

# گیس بریده

پارا طاهری

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی تو

کلافه و عصبی در اتاقش قدم رو می رفت و پشت سر هم شماره فرزاد را می گرفت، اما باز هم صدای اپراتور "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" بلند شد و روی اعصاب نداشته اش خط کشید.

- لعنتی... لعنتی...

گوشی را با عصبانیت روی تخت پرت کرد و با چند گام نامتعادل خودش را به کمد لباس هایش که درست کنار پنجره بود، رساند. با عجله در کمد را باز کرد و بی توجه به این که چه لباسی بر می دارد، مانتویی از آن بیرون کشید. دلش برای دیدن او سر ناسازگاری برداشته بود و بند، بند وجودش او را تمنا می کرد. هنوز در کمد را نبسته بود که صدای آیفون در فضای خانه پیچید. همانطور که مانتوی اسپرت سورمه ایش را تن می کرد به سمت پنجره ی اتاق رفت تا بفهمد باز مادرش چه کسی را برای مخ زنی او دعوت کرده تا به قول خودش او را از خر شیطانچن پایین بیاورند. نمی دانستند که او شیفته ی این خر سواری است. گوشه ی پرده ی حریر سفیدی که گلهای فیروزه ای داشت را کمی کنار زد؛ با دیدن خاله فرزانه و دخترش فرناز گره ی بین ابروه هاش کورتر شد. این ها دیگر چه از جانش می خواستند؛ حوصله ی فرناز را که اصلا نداشت، همان بهتر که دارد از خانه بیرون می رود و دیگر لازم نبود خودشیرینی

های فرناز را تحمل کند. نگاه فرناز که همراه مادرش از مسیر سنگ فرش بین باغ خانه را طی می کرد، بالا آمد و در نگاه پر غیض پریا افتاد. پریا پرده را توی مشتش فشرد و با چشم غره ای که به فرناز رفت، آن را محکم کشید.

- باز اومده تریپ روانشناسی برداره؛ دختره ی نجسب!

بدون این که درون آینه نگاهی به سر و وضع نامرتبش بیاندازد، شالی روی موهای مجعد و مشکی رنگش انداخت. نگاه سرگردانش را برای پیدا کردن کوله پشتیش دور اتاق چرخاند و با یک قدم بلند به سمتش رفت و چنگی به کوله پشتی که روی زمین کنار میز لب تابش افتاده بود، زد و به سمت در رفت. همین که دستگیره ی در را پایین کشید، صدای سلام و احوالپرسی خاله و فرناز با مادرش به گوش رسید. مادرش مثل همیشه سر درد و دلش باز شده بود.

- فرناز جان چه خوب شد که اومدی مادر؛ باور کن دیگه از دست کارهای پریا زله شدم؛ حداقل تو جوونی شاید بتونی بفهمی این دختر چه مرگش شده؟ دستی دستی داره خودش رو بدبخت می کنه.

\_ خاله جان انقدر حرص نخور برای قلبت ضرر داره. بذارید من باهاش صحبت می کنم.

- باشه قربونت برم، من و باباش که از پس زبونش برنمیایم. ای وای ببخشید تو رو خدا خواهر سر پا نگهتون داشتم؛ بفرمایید توی پذیرایی. بی سر و صدا و پاورچین از پله ها پایین آمد. جلوی در آشپزخانه سری به داخل کشید؛ مادرش جلوی سینک ظرفشویی مشغول شستن میوها بود. به سرعت از جلوی در آشپزخانه گذشت. از روی جاکفشی یک جفت کفش اسپرت برداشت و با کمترین صدای ممکن در را باز کرد و از خانه بیرون زد.

عجله از تمام حرکاتش می بارید و خود دلیل این آشفتگی را به ندیدن چند روزه ی فرزند ربط می داد. تا سر خیابان دوید و به محض رسیدن برای تاکسی زرد رنگی دست بلند کرد و به محض این که تاکسی جلوی پاهایش توقف کرد آدرس خانه ی ساناز را داد. وقتی سر قیمت با راننده به توافق رسید، خیلی سریع در عقب ماشین را باز کرد و خودش را تقریباً روی صندلی عقب پرت کرد.

- آقا عجله دارم لطفا تند تر حرکت کنید.

راننده ی میانسال با دستمال یزدی قرمز رنگی شیشه ی بخار گرفته ی ماشین را پاک کرد.

از توی آینه نگاهی به دختر رنگ پریده ای که نفس نفس می زد و گویی مسافت طولانی را دویده بود، انداخت. سری تکان داد و همزمان پایش را روی پدال گاز فشرد.

در تمام مسیر با دست هایی لرزان بارها و بارها شماره ی فرزاد را گرفت اما غیر از همان صدای ضبط شده جوابی نشنید. با توقف ماشین جلوی خانه ی ساناز به خودش آمد و بعد از دادن کرایه از ماشین پیاده شد و در را بست. دستی به مانتوی چروک شده اش کشید و به سمت در کوچک آپارتمان چهار طبقه ای که با نمای آجری و تازه ساخته شده بود، رفت. هنوز دستش به زنگ خانه نرسیده بود که در باز شد و قامت فرزاد جلوی در نمایان شد.

از دیدن لبخند دستپاچه ی فرزاد ابروهای خوش فرمش در همشد و نگاه عصبیش را به تیله های سبز رنگ او دوخت و مسلسل وار سوال های ذهن درمانده اش را پشت هم ردیف کرد.

- هیچ معلوم هست این چند روزه کدوم گوری بودی؟ اینجا چیکار می کنی؟ ها؟ مگه نگفتی مسافرتی؟ گوشیت چرا در دسترس نیست؟

نگاه گریزان فرزاد در کوچه ی باریک و خلوت به گردش در آمد و با صدای خفه ای که سعی می کرد آرامش را به پریا منتقل کنه، جواب داد: سلام عزیزم، آروم باش بینم چی شده؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

- این تویی که باید بگی اینجا چیکار می کنی مگه نگفتی یه مسافرت کاری برات پیش اومده؟

تيله های سبز رنگ فرزاد از این همه بی پروایی دخترک خشمگین شد.

- پریا توی کوچه روی اعصاب من تاتی، تاتی نکن. من چرا باید به تو جواب پس بدم ها؟ مگه قرار نشد خانواده ات رو راضی کنی؟ تا کی باید منتظر اذن پدر جنابعالی باشیم؟ در ضمن تو دلت برای من تنگ نشده برای اون زهرماری اینطوری داری له له می زنی که... با عصبانیتی که خودش هم نمی دانست از کجا نشات گرفته است کوله اش را به سینه ی فرزاد کوبید و بین حرفش پرید.

- چرا بهونه می گیری. این تویی که عرضه نداشتی یه کار درست و حسابی پیدا کنی تا پدرم راضی بشه.

فرزاد به سختی لب پایش رو به دندان گرفت. با حرص انگشت هاش رو مشت کرد تا جواب گستاخی این دخترک اعصاب خورد کن رو با فرود اومدن چهار انگشت دستش روی دهن اون نده.

صدای ظریف ساناز توی آیفون مانع ادامه ی دعوایشان شد.  
 - فرزند من توی این محل آبرو دارم بیاید بالا بابا. می خواهید صاحب  
 خونه جل و پلاسم رو توی کوچه بندازه؟!  
 با نگاهش برای پریا خط و نشان کشید و با ابروهای گره خورده به داخل  
 خانه اشاره کرد.

- برو بالا تا اون روی سگم بالا نیومده.  
 بی حرف با پاهای بی رمقی که به سختی دنبال خود می کشید، راه پله  
 ی عریض و طویل خانه ی ساناز را طی کرد و نگاه خشمگین فرزند را به  
 جان خرید. خوب می دانست که فرزند با آمدنش به این خانه مخالف بود و  
 این موضوع را بارها به پریا گوش زد کرده بود که به هیچ عنوان دوست  
 نداره خواهرش رو قاطی روابطش کنه. اما در این وضعیت چاره ی دیگری  
 برایش نمانده بود.

با پا گذاشتن روی پله ی آخر ساناز در را باز کرد و با برخورد نه چندان  
 گرمی او را به داخل دعوت کرد.  
 اول پریا و پشت سرش فرزند وارد خانه ی نقلی ساناز شد و در را پشت  
 سرش با پا به هم کوبید.



کفش هایشان را در راهرو درآوردند و روی جاکفشی کنار در گذاشتند. پریا با نگاهی اجمالی به وسایل کهنه و قدیمی که با سلیقه چیده شده بود در دلش به ساناز آفرین گفت. با تعارف ساناز به سمت دو پستی کرم رنگی که کنار دیوار گذاشته شده بود رفت و روی کناره ی نرم و پلنگی که کنار پستی ها پهن شده بود چهار زانو نشست.

گرمای مطبوع خانه هم نتوانست ذره ای به بدن سست و لرزانش جان تازه ای بده. ساناز بعد از احوال پرسوی سرسری به بهانه ی محیا کردن وسایل پذیرایی خودش را در آشپزخانه حبس کرد تا برای پذیرایی از مهمان ناخوانده اش چیزی دست و پا کند.

نگاه ملتمس پریا روی چهره ی کلافه ی فرزاد که به پستی لم داده بود و با کنترل تلویزیون ور می رفت و شبکه ها را بالا پایین می کرد لغزید. با لحنی که پشیمانی و التماس در آن موج می زد سکوت سنگین آپارتمان کوچک ساناز را شکست.

- فرزاد.

وقتی جوابی نشنید کمی خودش را جلو تر کشید. فرزاد زیر چشمی نگاه سرزنشگری به او انداخت و دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره شد.



لب پایش را به دندان گرفت و تمام حرصش را روی آن خالی کرد تا حرفی از آن بیرون نزند که بعد پشیمان به التماس بیوفتد.

- فرزاد جان؟

فرزاد با صدای خفه ای که سعی می کرد به گوش سانازی که در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود، نرسد، تپید.

- چیه تا الان بی عرضه بودم حالا شدم فرزاد جان؟! بهت گفته بودم این طرف ها پیدات نشه. نگفته بودم؟

پریا پشیمون از حرفی که زده بود با چشم های لبریز از اشک سر پایین انداخت.

- ببخشید عزیزم. عصبی بودم نفهمیدم چی دارم می گم؛ دست خودم نیست. اصلا می دونی چند روزه ندیدمت؟! تلفنت رو هم که هر چی گرفتم در دسترس نبود. خوب دلم برات تنگ شده بود. نتونستم طاقت بیارم.

نگاه پر عجزش را به چشم های او دوخت و نالید.

- خواهش می کنم فرزاد. اونجوری نگام نکن... گفتم که حالم خوب نیست. اگه می خواهی اینجا نیام پس چرا تلفنت رو از دسترس خارج می کنی!

- فرزاد یه لحظه بیا.

فرزاد با صدای ساناز نگاهش را از چشم های ملتمس پریا گرفت و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

همین که پا به آشپزخانه گذاشت ساناز که مشغول ریختن چای درون لیوان های دسته دار و نو جهیزیه اش بود، سر بلند کرد و قوری چینی با گلهای طلایی رنگش را روی سماوری که بخار از آن بیرون می زد، گذاشت.

با صدای آرامی که مهمانش نشنود رو به فرزاد غر زد.

- این دختره اینجا چی می خواد؟ نمی گی اگه مجید سر برسه خون به پا می کنه؟!

ابروهای فرزاد گره محکمی خورد.

- خیلی خوب بابا، الان می ریم. تو هم با این مجیدت!

- به خدا ما توی این محل آبرو داریم، قرار شد دیگه گزک دست مجید ندی، پس چی شد یادت رفت؟! فکر خودت نیستی حداقل فکر زندگی من باش. من به مجید قول دادم که تو دست از این کارها برمی داری.

فرزاد که دیگه حوصله ی غرغره های خواهرش را نداشت در حالی که از آشپزخانه خارج می شد برگشت و چشمکی به صورت برافروخته ی او زد.

- این یکی با بقیه فرق داره.

ساناز چشم غره ای به او رفت وسینی چای را برداشت و به دنبالش روانه شد.

با بیرون آمدن ساناز از آشپزخانه پریا دستی به شالش کشید و کمی خودش را جمع و جور کرد تا دستش پیش خواهر شوهر آینده اش که با کنجکاوای سر تا پایش را برانداز می کرد، رو نشود.

- دستت درد نکنه ساناز جون چرا زحمت کشیدی! داشتیم می رفتیم.

ساناز با چشم های ریز شده به دختر رنگ پریده ای که معلوم بود حالش زیاد مساعد نیست نگاه کرد، رو به روش خم شد تا چای تعارف کند.

- خواهش می کنم عزیزم کاری نکردم. بفرمایید.

نگاهش بی اختیار روی دست لرزون پریا که برای برداشتن چای جلو اومده بود، ثابت موند.

- حالت خوبه پریا جان؟ چرا دستت می لرزه؟ رنگ هم به صورت نداری که...

پریا دستپاچه چای را برداشت که ناگهان چند قطره چای از لیوان روی دستش لب پر زد و آخش به هوا رفت.

- آخ...

سریع لیوان چای را جلوی خودش گذاشت و انگشتش را در هوا تکون داد.

- ن...نه چیزی نیست، خوبم. فکر کنم یه کم فشارم افتاده.

پوزخند فرزند از چشم ساناز که به سمت او چرخیده بود تا چای تعارف کند، دور نماند. - پس زودتر چایی رو بخور بریم درمانگاه.

چای توی سکوت فرزند و نگاه های گاه و بی گاه و کنجکاو ساناز از حال پریشان پریا صرف شد و خیلی زود از ساناز خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند.

با بیرون آمدن از خانه، فرزند به سمت پراید نقره ای رنگی که کنار در پارک شده بود، رفت و در سمت راننده را با سوییچ باز کرد و سوار شد. پریا هم فوراً به دنبالش در سمت شاگرد را باز کرد تن کوفته اش را روی صندلی انداخت و نفس حبس شده از دردی که تا مغز استخوانش را می سوزاند، بیرون داد. صدای ناله ی خفیفش فرزند را متوجه خودش کرد و دلش از دیدن دختر مچاله شده ای که از درد به خودش می پیچید کمی، فقط کمی سوخت. دانستن دلیل این بی قراری و رنگ و روی پریده ی پریا چیز عجیبی نبود!

- اونهایی که بهت داده بودم رو تموم کردی؟  
پریا با استیصال سری تکان داد.
- این چند وقت حال خوب نبود همه اش توی خونه جنگ اعصاب داشتم  
به خاطر همین به اونها پناه می بردم زود تموم شد.
- در سکوت ماشین را به راه انداخت و خیلی زود از کوچه بیرون آمد.  
درحالی که با یک دست فرمان را هدایت می کرد دست در جیب کاپشن  
چرم مشکی رنگش کرد و گوشی را بیرون آورد. خیلی زود به دنبال شماره  
ی سامان لیست مخاطبین را بالا پایین کرد و شماره اش را گرفت.  
بعد از چند بوق بالاخره صدای خواب آلود او به گوشش رسید.
- ها...ان.
- هان و زهر مار این چه وقت خوابه؟
- فرزاد جون عمه پارت کپه ی مرگم رو بذارم دیشب تا صبح نخوابیدم.  
فرزاد با ابروهای گره خورده نگاه گذرایی به پریا که به بازوهای خودش  
چنگ می زد و به خودش می پیچید انداخت و دوباره به جلو خیره شد.
- بین سامان تا بیست دقیقه دیگه با سوغاتی ها همون جای همیشگی  
باش.

و بدون این که به سامان فرصت اعتراض دهد گوشی را قطع کرد و ناسزای زیر لب او را از پشت گوشی نشنیده گرفت.

- دواى دردت پیش خودمه تا نیم ساعت دیگه حالت خوب میشه.

صدای لرزان پریا گویی از ته چاه بلند می شد.

- ف...فرزاد تو فکر می کنی م...من م...معتاد شدم؟!

گویی داشت با خودش حرف می زد، تند تند سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد.

- نه...نه مگه من چند دفعه مصرف کردم؟ نه من معتاد نیستم. فقط...

فقط وقتی عصبی می شم و اعصابم به هم می ریزه آرومم می کنه. فقط

توی مهمونی ها تفریحی می زنم. خوب، خوب همه ی بچه ها میزدن

حتی خود تو! مگه نه فرزاد؟ ها؟

فرزاد در سکوت خیره به ماشین های رو به رو سری تکان داد تا شاید

عذاب وجدانی که به گلوش چنگ می زد و قصد جانش را کرده بود

رهايش کند اما نگاه بی قرار پریا برای تایید حرف هایش ذره ای آرام

گرفت.

" آره اون معتاد نبود مگه میشه آدم با چند بار تفنی مصرف کردن معتاد

بشه!"

پریا نفهمید در طول مسیر چقدر از درد به بازوهایش هایش چنگ انداخت بود و رد ناخونهای بلندش روی بازوهای ظریفش را به جان خرید بود و چقدر از درد لبش را زیر دندان فشرد تا بالاخره با توقف ماشین به خودش آمد و نگاه درمانده اش را به اطرافش دوخت. رو به روی پارک ساحلی ایستاده بودند. پارک تقریباً خلوت بود و تک و توک جوان هایی که فارغ از سرمای استخوان سوز هوا دست در دست هم کنار رودخونه ای که شهر دزفول رو به دو نیمه ی نامساوی تقسیم می کرد قدم می زدند.

زمان گویی با او سر جنگ داشت که ثانیه ها آنقدر کشدار بودند و به سختی می گذشتند. با صدای هر موتور سواری که نزدیک می شد به عقب برمی گشت و بی قرار و آشفته انتظار می کشید. نفهمید چندمین موتور سوار بود که به سرعت از کنارشان با صدای گوش خراشی می گذشت که بالاخره موتور سامان کنارشان ایستاد و انتظارش به پایان رسید. سامان کلاه کاسکت مشکی روی سرش را درآورد و موهای نامرتبش را با دست کمی صاف و صوف کرد.

فرزاد دست برد و شیشه ی نم گرفته ی ماشین را پایین داد.

- آوردی؟



سامان بی توجه به پریا که روی صندلی کز کرده بود و دیده نمی شد رو فرزند با لحن حرصی جواب داد.

- سلام داداش خوبی؟ من هم خوبم خداروشکر. هوا هم که عالییه واسه موتور سواری! بد نیست توی این هوا یه مسابقه بدیم ها؟  
و بعد با ابروهای گره کرده غرید.

- مرد حسابی تو این هوا می گی بیست دقیقه دیگه اونجا باش و قطع می کنی؟! نمی تونستی خودت بیای...

فرازد که دیگه صبرش تمام شده بود از اراجیف پشت سر هم سامان بین حرفش آمد.

- کم چرت بگو حتما دلیل داشتم که نیومدم. رد کن بیاد.  
سامان سرش را خم کرد تا جواب این بچه پرو را با یک ناسزای دهن پر کن بدهد که با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشم های گود افتاده ی پریا حرف در دهانش ماسید.

-!... سلام پری خوبی؟

نگاه بی حال پریا به صورت سرخ از سرمای سامان افتاد و سعی کرد کمی خودش را جمع و جور کنه.

- سلام سامی ممنون خوبم.

سامان رو به فرزند با چشم هایی که برق شیطنت در آنها موج می زد، با نیش باز ادامه داد.

- خوب دادش زوتر می گفתי این خانوم خانوما باهات اومده! اصلا قندیل شدن من فدای یه تار موی گندیده ات.

و سپس دست در جیب شلوار جین و چسبانش کرد و به سختی بسته ی کوچیکی را درآورد و در دست فرزند گذاشت.

- بفرما داداش، این هم سوغاتی ها.

و خیلی آرام طوری که به گوش پریا نرسد دم گوش فرزند پیچ زد.

- فقط مواظب باش مصرفش داره بالا می زنه ؛ یه وقت کار دستمون نده!

فرزند از شنیدن افکاری که مثل خوره به جان خودش هم افتاده بود، مردد سری به تایید تکان داد و با خداحافظی سرسری از سامان به راه افتاد.

بسته را بی حرف به طرف پریا گرفت. پریا با دیدن بسته ی حاوی چند قرص صورتی رنگ فوراً آنها را از دستش قاپید و با دست هایی که توان

مهار لرزششان را نداشت بسته را باز کرد و یک دانه از قرص ها را در دهانش انداخت. چنگ برد و بطری آب معدنی که کنار دست فرزند جلوی

دنده گذاشته شده بود را برداشت. با عجله درش رو باز کرد و یک نفس

سر کشید. انقدر دست هایش می لرزید که باعث شد آب از کنار لبش بیرون بریزد و روی چانه اش سر خورد و شالی که با بی قیدی دور گردنش افتاده بود را خیس کند.

بطری را از لب هایش فاصله داد و نفس عمیقی کشید. بی حال به پشتی ماشین تکیه داد تا قرص کم کم اثر کند و از این درد بی امانی که تمام سلول های تنش را مچاله می کرد خلاص شود. کم کم سرش گرم می شد و احساس سبکبالی در سلول به سلول تنش رخنه می کرد و دیگر از آن دردهای لا کردار خبری نبود.

دقایقی بعد صدای جیغ و دست پریا با صدای آهنگ کوبنده و کرکننده ی ماشین در هم آمیخته شده بود

و فارغ از دنیا و آدمهایش سر جای خودش بالا و پایین می پرید. گویی روی چوب خشک بنزین ریخته بودند با احساس گر گرفتگی شدیدی، شیشه ی ماشین را پایین داد و به صدای اعتراض فرزند که در امواج صوتی بلند ماشین گم می شد توجه نکرد. صورت ملتهبش را از شیشه بیرون داد و شلاق های بی امان و سرمازده ی هوا را به جان خرید. صدای جیغش در زیر گذر خیابون شلوغ شریعتی اکو شد و به گوش مردم کوچوچه و بازار رسید...

خنده های مستانه اش به گوش عابره های پیاده می رسید و جیغ های کر کننده اش به بوق های ممتد ماشین های پشت سری طعنه می زد. سرش را از شیشه بیرون داد و دستهایش را به نشانه ی پرواز باز کرد و سر فرزاد جیغ کشید.

- تند تر برو فرزاد، تند تر

دست پر خشونت باد شالش را از سرش کشید و موهای بلند و مواجش را با دست و دل بازی به دست باد داد و بی توجه به چشم های ناپاکی که خیره ی پیچ و تاب شب رنگ موهایش می شد؛ قهقهه های دلفریبش به گوش آسمان دلگیر و ابری شهر رسید و در صدای رعد و برق گم می شد.

توی این شهر کوچک این خوشی های زود گذر و به قول حاجی قرطی بازی های امروزی، چیزی نبود که اهل کوچه و بازار بی خیال از کنارش بگذرند. بی خیال از حرکات زشت و زننده ی دختر کوچک حاج معتمدی که اهل یک بازار به سرش قسم می خوردند. قسمی که حالا داشت زیر سوال می رفت و مضحکه ی دست مردم شهر می شد. راست می گویند حرف باد هواست؛ اما همین باد می تواند طوفانی سهمگین به پا کند و به دامان هر کسی که پیچید دودمانش را به باد دهد.

لکه ی ننگی که روی پیشانی مهر خورده ی حاج معتمد می نشست، چیزی نبود که به راحتی پاک شود. آبی که ریخته شده بود و سیلی که تیشه می زد به ریشه ی یه خاندان.

و اما، امان... امان از پیچ پیچ های در گوشه و نگاه های معنی دار اهل کوچه و بازار به مردی که سال های سال با خون و دل آبرو و اعتبار جمع کرده بود، حالا کوس رسوایش دهن به دهن می چرخید و تا دنیا دنیاست کمر خم می شد از غیرت یه پدر آبرومند.

تقریباً هوا رو به تاریکی می رفت که بلاخره پریا برای رفتن به خانه ای که هیچ دل خوشی از آن نداشت رضایت داد تا بیش از این گزک به دست پدر متعصبی که هیچ رقمه با فرزادش میانه ی خوبی نداشت، ندهد. هنوز اثر شادی آور قرص ها در بدنش بود و سر جایش همراه با ریتم آهنگ خودش را تکان می داد و در دلش دعا، دعا می کرد مسیر رسیدن به خانه کش بیاید و بتواند بیشتر کنار فرزاد هیجان را تجربه کنه.

با یادآوری نبود چند روزه ی فرزاد و بی قراری های خودش اخمی میان ابروهایش نشست.

- فرزاد تو این چند روز کجا بودی؟ نگو که خونه ی ساناز بودی و از من فرار می کردی؟!

فرزاد در حالی که راهنما زد تا وارد خیابان بعدی شود جواب داد.

- چند تا از بچه ها رو توی مهمونی پارسا گرفتن. مجبور شدم چند روزی بیرون آفتابی نشم. من خیلی وقته دیگه پخش رو گذاشتم کنار، دنبال یه کار آبرومندم تا بابات بهونه ای واسه مخالفت نداشته باشه؛ اما چیکار کنم بند پ نداریم تا کسی بهمون کار بده.

با رسیدن به پیچ کوچه ی خانه اشون رو به فرزاد کرد.

- همین جا نگه دار. نمیخوام دوباره کسی ما رو با هم ببینه و دردرس شه.

فرزاد با این که خودش هم از این تصمیم راضی بود اما اخم تصنعی بین ابروهایش نشانده. کنار خیابان پارک کرد و رو پریا غر زد.

- تا کی باید به این موش و گربه بازی ادامه بدیم؟ من دیگه نمی تونم منتظر بمونم. می فهمی پریا؟

پریا که هنوز در حال و هوای خودش بود از عجزی که در لحن فرزاد ته دلش را قلقلک می داد چشم هاش برقی زد و همین که خواست از گردنش آویزان شود، فرزاد با بی حوصلگی او را کنار زد.

- بی خیال پری؛ تو بچه تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم. تو نمی تونی رو به روی خونواده ات وایسی و از حقت دفاع کنی...



چشم های ناباور پریا روی اجزای صورت جدی فرزاد دو، دو می زد تا نشانی از شوخی و مسخره بازی های ساعتی پیش پیدا کند، اما حرف حق بعدی مثل پتکی روی سرش آوار شد.

- حاج بابای تو دوهزار واسه من ارزش قائل نشد که حتی اجازه ی خاستگاری بده.

نگاهش را از رگه های قرمزی که از اثرات قرص های روان گردان توی سفیدی چشم های پریا به جا مونده بود، گرفت و به قطره های بارانی که به نرمی روی شیشه ی جلوی ماشین سر می خورد خیره شد. همراه با مکئی کوتاه تیر خلاص را به قلب پر تلاطم پریا نشانه رفت.

- شاید بهتره همین جا تمومش کنیم... ما نمی تونیم با هم باشیم، چون به قول حاجی من یه آدم یه لاقبا و هیچی ندارم که دخترش رو اغفال کرده، ما هم الکی داریم زور می زنیم، بیا همین جا تمومش کنیم؛ نه خوانی اومده و نه خوانی رفته.

خودش خوب می دانست پریا بدون او یک روز هم دوام نمی آورد و حرف بعدی پریا تصدیقی شد بر این که خوب توانسته، ته تغاری سر به هوا و لجباز حاج علی معتمد را رام خودش کنه.



- خواهش می کنم فرزند دیگه این حرف و نزن من بدون تو یه لحظه ام نمی تونم زندگی کنم. من راضی شون می کنم. هر جور شده راضی شون می کنم. حتی اگه... اگه قبول نکنن قید همه اشون رو میزنم. این رو بهت قول می دم.

فرزاد در دلش پوزخندی به افکار ساده لوحانه ی پریا زد. او بدون ثروت حاجی برای فرزند پشیزی هم ارزش نداشت.

- من نمی خوام تو قید خانواده ات رو بزنی. هیچ فکر کردی من و تو که دوهزار ته جیبمون نیست چطوری میخوایم زندگی کنیم؟ لابد پیش خودت می گی عشق میذاریم لای نون میخوریم با یه چای قند پهلو کنارش! یا اینکه می ریم مثل فیلم ها چادر می زنیم تو یه دشت سرسبز و خوش آب و هوا زندگیمون رو می سازیم! نه عزیزم، عشق و عاشقی یه جیب پر پول می خواد و یه دل سیر! تویی که لای پر غو بزرگ شدی چند روز می تونی توی یه زیر پله ی اجاره ای سر کنی؟

- منظورت چیه فرزند؟ تو خودت هم خوب می دونی بابام راضی بشو نیست و اگر هم راضی بشه توقع نداری برای کادوی عقدمون کلید آپارتمان تحویلمون بده!

فرزاد سری به تایید تکون داد و ادامه داد.

-باید بتونی با سیاست پدر و مادرت رو راضی کنی نه با لجبازی و حبس کردن خودت گوشه ی اتاق، چشم هاتو خوب باز کن پریا... اگه می خوای قافیه رو نبازیم باید به حرف های من خوب گوش بدی.

پریا که از حرف های اون چیزی متوجه نمی شد با گنگی پرسید: یعنی باید چیکار کنم؟

فرزاد خیره به نقطه ی نامعلومی در خیابان پر تردد، جواب داد.

- الان که رفتی خونه مثل یه دختر خوب لجبازی هاتو کنار میداری. هر چی مامانت گفت می گی چشم. حرفی نمی زنی که از دستت عصبانی شن. گفتن کجا بودی؛ یه چیزی بگو که سه نشه. اعتمادشون رو جلب کن. سعی کن بهشون بفهمونی که بزرگ شدی و میتونی برای خودت تصمیم بگیری.

- من نمی تونم ادای دخترهای لوس و خودشیرین رو دربیارم

لبخندی به این دخترک تخس و لجباز زد.

- من هم کشته، مرده این اخلاق گندتم. یه کوچولو سعی کن شاید

مشتری شدیم.

- همینی که هست.

- یادت که نرفته قرارمون چی بود؟ مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن منتظر می مونی تا وقتش که شد خبرت میکنم.

نگاه پریا رنگ تردید به خود گرفت.

- یادم نرفته اما... اما می ترسم. اگه بفهمن چی؟ اگه گیر بیوفتی؟ به خدا فرزاد این راهش نیست بذار یه خورده دیگه صبر کنیم شاید راضی شدن.

- ما هم تا اون موقع صبر میکنیم. گیر بیوفتم بهتر از این بلاتکلیفیه. حالا هم زود بپر پایین که دیر کنی چوبش رو من میخورم.

بعد از خداحافظی از فرزاد کوله اش را، روی شانه انداخت. نفس عمیقی از هوای مرطوب و بارانی گرفت و نگاهش به سمت آسمانی که دیگر تاریک شده بود بالا رفت. از سوز سرما تنش لرز گرفت و با عجله به سمت خانه پا تند کرد.

به خانه که رسید بی اختیار شالش را کمی جلوتر کشید تا بهانه دست مادرش ندهد که دوباره میکروفن به دست سر منبر نرود. دیگر گوشش از نصیحت های همیشگی او پر شده بود.

آهی کشید چقدر دلش می خواست می توانست طوری وارد خانه شود که کسی متوجه آمدنش نشود اما مگر می شد؟ چاره ای نبود؛ باید خودش را برای یک جنگ اعصاب توپ آماده می کرد.

اندکی جلوتر با دیدن ماشین صدرا پسر عمویش که جلوی در پارک شده بود؛ لبخند خبیثی روی لبش نشست. خدا را شکر! مثل این که امشب از غر، غر های مادرش راحت بود! چون نمی توانست جلوی مهمان ها حرفی بزند. کلید را از جیب کوچک کوله پشتی بیرون آورد و در را باز کرد و با خیال آسوده وارد حیاط شد.

صدای جیرجیرک های لابه لای پیچک پهن شده ی روی دیوار سکوت شب را می شکست.

درحالیکه با قدمهای بلند از مسیر سنگی باریک باغچه به سمت پله ها می رفت؛ سرخوشانه عطر گل های محمدی و خاک باران خورده باغچه را با نفس های عمیق به ریه کشید. پله ها را دو تا یکی بالا رفت و جلوی در متوقف شد. کفشهایش را به کمک پاهایش کند و در، را باز کرد. عطر خوش قورمه سبزی کل خانه را برداشته بود و دلش از گرسنگی ضعف رفت.

صدای گفت و گوی پدرش و صدرا از پذیرایی می آمد. در را پشت سرش بست و بعد از گذشتن از راهرو سرکی به آشپزخانه کشید. مادرش در حال پر کردن کاسه های چینی گل قرمز جهازش از ترشی بود. آب دهانش را پر صدا فرو داد.

به محض این که می خواست پا در آشپزخانه بگذارد صدای پرستو از پشت سر وادارش کرد تا از خیر آن ترشی هایی که آب دهانش را راه انداخته بود، بگذره.

- به، به پریا خانم، چه عجب پیدات شد! می خواستی شام هم بیرون بخوری!

پریا با ذوق بغل خواهرش پرید و او را تنگ در آغوش فشرد.

- وای پرستو کی اومدی؟

پرستو صدایش را کمی پایین آورد. زمزمه اش به زحمت به گوش میرسید.

- مامان از دستت شکاره، بهش نزدیک نشو که ترکش هاش به ما هم خورده.

نرگس خانم که حالا با صدای دخترهایش متوجه آمدن پریا شده بود، آخرین کاسه ی ترشی را روی کابینت گذاشت و با اخم های درهم به سمت یخچال رفت.

- مردم دختر دارن، من هم دختر دارم! خیر سرم سه تا بچه بزرگ کردم که عصای دستم بشن، شدن بلای جونم. اون از پیمان که رفته اون سر دنیا معلوم نیست چی کار می کنه سال تا سال یه زنگ نمی زنه احوال

بپرسه؛ این هم از پرستو به جای این که خواهر بی عقلش رو به راه بیاره، دم گوشش پچ، پچ می کنه.

- وای مامان یه کم آروم باشید؛ زن عمو زهرا توی پذیرایی صداتون رو می شنوه.

پریا که می دانست این ترند پرستو حتما کارساز است، دم گوشش سر فرو برد.

- کلک می ترسی مادرشوهرت بفهمه چی تحفه ای غالبش کردیم؟  
پرستو غرغر کنان سعی کرد خنده اش را قورت دهد.

- تو یکی دیگه حرف نزن که همه ی آتیش ها از گور تو بلند می شه. کاری کردی خشک و تر با هم می سوزیم! خوبه اون پیمان بیچاره بغل گوشمونه اما مامان یه جوری میگه انگار رفته خارج از کشور! من هم که هفته ای یه بار رو حداقل بهتون سر می زنم. حالا بگذریم این هفته نزدیک عروسی خواهر شوهر جان سرم شلوغ شده، نتونستم پیام. امشب دیدم زن عمو و اقاصدرا گفتن میخوان بیان پیش بابا، بچه ها رو گذاشتم پیش محمد و باهاشون اومدم که بهتون سر بزنم. حالا هم که رسیدم میبینم بد جوری آتیش سوزوندی ظاهرا...



نرگس خانم سالادها را روی کابینت گذاشت و سفره را برداشت و به دست پرستو داد.

- خیلی خوب بیا سفره رو بنداز من بعدا با این چشم سفید کار دارم.

پرستو با شیطنت برای پریا ابرو رقصاند و سفره را از مادرش گرفت.

- مامان یه امشب رو کاریش نداشته باش؛ قول می ده همه ظرف های شام رو تنهایی بشوره.

پریا چشم غره ای رفت و برای خوش آمد گویی به مهمان ها دنبالش به راه افتاد. نیشگونی از بازوی پرستو گرفت.

- ما را به خیر تو امید نیست تو خواهشا شر نرسون.

پرستو از درد آخی گفت و با دست آزادش بازوش رو مالید.

- مُردشور اون ناخون هات رو ببره، الان جاش کبود میشه.

پریا چشمکی زد و با خنده جواب داد.

- همیشه آقاتون کبودش میکنه یه بار هم من این کار رو میکنم چی میشه مگه!

هم زمان وارد پذیرایی شدند و با شنیدن حرف های پدرش لبخند روی لب هر دوییشان ماسید.



- پسر خوب فکرها رو کردی؟ طلاق عرش خدا رو به لرزه درمیاره. اصلا اسمش هم که به زبون میاری کراحت داره. بذار یه چند صبحی بگذره؛ چم و خم زندگی دستتون بیاد انقدر راحت از طلاق حرف نزن... صدرا مصمم از تصمیمی که خیلی وقت بود ذهنش رو درگیر کرده بود و بعد از کلنجار رفتن های شبانه روزاش به این نتیجه رسیده بود با کلافگی چنگی به موهاش زد.

- آره حاج عمو، من تصمیم خودم رو گرفتم دیگه نمی تونم رفتارهای خودسرانه ی نوشین رو تحمل کنم.

زهرا خانوم با عجزی که در صدایش بیداد می کرد، کمی خودش را جلو تر کشید.

- تو رو خدا حاجی شما یه چیزی بگین. من که هر چی گفتم انگار برای دیوار گفتم. میگم این دختر درسته یه اخلاقهایی داره که به مذاق صدرا خوش نیاد اما درست می شه اگه برن سر خونه زندگیشون خیلی از مشکلاتشون خود به خود حل میشه. این ها هنوز کله اشون باد داره هر دوشون می خوان حرف خودشون رو به کرسی بشونن. اصلا نمی دونن زندگی چیه!

صدرا عصبی بین حرف مادرش پرید.

- مادر من، خوبه دوسال دیگه با یه بچه جدا شیم!  
 زهرا خانوم که دیگه حرفی برای گفتن نداشت با افسوس سری تکون داد.  
 - مادر جون من برای خودتون میگم. دلم نمیخواد دستی، دستی زندگی  
 تون رو خراب کنین.

حاجی مستاصل دستی به ریش جوگندمیش کشید و به پرستو که مات و  
 مبهوت دم در خشکش زده بود، اشاره کرد سفره رو بندازن. پریا که زودتر  
 به خودش آمده بود دستی به کمر پرستو زد تا از بهت بیرون بیاید و سفره  
 را پهن کند.

- ببند تا مگس نرفته توش.

و با صدای بلندی طوری که همه بشنوند ادامه داد.

- آخ قربون پسرعموی خودم برم که بالاخره فهمید چه جادوگری  
 نصیبش شده.

با صدای پریا همه با تعجب به او نگاه کردند.

- پریا...

صدای پر تحکم پدرش هم نتونست خوشی پریا را به زوال بکشاند. جلوتر  
 رفت و اول به زن عمویش که با غیض به او خیره بود سلام کرد و بعد با  
 صدرا که هنوز اخم هایش در هم فرو رفته بود احوالپرسی کرد.

- خوب مگه دروغ میگم بابا؟! از روز اول که دیدمش گفتم این دختره به درد صدرا نمی خوره. اما کسی به حرفم گوش نداد. بیا این هم آخر و عاقبتش...

حاجی با آن اخم همیشگی نگاهی به سر و وضع بی قید دخترش انداخت و سری به افسوس تکان داد. این دختر درست بشو نبود که نبود. پرستو که هنوز ذهنش درگیر حرفهای صدرا بود، در سکوت سفره را روی فرش قرمز پهن کرد و به سمت زن عمویش قدم برداشت. نگرانی در چشمهای زهرا خانم دو دو می زد و پرستو خوب حال این مادر همیشه نگران را درک می کرد. کنار او نشست و با همدردی دست نرم و لطیف مادر شوهرش را در دست فشرد. گویی به گوش هایش اطمینان نداشت که ناباور زمزمه کرد.

- زن عمو چی دارید می گید؟ آقا صدرا می خواد از نوشین جدا بشه؟! زهرا خانم نگاه پرعجزش را به چشم های پرستو دوخت.

- چی بگم مادر جون. از خودش بیپرس؛ پاش رو توی یه کفش کرده که می خواد زن عقدیش رو طلاق بده! امشب اومدم دست به دامون حاجی بشم که از خر شیطون پایین بیارش. از ما که گوش نمی گیره. انگار داریم

یاسین توی گوش خر می خونیم. تو ازش پرس چرا می خواد زنش رو طلاق بده. اگه یه دلیل قانع کننده داشته باشه من هیچی نمی گم. پشت چشمی برای صدرا که از حرفهای مادر خونش به جوش آمده بود و رگ های شقیقه اش از فرط عصبانیت بیرون زده بود، رفت.

- آخه فردا مردم نمی گن این ها که هنوز مهر عقدشون خشک نشده، چرا طلاق گرفتن! عروسم غریبه که نیست بگم گور بابای حرف مردم؛ خواهرزاده ی خودمه.

صدار با چشم هایی رگ زده، عصبی لب پایین اش را به دندان گرفت تا چیزی نگوید که هم آبروی چندین و چند ساله ی خودش و خانواده اش برود و هم حرمت مادرش را حفظ کند. چه می گفت از حرف هایی که رگ غیرتش را بدجور به بازی گرفته بودند و راه نفشش را بند می آوردند. کلافه از جایش بلند شد و با قدم های بلندی از اتاق بیرون رفت. باید میرفت که اگر خون به مغزش نمی رسید چشم روی همه چیز می بست و می گفت آنچه نباید. صدای کوبیده شدن در حال به همه فهماند که او از تصمیمش برنمی گردد.

حاجی فوراً بلند شد تا به دنبال صدرا برود و او را به خانه بگرداند. زهرا خانم در دل به خود لعنت فرستاد که از اول نباید به این ازدواج اصرار

میورزید اما دیگر پشیمانی فایده ای نداشت. زندگی پسرش به هم ریخته شده بود و این حاصل ندانم کاری ها و اصرارهای مداوم خودش بود. حاج مرتضی کتخ را روی دوش انداخت و در را باز کرد. به دنبال صدرا در حیاط چشم چرخاند و با دیدن او که در حیاط را باز کرده بود تا بیرون برود با تحکم صدایش کرد.

- صدرا...

صدرا با شنیدن صدای عمویش مکث کرد. نمیتوانست بی توجه به عمویی که حکم پدری به گردنش داشت بگذرد و برود. کلافه روی پاشنه پا چرخید و نگاهش در چشم های توپیخ گر عمویش نشست. ناچار در را بست و منتظر ایستاد تا حاج عمو دمپایی هایش را پوشید و لخ لخ کنان پله ها را پایین آمد و روبه روی صدرا ایستاد. صدای پر صلابت حاجی نگاه عصبی به خون نشسته ی صدرا را از موزاییک های کف حیاط کند و بالا آورد.

- چرا فرار می کنی مردحسابی؟ سرت رو بالا بگیر. مرد و مردونه پای حرفت وایسا. صدراایی که من میشناسم رفیق نیمه راه نیست که بخواد جا بزنه. حتما برای این تصمیم یه دلیل محکم داره.

دست حمایتگرش را به نرمی روی شانه ی پهن صدرا زد و ادامه داد.

- انقدر مرد هست که نخواد با زندگی یه دختر جوون بازی کنه.  
 از شنیدن کلام آخر عمویش با تمام تلاشی که کرد نتوانست پوزخندش  
 را از او پنهان کند. صدای بم و مردانه اش قلب حاج مرتضی را لرزاند.  
 - اونی که بازی خورده منم عمو جان. اون با من ازدواج کرد تا اجازه ی  
 عبور از ایران رو بگیره. فکر کرده من رو راحت تر از پدرش راضی به  
 مهاجرت می کنه... مهاجرت به کشوری که نامزد سابقش رفته چه معنی  
 داره جز این که...

کلافه دستی پشت گردنش کشید و با فکی منقبض شده حرفش را نیمه  
 تمام گذاشت و مشت گره کرده اش را با خشم محکم به دیوار کوبید. نگاه  
 نگران پرستو از پشت پرده حریر پذیرایی روی شانه های فرو افتاده صدرا  
 که به سمت حوض کوچک وسط حیاط می رفت ثابت ماند. از دیدن حال  
 پریشان صدرايي که برایش کم از برادر نبود، دلش فشرده شد. این چه  
 رازی بود که این طور کمر برادرش را خم کرده بود؟! چرا در این مدت از  
 حال پریشان صدرا چیزی نفهمید. از چشم هایی که غم بزرگی درونشش  
 لانه کرده بود و شونه های خمیده ی نزدیک تر از برادرش چیزی متوجه  
 نشده بود. انقدر در کار و زندگی و بچه داری غرق شده بود که حال آشفته



صدرا به چشمش نمی آمد. انقدر از دست خودش عصبی بود که دلش میخواست سر خودش را به دیوار بکوبد.

نرگس خانم نگاه گذرای به سفره ای که با سلیقه به کمک دخترهایش چیده شده بود انداخت تا چیزی کم و کسر نباشد. وقتی از همه چیز خیالش آسوده شد با رضایت سری تکان داد و رو به پریا کرد.

- بین بابات و آقا صدرا نیومدن؟ غذا از دهن افتاد.

هنوز پریا قدم از قدم برنداشته بود که صدای باز و بسته شدن در به همه فهماند که بالاخره خلوت مردانه ی آنها تموم شده است.

با تعارف حاجی و نرگس خانم همه دور سفره نشستند و شام در فضای سنگین و سکوت تلخی صرف شد. تنها کسی که با ولع غذا می خورد، پریا بود که هر از گاهی با خواستن ترشی و نوشابه و سالاد صدای برخورد قاشق چنگال ها به بشقاب ها را خفه می کرد و پرستویی که دلنگران زندگی صدرا شده بود را کفری می کرد.

تمام مدت صدرا با افکار درهمی که مثل خوره به جانش افتاده بود خیره به بشقاب دست نخورده از غذا مانده بود.

حتی اصرارهای حاجی هم نتوانست او را به خوردن لقمه ای غذا ترغیب کند و فقط با لیوان دوغی که سر کشید، توانست بغض سمج بیخ گلایش



را قورت دهد و با تشکر زیرلبی از سفره فاصله بگیره. بعد از جمع کردن سفره حاجی رو به نرگس خانم کرد.

- خانم چاییت به راهه؟

نرگس خانم بله ای گفت و با چشم به پریا اشاره کرد تا برای آوردن چایی به آشپزخانه برود. پریا که از زیر شستن ظرف های شام در رفته بود و آنها را مثل همیشه به پرستو حواله کرده بود با بی میلی بلند شد و به آشپزخانه رفت. با دیدن پرستو که داشت ظرف ها را آبکش می کرد و توی آبچکان می گذاشت بلند خندید.

- حالا داری توی دلت به من فحش می دی مگه نه؟

پرستو آخرین بشقاب را هم شست و چشم غره ای نثارش کرد.

- یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک آخر چایی تو دستی ملخک... و از کنار پریا که هاج و واج سر جای خودش مانده بود و به این ضرب المثل زدندهای عجیب و غریب خودش که به پرستو هم سرایت کرده بود فکر می کرد گذشت.

حاجی مستاصل دستی به ریش جوگندمیش کشید. نمی دانست باید چطور این موضوع را فیصله بدهد. از شنیدن صحبت های صدرا کم و

بیش متوجه قضیه شده بود و تا حدودی حق را به صدرا داده بود. ناچار رو به زهرا خانم کرد.

- ببینید زهرا خانم، صدرا تصمیم خودش رو گرفته و وظیفه ی من و شما فقط راهنمایی هست ولاغیر... خدا همونطور که ازدواج رو یه سنت حسنه می دونه، طلاق رو هم برای کسانی که با هم مشکل دارند قرار داده.

زهرا خانم با چشم هایی گرد شده از تعجب به دهن حاج مرتضی خیره مونده بود و نمی توانست باور کند که این حرف ها را دارد از او می شنود. نگاه ناباورش را بین صورت درهم صدرا و حاجی به گردش درآورد.

- چه مشکلی آخه من نمی فهمم. این بچه ها که با هم مشکلی نداشتن!

- گویا با هم به این نتیجه رسیدن که به درد زندگی با هم نمی خورن.

زهرا خانم با غیض از جایش بلند و چادرش را روی سرش مرتب کرد.

- حاج مرتضی من اومدم این جا که شما وساطت کنید و اون رو سر عقل

بیارید نه اینکه شما هم کارش رو تایید کنید. صدرا پسر مه و نوشین

خواهر زاده ام. هر دو جگرگوشه هام هستن. من فردا چطور تو روی

خواهرم نگاه کنم؟ اگه بخواد طلاق بگیره باید دور ما رو خط بکشه.

صدرا که از فرط عصبانیت رگ های پیشانی و گردنش در حال پاره شدن بودند با شنیدن حرف های مادرش از جا بلند شد و روبروی مادرش قد علم کرد.

- بس کن مامان. تا کی می خوای با خودخواهی های خودت به زندگی ما گند بزنی ؟ هان؟

فریاد پر از خشم صدرا لرزه به اندام پریا و پرستویی که مات و مبهوت به دعوی بی سابقه ی مادر و پسر مانده بودند، انداخت. با فریاد صدرا رنگ از رخ زهرا خانم پرید اما سعی کرد به خودش مسلط باشد. تلاش کرد به آخرین ریسمان های پوسیده ی خودش برای حفظ زندگی پسرش چنگ بزند. انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت صدرا تکان داد.

- به خداوندی خدا شیرم رو حلالت نمی کنم اگه بخوای دل نوشین رو بشکنی.

صدای بم و خش دار صدرا نطقش را کور کرد.

- نوشین خودش قبول کرده. باور نمی کنی برو از خودش بپرس.

صدرا خودش خوب می دانست بُلُف می زند و برای آرام کردن مادرش حرفی در هوا پراکنده است. اما راضی کردن نوشین کار زیاد سختی نبود و کافی بود کمی به شیوه ی خودش عمل کنه.

قلب زهرا خانم از شنیدن حرف های صدرا تیر کشید و صورتش از درد مچاله شد. دستش روی سینه اش چنگ زد و آه از نهادش بلند شد. تا این لحظه حرف های صدرا را جدی نگرفته بود و خوش بینانه او را به لجبازی و یک دندگی پسرش نسبت داده بود، اما حالا باورش سخت بود. چطور می توانست این آبرو ریزی را تحمل کند...

نرگس با دیدن حال پریشان زهرا خانم برای آرام کردنش قدمی جلو گذاشت و با ملایمت دستش را فشرد.

- زهرا جان انقدر حرص نخور، صدرا جوونه و خام. الان هم عصبیه یه حرفی زده. بذار یه کم بگذره خودش می فهمه چه اشتباهی کرده. بیا... بیا بریم آشپزخونه یه آبی به دست و صورتت بزن.

و او را با خودش به آشپزخانه برد تا کمی این بلوایی که به پا شده بود را بخواباند.

- می ترسم با این قلب دم دمی مزاجت باز کار دستمون بدی. این جوونها کارشون فقط حرص دادن ماهاست. دو سال دیگه که بچه دار شدن حرف من و تو رو می فهمن. الان هر چی ما بگیم یه گوششون در و اون یکی دروازه. همین پیمان من رو ببین. اون وقتی که می خواست زن بگیره رو یادته؟ دیدی چقدر نذر و نیاز کردم تا بالاخره راضی شد

ازدواج کنه. حالا رفته اون سر دنیا خودش رو اسیر و آبیر زنش کرده. انگار نه انگار چند سال من تر و خشکش کردم.

زهرا خانم درحالی که گیره ی روسری اش را باز کرده بود و با پر روسری خودش را باد می زد تا این التهاب درونش که به خاطر حرص خوردن زیادش بود کم شود، سری تکان داد.

- قربون دهنتم نرگس جان. تو بگو من چیکار کنم با این پسره ی بی عقل. به خدا اگه می دونستم اینطوری می خواد با آبرومون بازی کنه، لال می شدم و نمی گفتم بیا نوشین رو بگیر. آخه دختر به اون خوشگلی چی کم داره که پاش رو توی یه کفش کرده که الا و بلا طلاق...نرگس خانم به سمت سماور روی کابینت رفت و دو لیوان چای خوش رنگ ریخت و در سینی گذاشت. دو تا لیمو ترش هم کنار چایی گذاشت تا اگر فشار جاری اش بالا رفته است، کمی به حالت اول برگردد.

- حالا هم که چیزی نشده. برو با نوشین هم صحبت کن بین دردشون چیه؟ مشککشون چیه؟ انشاءالله که ختم به خیر می شه.

- آخه برم چی بگم. چطور توی روی خواهرم نگاه کنم. چایی ها رو روی میز وسط آشپزخونه جلوی زهرا گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

- بالاخره صحبت یه عمر زندگیه. نمی شه که به خاطر رودربایستی کردن با خواهرت زندگی این دوتا جوون به ناکجا آباد برسه.

- آره حق با توست، فردا می رم باهش صحبت می کنم. خدایا مرز پدرش که زود رفت و این روزها رو ندید. کاش من هم توی اون تصادف می مردم از دست این ها راحت می شدم. آدم سنگ باشه ولی مادر نباشه. - ناشکری نکن زهرا جان، ماشاءالله خدا چهارتا بچه ی دسته گل و سر به راه نصیبت کرده. این حرف ها چیه می زنی خدا قهرش می گیره. پریا که از سر کنجکاوی لیوان های دست نخورده ی چای را از پذیرایی جمع کرد و به آشپزخونه آورد بود با شنیدن حرف مادرش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

- حالا یکی نیست بگه نرگس جون، تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟!

با چشم غره ی مادرش خنده اش را جمع کرد. سینی را روی میز گذاشت و رو به زن عمویش که با لبخند نگاهش می کرد، ادامه داد.

- بین زن عمو زهرا هیشکی قدر من رو نمی دونه. آخرش خدا قهرش می گیره.



و با حالت قهر از آشپزخانه بیرون رفت. صدای زنگ موبایلش به گوشش رسید. راهش را به سمت کوله پشتی که روی راه پله ی منتهی به طبقه ی بالا رها کرده بود کج کرد. با فکر به این که ممکن است فرزند بوده باشد با عجله زیپ کوله را کشید و موبایلش را از بین خرت و پرت هایش درآورد. از دیدن اسم فرزند روی صفحه ی موبایل چشم هایش برقی زد و با نوک انگشت اتصال را زد. صدایش را در حد پیچ پایین آورد.

- سلام عق...شم.

صدای خندان فرزند در گوشی پیچید.

- چی شده که پریا خانوم امشب کبکش خروس می خونه؟

دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای خنده اش به گوش کسی نرسد.

- به دو دلیل... اول این که با اومدن صدرا و زن عموم امشب کسی به

من گیر نداد که کجا بودم و با کی بودم و از جنگ اعصاب خبری نبود.

- خوب خداروشکر. من هم زنگ زدم ببینم هوا پسه یا نه! دومیش؟

- دوم این که صدرا می خواد اون دختره ی افاده ای رو طلاق بده.

صدای پر تعجب فرزند او را به خنده انداخت.

- تو الان خوشحالی؟

با صدای خفه ای که سعی می کرد بالا نرود جواب داد.

- آره چه جورم. اصلا وقتی می دیدمش کهیر می زدم. بس که از خود راضی و از دماغ فیل افتاده بود.

- خوب پس من هم یه خبر خوش دیگه بهت بدم. ساناز خیلی از تو خوشش اومده کلی تعریفت رو کرده.

- جدی میگی؟

صدای جیغ خفه ی پریا از پشت گوشی پرستو را به حال کشید.

- زهرمار چه خبرته؟

با صدای غر غر پرستو که به او نزدیک می شد، تند گوشی را قطع کرد و به طرفش برگشت.

- ها... هیچی.

نگاه پرستو بین نیش باز پریا و گوشی در دستش در نوسان بود.

- من بودم که پشت گوشی ذوق مرگ شدم.

- یکی از دوستانم بود. فردا شب برای تولدش دعوتم کرد.

پرستو نگاه مچ گیرانه ای انداخت و با ابرو به گوشی توی دست پریا اشاره کرد.

- کدوم دوستت؟

مکث کوتاه پریا ابروهای پرستو را از تعجب بالا برد و منتظر ماند.

- آخه تو نمی شناسی.
- حالا تو بگو آشنا می شیم.
- پرستو جون من، تو هم مثل مامان گیر سه پیچ نده لطفا.
- پرستو با دو قدم خودش را به خواهر کله شقش رساند.
- گیر نمی دم اما وقتی سوالی می کنم به شعورم توهین نکن لطفا. فکر کردی انقدر خرم نمی فهمم داری دروغ می گی؟
- بین الان خودت توهین کردی! من چنین قصدی نداشتم. خوب اگه راستش رو بگم که میری بالا منبر!
- پس خودت می دونی کارت ایراد داره که ما نشنیده مخالفت می کنیم؟! با آمدن صدرا بحثشان نیمه تمام ماند و پریا نفس آسوده ای بیرون داد. حوصله ی ادامه ی این بحثی که همیشه به قهر و دعوا کشیده می شد را نداشت. او حق داشت برای زندگیش تصمیم بگیرد، حق داشت با کسانی که دلش می خواست دوست شود.
- پرستو رو به صدرا که عزم رفتن کرده بود سر چرخاند.
- آقا صدرا چرا بلند شدی تازه میخواستم میوه بیارم.
- دستت درد نکنه زنداداش من بیرون منتظرم به مامان بگو بیاد بریم.

بعد از رفتن مهمان ها پریا خیلی زود شب خیری گفت و از جلوی چشمهای توییخ گر مادرش دور شد. خوب می دانست که او به خاطر غیب شدن ناگهانی ظهر از دستش شکار است. برای همین سعی می کرد فاصله مجاز را با نرگس خانم حفظ کند تا از ترکش هایش در امان باشد. بعد از تعویض لباس هایش زیر پتو خزید و با فکر به شیطنت های امروزش کنار فرزاد به خواب عمیقی فرو رفت. صبح با صدای زنگ موبایل که خودش را به در و دیوار میکوبید به سختی پلک گشود و زیر لب بر خروس بی محل لعنت فرستاد و پتو را بیشتر روی سر کشید تا بتواند از شر آن مزاحم پشت خط خلاص شود. صدای زنگ قطع شد. نفس آسوده ای کشید و دوباره چشم بست اما این ها خیال باطل بود که آن جلبک پشت خط دست از سرش بردارد. برای چندمین بار موبایلش به صدا درآمد ناچار از زیر پتو دستش را دراز کرد و بعد از کمی دست، دست کردن آن را زیر بالش پیدا کرد و در همان حال که سرش زیر پتوی گرم و نرمش بود با چشم های نیمه باز به صفحه گوشی نگاهی انداخت و اتصال را زد. خواب آلود فحشی نثار روح فرد پشت خط کرد و جواب داد.

- ای تو روحت صبا چی میخوای سر صبحی از جونم که نمیداری کپه ی مرگم رو بذارم؟

- صدای عصبی صبا که از دست پریا کفری شده بود در گوشی پیچید.
- ای خواب تو خواب بری از دستت راحت شم. آخه الاغ یه نگاهی به اون ساعت وامونده بکن بعد بگو سر صبحی! چند روز قید دانشگاه زدی اصلا خبری ازت نیست؛ گفتم ببینم مُردی به حول قوه ی الهی یا هنوز داری نفس های آخرت رو میکشی؟
- نه جون تو عزرائیل و گفتم بره صبا جات هست برا دق دادن من! حالا که فهمیدی زنده ام برو بذار کپه ام رو بذارم.
- میخواست تماس را قطع کند که صدای جیغ صبا مانع شد.
- پر...ی، قطع نکن یه لحظه کارت دارم بیشعور.
- پریا عاصی شده پلک هایش را روی هم فشار داد.
- بگو میشنوم.
- فرزانه هم امروز نیومد دانشگاه. نگرانشم هر چی تماس میگیرم گوشیش خاموشه! آخه چه غلطی می کنین شما دوتا؟
- پریا که دیگر خواب از سرش پریده بود اندکی خود را بالا کشید و به تاج تخت خواب سفید رنگش تکیه داد. صبا دل نگران با تردید ادامه داد.
- میگم... نکنه حالش بد شده دوباره؟

حرف های صبا کمی دلش را شور انداخت. فرزانه اهل پیچاندن کلاس های دانشگاه نبود. حتما اتفاقی برایش افتاده بود که تلفنش خاموش بود.

- من شماره مامانش رو دارم الان تماس میگیرم ببینم چی شده.

- باشه پس من رو بی خبر نداری. فعلا خداحافظ

- باشه خداحافظ

پریا خمیازه ی بلند بالایی کشید و توی لیست مخاطبین شماره ی مادر فرزانه را گرفت. بعد از چند بوق صدای گرفته ی فریبا خانم در گوشی پیچید و پریا در دل دعا، دعا میکرد اتفاقی که در ذهنش جولان میداد به واقعیت تبدیل نشود.

- سلام دخترم خوبی؟

پریا صدایش را کمی صاف کرد جواب داد.

- سلام خاله شما خوبین. چه خبر؟

صدای محزون فریبا خانم دل پریا را در سینه لرزاند.

- سلامت باشی دخترم، دیشب فرزانه حالش بد شد آوردمش بیمارستان...

دخترم داره از دستم میره...



و دیگر اشک های داغ زن امان نداد تا زن بیشتر از آن حرفی به زبان بیاورد. نیش اشک به چشم های عسلی پریا هجوم آورد و لب پایش را به دندان گرفت.

- خدا نکنه خاله جون. خوب میشه فرزانه که بار اولش نیست از این بازیها درمیاره. میخواد یه کم خودش رو برامون لوس کنه. توی نوبت عمل پیوند هست به زودی براش پیدا میشه انشاءالله. شما الان کدوم بیمارستانی؟

- بیمارستان گنجویان.

- باشه من الان میام فعلا کاری با من ندارید؟

- نه دخترم کاری نیست. بذار وقت ملاقات بیا دیدنش چون اگه بیای نگهبان نمیداره بیای بالا.

- غلط کرده مگه دست خودشه.

لبهای باریک فریبا خانم اندکی انحنا پیدا کرد. شاید این دختر می توانست اندکی حال فرزانه را تغییر دهد.

- بیا عزیزم اگر نتونستی بیای بالا من میام پایین بعد تو جای من بیا بالا.

به سرعت از جا پرید و با هول خودش را برای رفتن به بیمارستان آماده کرد. وقتی منتظر آژانس بود خیلی مختصر برای مادرش همه چیز را

توضیح داد و به سرعت خانه را ترک کرد. صبا و فرزانه تنها دوستانی بودند که همیشه و در همه حال خواهرانه کنارش بودند. سه تفنگدار سر به هوا که همیشه رفاقتشان زبان زد جمع دانشجوها بود. طولی نکشید که آژانس جلوی پایش ایستاد و سریع خود را درون ماشین پرت کرد و آدرس داد.

در طول مسیر با صبا تماس گرفت تا او هم خود را به بیمارستان برساند. نفهمید چقدر طول کشید که آژانس جلوی در ورودی بیمارستان نگه داشت. سریع کرایه ی راننده را حساب کرد و پایین پرید.

سراسیمه به طرف بخش قلب پا تند کرد. جلوی در ورودی بخش نگهبان سد راهش شد.

- خانم ملاقات ممنوع هست. فقط سر ساعت ملاقات میتونید بیاید.

پریا با عجز به نگهبان رو انداخت.

- خواهش می کنم آقا. اجازه بدید چند دقیقه برم خواهرم رو ببینم خیلی زود برمیگردم.

- همیشه خانم بفرمایید.

- بابا فقط دو دقیقه ببینم میام دیگه...

نگهبان که حوصله ی بحث نداشت به صندلی تکیه داد و ترجیح داد بیش از این جواب این دخترک سمج را ندهد.

پریا که از این نادیده گرفتن کفری شد ناامید از نگهبانی که حرف حساب حالیش نمیشد شماره ی فریبا خانم را گرفت.

فریبا خانم کنار تخت فرزانه دانه های تسبیح را لمس میکرد و برای سلامتی دخترکش زیر لب صلوات می فرستاد که با صدای زنگ موبایلش خیلی سریع جواب داد تا با صدای موبایل دخترکش که تازه چشم روی هم گذاشته بود، بیدار نشود. خیلی آرام پاسخ داد.

- بله دخترم؟

- خاله من الان پشت در ورودی ام اما این گودزیلا اجازه نمیده پیام داخل!

نگهبان از این صفتی که پریا به او نسبت داده بود خشمگین شد چشم غره ای به او رفت.

- باشه دخترم الان میام پایین. خدا رو شکر فرزانه به بخش منتقل شده و دیگه لازم نیست از پشت شیشه باهاش حرف بزنی.

- خدروشکر. پس من منتظرم.

تماس را قطع کرد و به افسر نگهبان پشت کرد و منتظر فریبا خانم در سالن قدم رو رفت. در همین حین صبا هم خودش را به پریا رساند.

- چرا این جا وایسادی پری؟

شونه ای بالا انداخت و با چشم و ابرو به نگهبان اشاره کرد.

- اون گودزیلا اجازه نمیده بریم داخل.

- ای بابا. بذار من صحبت کنم شاید اجازه داد.

پریا ابرو بالا انداخت.

- نمیده زور نزن، سنگین تری.

خیلی زود فریبا خانم به آنها پیوست و پس از سلام و احوالپرسی کارت

همراه خود را به پریا داد و از نگهبان با اصرار خواهش کرد چند ساعتی به

جای او کنار فرزانه باشد. نگهبان که دل خوشی از پریا نداشت

فقط به خاطر آن مادر خسته ای که تا صبح در راهرو بخش پشت درهای

بسته ی آی سی یو اشک میریخت به پریا اجازه ی ورود داد.

پریا خوشحال برای صبا که این همه راه گز کرده بود تا فرزانه را ببیند

دستی تکان داد.

- آقا ما رفتیم، تو هم یه کم با این گودزیلا خلوت کن شاید راه داد بیای

بالا.

صبا حرص زده برای درآوردن لنگه کفشش خم شد که پریا فوراً پا به فرار گذاشت و وارد راهرو عریض و طویل بخش شد. با ورودش به بخش بوی الکل و بیمارستان چینی به بینی اش انداخت؛ همیشه از بوی بد بیمارستان متنفر بود. دلش به حال فرزانه ای که چند باری این جا بستری بود و مجبور میشد چند روزی این بوی بد را تحمل کند سوخت. با پرس و جو از پرستار بخش به سمت اتاق دویست و شانزده راهنمایی شد. پشت در اتاق لبخندی نمایشی به لب نشاند وارد اتاق شد.

- یا الله صاحب خونه؟

نگاه بی قرار فرزانه با شنیدن صدای پریا که نهایت سعیش را کرده بود تا نلرزد اما گویا چندان موفق نبود؛ لبریز از اشک شد.

- الهی صبا پیش مرگت بشه من تو رو اینجا نبینم فرفری جونم.  
لبخند محو فرزانه تضاد عجیبی با تپله های لبریزش داشت.

- چرا از صبای بیچاره مایه میذاری! خدانکنه.

پریا خودش را روی صورت رنگ پریده و رنجور فرزانه خم کرد و او را قرق بوسه کرد.

فرزانه که در حال خفه شدن بود، عاصی شده او را با دست کنار زد.

- آه... برو اونطرف تف مالیم کردی.

پریا بعد از اینکه حرص فرزانه را در آورد راضی شد و خود را کنار کشید.  
 - خوبی هم که بهت نیومده. حیف، حیف که خاله فریبا سفارشت رو کرده  
 وگرنه با پس گردنی از رو تخت بلندت می کردم. آخه بزغاله چرا هی  
 زرت و زرت روانه ی بیمارستان میشی؟

و با حالت مشکوکی چشم هایش را ریز کرد.

- کلک نکنه یه دکتر، مکتوری چیزی اینجا چشمت رو گرفته که هی دم  
 به ساعت خودت و به مریضی میزنی؟! رو کن ببینم زود، تند، سریع...  
 اعتراف کن.

- یه کم زبون به دهن بگیر دختر، این جا بیمار خوابیده.

پریا که تازه متوجه زن چاقی که روی تخت کنار فرزانه خوابیده بود افتاد  
 ابرو بالا انداخت.

- اینی که من میبینم با این خرناسه کشیدنش اگه بمب هم بیخ گوشش  
 بترکونی بیدار نمیشه. حالا نمیخواه بیچونی که من استادش ام. اعتراف  
 کن.

فرزانه با یادآوری اتفاقات پیش آمده آهی سوزناک کشید که دل پریا را  
 هم لرزاند.

- چقدر خوبه که هستی پری... داشتم از تنهایی دق می کردم.



- چیه دکتره قالت گذاشته که تنها شدی یاد پریای فلک زده افتادی؟  
لبه‌های خشک و پوسته پوسته ی فرزانه لرزید و لب گزید.
- دیشب خاستگاریش بود پری. دیشب...  
اشک هایش خوددار نبودند کنار این رفیق نزدیک تر از خواهراش.
- همه اون نگاه های یواشکی، همه ی اون حمایت‌های زیر زیرکی، همه اون محبت ها، همه توهم ذهن من بوده پری، فقط من!  
نیش اشک به چشم های عسلی پریا هجوم آورد.
- غلط بی خود کرده میرم رو سرش هوار میشم. مگه می تونه خواهری من رو قال بذاره. الهی قربون اون دلت برم به خاطر همین اینجوری شدی؟! چرا نگفتی پیام حسابش رو کف دستش بذارم. چه طوری تونست با دل مهربون تو بازی کنه.
- فرزانه با پشت دست صورت خیس از اشک اش را پاک کرد.
- نه پری، من داشتم با توهم زندگی میکردم. اون هیچ حسی به من نداشت. از خواب خرگوشی بیدارم کرد.
- چقدر گفتم یا دلت رو بند اون جلبک نکن یا برو بهش از احساست بگو.  
بغض چنبره زده بیخ گلویش را با جان کندن فرو داد.

- خوب شد به حرفت گوش نکردم وگرنه حالا علاوه بر این قلب شکسته وامونده، غرورله شدم رو هم باید از زیرپاهش جمع می کردم. من تحملش رو نداشتم پری...

لرزش صدای فرزانه آتش به دل پریا انداخت و سعی کرد کور سوی امیدی هر چند واهی به او نشان دهد.

- حالا مطمئنی که محمد خودش خواسته بره خاستگاری؟ شاید عمه ات مجبورش کرده. مگه خودت نمی گفتی عمه هر روز یه دختر رو بهش معرفی می کنه؟ شاید این یکی هم سر نگیره ها؟

پریای بیچاره نمی دانست که دیشب قول مژدگانی گرفته بود از عمه مریم به خاطر دادن چنین خبری! باید لباس درخوری برای عروسی پسر عمه اش مهیا می کرد تا چشم اقوام عروس را از کاسه در آورد. باید برای خرید عقد پسر عمه اش به عنوان خواهر داماد حاضر شود و تا می تواند برای عروسی خواهر شوهر بازی در آورد. باید از بهترین آرایشگاه وقت می گرفت. آخر همین یک شب بود که محمدش داماد می شد.

- عمه دیشب زنگ زد خونه. من تلفن رو جواب دادم. خیلی خوشحال بود. گفت برای عقد محمد لباس آماده کنم که بالاخره یه دختر پسند کرده. گفت بریم کمکش سور و ساط عقد رو بچینیم. گفت و ندید چه به

روز من اومد. گفت و نفهمید قلب بیمارم برای انکار شنیده‌اش داره خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبه. گفت و نفهمید با گفتنش سیخ داغ به قلبم فرو کرده... نفهمیدم چی شد که تلفن از دستم افتاد و چشم هام سیاهی رفت. وقتی چشم باز کردم دیدم توی بیمارستانم و دم و دستگاه پزشکی بهم وصل کردن. کاش دیگه چشم باز نمی کردم پری... کاش...

پریا از شنیدن حرف آخر فرزانه عصبی ابرو در هم کشید و به او تپید.  
 - ای... فرزانه میزنم ناکارت میکنم ها...!! تو به خاطر اون الدنگ بی لیاقت آرزوی مرگ میکنی؟! خیلی خودخواهی، به جای این فکرها یه اپسیلون فکر اون مامان بخت برگشته ات باش که از دار دنیا فقط تو براش موندی. که از شب تا صبح پای اون چرخ خیاطی کمرش خم می شه تا پول دوا درمون تو رو دربیاره، بعد تو میگی کاش چشم باز نمی کردم!  
 دلگیر از هوای گرفته ی بیمارستان که گاهی نفسش را بند می آورد آهی کشید.

- اگه من بمیرم اون هم از دستم راحت میشه. تا کی باید جور من رو بکشه؟ این قلب من دیگه قلب بشو نیست. دیگه امیدی برای جنگیدن با این قلب مریض رو ندارم... گاهی از خودم بدم میاد که باید برای زنده

موندنم دعا کنم یکی دیگه بمیره تا قلبش رو به من اهدا کنن. دیگه  
بسه...

پریا نامحسوس قطره اشک سمجی که در حال لیز خوردن روی  
گونه های گر گرفته اش بود را با نوک انگشت گرفت و لبخند دردآلودی  
به لبهایش نشانده. از همان لبخندهای مخلوط با بغض که گلویت را می  
خراشد تا بالا بیاید، همانهایی که مزه ی زهر می داد. زهری که پادزهری  
نداشت.

- پاک کن اون دماغت رو حالم به هم خورد. عین دلگک های سیرک  
سرخ شده.

فرزانه با هول دستی به بینی اش کشید. وقتی خیالش از تمیزی صورتش  
راحت شد چپ، چپ به پریا نگاه کرد.

- زهر مار اینجا هم دست بردار نیستی؟

پریا خوشحال از این که توانسته بود کمی حواس فرزانه را پرت کند تا  
کمتر غصه بخورد، بلند قهقهه زد که صدای خانمی میانسالی که روی  
تخت کناری خوابیده بود هم درآمد.

- دختر اینجا رو با خونه عمه ات اشتباه گرفتی! یک ساعته انگار کوکت  
کردن زبون به دهن بگیر. فرزانه و پریا با چشم های گشاد شده از تعجب

نگاهی بین یکدیگر رد و بدل کردند. این زن که صدای خرناسه اش تا چهار اتاق آن طرف تر را برداشته بود به تمام صحبت های خصوصی آنها گوش داده بود!

زن که از نگاه خیره ی آن دو پی به قضیه برد دستی به روسری صورتی رنگی که بیمارستان به او داده بود کشید و کمی خود را جمع و جور کرد. - چیه خوب؟ نمی تونستم تا صبح گوش هام رو بگیرم که... ماشالله شما دوتا هم که تازه سر درد و دلتون باز شده تمومی هم نداشت. نگاهی از سر دلسوزی و ترحم به فرزانه انداخت و ادامه داد.

- غصه نخور دختر جون. خدا بزرگه، هیچ کس از فردای خودش خبر نداره. معلوم هم نیست کی زودتر از کی میمیره. نگاهش به نقطه ی نامعلومی خیره ماند و گویی به در خاطراتش سیر میکرد.

- همین شوهر خدایبامر من که الهی نور به قبرش بباره، همیشه سر به سرم میذاشت می گفت "گلی خانم انقدر آه و ناله نکن و گر نه مجبور میشم از همین حالا فکر زن دیگه ای برای خودم باشم ها" یه شب که مثل همیشه از سر کار برمی گشت یه از خدا بی خبر زیرش گرفت و فرار

کرد. آره دختر جون گلی خانم هنوز داره با آه و ناله نفس می کشه و شبها چشم به راه حسین آقا کوچه رو می پاد تا برگرده.

زن که تازه چانه اش گرم شده بود به یاد روزگار جوانی با افسوس سری تکان داد.

- هی، هی جوانی کجایی که یادت به خیر. هنوز یازده سالم نشده بود و دست چپ و راستم رو تشخیص نمی دادم که ننه ی خدایامرزم دست منو از میون بچه های توی کوچه کشید و آورد خونه. گفت برام خاستگار اومده و دیگه عیبه که برم توی کوچه خاله بازی کنم. گفت قباحت داره دختری که به سن ازدواج رسیده و خاستگار برایش پیدا شده توی کوچه پیلکه و دنبال بازی باشه. اون موقع هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم و هر چی توی گوشم میخوند یه گوشم در بود و اون یکی دروازه. گاهی یواشکی با مرضیه دختر همسایه مون می رفتیم ته باغ خونه اشون تا غروب انقدر غرق بازی می شدیم که زمان از دستمون در می رفت و ننه ام با ترکه ی چوب انار می یومد دنبالم و کشون کشون می بردم خونه. یه روز که داشت کتکم می زد و دستم رو می کشید و رو سرم غر می زد که دختر تو کی میخوای بزرگ بشی؟ دو روز دیگه باید بری خونه ی شوهر اونجا هم باز میخوای با دخترهای محل بازی کنی؟ فردا مردم



بخندن بهمون! کی میخوای عین یه دختر عاقل و بالغ رفتار کنی؟ یه نگاه به قدت بنداز هر جا می ریم مرم فکر میکنن عقلت هم بزرگ شده نمی دونن هنوز داری یه قل دوقل بازی می کنی! ترکه رو بالا برد که روی کمرم فرو بیاد که یهو حسین آقا جلوش رو گرفت و نداشت ننه ام دست روم بلند کنه. نه گذاشت نه برداشت توی روی ننه ام وایساد و گفت " من صبر می کنم تا بزرگ بشه اکرم خانم، پس دیگه اذیتش نکنید.

چون گلی که پژمرده بشه دیگه عطر و بوی زندگی نمیده"

چشم های زن از یادآوری آن روز شبیه تلالو نور خورشید در آب درخشید؛ گویی در این اتاق به سر نمی برد.

\_ حسین آقا همسایه ی روبه رویی مون بود، یه ده سالی از من بزرگتر بود. همون روز که حمایتش رو دیدم مهرش به دلم نشست و حرفش مدام توی ذهنم با خودم تکرار می کردم. بعد از اون روز دیگه نرفتم سراغ بازی. انگار با حرف هاش بزرگم کرد. دیگه توی کوچه هم نمی رفتم. یه چند وقتی توی خونه خودم رو حبس کردم؛ نمی دونم چرا! شاید میخواستم به حسین آقا بفهمونم بزرگ شدم، خانوم شدم.

لبخند هر لحظه روی لب های زن عمیق و عمیق تر می شد و چین های ریز گوشه ی چشم هایش را بیشتر به رخ می کشید.

- یه روز مثل همیشه داشتم گلهای باغچه رو حرس می کردم که صدای در اومد. با دو رفتم در رو باز کردم. مادر خدایامرز حسین آقا پشت در بود، بعد از سلام و احوال پرسی با تعارف من اومد داخل پیش ننه ام. من هم که فکر می کردم برای خاستگاری اومده با خجالت و گونه های گل انداخته تنه اشون گذاشتم و به آشپزخونه پناه بردم. قد یه چای درست کردن حرفشون تمام شد و صدای خداحافظی مادر حسین آقا رو شنیدم. دیگه لازم نبود چایی بیرم چون خیلی زود رفت. تا شب دل تو دلم نبود تا بفهمم مادرش چی به ننه ام گفته. بالاخره وقتی ننه ام برای آقام که آخر شب برگشت بود خونه تعریف می کرد نتونستم خودم رو کنترل کنم و فالگوش وایسام تا سر دربیارم.

گویا حسین آقا پیش خودش فکر کرده ننه ام من رو توی خونه حبس کرده که چند وقته بیرون نرفتم. خلاصه سرتون درد نیارم؛ این شد که حسین آقا خیلی زود رسما اومد خاستگاری و به هم محرم شدیم. فرزانه که از شنیدن داستان زندگی زن ذوق زده شده بود به صورت پر چین و چروک زن که نشان از سختی های روزگار داشت لبخند پاشید. زنی که بعد از سال ها هنوز وقتی از همسرش صحبت می کرد تمام کلمات و

حرف هایش بوی ناب عاشقی می داد. عشقی که این روزها کمتر نظیرش را می توانست بیابد.

- ای جا... نم چه رمانتیک.

پریا که کم کم بی قرار می شد و لرزش دست هایش دست خودش نبود و داشت کار دستش می داد محکم دست هایش را زیر بغل گرفت و زیر لب طوری که فقط فرزانه متوجه شود غر زد.

- میگم اگه ما نبودیم همه حرف هاش تلنبار می شد و رو دل میکردها!! حالا به من میگه زبون به دهن بگیر یه ساعته یه ریز داره حرف میزنه.

بی خیال چشم غره های فرزانه از روی صندلی بلند شد.

- خیلی خوب بابا لالمونی می گیرم.

با قدم های بلندی اتاق را ترک کرد تا کمی به خود مسلط شود، اصلا نمی دانست چه مرگش شده است که این طور آرام و قرار از او برده بود. درد در استخوان هایش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و به بازوهای ظریفش چنگ می اندخت. دلش با افکاری که ریسمان های پوسیده ی عقلش را نشانه رفته بود سر جنگ داشت و نمی توانست باور کند که این بی قراری ها و پریشانی اش فقط یک دلیل می تواست داشته باشد. دلش

سخت هوس آن ممنوعه ها را می کرد و عقلش واهمه داشت از این همه وابستگی...

پرستاری که پشت استیشن نشسته بود با دیدن حرکات آشفته و پریشان پریا که در راهرو قدم رو می رفت و به بازوهایش چنگ می انداخت کنجکاو عینکش را روی بینی جا به جا کرد.

- خانم حالتون خوبه؟

پریا شوکه شده از این که حرکات نامتعادلش توسط کسی زیر نظر گرفته شده بود با هول اندکی خود را جمع و جور کرد.

- نه، نه چیزی نیست یه کم بدنم درد داره آخه... آخه امروز خیلی ورزش کردم.

و زیر لب غر و لندکنان از جلوی چشم های تیز بین پرستار سفید پوش گذشت. آره جون عمه ام، ورزش کردم عضله هام گرفته...

ده دقیقه ای سرگردان بین راهرو های طویل بخش قدم زد. نگاهی به ساعت استیل روی مچ اش که صبا برای تولدش به او هدیه داده بود کرد؛ خدا را شکر ساعت کم کم به وقت ملاقات نزدیک می شد. با قدم های آرامی به طرف اتاق فرزانه برگشت. دلش نمی خواست در این شرایط

دوستش را تنها بگذارد اما با این دردی که امانش را بریده بود توان ماندن نداشت. هنوز وارد اتاق نشده بود که صدای فرزانه او را به خود آورد.

- کجا موندی پری؟ موبایلت چند بار زنگ خورد.  
شانه بالا انداخت.

- هیچ جا رفته بودم دسشویی.

ابروهای فرزانه از تعجب بالا پرید.

- یه ساعته رفتی دسشویی! راستش رو بگو سرت کجا گرم بود. گفتم حتما رفتی با فرزند خان دل و قلوه بدی که دیدم موبایلت توی کیف داره خودش رو می کشه!

- نه یه چرخه توی بخش زدم.

موبایلش را از میان خرت و پرت های کیف بیرون کشید و لیست تماسهای بی پاسخ را چک کرد. یک تماس از دست رفته از مادرش داشت و دو تماس از فرزند. اول شماره ی مادرش را گرفت و گوشی را کنار گوش گذاشت. بعد از چند بوق صدای نرگس خانم در گوشش پیچید.

- سلام دخترم کجایی؟

- سلام بیمارستانم پیش فرزانه.

- حالش خوبه؟ دکترش چی میگه.

چند تار مویی که از شالش بیرون ریخته بود دور انگشت تاب داد. حوصله ی حرف زدن هم نداشت.

- خوبه آوردنش توی بخش.

- سلام من رو بهش برسون. یکی از همسایه ها سفره ی ابلفضل پهن کرده دارم می رم اونجا براش دعا می کنم انشالله خدا هر چه زودتر شفاش بده.

- انشالله کاری نداری مامان؟

- نه عزیزم فقط زنگزدم بگم دارم می رم بیرون. نهار هم آماده است اومدی بخور تا برگردم.

- باشه ممنون.

بعد از خداحافظی از نرگس خانم بی خیال زنگ زدن به فرزند شد و گوشی را درون کیف چپاند.

دیگر نمی توانست بیش از این خود دار باشد. گویی فرزانه هم از حال آشفته اش باخبر شد که حالش را پرسید.

- خوبی پریا؟ چرا انقدر به هم ریخته ای؟ بی قراری؟ چیزی شده که به من نمی گوی؟

- نه بابا، خوبم. یه کم سرم درد می کنه.



- حتما به خاطر حال و هوای بیمارستان سردرد شدی.
- آره خو...
- صبا پُر سر و صدا با دسته گلی از گلهای رز سرخ وارد اتاق شد و بین حرفشان پرید.
- بینم باز شما دو تا بزغاله چشم من رو دور دیدید خلوت کردید؟ نکنه کارهای بد، بد کردید! شیرم رو حالتون نمی...
- فرزانه و پریا با چشم و ابرو به تخت کناری اشاره کردند که صبا کمی جلوی زن غریبه آبرو داری کند. صبا با تعجب به آنها نگاه کرد.
- چرا چش و چالتون لوچ می...
- با دیدن گلی خانم که با لبخند به این سه نُخاله نگاه می کرد، حرفش نیمه تمام ماند اما خودش را از تک و تا نینداخت.
- ها... یعنی شیر مادراتون حالتون نمی کنم... آره... س..سلام.
- فرزانه که از خُل بازی صبا خنده اش گرفته بود قهقهه زد.
- علیک سلام خوبی مادر؟!
- صبا به طرف فرزانه رفت و در حالی که دسته گل هنوز در دستش بود او را در آغوش گرفت.

- خوبی عزیز دلم؟ الهی هر چی درد و مرض داری بخوره توی فرق سر جلیک های رودخونه.

- کردیش تو حلقش بیار کنار اون بی صاحب رو!

با صدای پریا تازه متوجه شد گل را توی صورت فرزانه گرفته است. اما به روی مبارکش نیاورد.

- خوب گرفتم جلو صورتش بو کنه دیگه! بین چقدر خوش بو هستن فرزانه. چقدر نازن، بو کن...

فرزانه با لبخندی محو که فقط خود می دانست چقدر درد دارد به دوستان از جان بهترش\_ که تمام سعی شان این بود تا او را خندان ببینند\_ زل زده بود. سری به تایید تکان داد.

- آره خیلی قشنگن دست گلت درد نکنه.

پریا دست گل را از دسش کشید و غر غر کنان روی یخچال کوچکی که کنار تخت فرزانه بود گذاشت.

- بو هم که نداره...

- الهی بمیرم حسودیت شد؟! می خوام برم از اتاق بغلی یکی هم واسه تو بیارم؟

پریا با چشم های گشاد شده از تعجب به سمت صبا چرخید.

- نگو که این رو از اتاق کناری کِش رفتی؟!

صبا لبخند خبیثی به لب نشاند.

- میگم خوبش هم میگم.

گویی داشت ماجرای هیجان انگیزی را تعریف می کرد دست هایش را به هم کوبید.

- اول اشتباهی رفتم توی بخش مردونه؛ بعد برای این که ضایع نشم

رفتم داخل یه اتاقی. از قضای روزگار یه پسر جذابِ مکش مرگ ما اونجا

نشسته بود با اون چشم های سگ دارش داشت منو دید می زد. جلبکِ

بی تربیت، بی شخصیتِ بی... بی...

ناگهان بشکنی در هوا زد و ادامه داد.

- اهان یادم اومد بی جنبه! خلاصه مونده بودم چطور از زیر نگاه ناوک

اندازش بیام بیرون گفتم؛ وای چه گلهای رز قشنگی داری! من عاشق این

گل هام. اون هم تعارف زد و گفت؛ قابل شما رو نداره. از اون جا که

تعارف همیشه بگیر بگیر داره، من هم گرفتم اوردم.

فرزانه که از خنده اشکش در آمده بود؛ با زور خنده اش را جمع کرد تا

بتواند حرف بزند.

- خدا بگم چی کارت نکنه صبا؛ این چرندیات رو که جدی نمی گی؟!

- ای بابا به قیافه ی من میاد شوخی کنم آخه! مگه من با شما شوخی دارم. می خواین ببرم بهش بدم اصلا شما لیاقت ندارید.

پریا که دیگر روی پاهایش بند نبود و نمی تواست بیش از این به چرندیات صبا گوش دهد کیفش را برداشت.

- بچه ها من باید برم خونه. کاری پیش اومده نمی تونم بیشتر بمونم. صبا تو امشب بمون پیش فرزانه...

با خداحافظی سرسری و عجولانه ای اتاق را ترک کرد. صبا متعجب از رفتار پریا که مثل همیشه پایه ی دیوانه بازی هایش نبود متفکر لبهائش را جمع کرد.

- چه مرگش بود این؟!

فرزانه هم که خود در کف رفتارهای عجیب پریا مانده بود به نشانه ی ندانستن شانه ای بالا انداخت.

صدای کر کننده موسیقی ستون خانه را به لرزه درآورده بود؛ خانه ای که به قول پدرش حرمت داشت و حریم. و پریا بی خیال دنیا و آدمهائش پا روی تمام خط قرمزها گذاشته بود. اصلا نمی دانست چطور و با چه عجله ای خود را به خانه، بر سر کمد لباس هایش که آن قرص های لعنتی را جاساز کرده بود، رساند و چند قرص را با هم بالا انداخته بود.

سبک بال و پای کوبان در تنهایی خودش غرق در شادیهای کاذب بود. شادی هایی که گاهی دوامشان به اندازه ی یک پلک بر هم زدنی دود می شود و مه آلود، هوای آن زندگی را مسموم میکرد. گرمای تنش اوج گرفته بود و نفس هایش به شماره افتاده بود. صدای تپش های نامنظم قلبش در ضرب آهنگ موسیقی گم می شد و بی توجه به گذر زمان سر جای خود بند نبود. همراه با صدای خواننده بلند بلند همخوانی می کرد و حرکات موزون و ظریفش را در گوشه همراهش ثبت می کرد. کم کم نفس کم آورد و خسته از آن همه هیجان و پایکوبی روی تخت خوابش سقوط کرد. از فرط تشنگی سینه اش به خس خس افتاده بود و به شیشه آبی که روی عسلی کنار تختش قرار داشت چنگ زد. نگاه بی تابش به شیشه خالی که فقط چند جرعه آب درونش باقی مانده بود افتاد و آه از نهادش بلند شد. همان چند جرعه را یک نفس سر کشید و شیشه را بالای صورتش تکان داد تا قطرات باقی مانده هم نصیب صورت ملتهبش شود. موهای موافش خیس از عرق پشت گردن کشیده اش چسبیده بود و آتشی که از وجودش زبانه می کشید خیال خاموشی نداشت. از روی تخت بلند شد و تلو تلو خوران از اتاق خارج شد. صدای آیفون بلند شد می خواست بی توجه از کنار اف اف رد شود اما لحظه ای مکث کرد و

ناخودآگاه دکمه‌ی باز شدن در را فشرد و بدون این که بداند چه کسی پشت در است خود را به آشپزخانه رساند. جلوی سینک ظرفشویی لیوانی برداشت و پر از آب کرد و سر کشید. لعنتی چرا هر چه بیشتر آب میخورد تشنه‌تر می‌شد؟! مشتش را زیر شیر آب گرفت و مستی آب هم به صورتش پاشید.

صدرا که برای دیدن عمویش آمده بود در حال بالا آمدن از پله‌ها با شنیدن صدای بلند موسیقی یک تای ابرویش از تعجب بالا پرید. کفشهایش را از پا درآورد و وارد خانه شد.

- یا الله... زنعمو؟

وقتی صدایی نشنید با تردید کمی جلوتر رفت.

- صاحب خونه! چه پذیرایی گرمی بابا انقدر تحویل نگیرید شرمنده میکنید ما رو!

- سلام عز... یزم

با دیدن پریا در چهار چوب در با آن لباس بازوموهای خیس و مواجی که دلبرانه روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود شوکه شده نفس در سینه‌اش حبس شد و سبیک گلویش لرزید. هیچ وقت پریا اینگونه بی پروا جلویش ظاهر نشده بود و خیره به چشم‌هایش زل نزده بود. قطرات آب روی



صورت خیشش راه گرفته بود و تا گودی گردن لیز می خورد و صدرا مات و مبهوت این صحنه سر جای خود میخکوب شده بود. به سختی و با جان کندن از آن منظره نگاه دزدید. بر شیطان لعنت فرستاد و سر به زیر انداخت.

- دختر عمو این چه وضعیه؟ حالت خوبه؟!!

- از این بهتر... همیشه. کوکِ کوکم.

با صدای خنده کش دار پریا سر جایش خشکش زد. این دخترک چه مرگش شده بود؟! گویی حالت طبیعی نداشت که اینگونه دلفریب قهقهه می زد.

پریا تلو تلو خوران به سمت صدرا قدم برداشت که ناگهان پایش به لبه ی فرش گیر کرد و قبل از این که با سر به زمین برخورد کند دست های صدرا مانعش شد و زیر لب غرید.

- تو چه مرگت شده پریا؟!!

این دختر کمر به نابودی غیرت و آبروی خانوادگی شان بسته بود!

- بداخلاقِ گند دماغ!

صدرا با چشمهای گشاد شده مات حرکات زشت پریا شده بود و ذهن درمانده اش از این همه گستاخی به ستوه آمده بود پریا داشت چه غلطی

می کرد؟ این دختر پاک عقلش را از دست داده بود! زیر لب لاله الهی گفت لب پایش را به دندان گرفت. فوراً به خود آمد با اخم های درهم گره خورده و غضب ناک او را از خود جدا کرد. با دیدن چنین حرکات وقیحانه ای از سوی پریا دود از سرش بلند شده بود و ناخودآگاه دستش بلند شد و روی صورت دختر عمویش فرو آمد.

پریا به سمت صدرا هجوم برد که ناگهان با سیلی محکمی که به صورتش خورد برق از سرش پرید و ناباور دست روی گونه ی دردناکش گذاشت. حلقه اشک در چشم های عسلی اش جمع شد و بدون پلک زدن خیره به صورت صدرا که از شدت خشم رو به سرخی می رفت و سینه اش همراه با نفسهای سنگین بالا و پایین میشد، مانده بود.

- چه غلطی کردی پریا؟ چه کوفتی زدی که به این روز افتادی لعنتی...  
 رگ های متورم شقیقه اش نبض میزد و دستهایش از شدت حرص و غضب چنان مشت شده بود که به سختی چهار انگشتش را کنترل میکرد تا دوباره روی صورت دختر عموی سربه هوایش فرو نیاید. معلوم نبود با خود چه کرده است که اینطور از خود بی خود شده بود.

- فر...زاد من... دو...ست...د...ارم.

فکش از شنیدن حرف های تکه تکه و نامفهوم پریا روی هم فشرده شد و مشت گره کرده اش را چنان در هم می فشرد گویی گردن آن نامرد بی همه چیز را زیر انگشتهای محکم شده اش داشت میشکست. جنون وار به بازوی پریا چنگ انداخت و او را محکم تکان داد.

- مادر اون عوضی رو به عزاش می نشونم... پریا حالا ببین.

پریا گیج و منگ با احساس خواب آلودگی عجیبی چشم های خمارش را با زور باز نگه داشته بود. هنوز در شوک حرف های پریا بازوهای ظریفش را در مشت هایش میفشرد که با صدای وحشت زده نرگس خانم از پشت سر فوراً دستپاچه خود را عقب کشید.

- این جا چه خبر...ه؟!

با دیدن سر و وضع پریا رنگ از رخ نرگس خانوم پریده بود و نگاه ناباورش بین صورت درهم صدرا و پریا در رفت و آمد بود. نگاهش روی موهای باز و پریشان دخترش که روی شانه های برهنه اش پخش شده بود چرخید و از شرم لب پایش را به دندان گرفت. آنقدر ذهنش از خواندن تصویر روبه رو درمانده بود که نمی توانست هیچ کلامی به زبان بیاورد. کیف مشکی چرمش از دست لرزانش لیز خورد و به زمین افتاد و صدای برخوردش با زمین در صدای بلند موسیقی که از اتاق پریا پخش

می شد و خانه را روی سرش گذاشته بود گم شد. پاهای سستش دیگر توان ایستادن نداشت و چیزی به افتادنش نمانده بود که دست لرزانش را بند دیوار کرد و خود را به سختی روی پاها نگه داشت.

- ای...ن. چه وضعیه پریا... اینجا...چه... خبره... صدرا!؟

زمزمه اش در صدای آهنگ کر کننده به گوش خودش هم نمی رسید چه رسد به گوش صدرای فلک زده ای که از زور بهت سر جایش میخکوب شده بود.

تمام توانش را جمع کرد دوباره با خواهش و التماسی که در چشمهایش موج می زد دوباره به حرف آمد.

- محض رضای خدا! یکی...تون حرف بزنه...

پریا که گیج و خواب آلود دیگر توان مقاومت نداشت بی توجه به حال و روز مادرش به سمت اتاقش تلو تلو خوران به راه افتاد و صدای جیغ مادرش هم او را به خود نیاورد.

- پری...ا. مگه با تو نیستم دختره ی خیره سر؟! با بی توجهی پریا، نرگس خانم که دیگر کفری شده بود با خشم به سمتش هجوم برد اما قبل از آن که دستش به گیسوان مواج پریا برسد، صدرا که می دانست در این لحظه

هر چیزی که پریا به زبان آورد کار را خراب تر از این خواهد کرد، فوراً خود را سد راهش قرار داد.

- خواهش می کنم زنعمو! الان وقتش نیست.

نگاه طوفانی نرگس خانم روی صورت صدرا چرخ خورد و بی فکر دست لرزانش بلند شد و با تمام توان روی صورت مرد روبه رویش نشست.

- تو بگو؟ بگو این جا چی کار می کنی؟ بگو چیزی که با چشم خودم دیدم اشتباهه!

صدرا که اصلاً انتظار چنین رفتاری از طرف زن عمویش نداشت مستاصل دستی پشت گردنش کشید. هاج و واج مانده بود و نمی دانست چطور این سوتفاهمی که گریبان گیرش شده بود را برطرف کند. در این وضعیت خودش کم گرفتاری داشت، این رفتارهای خارج از عرف پریا هم قوز بالا قوز شده است.

حالا چگونه به زن عمویی که همچون ماده شیری زخمی منتظر پنجول کشیدن و بر باد دادن آبروی خودش و خانواده اش بود می فهماند هیچ صنمی بین او و پریا نیست! در حال حاضر دیوار اعتمادش فرو ریخته بود هر توضیحی برای این زن بی فایده بود.

برایش عجیب بود که زن عمویش انقدر زود به قاضی رفته بود و او را متهم کرده بود. مگر تا به حال خطایی از او سر زده بود که به این راحتی محکومش کرده است! آنقدر مرد بود که در خانه ای که حکم خانه ی پدری اش را داشت دست از پا خطا نکند! آن هم با دختری که ناموشش به حساب می آمد و نامردی در مرام او واژه ای نانوشته بود... ترجیح داد گذر زمان زن عمویش را به حقیقت برساند.

- زن عمو خواهش می کنم زود قضاوت نکنید.

و بدون هیچ توضیحی خانه ای که همیشه برایش حرمت قائل بود را ترک کرد. اما به همین راحتی از کسی که حرمت این خانه و اهلش را زیر سوال برده بود نمی گذشت. سوالی که مردانگی اش را به سخره میگرفت و رگ غیرتش را نشانه رفته بود.

با صدای جار و جنجالی که به گوشش می رسید چشمهای ورم کرده اش را به سختی گشود. نگاه سرگردانش دور تا دور اتاقی که با نور مهتاب اندکی روشن شده بود به گردش درآمد. اصلا نمی دانست چند ساعت خوابیده است؟! با صدای داد و فریاد پدرش به خود لرزید و تن کوفته اش را با جان کندن تکان داد.



- همه اش تقصیر تو که پریا انقدر خیره سر شده! هر جا خواست بره  
گفتی عیب نداره دخترهای این روزگار با ما فرق دارن. هر کاری خواست  
بکنه بهش اجازه دادی! حالا بیا جمعش کن. چقدر گفتم موظب باش  
بین با کی میره با کی میاد؛ گفتم حاجی نگران نباش خودم حواسم  
هست. حالا تحویل بگیر...

متعجب از شنیدن نام خودش از جای بلند شد. نمی دانست چه خبر شده  
است که باز المثنیگه به راه انداخته اند. هیچ درک درستی از اتفاقات چند  
ساعت پیش نداشت. ذهنش آنقدر خسته بود که نمی توانست چیزی را به  
یاد بیاورد. به طرف در رفت و دستگیره ی در را کشید گویا در از پشت  
قفل شده بود! این بار صدای مضطرب و نگران پرستو به گوش رسید.  
- بابا تو رو خدا آرام باش. چیزی نشده که، باید خدا رو شکر کنیم زود  
فهمیدیم.

- از کجا معلوم! تو از کجا می دونی چند بار از این زهرماری ها مصرف  
کرده!

- میدونم اون انقدر بی عقل نیست حتما کسی گولش زده. از همین  
قرصهای شب امتحانی که خیلی از دانشجوها میخورن... چه می دونم.

نرگس خانم که دلش میخواست حرف های پرستو حقیقت داشته باشد ادامه داد.

- اره حاجی ما از این چیزها سر در نمیارم؛ پرستو بهتر می دونه...

پریا چند بار دستگیره در را کشید و با صدای گرفته ای که به زور از گلویش بیرون می آمد پرستو را صدا کرد. اما به جای پرستو صدای غضبناک پدرش لرزی به اندامش نشانده.

- بشین سر جات پرستو! خودم باید امشب تکلیف این دختر رو روشن کنم. این خونه هنوز بی صاحب نشده که هر غلطی دلش خواست بکنه.

صدای هراسان پرستو که داشت نفس نفس می زد و به دنبال پدرش میدوید ترسی به جان پریا انداخت و ناخودآگاه دو قدم از در فاصله گرفت.

- نه... بابا، تو رو خدا کاریش نداشته باش. بابا... خواهش میکنم... بذارید من باهاش حرف بزنم. این بار رو ببخشید. قول میدم دیگه تکرار نشه.

با ترس به دری که هر لحظه امکان داشت توی صورتش خُرد شود، خیره مانده بود. کم کم ذهنش شروع به آنالیز کردن اتفاقات اخیر کرد. درست زمانی که با هول به خانه رسیده بود از نبود مادرش نهایت بهره را برده بود و بر سر بسته ی قرص ها رفته بود. با به یاد آوردن آنها فوراً نگاه

جست و جوگرش به سمت کمد لباس هایش که هر کدام به طرفی پرت شده بود کشیده شد گویا کسی اتاقش را زیر و رو کرده است! وحشت زده با دو گام خود را به کمد رساند و میان لباس های تلبار شده رو به روی کمد به دنبال جعبه ای که آن قرص ها را درونش جاساز کرده بود گشت. با دیدن جعبه خالی و وارونه شده ای که زیر لباس هایش افتاده بود آه از نهادش بلند شد و حیرت زده به پیشانی اش کوبید. "خاک بر سرت پریا، چه غلطی کردی ابله؟ حالا چه گلی میخوای به سر بگیری! خدا یا چطور گندی را که به بار آورده بود ماسمالی کند! خوب میدانست که پدرش به این راحتی از این قضیه نمی گذرد. گویا پرستو توانسته بود آتش پدرش را کمی خاموش کند که صدای جر و بحث شان خوابیده بود. سر دردناکش را میان دستهایش گرفت و با درماندگی موهای به هم ریخته اش را چنگ زد. چه بلایی به سرش آمده بود!

ساعتی سر جای خود چمباتمه زده و نگاه مات و بی روحش به نقطه ی نامعلومی خیره مانده بود و به افکار بی سر و تهی که ذهنش را همچون خوره می جوید اجازه ی جولان داده بود. صدای چرخش کلید در قفل در، نگاه نم دارش را در تاریک و روشن اتاق به روی در کشاند. چشم هایش

روی اندام ظریف خواهرش نشست و حلقه ی اشک در چشم های عسلی اش جمع شد و چشم هایش را به سوزش انداخت. پرستو دست دراز کرد تا کلید برق کنار در را روشن کند که با صدای گرفته ی پریا دستش را بین راه عقب کشید.

- روشن نکن.

دلش نمی خواست عجزش را کسی ببیند حتی پرستویی که خواهرش بود و همیشه هوایش را داشت. این بار هم مثل همیشه خواهری را در حقش تمام کرده بود.

پرستو آهسته در را پشت سرش بست و بی حرف به طرفش رفت و میان لباس های تلنبار شده تکیه به دیوار زد و کنارخواهرکش جای گرفت. تاب دیدن ته تغاری و عزیز کرده ی خانه یشان را که تنها و بی پناه گوشه ای کز کرده بود و خودخوری می کرد را نداشت. دلش می خواست بر سرش داد بزند، فریاد بکشد و بگوید با خودش چه کرده است؟ چه بلایی بر سرش آورده اند؟ چه طور دست به چنین حماقتی زده است. اما گاهی سکوت تاثیرگذار تر از نصیحت و پند و اندرز جواب می داد. در سکوت خیره به نقطه ی نامعلومی دست نوازشگرش را روی موهای آشفته ی پریا کشید.

این سکوتش از هزار حرف نگفته بر دوش پریا سنگینی می کرد. بغضی که همچون خار گلویش را می خراشید به سختی فرو داد و با صدای گرفته ای زمزمه کرد.

- چرا هیچی نمی گی! مگه نیومدی جای بابا بزنی تو گوشم؟ بزنی... بزنی و خودت رو خالی کن... شاید حقم باشه.

پرستو موهای شلخته ی پریا را بیشتر به هم ریخت.

- وقتی مامان زنگ زد؛ خودزنون و خود کشون از تو گفت اولش باورم نشد، فکر کردم مامان مثل همیشه داره از کاه، کوه می سازه... وقتی گفت صدرا هم شاهد دیونه بازی هات بود، باز هم گفتم داره بزرگش می کنه. اما وقتی صدرا گفت برو اتاق پریا رو بگرد بین چی زده؛ چه موادی مصرف کرده؛ تنم لرزید، دلم می خواست سرش داد بزنی و بگم وقتی داری در مورد خواهر من حرف میزنی مواظب باش چی میگی، دلم میخواست بگم حق نداری راجع به اون این مزخرفات رو به زبون بیاری. اما گفت مطمئن هست و حاضره قسم بخوره. گفت هر روز توی کلانتری سر و کارش با جوونیهایی هست که به خاطر چند ساعت خوشگذرونی زندگیشون رو به باد می دن. نیتش کمک به تو بود و می خواست پیام جلوی تو رو بگیرم؛ می خواست بدونه توی چه منجلابی افتادی و کمکت

کنیم. من برای زدن این جا نیومدم پریا. چون می دونم با زدن چیزی درست نمیشه که هیچ، خراب تر هم میشه.

صدرا، صدرا، چرا چیزی یادش نمی آمد! صدرا این جا بوده و شاهد دیونه بازی های او! خدا یا چرا نمی توانست چیزی به یاد بیاورد... اصلا او این جا چه می کرد؟ اندکی به ذهن خسته اش فشار آورد و تصاویر محوی از کشیده ای که صدرا روی گونه اش نواخته بود، جلوی چشم هایش جان گرفت و ناخودآگاه دست روی گونه اش گذاشت.

- نمی خوام چیزی بگی؟ اون قرص ها رو کی بهت داده؟ چند بار از اینها استفاده کردی؟

صدای پرستو او را از افکار آشفته اش بیرون کشید. کلافه از جای خود بلند شد، به طرف تخت رفت و زیرپتو خزید تا از زیر بازجویی های پرستو فرار کند.

- نمی دونم پرستو. نمی دونم. دست از سرم بردار.

پرستو هم از جای خود بلند شد و ملتمس به دنبالش روانه شد.

- خواهش میکنم پریا بذار کمکت کنم. اگه چیزی هست به من بگو خواهی. هر اتفاقی بیوفته بدون من پشتت ام...

پتو را روی سرش کشید.



- اون وقتی که باید پشتم می موندی، نبودى حالا هم نمى خواد باشى.
- پرستو با چشم های گشاد شده از تعجب پتو را از روی سرش کنار کشید.
- منظورت اون پسره است که میگفتى عاشقته؟ آخه دیوانه چى دیدى توى اون که این طورى به خاطرش دارى زندگیت رو به گند مى کشى؟
- باورم نمیشه انقدر بى عقل باشى که به خاطر مخالفت ما دست به چنین کارى زده باشى. هیچ مى دونى اون قرص ها چه عوارضى داره؟ اصلا مى دونى با چند بار مصرفشون اعتیاد پیدا مى کنى و دیگه نمى تونى اون آدم قبل بشى؟ مى دونى چندتا جوون با این قرص ها زندگیشون به تباهى کشیده شده و آواره ی کوچه خیابون شدن؟
- کفرى شده از این سکوت پریا با صدای خفه اى که سعی مى کرد بالا نرود و به گوش پدرش نرسد به او تپید.
- پریا با تو دارم حرف مى زنم نه دیوار...
- پریا پشت به پرستو خوابید و دوباره پتو را روی سرش کشید.
- بگم غلط کردم راحت مى شى؟ برو بذار به حال خودم بمیرم.
- تا نگی این اشغال ها رو کی بهت داده از این جا تکون نمى خورم.
- باشه پتو بیار بخواب همین جا...
- پرستو عاصی شده از این نفهمی خواهرش نفسش را پر صدا بیرون داد.

- نمی خوای حرف بزنی باشه. ولی مطمئن باش به زودی صدرا اون عوضی که این آشغال ها رو بهت داده گیر میاره.

لج بازی پریا او را به ستوه آورد و ناامید از این بحث بی جواب خود را عقب کشید.

- درضمن بابا گفت حق نداری از اتاق پاتو بیرون بذاری...

باز هم هیچ جوابی نشنید و با افسوس سری تکان داد دلنگران از آینده ی خواهر کوچک ترش از اتاق خارج شد و در را با کمترین صدای ممکن بست. پریا باید سرش به سنگ می خورد تا این نگرانی ها را درک کند. اما ای کاش تا آن زمان فرصتی برای جبران باقی گذاشته باشد و راه برگشت را گم نکند.

با دیدن مادرش که جلوی در آشپزخانه زانو در بغل گرفته بود و در فکر فرو رفته بود آه سوزناکی کشید و جلو تر رفت. چند بار صدایش کرد. گویا اصلا در این مکان نبود. ناچار جلوی پاهای مادرش زانو زد و دست روی شانه اش کشید.

نرگس خانم با لمس دستی که روی شانه اش قرار گرفت تکانی خورد و از افکار نگران کننده ای که قلبش را در هم می فشرد بیرون آمد.

- ها... چیه مادر صدام کردی؟

پرستو که نگرانی مادرش را درک می کرد با دلی پر خون سری تکان داد.

- اره چند بار صدات زدم انگار توی حال خودت نبودی؟ خوبی مامان؟

نرگس خانم با چشم هایی که غم از آنها می بارید سری تکان داد.

- چه خوبی آخه! ببین چه به روز خودش آورده؟ آخه این دختر چه مرگش شده؟ باهاش حرف زدی چی گفت؟

- انقدر نگران نباش مامان جان، چیزی نیست. فقط باید بیشتر مراقبش باشیم. خودش هم پشیمونه. گفت دیگه تکرار نمی شه.

نمی دانست این حرف ها برای آرام کردن مادرش به زبان می آورد یا دل خودش را بازی می داد، اما دلش می خواست اندکی خوش بین باشد.

- بابا کجاست؟

- رفت توی حیاط یه هوایی به سرش بخوره بلکه آروم شه.

دست مادرش را به نرمی فشرد.

- کار خوبی کردی که از بودن صدرا چیزی بهش نگفتی، اگه می فهمید اون هم ظهر این جا بوده و پریا رو با اون وضع دیده، خدای نکرده یه بلایی سر خودش و پریا می آورد. حالا هم بلند شو برو باهاش صحبت کن یه کم آرومش کن. انقدر غصه نخورید چیزی نشده همین یه بار بوده انشاءالله دیگه تکرار نمیشه.

دیدن مادری که همیشه مثل یک کوه استوار تکیه گاهشان بود در این وضعیت سخت بود، سخت تر از آن، امید دادن به این کوهی که در حال فرو ریختن بود و دیگر توان مقاومت نداشت.

خیره به غذای دست نخورده ی روی عسلی اشکی که از گوشه ی چشم اش راه گرفته بود را با پشت دست زدود و به این سه روز جهنمی فکر می کرد؛ سه روزی که در اتاقش زندانی شده بود و حق بیرون رفتن از خانه را نداشت. حتی هنگامی که داشت با فرزند در مورد گندی که بالا آورده بود حرف می زد، مادرش سر رسید و گوشی موبایلش را هم از او گرفت به دیوار کوبید و هر تکه اش به طرفی پخش شد. سه روزی که بی خبر از حال و روز فرزانه در این چهار دیواری درد کشیده بود و صدای ناله هایش به گوش کسی نمی رسید. سه روزی که نگاه پدرش همچون لکه ی ننگی بر سرش سنگینی می کرد و شنیدن زخم زبان های مادرش که از حرف و حدیث های همسایه های فضولشان گله می کرد و از این که دختر کوچک حاج معتمد با پسری بی اصل و نصب در خیابان های شلوغ شهر معرکه گرفته است نقل مجالس زنانه شده بود و آبرو برای خانواده اش نگذاشته است شکایت می کرد. پرستو هم فقط یک بار به دیدنشان آمده بود و سر سنگین با او رفتار کرده بود. سه روزی که بند، بند وجودش

آن قرص های لعنتی را می طلبید و از درد به خود می پیچید، تمام استخوان هایش زنه‌ار می زد و نفسش را می برید. دیگر تحمل این دردهای لا‌کردار امانش را بریده بود و نمی توانست یک جا بند شود. در این چند روز فقط با قرص های مسکن خود را روی پا نگه داشته بود و گویا آنها هم دیگر تاثیری به حال و روزش نمی کرد.

صدای چرخش کلید در قفلِ در، نگاه بی قرارش را به آن سمت کشید. نرگس خانم پوشیده و آماده وارد اتاق شد و با دیدن غذای دست نخورده ی روی عسلی، نگاهی به چشم های گود افتاده و رنگ و روی پریده ی دخترش انداخت و با افسوس سری تکان داد.

- چرا غذات رو نمی خوری؟ با کی داری لج می کنی پریا؟ فکر می کنی با این لجبازی ها می تونی حرف خودت رو به کرسی بنشونی!

- اگه فکر کردی با این کارها ما رو مجبور به قبول خواسته هات میکنی کور خوندی؛ تا حالا هر چی گفتی؛ گفتم عیب نداره. از امروز به بعد دیگه نمی دارم سر خود هر غلطی دلت خواست بکنی. اگه تا حالا یک ذره به عقل و شعورت اعتماد داشتیم حالا همون یک ذره عقل رو هم شک دارم توی سرت باشه.

ناامید از این سکوت چند روزه ی پریا به سمت عسلی رفت و سینی کوچک غذا را برداشت و با خود برد. قبل از آن که از در بیرون برود روی پاشنه ی پا چرخید و ادامه داد.

- شب برای شام خونه ی حاج اکبری دعوتیم؛ از حج اومدن و یه جشن کوچیک گرفتن؛ نمی خواستم برم اما حاجی گفت زشته نریم. در اتاقت رو باز میذارم اما در حیاط رو قفل می کنم. غذات رو میذارم روی اجاق اگه خواستی گرم کن بخور، زود برمی گردیم.  
- خانوم کجا موندی؟ بیا دیگه دیر شد!

صدای حاج مرتضی بلند شد و نرگس خانم با هول از در خارج شد.  
- اومدم حاجی، شما برید ماشین رو روشن کنید تا من هم چادرم رو بردارم.

صدای گرفته ی پدرش اشک را میهمان چشم هایش کرد.  
- کاش پرستو رو می گفتی بیاد مراقبش باشه تا ما برگردیم.  
- پرستو هم چند روز گرفتار عروسی نهال شده نمی تونست بیاد.  
نگاه درمانده ی پریا به روی در باز سلولش کشیده شد.  
شبيه پرنده ای که به قفس اش عادت کرده بود و با وجود در باز قفس، شوق پر گشودن نداشت، به در خیره مانده بود.



صدای بسته شدن در حیاط به او فهماند که دیگر هیچ کسی در خانه نیست. دلش از این همه تنهایی و بی کسی فشرده شد. حتی پدری که همیشه او را ته تعاری خانه اش می خواند و با لوس بازی هایش دل از او می برد هم بی تفاوت از کنارش می گذشت.

کم کم هوا تاریک می شد و سکوت خانه را تنها صدای تیک تاک ساعت پاندول دار روی دیوار می شکست.

نمی دانست چه مدت گذشته است که ناگهان با صدای برخورد سنگ کوچکی به پنجره ی اتاق نفس در سینه اش حبس شد. از جای پرید و با ترس به اطراف نگاه کرد. یعنی چه کسی می تواست باشد؟! خیره به پنجره ی اتاق سر جای خود مانده بود و با ترس به خود نهیب می زد که شاید اشتباه شنیده است. اما با ضربه ی دوم که صدای برخوردش بیشتر از قبلی بود اطمینان یافت که کسی پشت پنجره است. با ترس و لرز به سمت پنجره رفت و گوشه ی پرده ی حریر را اندکی کنار کشید. در تاریک و روشن نور چراغ چشم چرخاند و با دیدن فرزاد درون حیاط خانه درست زیر پنجره ی اتاق چشم هایش از تعجب گشاد شد. درست می دید؟ این فرزاد بود که دوباره خم شده بود تا سنگ دیگری برای پرتاب کردن به شیشه پیدا کند! همین که فرزاد کمر راست کرد و دستش را

برای پرتاب بالا برد فورا پرده را کامل کنار کشید و پنجره را باز کرد. با ذوقی که در صدایش هم مشهود بود به حرف آمد.

- نزن فرزاد! اینجا چی کار می کنی؟ چطوری اومدی داخل؟

فرزاد با دیدن پریا پشت پنجره، سنگی که در دستش بود را به زمین انداخت و دست هایش را که احساس می کرد خاکی شده اند به هم کوبید. با صدای خفه ای که سعی می کرد بالا نرود جواب داد.

- از روی دیوار پریدم تو، دو روزه دارم کشیک می دم تا خونه خالی بشه بتونم دو دقیقه ببینمت.

- حالم اصلا خوب نیست فرزاد. به دادم برس که دارم می میرم.

- خیلی خب، در رو باز کن پیام بالا.

- باشه.

به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت در حال پا تند کرد انقدر با عجله می دوید که نزدیک بود بین راه با سر به زمین بخورد که به سختی تعادلش را حفظ کرد. دستگیره ی در هال را کشید اما با قفل بودن در عصبی با پایش ضربه ی محکمی به در کوبید لعنتی... مادرش این در را هم قفل کرده بود!

فرزاد با شنیدن صدای ضربه ای که به در کوبیده شد متوجه قفل بودن در  
 حال شد و کلافه غرید.

- بیا پشت پنجره.

- باشه.

دوباره به اتاق برگشت و از پنجره به فرزاد که داشت به این سمت می آمد  
 نگاهی انداخت.

- فرزاد اگه آوردی از همون جا پرتش کن برام.

دست درون جیب شلوار جینش برد و بسته ای را بیرون کشید و با دقت  
 تمام به سمت دست دراز شده ی پریا که از پنجره بیرون داده بود پرتاب  
 کرد.

- خیلی خب بگیر که اومد.

بسته با ضرب به دست پریا برخورد کرد و قبل از آنکه پریا بتواند کاری  
 کند به زمین افتاد.

- اه... افتاد دوباره پرتش کن.

فرزاد بسته را از زمین برداشت.

- ای بابا نمی خواد بگیری در پنجره رو تا آخر باز کن خودت هم برو کنار  
 تا پرتش کنم توی اتاق.

کاری که فرزاد گفته بود را انجام داد. منتظر به پنجره چشم دوخت که ناگهان بسته لبه ی تخت برخورد کرد و به زمین افتاد. ذوق زده به سمت بسته ی قرص ها هجوم برد و آنها را همچون شی گران بها در دست فشرد.

- وای فرزاد یه دونه ای به خدا.

فرزاد خنده ی بلندی سر داد.

- می دونم عزیزم. فعلا با این ها سر کن. ممکنه فرصتی مثل امشب گیرمون نیاد. معلوم نیست کی بینمت.

با لمس چیزی که در آن پاکت سفید رنگ بود ابروهایش از تعجب بالا پرید.

- مثل این که یه چیز دیگه هم توش هست.

فرزاد سری به تایید تکان داد.

- اره یه گوشی ساده گذاشتم توی همون بسته خط هم روش هست فقط مواقع ضروری بهم اس بده.

\_ دستت درد نکنه، داشتم دیونه میشدم توی این چهاردیواری.

- نگران نباش یه کم تحمل کن همه چی رو درست می کنم.

- به خدا من دوام نمی‌ارم این جا فرزاد. زودتر یه کاری کن و گرنه می‌زنه  
به سرم از این خونه می‌ذارم میرم. حالا ببین کی گفتم.

- تنهایی بهت بد نگذره پریا خانم!  
پریا کلافه غر زد.

- نمی‌خواهی بگی چی توی سرت می‌گذره؟  
فرزاد با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- نوچ... بعدا خودت می‌فهمی. باید برم با پدرت حرف بزنم و سنگ  
هامون رو وا بکنیم. دیگه وقتشه با داماد آینده‌اش بیشتر آشنا بشه، کاری  
می‌کنم خودش با دست خودش تو رو به خونه‌ی من بدرقه کنه.

با دیدن نور چراغ ماشینی که درست جلوی در حیاط متوقف شد وحشت  
زده به فرزاد که روی زمین دست‌هایش را تکیه‌گاه بدنش کرده بود و با  
خیال آسوده پا روی پا انداخته بود نگاهی انداخت.

- وا... فرزاد بابام اومد... بدو یه جایی قایم شو... زود باش...

نگاه متعجب فرزاد به سمت در کشیده شد و با عجله از جای خود بلند  
شد.

- آه لعنتی، این‌ها چرا انقدر زود برگشتن.

پریا نگران برای پیدا کردن جایی که فرزند بتواند چند دقیقه ای خود را از دید پدر و مادرش پنهان کند در حیاط چشم چراخاند. با دیدن درخت انجیری که شاخ و برگ هایش تقریباً به زمین افتاده بود و تاریک تر از هر جای دیگری بود با هول به آن قسمت اشاره کرد.

- برو پشت اون درخت؛ زود باش فرزند.

چشم های وحشت زده اش بین در حیاط که به آرامی در حال باز شدن بود و فرزادی که هنوز خود را به درخت انجیر نرسانده بود در گردش بود. ترسیده نفس نفس می زد و در دل دعا می کرد کسی چشمش به فرزند نیوفتد که این بار دیگر خونس مباح بود.

نور چراغ های ماشین حیاط را مثل روز روشن می کرد و پریا هراسان لبش را به دندان گرفته بود و دعا دعا می کرد قامت فرزند در نور بر زمین سایه نندازد. با توقف ماشین در حیاط چراغ هایش خاموش شد و دوباره حیاط تاریک شد. پریا با دیدن پدر و مادرش که خیلی طبیعی از ماشین پیاده شدند و به سمت ساختمان به راه افتادند نفس آسوده ای کشید. خدا را شکر پنجره ی باز اتاق پریا از آن زاویه دیده نمیشد.



با نگاهش فرزند را که با احتیاط گام برمی داشت و خود را به در رساند دنبال می کرد. قبل از آن که از در خارج شود دستی برای پریا تکان داد و نفس حبس شده از ترس پریا فوت مانند از سینه آزاد شد.

وقتی خیالش از رفتن فرزند راحت شد از لبه ی پنجره پایین پرید و پنجره را بست و پرده را کامل کشید. روی تخت پرید پتو را تا روی سرش بالا کشید و خود را به خواب زد.

نرگس خانم بعد از تعویض لباس هایش سری به اتاق پریا زد و با دیدن او که از زیر پتو سینه اش همراه با نفس های عمیقی بالا و پایین می شد و به خواب رفته بود. دلش برای دخترک شر و بازی گوشش تنگ شده بود، پریایی که با صدای خنده هایش خانه را روی سر می گذاشت چه طور به این جا رسیده بود؟ کجای مسیر زندگی را اشتباه رفته بود که اینگونه راهش را گم کرده؟ کجا برایش کم گذاشته بود که برای شادی های کاذب به دوست های ناباب و قرص های شادی آور روی آورده بود؟ شاید باید بیشتر برای دخترکش وقت می گذاشت، شاید خودش هم در این اتفاقات اخیر مقصر بود. آهی سوزناک کشید و به آهستگی دستگیره ی در را کشید و در را پشت سرش بست.

چشم های درمانده ی دخترک به انگشت های گره کرده اش خیره بود. خودش خوب می دانست که چطور با فکری که در ذهنش جرقه زده بود کارش به کلانتری رسیده است. شاید این درست ترین تصمیمی بود که در طول عمرش گرفته بود. درست یک لحظه تعلل در فرار دست بند فلزی و سرد قانون به دست هایش زده شد و حالا روبه روی مردی که با حوصله ی تمام به حرف هایش گوش سپرده بود نشست. آنقدر از پلیس و دادگاه و قانون در گوشش خوانده بودند که خودش هم باورش نمی شد که بدون ترس و وا همه رو به روی مردان قانون به راحتی درد های تلنبار شده ی دلش را باز گو کند و آنها با صبر و حوصله شنونده ی درد و دلش باشند. پدرش همیشه به او گوش زد می کرد " مامور جماعت همیشه باید دور زد " و این حرف سالها آویزه ی گوشش بود. اما در این لحظه از این جا بودن و زیر نگاه آرامش بخش مرد رو به رویش احساس امنیت می کرد. امنیتی که سال هاست حتی زیر سقف خانه ی زوار در رفته ایشان رنگش را به چشم ندیده بود. همراه با نفس عمیقی ریه هایش پر شد از رایحه ی ملایم و آرامش بخشی که از وجود مرد رو به رویش نشأت می گرفت و زیر بینی اش را نوازش می کرد.

- من خودم خواستم که تسلیم بشم. دیگه بریدم دیگه نمی تونم از خروس خوون تا بوق سگ برای پدری که بچگیم رو ازم گرفت و به جاش فوت و فن دزدی رو یادم داد جون بکنم و شب هم تا خود صبح تن و بدنم بلرزه که نکنه توی نعشگی منو به یه ذره مواد تاخت بزنه با رفیقای بو گندوش. دیگه حالم از این زندگی سگی به هم میخوره. اگه تا الان رو پا موندم فقط به خاطر داداشم بود که فقط هشت سالشه. حالا هم تسلیم شدم و مجازتم هر چی باشه قبول می کنم. فقط...

- فقط چی؟

- برادرم... اون فقط هشت سالشه، نذارید سرنوشت اون هم مثل من تباه بشه. صدرا سرش از شنیدن حرف های دخترکی که فقط بیست و سه سالش بود و این همه رنج کشیده بود سوت کشید. دنیا چه بازی ها که در نمی آورد. این دختر به جای آن که شبیه خیلی از دخترها فکر ست کردن لاک ناخنشان با جورابشان باشد پناه برادر کوچکترش شده بود. با این که راه درستی را برای حمایت از او در پیش نگرفته بود اما تربیت خانوادگی و فقر فرهنگی او را به ناکجا آباد سوق داده بود. مطمئن بود که اگر این دختر در یک خانواده ی اصیل بزرگ می شد قطعا این راه را انتخاب نمی کرد. یک لحظه ذهنش به سمت نوشین کشید شد که مدام

در فکر ست کردن لباس های فاخرش بود تا چشم دوستان و فامیل را از کاسه درآورد و این دختر...

با یادآوری قرار امروزش در دادگاه نگاهی به ساعت روی مچش انداخت. هنوز یک ساعتی وقت مانده بود.

تلفن همراهش روی بی صدا و بیبره رفت و نگاهی به صفحه ی گوشی کشیده شد. این هزارمین بار بود که مادرش امروز تماس گرفته بود تا او را از رفتن به دادگاه منصرف کند. نگاه کلافه اش را از گوشی موبایل گرفت. کاغذ و خودکاری از روی میز برداشت و به سمت دخترک گرفت.

- آدرس و مشخصات خانواده ات رو این جا بنویس.

ترس در نگاه دخترک چنان موج زد که صدرا با لحنی که آرامش را به چشم های دختر برگرداند ادامه داد.

- نگران نباش، اتفاقی برای برادرت نمیوفته. بهت قول می دم تا وقتی که آزاد بشی به خوبی مراقبت باشیم.

نگاه دخترک اندکی آرام گرفت اما ترس از زندان که کابوس شب هایش بود اضطراب به جانش انداخت و گوشه ی شالش را با استرس در چنگ گرفت. خدایا چه غلطی کرده بود؛ کاش راه فراری وجود داشت. کاش می توانست همه ی حرف هایش را پس بگیرد اما... اما با یادآوری نگاه

مشمئزکننده می اصغر مفرنگی که چند وقتی بود زیر گوش پدرش سوسه می کشید و برایش دندان تیز کرده بود به خود نهیب زد زندان بهتر از دم خور شدن با اصغر مفرنگی است.

- چن...چند سال محکوم...میشم.

لرزش صدای دخترک گره ابروهای صدرا را کورتر کرد. این دختر هنوز خیلی جوان بود برای این سختی هایی که یک مرد را از پا در می آورد.

- مشخص نیست، این رو دادگاه تشخیص می ده. شما در حال حاضر یه شاکی خصوصی دارید که اگر رضایتش رو بگیرید که انشاءالله من هم کمکتون میکنم برای گرفتن رضایت. پس از اون بابت خیالت راحت باشه. فقط جنبه ی عمومی جزا می مونه که اون رو باید تحمل کنی. به سروان فرمند که کنار در ایستاده بود اشاره کرد و او را به بازداشتگاه خانم ها ببرند.

سروان فرمند با وقار احترام نظامی گذاشت و چادرش را در مشتش جمع کرد و به سمت دخترک قدم برداشت و او را به بیرون هدایت کرد. صدرا با عجله پرونده ی رو به رویش را کامل کرد و آدرس دخترک را درون جیب کتش گذاشت تا در اسرع وقت به کارش رسیدگی کند. باید خود را سریع به دادگاه می رساند تا هرچه زودتر از این زندگی که هیچ دل خوشی از

آن نداشت رها کند. دلش نمی خواست حتی ثانیه ای وقتش را برای این زندگی تلف کند.

در حالی که داشت از اتاق خارج می شد تلفن همراهش از درون جیبش وایر رفت. آن را از جیب کتش بیرون آورد، با دیدن نام مادرش روی صفحه ی گوشی کلافه اتصال را زد. در این چند روز این هزارمین بار بود که مادرش با هر شیوه ای که بلد بود تمام سعی اش را برای حفظ این زندگی حال به هم زن کرده بود. شاید این آخرین تلاش مادرش بود سعی کرد به خود مسلط باشد و با آرامش او را از خود نراند.

- سلام بر قشنگترین مادر دنیا... خوبی حال و احوالت؟
- علیک سلام، چه حالی چه احوالی مادر جون! تو برای من حال و احوال میداری؟ شب تا صبح خواب به چشم ام نرفته. دارم دیونه میشم دیگه... همه اش توی خونه راه می رم با خودم حرف می زنم...
- بی حوصله از این بحث تکراری غر زد.
- تو رو خدا باز شروع نکن مادر من.
- صدرا جان دردت به جانم امروز نرو دادگاه مادر؛ خواب بد دیدم. اگه یه ذره برات مهمم امروز رو نرو... یه کم صبر کن.
- مادر جان شما که گفتی تا صبح نخوابیدم حالا میگی خواب بد دیدی!



صدای مستاصل و عصبی زهرا خانم در گوشش پیچید.

- دیونه ام کردی دیگه... هی توی حرف من نپر دارم میگم از خیر طلاق گرفتن بگذر. یه فرصت دیگه ای به خودت و نوشین بده. من باهاش حرف زدم اون دلش به طلاق نیست.

خسته از این همه فشاری که این روزها روی شانه اش سنگینی می کرد صدایش ناخواسته بالا رفت.

- د لامصب دل من چی! من حقی ندارم؟ دل من هم به این زندگی راضی نمیشه تمام.

و بی آن که اجازه بدهد مادرش اعتراض کند دکمه ی قطع تماس را فشرد.

آنقدر فکرش درگیر بود که نفهمید کی از کلانتری بیرون آمده بود و خود را به دادگاه رسانده بود. فقط می دانست که هر رشته ای که او را به نوشین گره می زد را باید بدون تردید همین امروز پاره کند. پله های دادگاه را دو تا یکی بالا رفت و از میان مردان و زنانی که هر کدام در حال بحث و مشاجره بودند گذشت.

صدای گریه ی بچه ای که در آغوش مادرش اشک می ریخت و برای آرام کردن او خود را روی صندلی تکان می داد توجهش را جلب کرد.

زن که از دست بچه ای که یک بند گریه می کرد عاصی شده بود با غیض بچه را روی شانه انداخت و با ضربه هایی که پشتش می زد قصد آرام کردنش را داشت زیر لب غر زد.

- جونِ مرگ نشده آروم بگیر دیگه. تا حالا از دست بابات کشیدم؛ از حالا به بعد باید از دست تخم و ترکه اش بکش. الهی خیر نبینی مرد که با دوتا بچه ی قد و نیم قد من و دست تنها روانه ی این دادگاه ها نکنی. الهی هر جا هستی آب خوش از گلوت پایین نره. الهی که اون عفزیتته ای که زیر پات نشست تا ما رو تنها بذاری، داغش به دلت بیوفته که این طور با زندگی من و این دوتا بچه بازی نکنی. صدرا آزرده خاطر از کنار زن گذشت و او را با بدبختی های بی شمارش تنها گذاشت.

خدایا آن بچه چه گناهی داشت که باید تاوان اشتباهات پدر و مادرش را بدهد. شاید اگر قبل از ازدواج عاقلانه تر به مقوله ی ازدواج فکر می کردند حالا جامعه شاهد این همه بچه های بی سرپرست و بد سرپرست نبود؛ هر چند که خود او هم در مورد این امر با بی فکری عمل کرده بود و حالا میان این راهرو پرسه می زد. اگر او هم به خاطر اصرار بی جای مادرش تن به این ازدواج نمی داد حالا حیران این دادگاه ها نبود. اما باز

هم جای شکرش باقیست که این وسط بچه ای را به پای اشتباهاتش نمی سوزاند.

در راهرو به دنبال نوشین چشم چرخاند و او را نشسته روی صندلی های راهرو یافت. متعجب ابرو بالا انداخت و به ساعتش نگاهی انداخت. عجیب بود که این بار نوشین زود تر از او خود را به دادگاه رسانده بود. همیشه باید کلی با او سر و کله می کوبید تا برای دادگاه آمدن بهانه جویی نکند. با گام های بلندی به نوشین رسید و سلام کرد.

نوشین با شنیدن صدای صدرا از جای خود بلند شد و با اکراه جوابش را داد. دستی به موهای بلونش که با دست و دلبازی از زیر شال پلنگی اش بیرون داده بود کشید و به ساعت روی مچش نگاهی انداخت.

- مثل همیشه آن تایم، فکر می کردم امروز زودتر از همیشه این جا حاضر باشی.

صدرا از صورت نوشین که زیر آن آرایش غلیظ پنهان شده بود نگاه گرفت و به در اتاق اشاره کرد.

- بهتره وقتمون رو این جا تلف نکنیم.

نوشین ابرویی بالا انداخت.

- خیلی عجله داری؟

گوشه ی چشم های صدرا چین خورد و با ریز بینی به او خیره شد.  
 - تو نداری؟ زود اومدنت به دادگاه رو باور کنم یا اشک تمساحی که برای  
 مادر من می ریزی! فکر می کنم خیلی منتظر این روز بودی و رو نمی  
 کردی.

نوشین زیر نگاه خیره ی صدرا که همانند بازجوها به او خیره بود تاب  
 نیاورد و روی صندلی نشست.  
 - میشه خواهش کنم این چند دقیقه ی آخر رو دیگه از اون شک های  
 مزخرفت حرف نزنی؟

پوزخند پر صدای صدرا ناخواسته توجه زنی که روی صندلی های راهرو  
 نشسته بود را هم به خود جلب کرد.

- شک! جالبه که هنوز داری انکار می کنی!  
 نوشین عصبی از بحثی که دلش نمی خواست ادامه پیدا کند با صدای  
 بلندی چشم در چشمهای پر نفرت مرد رو به رویش نشانده.

- من چیزی برای پنهان کاری ندارم. این ها همه زائده ی ذهن مریض  
 تو صدرا. خاندان معتمد عادت دارن که جا نماز آب بکشن و خودشون رو  
 از هر گناهی مبرا بدونن. من توی این چند ماه هر کاری کردم تا به چشم  
 تو پیام اما تو ذره ای توجه نکردی.

خوب می دانست با این صدای بلند و آبرو ریزی که در ملل عام به راه انداخته بود و توجه چند زن و مرد را به خودشان جلب کرده بود صدرا از ترس آبرویش هم که شده کم می آورد و دیگر این بحث مضحک را ادامه نخواهد داد.

اما گویا این بار اشتباه می کرد، پیمانہ ی صبر مرد آنقدر پر شده بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. با صدای خفه ای در چشم های آتشین نوشین زل زد و غرید.

- تو هم تصمیم گرفتی یکی به میخ بزنی و یکی به نعل! مگه نه؟  
با صدای مردی که نام آنها را صدا می زد نگاه میخ شده ی صدرا از نوشینی که سر جای خود وا رفته بود کنده شد.  
با هم به سمت اتاق مورد نظر به راه افتادند و هر دو در افکار متلاطم خود به نقطه پایان زندگی مشترک چند ماهه شان که دوام زیادی نداشت فکر می کردند.

پایان دو خط موازی که هیچ نقطه ی مشترکی برایش وجود نداشت.  
پشت میز کامپیوتر نشسته بود و بی حوصله پوشه ی عکس هایش را نگاه می کرد. عکس هایی از صبا و فرزانه در محوطه ی دانشگاه که هر کدام با ژست مسخره ای ایستاده بود و به دوربین نگاه می کردند. از دیدن صبا

که پشت سرش ایستاده بود و با انگشت دوتا شاخ روی سرش نشان داده بود لبخند محوی زد.

فرزانه هم لبهایش را غنچه کرده بود بوسه ای برای آن دو خل و چل فرستاد و با انگشت به او و صبا اشاره کرده بود.

با شنیدن نام صبا از زبان مادرش که با تلفن صحبت می کرد گوش هایش تیز شد.

- نه صبا جان پریا خونه نیست. چند روزی رفته عسلویه خونه پیمان.

- به سلامتی انشاءالله، خدا بهش شفا بده. خیلی خوشحال شدم. انشاءالله

به حق پنج تن آل ابا عملش با موفقیت انجام بشه و صحیح و سالم برگرده. ما که جز دعا کردن کاری از دستمون بر نمیاد.

صبا! خدایا چه کسی قرار بود عمل کند که مادرش دعا می کرد؟ یعنی برای فرزانه قلبی پیدا شده بود!

نگران از روی صندلی کامپیوترش بلند شد و با عجله در اتاق را باز کرد. مادرش تلفن به دست کنار در آشپزخانه ایستاده بود.

- خوب کردی خبردادی دخترم. حتما به پریا میگم. بشنوه خیلی خوشحال میشه.



- خدانگهدارت باشه عزیزم. این یک هفته روزه ی سکوت گرفته بود و کلامی با مادرش صحبت نکرده بود از او به خاطر زندانی کردنش در اتاق دلگیر بود اما حالا به خاطر فرزانه هم که شده باید این سکوت چند روز را بشکند. به خود جرات داد و جلوتر رفت.

- مامان صبا زنگ زده بود؟

نرگس خانم که دیگر تلفن را قطع کرده بود به سمت پریا برگشت. اصلا دلش نمی خواست پریا باز هوایی شود و از خانه به هر بهانه ای بیرون برود. سعی کرد خود را عادی نشان دهد.

- چیزی نیست صبا میخواست حال تو رو بپرسه، گفتم خونه نیستی.

نگرانی حال فرزانه و فشارهای عصبی این مدت روی اعصابش بود و ناخواسته صدایش بلند شد.

- مامان تو رو خدا بس کن دیگه. من شنیدم داشتی در مورد عمل حرف می زدی با صبا، بگو چی شد؟ حال فرزانه خوبه؟

نرگس خانم سعی کرد از موضع خود پایین نیاید.

- گفتم که چیز مهمی نبود؛ برو توی اتاق در و هم ببند.

پریا با عجز نالید.

- مامان به خدا اگه نگی چی شد یه بلایی سر خودم میارم. فرزانه داره عمل میشه الان به من احتیاج داره باید کنارش باشم.
- تردید در نگاه مادرش موج می زد و ملتمس ادامه داد.
- خواهش می کنم تو رو ارواح خاک دایی ناصر بذار برم بینمش.
- نرگس با شنیدن نام برادرش که دو سال پیش در یک تصادف فوت کرده بود، مردد شد. نمی توانست قسم برادرش را نادیده بگیرد و پریا به خوبی از این موضوع استفاده کرده بود.
- قسم نده پریا اگه بذارم بری جواب بابات رو چی بدم دختر؟ اون از چشم من می بینه!
- نگاه پریا رنگ امید به خود گرفت همین که مادرش یک قدم از موضع اش پایین آمده بود خوب بود.
- زود برمی گردم؛ قول می دم تا قبل از این که بابا بیاد برگردم.
- نرگس خانم ناچار سر تکان داد.
- چیکار کنم از دست تو! زود برگرد.
- پریا ذوق زده بالا پرید و بوسه ی محکمی روی گونه ی مادرش نشاند.
- چشم، چشم قربونت برم.

و به سرعت به سمت اتاق دوید و با ذوق نمی دانست برای پیدا کردن لباس هایش به کدام سمت باید برود.

دلش برای دیدن صبا و فرزانه پروانه وار به پرواز در آمده بود. چند لحظه هاج و واج وسط اتاق ایستاد تا هیجان درونش اندکی آرام گرفت. به ساعت نگاهی انداخت خداراشکر هنوز نیم ساعت به وقت ملاقات مانده بود.

خیلی سریع آماده شد و با خداحافظی از مادرش بیرون رفت. کوله اش را روی شانه هایش تنظیم کرد و با دو خود را سر خیابان رساند. دستی برای تاکسی زرد رنگی تکان داد و با ایستادن ماشین جلوی پاهایش سوار شد و آدرس بیمارستان را داد. پنجره را پایین کشید و هوای سرد و استخوان سوز زمستان را به جان خرید. با ولع به آدم هایی که در رفت و آمد بودند و از جلوی چشم هایش می گذشتند نگاه می کرد و حس آزادی بعد از چند وقت زندانی شدن در خانه در جانش خوش می نشست.

طولی نکشید که ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد و بعد از حساب کردن کرایه با تشکر از راننده ی جوانی که سرمای هوا را به خاطرش تحمل کرده بود پیاده شد.

میان ازدحام ملاقات کننده هایی که برای دیدن عزیزانشان آمده بودند گذشت. با دیدن فریبا خانم پشت در اتاق فرزانه که با زنی میانسال صحبت می کرد و با پر چادرش اشک هایش را می زدود، سر جای خود خشکش زد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینگونه اشک می ریخت! نکند برای فرزانه اتفاقی افتاده است؟ با این فکر قلبش فشرده شد و پاهای سستش را با جان کندن از زمین کند و آشفته به سمت آنها قدم برداشت. با نزدیک تر شدن به آنها صدای زن که فریبا خانم را دلداری می داد را شنید.

- فریبا جان تو الان باید خوشحال باشی که یه قلب سالم برای فرزانه جون پیدا شده چرا داری خودت رو اذیت می کنی! باید خدا رو شکر کنی. اینطوری خودت رو از پا در میاری. ببین خدا بعد اون همه نذر و نیاز بلاخره جواب دعاهامون رو داده دیگه جلوی فرزانه بی تابی نکن اون بچه به اندازه ی کافی حالش بد هست.

فریبا خانم با بغضی گلوگیر سر تکان داد و دوباره اشک هایی که قصد بند آمدن نداشتند را پاک کرد.

- چیکار کنم مریم، می ترسم، از عاقبت این عمل می ترسم. دست خودم نیست، جای من نیستی بدونی دارم چی میکشم.

به سینه اش که انگار سیخ داغ در آن فرو می کردند چنگ انداخت و صدای لرزانش بند دل پریا را هم لرزاند.

- میخوان قلب جگر گوشه ام رو از سینه اش دربیارن، چطوری آروم باشم آخه، چطوری؟

صورت سرخ از شدت گریه اش را با چادرش پوشید و هق هق آرامش را با به دندان گرفتن لب پایش خفه کرد. دل سنگ به حال آن زن زجر کشیده آب می شد چه رسد به دل پریایی که نمی دانست کی اضافه اش از چشم هایش چکه کرده بود.

دست حمایتگر مریم خانم که حالا پریا می دانست عمه ی فرزانه است روی شانه های لرزان فریبا خانم نشست. همان عمه ای که برق چشم های فرزانه را وقتی به پسرش نگاه می کرد ندیده گرفت و برایش با آب و تاب از دختران رنگارنگ اطرافش سخن می گفت و آخر سر از همان ها برای پسرش لقمه گرفت و صدای شکستن دل ساده ی فرزانه را نشنید. انگار هم کور شده بود و هم کر. حال دلسوزی اش به درد خودش می خورد.

دستی به صورت اشک آلودش کشید و با همراه با نفس عمیقی هوای الکلی بیمارستان را به ریه هایش کشید و چند قدم باقی مانده را هم برداشت.

- سلام خاله فریبا جون خودم، خوبی؟

فریبا خانم با صدای پریا خودش را جمع و جور کرد و صدای گرفته اش را اندکی صاف کرد اما با تمام تلاشی که کرد نتوانست خود را عادی نشان دهد.

- سلام دخترم تو خوبی؟ مامان بابا خوبن؟

اصلا دلش نمی خواست با عمه ی فرزانه هم کلام شود و کلا او را نادیده گرفته بود. به اتاق فرزانه اشاره کرد.

- ممنون سلام دارن، فرزانه داخله؟ می تونم برم بینمش؟

فریبا خانم در را برایش باز کرد و به او تعارف کرد.

- آره عزیزم، برو داخل پیشش، چند روزه خبری ازت نبود همه اش نگران بود.

پریا با تشکر کوتاهی وارد اتاق شد. قبل از آن که سلام کند با دیدن محمد و دختری که با لبخند پت و پهنی کنارش ایستاده بود سگرمه هایش در هم فرو رفت.



فرزانه با سری فرو افتاده با انگشت هایش بازی، بازی می کرد که در اتاق باز شد و از دیدن پریا که در چهار چوب در خشکش زده بود لبخند محزونی به لب نشانده. تنها پریا بود که معنی این لبخند را به خوبی می فهمید.

- سلام پریا جان چرا خشکت زده بیا داخل.

پریا عصبی لبش را زیر دندان می جوید تا اندکی جلوی زبانش را بگیرد. در این وضعیت تنها کسی که نباید فرزانه می دید این جلبک بی خاصیت بود.

- سلام عزیز دلم نمی دونستم مهمون داری. بهتره من بیرون باشم تا مهمون هات برن.  
فرزانه که دلش نمی خواست بیش از این شاهد لبخندهای دلبرانه ی مینویی که عشقش را تصاحب کرده بود باشد اجازه نداد پریا قدم از قدم بردارد.

- نه دیگه بمون داشتن می رفتن.

محمد لبخند دستپاچه ای زد و دست مینو را با عشق در دست های مردانه اش فشرد.

- آره ما دیگه داشتیم رفع زحمت می کردیم.

به چشم های آسمانی مینویش خیره شد و بی توجه به چشم های حسرت زده ای که روی دست های گره کرده یشان میخکوب شده بود، او را با خود همراه کرد.

- بریم عزیزم؟

مینو لبخند محجوبی به لب نشاند و با گونه های سرخ از شرم با رضایت سری تکان داد. از شنیدن کلمات پر مهر محمد کیلو کیلو قند در دلش آب می شد و هنوز به این جملات عاشقانه ی محمد عادت نکرده بود.

- بریم. خداحافظ فرزانه جون امیدوارم زودتر سلامتی کاملت رو به دست بیاری عزیزم.

پریا رد نگاه خیره ی فرزانه را گرفت و به دست های در هم گره کرده ی محمد و مینو رسید و با غم پلک هایش را روی هم فشرد. دلش می خواست خرخره هر دو را بجوود.

بدون این که منتظر جوابی از طرف فرزانه ی مات شده باشند هر دو از کنار پریا گذشتند و از در خارج شدند.

پریا که دیگر تحمل نیاورد با پشت پا محکم در را به هم کوبید. با صدای بسته شدن در فرزانه تکان خفیفی خورد و به خود آمد.

پریا حرصی با صدای خفه ای غر زد.

- به چی اونجوری زل زدی فرزانه؟ تو رو خدا به خودت بیا. داری با خودت چیکار می کنی؟

نگاه نم دار فرزانه بالا آمد و به چشم های عصبی پریا رسید. صدای گرفته اش از بغض می لرزید.

- ب...باید خودم رو را...ضی کنم؛ باید اونقدر زل بزنم تا توی کتم بره اون دیگه رفته؛ باید اونقدر بشنوم تا این دل زبون نفهمم حالیش بشه... هقهقهش سکوت اتاق را شکست و پریا با دو گام خودش رل به او رساند.

- باید اونقدر ببینم که با...ورم بش...ه

سرش را در آغوش گرفت و آرام پشتش را نوازش کرد. پا به پای خواهرکش اشک ریخت. دلش می خواست بر سرش فریاد بکشد که دست بکش از این علاقه ی یک طرفه اما سکوت بهترین مرحم روی زخم های فرزانه بود. چند دقیقه ای بی صدا در آغوش یکدیگر اشک ریختند. با صدای در فورا از هم جدا شدند و اشک هایشان را با آستین لباس هایشان پاک کردند. خودشان هم از این همه هول و ولا خنده یشان گرفته بود.

صبا و فریبا خانم هم زمان با هم وارد اتاق شدند.

صبا مشکوک به چشم های سرخ از گریه ی فرزانه و پریا نگاهی انداخت و دلش از دیدن نگاه محزونشان به درد آمد. سعی کرد به خاطر فرزانه هم که شده چیزی به روی خود نیاورد و مثل همیشه غم نگاهش را پشت خنده هایش پنهان کند.

- به به چشممون به جمال پریا بانو مزین شد! بر دیدگان ما قدم رنجه نهادی اولیا حضرت! می فرمودی به افتخار قدوم مبارکتان کُر خری، کُر اسبی چیزی زمین می زدیم.

پریا با فشار دادن لب هایش روی هم به سختی خنده اش را فرو داد.

- کم زر بزن صبا.

صبا در حالی که به سمت یخچال می رفت ادامه داد.

- باشه چرا می زنی! فقط یه آبمیوه ای قهوه ای نسکافه ای چیزی بدین من بخورم گلوم خشک شد.

- ای کارد بخوره به اون شکم وا مونده ات. احیانا راه و اشتباهی نیومدی!

بیمارستان با کافی شاپ خیلی فرق داره ها!

در یخچال کوچک کنار تخت فرزانه را باز کرد و با دیدن محتویات درونش با ذوق اشاره کرد.

- نه جون تو درست، درست اومدم. بین چقدر کمپوت برایش آوردن. من که فقط به خاطر این ها هر روز هلاک و هلاک از اون سر شهر میام این جا... هی خدا یکی هم نیس واسه ما کمپوت آناناس بیاره...

فریبا خانم به شیطنت های صبا لبخند زد. از او به خاطر این روحیه ی خوبی که در این روزها به فرزانه می داد واقعا ممنون بود. این دختر با تمام شیطنت هایش دلی به زلالی دریا و به سفیدی برف داشت.

- بچه ها توی یخچال همه چی هست از خودتون پذیرایی کنید تا من برم یه سر پیش دکتر پورمند و برگردم.

نگاه فرزانه به دنبال مادرش که با قدی خمیده از در خارج می شد کشیده شد. چقدر دلش برای مادری که این روزها گویا نگاه بی قرارش از او فراری بود، می سوخت. مادری که شب تا صبح بالای سرش اشک می ریخت و به ائمه اطهار دلش را دخیل می بست. و صبح با لبخندی خسته پذیرای چشم های بی فروغ دخترکش می شد. خودش هم از عاقبت این عمل حراس داشت؛ اما نه برای ترس از مردن؛ بلکه به خاطر دل مادرش هم که شده باید زنده می ماند و زندگی می کرد. مادری که این روزها انگار صد سال پیر تر و شکسته تر شده بود. هر بار که از این در بیرون

می رفت از چشم های پف کرده و سرخش همه چیز را می توانست حدس بزند.

صبا که کمپوت آناناسی باز کرده بود و با چنگال به جانش افتاده بود با پس سری پریا برشی از آناناس در گلویش پرید و به سرفه افتاد. به سمت پریا چرخید و با ابروهای درهم به او توپید.

- چرا می زنی؟!

پریا با تفریح شانه ای بالا انداخت.

- خواستم یادآوری کنم از اون کوفتی که داری می خوری بد نیست یه تعارف هم بزنی!

صبا که حالا سرفه هایش بند آمده بود دوباره برشی دیگر آناناس برداشت و در حلق چپاند و با ولع بیشتری خورد.

- نمی خوام دلت هوس کرده برو یه کمپوت گلابی هست بردار بخور.

فرزانه که با سرفه های صبا حالا توجهش به آنها جلب شده بود مداخله کرد.

- این وسط چی گیر من میاد؟!

صبا سرش را در یخچال فرو کرد و یک دانه موز که پوستش کمی تیره شده بود را درآورد و به طرفش گرفت.



- چیکارت کنم دیگه این واسه خودم کنار گذاشته بودم که دیگه سهم تو شد. نوش جونت.

فرزانه موز را از دستش گرفت و روی بشقاب کنار دستش گذاشت.

- دست شما درد نکنه دیگه از خود گذشتگی کردی.

رو به پریا که با گوشی ساده ی در دستش ور می رفت کرد با تعجب ابرو بالا انداخت.

- پری گوشی نو مبارک. این چیه دستت گرفتی؟

پریا که در حال پیام دادن به فرزاد بود بدون نگاه کردن به فرزانه جواب داد.

- اون گوشیم از دستم افتاد ال سی دیش سوخت. فعلا این رو مجبوری گرفتم.

- این چند روز کجا بودی خبری ازت نبود نگران شدیم.

این بار صبا اجازه نداد پریا حرفی بزند و بین حرفشان پرید. به کنایه ابرو رقصاند.

- پری جون مستقیم از عسلویه تشریف آورده خبر نداری!

پریا برای فرزاد تایپ کرد " نیم ساعت دیگه جلوی بیمارستان گنجویان منتظرتم " و آن را ارسال کرد.

- عسلویه کجا بود بابا؛ من زندان بودم.
- صبا و فرزانه هر دو با تعجب جیغ بنفشی زدند.
- زند...ان!
- پریا دست هایش را روی گوشش گذاشت و خندید.
- چگونه بابا جنبه داشته باشید. زندان مامان نرگس رو میگم.
- فرزانه حیرت زده لبش را گزید.
- باز هم دعوا سر فرزاد دیگه؟
- بی حوصله سری تکان داد.
- قبل از این که پریا زبان باز کند دوباره صبا میان حرفش پرید.
- پس سر عمه ی خدا بیامرزش من!
- پریا کلافه از دست صبا غر زد.
- باقیش رو از صبا بپرس که انقدر دلش می خواد جفت پا بپره وسط.
- صبا با دست نمایشی زیپ دهانش را بست.
- آ...آ... من دیگه لالمونی میگیرم خوبه؟
- پریا که دلش نمی خواست این بحث باز شود رو به فرزانه کرد.
- جریان قلب اهدایی چیه؟ کجا باید عمل کنی؟ اصلا قلب کیه که میخوان به تو بدن؟ خانواده اش راضی شدن؟

نگاه زمردی فرزانه رنگ یأس به خود گرفت.

- میگن قلب یه زن جوونه؛ توی تصادف مرگ مغزی شده. از همشهریهای خودمون هست و توی همین بیمارستانه. اما خانواده اش نمی دونن قلب دخترشون رو قراره به کی بدن. یعنی ما رو به هم معرفی نکردن. میگن اینطوری بهتره که همدیگه رو شناسیم. برای عمل هم قراره بریم تهران.

صبا که داشت بال بال می زد تا حرفی بزند با اجازه ی پریا به حرف آمد.  
- من دیدمش، یعنی شوهرش رو دیدم.

پریا و فرزانه با چشم های گشاد شده از تعجب منتظر ادامه حرفش شدند.  
- بنال دیگه، چی دیدی؟

- الان که داشتم میومدم بالا توی راهرو یه مردی داشت با دکتر پورمند صحبت میکرد، لباس مشکی هم تنش بود. میگفت نمیدونم وقتی دخترم بزرگ شه چی جوابش رو بدم. بگم هر تیکه از وجود مادرت رو به یه نفر بخشیدم! این حرفش رو که شنیدم دوهزاریم افتاد که خودشه؛ روی زمین نشستیم و با بند کفشم بازی کردم تا بفهمم چی می گه، راستش ترسیدم پشیمون شده باشه. اما وقتی حرف هاش رو شنیدم بهش حق دادم.

فرزانه با استرسی عجیب که ضربان قلب ناسورش را بالا برده بود سر تکان داد.

- خب چی گفت.

- گفت می دونم که فرشته خودش هم به این کار راضیه، اما این تصمیم خیلی سختی بود برام. این که بدونی قلب زنت هنوز داره می تپه و تو باید برای مردنش امضا کنی خیلی سخته. اما حالا می خوام بدونم اعضا بدن همسرم به چه کسایی اهدا میشه. دلم می خواد به کسی که لایق داشتن اون هاست برسه.

نفس فرزانه از شنیدن حرف های صبا به شماره افتاد و قلبش تیر کشید. نمی دانست برای خودش دل بسوزاند یا آن دختر بچه ی معصومی که بی مادر بزرگ می شد. و یا مردی که شاید هزاران بار پیش از همسرش برای گرفتن این تصمیم تلخ جان داده بود. تمام تلاشش را می کند تا بغض سمج بیخ گلویش را فرو دهد و استرسی که به جانش افتاده بود را پنهان کند.

- یعنی داره میاد این جا؟

صبا لبه ی تخت می نشیند و پاهای آویزان شده اش را تاب می دهد.

- دکتر پورمند هم گفت با این که این دیدار رو لازم نمی دونم اما اگر شما اصرار دارید باشه حرفی نیست.

پریا که پی به آشفتگی فرزانه برده بود سعی کرد آرامش کند.

- فرفری جون از چی می ترسی! مطمئن باش تو لایق اون قلب هستی، پس بی خود بد به دلت راه نده. صدای باز شدن در هر سه را از جا پراند و صبا از لبه ی تخت پایین پرید مچ پایش پیچ خورد و آخش به هوا رفت و زیر لب به کسی که پشت در بود غر زد.

- آخ... پام... سالم نیای ایشال...

با دیدن فریبا خانم ادامه حرفش را خورد و با دست روی دهانش کوبید.

- گل بگیرن این دهنو که بی موقع باز نشه...

فریبا خانم همراه با دکتر پورمند وارد اتاق شد و پس از آن مرد غریبه ای که پشت سر آنها سر به زیر یا الهی گویان وارد اتاق شد. چشمهای متعجب هر سه روی هیکل چهارشانه مرد ثابت مانده بود. پیراهن مشکی و چهره غمگین مرد ناشناس برایشان گویای همه چیز بود. صبا نامحسوس با اشاره ابرو به پریا و فرزانه ای که خود حدس می زدند این همان مرد اهدا کننده است؛ مهر تاییدی بر حدس و گمان هایشان زد. دکتر پورمند که مرد جا افتاده ای بود قبل از همه به حرف آمد.

- امروز حال دختر گلم چگونه؟

فرزانه لبخند خجولی زد و دستی به روسری عقب رفته اش کشید و آن را مرتب کرد.

- سلام به لطف شما بهترم آقای دکتر.

دکتر پورمند متفکر دستی به ریش پرفسوری جوگندمیش کشید و با نگاه به پرونده ی روی میز پریا سر تکان داد.

- امیدوارم که اینطور باشه؛ نوار های قلبی که امروز ازتون گرفتن که این رو نشون نمیده! اما وقتی خودت می گی خوبم پس من هم باور می کنم.

برای عمل آماده ای؟ استرس که نداری؟

فرزانه مین مین کنان سرش را پایین انداخت.

- یه کم.

دکتر عینکش را روی بینی جابه جا کرد.

- جای شکرش باقیه.

صبا که بیش از این نمی توانست خود دار باشد به حرف آمد.

- شما نگران نباش دُکی چون...

ناگهان از طرز صحبت کردنش با دکتر خجالت زده لب گزید.



- چیز... یعنی شما نگران نباشید آقای دکتر این فرزانه خانوم داره خودش رو لوس میکنه از من پرس.

لبخند دکتر از طرز صحبت صبا عریض تر شد. و رو به مردی که بی حرف کنار دستش ایستاده بود کرد و ادامه داد.

- آقای محراب محمدی می خواستن با کسی که قراره قلب همسرشون رو بگیره چند کلامی حرف بزنن.

فرزانه سر به زیر با قلبی آکنده از بغض زیر لب طوری که شک داشت کسی شنیده باشد زمزمه کرد.

- بفرمایید من در خدمتم.

محراب که گویا با دیدن دخترک محبوب و سر به زیر رو به رویش خیالش آسوده شده بود که قلب فرشته را به فردی شایسته به امانت میگذارد با صدایی بم و گرفته ای به حرف آمد.

- سلام راستش من برای اهدای اعضای همسرم اصلا راضی نبودم. دکتر پورمند اطلاع دارن تا همین دیروز به هیچ عنوان زیر بار این امر نمیرفتم.

چون هنوز امید داشتم اون چشم هاش رو باز کنه و برگرده. برگرده و بگه این ها همه کابوس بوده و قرار نیست آشیونه ای که با عشق ساختیم رو ویرون کنه. برگرده پیش من و آیه دخترمون.

صدای مرد از بغضی که گلویش را چنگ می زد لرزید و رگ های شقیقه اش از شدت فشار عصبی که بر دوشش سنگینی می کرد نبض می زد.

- آخه آیه خیلی بهونه اش رو میگیره، اون فقط یه سال و نیم میکنه؛ نامردی بی مادر بزرگ شه. تازه یاد گرفته بود مامان صداش کنه؛ تازه داشت مادر شدن رو مزه مزه می کرد؛ نمی دونم حالا با این اتفاقی که زندگیم رو ازم گرفته دارم تقاص کدوم گناهم رو میدم. اون نبض زندگیمون بود...

چشم های سرخ و فک منقبض محراب نشان از دردی کمر شکن بود که هر کسی آن را تاب نمی آورد.

- سخت بود بخوام با دست های خودم نبض زندگیم رو از کار بندازم. دستی به صورت آشفته اش کشید و بغض مردانه اش را همراه با نفسی عمیق فرو داد.

- چند شب پیش به خواب مادرش اومد.

سبک گلویش از شدت بغض گلوگیری که گلویش را می خراشید بالا و پایین شد.

- گفت من هنوز زنده ام... دارم نفس می کشم، ببینید قلبم داره میتپه... چرا می خواهید منو رها کنید... توی خواب داد می زد من نمردم...

نگاه سرگردانش به سمت دکتر پورمند کشیده شد.

- تا این که مادر زخم خودش اوامد با دکترش درمیون گذاشت. از نظر پزشک ها مرگ مغزی یعنی تمام و فقط اعضای بدنش به کمک دم و دستگاهای پزشکی کار میکرد. وقتی توضیحات پزشکش رو شنیدم مطمئن شدم اون دلش می خواد با اهدای اعضاش زنده بمونه... هر چند برامون خیلی سخت بود که هر تیکه اش رو جدا کنیم و به کسی ببخشیم اما با این کار جون خیلی ها نجات پیدا می کرد و ما هم حس می کنیم اون زنده است و قلبش هنوز داره برای آیه اش می تپه.

این بار نگاه سرخش را به سمت فرزانه ای که نفهمیده بود کی صورتش خیس از اشک شده بود سوق داد.

- تنها چیزی که من رو نگران می کرد این بود که قلب مهربونش به کسی برسه که شایستگیش رو داشته باشه.

سکوت مرد نگاه غم زده ی فرزانه را بالا آورد. به سختی و با شرمندگی به حرف آمد.

- م...من به خوبی ازش مراقبت می کنم... ن...نمیذارم قلب مهربونش سیاه بشه... قول می دم کاری نمی کنم که قلبش بشکنه و امانت دار خوبی باشم... نذارم قلبش تیره و تار بشه... نذارم مثل قلب خودم بشکنه...

بعد از رفتن دکتر پورمند و آقای محمدی پریا که انتظار آمدن فرزند را میکشید نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. با حیرت به تماس های بی پاسخی که روی گوشی افتاده بود نگاه کرد و با دست بر سر خود کوبید.

- وای فرزند ده بار زنگ زده، گوشیم بی صدا بوده؛ پاک یادم رفته بود بهش گفتم بیاد دنبالم.

صبا که اصلا با فرزند میانه ی خوبی نداشت و همیشه به کنایه او را مورد لطف خود قرار می داد ابرویی رقصاند.

- حالا یه کم علف سبز شدن زیر پای اون دراز گوش بی خاصیت که این همه خود زنی نداره پری جون.

پریا هیچ وقت دلیل این طرز نگاه خصمانه ی صبا را درک نمی کرد و نادانسته این برخورد های صبا را حسادت تلقی می کرد.

- آخر نفهمیدم این فرزند بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته حسود خانم. صبا پشت چشمی برایش نازک کرد.

- این حسادت نیست الاغ جان این رفاقته؛ مگه آدم قحطی اومده به اون حسودی کنم؟! به کجاش حسودیم شده دقیقا؛ تحصیلاتش، کارش، پول باباش، یا قیافه ی آویزونش؟!

پریا از روی بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

- این ها برای من مهم نیست؛ مهم اینه که کنارش خوشحالم و حاله خوبه همین کافیه.

- بالا خونت تعطیله دیگه عزیز من چیکارت کنم! خوشی زیاد زده زیر دلت آخه استعدادی که تو توی درس و دانشگاه داشتی همه توی کفت مونده بودن بعد تو آویزون این لندهور بی سواد شدی!

فرزانه هم با این که با صبا موافق بود برای این که دلخوری بین دوستانش پیش نیاید میانه را گرفت. گر چه می دانست هر چقدر هم بد و بیراه بار هم کنند باز هم به یک روز نکشیده همه چیز را فراموش می کنند. دوستی شان آنقدر محکم بود که با این حرف ها خدشه دار نشود.

- صبا...پریا لطفا این بحث رو تموم کنید.

پریا که بیش از این نمی توانست غرغر های صبا را تحمل کند و از طرفی فرزاد را منتظر گذاشته بود با عجله خداحافظی کرد.

- باشه فررجون فعلا خداحافظ.

قبل از این که از در خارج شود رو به صبا که پکر دست به سینه ایستاده بود ادامه داد.

- در ضمن صبایی می دونم نگرانی ولی از من یه نصیحت؛ کم غر بزن، غر دونت پاره میشه اون وقت شوهر گیرت نمیدادها! می مونی رو دست بابا ننه ات می ترشی! از ما گفتن بود.

و اجازه نداد صبا پاسخش را بدهد، به سرعت پا به فرار گذاشت و از دید آنها پنهان شد.

با عجله از بیمارستان بیرون زد و با چشم میان ماشین های پارک شده ی جلوی بیمارستان به دنبال پراید ابوقراضه ی فرزاد گشت. فرزاد را کمی دور تر در حالی که یک پایش را بالا برده بود و به ماشینش تکیه زده بود یافت. با دو خود را به او رساند. فرزاد که با گوشی همراهش ور می رفت با صدای قدم های پریا سرش را بالا آورد و اخمی بین ابروهایش نشانده. قبل از این که فرزاد زبان به اعتراض باز کند پریا فوراً دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- معذرت... خیلی دیر کردم قبول دارم. ولی توی ماشین برات توضیح میدم.

فرزاد سری تکان داد و در حالی که سوار ماشین می شد جواب داد.

- باشه ولی یکی طلبم، پیر بالا.



پریا ماشین را دور زد که با صدای آشنایی نفس در سینه اش حبس شد و سر جایش متوقف شد. وحشت زده پلک هایش را محکم روی هم بست و لب پایینش را زیر دندان فشرد. می خواست صدای آشنا را نادیده بگیرد و خود را به کوچه ی علی چپ بزند و سوار ماشین شود و تا می توانست از آن جا دور شود که دوباره صدای عصبی پسر عمویش بلند شد.

- پریا

ناچار عقب گرد کرد و به صدای فرزاد که دست روی بوق ماشین گذاشته بود و ول کنش نبود توجهی نکرد. دستپاچه به سمت صدرا که با لباس نظامی کمی دورتر ایستاده بود\_ و برای رضایت از پیرزنی که طلاهایش توسط دخترک سارقی ربوده شده بود و با ضربه ی چاقوی دخترک دستش آسیب دیده بود آمده بود\_ رفت.

در دل خدا، خدا می کرد فرزاد از ماشین پیاده نشود که ابرویش پیش پسر عمویش بر باد می رفت. هنوز چند قدم دیگر مانده بود که با صدای فرزاد سر جایش دوباره میخکوب شد. ای لال بمیری فرزاد که دو دقیقه نمی تونی صبر کنی! مردد نگاهی به چشم های پر بهت و ابروهای گره کرده ی صدرا انداخت و بی توجه به فرزاد چند قدم باقی مانده را گز کرد.

- بله پسر عمو منو صدا کردی؟

نگاه مشکوک صدر از فرزادی که از ماشین پیاده شده بود به پریا که مستاصل رو به رویش ایستاده بود افتاد.

- این جا چی کار می کنی؟ اون کیه داره صدات می کنه؟

پریا خط نگاه بدگمان صدرا را دنبال کرد و به فرزاد که به آنها ملحق میشد رسید. خدایا چه گیری افتاده بود بین این دو مرد! حالا چه غلطی می کرد! کاش از روی زمین محو می شد. کاش زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید. آخر این چه شناس خرکی بود که او داشت. بدون فکر و با لکنت چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد.

- آ... آژانس؛ اومدم ملاقات یکی از دوست هام؛ حالا دارم بر می گردم خونه.

نگاه خیره صدرا ناگهان طوفانی شد او را چه فرض کرده بود؟ درست در چشم هایش زل می زد و دروغ به این واضحی را به زبان می آورد؟ قطعاً اگر میدانست صدرا چقدر از دروغ گفتن بیزار بود شاید تمام حقیقت زندگی آبا و اجدادشان را هم روی داریه می ریخت.

- همه راننده ها به اسم کوچیک صدات می کنن دختر عمو؟!

کلمه دختر عمو را طوری ادا کرد و در صورتش پرتاب کرد که از صدتا سیلی محکم برایش سخت تر بود؛ او با نسبت خونی آنقدر به خود اجازه

نمی داد نام کوچک دختر عمویش را در ملع عام به زبان براند اما این پسرک چلغوز به خود چنین اجازه ای میداد!

فرزاد که از ابهت صدرا در آن لباس نظامی اندکی ترسیده بود با تردید جلوتر آمد قبل از آن که سوالی از او پرسیده شود دست پیش گرفت.

- سرکار ایشون خانم من هستن؛ مشکلی پیش اومد؟

چشمهای گرد شده پریا تا آخرین حد ممکن باز شد و از خجالت چنان لبش را زیر دندان فشرد که طعم گس خون را در دهانش حس کرد. همه چیز جلوی چشم های به خون نشسته صدرا تیره و تار شد و خشمگین به سمت مردک عوضی که دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود و رگ غیرتش را به بازی گرفته و قصد آزار به ناموشش را داشت یورش برد و یقه اش را چنگ زد. چنان او را به ماشین پشت سرش کوبید که فریاد فرزاد و جیغ پریا هم زمان با هم بلند شد. با صدای خفه ای غرید.

- چه چرتی گفتی آشغالِ عوضی؟

مشت گره کرده اش را بالا برد و پرقدرت روی صورت فرزاد فرو آورد. صدای ناله فرزاد توجه چند نفر را به خود جلب کرد و دور آنها جمع شدند.

- عوضی نامرد مادرت رو به عزات مینشونم تا دفعه دیگه غلط اضافه

نکنی

بار دیگر مشت فولادی اش بالا رفت که پریا جیغ زنان به ساعدش چنگ انداخت.

- نه... تو رو خدا صدرا داری می کشیش...

چنان براق به طرف صورتش چرخید که دخترک از ترس قالب تهی کرده و ناخودآگاه یک قدم به عقب رفت.

- تو دخالت نکن پریا.

همهمه مردم بلند شد و چند مرد جلو آمدند یقه ی فرزاد را از چنگ صدرا بیرون آوردند او را که همچون شغالی زخمی نفس نفس می زد را کنار کشیدند.

مردی میانسال رو به صدرا مداخله کرد.

- پسرم شیطون رو لعنت کن و صلوات بفرست. شما با این لباس برای جوونها الگو هستین. نباید انقدر زود از کوره در برین.

فرزاد که حالا با کمک ازدحام مردم اندکی دورتر ایستاده بود و آب دهانش را که مزه ی خون می داد بیرون انداخت. دستی به بینی خون آلودش کشید.

- سرگرد مملکت که این باشه وای به حال ارادل اوباش. ازت شکایت می کنم؛ دمار از روزگارت درمیارم.

نگاه غضبناک صدرا روی او ثابت شد و با نفرت و تهدید وار انگشت اشاره اش را جلوی صورت اش تکان داد.

- بین، دنیا خیلی چرخ می خوره؛ برو دخیل ببند به جایی که چرخش طرفی نچرخه که دوباره با من رو به رو بشی!

از میان ازدحام جمعیت به سمت ماشینش که کمی دورتر پارک شده بود رفت و با سر به پریا فرمان داد دنبالش راه بیوفتد.

پریا شرمگین نگاهی به صورت خون آلود فرزاد انداخت و ناچار به دنبال پسرعموی بی اعصابش به راه افتاد. جرات مخالفت نداشت؛ خوب می دانست اگر باد به گوش خانواده اش برساند که باز هم با فرزاد دیدار داشته است فاتحه اش خونده می شد.

سرباز راننده ای که پشت فرمان ماشین کلانتری منتظر صدرا نشسته بود و با گوشی درون دستش ور می رفت با باز شدن در ماشین دستپاچه گوشی را درون پوتینش انداخت و ترسیده دعا دعا می کرد، چشم سرگرد معتمد به آن گوشی نیافتاده باشد و به خاطر قانون شکنی اضافه خدمت در پرونده اش ثبت نشود.

اما صدرا آنقدر ذهنش آشفته بود که به تنها چیزی که فکر نمی کرد آن گوشی ساده ی در دست سربازش بود. با سر به سرباز علیپور اشاره کرد پیاده شود. سرباز فوراً پیاده شد و احترام نظامی گذاشت.

- بله قربان.

- من جایی کار دارم تو خودت برو کلاتری تا برگردم.

نفس سرباز به آرامش از سینه خارج شد و با آزاد باش صدرا دستش را پایین آورد.

- چشم قربان.

پریا همانند بچه ی خطا کاری کوله اش را در آغوش گرفته بود منتظر کنار ماشین به کفش هایش خیره بود که با صدای بم و گرفته ی صدرا به خود آمد.

- سوار شو.

بی حرف ماشین را دور زد و زیر نگاه کنجکاو سرباز روی صندلی جلو ماشین پلیس جای گرفت. همین که از بستن کمر بند فارغ شد یاد اصرار های خودش و نهال دختر عمویش افتاد که همیشه به صدرا التماس می کردند که یک بار آنها را با این ماشین به یک گردش حسابی میهمان کند و آنها تا می توانستند مردم را سر و کار بگذارند اما او هرگز زیر بار نمی



رفت. اگر زمان دیگری بود قطعا با کنجکاوی همه جای ماشین را بررسی می کرد و آن آژیر قرمزی که روی داشبورد قرار داشت را به صدا در می آورد و شاید چند عکس هم با کلاه صدرا می انداخت.

صدرا پس از آن که دستوراتی به سرباز جوان داد سوار شد و ماشین را با یک فرمان از پارک بیرون آورد و پایش را محکم روی پدال گاز فشرد و با یک تیک آف شدید به راه افتاد. طوری که پریا ناگهان به جلو پرت شد و به سختی تعادل خود را حفظ کرد تا سرش به شیشه ی جلو برخورد نکند.

دلش می خواست هر چقدر فحش بلد بود بار این پسر عموی کله خرابش کند اما مگر از جان خود سیر شده بود؟! او هنوز آرزو های زیادی داشت. دلش برای فرزادی که آن مشتم محکم را خورده بود سوخت قطعا اگر چنین مشتی به او میخورد جان سالم به در نمی برد.

از سرعت سر سام آور صدرا با وحشت به صندلی چسبیده بود و از ترس نفس در سینه اش حبس شده بود.

"ای خدا... گیر چه دیوانه ای افتادم! خودش هم پلیسه هیشکی جرات نمیکند بهش بگه بالا چشمت ابرو؟ یه جریمه ای. یه کوفت زهرماری به این کله خر بدن... تمام عقده های زندگیش برا من سر باز زده.

- بیچاره نوشین چی کشید از دستش!"

جمله آخرش را ناخواسته کمی بلند تر به زبان آورد که پای صدرا از روی پدال گاز سست شد و سرعت ماشین کمتر شد.

- بین دختر عمو یه چیزی رو آویزه گوشت کن؛ توی فکرت هم حق نداری، حق رو به نوشین بدی؛ گرفتی؟

پریا شوکه شده لب گزید. "لال شی دختر که دو دقیقه جلو اون زبون وا مونده ات رو نمی تونی بگیری"

با صدایی که از زور غیرت و خشم دورگه شده بود ادامه داد.

- انتظار داشتی به اون پسر زپرته نامرد دست آشنایی بدم و بگم خوشبختم از دیدنت من هم پسر عموش ام؟ نه دختر عمو هنوز اون قدر بی غیرت نشدم که ببینم یه بی پدر جلو روی خودم با دخترعموم تیک بزنه و عین خیالم نباشه. ناموس من خط قرمز منه، گرفتی؟

پریا خجول از این حرف های بی پرده ای که صدرا بارش می کرد سر پایین انداخت.

- همین عوضی اون آشغال ها رو بهت داده بود مگه نه؟

از گوشه چشم به پریا که با انگشت های خود ور می رفت نگاهی انداخت.

- من کارم اینه، از سه فرسخی تشخیص می دم طرف چیکاره حسنه. اگه فرق یه آدم معتادِ عوضی و با یه آدم سالم نفهمم که به درد لای جرز می خورم.

سکوت پریا را که دید سعی کرد اندکی ملایم تر با او صحبت کند.

- بین پریا تو برای من با نهال هیچ فرقی نداری؛ مطمئن باش اگر نهال هم چنین رفتاری داشت همون رفتاری رو باهش میکردم که با تو؛ البته برو خدا رو شکر کن با تو یه کم دستم بسته تره؛ چون حاج عمو مثل شیر بالا سرت وایساده که خودش یه تنه همه رو حریفه، فقط نمی خوام کار به اونجا کشیده بشه.

نگاه کوتاهی به او انداخت تا تاثیر حرف هایش را روی پریا بفهمد. گویا این دخترعموی لجباز قصد حرف زدن نداشت.

- حالا هم اگه نمی خوام حرفی بزنی نزن، اما مطمئن باش بلاخره خودم گیرش میارم. فقط می ترسم تا اون موقع کار از کار گذشته باشه و همه ی پل های پشت سرت رو خراب کنی.

نگاه مردد پریا روی نیم رخ جدی صدرا نشست، نمی دانست چه باید بگوید همه ی این هشدار ها را نمی توانست نادیده بگیرد؛ با خود که تعارف نداشت، خودش نیز از این منجلابی که در حال فرو رفتن در آن بود واهمه داشت. اما ناشیانه به خود نهیب می زد که او هنوز در دام اعتیاد نیوفتاده است و هر زمان که بخواهد می تواند مصرفش را کنار بگذارد. با خود میگفت آن ها فقط چند قرص شادی آورند که خطری برایش ایجاد نمی کنند.

با توقف ماشین جلوی در خانه بی حرف دستگیره ی در را میان مشتش گرفت تا زودتر از این فضای سنگینی که جرات نفس کشیدن را از او گرفته بود نجات پیدا کند که با دیدن پدر و مادرش که در حال بیرون آمدن از خانه هر دو با چشم های متعجب به آنها خیره شدند، مکثی کرد. از این که صدرا هر چیزی را که دیده بود کف دست پدرش بگذارد هاج و واج به سمت صدرا چرخید.

صدرا که از نگاه پریا همه چیز را خواند سعی کرد آرامش را به عسلی های لرزان او برگرداند.

- از ماجرای امروز کسی چیزی نمی شنوه، اما دلم نمی خواد اون پسره رو دوباره دور و برت بینم دخترعمو؛ خواست باشه که حواسم بهت هست.

و قبل از پیاده شدن پریا از ماشین پیاده شد تا به عمو و زعمویش که جلوی در ماتشان برده بود سلامی بدهد.

با گام های بلندی به سمت حاج مرتضی رفت و مردانه دست اش را فشرد.

- سلام حاج عمو حالتون خوبه؟

حاج مرتضی نگاهی به پریا که به دنبال صدرا از ماشین پیاده شده بود انداخت.

- سلام پسرم از این طرف ها؟

- داشتم رد می شدم دیدم پریا پیاده داره برمیگرده خونه، گفتم هم اون رو برسونم و هم یه حالی از شما پرسم.

صدرا رو به نرگس خانم سری تکان داد.

- شما خوبین زعمو؟

نرگس خانم که با دیدن پریا در ماشین صدرا شوکه شده بود و علامت سوال بزرگی در سرش چرخ می خورد؛

با یادآوری سیلی نسنجیده ای که به خاطر دختر چشم سفیداش در گوش او نواخته بود شرم زده چادرش را زیر چانه محکم کرد.

- سلام صدرا جان خوبی؟ مامان اینا خوبه؟ اتفاقا داشتیم با حاجی یه سر میومدیم خونه شما.

پریا که سنگینی نگاه مادرش را نمی توانست تحمل کند با سلام کوتاهی از بین آنها رد شد که با صدای مادرش روی پاشنه ی پا به طرفشان چرخید.

- پریا مگه تو نمیای؟ نهال اصرار داشت تو رو هم با خودمون ببریم، گفتم خونه نیستی، حالا که اومدی بیا بریم. بی حوصله جواب داد.

- نه مامان من سرم درد میکنه، شما برین. نرگس خانم نامحسوس طوری که فقط پریا متوجه شود، چشم غره ای رفت

- صبر کن کارت دارم.

وبا صدای صدرا به طرف او چرخید.

- خوبن سلام دارن خدمتتون. ببخشید که نمی تونم در خدمتتون باشم. اگه اون طرف ها آفتابی بشم مامان تیر بارونم میکنه.



نرگس خانم که خود از درد و دل مادر صدرا آگاه بود مادرانه های او را درک می کرد، افسوس خورد.

- مادرته حق داره بنده خدا؛ دلش نمی خواست زندگیت رو دستی، دستی خراب کنی. خیرت رو می خواست.

صدرا به عادت همیشه کلافه دستی پشت گردنش کشید.

- تا عمر دارم نوکرش هم هستم. اما انصاف نیست یه عمر با یه اشتباه سر کنم چون صلاح دید مادرمه.

حاج مرتضی تسبیح شاه مقصودیش را درون مشتش گرفت.

- عیب نداره پسر، اما حواست باشه دل مادرت نشکنه که اگه شکست زندگیت و باختی.

صدرا متواضعانه دست روی چشم نهاد.

- رو چشمم عمو جان، یه کم بگذره می رم دست بوسیش.

- هر چقدر بیشتر بگذره ممکنه دیر تر دلش باهات صاف شه، چرا دست؛

دست می کنی پسر؟ مگه همین الان چشمه؟ دو روز دیگه هم جشن

خواهرت هست باید کنارشون باشی. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای

بهت احتیاج دارن شاخ شمشاد!

صدرا مردد شد.

- اما آخه...

حاج مرتضی مقتدرانه اجازه ی مخالفت نداد.

- چرا استخاره می کنی مرد حسابی؟ همین الان دنبال من راه بیوفت حرف هم نباشه.

صدرا چاره ای جز چشم گفتن برایش نمانده بود.

- چشم شما برید من خودم میام. باید برم کلانتری کارهام رو انجام بدم ماشین رو تحویل بدم، میام.

و با خداحافظی کوتاهی سوار ماشین شد و به راه افتاد.

پریا که دیگر حوصله اش سر رفته بود رو به مادرش کرد.

- مامان کارت رو بگو حاله خوب نیست میخوام برم بخوابم.

نرگس خانم صبر کرد تا حاج مرتضی سوار ماشین شود و بعد پرغیض به سمت پریا رفت.

- برو لباست رو عوض کن دم در منتظرتم.

- مامان گفتم که...

صدای عصبی نرگس خانم مانع از ادامه ی حرفش شد.

- مامان و یامان؛ گفتم برو تا صدای بابات در نیومده! می خوامی بمونی

خونه چی کار کنی؟ می دونی بابات چه قشقرقی راه انداخت وقتی گفتم

رفتی ملاقات دوستت؟ گفت نباید اجازه می دادی تنها بره! حالا هم با صدرا برگشتی که چیزی بهت نگفت.

ابروهای پریا بی اعصاب بالا پرید.

- یعنی چی مامان! بس کنید دیگه... من یه غلطی کردم تا کی باید جواب پس بدم؟ خوب شد صدرا بود و گرنه حرف هر شمسی قمری رو سند میکردید. ولم کنید تورو خدا... من جایی نمیام.

نرگس خانم پرغیض سیلی محکمی بر صورتش نواخت. دست پریا ناخودآگاه روی صورت دردناکش نشست؛ حلقه ی اشک در عسلی هایش جمع شد و به سختی بغض خار شده در گلویش را فرو داد.

- ولت کنم بری با هر آشغالی بچرخنی و آبرو برامون نذاری؟ از در این خونه نمی تونم بیرون پا بذارم از بس حرف و حدیث شنیدم. اگه حرف شمسی قمر سند بود باید این سیلی رو خیلی وقت پیش میزدم پریا؛ اما حالا هم دیر نشده ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است، زود باش برو بالا لباس عوض کن بریم.

نگاه اشک آلودش را از چشم های غضبناک مادرش گرفت و طوفانی و قهر آلود به سمت خانه دوید. سد اشک هایش در هم شکست و قطره های درشت اشک بی مهابا صورتش را شست. کفش هایش را با خشم از

پا درآورد و همانطور که به سمت دستشویی می رفت لباس هایش را از تن در آورد و گوشه ای پرت می کرد.

وارد دستشویی شد و در آینه به صورتش که جای چهار انگشت مادرش روی آن رد انداخته بود نگاهی انداخت. شیر آب را باز کرد مستی آب سرد به صورتش کوبید. قطره های اشک با قطره های آب در هم آمیخته شدند و بغضش را لجبازانه فرو داد و بیرون آمد.

خسته از یک روز کاری سخت پشت فرمان به طرف خانه ی مادرش حرکت کرد؛ خانه ای که مدتی بود به خاطر زخم زبان ها و نصیحت های نا به جای مادرش آن را ترک کرده بود و به آپارتمان نقلی و مجردی اش پناه برده بود تا در سکوت آرامش بخش آن از تمام غر غر های آنها در امان بماند. و حالا که به خواسته اش جامه ی عمل پوشانده بود باید به این جدال با مادرش خاتمه می داد.

صدای زنگ موبایل توجه او را به خود جلب کرد. نگاهش به شماره ی ناشناس روی گوشی افتاد و یک تای ابرویش از تعجب بالا پرید. دکمه اتصال را فشرد و آن را کنار گوش گذاشت.

- علو... علو... جناب سرگرد خودتون هستید؟

متعجب از صدای آشنای پشت خط به حرف آمد.

- علیپور تویی!

- بله قربان خودمم. درمورد اون ماموریتی که گفته بودین تماس گرفتم. با یادآوری آن به پیشانیش کوبید. آنقدر ذهنش درگیر بود که پاک یادش رفته بود این بنده خدا را برای تعقیب آن پسرک فرستاده بود تا سر از کارش در آورد.

- خوب چیزی هم دستگیرت شد؟

- قربان مثل این که به من میگن علیپور زبل...  
لبخندی روی لب هایش نشست.

- آفرین زبل خان پیش من یه پاداش درست حسابی داری اگه کارت رو درست انجام دادی.

از پشت تلفن هم متوجه نیش باز علیپور شده بود این پسر تنها سربازی بود که در این مدت کوتاه خدمت زرنگی و چالاکی اش را به او ثابت کرده بود.

- قربان این پسر از اون هفت خط هاس، توی این چند ساعتی که تعقیبش می کردم با چند تا دختر قرار داشت. راستش اول فکر کردم این عوضی رفیق بازه و با چند نفر رفیقه. اما کمی بیشتر که دقت کردم دیدم عوضی تر از اون حرف هاس که فکر می کردم. داره بینشون مواد پخش

میکنه. رد دخترهای ساده و پول دار رو میگیره و اول خورد، خورد و مجانی تعارفشون می کنه اما وقتی خوب معتادشون کرد به بهونه های مختلف بهشون مواد می فروشه و تلکه شون می کنه. هر چه علیپور بیشتر می گفت اخم های صدرا بیشتر و بیشتر در هم گره می خورد، درست حدس زده بود این عوضی آن قرص ها را به پریا داده بود.

- خب حالا آدرسی، پاتوقی داره که هر وقت بخوایم بریم سراغش؟  
 - من تا همین الان دنبالش بودم که رفت توی یه خونه ای؛ فکر نکنم دیگه بزنه بیرون. اما مطمئن هم نیستم خونه ی خودش باشه. چون کلید نداشت.

صدرا راهنما زد و درون کوچه پیچید.  
 - باشه دستت درد نکنه علیپور کارت حرف نداشت. دیگه نمی خواد اونجا بمونی برگرد خوابگاه، باقیش با خودم.

با خداحافظی از علیپور ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شد. نگاهش به ماشین هایی که جلوی در خانه یشان پارک شده بود انداخت و کتش را از روی صندلی عقب بیرون آورد و درهای ماشین را با ریموت قفل کرد. بعد از پوشیدن کت اسپرت مشکی اش دستی به موهای پوش داده اش



کشید و زنگ در را فشرد. نمی دانست چرا اما با این که کلید داشت، دلش می خواست مادرش مثل همیشه به استقبالش بیاید و قربان صدقه ی قد و بالایش شود.

صدای ذوق زده ی نهال از آیفون بلند شد.

- سلام داداش صدرا بیا بالا که جات خیلی خالی بود.

صدرا با گام های محکم وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. در حیاط اندکی این پا و آن پا کرد تا شاید قامت مادرش در چهارچوب در نمایان شود اما گویا زهرا خانم به این زودی دلش صاف نمی شد و صدرا زیادی روی قد و بالای خودش حساب باز کرده بود. نفس عمیقی کشید و به طرف راه پله های منتهای به ساختمان قدم برداشت. با صدای خش خش شاخه های درخت توت در آن تاریکی چشم چرخاند و با دیدن پریا روی تابی که به شاخه های تنومند درخت توت با طناب وصل کرده بودند، نشسته بود سر جای خود ایستاد.

پریا سرش با گوشی در دستش گرم بود و گویا اصلا متوجه آمدن صدرا نشده بود که بی حوصله از این که فرزاد جواب تلفنش را نمی داد غر زد.

- پسره یِ جلبک بی خاصیت؛ مثل درازگوش از صدرا کتک خورده بعد واسه من ناز می کنه... جواب منو نمیده! اصلا نوش جونت اون کتکی که

خوردی؛ دستش درد نکنه ناز شصتتش. تو که یه اپسیلون عرضه نداری از خودت دفاع کنی حقت بود... دلم خنک شد. الاغ بدترکیب اسکول... صدرا که خنده اش گرفته بود از این صفت هایی که پریا پشت سر هم بار پسرک می کرد برای جلوگیری از صدای خنده اش انگشت شصتتش را محکم کنار لبش کشید و صدایش را صاف کرد که ناگهان پریا ترسیده یک متر از جا پرید و وحشت زده دستش رو روی قلبش گذاشت و موبایل از دستش به زمین افتاد.

- چه خبره دختر عمو! این صفات جمیله رو به ناف کدوم درازگوشی مبیندی؟

پریا که انتظار دیدن صدرا را اصلا نداشت مستاصل و شرمگین سر به زیر انداخت.

- ها...هیچ کس.

یک تای ابروی صدرا با تفریح بالا پرید.

- خب داشتی از ناز شصتم صحبت می کردی! نمی دونستم انقدر خوش است اومده وگرنه بیشتر گوش مالیش می دادم.

پریا که فکر نمی کرد صدرا تمام غرهایش را شنیده باشد چنان سرش را بالا آورد و با ابروهای بالا رفته و لب به دندان گرفته به صدرا خیره شد که ناخودآگاه لبخند صدرا عریض تر شد.

- خودآزاری داری دختر عمو؟

پریا که منظور صدرا را متوجه نشد سوالی به او خیره ماند.

صدرا با اشاره ی سر به او فهماند.

- اون لب ت رو میگم آش و لاششون کردی!

چشم های پریا دیگر از این گشاد تر نمی شد؛ لبش را ناخودآگاه از حصار دندان هایش آزاد کرد. صدرا امشب بازی اش گرفته بود؟ انگار خوشش می آمد او را دست بیندازد. از دست خودش عصبانی شد و اخم هایش در هم شد. چرا وقتی به صدرا می رسید لال می شد و زبانش بند می آمد انگار متورش به پت، پت می افتاد و لکنت زبان می گرفت. چرا نمی توانست جواب این پرسه عمومی خوشتیپ قلدور بی اعصاب دم، دمی مزاج را بدهد!

صدای فرشید برادرشوهر نهال نگاه هر دو را به آن سمت کشید.

- به، به آقا صدرا بالاخره چشممون به جمالت روشن شد داداش.

پریا که هیچ دل خوشی از این برادرشوهر نهال که فوری خود را پسر خاله کرده بود نداشت. سگرمه هایش در هم شد. قبلا هم چندباری در نامزدی و مراسم عقد نهال او را دیده بود و با چشم هاش او را برانداز کرده بود و امشب هم بد روی اعصابش یورتمه رفته بود. رو به صدرا زمزمه کرد.

- پسرعمو اگه راست میگی این کنه رو هم دک کن خیال من راحت شه. صدرا با چشم های ریز شده به سمتش برگشت.

- کاری کرده مگه؟

می ترسید صدرا دوباره فیوز بپراند و سیم هایش اتصالی کند.

- نه اما عین کش تمبون هر طرف می رم دنبال میاد.

به ثانیه نکشید که اخم های صدرا وحشتناک به هم گره خورد.

- خیلی خب برو داخل تا ما بیایم.

پریا چشمی گفت و زیر نگاه سنگین فرشید از کنارش گذشت و وارد خانه شد.

همین که پا به هال گذاشت از چشم های مؤاخذه گر مادرش که در کنار مادرشوهر نهال نشسته بود، نگاه دزدید و به سمت آشپزخانه ای که فکر می کرد نهال آن جا مشغول مهیا کردن سفره شام باشد قدم تند کرد تا از

دست چشم غره های نرگس خانم که چپ می رفت و راست می رفت او را شماتت می کرد در امان باشد.

با صدای خفه ی فرهاد همسر نهال که از آشپزخانه به گوش می رسید سر جای خود میخکوب شد.

- خانمی چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ به خدا مامان هیچی تو دلش نیست؛ همینطوری یه چیزی گفت تو به دل نگیر عزیزم.

صدای عصبی نهال که سعی می کرد خود دار باشد بلند شد.

- فرهاد چرا خودت رو به نفهمی میزنی! اون از جای دیگه ای دلش پره؛ نقشه های دیگه ای برای عروسی تو توی سرش بود. ولی تو با انتخابت گند زدی به همه ی آرزوهایش... حالا...

صدای بغض آلود نهال چشم های پریا را تا حد ممکن گشاد کرد.

- حالا... به هر روشی میخواد منو بچزونه؛ اون از خرید دیروزمون که هر چی اون خواست انتخاب کردیم؛ اون از لباس عروسم که خواهرهات کوفتم کردن؛ این هم از امشب جلوی زنعمو نرگس سنگ رو یخم کرد با حرف هاش... تو هم که مثل ماست نگاهشون می کنی، چقدر من بدبختم خدا...

- آروم باش عزیز دل فرهاد، به جان نهال همه ی این ها رو برات جبران میکنم؛ مرد نیستم اگه فردا نرم اون لباسی که خودت دوست داشتی برات نگیرم، تو فقط آروم باش.

- چطوری آروم باشم فرهاد؟

صدای بوسه ی ریزی که فرهاد روی پیشانی نهال نشانده پریا را از جا پراند و برق شیطنت در نگاهش موج زد. دلش هوس یک ضد حال اساسی کرده بود. خوشحال از این که خوراک چند وقتش برای دست انداختن نهال جور شده بود، لبخند خبیثی روی لبش نشست. طوری گلویش را پر صدا صاف کرد و وارد آشپزخانه شد که فرهاد بیچاره ناکام از عشق بازی با هول نهال را کنار زد و به یقه ی پیراهنش که با دستهای نهال به هم ریخته شده بود دستی کشید و آن را مرتب کرد. با چند صرفه ی مصلحتی سربه زیر و شرمگین از در خارج شد.

پریا با چشم هایی پیروزمندانه به صورت گلگون شده ی نهال که هنوز در شوک حرکت ناجوانمردانه ی او سر جای خود وا رفته بود خیره شد. از دست پریا تیر به او می زدند خونس در نمی آمد.

پریا لب هایش را به سختی روی هم فشار می داد تا قهقهه اش بلند نشود.



- وای نهال چه عشوه ی خرکی میومدی! من جای فرهاد دلم ضعف رفت به خدا...

و دیگر نتوانست خود را کنترل کند و قهقهه زنان وارد آشپزخانه شد. از فرط خنده روی زانو خم شد و دست روی دلش گذاشت و تا می توانست بلند بلند خندید.

نهال که خودش هم خنده اش گرفته بود، حرصی زیر لب فحشی نثارش کرد.

- زهرِ مار بیشعور... میذاشتی درست و حسابی قول اون لباس عروس رو ازش می گرفتم نکبت.

پریا که از فرط خنده کلمات را تکه تکه به زبان می آورد جواب داد.

- الهی... بمیرم تو چی... می کشی از دست اون مادر فولاد... د زره.

نهال پشت میز آشپزخانه نشست و دوباره مشغول خورد کردن کاهو برای سالاد شد.

- خبر نداری که چه نقشه هایی برای تو میمون داره، فکر کردی الکی فرشید رو دنبال خودش راه انداخته آورده خونه ما!

بی خیال به سمت سبد میوه ای که روی کابنت با سلیقه چیده شده بود رفت و خیاری برداشت و گاز زد.

- نقطه چین اضافه خورده؛ مگه هر کی گفت یه من ماست؛ دهنش شیرین میشه؟! - قربون اون ضرب المثل های آنتیکت برم مجید جان اون حلواست، حلوا.

- دیگه گفتم که حساب کار خوب دستش بیاد و این طرف ها آفتابی نشه. ولی نهال به جان خودم هی قیافت یادم میاد هی خنده ام میگیره؛ قیافه ی هر دوتاتون دیدنی بود به خدا. آخه آشپزخونه جای این کارهای خاک بر سریه؟

نهال خندان ناسزایی گفت و به سمتش هجوم برد که پریا با قهقهه پا به فرار گذاشت. یک لحظه سرش را به سمت نهال چرخاند که جلوی در آشپزخانه محکم به چیزی برخورد کرد و آخش به هوا رفت و پلک هایش را از ترس محکم روی هم فشرد. بوی عطر آرامش بخش بی نظیری مشامش را نوازش کرد و نا خودآگاه نفس عمیقی کشید. مست گرمای مطبوعی شد و کور کورانه دست، دست کرد تا بفهمد به دیوار برخورد کرده است یا...

با احساس قفسه ی سینه ای که به سنگینی بالا و پایین می شد یک چشمش را با شک باز کرد.

با دیدن نگاه متعجب صدرا که از بالا با ابروهای بالا رفته به او خیره بود دستپاچه خود را عقب کشید.

خجالت زده دستی به بینی اش کشید تا خیالش از سالم بودن آن راحت شود.

نهال پرصدا خندید.

- خوردی؟ دلم خنک شد.

صدرا که تازه به همراه فرشید وارد خانه شده بودند و با صدای خنده ی نهال و پریا اول به آشپزخانه آمده بود تا تذکری به آنها بدهد که اندکی صدایشان را پایین تر بیاورند با صدای پایینی غر زد.

- شما دو تا چگونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ زشته، مثل این که مهمون نشسته ها!

- به خدا من بیگناه ام داداش، تقصیر این پریای ور پریده است.

پریا با چشم برای نهال خط و نشان کشید و تهدید وار اعتراض کرد.

- من بودم توی آشپزخونه کارهای...

نهال سرخ شده از خجالت لب گزید. این دختر عقلش را از دست داده بود که جلوی صدرا می خواست ابرویش را ببرد. با لکنت میان حرفش پرید.

- پریا یه کلمه دیگه گفتی، نگفتی ها!

صدرا نگاهی بینشان رد و بدل کرد.

- حالا نمی خواد از کارهای خاک برسری تون حرف بزنی فقط صداتون بیارید پایین.

و دخترها را با چشم های از حدقه بیرون زده تنها گذاشت و به سمت سالن پذیرایی رفت.

اول به طرف مردها رفت و مردانه با آنها دست داد و بعد به سمت خانم ها چرخید و با احترام سلام کرد.

به سمت زهرا خانم که اصلا به او نگاه نمی کرد و به گلهای قالی گردویی رنگ پذیرایی خیره شده بود رفت. با احترام جلوی زانو زد و دست تپل و لطیف مادرش را در دست های مرادنه اش گرفت و بی حرف به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ای عذرخواهانه روی آن نشانده.

- نگاهم نمی کنی خانوم خانوما؟

نگاه خیس و لرزان زهرا خانم بالا آمد و گلایه مند لب زد.

- الهی دور قد و بالات بگردم، کور شم اگه بخوام یه روز تو رو نبینم.

- خدا نکنه، ببخش اگه اذیت کردم. می دونم بد کردم اما تو به جرم مادر بودن همیشه می بخشی این بار هم ببخش.

- قربونت برم من اگه چیزی گفتم یا حرفی زدم به خاطر خودت بود.

- حالا دیگه هندی بازی در نیار صدرا بیا بشین این طرف اشک همه رو در آوردی داداش.

صدای خندان فرهاد لبخند را میهمان لب های همه کرد.

نهال با کمک پریا سفره ی شام را با تمام سلیقه و هنری که داشت پهن کرده بود تا گزک به دست مادرشوهر فولادزره اش که از راه رفتنش هم ایراد میگرفت. ندهد و بعد از این که خیالش از همه چیز آسوده شد کنار فرهاد جای گرفت. فرهاد سرش را به طرف نهال خم کرد و آرام زیر گوشش تشکر کرد.

- خسته نباشی کدبانوی کوچولوی من.

پروانه های رنگی که از کنار قلب بی تاب نهال پرمی گشود و لبخند را میهمان لبهای رژ خورده ی گلبهی اش می کرد دست خودش نبود. کم کم مشغول تعارف و کشیدن غذا شدند که پریا آخرین دیس پلویی را که با زرشک و زعفران و مغز پسته تزئین کرده بود را از آشپزخانه آورد روی سفره گذاشت.

- دستت درد نکنه دخترم، چقدر با سلیقه تا حالا تزئین به این قشنگی ندیده بودم. انشاءالله قسمت خودت بشه زودتر...

با شنیدن صدای عصمت خانم، مادر شوهر نهال کمر راست کرد و ناخودآگاه اخم هایش در هم شد. این زن دست بردار نبود! به پسرش فرشید نگاه پر ذوقی انداخت و ادامه داد.

- زودتر یه پسر خوب و لایق و همه چی تمام نصیبت بشه. بدون این که جوابی بدهد زیر نگاه خیره ی همه به دنبال جایی برای نشستن دور تا دور سفره چشم چرخاند. که نرگس خانم جواب داد.

- انشاءالله روزی همه ی جوونها.

تنها کنار فرشید بود که اندکی جای خالی وجود داشت. یعنی باید کنار این گامبو می نشست؟ این طور که غذای به این خشمزگی کوفتش می شد! بین چه با ولع هم می لمباند پسرک بدترکیب چهارپا و دو گوش.

مستاصل سر جای خود ایستاده بود و نمی دانست باید کجا بنشیند که با صدای حاج مرتضی به سمت او چرخید.

- پریا بابا جان بیا این جا کنار خودم بشین.

به جایی که پدرش بین خودش و صدرا باز کرده بود نگاه کرد، در هر صورت غذای امشب کوفتش می شد اما کوفت شدن کنار صدرا را ترجیح می داد؛ ناچار سفره را دور زد و بینشان نشست.



معذب از این همه نزدیکی کنار صدرا دستش را برای برداشتن دیس پلو کشید که صدرا زودتر دیس را برداشت و کنار بشقاب او گذاشت. با تشکر اندکی غذا در بشقاب ریخت. همین که قاشق پر از غذا را داخل دهان برد دوباره صدای عصمت خانم بلند شد.

- نرگس جون حالا کی خدمت برسیم؟ والا من که دیگه می خوام این

دوتا پسر رو سر و سامون بدم خیالم راحت شه، تو چی؟

با حرف عصمت خانم غذا درگروی پریا پرید و به صافه افتاد. این زن داشت درمورد چه چیزی حرف می زد؟ خدمت برسند؟ می خواست صد سال سیاه با این احمق بیشعور به خدمت نرسند! زنیکه گویا عقلش را از دست داده بود، حیف که نمی تواست حرفی بزند. با صافه های پی در پی اش توجه همه به سمت او جلب شد. صدرا فوراً لیوان دوغی که برای خودش پر کرده بود را به طرفش گرفت.

- چی شد! بیا یه کم دوغ بخور پس نیوفتی.

لیوان را از دست صدرا گرفت و اندکی از آن نوشید. وقتی حالش بهتر شد نفس عمیقی کشید و زیر لب غر زد.

- ببین نمیدارن دهن آدم بسته بمونه!

حاج مرتضی با همان اخم همیشگی رو به پریا لب زد.

- حرف نباشه پریا، بزرگتره احترامش واجب.

نرگس خانم رو به عصمت خانم جواب داد.

- قدمتون روی چشم، منزل خودتونه.

نیش فرشید تا بنا گوش باز شده بود که با نگاه براق پریا و صدرا دستپاچه بسته شد.

پریا قاشق و چنگال را در بشقاب کوبید و همین که می خواست از جای خود بلند شود دست صدرا لبه ی آستینش را گرفت و مانع از بلند شدنش شد و کنار گوشش طوری که هرم نفس هایش به گونه های برافروخته ی پریا برخورد می کرد و مور مورش میشد.

- بشین سر جات. دختر عمو؛ نگران هیچی نباش، اجازه نمی دم زندگی تو رو هم مثل من به گند بکشن؛ خب؟  
عصمت خانم که از گر گرفتن پریا بی اطلاع بود و او را نمی دید ادامه داد.

- از قدیم گفتن مادر و بین دختر رو ببر. حکایت شماست نرگس جون، ماشالله خانومی و بزرگی شما و حاج مرتضی زبون زد محله است.

- لطف دارین شما خوبی از خودتونه.

بلاخره میهمانی با پر حرفی های عصمت خانم و نگاه های گاه و بی گاه فرشید و حرص خوردن های پریا از دست این مادر و پسر تمام شد و به خانه برگشتند. در طول مسیر هم از تعریف و تمجیدها مادرش از آن زن و پسرانش مستفیض شده بود و چند باری آمپر چسبانده بود که باز هم خفه خون گرفته بود. هر چند پدرش زیاد از آن ها خوشش نیامده بود و این کمی دلگرمش کرده بود اما مادرش می توانست رای اش را هر آن عوض کند.

پس از تعویض لباس هایش زیر پتو خزید؛ ذهن خسته اش بی امان به سمت آن قرص های کوفتی که درون کوله پشتی اش جاساز کرده بود می رفت و با هشدار عقل برمی گشت. دلش می خواست از تمام افکاری که مثل خوره به جانش افتاده بود رها شود و تنها راه رهایی از آنها همان قرص های لعنتی بود!

برای رهایی از این وسوسه ای که به جانش افتاده بود پتو را محکم از روی خود کنار کشید و چنگی به موهای مجعد و به هم ریخته اش زد. از جای خود بلند شد و در تاریک و روشن نور چراغ خواب قرمزی که درون راهرو بود به سمت آشپزخانه رفت تا با نوشیدن آب این آتش شعله ور

درونش را خاموش کند. از جلوی اتاق پدر و مادرش رد شد و ناخواسته با شنیدن نام خودش از زبان پدرش سر جای خود ایستاد.

- پریا هنوز بچه اس! چی داری می گی نرگس خانوم؟ اون هنوز دست چپ و راستش رو از هم تشخیص نمی ده تو میگی به خاستگارها چی بگی؟

- حاجی اون دیگه وقت ازدواجش شده، به سنی رسیده که هر جا می ریم یه خاستگار برایش پیدا می شه، چند روز پیش هم خانوم اکبری صحبتش رو کرد، مگه پرستو چند سالش بود ازدواج کرد، بچم همه اش هفده سالش بود بین الان چقدر خوشبخته، ماشاالله دوتا بچه ی گل تربیت کرده، اون وقت ها هم همین رو می گفتی، نمی گفتی؟

اخم های پریا از شنیدن حرف های مادرش در هم شد. هر دم از این باغ بری می رسد! پسر تی تیش مامانی حاج اکبری را کجای دلش میگذاشت دقیقا؟ آن گامبوی احمق کم بود این هم اضافه شد!

- تو پریا رو با پرستو مقایسه می کنی؟ یادت رفته چند روز پیش با خودش چیکار کرد؟ اینجوری می خوای شوهرش بدی!

- درست میشه حاجی، نگران نباش، من میگم یه خاستگار خوب و همه چی تموم رو نباید بی فکر رد کنیم. توی این دوره و زمونه به خدا پسر سر به راه و خوب کم پیدا میشه. حداقل بذاریم بیان ببینیم چی پیش میاد. - هر چی خدا بخواد.

آه از نهاد پریا بلند شد، جمله ی آخر پدرش یعنی باز هم مثل همیشه مادرش توانسته بود موافقت همسرش را بگیرد. باید به فرزند بی عرضه می گفت هر چه زودتر کاری بکند. بدون این که به آشپزخانه برود و آب بخورد به اتاقش برگشت و روی تخت چمباتمه زد. با گوشی برای فرزند تایپ کرد.

"اگر همین فردا با پدرم حرف نزدی دیگه برای همیشه قید منو بزن"

برایش ارسال کرد و چند دقیقه ای منتظر جواب ماند، به ساعت گوشی نگاهی انداخت، ساعت از نیمه شب گذشته بود اما بعید بود فرزند در این ساعت خواب باشد. حدود یک ساعت چشم از گوشی برنداشت اما هیچ پیامی دریافت نکرد. دوباره برایش تایپ کرد.

"می دونم بیداری پس جواب بده الان وقت قهر نیست فرزند خان دارم جدی میگم."

به ثانیه نکشید که گوشی در دستش لرزید.

"تو هیچ وقت نمی تونی قید منو بزنی خانوم کوچولو."

عصبی چند بار پیغام فرزند را خواند؛ دلش می خواست با همین دستهایش او را خفه کند. باید به او می فهماند که هر وقت بخواهد می توانست قید همه چیز را بزند. مثل این که او را نشناخته بود!

برایش تایپ کرد " ترسوی بزدل " و حرصی گوشه را خاموش کرد. سرش را زیر پتو برد و سعی کرد چشم هایش را که از فرط خواب به سوزش افتاده را محکم روی هم ببندد و ذهنش را از آن کوله پشتی دور کند. نفهمید چقدر در دلش به فرزند فحش داده بود که خوابش برد. نور آفتاب از لا به لای پرده ی حریر به داخل اتاق سرک می کشید و چشم هایش را اذیت می کرد به پهلو شد و پلک های متورم را گشود. خمیازه بلند بالایی کشید و پتو را از روی خود کنار زد و بلند شد. امروز باید تکلیفش را با فرزند روشن می کرد.

بعد از شست و شوی دست و صورت به آشپزخانه رفت. نرگس خانم در حال دم کردن پلو برای نهارشان بود که با دیدن پریا اخمی کرد.

- چه عجب از خواب ناز دل کندی؟

بد عنق به سمت یخچال رفت.

- مامان جون عمت سر صبحی شروع نکن.



- لنگه ظهره...

با صدای باز و بسته شدن در نرگس خانم حرفش را برید و متعجب از در بیرون رفت.

- بابات چرا این موقع اومده خونه؟!

صدای عصبی حاج مرتضی تن و بدن نرگس خانم را لرزاند.

- خدا به خیر کنه.

- پریا کجاست؟ اون دختر چش سفید کجاست؟

پریا با وحشت سر جای خود ایستاده بود صدای عصبی پدرش خانه را به لرزه انداخته بود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که پدرش اینطور عصبی به خانه آمده بود!

-چی شده حاجی چرا انقدر آشفته ای؟

- نرگس گفتم پریا کجاست؟

- توی آشپزخونه است، بگو چی شده مرد جون به لبم کردی؟

پریا ترسیده سر جای خود میخکوب شده بود و نمی دانست چه غلطی کرده است که پدرش اینگونه فریاد می کشید و داد و بی داد راه انداخته بود. با ترس پاهای به زمین چسبیده اش را به سختی تکان داد و به سمت در رفت. با دیدن صورت برافروخته ی پدرش که از فرط عصبانیت

رو به کبودی می رفت و قفسه ی سینه اش به سنگینی بالا و پایین می شد با لکنت به زبان آمد.

– م...من این جام بابا چ...چی شده؟

حاج مرتضی با دیدن پریا در چهارچوب در آشپزخانه ناگهان برآشفته و به سمتش هجوم برد و چنان سیلی در گوشش نواخت که پریا تعادلش را از دست داد سرش به دیوار برخورد کرد و درد بدی در سرش پیچید.

دسته ی عکسی که در دست های لرزانش بود را توی صورت پریا پرتاب کرد.

– اینها چیه ها؟ اون پسره ی بی سر و پا چی میگه پریا؟ مگه یه بار بهت نگفته بودم دور اون رو خط بکش؟ مگه نگفتم قلم پات و خورد میکنم اگه یه بار دیگه اسمش رو بیاری؟

پریا با چشم های از حدقه بیرون زده به عکس های پخش شده ی دورش خیره بود و گویی اصلا درد جانکاهی که در سرش پیچیده بود را حس نمی کرد. عکس های خودش در کنار فرزند با ژست های احمقانه ای که فقط در اثر آن قرص های لعنتی می توانست داشته باشد. اصلا یادش نمی آمد کی چنین عکس هایی انداخته بود! هر چقدر به ذهنش فشار می آورد نمی توانست بفهمد کی و کجا این عکس ها را گرفته اند!

- گفتم یا نگفتم؟

چنان فریادی بر سرش کشید که ستون های خانه به لرزه آمد چه رسد به اندام پریایی که از ترس جرات نفس کشیدن هم نداشت.

نرگس خانم هم ناباور مات عکس های دخترش شده بود و پاهای سستش دیگر توان مقاومت نداشت و با زانو روی زمین افتاد. دست لرزانش را پیش برد و عکسی که پریا با موهای باز روی شانه های برهنه اش ریخته بود، در آغوش پسرک چشم سبزی لبخند زده بود، برداشت. ناباور سرش را شبیه دیوانه ها چند بار تکان داد.

- این ها...الکیه مگه نه حاجی؟ آره این که پریای من نیست! از این عکس های فتو...شاپ دیگه...

حاج مرتضی غضبناک به پریای او رفته اشاره کرد.

- از دختر ته تغاریت پرس؟ بین واقعی هستن یا نه؟ بین چجوری چوب حراج زده به غیرت و ابروی من! انقدر که اون پسر لات بی همه چیز جرات کرده اومده راست، راست توی چشمم زل می زنه و تهدیدم میکنه! میفهمی؟ تهدیدم میکنه که اگه ابروم رو دوست دارم سنگ جلو پاشون نندازم. که اگه با ازدواجشون موافقت نکنم...

نفس مرد از شدت عصبانیت بند آمد و به سختی ادامه داد.

- این عکس ها رو پخش میک...

جمله اش با دردی که شبیه تیر قلبش را نشانه رفته بود نیمه تمام ماند. کمر از زور غیرت و آبروی بر باد رفته اش خم شد و محکم به قفسه ی سینه اش چنگ زد.

نرگس خانم که خودش هم در حال پس افتادن بود جیغ کشید و با هول و ولا روی زانو خود را به سمت حاج مرتضی کشید.

- یا فاطمه زهرا، چی شد حاجی؟

با وحشت رو به پریا جیغ زد.

- چرا وایسادی گیس بریده اون قرص های زیر زبونی بابات بیار، زود باش تا سخته نکرده از دستت.

کنج راهرو عریض و طویل بخش کز کرده کف بیمارستان سر روی زانو گذاشته بود در حالی که از درد به خود می پیچید به این چند ساعت کذایی می اندیشید. چند ساعتی که مثل طوفانی سهمگین ستون های خانه یشان را به لرزه انداخته بود و مقصر تمام آن ها فقط او بود و بس! هاسلا نفهمید چطور پدرش را به بیمارستان رساندند و حالا پشت درهای بسته بخش منتظر خبری خدا خدا می کردند. هنوز هم آن تصاویر مضحک از جلوی چشم هایش شبیه فیلمی عبور می کرد و نفسش را به

تنگ می آورد و هر لحظه از فرزند متنفر تر می شد. یعنی رو دست خورده بود؟ یعنی آن راه حلی که فرزند همیشه از آن صحبت می کرد همین بود! این که آبروی او را ببرد تا خانواده اش راضی شوند! یعنی یک ارزن برای او ارزش نداشت که او را به همین راحتی از چشم پدر و مادرش انداخته بود. حتی پرستو هم که همیشه خواهرانه کنارش بود نگاهش نمی کرد. نگاه شرمنده و لبریز از اشکش را به سمت مادرش سوق داد. مادری که با قلبی آکنده از غم و اندوه دانه های تسبیح شاه مقصودی همسرش را لمس می کرد و با هر دانه اش اشک می ریخت و زیر لب ذکر می گفت. پرستو هم که با شنیدن این خبر به همراه محمد فوراً خود را به بیمارستان رسانده بود با صورتی سرخ از گریه شانه های فرو افتاده ی مادرش را نوازش می کرد و او را دلداری می داد.

صدرا با کیسه ای پر از کیک و آبیموه به سمت آنها آمد و اول به پرستو و نرگس خانم تعارف کرد. هیچ کدام میلی نداشتند و سری به نفی تکان دادند که صدای صدرا بلند شد.

- خواهش می کنم زنعمو یه چیزی بخورین اینجوری از پا می افتین. زنداداش بردارین لطفا. ممکنه فشارش افتاده باشه یه آب میوه براش باز کن.

پرستو آبمیوه ای برداشت و نی را در آن فرو کرد و به سمت مادرش گرفت.

- یه قلب بخور قربونت برم. حال خودت هم خوب نیست. به خدا اگه نخوری منم چیزی از گلوم پایین نمی ره.

نرگس خانم دست پرستو را رد کرد.

- نمی خوام مادر میل ندارم.

صدرا ناچار به سمت پریا که روی زمین چمباتمه زده بود و گاهی به بازوهایش فشار می آورد رفت.

- دختر عمو بلند شو یه چیزی بخور؛ رو زمین چرا نشستی؟

پریا دستی به موهای آشفته اش کشید و گویی در حال خودش نبود.

- من بودم، همه اش تقصیر من بود، من بابا رو سکتہ دادم...من...

ابروهای صدرا که بی خبر از چیزی بود با تعجب بالا پرید.

- چی داری می گی پریا؟ حالت خوبه؟

نگاهش روی دانه های عرقی که روی پیشانی پریا نشسته بود و چند تار

مویی که به صورت خیس از اشکش چسبیده بود چرخ خورد.

- داری هزیون میگی پریا! نکنه تب داری؟



ناخودآگاه دستش را روی پیشانی سرد پریا گذاشت و موهایش را کنار زد. چشم هایش از دیدن قطرات خون خشک شده ای که زیر موهایش خودنمایی می کرد گشاد شد.

- سرت چرا خونی شده؟ چرا حرف نمی زنی پریا؟

با چشم هایی که رگ های سرخ در آن موج میزد به دری که رویش با خط قرمز نوشته بود ورود ممنوع چشم دوخت.

- اونی که داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه، اونی که روی اون تخت داره جون میده، بابای منه، منه عوضی، منه آشغال، منی که دقش دادم...

صدرا که از حرف های او سر در نمی آورد جواب داد.

- بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن، پاشو.

با اصرار صدرا از جای خود بلند شد و به سمت خروجی راه افتاد تا آبی به دست و صورتش بزند. درد در تمام استخوانهایش زنهار می زد. از ساختمان بیمارستان خارج شد و بی توجه به نگاه خیره ی آدم هایی که از کنارش عبور می کردند وارد سرویس بهداشتی شد. شیر آب را باز کرد و مشتت آب به صورت رنگ پرده اش کوبید. در آینه به چشم های سرخ و ورم کرده اش نگاهی انداخت و با تنفر دوباره مشت دیگری آب به

صورتش پاشید طوری که آب از شال سه متری بلندش چکه می کرد و لباس هایش را خیس می کرد. حقش بود، هر بلایی که سرش می آمد حقش بود.

با فکری که به ذهنش رسید از سرویس بهداشتی با عجله بیرون زد و بی تعلل به سمت خروجی بیمارستان دوید. باید به فرزند نشان میداد که از پشت زدن چه عواقبی دارد.

به سرعت تاکسی در بست کرد و در چشم برهم زدنی خود را به خانه می ساناز رساند. عصبی دست روی زنگ در گذاشت و تا شنیدن صدای مجید از آیفون انگشتش را از روی زنگ برداشت.

- چه خبره مگه سر آوردی؟ دستت رو از روی زنگ بردار.

- به اون آشغال عوضی بگو تا شهر رو روی سرش خراب نکردم بیاد پایین.

- چی داری میگی خانوم؟ اشتباه اومدی!

لگد محکمی به در کوبید.

- خیلی هم درست اومدم؛ بگو فرزند بیا پایین تا در و همسایه ها رو نریختم اینجا.

صدای شوکه مجید که رو به ساناز صحبت می کرد در آیفون به گوشش رسید.

- باز این داداشت چه گندی زده که من باید جمعش کنم ساناز... بگو بیاد این زنیکه رو از اینجا جمع کنه تا اون روی سگم بالا نیومده. و گوشی آیفون را سر جایش کوید و صدای اعتراض پریا را نشنید. - زنیکه هفت جد و آبادته مردک...

با این که از درد شبیه مار به خود می پیچید چند دقیقه ای جلو در منتظر ماند که با باز شدن در چشم اش به فرزند که در چهارچوب در ظاهر شده بود افتاد و همچون ماده شیری زخمی که آماده ی پنجول کشیدن بود به سمتش هجوم برد.

- اشغال عوضی چطوری تونستی با من این کار رو بکنی. همین طور که مشت های بی جانش را روی سینه ی فرزند می کوید پشت هم ناسزا می گفت.

- چطوری تونستی با آبروی من بازی کنی عوضی.

نفس نفس می زد و با هر جمله ای پنجول می کشید.

- بابام راست می گفت که تو یه بی لیاقتی که دنبال پول موس موس میکنی..

فرزاد که دیگر حوصله اش از این مشت های بی جان چپ و راست پریا سر رفته بود دست اش را گرفت و به سمت ماشین کشید.

- دیگه داری حوصله ام رو سر میبری پریا! سوار شو تا برات توضیح بدم.  
- من با تو عوضی هیچ جا نمیام ول کن دستم رو. فرزاد در ماشین را باز کرد و او را داخل ماشین چپاند و خودش هم بی توجه به چند زن همسایه ای که با تعجب به آنها خیره بود ماشین را دور زد و سوار شد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و با آخرین سرعت در پیچ کوچه گم شد. خون جلوی چشم هایش را گرفته بود و سکوت فرزاد جری ترش می کرد با خشم به سمت فرمان ماشین هجوم برد. ناگهان ماشین منحرف شد و صدای بوق ماشین های پشت سر با صدای فریاد فرزاد در هم پیچید.

- داری چیکار میکنی ابله...  
فرزاد که اصلا انتظار چنین واکنشی را از او نداشت به سختی توانست ماشین را از انحراف به چپ کنترل کند.

- زده به سرت؟ داشتی به کشتنمون می دادی دیونه شدی؟  
فورا ماشین را کنار خیابان پارک کرد تا پریا با این دیوانگی اش کار دستش ندهد.

– آره دیونه شدم! تو دیونه ام کردی، هنوز منو نشناختی نمی دونی دیونه بشم به سیم آخر میزنم! چطور تونستی اون عکس ها رو به بابام نشون بدی عوضی؟ عکس هایی که من اصلا نمی دونم کی و کجا گرفتی فرزاد. تو یه آشغال به تمام معنایی فهمیدی!

فرزاد عصبی روی فرمان ماشین کوبید.

– چته پا گذاشتی رو گاز همینطوری می تازونی؟ صبر کن توضیح بدم. به دست های پریا که روی زانو مشت شده بود و می لرزید نگاهی انداخت. خوب میدانست این حالت های عصبی و لرزش دست ها چه معنی دارد.

– بین پریا من اون عکس ها رو فقط نشون دادم چون جز این راهی برامون نمونده بود، چون بابات آب پاکی رو دستم ریخت و گفت جنازه اتم به من نمیرسه، گفت منو تو راهمون از هم سواس و برم رد کارم... مظلوم نمایانه ادامه داد.

– فقط با فکری که یه لحظه به سرم زد اونها رو نشون دادم. برگه ی آسم بود گذاشته بودم برای روز مبادا، میدونستم اگه بهت بگم قبول نمیکنی، من فقط برای زندگیمون این کار رو کردم پریا، فقط برای به هم رسیدنمون چاره ی دیگه ای نداشتیم. می دونستم با اون عقاید سفت و

سختی که پدرت داره اینها رو ببینه به خاطر حفظ آبروش هم که شده قبول میکنه. می دونستم آبروش انقدر براش مهم هست که به این راحتی از این موضوع نمیگذره.

سعی کرد تاثیر حرف هایش را در عسلی های لبریز از خشم پریا که کم کم داشت آرام می گرفت بفهمد.

- من دوست دارم پریا، گفته بودم به خاطرت هر کاری میکنم، نگفتم؟

حلقه ی اشک در چشم های ورم کرده از گریه اش جان تازه ای گرفت.

- می دونی با کاری که کردی چی به روز بابام آوردی؟ می دونی همین دوساعت پیش سخته رو رد کرده؟

حیرت زده از این اتفاق ابروهای فرزاد بالا پرید و سعی کرد با لحنی ندامت بار ادامه داد.

- راست میگی؟! به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه!

- اصلا فکر کردی از این به بعد من چطوری توی روشن سر بلند کنم؟

اصلا می دونی یه دختر برای پدرش چه ارزشی داره؟ نمی فهمی هیچ

وقت هم نمی فهمی چون دختر نیستی که بدونی بابا یعنی چی؟ اصلا

تقصیرت نیست شاید چون پدر نداشتی معنی پدر داشتن رو درک کنی!

تهدید وار انگشت اشاره اش را جلوی چشم های فرزاد تکان داد.



- فقط اینو بدون که اگه یه تار مو از بابام کم شه جنازه ام هم بهت نمیرسه فرزاد.

- من جونم به جون بابام بسته اس، اگه اون نباشه می خوام تو بی غیرت هم نباشی.

- قبلا یه چیز دیگه می گفتمی، میگفتی فرار می کنی و به خاطر من قید همه شون رو میزنی! یادت رفته؟

نگاهش را به خیابان پرتردد دوخت و بازوهای ظریفش را در چنگ فشرد.

- قبلا مال وقتی بود که بابام روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم نمی کرد اون هم به خاطر گندکاری های من!

دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و بسته ای از آن بیرون کشید. سعی کرد دخترک را مجاب کند.

- ببخشید پریا میدونم کارم اشتباه بود جبران میکنم. حالا حالت خوب نیست بیا یه کم از این بزن حالت جا بیاد.

به بسته کوچکی که مقداری پودر سفید رنگ در آن قرار داشت نگاهی انداخت.

- این چیه دیگه؟

- حالت رو خوب میکنه.

اخمی بین ابروهای خوش فرمش نشست.

- اگه حاله برات مهم بود این کار رو با من نمیکردی فرزادا!

کلافه از این لجبازی دخترک زبان نفهم صدایش ناخواسته بالا رفت.

- چند بار باید بگم به خاطر هردومون بود، من از بین بد و بدتر، بد رو

انتخاب کردم پریا، میفهمی؟

مردد شده به بسته ای که بد وسوسه اش می کرد تا هر چه زودتر از این

دردهای بی امان نجات پیدا کند نگاه کرد.

- خطری نداره؟

فرزاد که بالاخره داشت به هدفش نزدیکتر میشد با اطمینان سری به نفی

تکان داد.

- بیا بگیر؛ نگران نباش ضرری نداره، خودمم امتحان کردم با یه نفس

عمیق میدی بالا، شیک و مجلسی میری اونجا که غم نباشه، نه دردی نه

فکری حالت رو عوض میکنه.

با تردید دستش را که برای گرفتن بسته پیش رفته بود، پس کشید.

- نه نمی خوام، اون قرص هایی که دادی واسه هفت پشتم بسه.

فرراد با لحنی وسوسه انگیز بسته را روی پایش انداخت و ماشین را روشن

کرد و به راه افتاد.

- باشه پس پیشت باشه هر وقت لازم داشتی بزن، به یه بار امتحانش می ارزه، می دونم داری درد میکشی آرومت می کنه، بهم اطمینان کن... پریا با اکراه به بسته ی سفید رنگی که روی پاهایش افتاده بود خیره شد، تمام سلول های تنش از درد به فغان آمده بود و آه دردناکش را پشت لب های به هم قفل شده اش خفه کرد. اصلا دلش نمی خواست امتحان کند اما این دردهای لاگردار امانش را بریده بود. با لجبازی بسته را در درون جیب مانتویش فرو کرد تا از جلوی چشم هایش دور شده باشد و کمتر وسوسه شود.

فرزاد از گوشه ی چشم تمام حرکات نامتعادلش را زیر نظر داشت و در دل می توانست قسم بخورد که این بار هم پریا کم خواهد آورد در مقابلش...

- کجا ببرمت؟ بریم یه دور بخوریم؟

- نه برو بیمارستان.

- با این حالت میخوای بری بیمارستان؟!

اندکی فکر کرد و دوباره به حرف آمد.

- نه برو خونه حداقل بگم غیبتم برای این بود که خونه رفتم لباس عوض کنم.

در طول مسیر آنقدر از درد به خود پیچید که اصلا متوجه گذر زمان نشده بود با توقف ماشین جلوی در مشکی رنگ خانه به خود آمد و بی حرف پیاده شد، هنوز از کار فرزاد دلخور بود و نمی توانست دلایل احمقانه اش را درک کند. با این حال فرزاد هم هیچ تلاشی برای رفع این کدورت نکرده بود و این حالش را بدتر می کرد. کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل در چرخاند و وارد شد.

با گام های بی جانی مسیر سنگی را پشت سر گذاشت و کفش هایش را جلوی در با خستگی از پا در آورد و وارد ساختمان شد. جلوی در آشپزخانه چشم اش به عکس های پخش شده کف زمین افتاد و قلبش از نبود پدرش در هم شکست. کاش او جای پدرش روی آن تخت جان می داد، کاش...

پاهای سست اش دیگر توان ایستادن نداشت و همان جا روی زمین آور شد و حلقه اشک چشم هایش را به سوزش انداخت. سکوت غم انگیز خانه را فقط صدای تیک و تاک ساعت می شکست و صدایی که در سرش فریاد می کشید اگر بلایی بر سر پدرش بیاید مقصر تویی و تا آخر عمر باید زجر بکشی. منزجر از خود در حالی که تمام عکس ها را تکه و پاره می کرد، آنقدر جیغ کشید تا نفسش بند آمد و ریه هایش برای ذره

ای هوا به تکاپو افتادند و صدای گرفته اش دیگر بالا نمی آمد. احساس می کرد تمام تارهای صوتی اش پاره شده اند و گلویزش از این همه جیغ و داد زخمی شده است. سلول به سلول تنش از درد به فریاد آمده بود و لرزی به جانش افتاد که صبر و قرار از او برده بود.

ذهنش ناخواسته به سمت آن بسته ای که در جیبش بود کشیده شد و دست بی جانش گویی به اختیارش نبود که به سمت جیب مانتویزش رفت و آن را بیرون کشید. بسته را با دستهای لرزان گشود و مقداری از آن در مشتش ریخت و نادانسته در مردابی که هر چقدر بیشتر در آن دست و پا می زد بیشتر فرو می رفت، غرق شد. عمیق نفس می کشید و نمی دانست چه بلایی بر سرش می آمد فقط می خواست دردهایش کمی فقط کمی التیام یابد.

کم کم انرژی مضاعفی به تک تک سلول های تنش بر میگشت و جان تازه ای می گرفت. کامش تلخ شده بود با احساس تشنگی مفرطی میخواست از جای بلند شود که ناگهان در باز شد و قامت صدرایی که برای برداشتن دفترچه سلامت حاج مرتضی از نرگس خانم کلید گرفته بود، در چهارچوب در نمایان شد.

چشم های ناباور صدرا روی پریا چرخ خورد و نگاهش روی عکس های پاره ای که در اطرافش پخش بود ثابت ماند. اندکی جلو تر رفت و بهت زده خم شد و یکی از عکس ها را که زیر قالیچه ی کوچک پهن شده در راهرو افتاده بود و گوشه ای از آن مشخص بود را برداشت. فکش از دیدن آن عکسی که پریا بین چند دختر و پسر با موهایی افشان ایستاده بود منقبض شد. تنها چهره ی آشنای آن عکس همان پسرک بی شرفی بود که یک بار با او دست به یقه شده بود. عکس را با خشونت تمام در دست هایش مچاله کرد و شبیه یک آشغال تهوع آور به گوشه ای پرتاب کرد. می توانست به خوبی حدس بزند که دلیل سکتته ی نا به هنگام عمویش همین عکس ها بوده است. تیر نگاه غضبناکش روی صورت وحشت زده ی پریا نشست و نگاهش را به سمت بسته ای که کنار پاهای پریا افتاده بود سوق داد. جلوی پاهایش زانو زد و دستش را نزدیک برد تا آن را بردارد که پریا ترسیده جیغ کشید و از جای خود پرید و به آشپزخانه پناه برد. دست صدرا با حرکت عجیب پریا در نیمه راه متوقف شد. این دختر چه مرگش شده بود؟ متفکر از این رفتارهای عجیب و غریب او دوباره آن بسته را برداشت و به بینی اش نزدیک کرد. بوی مواد مخدر شیشه را به خوبی می توانست تشخیص دهد. خدا یا این دخترک بی عقل چه بلایی



بر سر خود آورده بود؟! پریا داشت در منجلابی بی پایان دست و پا می زد! چطور به این جا رسیده بود؟ اگر با چشم های خود نمی دید اصلا نمی توانست باور کند، پریا و شیشه! اصلا در ذهنش نمی گنجید!

- صدرا مواظب با...ش.

هنوز چشم هایش مات آن مواد مخدر بود که با فریاد محمد برادرش که از پشت اسم اش را با وحشت به زبان آورد به خود آمد و به پشت چرخید. قبل از این که بتواند بفهمد چه خبر شده است دردی جانکاه در بازوی سمت چپش پیچید و فریادش به هوا برخواست.

محمد فوراً خود را به پریایی که گویا دیوانه شده بود و دوباره جنون وار می خواست به سمت صدرا حمله ور شود رساند و او را از پشت به سمت خود کشید و با تمام توان و به سختی بازوهایش را که گویی قدرت عجیبی پیدا کرده بود را مهار کرد. اصلا نمی فهمید دلیل این رفتارهای پریا چیست! به سرش زده بود؟ چرا مثل جانی ها رفتار می کرد.

- پریا؟ داری چیکار می کنی؟ دیونه شدی؟

پریا که باوحشت میخواست خود را از دست محمد نجات دهد جیغ کشید.

- ولم کن؛ اون یه هیولاست مگه نمی بینی داره خون از دهنش چکه میکنه! ولم کن داره میاد این طرف...

صدرا که از درد به خود می پیچید و خون از بازوی زخمی اش شُره می کرد و تمام آستین پیراهن توسی اش خونی شده بود با حرف های عجیب و غریب پریا بهت زده گویی دردش را فراموش کرده بود از جای خود بلند شد و در حالی که سعی می کرد بازوی زخمی اش را محکم فشار دهد تا خونریزی کمتری داشته باشد با لکنت به زبان آمد.

- آروم باش، تو فقط آروم باش می رم، من می رم، خب؟

خوب می دانست تمام این توهمات، ناشی از همان موادی بود که با زیادروی در مصرفش هر کسی را می توانست به این روز اندازد. سعی کرد به آرامی از کنار او عبور کند و خود را از جلوی چشم های متوهم پریا دور کند.

محمد از حواس پرتی پریا استفاده کرد و خیلی سریع در یک حرکت چاقو را از دستش بیرون کشید.

پریا خلع صلاح شده از ترس پشت محمد پناه گرفت تا صدرا از خانه خارج شود.

- اصلا باورم نمیشه، باید می دیدی چطور مثل دیونه ها بهم حمله کرد.

با سوزش شدیدی که در بازویش ایجاد شد صدای دادش بلند شد.

- آخ علیرضا چیکار داری می کنی، کشتی میگیری با این بازوی زخمی من؟!

- داداش یه دقیقه تکون نخور دوتا دونه بخیه بزنم برم پی کارم. زخم شمشیر که نخوردی انقدر وول میخوری و آخ و اوخ راه انداختی!

- فکر کنم این بر و بازوی آش و لاش من رو با خشتک تمبونت اشتباه گرفتی داداش!

لبخندی روی لب علیرضا نشست.

- خیلی خب تکون نخور زبون به دهن بگیر داره تموم میشه.

صدرا از درد لبش را زیر دندان فشرد تا کار دوخت و دوز علیرضا بلاخره تمام کرد و نفس حبس شده از دردش را رها کرد.

- حالا مطمئنی این کلنیک ترک اعتیاد کارش درسته؟

در حالی که با دقت باند را دور بازوی صدرا می پیچید جواب داد.

- آره، یکی از دوست هام اونجا کار می کنه! اما شرط اولشون اینه که طرف خودش مایل به ترک باشه، نه این که به زور و اجبار بیارنش.

از جای خود بلند شد و پیراهن تمیزی که محمد برایش آورده بود را با احتیاط پوشید.

- اول باید آزمایش بگیریم ازش، معتاد به شیشه نیست، مطمئنم بار اولش شیشه زده چون خیلی ناشیانه و نابلد این کار و کرده که به این روز افتاده، اما یه بار هم قرص های روانگردان توی وسایلش پیدا شده! می خوام اول با این دوستت صحبت کنم. اگه راهی باشه توی خونه کنترلش کنیم. نمی تونم به خاطر یه سری محدودیت ها ببرمش کلینیک. اون یه دختره سر به هواس که نمی دونه داره با زندگی خودش و آبروی خانوادگیمون چی کار میکنه! فردا حرفش رو زبون ها بیوفته حاج عمو دوباره پس میوفته خدای نکرده.

علیرضا از شستن دستهایش فارغ شد و آنها را با چند دسمال کاغذی خشک کرد پشت میز نشست.

- می فهمم چی میگی، اما توی خونه سخت می شه کنترلش کرد! کسی که یه بار مصرف کرده به احتمال نود درصد دوباره به سراغش میره، باید خیلی مراقب باشید... خصوصا وقتی میگی ناشی و نابلده، ممکنه دفعه ی دیگه دوزش بزنه بالا و...

اندکی مکث کرد، دلش نمی خواست چیزی که به ذهنش می رسید را بی فکر به زبان بیاورد و صدرا را بترساند. ادامه داد.

- خودت که بهتر از من می دونی، سر و کارت با این پرونده ها زیاد بوده.

صدرا کلافه از این ندانم کاری دختر عمویش دستی پشت گردنش کشید.  
 - باورت میشه چقد جرم و جنایت ناخواسته به دلیل مصرف چنین موادی  
 اتفاق میوفته؟ هر روز دارم میبینم که مردی که توی نعشگی به زن و  
 بچه ی خودش رحم نکرده و اونها رو تیکه، تیکه کرده! پسری که برادر  
 خودش رو به قتل رسوند! زنی که خودش رو از پشت بوم پرت کرده پایین  
 و... هزار مورد دیگه.

متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد و ادامه داد.

- می ترسم علیرضا اون خیلی کله شق و نادون اگر دیر بجنبیم ممکنه  
 هر بلایی سر خودش بیاره، از طرفی نمی شه توی این وضعیت حاج عمو  
 هم کاری کنیم یا بهشون بگیم. بیچاره ها دیگه این یکی رو تاب نمیارن!  
 علیرضا نام چند داروی مسکن و آموکسی سیلین را روی نسخه نوشت و  
 به طرفش گرفت.

- به نظر من بهتره بهشون بگی. چون ممکنه کار بیخ پیدا کنه و اون  
 وقت دیگه کاری از دست هیچ کس برنیاد.

صدرا نسخه را گرفت در جیب شلوارش گذاشت و شاکی شده جواب داد.

- میگم عمو الان توی سی سی یو بستریه چطور می تونیم بهش بگیم؟!  
 نه، هیچ رقمه نمیشه.

علیرضا که می دانست حریف قُدبازی های صدرا نمی شود دستی در هوا تکان داد.

- آقا هر غلطی دلت می خواد بکن فقط شَرَت رو کم کن مریض پشت در وایساده.

- باشه بابا چرا میزنی دارم میرم؟ فقط شماره اون دوستت رو برام بفرس.  
- باشه فقط مواظب باش دفعه ی بعد دخترعموت بلای دیگه ای سرت نیاره! اون داروهایی که نوشتم رو سر وقت بخوری.

برای این که خنده اش را جمع کند انگشت شصتتش را گوشه لبش کشید.  
- کم زر بزن.

- شَرَت کم.

با خداحافظی از علیرضا بدون این که دکمه های پیراهنش را ببند از اتاق بیرون زد. چشم اش به محمد که در راهرو منتظر به دیوار تکیه داده بود افتاد و به طرفش رفت.

- چیکار کردی محمد، پرستو رو رسوندی خونه؟

محمد با دیدن صدرا تکیه اش را از دیوار گرفت و با او همراه شد.



- آره، مجبور شدم همه چی رو بهش بگم، اما گفتم فعلا در این مورد به زنعمو چیزی نگه تا ببینیم چه خاکی بریزیم به سرمون! دستت چطوره؟ زخمش خیلی عمیق بود؟
- ابرو بالا انداخت.
- نه بابا چیزی نبود.
- پیمان داره میادا!
- با شنیدن حرف محمد سر جای خود ایستاد.
- توی این هاگیر واگیر پیمان رو کم داشتیم.
- آره منم می ترسم بیاد شر به پا کنه! قرار بود برای عروسی نهال اینجا باشن اما حالا که فهمیدن عمو بستریه زودتر میان.
- به ساعتش نگاهی انداخت باید برای انجام اموری به اداره میرفت.
- با دکتر عمو صحبت کردی؟ کی ترخیص میشه؟
- تا فردا باید بمونه انشالله فردا ظهر ترخیصش میکنن. اما دکترش خیلی تاکید کرد دور از استرس و فشار عصبی باشه! باید جو خونه رو آرام کنیم تا وقتی میاد مشکلی پیش نیاد. میخوام به پرستو بگم چند روز پریا رو بیاریم خونه ی خودمون

تا جلوی چشم حاج عمو نباشه. - فکر خوبیه، حتما این کار رو بکن. فعلا من برم به کارم برسیم. تو این جا باش زنعمو چیزی خواست تنها نباشه.

- هستم، می تونی رانندگی کنی؟

- به قول علیرضا زخم شمشیر که نخوردم، این بر و بازو هم کم الکی نیست! یه خراش جزیی بود. فعلا خداحافظ

- یا علی.

از بیمارستان خارج شد و به سمت پارس سفید رنگش رفت و بعد از سوار شدن با احتیاط طوری که دست آسیب دیده اش کمترین تکانی خورده باشد. کمر بندش را بست و به سمت کلانتری به راه افتاد. باید همین امروز پرونده ی پسرک چلغوز را بیچید تا دیگر غلط اضافه ای از او سر نزند، خدا می دانست که با آبرو و حیثیت چند خانواده به این شیوه بازی کرده است و چه دخترانی را این گونه به دام انداخته است و به هر بهانه ای از آنها اخاذی کرده است! دخترانی که اگر اندکی عاقلانه تر به این روابط بی پایه و اساس فکر می کردند هیچ وقت چنین صدمات جبران ناپذیری به روح و روان خود و خانواده هایشان وارد نمی کردند.

تمام طول مسیر به دنبال راهی برای نجات پریا از این منجلاب، تمام ذهنش را زیر و رو کرده بود اما هیچ راهی به فکرش نمی رسید. پس اول

باید کسی که این موادها را برای او تهیه می کرد را از سر راه بردارد. جلوی کلانتری ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد به سختی دکمه های پیراهنش را بست و با گام هایی مصمم وارد کلانتری شد. با سر برای سربازی که برایش احترام نظامی گذاشت سری تکان داد. هنوز به اتاقش نرسیده بود که میان راهرو با صدای سرهنگ مجیدی مکتی کرد و به طرفش رفت و با احترام دست داد.

- سلام قربان امری داشتین؟

- علیکم السلام پسر، داشتیم به اتاقت می اومدم. یه نگاهی به این پرونده بنداز، فقط راست کار خودته.

- چشم، شما امر بفرما.

- چشمت بی بلا، وقتی خوندی بیا اتاقت درموردش حرف دارم.

بی حواس دست زخمی اش را به سمت پرونده کشید و ناگهان از درد محکم پلک روی هم فشرد.

سرهنگ با تعجب به دست چپ صدرا که در میانه ی راه عقب کشیده شد و ناله اش پشت لب های بسته اش گم شد به دستش اشاره کرد.

- صدرا دستت چی شده؟

- چیزی نیست یه خراش کوچیک برداشته.

سرهنگ با همان نگاه نافذش که همه را خلع صلاح می کرد به او خیره شد تا بیشتر توضیح دهد.

- اجازه بدید بعدا براتون توضیح میدم داستانش مفصله!

پرونده را با دست راستش گرفت و با یادآوری چیزی دوباره به عقب برگشت.

- راستی اون پسر بچه ای که خواهرش به جرم دزدی افتاد زندان و پدرش هم مواد فروش بود و دستگیرش کردیم، چی شد؟ به خواهرش قول دادم حواسم بهش باشه اما متاسفانه این چند وقت اخیر گرفتار بودم، نشد پیگیری کنم.

- نگران نباش، اون رو به بهزیستی تحویل دادیم، جاش امنه.

- باشه پس فعلا با اجازه تون.

- خیر پیش.

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به پرونده ی در دستش انداخت و ناچار به سمت میز کارش رفت. بی درنگ پرونده را گشود و مشغول خواندن شد. کم کم غرق در پرونده ی محموله ی قاچاق یک تن مواد مخدر که قرار بود آخر ماه از مرز وارد شود، شد و زمان از دستش در رفت. وقتی سر بلند کرد که دیگر هوا تاریک شده بود و دلش از گرسنگی

ضعف می رفت، یادش نمی آمد امروز غذایی خورده باشد. نکاتی را که روی کاغذی یادداشت کرده بود را درون پرونده گذاشت و از جای خود بلند شد. می دانست سرهنگ تا این موقع در کلانتری نمانده است برای همین صحبت در مورد این پرونده را به روز دیگری موکول کرد.

خیلی سریع وسایلش را برداشت و از کلانتری خارج شد، وقتی پشت فرمان نشست، تازه یادش آمد امروز قرار بود تکلیف فرزند را روشن کند! کلافه از این حواس پرتی به پیشانی اش کوبید و آه از نهادش بلند شد! امروز هم نتوانست کاری انجام دهد، یا او آلزایمر گرفته بود یا این پسرک خیلی خر شانس بود که هنوز فرصت به دام انداختنش را پیدا نکرده بود! به سمت آپارتمان نقلی اش به راه افتاد، دلش نمی خواست با این دست زخمی به خانه ی مادرش برود و او را هم نگران کند. صدای زنگ موبیلش بلند شد و به سختی آن را یک دستی در حالی فرمان ماشین را رها کرده بود از جیب شلوارش بیرون کشید. با دیدن نام محمد برادرش اتصال را زد.

- جانم داداش؟

- سلام صدرا خوبی؟ کجایی؟

- دارم می رم خونه ی خودم ، چطور؟

- مامان نگرانت بود گفت بهت بگم شام آماده است بری اونجا.  
 - آخ که روده کوچیکه با کارد و چنگال افتاده به جون روده بزرگه.  
 راهنما زد و وارد خیابان شد.

- بهش که نگفتی دستم زخمی شده؟

- نه، تا تو برسی خونه، خودم برات غذا میارم.

- دستت درست.

- چاکریم.

با دیدن دارو خانه از محمد خداحافظی کرد و گوشی را روی داشبورد گذاشت و کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد، باید داروهایی که علیرضا نوشته بود را تهیه می کرد.

با احتیاط از خیابان پر تردد رد شد. چشم اش به زنی جوان با موهای شرابی که لباس هایی کهنه و رنگ و رو رفته بر تن داشت افتاد، جلوی داروخانه در حالی که سیگاری بین لب های کبود شده اش بود، بلیت اتوبوس می فروخت. از چشم های گود افتاده و صورت استخوانی و تکیده ی زن مشخص بود که کارش فقط بلیت فروختن نمی تواند باشد.

- آقا بلیت نمی خواین؟ خانوم شما چی بلیت دارین؟

سنگینی نگاه صدرا زن را به خود آورد و به سمت او چرخید.



- بلیت می خوای؟

بعد در حالی که رویش را برمی گردند با خود ادامه داد.

- نوچ، به تیریپ تو نمیداد اهل بلیت اتوبوس باشی!

دوباره به سمتش برگشت و با شیطنت چشمکی به صدرا زد. نزدیک تر

شد و با صدای خفه ای که سعی می کرد کسی نشنود ادامه داد.

- اهل بخیه چی هستی؟

صدرا نگاه عاقل اندرصفیه به او کرد که ابروهای تتو کرده ی زن بالا

پرید و قدمی نزدیک تر شد.

- نیستی؟ مَشتی چرا مثل ندید، بدید ها نگام میکنی یا بگو هستی یا

نیستی خلاصمون کن دیگه!

صدرا که از دیدن زن با آن سر و وضع اسفبار یک لحظه پریا را به جای

او در ذهن خود مجسم کرده بود، به خود لرزید. اگر پریا به این روز می

افتاد چه؟ اگر آنقدر به حال خود رهایش کنند قطعا وضعی چه بسا بدتر از

این زن خواهد داشت. مشت گره کرده اش را چنان بهم فشرد و به

سختی خود را کنترل کرد تا روی صورت زنک فرو نیاید! دلش می

خواست همین جا چنان بخیه ای نشانش دهد که تا عمر دارد برایش

درس عبرتی شود که دیگر به همین راحتی به دنبال به دام انداختن

جوانان مردم نباشد. اما خود به خوبی می دانست که کار از جای بالاتری آب می خورد، این زن اگر دستگیر شود فوqش چند گرم با خود حمل کرده است! آن محموله های کذایی که از مرزهای کشور وارد می شود را چه کند؟

- بین، برو رد کارت تا همین جا ندادم دمار از روزگارت دربیارن!

زن با دیدن چشم های غضبناک صدرا ترسیده و با هول به عقب رفت.

- چرا گاز می گیری؟ خب بگو نیستم. بعد از این که زن از جلوی چشم های خشمگینش دور شد وارد دارو خانه شد و پس از تهیه ی داروهایش به سمت خانه به راه افتاد.

امروز عجیب حالش رو به راه بود، شاد و پر انرژی سر جای خود بند نبود، از ظهر تمام خانه را برق انداخته بود تا وقتی پدر و مادرش از بیمارستان بیایند مادرش مثل همیشه سرش غر نزند که چرا این همه خانه به هم ریخته است؟ مگر تو دختر من نیستی چرا انقدر تنبل و تن پرور بار آمده ای و هیچ کاری نمی کنی؟ نه خستگی برایش معنا داشت و گرسنگی به سراغ اش آمده بود! شیلنگ آب را باز کرده بود با سرخوشی گلهای باغ را آب پاشی می کرد و طراوت و تازگی می بخشید. بی توجه به نگاه خصمانه ی پرستو از پشت پنجره، بازیگوش و سرزنده سر شیلنگ را بالا

گرفته بود و خود زیر باران مصنوعی اش مستانه می خندید. صدای خنده هایش روی اعصاب خواهرش رژه می رفت و بیشتر از دست خواهرک کله خرابش عصبی می شد، اصلا نمی توانست این حرکات عجیب و خوشی کاذب را درک کند وقتی پدرش به خاطر گندکاری او راهی بیمارستان شده و خانواده اش در موجی از نا آرامی به سر می برد! پریا چطور می توانست انقدر بی خیال باشد؟ واقعا از کاری که کرده بود و بلایی که به سرشان آورده بود پشیمان نبود؟ یعنی از این خطری که از بیخ گوش پدرش گذشته بود احساس شرمندگی نمی کرد؟ چطور می توانست لبخند بزند وقتی که همه خانواده اش از اتفاقات پیش آمده رنج می کشید؛ اتفاقاتی که فقط مسبب آنها پریا بود و بس! با این که محمد گفته بود همه ی این کارهای عجیب و انرژی زیادی که به خاطر آن مواد کوفتی است و تا چندین ساعت شاد و پر انرژی است، اما دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود و نمی توانست خوددار باشد، باید یک نفر پریا را سر عقل می آورد، باید به او می فهماند که کارش چقدر اشتباه بوده است! تا کی باید دست روی دست می گذاشت و مسخره بازی های پریا زل می زد و خون و دل می خورد.

با عصبانیت و گام‌هایی طوفانی به حیاط رفت و در حالی که نفس نفس می‌زد محکم شیلنگ آب را از دست پریایی که غرق دنیای پوشالی اش بود کشید و روی زمین پرت کرد.

- بس کن پریا، تو رو خدا بس کن! چرا داری خودت رو به خیریت میزنی؟  
چرا عقلت رو دادی دست اون عوضی که همه مون رو دق بدی؟  
پریا که اصلا دلیل عصبانیت او را درک نمی‌کرد شوکه شده اخمی بین ابروهایش نشست و لجبازانه خم شد و شیلنگ را برداشت.  
- چیکار می‌کنی پرستو؟ مگه من چه غلطی کردم؟ آب بازی کردن هم عیبیه؟

- نه آب بازی کردن عیب نیست، عیب هره و کیره های بی دلیل تو!  
عیب اون کوفتی که مصرف کردی و نمی‌دونی چه بلایی سر صدرای بیچاره آوردی! عیب بلایی که سر بابا آوردی و انداختیش تخت بیمارستان! عیب سرافکندگی ماهاست که همه مون رو نقل مجالس کردی! بازم بگم...

آتش خشم در تپله‌های عسلی پریا زبانه کشید و شیلنگ آب را روی زمین پرت کرد.

- کلا مشکل همه تون منم! باشه از این خونه می رم تا خیال همه تون راحت شه!

دست پرستو بالا رفت و محکم روی گونه اش نواخت.

- تو غلط می کنی جایی بری! دیگه داری شورش رو در میاری پریا! مگه بی صاحبی که هر غلطی دلت خواست بکنی؟ کم مونده بگن دختر کوچیکه ی حاج معتمد فراری شده!

دست پریا روی گونه ی دردناکش نشست و حلقه ی اشک عسلی هایش را لرزاند. اما با لجبازی بغض گلوگیرش را فرو داد تا مرهم غرور جریحه دار شده اش باشد. به سختی سعی کرد پلک هایش که از اشک به سوزش افتاده بود را تکان ندهد تا مبادا قطره های اشکش روی گونه اش سرازیر شود.

با صدای باز شدن در حیاط هر دو به سمت در نگاه کردند. قامت پیمان در چهارچوب در نمایان شد و پشت سرش زیبا همسرش وارد شدند. پریا طاقت نیاورد و در حالی که اشک های داغش روی گونه هایش سرازیر شده بود به سمت ساختمان پا تند کرد.

پرستو که از عصبانیت دست هایش شروع به لرزیدن کرده بود، به سختی لبخند کج و معوجی روی لب نشانده، اما گویا اصلا موفق نشده بود که با لبخند همشگمی اش به پیشواز برادر و عروسشان برود.

- سلام داداش خوش اومدید، خوش اومدی زن داداش چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

پیمان که از حرکت پریا متعجب شده بود جلو تر آمد و با خواهرش رو بوسی کرد.

- سلام پرستو جان خوبی؟ ته تغاری بابا چش بود چرا اینجوری کرد؟ پرستو که هیچ دلش نمی خواست پیمان از اتفاقات اخیر بویی ببرد به من افتاد.

- هی...چی...چیزی نیست به...به خاطر بابا ناراحته.

- مگه بابا حالش خوب نیست؟ شما که گفتین امروز مرخص می شه! با هول از این که پیمان را مجاب کند ادامه داد.

- آره محمد داره کارهای ترخیصش رو می کنه تا عصری مرخص میشه به امید خدا.

به طرف زیبا رفت و برای آن که پیمان سوال دیگری نپرسد با او هم به گرمی احوال پرسی کرد.



- قربونت برم خوبی؟ نی نی ما چطور؟ کی میاد دل تو دلمون نیست دیگه!

زیبا لبخند پرمهری به لب نشاند.

- ایشالله یک ماه و ده روز دیگه باید تحمل کنی عمه پرستو!

چشمهای پرستو از خوشحالی برق زد خیلی وقت بود که برای عمه شدنش لحظه شماری می کرد.

- الهی عمه فدای قدم رنجه کردنش. دلم ضعف رفت برایش...

- بریم داخل سر پا نمونید.

پیمان که می خواست به دیدن پدرش برود عقب گرد کرد.

- شما برید داخل من باید برم بیمارستان بابا رو بینم، محمد هم دست تنهاست.

پرستو و زیبا بعد از خداحافظی از پیمان وارد ساختمان شدند تا برای ناهار غذایی مهیا کنند.

\*\*\*\*\*

حوصله اش سر رفته بود و بیش از این نمی توانست خود را در اتاق حبس کند، دلش می خواست برود بیمارستان سری به فرزانه بزند اما حوصله

دعوی دیگری را با پرستو را نداشت. تقه ای به در خورد و نگاهش را از صفحه ی مانیتور به سمت در کشید.

- بیا داخل.

زیبا که دلش برای پریا تنگ شده بود و از وقتی که آمده بود با کمک پرستو در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بود و فرصتی نیافته بود تا به سراغ او بیاید با صدای پریا در را گشود و سرکی به داخل کشید.

- چه استقبال گرمی عمه پری! اصلا انتظارش رو نداشتیم به خدا، انقدر که شما این فندق ما رو تحویل گرفتی فکر کردم از راهی که اومدیم باید برگردیم!

لبخندی از این لفظ شیرین بچگانه ی زیبا روی لبش نشست و او را سر ذوق آورد. از جای خود بلند شد و به طرفش رفت.

- الهی من قربون فندقم برم.

سرش را با ذوق روی شکم بالا آمده ی زیبا گذاشت و آرام پیچ زد.

- ببخشید نفس عمه این عمه پرستو حسابی دعوام کرد، وقتی اومدی دوتایی با هم حسابش رو می رسیم! باشه فنچ کوچولو؟

زیبا دستی به بازوی پریا که جلوی پایش خم شده بود تا بتواند با فندقش صحبت کند، کشید.

- چرا دعوا؟ مگه چی شده؟  
 لبخند تلخی روی لب های پریا نشست.

- چیزی نیست، من عادت کردم به این دعوها و سرزنش ها، راه رفتنم هم عیب و ایراد داره. بی خیال بیا بشین بینم این فسقل ما چی حوس کر...

صدای فریاد پیمان از حیاط خانه بند دلش را پاره کرد و حرفش را برید. وحشت زده دست سرد زیبا را گرفت.

- صدای پیمان! نکنه خدای نکرده واسه بابا...  
 به شدت لب گزید. فکرش هم پشتش را می لرزاند.  
 زیبا ترسیده با رنگ و رویی پریده به سمت در دوید.

- یا ابوالفضل یعنی چی شده؟ پیمان چرا داره داد و بی داد می کنه!  
 پریا هم که قلبش شبیه پرنده ای در قفس بال بال می زد به دنبالش روانه شد.

در حال با صدای مهیبی به دیوار کوبیده شد و قامت پیمان که از فرط عصبانیت خون جلوی چشم هایش را گرفته بود، نمایان شد. فریادش ستون های خانه را هم به لرزه در آورد و قلب همه را از جا کند.

- به خداوندی خدا می کشمش.

پرستو هراسان جلوتر رفت.

- چ...چی شده داداش؟ چی داری میگی! کی رو... می...کُشی؟!

تیر نگاهش به سمت پریا که مثل بید جلوی در اتاقش می لرزید نشانه رفت و دست به کمر بندش برد.

- می کشمش... زنده اش نمی ذارم...

زیبا خط نگاه پیمان را گرفت و ناباور به پریا رسید.

- هیچ معلومه داری چی میگی پیمان؟! زده به سرت!

مرد در حالی که کمر بندش را از اسارت بندهای شلوار بیرون می کشید پر غضب به سوی دخترک لرزان روبه رویش رفت.

- معلوم میشه، وقتی که جنازه اش رو تحویلتون بدم معلوم میشه...

زیبا که خود از ترس داشت از حال می رفت، با گام هایی سست و بی جان پریا را به اتاقش هل داد و به سمت پیمان عقب گرد کرد، دست های لرزانش را باز کرد و سد راه پیمان شد.

- مگه از روی جنازه ی من رد شی! اول بگو چی شده بعد حکم صادر کن!

نفسهای سنگین پیمان از زور خشم و غضب به شماره افتاده بود و خون، خونس را می خورد.

- برو کنار زیبا تو دخالت نکن.

رنگ زیبا پریده بود و حالش اصلا مساعد نبود اما لجبازانه مقاومت کرد.

- تا نگی چی شده از جام تکون نمی خورم.

پرستو که حدس می زد این حجم از عصبانیت برادرش از کجا آب می خورد با استرس جلو آمد و سعی کرد رامش کند.

- داداشم، عزیزم، دورت بگردم یه کم آرام باش، حرف می زنیم، تو رو خدا آرام باش، بابا حالش خوب نیست اگه بیاد این وضع رو ببینه دور از جون یه بلایی سرش میاد، به خاطر بابا کوتاه بیا...

- پس تو هم می دونستی آره؟!

چشم های رگ زده اش روی صورت شرمنده ی پرستو به گردش درآمد.

- این وسط مننه بی غیرت مثل کبک سرم زیر برف بوده آره؟ باید از در و همسایه بفهمم بابام چرا افتاده رو تخت بیمارستان! باید تیکه بندازن که دوزاریم بیوفته، خواهرم چه غلطهایی کرده آره؟ نشونش می دم...

زیبا عصبی تر از خودش میان حرفش پرید.

- در و همسایه هر چی گفتن تو باید باور کنی؟

فریادش تن زیبا را لرزاند و دست روی گوشه هایش گذاشت.

- گفتم برو کنار زیبا!

و در حالی که از فرط عصبانیت لبش را زیر دندان فشار می داد تا خشمش را روی زیبای بی تقصیر خالی نکند ادامه داد.

- باید رسول مفرنگی ریشخندم کنه که حاجی کلاتو بذار بالا تر بین خواهرت با کی پر میخوره؟ که منه بی غیرت مثل سگته ای ها نگاهش کنم و مشت خالیمو تو پوزش بکوبم!

کمر بند را دور مچ دستش پیچید و بی توجه به حال بد زیبا فریاد کشید.

- برو کنار تا له ات نکردم زیبا. گفتم برو کنار...

زیبا که گویی سرش گیج می رفت و خون در رگهایش جریان نمی کرد بی حال به دیوار تکیه داد و روی زمین آوار شد.

پیمان بی توجه به حال همسرش از کنار او گذشت و پایش را در اتاق پریا گذاشت در را محکم به هم کوبید.

کلید را با خشمی غیر قابل کنترل در آن چرخاند تا دخالت زیبا و پرستو مانع کارش نشود.

نگاه خشمگینش پریایی که از ترس قالب تهی کرده بود را کنار کمد یافت.

- چه غلطی کردی پریا؟ با آبروی ما بازی می کنی؟

وحشیانه به سمتش یورش برد.



- می دونم باهات چیکار کنم تا دیگه از این غلطا نکنی!  
 کمربند را بالا برد و نه یک بار، نه دوبار بلکه چندین بار به شدت روی  
 تن نحیف خواهرش فرو آورد. صدای جیغ های کر کننده ی پریا در اتاق  
 همراه با سفیر شلاق های بی امان پیمان در هم پیچید و ناله های  
 دردمندش به گوش پرستو که وحشت زده به در می کوبید و زیبایی که  
 نای بلند شدن نداشت رسید.

پیمان آنقدر از خود بی خود شده بود که جز صدای متلک های شنیده در  
 سرش صدای دیگری نمی شنید.

- دختره ی چش سفید هیچ می دونی آبرو یعنی چی؟ هیچ بویی از حیا  
 بردی؟ نه...نبردی! اگه نه این همه متلک پشت سرت نبود! تن نحیف و  
 زخمی پریا کنج اتاق اسیر دست های پر خشونت پیمان شده بود و  
 گلویش از شدت جیغ های پی در پی اش چنان زخمی شده بود که دیگر  
 نای ناله کردن هم برایش نمانده بود.

عرق از سر و صورتش می بارید و نفس نفس میزد.

- تو بابا رو سخته دادی آره!

- تقصیر منه که تا حالا دست روت بلند نکردم. تقصیر خود بی غیرتمه

که بهت اجازه دادم هر غلطی بکنی!

ضربه های تازیانه ناجوانمردانه بر سر و صورتش فرو می آمد و از درد شبیه ماری زخم خورده به خود می پیچید که این بار صدای جیغ پرستو خانه پر کرد.

- پیمان... ان زیبا...، زیبا از حال رفت... تو رو خدا بس کن... زیبا داره می میره... بس کن... پیمان... ان...

بلاخره صدای جیغ های پرستو به گوش پیمانی که از خستگی به نفس، نفس افتاده بود، رسید و دست از سر پریای فلک زده برداشت و شتابان در را باز کرد و از در خارج شد.

پلک های برگشته ی زیبا روی هم افتاده بود و سرش بی جان روی دست های لرزان پرستو قرار داشت.

- این چش شد یهو؟! -

پرستو دستی به اشک های روان صورتش کشید و با صدای گرفته از شدت جیغ های مکرر به پیمانی که مات این صحنه شده بود و عرق از سر و صورتش چکه می کرد، تپید.

- زنگ بزن اورژانس چرا داری منو نگاه می کنی! زود باش تا از دست نرفته. اگه یه بلایی سر خودش یا بچه اش بیاد چه گلی می خوای به سرت بریزی ها؟! -

پیمان هاج و واج مانده بود و نمی دانست باید به کدام طرف برود و چه خاکی بر سر بریزد که پرستو دوباره بر سرش جیغ کشید.

- پیمان بهت میگم زنگ بزن اورژانس...

با جیغ پرستو به خود آمد. بدون تلف کردن وقت خم شد و دست زیر کمر زیبا گذاشت و او را به سختی روی دست هایش گرفت و نفس زنان به طرف در دوید.

- تا اورژانس برسه زن و بچه ام تلف شدن، خودم می برمش ... بدو در ماشین باز کن پرستو... عجله کن.

پرستو با تمام توان در حالی که قلبش در سینه به تکاپو افتاده بود جلو تر از او از خانه بیرون زد و دوان دوان خود را به ماشین پیمان که جلوی در پارک شده بود رساند و در ماشین را که پیمان با ریموت قفلش را زده بود، باز کرد و خود از در دیگر درون ماشین نشست تا پیمان سر زیبا را روی پاهایش قرار دهد.

- آرام مواظب باش، سرش رو بذار روی پای من، خدایا خودت کمک کن.

پیمان با بدبختی زیبا را روی صندلی عقب خواباند و ماشین را دور زد و با عجله خود را روی صندلی جلو پرت کرد. با دست هایی که توان کنترل

لرزششان را نداشت، استارت زد. در دل خدا، خدا می کرد بلایی بر سر همسر و فرزندش نیاید که یک عمر پشیمانی و سرافکندی به بار می آورد. پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از میان ترافیک نیمه سنگین ماشین ها ویراژ می داد. نگاهش دائم درون آینه به صورت رنگ پریده و رنجور زیبا می افتاد و خودش را لعنت می کرد. اگر تار مویی از سر عزیزانش کم می شد هیچ وقت خودش را نمی بخشید، هیچ وقت. ده دقیقه ای طول کشید و انگار این دقایق سالیانی طول کشیده بود که با رسیدن به بیمارستان ماشین را جلوی در ورودی اورژانس نگه داشت و سراسیمه پیاده شد. با فریاد از پرستارهای اورژانس کمک خواست.

- کمک کنید... زخم داره از دست می ره... عجله کنید تو رو خدا. چند پرستار با شنیدن فریاد پیمان به سرعت برانکاردی با خود آوردند و با احتیاط زیبا را روی برانکارد قرار دادند. شتابان به سمت ساختمان اورژانس دویدند. پیمان و پرستو هم نگران و دل آشوب به دنبالشان روانه شدند. چند ساعتی جلو بخش زنان و زایمان با اضطراب دست به دامان خدا بودند و با دعا و نذر و نیازهای نرگس خانم و امن یجب خواندن های زیر لب پرستو بالاخره خبر سلامتی زیبا و به دنیا آمدن کودک هشت ماهه یشان لبخند را میهمان لب هایشان کرد.

شاید این خبر در این روزهای آشفته می توانست اندکی مرهم دل های بی قرارشان باشد. اشک شوق در چشم های نرگس خانم برق زد و لبخندی لرزان روی لبهایش نقش بست.

- الهی دورت بگردم قدم نو رسیده ات مبارک باشه پسرم.

پرستو هم که از ذوق خنده و گریه اش یکی شده بود رو به پیمان که هیجان زده سر از پای نمی شناخت کرد.

- بابا شدنت مبارک عزیز دلم... چرا وایسادی برو شیرینی کوچولوت رو برامون بیار.

پیمان که هنوز از شوک حال بد زیبا به خود نیامده بود با استرس دستی به موهای کم پشت اش کشید و محکم به عقب راند.

- نوکرت هم هستیم. فقط بذار اول زن و بچه ام رو ببینم می رم. پرستو بلند خندید.

- آقای پدر حالا حالاها باید صبر کنی تا اونها رو از این بخش بیارن بیرون، تو که نمی تونی وارد بخش زنان بشی!

نرگس خانم از پدر شدن پسرش قند در دلش آب می شد.

- قربونت برم که دل تو دلت نمونده، برو این لیست خریدی که با کمک پرستو نوشتیم تهیه کن. بچه به لباس و پوشک نیاز داره. حالا که عجله داشته به دنیا بیاد وساییش رو با خودتون نیاوردین. عجله کن پسرم.

- رو چشمم گلِ نرگسم تو جون بخواه، الساعه جورش می کنم.

- پرستو مادر تو هم باهاتش برو هر چی لازم دارن بخر بیار مادر. فقط زود بیان، الانه که برای لباس های بچه صدامون کردن. زود باش.

- چشم شما این جا بمونید یه وقت زیبا چیزی خواست زنگ بزنید تهیه کنیم.

\*\*\*\*\*

از عصر که پیمان شبیه وحشی ها به او حمله ور شده بود و با حال بد زیبا او را به حال خود رها کرده بودند، شبیه دیوانه ها سرگردان خیابان ها شده بود. بی حال و تلو، تلو خوران بی توجه به نگاه خیره ی عابرین پیاده از کنارشان می گذشت و سر به خیابانها گذاشته بود. گویی تمام استخوانهایش شکسته است که با هر گامی که بر می داشت نفسش بند می آمد و ناله ی دردناکش پشت لبهای پاره و زخمی فرو بسته اش گم می شد. یک چشم اش از شدت کبودی و ورم باز نمی شد و به سختی خود را به خیابان کشیده بود تا از خانه ای که بوی ناامنی میداد فرار کند،



نمی دانست دارد به کجا می رود اما دلش می خواست از آن خانه آنقدر دور شود که دست هیچ کسی به او نرسد. تن چاک چاک و زخمی اش با آن لباس های دریده دل هر عابری را به درد می آورد و ترحم نگاهشان خاری می شد بر دل خون شده ی پریا!

کم کم تاریکی شب بر روشنایی روز چیره می شد و هوا سرد و سرد تر و باد میان درختان سر به فلک کشیده ی پارک به شدت می وزید.

پریا تن کوفته و درد ناکش را روی صندلی فلزی پارکی که نمی داست نامش چیست کشید تا اندکی به استخوانهای خورد شده اش که از درد به فغان آمده بودند اجازه استراحت دهد. دلش نمی خواست حتی به فرزند پناه ببرد، چون تمام این بدبختی ها و مصیبت ها را از چشم او میدید. چند نفری با نگاهی سرشار از سوژن و بدگمانی با تاسف از کنارش گذشتند و گویی از کنار یک آشغال فاسد عبور می کردند. دقایقی گذشت و تک و توک کسی در پارک دیده می شد که با صدای چند جوان خوشگذران در حالی که مستانه قهقهه می زدند و به سمتش تلو تلو خوران گام برمی داشتند، به خود آمد. قطعا عقلش رو به زوال بود که در این وقت شب تک و تنها میان این پارک بی سر و ته، نشسته بود! با وحشت کوله اش را در بغلش محکم گرفت و در حالی که تنش از سرما و ترس مثل بید می

لرزید، کمی در خود جمع شد. نمی دانست باید به کدام گورستانی فرار کند! هر چند اگر هم می دانست، نایی برای فرار نداشت. در دل دعا دعا می کرد که در آن تاریکی چشمشان به او برخورد نکند.

پریا گویی نفس کشیدن را از یاد برده بود. وحشت زده کوله اش را زیر بغل گرفت و با درد از جا بلند شد.

- عوضی ها برید رد کارتون! چی می خواهید از جونم آشغال ها؟

- ای جوون! چه جذبه ای! کامی جون تو من عاشق دخترهای وحشیم! ببین چشاش داره دیونه ام میکنه!

- که عاشق دخترهای وحشی آره؟ یه وحشی نشونت بدم که شلوارت رو هر شب توی خواب خیس کنی عوضی!

پریا با دست لرزان زیپ کوچک کوله اش را باز کرد و چاقوی جیبی که با فرزند خریده بود را فوراً بیرون آورد و به طرفشان گرفت.

- جرات دارید بیاید جلو تا همین جا تیکه و پاره تون کنم آشغالها...

پسرها که گویی برایشان خنده دار ترین لطیفه می دنیا را تعریف کرده بودند یک صدا خندید.

- نکشی ما رو، عروسک!

یکی دیگر از آنها ادامه داد.

- داداش با بد کسی طرفیم، یارو خیلی... خطریه!
- آن یکی گفت؛ کی اون بادمجون رو کاشته زیر چشمت خوشگله!
- صدایش را نازک کرد و ادامه داد.
- الهی که دستش بشکنه، چطوری دلش اومد آخه با همچین لعبتی این کار و بکنه!
- پریا تقریبا محاصره شده بود و راه فراری نداشت با وحشت دور خود چرخید.
- اگه یه قدم به من نزدیک بشید خونتون پای خودتونه!
- پسری که با ریش پرفسوری خود را شبیه بزغاله ای کرده بود بی شاخ و دم خندید.
- اصلا ناز کردنش هم با بقیه فرق داره قربونش برم.
- پسرک ابرویی رقصاند و با تفریح به چشم های ترسیده ی پریا زل زد.
- ای کلک نکنه بهش پا ندادی که اینطوری زده درب و داغونت کرده!
- بیا گلکم، این دیونه ها رو ول کن، بیا پیش خودم چرا انقدر می لرزی، سردته؟ بیا گرمت کنم ننازی...
- جون تو مسعود با همچین لعبتی فقط باید ...
- آه... نگو دیگه دلمون آب شد!

پسرک خنده ی کرپهی سر داد.

- چیه؟ حالت بد شد کامی جون؟

پریا جیغی کشید.

- دهننت رو ببند عوضی...

- زهرمار مسعود، دختره رو نترسون با این هیبت نکره تو منم بودم

میگرخیدم...

صدای آژیر پلیس از نزدیکی به گوش رسید و جوان ها هراسان به هم

نگاهی رد و بدل کردند.

پسری که تا به حال فقط نظارگر این صحنه بود و چندان از رفتار

دوستانش خوشش نمی آمد اما ناچار در بزم آنها شریک شده بود، از

فرصت استفاده کرد.

- وای پلیس ها بچه ها فرار کنید، بجنین پلیس ها اومدن، حتما کسی

به پلیس ها خبر داده. عجله کنید الان همه مون رو میگیرن!

و خود پا به فرار گذاشت تا دوستانش دست از سر آن دختر بی پناه

بردارند. دوستانش هم که ضد حال اساسی خورده بودند و دلشان نمی آمد

دخترک را به این زودی به حال خود رها کنند یکی، یکی به دنبالش

دویدند.

- ای لعنت به این شانس... - حیف شد، از این دافا دیگه نصیبمون نمیشه.  
تف به این شانس...

پریا نفس آسوده ای کشید و خدا رو شکر کرد که آنها فرار کردند. نمی دانست باید به کجا پناه بیاورد. با آن پدر متعصبی که صبا داشت پیش او هم نمی توانست برود، اگر فرزانه بیمارستان نبود حتما به خانه ی او می رفت، هر چند فرزانه نمی گذاشت بی خبر از خانواده اش آنجا بماند، حتما او را مجبور می کرد به خانواده اش اطلاع دهد. ناچار اندکی قدم زد و جلو تر رفت.

چشم اش به یک اتاق نگهبانی افتاد. نمی توانست به آن جا هم برود اما می توانست که در نزدیکی آن اتاق تا صبح سر کند، حداقل اگر کسی مزاحمتی ایجاد کرد با سر و صدا نگهبان را مطلع می کرد. روی نیمکتی خیس و نمناک در نزدیکی همان اتاق کز کرد و زمان از دستش در رفته.

پلک های متورم و سوزانش روی هم افتاد و روی نیمکت ناخواسته دراز کشید و از سرما پاهایش را در خود جمع کرد. بدنش در حال انجماد بود و سگ لرز میزد. نیمه های شب پرنده هم در آن سرمای استخوان سوز پارک پر نمی زد و پریا از سرما تنش به لرزه افتاده بود که با احساس

گرمایی هر چند ناچیز پاهایش را بیشتر در خود جمع کرد. منبع آن گرمای مطبوع دست های پینه بسته ی پیر مرد پارکبانی بود که پالتوی کهنه و مندرس خود را روی شانه های لرزان او انداخته بود تا از سرمای این پارک بی در و پیکر یخ نزند. دقایقی همان جا منتظر ماند تا شاید کسی به سراغ بیاید اما هر چقدر بیشتر صبر می کرد سرمای هوا بیشتر و غیر قابل تحمل تر می شد.

پدرانه تن نحیف دخترک را که گویی سالیان دراز است که خواب به چشم اش نیامده بود را در آغوش گرفت و او را با خود به طرف کلبه ی درویشی اش که حدود صد متر با آن فاصله داشت برد. دلش برای دخترک تنها و بی پناهی که یک سقف برای خوابیدن نداشت سوخت. حالا بیشتر قدر آن کلبه ی محقر خود را می دانست! نعمتی به این بزرگی داشت و گاهی ناشکری به درگاهش می کرد!

در فلزی اتاقکش را با پا هل داد و نفس زنان دخترک را روی پتوی رنگ و رو رفته گوشه ی اتاق گذاشت.

دو پتوی دیگر روی تن لرزان او انداخت. تازه چشم اش به کبودی های صورت او در روشنایی نور چراغ افتاد و متعجب دستی به محاسن سفیدش کشید.



این دختر را چه شده بود؟ معلوم نبود چه از خدا بی خبری او را به این روز انداخته بود!

چند دقیقه ای بالای سرش نشست و لیوانی چای داغ برای خود ریخت و مشغول خوردن شد تا شاید دخترک چشم باز کند و حرفی بزند یا نشانی از خانواده اش به او بدهد اما رفته رفته گونه های دخترک به سرخی می زد و ناله های خفیفش مرد را می ترساند. روی زانو جلوتر رفت و دستش را روی پیشانی داغ او گذاشت و آهی کشید. این دختر از تب داشت می سوخت! باید کاری می کرد اگر همینطور دست روی دست می گذاشت حالش وخیم تر می شد و شاید شری دامنش را می گرفت! \_طاهری با این وضعیت وخیمی که این دختر داشت مطمئن بود ماجرا بیخ پیدا می کند دلش نمی خواست در این آخر عمری شری نارضا دامنش را بگیرد. مطمئن نبود خانواده ای داشته باشد، چون اگر کسی را داشت اینطور بی پناه در کنج پارک اسیر سرما نمی شد! اما احتیاط شرط عقل بود، شاید هم از خانه فرار کرده است و خانواده اش در به در به دنبالش می گردند. بنابراین تصمیمش را گرفت و با گوشی ساده ای که داشت، تلفن کلانتری را گرفت و گزارش داد.

تا آمدن مامورین کلانتری تکه پارچه ای کهنه را خیس کرد و روی پیشانی داغ او گذاشت.

این کار را چند بار تکرار کرد. وقتی اندکی تب دخترک پایین آمد نفسی از سر آسودگی کشید. بعد از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به عادت همیشه کنار آتشی که در یک قوطی حلبی کنار اتاقکش بر پا کرده بود تا شب را سر کند، منتظر مامورین پلیس نشست. طولی نکشید که پارس سفید رنگی به شدت رو به رویش با صدای بدی چنان ترمز کرد که دود از لاستیک هایش به هوا برخواست.

مردی بلند قد با صورتی پریشان، سراسیمه از ماشین پیاده شد و با گام های بلندی به طرفش آمد.

- پدر جون شما با کلانتری تماس گرفته بودین؟  
پیرمرد مشکوک سر تکان داد. او به کلانتری تماس گرفته بود، این مرد از کجا خبر دار شده بود؟

- شما کی هستین؟

- من سرگرد صدرا معتمد هستم، میشه بگین اون دختر کجاست؟  
پیرمرد مردد بود.

- سرگردی که با لباس شخصی میاد ماموریت!

صدرا کلافه تر از آنی بود که بخواهد به سین جیم های این مرد پاسخ بدهد.

به سمت ماشینش رفت و از پنجره ی باز سرش را داخل برد و مدارکش را از درون داشبورد بیرون کشید. با گام هایی عصبی به سمت مرد برگشت و کارتش را نشان داد.

- این وقت شب من از کجا اطلاع دارم که شما با کلانتری تماس گرفتین؟

با دیدن ماشین پلیسی که آژیر کشان به سمتشان می آمد خیالش آسوده شد.

- این هم کلانتری! حالا بگو شما تماس گرفتین؟

- آره من تماس گرفتم، تقریبا یکی دو ساعت پیش بود که گلاب به روتون رفته بودم اجابت مزاج. که چشم ام به یه دختر تنها که روی نیمکت پارک خوابش برده بود، افتاد. از سرما کز کرده بود و مثل بید به خودش می لرزید، یه چند دقیقه ای موندم کنارش تا شاید همراهی، کسی بیاد سراغش اما هر چی موندم دیدم هیشکی اونطرف ها نیس...صدرا بی صبرانه بین حرفش پرید.

- پدر جون این حرف ها رو بعدا هم می تونی بگی، بگو کجاست؟ اون دختری که میگی الان کجاست؟

دو افسر نیروی انتظامی به همراه سربازی از ماشین پیاده شدند و کنار صدرا ایستادند.

- صبر داشته باش جوون چقدر عجولی!

مرد که از این همه بی صبری جوان تند خو حدس می زد باید با آن دختر نسبتی داشته باشد، چوبی که با آن زغال های آتش را جا به جا می کرد به زمین انداخت و بلند شد.

- بهش نمیومد خواهان داشته باشه! آخه خیلی تنها بود! اولش فکر می کردم بی کس و کار و از بی جایی توی پارک خوابیده! اما وقتی زیر نور چراغ صورت کبودش رو دیدم با خودم گفتم؛ حتما از چنگ یه گرگ وحشی فرار کرده و به این پارک پناه آورده! با شک و تردید رو به صدرا پرسید.

- نکنه اون گرگ وحشی تویی پسر جون؟!

صدرا با صحبت های مرد دیگر داشت به جون می رسید.

- مردحسابی اگه بی کس و کار بود که اینقدر خود زنی نمی کردم! بگو کجاست خیالمون راحت کن؟ شاید اصلا اونی که ما دنبالشیم نباشه و داریم الکی وقتمون رو تلف می کنیم.

افسری که شاهد آشفتگی و پریشانی این چند ساعت اخیر صدرا بود و حالش را به خوبی درک می کرد، مداخله کرد.

- آقای محترم لطفا بگید اون دختر حالا کجاست؟ خانواده اش از نگرانی تمام شهر رو زیر و رو کردن! زودتر باید بفهمیم این دختر همانی هست که مد نظر ماست یا خیر!

- همراه من بیا پسر جون.

خونسری پیر مرد اعصابش را متشنج تر می کرد. برای دو افسر نیروی انتظامی که قصد همراهی اش را داشتند، دستی بالا برد.

- شما همین جا منتظر باشید، اگر نیاز شد بهتون خبر میدم. همکارانش گوش به فرمان او سر جای خود ایستادند.

پشت سر مرد به راه افتاد و وارد اتاق محقر پیرمرد که تمام لوازمش یک فرش رنگ و رو رفته و یک بخاری نفتی که از کتری روی آن بخار بلند می شد و چند تکه لباس کهنه ای که به دیوار آویزان شده بود.

نگاه جستجوگرش به کنج اتاق و پتویی که گویا کسی زیر آن به خواب رفته بود افتاد.

- اونجاست، برو ببین خودشه.

در حالی که کفش هایش را در می آورد با دلهره ای عجیب به طرف جسم مچاله شده ی زیر پتو رفت. کنارش زانو زد و به آرامی پتو را از روی سرش کنار کشید.

چشم هایش ناباور روی صورت کبود و لب زخمی و خون مرده ی پریا به گردش درآمد. گونه هایش سرخس از تب زیاد می سوخت و ناله های ضعیفش دل صدرا را زیر و رو می کرد. خدایا این پریا بود؟! دختری که از ترس برادر بی رحمش به این اتاقک درویشی پناه آورده بود! چه به روزش آمده بود! پیمان نامرد چه به روز خواهرش آورده بود! به خاطر یک اشتباه بچگانه در به در خیابان ها شده بود! خیابان هایی که گرگ های کمین کرده اش به هیچ احدی رحم نمی کردند.

صدای پیرمرد او را از افکار خود بیرون آورد.

- چی شد پسر جون اون دختری که براش یقه جر می دادی همین بود؟  
با افسوس سری تکان داد. پیرمرد کلاه نمدی اش را از سر بیرون کشید و جلو تر آمد.



- چه بلایی به سر این بچه آوردین که اینجوری با این حال و روز آواره کوچه و خیابون ها شده؟

صدرا کامل پتو را از روی تن مچاله شده ی پریا برداشت. مرد در سکوت صدرا دوباره ادامه داد.

- اصلا تو چیکاره شی؟

شالی که روی بالش آزادانه رها شده بود را روی موهای حلقه حلقه پریا قرار داد و گرهی به آن زد. هیچ دلش نمی خواست چشم کسی به این موهای پر کلاغی بیوفتد.

- فکر کن همه کارشم.

- بذار کمکت کنم همه کاره!

به سمت در رفت.

- لازم نیست. به خاطر زحمتی که کشید تا عمر دارم مدیونتم، ببخش

اگه صدام رو بالا بردم، دست خودم نبود، این دختر، دخترعموی منه. بی

کس و کار و آواره نیست. فقط داره یاد میگیره هر اشتباهی تاوان داره...

مرد با جدیتی هشدار دهنده او را که داشت از در بیرون می رفت، مخاطب

قرار داد و به مکثی کوتاه دعوت کرد.

- دفعه بعدی معلوم نیست چطور میخواد تاوان بده همه کاره!

مکت صدرا را که پشت به او ایستاده بود دید، ادامه داد.

- مراقب باش، این شهر پر از صیادهایی که خوب بلدن چطوری صیدشون رو به دام بندازن! مراقب باش دفعه ی بعدی که خواستید ازش زهر چشم بگیرید، به همه ی عواقبش فکر کنی پسر جون! دفعه ی بعدی

شاید دیگه شانس پیدا کردنش رو به این راحتی بهت نده!

به سمتش برگشت و قبل از آنکه از در خارج شود مصمم جواب داد.

- دفعه ی بعدی در کار نیست.

- امیدوارم این طور باشه! خدا به همراتون پسر م.

در حالی که نفس نفس می زد بی توجه به دردی که در بازوی چپش پیچیده بود به سمت ماشینش رفت و به سربازی که با کنجکاوی به دخترک آشنایی که بی حال روی دست های سرگرد معتمد حمل میشد نگاه می کرد، دستور داد.

- علیپور در ماشین رو باز کن، عجله کن.

- چشم قربان.

فورا به خود آمد و با دو گام خود را به ماشین او رساند و با عجله در ماشین را برایش باز کرد.

- صندلی رو بخوابون.

دستور سرگرد را اجرا کرد و کنار ایستاد. این دختر را کجا دیده بود؟ چقدر چهره اش آشنا بود! با اندکی فکر به یاد آورد جلوی بیمارستان همراه با سرگرد بود.

حتما برایش خیلی عزیز بود که در این چند ساعت سرگرد به دنبالش زمین و زمان را به هم دوخته بود! تا به حال سرگرد معتمد را اینگونه آشفته و به هم ریخته ندیده بود. دلش می خواست بداند که این دختر کیست که سرگرد جدی و پر ابهتی شبیه صدرا معتمد را اینچنین درگیر خود کرده است. اما مگر در این لحظه جرات داشت از او چیزی بپرسد.

مطمئنا وقت مناسبی برای صحبت با این سرگرد جدی و پَکر نبود. پریا را روی صندلی گذاشت و در را بست. نفس آسوده ای کشید و از همکارانش به خاطر کمک هایی که امشب برای پیدا کردن پریا کرده بودند تشکر کرد و با خداحافظی از آنها سوار ماشین شد و به راه افتاد. صدای ناله های دردمند پریا سکوت اتاقک ماشین را شکست و نگاه صدرا را از خیابان خلوت گرفت و به او سوق داد.

اصوات ضعیف و نامفهومی از گلویش خارج می شد. گویی هزیان می گفت.

ن...نز...ن...پیم...ا

دست صدرا روی گونه های تب دار دخترک نشست و از داغی صورتش شوکه شده پا روی ترمز گذاشت.

ترسیده اسم اش را چند بار صدا زد و به آرامی چند ضربه روی گونه اش زد.

- پریا... پریا خوبی؟ صدای منو می شنوی؟ پریا جان... چشم هاتو باز کن... پریا...

هیچ جوابی جز ناله های او نصیبتش نشد. به سرعت از ماشین پیاده شد و بطری آبی که در صندوق عقب بود را بیرون آورد، با عجله در صندوق را به هم کوبید و دوباره سوار شد.

در بطری را باز کرد مشتی آب به صورت پریا زد. پلک های متورم دخترک ناگهان با حس خیزی و خنکای آب تکان خورد و کمی از هم گشوده شدند.

- پریا جان؟ خوبی؟ پریا...

در حالی که آستین مانتویش را پایین می آورد با گام هایی آهسته از اتاق خارج شد. نگاهش در سالن خلوت درمانگاه که در این وقت شب هیچ مراجعه کننده ای نداشت به گردش درآورد.

صدرا را روی صندلی های انتظار در حالی که سرش را از فرط خستگی به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و پلک روی هم نهاده بود یافت. نگاهش به سمت بازوی او که از همان دور هم لکه های قرمز خون روی آستینش مشخص بود، کشیده شد. پس حرف های پرستار صحت داشت!

جلو تر رفت که با صدای قدم هایش، صدرا چشم باز کرد و با دیدن او دست روی زانو گذاشت و از جا بلند شد.

- خوبی؟

سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرد.

یک تای ابروی صدرا بالا پرید.

- موش خورده؟

پریا با گیجی به حرف آمد.

- چیو؟

- اون زبون سه متر و نیم یت رو!

لبخند تلخی روی لبهای زخمی پریا نشست و با کش آمدن لب های خشکش سوزشی دردناک به جانش افتاد و ابروهایش را به هم گره زد.

- بریم؟

گیج سر تکان داد.

- کجا؟

- خونه دیگه؛ همه نگرانتن.

اخمی کرد و نگاه گرفت از او.

- من دیگه به اون خونه برنمیگردم.

- میخوای توی خیابان بخوابی!

- خیابون خیلی بدتر از خونه نیست!

صدرا از این همه لجبازی او کفری شد بود.

- هیچ می فهمی داری چی میگی پریا؟ بچه بازی در نیار بیا بریم خونه!

شبيه بچه ها پا به زمین کوبید و به سمت در خروجی به راه افتاد.

- گفتم که من دیگه پام رو توی اون خونه نمیذارم، حداقل تا وقتی که

پیمان اونجاست!

صدرا به دنبالش گام برداشت و سعی کرد با ملایمت این دختر کله شق را

رام کند.

- میخوای بریم خونه ی محمد پیش پرستو؟ اونجا پیمان نیست که

اذیتت کنه!

- نه من اونجا هم نمیرم!

- داری رو اعصاب میری ها! پس کجا می خوای بری؟



- هر قبرستونی غیر از اونجاها!

صدرا کلافه نفسش را فوت مانند رها کرد.

- خیلی خب، راه بیوفت.

- کجا؟

- سر قبر من! برو دیگه...

ناچار جلوتر از صدرا به راه افتاد و در دلش به او فحش می داد! خودش هم می دانست مقصر تمام این اتفاق هاست و واقعا دلش می خواست دیگر به آن خانه برنگردد تا نه پدرش از دست کارهای او سکت کند و نه مادرش حرص بخورد و خود زنی کند. پیمان و پرستو هم دیگر خیالشان راحت می شود و می روند به سراغ زندگی خودشان! به ماشین رسیدند و هر دو سوار شدند. ماشین در سکوت هر دو به راه افتاد.

کاش جایی را داشت و می توانست تنها زندگی کند و صدرا هم دست از سرش بر میداشت. او چه گناهی کرده بود که این وقت شب باید خیابان ها را برای پیدا کردنش زیر و رو کند! مگر خر مغزش را گاز گرفته بود که به دنبال او افتاده بود و ول کنش هم نبود! کاش می گذاشتند به حال خودش بمیرد! دیگر از همه چیز خسته شده بود، نه دلش فرزاد را می

خواست و نه وعده های توخالی اش را! او فقط بلد بود گند بزند! کار دیگری هم بلد نبود.

شبيه عقاب نگاهش را به خیابان دوخته بود که مبادا خوابش ببرد و صدرا او را به سمت خانه ی خودش براند.

صدای گوشی موبایل صدرا سکوت اتاق ماشین را شکست. آن را از روی داشبورد برداشت و نگاهش روی اسم پیمان ثابت ماند. حالا باید چه جوابی به پیمان می داد؟ اگر به او می گفت پریا را پیدا کرده است که مجبور می شد او را به خانه یشان ببرد؛ با شناختی هم که از پیمان داشت می دانست باز هم ساکت نمی ماند و پریا را به باد کتک خواهد گرفت که چرا از خانه فرار کرده است. تلفن در دستش قطع شد و نفس آسوده ای از میان لب هایش بیرون داد.

همین که می خواست گوشی را سر جایش بگذارد دوباره در مشتش ویبره رفت و صدای زنگش بلند شد. ناچار اتصال را زد و آن را کنار گوشش گذاشت.

- بله.

صدای داد و فریاد پیمان در گوشش پیچید و تلفن را کمی از گوش خود فاصله داد.

- چی شد صدرا؟ چیکار کردی مردِ حسابی؟ چرا گوشت رو جواب نمی دی! پیداش نکردی؟ به خدا اگه دستم بهش گیر کرد این بار دیگه خوش حلاله... تمام شهر رو زیر و رو کردم نیست که نیست! به دوستهایم سر زدم اونها هم هیچ خبری ازش ندارن.

ماشین را به کنار خیابان هدایت کرد و ایستاد.

- پیمان خر نشو! این کارت با پریا درست نبود نفهم، بفهم!

- غلط کرده باید آدمش کنم، آبرومون رو از توی جوب نیاوردیم که با کارهای پریا به باد بدیم!

کلافه بلندتر از خودش فریاد کشید.

- تو مثل جانی ها افتادی به جونش خب منم جاش بودم دیگه توی اون خونه نمی موندم! به جای این که راه درست و نشونش بدی، هلش دادی توی چاه!

- صدرا واسه من روضه نخون که گوشم از این حرف ها پره... چیه میگی کلاه بی غیرتی بذارم سرم تا هر کس و ناکسی به ریشمون بخنده! تا

صبح نشده باید پیدا بشه!

با تحکم داد زد.

- باید... باید صدرا! اگه تا صبح نیومد خونه، اگه شب رو زیر سقف یکی دیگه صبح کنه، اگه قید ابرومون رو بزنه... قیدش رو میزنم صدرا! قید خواهر برادریمون رو میزنم و زمین و زمان رو به هم میدوزم تا پیداش کنم، وقتی پیداش کردم خورش رو میریزم و پاکش میکنم از صفحه ی زندگیمون! حالا بین چیکارش میکنم!

صدرا که از این همه تهدید پیمان به ستوه آمده بود و نمی دانست بین این خواهر و برادر لجباز باید چه کار کند و طرف کدام یک را بگیرد تا کمتر وضع از آن خراب تر شود با تردید دهن باز کرد تا خیال پیمان را راحت کند.

- پیداش..

ناگهان پریا به مچ دستش چنگ زد و گوشی از دستش سر خورد و به زیرپاهایش افتاد. متعجب به گوشی افتاده کف ماشین و بعد به عسلیهای وحشی پریا نگاه کرد.

- چیکار میکنی پریا!؟

پریا از دادی که صدرا ناخواسته بر سرش کشید شوکه شده دستش را عقب کشید اما تمام جسارتش را به کار برد.

- نباید بهش بگی منو پیدا کردی! دوست ندارم بدونه من کجام، میفهمی  
پسر عمو؟ اون از برادری فقط همین اخلاق گندش رو بلده! من دیگه  
نمی خوام ببینمش!

حلقه ی اشک عسلی هایش را لرزاند.

- اون به من فهموند که جایی توی اون خونه ندارم! که مایه ی ننگ و  
بی آبرویشون منم! به من حالی کرد که مرد کیه و نامرد کیه؟  
چشم های ناباور صدرا که به او خیره شد سر پایین انداخت.

- آره تازه فهمیدم برادری که یه عمر قربون صدقه اش می رفتم منو به  
یه مشت لیچار فروخت، اصلا نپرسید راسته یا دروغ! اصلا نگفت که یه  
درصد شاید چیزی که شنیده حقیقت نداره! فقط زد و مردونگیش رو ارضا  
کرد، فقط زد و ندید دارم جون میدم زیر دست و پاش.  
تلالو قطره ی اشکی زلال که روی گونه هایش راه گرفته بود، زیر نور  
چراغ، در چشم های صدرا برق زد.

- زد و نفهمید صدای زجه هام رو، صدای التماس ها و خواهش هام رو!  
بغض به گلویش چنگ انداخت.

- ندید چون غرور مردونه اش کورش کرده بود، نشنید چون رگ غیرتش  
قلمبه شده بود

- دردم رو نکشید و زور بازوش رو به رخم کشید...  
 با درماندگی به سینه اش کوبید.  
 - آره، من اشتباه کردم، غلط اضافه کردم، بیجا کردم.  
 - هیچ کدومشون نخواستن بدونن دردم چیه! مشکلم چیه؟ فقط زدن تو  
 سرم...

با تنفر دستی به اشک های لعنتی راه گرفته روی گونه هاش کشید.  
 - برادر خوش غیرتم تا الان کجا بوده ها؟ کجا بود وقتی بهش احتیاج  
 داشتیم؟ کجا بود وقتی حمایتش رو میخواستیم؟ کجا بود وقتی با اولین  
 برخوردهایی که با اون عوضی داشتیم بهم حالی کنه حواسش بهم هست!  
 - که به منه بی عقل حالی کنه پس بکشم از این رابطه ی احمقانه! که  
 بزنه تو گوشم اگه رو حرفش حرف می زدم، نه حالا که دیگه مجبورم به  
 این رابطه ی احمقانه ادامه بدم...  
 تمام صورتش خیس از اشک شد و شوری اشک رادبه خوبی روی لبهایش  
 حس می کرد.

- ادامه بدم چون دست خودم نیست! افتادم توش و نه راه پس دارم نه راه  
 پیش! نمیتونم پس بکشم! اما می...تونم پس بکشم از زندگیم، از  
 زندگیشون، از نفس کشیدن... دیگه بریدم پسر عمو...



صدای هق هق دردمندش که به سختی می خواست کنترل کنه، ناخواسته بلند شد و دل صدراایی که تا این لحظه در سکوتی دردآور به او گوش سپرده بود را لرزاند.

- بگو بذارن به درد خودم بمیرم صدرا...

صدرا بی هوا دست برد و او را به سمت خود کشید. نمیتوانست دخترعمویش را که همیشه شاد و خندان دیده بود و شیطنت از سر کولش میریخت را اینگونه درمانده و در خود فرو ریخته ببیند که آرزوی مرگ کند! هنوز برای مرگ خواستنش خیلی زود بود، خیلی...

سرش محکم به تخت سینه ی ستبر صدرا کوبیده شد و صدای هق هقش در آغوش مرد بلند تر شد، بغضی که به سختی سعی داشت فرو دهد شکست و رها شد از اسارت گلوی متورمش. انقدر میان اسارت بازوهای عضلانی صدرا خون گریه کرد که تمام بغض های تلنبار شده اش خالی خالی شد و کم کم آرام گرفت.

حالا فقط صدای ضرب اهنک قلب بی قرار صدرا بود که زیر گوشش نواخته میشد و او را به خود آورد. با خجالت سرش را از روی سینه ی او که حالا نم اشک هایش پیراهن صدرا را خیس کرده بود بلند کرد. نگاهش از صورت مرد گریزان بود.

صدرا که از شرم دخترانه اش به خوبی آگاه شده بود سعی کرد فضای سنگین حاکم را عوض کند. با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- دلت پر بود ه...ها! چند وقت بود با هیشکی درد و دل نکرده بودی که حالا همه اش رو روی من خالی کردی؟

بعد چندش وار به پیراهن خیس از اشکش اشاره کرد.

- آه...آه... بین چیکار کردی؟ گند زدی به پیرهنم که! نج...دیروز خریده بود، حیف شد! حالا باید خودت برام بشوریش.

پریا با شرمندگی لب گزید اما سعی کرد به روی مبارکش نیاورد و دوباره همان پریای قبلی که از کسی حرف نمی خورد، بشود. چشم هایش را در کاسه چرخاند.

- حالا باید حتما به روم می آوردی پسر عمو؟! دندت نرم می خواستی جو گیر نشی بغلم نکنی!

شانه ای بالا انداخت.

- والا...

صدرا تک خنده ای صدا دار کرد.

آ- باریکلا... حالا شدی همون شیطون زبون دراز خودمون! دیگه هم حق نداری از اون حرف ها بزنی! اگه پیمان نباشه، من که نمردم! خودم برادرانه مثل کوه پشتت ام، غمت نباشه...

فقط نمی دانست چرا از کلام برادرانه ای که به کار برد، کامش تلخ شد! با خود که تعارف نداشت، داشت؟

حرفش را فوراً تصحیح کرد.

- غمت نباشه دختر عموی سرتقم.

استارت زد و به راه افتاد. پریا با تعجب به مسیری که نمی دانست مقصدش کجاست خیره بود. چند باری دهن باز کرد تا از او سوال کند قرار است کجا بروند اما لب فرو بست و ترجیح داد برای اولین بار روی برادری صدرا حساب باز کند و سکوت اختیار کند، همین که در مسیر خانه ی خودشان نبود برایش کافی بود.

حدوداً ده دقیقه ای دستش را لبه ی پنجره ی باز ماشین تکیه داد و زیر چانه اش خیره به خیابان های خلوت و چراغ های رنگارنگ مغازه ها و تیتراهای تبلیغاتی و بیلبوردهای عظیم شهر چشم دوخت که با توقف ماشین روبه روی در کرم رنگی به خود آمد.

در آپارتمانی که دقیقا نمی دانست چند طبقه است با ریموتی که در دست صدرا بود باز شد و ماشین را به درون پارکینگ هدایت کرد. رو به پریا که با کنجکاوی به اطراف خیره بود، کرد.

- نمی خوام پیاده شی؟ وجداناً دیگه تحمل بخیه زدن ندارم دختر عمو! خودت باید راه بیای.

پریا تازه یاد دست زخمی او افتاد بود، چشم هایش را ریز کرد.

- راستی دستت چی شده؟

صدرا در حالی که از ماشین پیاده می شد یک تای ابرویش بالا پرید.

- یه دختر سرتق زبون دراز، خل و چل و دیوونه من رو شبیه به هیولای دو سر دیده و این بلا رو سرم آورده!

پریا که از صفات ردیف کرده ی صدرا پی برده بود کنایه اش با خود اوست بی خیال شانه ای بالا انداخت و از ماشین پیاده شد و در را بست.

حق داشته دیگه، بی شباهت نیستی پسر عمو!

گوشی موبایلش را که کف ماشین افتاده بود برداشت. گویا با ضربه ای که خورده بود خاموش شده یود.

- نمی دونم شاید هم به قول بعضی ها، ما رو اسکول و شاسکول کرده بوده!

- به طرف آسانسور رفت و پریا هم به دنبالش روانه شد.
- حالا نمی خوامی بگی اینجا کجاست ما رو آوردی؟
- در آسانسور را باز کرد و با گوشه ی ابرو به پریا اشاره زد وارد شود.
- یه کم به اون مغز فنדوقیت فشار بیار دختر عمو نذار آکبند بمونه!
- پریا مستاصل سر جای خود مانده بود.
- آخه حدس میزنم باید خونه ی خودت باشه اما..
- اما چی؟
- چرا اینجا؟ ی... یعنی اینجا خونه ی تو! تو هم... تنها زندگی میکنی!
- سرش پایین افتاد و چانه اش به سینه اش چسبید.
- با لکنت ادامه داد.
- برات بد نمیشه؟ کاش... یعنی نمی خوام برای تو هم شر درست کنم.
- بین اولاً وقتی با من حرف میزنی سرت رو بالا بگیر.
- ناخودآگاه سرش بالا آمد و در چشم های او زل زد.
- نمی دانست چرا کنار صدرا انقدر معذب است و تاب نگاه خیره اش را ندارد
- دوما کسی باید در چنین شرایطی بترسه که چیزی برای از دست داشتن داشته باشه!

- حالا سوار شو تا سومیش رو توی آسانسور میگم صبح شد دارم از بی خوابی هلاک میشم.

ناچار به حرفش گوش داد پشت سرش، صدرا هم وارد آسانسور شد و دکمه هفت را زد.

- سومیش هم این بود که دخترعموی لجباز بنده نه خونه ی خودشون دوست داره بره و نه خونه ی خواهرش! مجبورم تحملش کنم دیگه! تو بودی چیکار می کردی؟

- من بودم ولش میکردم به امون خدا تا یاد بگیره به هر کسی اعتماد نکنه!

یک تای ابرویش با تعجب بالا پرید.

- ولی من خودم بهش یاد می دم تا بدونه باید به کی اعتماد کنه! آسانسور ایستاد و هر دو از آن خارج شدند. صدرا دست در جیب شلوارش فرو برد و دسته کلیدش را بیرون کشید و در را باز کرد. کنار ایستاد تا اول پریا وارد شود.

- بفرمایین دختر عمو به کلبه ی درویشی ما خوش آمدی.

پریا وارد شد و با کنجکاوی همه جای آپارتمان نقلی او را که با سلیقه و مرتب چیده شده بود بررسی کرد.



یک دست مبل راحتی ال مانند کرم رنگ با پرده های حریر کرم قهوه ای به زیبایی درون حال ست شده بود. آشپزخانه ی کوچک و نقلی به همان تم.

- کی این جا رو برات تمیز میکنه که انقدر مرتبه! انگار از خونه ی مامان من که انقدر وسواسیه تمیز تر!

- گاهی نهال میاد، گاهی مامان، گاهی هم دخترای مردم...

پریا خندید. خودش می دانست که صدرا اهل دختربازی نیست.

- پس حسابی خوشبخت میشه!

با غرور به اندام ورزیده ی خود اشاره کرد.

- آره دیگه، دخترهای مردم وقتی یه همچین تیکه ای میبینن نمی تونن

که به همین راحتی بی خیالش بشن!

- کم برا خودت نوشابه باز کن پسر عمو.

صدرا وارد اتاق خواب شد و یک دست لباس برداشت و بیرون آمد و به

پریا که هنوز در حال کنجکاوی بود نگاهی انواخت.

- من میرم یه دوش بگیرم. تو هم اگه فضولیت تموم شد، برو توی اتاق

من بخواب.

- خودت چی؟

-من هم همین جا وسط حال سر می کنم دیگه، ناموساً ببین چه پسر  
عموی مهمون نوازی داری!

به سمت سرویس بهداشتی که در مجاورت اتاق خواب بود رفت.

- اگه هم صبر کنی الان میام با هم یه املت مستی میزنیم بر بدن. پریا  
که چشم هایش از فرط خواب دیگه باز نمیشد، خمیازه ی بلند بالایی  
کشید.

- فقط میخوام بخوابم.

- پس برو توی اتاق بگیر بخواب.

پریا سر تکان داد و کوله اش را روی کاناپه رها کرد و با خستگی به اتاق  
رفت. شالش را از سر کشید، مانتویش را در آورد و با خستگی روی تخت  
دونفره ی مشکی رنگ گوشه ی اتاق آوار شد. نور چراغ چشم هایش را  
اذیت می کرد و خواب را از چشم هایش ربوده بود، از کودکی عادت  
نداشت با چراغ روشن به خواب برود، باید اتاق تاریک تاریک میشد تا  
خوابش بیبرد. کلافه چند بار این پهلوی و آن پهلوی شد و پتو را روی سرش  
کشید تا شاید خوابش بیبرد اما با احساس خفگی پتو را کنار زد و روی  
تخت نشست.

از فرط خستگی اصلا نمی توانست بلند شود اما ناچار از جای خود بلند شد و به سمت کلید برقی که کنار در اتاق بود رفت. همین که دستش روی کلید قرار گرفت؛ چشم اش به عکس روی میز آرایش افتاد.

با چشم های گرد شده دستش را به سمت عکس دراز کرد و آن را برداشت. نفسش از دیدن آن عکس بند آمد. این... این عکس... این جا چه می کرد؟! عکس خودش و فرزند بود، همان عکس های لعنتی که پدرش را روانه ی بیمارستان کرده بود! خدایا چه طور ممکن بود! خودش با دست های خودش همه ی آنها را تکه و پاره کرده بود! پس این... چطور سر از خانه ی صدرا درآورده بود؟! نکند... نکند فرزند از این عکس ها برای صدرا هم فرستاده بود! شاید به خاطر کتکی که از او خورده بود، قصد تلافی داشت! با تنفر از چهره ی خندان فرزند، عکس را در مشت های ظریفش مچاله کرد. نگاهش در آینه به صورت رنگ پریده و چشم های گود افتاده ی خود که زیر چشم راستش کبود شده بود افتاد، بیزار از خود مشت گره کرده اش را روی تصویر خود در آینه کوبید و صدای شکستن و فروریختن تکه های آینه روی موکت و جیغ پریا در هم آمیخته شد.

خون از پشت انگشت های گره کرده اش شُرّه می کرد و دردی عمیق به جانش انداخت؛ اما این زخم در برابر خنجری که فرزند از پشت به او زده

بود چیزی نبود. مچ دست آسیب دیده اش را در مشت فشرد و و از درد به خود پیچید و روی زمین میان تکه های شکسته ی آینه آوار شد. صدرا که با صدای شکستن چیزی و پشت بندش جیغ پریا را شنیده بود، با حوله ای که به دور نیم تنه اش پیچیده بود سراسیمه از حمام خارج شد و با دو گام وارد اتاقش شد.

با دیدن پریا در آن وضعیت وحشت زده رو به روی او زانو زد.

- چی شده پریا؟ دستت چی شد؟

دست یخ زده ی پریا را که از آن قطرات خون چکه می کرد را در دست گرفت.

- بینم چه بلایی سر خودت آوردی؟ چی شد یهوه؟

انگشت های دست مشت شده ی پریا را به آرامی باز کرد و با دیدن عکس مچاله شده ی در مشتش عصبی بر سرش فریاد کشید.

- به خاطر این عوضی این بلا رو سر خودت آوردی؟

صدای هق هقش بلند شد.

- ح...حقمه... هر بلایی سرم بیاد حقمه... باید...بیشتر از این ها تاوان پس

بدم... تاوان قلب شکسته ی بابام... تاوان آبروی ریخته شده اش...

- داری دروغ میگی، آره؟ داری خرم میکنی؟

صدرا با جعبه ی کمک های اولیه به سمتش برگشت.

- د لامصب دورغم چیه! من این عکس رو بردم به چند تا عکاس نشون

دادم، فتوشاپه! این دختری که توی این عکسه اصلا تو نیستی! حالیه؟

ناباور شبیه دیوانه ها زمزمه کرد.

- یعنی... یعنی... من نیستم! یعنی من...

- آره اون عوضی باهاتون بازی کرده...

آنقدر شوکه شده بود که سوزش دستش را فراموش کرده بود.

- این ها رو به... به... بابام میگی؟

- آره، اگه قول بدی دیگه خودت رو ناکار نکنی!

- حالا از توی اون خورده شیشه ها بلند شو تا یه کار دیگه دستم ندادی،

بیا بشین رو تخت دستت رو ببندم.

پریا مسخ شده به حرفش گوش داد. تمام این بازی ها به خاطر چه چیزی

بود؟ فرزاد چرا با او اینگونه سر جنگ داشت؟ مگر نه این که ادعای

عاشقی داشت! پس این کارها چه معنی داشت؟ اگر دنبال پول بود که

خیلی زودتر از این ها می توانست به هدفش برسد! همان روزهایی که او

را خام خود کرده بود می توانست هر چه می خواهد از او طلب کند، دیگر

این بازی ها چه بود که راه انداخته بود؟

- تموم شد.

اصلا نفهمید صدرا چطور دستش را پانسمان کرده بود که با صدای او که بدون لباس درحالیکه یک حوله آبی رنگ دور کمرش بسته بود توجهش جلب شد.

نگاهش روی عضلات برجسته سینه اش به گردش درآمد و روی بازوی پانسمان کرده اش ثابت ماند.

- این هم از شاهکارهای من بوده، مگه نه؟

- فکر کنم.

با شرم سر پایین اندخت و ناگهان آه از نهادش بلند شد. تازه متوجه خود شد بود که با تاپ دو بنده صورتی رنگی با طرح میکی موس جلوی صدرا نشسته است و حالیش نبود!

خجالت زده به سمت مانتویش که روی زمین پایین تخت افتاده بود هجوم برد و به آن چنگ زد. زیر نگاه سوزان صدرا مانتویش را پوشید و گُر گرفته، نمی دانست باید با این حجم خجالت به کجا بگریزد. در دل هر چه فحش بلد بود نثار خود کرد...

صدرا کلافه دستی پشت گردنش کشید و بی حرف از جای خود بلند شد و از اتاق خارج شد و او را با کلنجارهایش تنها گذاشت.



پریا هم این بار با همان مانتو روی تخت آور شد و پلک هایش از فرط خواب آلودگی روی هم افتاد و دیگر متوجه هیچ چیز نشد.

با صدای زنگ تلفن چشم های متورمش را به سختی از هم گشود، هنوز دلش خواب می خواست، هنوز احساس خستگی و کوفتگی می کرد و نای بلند شدن نداشت. کمی در فضای اتاقی که در آن خوابیده بود گیج و گنگ چشم چراخاند تا متوجه شد در خانه ی صدرا خوابیده است.

صدای تلفن برای چندمین بار قطع شد و سکوت تمام خانه را در بر گرفت. دوباره پلک بست و به پهلو شد. دقایقی چشم هایش گرم خواب شد که صدای کوبیده شدن در خانه و پشت بندش صدای عصبی صدرا بلند شد.

- پریا... پریا...؟

با کلافگی روی تخت نشست و چنگی به موهای به هم ریخته اش کشید. دست زخمی اش کمی به سوزش افتاد.

- آخ... بله صدرا من این جام، چته مگه سر آوردی؟

صدرا آشفته به اتاق خواب آمد و وقتی او را روی تخت دید نفسی از سر آسودگی کشید.

- تو این جایی؟! چرا هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

- خواب بودم.

- خرس قطبی می دونی ساعت چنده؟  
 بی حوصله از این که خوابش پریده بود پتو را کنار زد.  
 - نه نمی خوام هم بدونم.  
 دلخور به صدرا زل زد.  
 - فکر کردی باز فرار کردم؟  
 صدرا به عادت همیشه دستی پشت گردنش کشید.  
 - راستش رو بخوای آره، ترسیدم رفته باشی!  
 - اگه جایی رو داشتیم مزاحم تو نمی شدم.  
 - مزاحم چیه، اگه مزاحم بودی نمی آوردمت.  
 - دیگه افتادی توی عمل انجام شده.  
 از اتاق بیرون رفت.  
 - حرف مفت نزن بیا نهار بخوریم. پات هم توی این دست گلی که به  
 آب دادی نره!  
 از جای خود بلند شد و شالش که روی زمین افتاده بود را برداشت و بی  
 قید روی موهایش انداخت و با احتیاط از میان تکه های خورد شده ی  
 آینه گذشت و بیرون رفت. بعد از شست و شوی دست و صورتش به  
 آشپزخانه رفت و پشت میز نهار خوری دو نفره ی وسط آشپزخانه

نشست. صدرا مشغول خرد کردن قارچ بود، آنقدر با دقت و ظرافت قارچها را ورقه ای برش می داد که گویی میخواست، آنها را سالم، سالم بخورد! تند و فرزندانش را در چشم بر هم زدنی آماده کرد و با ماهی تابه روی میز گذاشت، از دیدن املت پر و پیمانی که با قارچ تزئین شده بود و در روغن جلز و ولز می کرد، آب دهانش را فرو داد و در ذهنش به این فکر کرد که آخرین وعده ی غذایی که خورده بود کی بود؟ چرا احساس می کرد چند روز است که هیچ میلی به غذا خوردن ندارد! اما با دیدن این املت معرکه دلش عجیب ضعف رفت. دست هایش را با ذوق به هم مالید.

- به، به عجب املتی شده، دست مریزاد پسرعمو. یه پا کدبانویی واسه خودت!

صدرا از یخچال دوغ و ترشی و یک بشقاب سبزی را روی میز چید.  
- فکر نکنی همیشه از این خبرها هست ها! این دفعه رو مهمون حسابت کردم! دفعه ی بعدی باید خودت دست به کار بشی، ناسلامتی مردی گفتن، زنی گفتن! پشت میز نشست و شروع به لقمه گرفتن کرد.

- بخور دیگه چرا داری دست، دست می کنی؟

دست برد و تکه ای نان برداشت اما نمی توانست دست آسیب دیده اش را زیاد تکان دهد و لقمه بگیرد. سعی کرد یک دستی این کار را انجام دهد.

صدرا لقمه ی پر و پیمانی که برای خود گرفته بود رو به رویش گرفت.

- اگه نمی تونی من برات لقمه بگیرم؟

برای این که دستش را رد نکند لقمه را از دستش گرفت.

- نه دیگه ممنون، خودم میگیرم. شاید تو اینجا نبودی، از گشنگی باید تلف شم!

لقمه ی بزرگی که صدرا برایش گرفته بود را به دهان برد. دولپی و با ولع شروع به خوردن کرد.

- هووووم، خیل... خیل خوش... مزه اس!

- نوش جون.

دو، سه لقمه ی دیگر خورد و با یک لیوان دوغ تشکر کرد.

- دستت طلا خیلی خوشمزه بود.

- تو که هنوز چیزی نخوردی!- دستت درد نکنه. دیگه میل ندارم.- تو

که دو پاره استخون بیشتر نیستی بگم مثل این دخترهای چپسان فپسان

رژیم داری! پس مثل آدم غذات رو بخور.

- باور کن اشتها ندارم، اصلا نمی دونم وعده غذای قبلیم کی بوده! هیچ  
اشتهایی به غذا ندارم، همین که خوردم خیلی بود.  
از پشت میز بلند شد.

- دستت درد نکنه. من برم اون آینه ی شکسته رو جمع کنم.

- دست نزن باز یه کار دیگه دستم میدی.

- دیگه انقدر هم دست و پا چلفتی نیستم که فکر میکنی! خودم شکستم،  
خودمم جمعش میکنم.

صدرا بی حرف چند لقمه خورد و بعد از جمع کردن میز به اتاق خواب  
رفت پریا تکه های بزرگ آینه را از روی زمین با احتیاط یک دست جمع  
کرده بود و در سطل آشغال انداخته بود. جارو برقی را به پرینز برق وصل  
کرد و با همان دست سالمش به سختی همه جا را تمیز کرد. صدرا به  
سمت آینه رفت تا آن را از روی میز بلند کند که با صدای پریا مکتی کرد.  
- صبر کن کمک کنم، تو با اون دست چلاقت تنهایی نمی تونی اون رو

بلند کنی، باز بخیه هات پاره میشه، غرش رو به جون من میزنی!

- ای بابا من کی غر زدم؟!

یک طرف آینه را گرفت.

- میزنی.

صدرا هم طرف دیگر آن را گرفت..

- آخه تو دست خودت هم که چلاقه!

- این دستم که سالمه.

صدرا دو طرف چهارچوب آینه را گرفت و بلند کرد.

- زیاد سنگین نیست برو کنار جِغله خودم میبرم.

پریا کنار کشید.

- اصلا به درک خودت بپر. مردی گفتن، زنی گفتن!

از این حرص خوردن های پریا خنده اش گرفت، نه به آن دلسوزیش که

زیر پوستی نشان میداد، نه به این وحشی گریش...صدرا که از اتاق بیرون

رفت به دنبالش روانه شد. در خانه را برایش باز کرد و وقتی که صدرا

بیرون رفت در را پشت سرش بست. هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته

بود که صدای زنگ در به صدا آمد.

با این فکر که صدرا هنوز پشت در است برگشت.

- چی شد صدرا خان کمک لازم شدی؟

در را باز کرد و با دیدن دختری چشم و ابرو مشکی که با دو انگشت چادر

گل گلش را زیر چانه ی گردش گرفته بود اما موهای مشکی اش به



طرز زیبای یک طرف صورتش افتاده بود و آرایش ملایمی روی صورت نشانده بود، چشم هایش با تعجب گرد شد.

- بفرمایید.

دختر هم که انتظار دیدن کسی دیگر را داشت با نگاهی شوکه شده به دختری که تا به حال در خانه ی صدرا ندیده بود، جواب داد.

- سلام ببخشید آقا صدرا هست؟ براشون آش آورده بودم.

یک تایی ابروی پریا با شیطنت بالا پرید.

- صدرا که آش دوست نداره! اما اگه نذریه بده من خودم می خورم.

ممنون

دختر دستپاچه تند تند سر تکان داد.

- آره، آره نذری بود برای همسایه ها بردم، گفتم برای آقا صدرا هم بیارم.

مردد پرسید.

- حالا مطمئنی دوست ندارن؟

پریا در حالی که به ضد حالی که دخترک را زده بود در دلش می خندید

کاسه ی آشی که با تزئین پیاز داغ و کشک اضافه به زیبایی آراسته شده

بود را گرفت و بو کشید.

- آره بابا تنها غذایی که صدرا دوست نداره همین آشه. هو...م، عجب بو برنگی هم داره، معلومه خیلی سفارشی هست!  
دخترک با شرمندگی سر پایین انداخت.

- ن گلم همه رو همین طوری تزیین کردم نوش جونتون.  
با تردید حرفی را که تا نوک زبانش بارها رفته و برگشته بود به زبان آورد.  
- ببخشیدش... شما چه نسبتی با ایشون دارید؟ میدونم که فقط یه خواهر داره، اون هم نهال جون هستش.

پریا که گویی کرمش گرفته بود و دلش می خواست اندکی سر به سر دخترک بگذارد جواب داد.

- خب خواهرش که نیستم، زنش هم که طلاق داده، خودت چی فکر میکنی؟

دخترک با چشم هایی که بیش از این گشادتر نمی شد به او زل زد و لب گزید.

-...دوست...

فورا سر تکان داد.

- نه... امکان نداره! آقا صدرا اهل این کارها نیست!

لبخند موزیانه ای روی لب های پریا نقش بست و با شیطنت چشمکی به صورت ناباور دخترک زد.

- عزیزم نود و نه و نهصد و نود و نه صدم در صد مردها اهل این کارها هستن، می بینی که...

- آقا صدرا خیلی مرد با شخصیتی بود فکر نمی کردم اون هم اهل این کارها باشه، خوب شد با چشم های خودم دیدم... به مردها همیشه اعتماد کرد. ناگهان در آسانسور باز شد و قامت صدرا نمایان شد.

با دیدن دختر همسایه ی طبقه ی بالا محترمانه سلام کرد.

- سلام خانم سماواتی خوب هستید؟ خانواده خوب هستن؟

دخترک فوراً دستی به چادرش کشید و موهایش را به داخل فرو کرد.

- س... سلام، فعلاً با اجازتون من برم.

صدرا با تعجب نگاهش به دنبال دختر همسایه کشیده شد تا در راه پله ها به سرعت گم شد و صدای تق تق کفش هایش که با حرص به زمین کوبیده میشد دور و دور تر شد.

نگاهی به پریا که لبخندش هر لحظه عریض تر می شد کرد و با گوشه ابرو اشاره زد.

- این دختره چش بود؟ انگار جن دیده که یهو فرار کرد!

پریا با دم اش گردو می شکست. دستی در هوا تکان داد.

- هیچی بابا، خود درگیری داره!

- ولی خانم سماواتی دختر خوب و معقولی به نظر می رسه!

همانطور که وارد خانه شد به کاسه ی آش در دستش اشاره کرد.

- آره دیگه خیلی معقوله که واسه پسرهای مردم آش نذری میکنه و

میبره با دست خودش در خونه اشون پخش میکنه تا بلکم خدا بزنه پس

کله ی یکیشون و بختش و اشه!- زشته پریا در مورد مردم قضاوت نکن!

- در مورد مردم قضاوت نکنم یا درمورد دخترهای مردم!

به سمت آشپزخانه رفت.

- اها راستی یادم نبود دخترهای مردم میان خونه تو تمیز هم میکنن!

جلوی تلویزیون روی مبل های راحتی لم داد و با قاشقی که برای خود

آورده بود؛ شروع به خوردن کرد.

- دیگه چیکارها میکنن پسر عمو؟!

صدرا کنترل تلویزیون را برداشت و روشن کرد.

- هیچ می دونی داری چی میگی نیم وجبی؟! من یه شوخی کردم انگار

خیلی جدی گرفتی! نکنه حسودیت شده برای من آش آورده؟! خوبه

خودت داری میخوریش و اونجوری درموردش فک می زنی!

- نه حسادت نمی کنم، فقط بدم میاد بعضی دخترها ادای آدم خوب ها رو درمیارن... خب چه معنی داره واسه یه پسر جوون که اتفاقا تنها هم زندگی میکنه آش بیاری! یعنی دیگه کسی نبود این کاسه آش رو بیاره؟ حتما باید این دختر دو ساعت جلو آینه به خودش برسه واسه یه کاسه آش آوردن!

- باور کن اینها همه اش دون پاشیدنه، از من پیرس، خودم همه اشون رو از برم.

- ا... یعنی تو هم آش بردی در خونه مردم!

- نه پسر عمو ما دیگه توی این خط ها نیستیم چون خیلی خز شده، توی قرن ارتباطات داریم زندگی می کنیم. این دختره به شیوه ی مامان بزرگ ها خواسته ابراز علاقه کنه... صدرا مردانه خندید و ادامه داد.

- ولی بیچاره نمی دونست با یه شیطونه نیم وجبی رو به رو میشه و تیرش به هدف نمی خوره ها!

پریا که با ولع عجیبی در حال خالی کردن کاسه ی آش بود.

- مثل این که خیلی خوشمزه است که داری آش رو با جاش میخوری! یه تعارف بکنی بد نیست ها!

پریا سر تکان کنی و با دهن پر جواب داد.

- نه هیچ هم خوشمزه نیست. فقط گفتم چون نذریه حیفه بریزیم دورا!  
 درضمن این آش یه وجب روغن روشه و زیادی چربه واسه تو خوب  
 نیست، استایل ورزشکاریت به هم میخوره!

- خیلی ممنون که انقدر به فکرمی!

- خواهش میکنم قابل نداشت.

آش را تا ته خورد و کاسه را روی میز گذاشت. انقدر سنگین شده بود که  
 نفسش به سختی بالا می آمد.

روی مبل لم داد و به صفحه ی تلویزیون که در حال اخبار گفتن بود و  
 صدرا هم با دقت به آن خیره شده بود، نگاه کرد.

- چی داری می نگری؟ بزن یه شبکه ی دیگه جون مادرت.

صدرا گویی اصلا نشنیده همانطور بی حرکت به صفحه نمایش خیره بود.

- صدرا... پسرعمو... جناب سرگرد! من حوصله ام سر رفته!

هیچ عکس العملی نداشت.

- هو... ی جلیک خوش ترکیب؟

باز هم هیچ جوابی نشنید.

- نوچ... مثل این که ما رو اسکول کرده!

دستی جلوی چشم های صدرا تکان داد.



- صدری جون مرده ای؟ زنده ای؟ ناموسا چرا جواب نمیدی؟  
صدرا کلافه میچ دستش را که مانع دیدنش شده بود را در دست گرفت و  
غر زد.

- یه دقیقه بشین سر جات جِغله، بذار بینم این چی میگه!  
پریا با کولی بازی جیغ کشید.

- آخ...آخ... دستم...وای... دستم... وای  
توجه صدرا بلاخره به او جلب شد و نگاهی به دست باندپیچی شده اش  
که در مشتش گرفته بود انداخت.

- چرا یه جا نمی شینی آخه؟ بذار بینم دستت چی شده.  
باند را به آرامی از دور انگشت های پریا باز کرد. چند خراش و بریدگی  
پشت انگشتهای ظریفش که خیلی هم عمیق نبود خیالش را راحت کرد.  
بلند شد و جعبه کمک های اولیه را از اتاق آورد و دوباره روی مبل کنار  
پریا جای گرفت. با احتیاط چند قطره محلول ضدعفونی روی دستش  
ریخت و به وسیله ی بانداژ تمیزی دوباره آن را بست. وقتی کارش تمام  
شد با انگشت شصت روی انگشت های باندپیچی شده اش را نوازش وار  
لمس کرد. به عسلی های آرام شده ی پریا خیره شد.

- خود کرده را تدبیر نیست پری خانوم!

و پریا به این فکر کرد که چقدر زیباست شنیدن نام کوتاه شده اش با پسوند خانوم بودنش از زبان مرد حامی این روزهایش.

حسی گرما بخش به گونهایش تزریق شد و انگشت هایش را از میان مشت صدرا بیرون کشید.

صدای زنگ موبایل صدرا از آشپزخانه به گوش رسید و او را از جای خود بلند کرد و پریا را با خود تنها گذاشت.

صدای صحبت های صدرا با تلفن به گوشش رسید.

- چه می دونم پیمان، من همه ی نیروها رو بسیج کردم اگه پیداش کنن بهمون خبر میدن.

- نه پیمان خان تقصیر خودت هم هست، نباید اونطوری باهاش برخورد میکردی که از خونه بزنه بیرون.

- باشه هر خبری شد بهت میگم، نگران نباش.

- همه ی تلاشم رو میکنم، می دونم چی میگی برادر من!

- باشه، حال عمو چطوره؟

- باشه فعلا خداحافظ.

بعد از تمام کردن صحبت هایش به حال برگشت و سر جای خود نشست.

- پیمان بود؟

- آره.

- چی می گفت؟

- هیچ، چیز خاصی نمی گفت، فقط به زمین و زمان و آبا و اجدادش فحش می داد، که خواهرش از خونه فرار کرده...

با صدایی که از ترس می لرزید لب زد.

- اگه پیدام کنه... اگه بفهمه اینجا...

بی خیال سری بالا انداخت.

- هیچ غلطی نمی کنه! زر الکی می زنه.

- اون...اون منو می کشه... می دونم.

- تا وقتی اینجا بی نگران هیچی نباش، خب؟

- کاش نمیومدم اینجا، واسه تو هم دردسر میشه، وقتی بفهمه این مدت پیش تو بودم و تو هیچی نگفتی، از تو هم شاکی میشه.

کلافه شد.

- گفتم نگران هیچی نباش پریا، اون باید آدم شه! باید بفهمه این راه و رسم برادری نیست! باید بفهمه وقتی مثل وحشی ها به جون تو افتاد فکر اینجا ها رو هم باید می کرد. درسته تو اشتباه کردی اما راه درستی پیش

پات نداشت که یاد بگیری اشتباهت رو چجوری باید درست کنی، فقط بلد  
الدورم بلدورم بکنه، به اندازه ی نوک سوزن عقل توی کله اش نیست  
این پسر!

- تازه بابا هم شده قراره یه بچه تحویل جامعه بده!

پریا ناباور از جا پرید.

- تو چی گفتی؟

- خبر نداری عمه شدی جغله؟

ذوق زده بالا پرید.

- ای جان بلاخره فسقلمون اومد! وای... الهی قربونش بره عمه اش.

- آره دیگه گفت زودتر بیاد کمک عمه پریش آتیش بسوزونه!

- خوشگله؟ تو دیدیش؟ به من رفته مگه نه؟ آخ چقدر دلم میخواد

بینمش!

- خدا نکنه به تو رفته باشه! پاک ناامید میشم.

پریا چپ چپ نگاهش کرد و بالشتک روی مبل را به سمتش پرتاب کرد.

- حلال زاده به عمه اش میره!

صدرا جاخالی داد.

- اون دایی بود فکر کنم! درضمن عمه شدن فقط به درد فحش خوردن میخوره! از الان تا آخر عمر هر کاری بکنه تو باید فحش بخوری!
- چقدر برای به دنیا اومدنش نقشه کشیدم، چیف...
- صدرا بلند شد و یک دست رختخواب از اتاق بیرون آورد و بین مبل ها روبه روی تلویزیون پهن کرد. چراغ ها را خاموش کرد و تنها یک چراغ کم سوی قرمز رنگ در راهرو را روشن گذاشت.
- خوب عمه خانم دیگه وقت خوابه، من دارم از بی خوابی هلاک میشم. تو هم برو توی اتاق بخواب.
- پریا بی حوصله روی مبل لم داد.
- من خوابم نمیبره!
- چون تا غروب خواب تشریف داشتی! من بدبخت هم که به لطف شما دیشب تا صبح چشم رو هم نداشتم، صبح هم رفتم سر کار...
- حالا من چیکار کنم؟ گوشیت رو بده یه کم بازی کنم.
- گوشی من بازی نداره جغله، برو بگیر دراز بکش، چند تا گوسفند بشماری خوابت میبره.
- پریا با شیطنت در حالی که آماده باش برای فرار بود جواب داد.
- من اینجا فقط یه دونه گوسفند دارم میبینم!

صدرا با شنیدن شوخی او نیمه خیز شد و بالش زیر سرش را بلند کرد و به طرف پریا که با قهقهه پا به فرار گذاشته بود پرتاب کرد.

- که یه دونه گوسفند میبینی آره؟! مگه دستم بهت نرسه!

بلند شد و بالش را که به گرد پای پریا نرسیده بود را آورد و زیر سرش گذاشت.

- شیطون زبون دراز...

با لبخندی محو روی صورتش چشم بست و به این فکر کرد که اگر قرار باشد چند وقت شیطنت های پریا را تحمل کند، چیزی از شخصیتش باقی نمی ماند.

کم کم خواب میهمان چشم هایش شد و پلک هایش گرم شد و روی هم افتاد.

اصلا نمی دانست چند ساعت خوابیده بود که با صدای تق، تق باز و بسته شدن کابینت ها به سختی پلک های سنگینش را گشود. با تعجب به چراغ روشن آشپزخانه نگاه کرد. دوباره صدای گشودن کشو ها به گوشش خورد.

- پریا؟ تویی؟

صدای لرزان پریا او را هوشیار کرد.



- آره.

از آشپزخانه بیرون آمد.

- دنبال چی میگردی، نصف شبی؟

بازوهایش را در بغل گرفت و چنگ زد.

- حالم خوش نیست، تموم بدنم درد می کنه، مسکنی چیزی نداری!

صدرا که مطمئن نبود دلیل این ناخوشی او به همان مواد لعنتی برمیگردد،  
مردد پرسید.

- مگه سرما خوردی، تب داری؟ می خوای ببرمت دکتر؟

با هول سر تکان داد.

- نه... نه فقط مسکن بخورم خوب میشم، داری؟

- آره، توی کابینت کنار یخچال داخل یه کیسه هست بین به دردت  
میخورن.

پریا فوراً به آشپزخانه برگشت و درون کابینتی که صدرا اشاره کرده بود را  
با دست هایی لرزان جست و جو کرد. بلاخره کیسه ی داروها را پیدا کرد.  
با عجله داروها را روی کابینت ریخت و به دنبال مسکن قوی همه را  
بررسی کرد.

دو عدد قرص پروفن را درآورد و بالا انداخت و با یک لیوان آب فرو داد.

از آشپزخانه بیرون آمد و زیر نگاه سنگین صدرا به اتاق رفت و در را پشت سرش بست.

ذهن صدرا درگیر این دردهای عضلانی و ناگهانی او شد و تا صبح با خود کلنجار رفت. با توجه به سابقه ای که از پریا دیده بود این امکان وجود داشت که او درگیر اعتیادی خانمان سوز شده است. از این افکار بی سر و ته پشت اش لرزید. چند بار از جای بلند شد و به سراغ اش رفت و او را مچاله شده روی تخت در حالی که به خود می پیچید یافت. نمی دانست باید چه کار کند، چطور او را آرام کند. تا خود صبح با افکاری که همچون خوره به جانش افتاده بود، خواب به چشم هایش نیامد.

به همین خاطر تصمیم گرفت همین امروز به همان کلینیکی که علیرضا آدرسش را داده بود سر بزند و راهنمایی بخواهد. حالا بعد از ساعت کاری در راه کلینیک رانندگی می کرد.

با رسیدن به آدرس مد نظر از ماشین پیاده شد و سر در کلینک را خواند. "کلینیک ترک اعتیاد دکتر رضایی مهر" پایش هم با خطی کوچکتر نوشته بود. "معتاد مجرم نیست، بیمار است"

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی برای پریا به این کلینک خواهد آمد. شاید اگر پیمان یا محمد اعتیاد پیدا می کرد، هضم آن برای همه ی اعضای خانواده اش راحت تر بود.

با گام هایی مصمم وارد کلینک شد و از پذیرش در مورد دکتر رضایی مهر پرسید. با راهنمایی خانم پرستار به دفتر دکتر راهنمایی شد.

با ورود به اتاق، دکتر رضایی که به درخواست علیرضا منتظر او بود با احترام برای استقبال از جای خود بلند.

- بفرمایید سرگرد معتمد خیلی خوش آمدید.

صدرا صمیمانه دستش را فشرد.

- مشتاق دیدار جناب دکتر رضایی.

- قربان شما بفرمایید بنشینید.

صدرا دکمه ی کت جذب کرم رنگش را باز کرد و روی صندلی رو به روی میز دکتر نشست.

- خب سرگرد ما در خدمتیم، علیرضا سفارش کرده آب دستمه بذارم زمین و در خدمت شما باشم.

لبخند مردانه ای بر لب های صدرا نقش بست.

- خدمت از ماست قربان، غرض از مزاحمت می خواستم در خصوص اعتیاد با شما مشورتی داشته باشم.
- ما چهار دونگ در خدمتیم.
- عزیزین، راستش یکی از بستگان بنده به دام اعتیاد افتاده، میخوام بدونم چطور باید به ترکش کمک کنم؟
- دکتر انگشت هایش را روی میز به هم گره کرد.
- ببینید جناب معتمد، پروسه ترک بستگی به موارد زیادی داره، ابتدا باید نوع مصرفشون رو بدونیم.
- درست مطمئن نیستم، هم قرص روانگردان در وسایلشون پیدا شده و هم شیشه!
- طریقه ی مصرف، زمان هایی که مصرف می کنن، دلایل استفاده و از همه مهمتر این که چه مدت هست که به این مواد رو آورده؟
- راستش من اطلاع دقیقی از این موارد ندارم.
- ببینید سرگرد اول باید ایشون رو به کلینک بیارید تا تیم پزشکی ما روانپزشک ها و مشاورین باهاشون صحبت کنند، من نمی تونم به شما یک راهکار بدم و بگم با این روش حتما بیمار شما ترک میکنه، چون

سیستم ایمنی و پاسخ هر فرد به روش های مختلف با افراد دیگر متفاوت...  
 دکتر از جای خود بلند شد و رو به روی صدرا روی صندلی ارباب رجوع نشست.

- یعنی ممکنه روشی که روی یک بیمار تاثیر بسزایی داشته، روی بیمار دیگر تاثیری نداشته باشه. تیم پزشکی ما برای هر فرد برنامه ی مناسب و مختص همان فرد ارائه میده.  
 صدرا سری به تایید تکان داد.

- یعنی همیشه توی خونه براش کاری کرد؟ نمی خواستم به دلایلی پاش به کلینیک باز بشه! خودتون که می دونید دید خوبی نسبت به دختری که در این شرایط هست در جامعه ی ما وجود نداره! و ممکنه تا آخر عمر زندگیش و آینده اش به این اشتباه گره بخوره! هر چند معتاد بودن یه معضل بزرگ برای همه افراد هست چه خانوم ها و چه آقایون! اما برای خانوم ها صورت خیلی بدتری داره.

دکتر رضایی متفکر دستی به ریش پروفورش کشید.

- بله متوجه هستم چی میگوید؛ من با این افراد زندگی می کنم، به تمام دغدغه هایی که دارند واقف هستم.

بعد از اتمام صحبت هایش با دکتر رضایی تصمیم گرفته شد پریا چند جلسه ای با مشاورین کلینیک در ارتباط باشد.

حالا در مسیر بازگشت به خانه، در این فکر مانده بود چه طور باید این مسئله را با او در میان بگذارد که از آمدن به کلینیک سر باز نزند.

دکتر رضایی مهر از انگیزه می گفت، انگیزه ای که می توانست پریای در هم فرو رفته را بلند کند و استوار، پای به این راه بگذارد، راهی بس طولانی و پر از سنگ لاج، پر از ترس و اضطراب و واهمه!

انگیزه ای فرا تر از وسعت یک دریای پهناور، محکم تر از یک کوه مقاوم و امیدوارتر از رویش سبزینه های یک نهال بی شاخ و برگ، برای رسیدن به خود باوری...

و صدرا باید در میان این راه طولانی و پر فراز و نشیب همچون کاکتوسی تنها در مسیر بادهای طوفانی، تازیانه های روزگار را به جان می خرید، برای رشد جوانه ای در دل صحرا...

صدای تلفن همراهش او را به خود آورد. گوشی را برداشت و با نگاهی به صفحه اش آن را کنار گوش گذاشت.

- جانم زهرا بانو؟

- سلام پسرم خوبی مادر؟



- سلام به روی ماهت.

باز هم مثل همیشه سر درد و دل زهرا خانم باز شد؛ مادر است دیگر، غر نزنند که روزش شب نمیشود!

- یه سر که به مادرت نمی زنی همه اش من باید با این پای علیل ام هلک و هلک راه بیوفتم برای تو غذا ببرم!

صدرا هول شده از این که نکند مادرش سر زده به آپارتمان برود و پریا را آنجا ببیند؛ به حرف آمد.

- مگه رفتی آپارتمان؟ من خودم میام. مادر من، چند بار بگم لازم نیست خودت رو به زحمت بندازی؟

- نه مادر، غذا رو بستم که ببرم برات که پیمان اومد دم در سراغت رو گرفت، من هم گفتم حالا که داره میاد پیش تو، غذا رو بدم برات بیاره. با شنیدن حرف مادرش آه از نهاش بلند شد. بهت زده و ناباور نالید.

- تو چیکار کردی مامان؟ پیمان دقیقا کی اومد دم در خونه؟  
صدای ترسیده ی زهرا خانم به گوشش خورد.

- همین ده دقیقه پیش! چی شد مادر جون، کار بدی کردم؟ من فقط...  
اجازه نداد زهرا خانم حرفش را تمام کند.

- هیچی...هیچی... فعلا خداحافظ

پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشرد و در دل خدا، خدا می کرد پریا در را برای پیمان باز نکند.

با عجله شماره خانه را گرفت، اما صدای بوق های پشت سر هم اعصابش را بیشتر تحریک می کرد.

- لعنتی، پس کجایی؟ چرا جواب نمی دی!

گوشی را با عصابیت روی صندلی شاگرد پرت کرد و فرمان ماشین را دو دستی گرفت تا با این سرعت سرسام آور ماشین واژگون نشود.

باید هر چه زودتر جلوی وحشی گری پیمان را می گرفت تا دوباره پریا را به باد کتک نگرفته است.

نفهمید چطور خود را سراسیمه به آپارتمان رساند و با ترمز وحشتناکی پشت ماشین پیمان توقف کرد.

پیمان که تازه رسیده بود و چند بار زنگ خانه را زده بود اما گویا کسی در خانه نبود با توقف ماشین صدرا نفس کلافه اش را بیرون داد و به صدرا که با آشفتگی از ماشین پیاده شده توپید.

- کجایی یک ساعته زیر پام علف سبز شد.

صدرا که اندکی خیالش آسوده شده بود که پریا بی عقلی نکرده و در را به روی پیمان باز نکرده است، جواب داد.

- دنبال بدبختی کجا باید باشم! تو این جا چیکار می کنی؟
- اومدم ببینم به کجا رسیدی؟
- کلافه از نیافتن خواهر لجبازش به ستوه آمد.
- صدرا مرگ من یه کاری بکن! دارم دیونه میشم، انگار غیب شده رفته توی زمین! بابا هنوز خبر نداره که پریا از خونه فرار کرده، بهش گفتیم یه مدت رفته خونه پرستو! اگه بفهمه دق میکنه!
- دستی به صورت اصلاح نشده ی چند روز اش کشید.
- مامان یه چشمش اشک و یه چشمش خون، نمی تونه توی در و همسایه سر بلند کنه.
- شرمنده سر پایین انداخت.
- روم همیشه تو روشن سر بلند کنم! من بی غیرت با دو متر هیکل با اون دبدبه و کبکبه، نتونستم پیداش کنم و دارم جلوشون راه میرم و کاری از دستم بر نیامد.
- از فشار غیرت به بازی گرفته شده، صورتش تا بنا گوش سرخ شده بود و شاهرگش در حال پاره شدن بود.

- نمی دونم، نمی دونم چرا هنوز زنده ام، هنوز دارم نفس میکشم! باید برم بمیرم وقتی خواهرم سرش رو روی بالش خودش، توی خونه ی خودش زمین نمیداره...

صدرا مستاصل دستی پشت گردنش کشید.

- یه کم بهم مهلت بده داداش، پیداش می کنیم، انقدر هم آیه ی یاس نخون! پریا اشتباه کرد نمی گم اشتباه نکرده! اما انقدر تو دلت رو با این مزخرفات خالی نکن، اون به خاطر لجبازی با تو گذاشت و رفت، اما بزرگترین اشتباهش سادگیش بود! یکی از سادگیش استفاده کرد و تو هم با ندانم کاری بهش دامن زدی.

پیمان عصبی دندان روی هم سایید.

- اگه دستم به اون نامرد برسه که پاکش میکنم از صفحه ی روزگار... دست حمایتگر صدرا روی شانه ی فرو افتاده ی او نشست.

- با هم پیداش می کنیم داداش، اون وقت دوتایی باهش تصفیه میکنیم. پیمان نالید.

- کی صدرا، دیگه کی پیداش میکنیم؟ آبرومون رفته برادر من! کجای کاری؟ اگه پیداش بشه هم دیگه به درد ما نمیخوره! کاش... کاش جنازه اش پ...

صدرا با خشونت تکانی به او داد.

- چی داری میگی مرد حسابی؟ دیونه شد! پاک عقلت رو از دست دادی؟

اونی که داری ازش حرف میزنی خواهرته، می فهمی؟ خواهرت...

- خواهری که اینجوری چوب حراج بزنه به آبروی خونواده اش،

نداشتنش بهتره صدرا.

صدرا دیگه نمی دانست به این زبان نفهم چطور حالی کند که از خر

شیطان پایین بیاید تا خواهرش را نشانش دهد.

- به جای این حرفها برو حواست به حاج عمو باشه، پیدا کردن پریا با

من، تو کاریت نباشه.

- خیلی خب، ریش و قیچی دست خودت، ناموس من، ناموس تو هم

هست، خیلی مردی داداش، خیلی...

- نوکرتم، برو دیگه هم زر مفت نزن.

به طرف ماشین رفت.

- زنعمو برات ناهار گذاشت، با خودم آوردم برات.

- دستت درست.

ظرف های غذا را از ماشین بیرون آورد و به دست صدرا سپرد.

- بیا داداش، من برم به کارم برسم، بیشتر از مزاحمت نشم.

- این حرفها چیه! ببخش که تعارف نمی کنم داخل، باید سریع لباس عوض کنم برم جایی.

پیمان که دلش می خواست کار صدرا در رابطه با پیدا کردن پریا باشد کنجکاو ابرو بالا انداخت.

- کجا؟ خبر جدیدی به دستت رسیده؟

صدرا برای این که دلش را کمی آرام کند سر تکان داد.

- درست مطمئن نیستم، اما یه کارهایی کردیم که بعدا متوجه میشی.

گویی نور کم سویی از امید در چشم های پیمان جان گرفت، با سماجت پرسید.

- مرگ من راستش رو بگو چی فهمیدی؟

برای این که از زیر سوال های پیمان فرار کند به ساعتش نگاهی انداخت.

- پیمان دیرم شده باید برم هنوز هیچی مشخص نیست، باید تحقیقاتمون تکمیل شه.

- خیلی خب داداش، هر خبری شد بهم بگو، حتی اگه نصف شب باشه!

فکر نکن با نبودن پریا خواب به چشم ما میاد!

- چشم خبرت میکنم تو فکر نباش.



وقتی بالاخره پیمان راضی به رفتن شد، صدرا نفسش را کلافه از سینه بیرون داد و با نگاهش ماشین پیمان را که به سرعت در پیچ خیابان گم شد او را دنبال کرد. به خیر گذاشت!

کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید و در حالی که ظرفهای غذا روی دستش بود در را با دست آزادش گشود و وارد شد.

با رسیدن به آسانسور که در حال پایین آمدن از طبقه ی هشتم بود منتظر ایستاد. لحظه ای بعد در آسانسور باز شد آقای سماواتی و دخترش از آن بیرون آمدند.

- سلام جناب سماواتی عزیز، خوب هستین؟

چشمشان که به صدرا افتاد هر دو اخم هایشان در هم شد و بدون حرف با کمال بی احترامی او را نادیده گرفتند و از کنارش عبور کردند. صدرا با تعجب سر جای خود مانده بود، آنها چرا اینگونه برخورد کردند! عجیب بود آقای سماواتی همیشه او را تحویل می گرفت و مورد لطف خود قرار می داد، حالا چه اتفاقی افتاده بود که رفتارشان زمین تا آسمان تغییر کرده بود! تاب این بی احترامی و حرکت زشت آنها را نیاورد.

- ببخشید آقای سماواتی؟

سماواتی و دخترش به طرف او چرخیدند. صدرا نزدیک تر رفت.

- معذرت می خوام، مشکلی پیش اومده؟ از بنده خطایی سر زده که لایق جواب سلام نیستم؟

آقای سماواتی عینکش را روی بینی جا به جا کرد و با اشاره ی چشم و ابرو به دخترش فهماند از آنجا برود تا بتواند راحت تر با صدرا صحبت کند. وقتی دخترش از درِ خانه خارج شد جلوتر رفت.

- بین آقا صدرا من تا حالا طور دیگری درمورد شما فکر می کردم، یعنی فکر می کردم با خیلی از جوون های دیگه فرق دارید، فکر می کردم آنقدر به شخصیت و شعور خودتون احترام میذارید که... که

صدرا که از این مین و مین کردن های سماواتی که نمی توانست درست اصل مطلب را ادا کند خسته شده بود، میان حرفش آمد.

- ببخشید جناب سماواتی برید سر اصل مطلب، راحت حرفتون رو بزنید، دیگه داریم نگران میشم. سماواتی متفکر سر تکان داد، نمی دانست باید چطور حرفش را بزند اما زد.

- اون دختری که به خونتون آوردین چه نسبتی با شما داره؟

ابروهای صدرا در هم شد.

- یعنی باید در مورد مهمون هام به همسایه هام توضیح بدم؟

- نه ولی... این ساختمون و آدم هایی که توش زندگی میکنن حرمت دارن پسر جون! حق ندارین...

صدرا دوباره و این بار با عصبی تر میان حرفش پرید.

- منظورتون چیه آقای سماواتی؟ شما درمورد من چی فکر کردین؟ نمیفهمم! مهمون من چه حرمتی از شما شکسته؟

- این جا خانواده زندگی میکنه آقا صدرا، شما با آوردن دوست دختراتون به این خونه حرمت همسایگی رو شکستین!

فک صدرا از شنیدن حرف های سماواتی روی هم قفل شد، این مرد چه می گفت؟

- هیچ می دونید چی دارید میگوید آقای سماواتی، هر دختری که وارد خونه ی یه مرد شد، صرفا نمی تونه دوست دخترش باشه، شاید خواهرش و یا عمه اش، خاله اش یا هر کسی دیگه ای باشه؛ توی این یک سال چی از من دیدید که باعث شده این فکر رو درموردم بکنید؟ تا به حال کجا کج رفتم؟ چند بار چشمم دنبال ناموس مردم بوده که به خودتون اجازه دادید درموردم اینطور فکر کنید.

سماواتی دستش را به نشان تسلیم بالا برد.

- ببین...

- نه جناب همه ی حرف هاتون رو زدین و قضاوتتون رو کردین؛ دیگه ادامه ندین.

و با خشم وارد آسانسور شد و دکمه ی هفت را فشرد. با رسیدن به طبقه هفتم از آسانسور بیرون زد و زنگ در را فشرد، دوست نداشت ناگهانی وارد خانه شود وقتی که دختر عمویش در خانه اش میهمان بود. چند لحظه ای منتظر ماند اما در به رویش باز نشد گویا پریا باز هم خواب مانده بود. ناچار کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل در چرخاند.

خسته از یک روز سخت و پر تنش وارد خانه شد و ظرف غذا را روی این گذاشت. کتکش را از تن در آورد و روی کاناپه پرتاب کرد. دکمه های پیراهن جذبش را یکی یکی گشود و از تن درآورد. کش و قوسی به بدن خسته اش داد و همان جا روی کاناپه آوار شد.

چند بار پریا را صدا کرد تا اگر هنوز ناهار نخورده است بیاید از غذای روی این بخورد، اما گویا به خرس قطبی گفته است برو من خودم یک تنه جای تو میخوابم!

در این چند روز درست نخوابیده بود و گویی کمبود خواب پیدا کرده بود، رفته، رفته چشم هایش گرم خواب شد و دیگر متوجه هیچ چیز نشد.

تقریباً نیمه های شب بود که با صدای باز و بسته شدن در آپارتمان اندکی هوشیار شد و پلک گشود. هوا تاریک شده بود و نور کم سویی از میان راهرو اندکی به فضای هال روشنایی می بخشید. گیج به اطراف چشم دوخت؛ سایه ای در آن تاریکی به چشم اش خورد و داشت از راهروی منتها به در ورودی به داخل می آمد. شتاب زده از جا پرید و با یک گام بلند به سمت کلید برق هجوم برد و در کسری از ثانیه همه جا روشن شد. نگاه ناباورش روی پریا که تلو، تلو خوران به سمتش می آمد ثابت شد. مغزش از دیدن صحنه ی رو به روی هنگ کرده بود، خدای من! مگر پریا در اتاق خواب نبود؟ چگونه سر از بیرون در آورده بود؟! نگاه مبهوتش روی جز به جزء صورت پریا به گردش در آمد. رگ های قرمز در سفیدی چشم هایش نشان از حال بدش می داد؛ عرق از سر و صورتش راه گرفته بود و هر چه نزدیک تر می شد، بوی گند الکل زیر بینی اش می پیچید و مغز صدرا را به کار می اندخت. شال بلند سه متری اش بی قید دور گردنش افتاده بود و ادامه اش روی زمین سر می خورد و به دنبالش کشیده می شد.

نفس های صدرا از این همه خودسری به شماره افتاده بود، همانطور بی حرکت سر جای خود، خون خونس را می خورد! این دختر کی از خانه بیرون رفته بود که صدرا اصلا خبر دار نشده بود؟

پریا نامتعادل بی توجه به صدرا می خواست به سمت اتاق خواب برود که دست صدرا به میچ اش چنگ انداخت و با خشونت او را به دیوار کوبید.

- هیچ معلومه این وقت شب کجا بودی؟

پریا آخش به هوا رفت و گیج و منگ با صدایی کشدار زمزمه کرد.

- ا... این جا... اون... جا... همه... جا...

و خود مستانه قهقهه زد. نفس های داغ اش روی پوست صدرا نشست و بوی گند الکلی که از دهانش بیرون می زد حالش را به هم زد. از فرط خشم صورتش به قرمزی می زد و سینه اش به سنگینی بالا و پایین می شد. از میان دندان های کلید شده اش غرید.

- چه غلطی کردی پریا؟

یقه ی لباسش را گرفت و با خشم تکانش داد شاید به خود بیاید.

- تو کجا رفته بودی لعنتی! چه به روز خودت آوردی لامصب؟

چشم های خمار پریا روی صورت خشمگین صدرا ثابت ماند.

- بی خی... صدری جو...ن.



صدرا غضبناک مشت گره کرده اش را محکم روی دیوار درست کنار سر پریا کوبید.

- دِ لعنتی درست جواب منو بده تا نزدم همین جا پخش دیوارت نکردم. فریاد خشمگینش تن پریا را لرزاند.

- گفتم کدوم گوری بودی پر...یا؟

ذهنش از خواندن این چشم های وحشی و طلبکار درمانده بود.

- ر...رفته بودم... دَدَر... پسر...عمو...خیل...ی حال...کردم جات خالی...بود. با صدای خفه ای غرید.

- که جام خالی بود آره؟!

میچ دستش را گرفت و کشان، کشان او را به دنبال خود کشید.

- دختره ی ابله، مثل این که باید جور دیگه ای حالت رو جا بیارم.

پریا تلو تلو خوران به دنبالش می دوید و محتویات معده اش زیر و رو می شد. نمی دانست این دیوانه چه از جانش می خواست.

در حمام را باز کرد و او را با خود به درون حمام کشید. شیر آب سرد را با خشمی غیر قابل کنترل باز کرد و او را زیر دوش آب هل داد.

نفس پریا از سردی آب ناگهان در سینه اش حبس شد و به خود لرزید. می خواست از زیر دوش کنار برود که دستان پر خشونت صدرا او را وادار

کرد تا همان جا زیر دوش ثابت بماند و سگ لرز بزند. دندان هایش از سرما روی هم ثابت نمی ماند و موهای خیشش روی صورتش را پوشانده بود و آب از روی آنها سُره می کرد. تمام بدنش منقبض شده بود و می لرزید.

با احساس هجوم مایع لزجی به گلویش دستش را ناخودآگاه جلو دهانش گرفت خود را به سختی از حصار دست های قدرتمند صدرا بیرون کشید و به طرف روشویی دوید. تمام محتویات معده اش را زیر نگاه پر غیض صدرا بالا آورد.

حالش کمی بهتر شد و مشتی آب به دست و صورتش زد. دیگر رمقی برای ایستادن در تنش نمانده بود. نفس نفس می زد و از سرما به خود می لرزید و آب از لباسهایش چکه می کرد. صدرا بی حرف بیرون رفت. از میان لباس های خود یک دست لباس که فکر می کرد سایش از همه ی لباس هایش کوچکتر است بیرون کشید و به همراه یک حوله ی تمیز با خود برای پریا آورد. جلو در حمام ایستاد و لباس ها را به طرفش گرفت.

- اینها رو بپوش بیا بیرون. فردا به نهال میگم چند دست لباس برات بیاره.

پریا با دست هایی لرزان آنها را از دستش گرفت و در را بست. بعد از دوش آب گرمی که اندکی به سلول های منجمد شده ی تنش گرمایی مطبوع می بخشید، لباس هایی که چند سایز بزرگتر بود و بر تنش زار میزد را پوشید. آستین هایش را بالا برد و پاچه های بلند شلوار را تا نیمه تا زد و حوله را دور موهایش پیچید.

در حالی که دستش به کمرش بود از حمام بیرون آمد و به سمت اتاق خواب رفت که صدای عامرانه ی صدرا مانع از رفتنش شد و سر جای خود ایستاد.

- صبر کن پریا.

صدرا جلو تر آمد و رو در روی او ایستاد، هر چند زمان مناسبی را برای این حرف انتخاب نکرده بود اما باید هر چه زودتر کاری می کرد، نباید دست روی دست می گذاشت تا پریا در این منجلاب فرو برود.

- فردا صبح میریم کلینک ترک اعتیاد، برات وقت گرفتیم. دوست دارم باهاشون همکاری کنی!

- من معتاد نیستم.

نگاه صدرا از بالا تا پایینش را برانداز کرد. تمام سعی اش را کرد تا با ملایمت رفتار کند.

- این وضعیت می‌گه تو بیماری پریا، یه بیماری مهلک و کشنده، خودت باید بخوای از این وضعیت نجات پیدا کنی. اون مواد لعنتی مثل یه زالو افتاده به جونت و خونت رو میمکه! خودت متوجه نیستی. پریا سماجت وار دوباره منکر شد. اصلا برایش قابل هضم نبود.

- من معتاد نیستم صدرا، اونی معتاده که کنار خیابون کارتن خوابی می کنه نه من! صدرا کلافه بود نمی توانست او را مجاب کند.

- فعلا وقت این حرف ها نیست، برو بخواب بعدا درموردش حرف می زنیم.

پریا هم که نای بحث کردن و سردرد عجیبی به سراغش آمده بود، راضی شده به سمت اتاق رفت.

- اون موهات رو هم خشک کن قبل خواب، داره آب ازشون چکه میکنه، حوصله ی یه مشکل دیگه رو ندارم.

پریا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. خود را با همان وضع روی تخت انداخت و سر درد ناکش را روی بالش گذاشت و چشم بست و در خوابی عمیق فرو رفت. صدرا که امروز را مرخصی گرفته بود، چند بار تقه ای به در اتاق پریا زد تا او را از خواب بیدار کند. باز هم مثل همیشه

جوابی از این ورپریده نشنید، کلافه شده در را باز کرد و او را روی تخت در حالی که صدای ناله های ضعیفش به گوش می رسید، خوابیده یافت.

- پریا... پریا...

جلو تر رفت و چند بار صدایش کرد و نگران گوشه ی پتو را گرفت و تکان داد.

- پریا...

گونه های تب دارش به سرخی میزد و موهایش که از میان حوله ی نمدار بیرون ریخته بود اطرافش پخش شده بود. گفته بود با این موهای خیس نخواب اما کو گوش شنوا؟! با افسوس سر تکان داد. این دختر از روزی که آمده بود جز دردسر چیزی برایش نداشت.

دستش را روی پیشانی او گذاشت و حیرت زده از این همه داغی آشفته شد.

فورا به سمت تلفن رفت و با عجله شماره ی علیرضا را گرفت. بعد از چند بوق صدای خواب آلود علیرضا به گوشش خورد.

- بله صدرا چی میخوای این وقت صبح؟ تا صبح شیفت بودم الان تو چی از جونم میخوای؟ باز کارت گیر کرد یاد من افتادی؟!

- علیرضا یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی میگم! بعدا می تونی مزخرف بگی باشه؟

- خیلی خب گاز بگیر بگو چی میخوای؟

- پریا... پریا توی تب داره میشوزه، نمی دونم باید چیکارش کنم!

- خب من چیکار کنم، ببرش دکتر!

- اگه می تونستم ببرم با این وضعیت به تو نمی گفتم! خودت رو برسون علیرضا زود...

و بدون این که به علیرضا اجازه ی حرف زدن بدهد تلفن را قطع کرد. از اتاق با عجله بیرون رفت. ظرف کوچکی پر از آب کرد و با خود به اتاق آورد. گوشه ی تخت نشست و پتو را از روی تن پریا کنار زد. تکه پارچه ای را نمدار کرد و روی پیشانی تب دار او گذاشت و چندین بار این کار را تکرار کرد اما گویا بی فایده بود!

عصبی از این که علیرضا هنوز خود را نرسانده بود دوباره به سمت تلفن رفت و شماره ی او را گرفت.

هنوز دو بوق نخورده بود که علیرضا فوراً جواب داد.

- نزن داداش، پشت در ام به خدا!

- بجنب دیگه بیا بالا.



نفسش را کلافه بیرون داد و تلفن را سر جایش قرار داد. از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت تا در را برای علیرضا باز کند.

دکمه ی آیفون را فشرد و بعد در ورودی را باز کرد و به اتاق برگشت. اصلا دلش نمی خواست چشم هیچ بنی بشری به این موهای پریشان و موج بیوفتد، به همین خاطر جلو رفت و کنار تن بی حال پریا نشست. دست برد و موهای نمناکش را از دور سرش جمع کرد و حوله را طوری دور موهایش پیچید که یک تار از آنها دیده نشود. چشم اش به لباس های خودش که بر تن پریا زار می زد افتاد، یقه ی باز پیراهنش یک طرف پیچیده بود و سرشانه ی لخت و پوست سفید تنش را به نمایش گذاشته بود. گویی گرما تن پریا به او هم نفوذ کرد و نفس لرزانش بیرون فوت کرد. به سختی چشم از آن صحنه ی نفس گیر گرفت و به خود نهیب زد. خجالت بکش مرد حسابی؛ به چی اینجوری زل زد؟ ادعای برادریت در همین حد بود! گیج و سر در گم دستی پشت گردنش کشید.

- یالله... صاب خونه!

با صدای علیرضا از خودش خجالت کشید و فوراً پتو را روی تن ظریف پریا تا زیر گردنش کشید و مرتب کرد. از جای بلند شد.

- بیا توی اتاق علیرضا.

لحظه ای بعد قامت علیرضا در چهارچوب در نمایان شد.

- سلام جناب سرگرد خودمون، خوبی؟ اوضاع بر وفق مراد هست؟

- سلام بیا تو، خودت اوضاع منو ببین! چند روزه کارم شده اعصاب خوردی!

علیرضا جلو تر آمد و کیف وسایلش را کنار تخت گذاشت و به صورت رنگ پریده ی پریا خیره شد.

- میبینم که دختر میاری خونه، شما هم بله جناب سرگرد؟!

اخم های صدرا به یک باره در هم گره خورد.

- چرت نگو علیرضا، دختر عمومه! تو که می دونی جریان چیه؟

سری تکان داد و گوشه ی تخت نشست.

- خب حالا چی شده؟ چرا به این روز انداختی دختر مردم رو؟

- دیشب رفته بیرون بی اطلاع من! نمی دونم کجا، ولی وقتی برگشت

حالش بد بود، یعنی افتضاح بود، بوی الکلش از سه فرسخی میومد.

- بعد هم بردمش توی حمام گرفتمش زیر دوش آب سرد، هر کوفتی

خورده بود بالا آورد.

در همین حین علیرضا تبش را اندازه گرفت.

- همین که بالا آورده خوبه، تبش خیلی بالاست، چندتا از داروهایی که می دونستم تبش رو پایین میاره با خودم آوردم.  
علیرضا پتو را کنار کشید.
- این داره از تب میسوزه تو پتو انداختی روش!  
فشار سنج را برداشت و دور بازوی پریا بست که صدرا فوراً دست برد و یقه ی پیراهن او را مرتب کرد.
- تو به پتو چیکار داری؟ کارت رو بکن!  
علیرضا که از غیرتی شدن صدرا خوشش آمده بود، نیشخندی زد.
- دکتر محرمه ها، جناب سرگرد!  
صدرا سعی کرد تیکه و کنایه ای که علیرضا انداخته بود را به خود نگیرد و به روی خود نیاورد.
- فشارش چنده؟  
علیرضا به دقت به عقربه ی فشار سنج نگاه کرد.
- هفت! باید بهش سرم وصل کنم.  
به اطراف نگاه کرد.
- یه چیزی بذار اینجا تا سرم رو آویزون کنم.

صدرا فوراً چوب لباسی پایه بلند کنار کمد را خالی کرد و لباس هایش را روی زمین انداخت و بلندش کرد.

- بفرما خدمت شما.

از جای خود بلند شد و سرمی که با خود آورده بود را به چوب لباسی آویزان کرد. آنژیوکت را با احتیاط به دست پریا وصل و اجازه داد قطرات سرم به آرامی در رگ های او جریان یابد.

- خب رفیق جان، حالا بریم بیرون یه چایی به ما بده تا سرمش تموم شه.

- باشه بریم. دستت درد نکنه داداش، عروسیت جبران کنم.

همراه هم به آشپزخانه رفتند و علیرضا پشت میز نشست.

صدرا هم که خود هنوز صبحانه نخورده بود اول کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گاز گذاشت و بعد به طرف یخچال رفت. با دیدن یخچال خالی افسوس وار سر تکان داد.

- این جا که هیچی نداریم؛ اما غذای دیروز مامان پز هنوز دست نخورده هست، گرم کنم با هم بخوریم؟ چند روزه فرصت نکردم یه خرید بکنم.

سه تا هم تخم مرغ هست!

- همون تخم مرغ درست کن بخوریم.

- به روی چشم.

- هنوز به عموت اینا نگفتی دخترش رو پیدا کردی؟

سری بالا انداخت.

- نه

- خبر داری الان چه حالی دارن!

تخم مرغ ها در ماهیتابه انداخت و به هم زد.

- میگی چیکار کنم؟ گفت نمی رم خونه، مجبور شدم بیمارم اینجا... با

اون پیمانی که خودش میگه اگه دستش به پریا برسه می کشتش! تو

بودی چی کار می کردی؟ بهش میگفتی؟

- نمی دونم، اما هر چی بیشتر بگذره خانواده اش بیشتر از دستش عصبی

میشن و داستان میشه!

غذایش را روی میزی گذاشت و نان هایی که از فریزر در آورده بود را

کنارش گذاشت.

- شروع کن داداش، همین یکی دو روز خودم بهشون میگم.

پشت میز نشت.

- ببخشید دیگه مخلفات نداشتیم.

علیرضا لقمه اش را به دهان برد.

- عیب نداره همین هم خوبه، ما که غریبه نیستیم. دفعه ی دیگه جبران میکنی!

بعد از خوردن صبحانه علیرضا به اتاق رفت و سرم پریا را که دیگه به انتها رسیده بود قطع کرد و آنژیوکت را از دستش بیرون کشید و بیرون رفت.

- صدرا وقتی بیدار شد و اون قرص هایی که روی پاتختی گذاشتم بهش بده بخوره، مایعات هم زیاد بخوره. یه کم باید تقویت شه، چندتا آمپول هم براش نوشتم که باید بگیری روزی یکی بزنه

صدرا دو لیوان بزرگ چای ریخت و به حال رفت و روی میز گذاشت.

- باشه، بیا چای بخور.

بعد از صرف چای علیرضا که خیلی خوابش می برد خداحافظی کرد و او را تنها گذاشت.

با رفتن او صدرا سری به اتاق پریا زد. دست روی پیشانی اش گذاشت و خیالش از بابت پایین آمدن دمای بدنش راحت شد و نفس آسوده ای کشید. تلفن را برداشت و شماره ی نهال را گرفت. بعد از چند بوق صدای شاد نهال به گوش رسید.

- سلام داداش صدرا خوبی؟ چه عجب یاد من افتادی؟



- کنار تخت پریا روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.
- سلام نُخاله، دیگه گفتم نهال کوچولوم میخواد عروس بشه، زنگ بزnm  
یه وقت فکر نکنه فرهاد تنها دوستش داره!
- ا...داداش...
- صدای شرمگین نهال لبخند را میهمان لب هایش کرد.
- اگه اذیت کرد بگو تا خودم گوشش رو بیچونم ها.
- چشم حتما، حالا بگو بینم کجایی دلم برات تنگ شده؟
- خونه ی خودم.
- چرا نمیای پیش ما! اونجا تنها چی کار میکنی؟
- نگاهش به سمت پریا کشیده شد و لبخند زد.
- همچین تنها هم نیستم! یه مهمون سرتق و سر به هوا دارم.
- کی؟
- میشناسیش، غریبه نیست.
- ا... داداش بیست سوالی طرح می کنی! خب بگو کیه دیگه؟
- پلک های پریا بالاخره تکان خورد.
- بیا اینجا خودت ببینش، چند دست هم از لباس هات وردار بیار.
- مشکوک میزنی داداشی، لباس ها من به چه دردت میخوره!

-بیار خودت میفهمی؛ فقط نهال به کسی چیزی نگی؛ نه مامان، نه فرهاد، نه هیچ کس دیگه!

لحن خندان نهال نگران شد.

- داری نگرانم میکنی؛ خب بگو خیالم راحت باشه توی راه که میام خدای نکرده یه ماشین بهم بزنه، ناکام از دنیا نرم!

- خدا نکنه، خواهر کوچولوم تازه می خواد عروس شه!

- خیلی خب، قطع کن تا خودم رو جلدی برسونم بینم این مهمون سرتق تو کیه که برا من بیست سوالی طرح می کنی!

- باشه پس من منتظرت هستم، مراقب خودت باش. تماس را قطع کرد و به چشم های نیمه باز پریا خیره شد.

- پریا؟ خوبی؟

نگاه گیج پریا دور اتاق به گردش درآمد، گلوی دردناکش خشک بود و می سوخت. به سختی لب زد.

- آ...ب...

- الان برات میارم.

صدرا فوراً بلند شد و به آشپزخانه رفت. یک لیوان برداشت و زیر شیر آب پر کرد و با عجله به اتاق برگشت.

ابتدا لیوان را روی پا تختی گذاشت و لبه ی تخت نشست. دستش را زیر سر او برد و بعد لیوان را برداشت و به لب های خشک اش نزدیک کرد. پریا با بدبختی لب هایش را تر کرد و سرش را عقب برد. گلوش گویی زخم بود چیزی از آن پایین نمی رفت و صدایش بالا نمی آمد تا تشکری کند.

صدرا سرش را روی بالش گذاشت.

- مثل یه بچه لجبازی می کنی! دیشب بهت گفتم با این موهای خیس نخواب؛ به این روز بیوفتی اما گوش نکردی! بلند شو یه چیزی بخور تا قرص هات رو بدم بخوری، پاشو.

پلک های پریا بی توجه به غر غر های او با گیجی روی هم افتاد و دوباره به خواب رفت.

صدرا نفسش را بیرون داد و بلند شد؛ ظاهرا حالا حالا، پریا قصد بلند شدن نداشت.

از اتاق بیرون رفت کمی خود را با بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون سرگرم کرد که بالاخره صدای زنگ به او فهماند نهال مثل برق و باد خود را رسانده است. لبخندی روی لبش نشست؛ خوب می دانست که نهال به

هیچ وجه نمی توانست حس فضولی اش را سرکوب کند و سریع تر از آنچه فکر می کرد خود را رسانده بود.

بلند شد و دکمه ی آیفون را فشرد و در را باز کرد و منتظر ماند. طولی نکشید که نهال از آسانسور خود را شبیه تویی به سمتش پرتاب کرد و با عجله وارد خانه شد و با کنجکاوی در حال چشم چرخاند.

- کو... کجاست این مهمونت که ما رو زابا راه کردی برایش؟!

صدرا هم در را بست و به دنبالش روانه شد.

- نه سلامی نه علیکی! بذار از راه بررسی!

سرکی به آشپزخانه کشید.

- نکنه سر کاریم! پس کو مهمونت؟

صدرا به داخل اتاق اشاره کرد.

- اونجاس توی اتاق خواب.

نهال متعجب ساکش را روی کاناپه رها کرد به طرف اتاق ته راهرو پا تند کرد.

با دیدن پریا که روی تخت خوابیده بود چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

- این که پریاست! اینجا چیکار می کنه؟ چرا خوابیده؟

- خبر نداری از خونه فرار کرده؟
- نهال حیرت زده به سمت صدرا که به چهارچوب در تکیه داده بود چرخید.
- فر...ار! معلومه چی داری میگی؟
- یعنی تو با این همه فضولی و کنجکاوی نفهمیدی خونه ی عمو چه خبره؟!
- دهان پریا باز مانده بود از این همه بی اطلاعی.
- نه... من که این چند روز درست و حسابی خونه نبودم، همه اش درگیر خرید جهیزیه و اینها بود! یعنی پیچ پیچ های مامان و پرستو هم به خاطر همین بود؟ وای خدای من! چرا؟ چجوری سر از خونه تو درآورده؟ چرا خوابیده؟ مریضه؟ عمو می دونه اینجاس؟...
- صدرا دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد و میان حرفش پرید.
- بابا ترمز کن، دونه، دونه، دونه بپرس! چته همه ی سوال هاتو یه جا ریختی رو سرم؟ بذار منم جواب بدم دیگه!
- خیلی خب، من دیگه چیزی نمیگم، توضیح بده تا مغزم متلاشی نشده!
- صدرا به حال رفت و نهال هم به دنبالش روانه شد.
- روی کاناپه لم داد.
- دوتا چایی بریز بیار بخوریم تا برات از اولش تعریف کنم.

نهال بی صبرانه پایش را به زمین کوبید و غر غر کنان به آشپزخانه رفت تا اوامر صدرا را انجام دهد.

- انگار می خواد بمب اتم هوا کنه هی فس، فس می کنه! خب همیشه اول بگی بعد چایی بخوری؟! سه ساعته منو مچل خودش کرده تا دو

کلام حرف بزنه آقا داداشی! اون از پشت تلفن! این هم از الان!

صدای خندان صدرا از هال به گوشش رسید.

- کم غر غر کن نخاله...

- اعصاب نمیداری برام دیگه خان داداش!

- یه دونه چایی میخوای بیاری ها!

با دو استکان چای به هال آمد و رو به روی صدرا نشست.

- بفرما اگه امر دیگه ای نیست؛ تعریف کن.

صدرا شروع کرد و تمام ماجرا را از اول به طور خلاصه برای نهال توضیح

داد. نهال وا رفته به فنجان چای سرد شده ی روی میز خیره شد.

- یعنی پریا معتاد شده؟ باورم نمیشه! خدای من! حالا چطوری می خوای

به عمو بگی؟ خدای نکرده زبونم لال سخته می کنه!

- نمی دونم؛ ولی به هر حال باید بفهمن.



- دیشب دیدم پرستو یواشکی با مامان حرف میزد و گریه می کرد، فکر کردم با محمد بحثش شده!

- حالش خوب نیست؛ پیش پای تو علیرضا اومد بالا سرش.

- الهی بمیرم، چقدر بهش گفتم گول ظاهر این آدم رو نخور، بشین درست و حسابی فکر کن، لگد به بخت نزن، بین چجوری مرتیکه، بدبختش کرد!

از جای خود بلند شد.

- پاشم براش یه سوپ خوشمزه بار بذارم، وقتی بیدار شد بخوره.

- بین چی کم داری لیست بده ببرم خرید کنم؛ تو خونه فکر نکنم چیزی گیر بیاری!

نهال دست به کار نهار شد و در این فرصت صدرا هم به خرید رفت و تمام چیزهایی که خواسته بود را به خانه آورد.

صدرا رو به روی تلویزیون خوابش برده بود.

سوپ داغ نهال حالا آماده شده بود؛ در یک بشقاب ریخت و با خود به

اتاق برد. با دیدن چشم های باز پریا لبخندی هر چند ترحم آمیز روی لب

هایش نشست. این دختر رنگ پریده با چشم های بی روح و سرما زده

هیچ شباهتی به دختر عموی سرزنده و شاد او نداشت.

- پریا جونم؟ بالاخره بیدار شدی؟

نگاه پریا با شنیدن صدای نهال پر از اشک شد و به سوزش افتاد. قطره اشکی زلال از گوشه ی چشم اش سر خورد و در موهای پریشانش گم شد.

نهال جلو تر رفت و کنارش لبه ی تخت جای گرفت.

- قربونت برم چه به روز خودت آوردی؟

پریا در سکوت به او زل زده بود؛ اندکی نگران شد؛ نکند نهال از جایش به کسی حرفی بزند. به سختی خود را روی تخت بالا کشید و تکیه داد.

- کی... بهت گفت...من...این جام؟

نهال دلخور نگاهش را به او دوخت.

- یعنی انقدر بهم بی اعتمادی؟! از بچگی با هم بزرگ شدیم، با هم خندیدیم، با هم گریه کردیم، با هم قهر کردیم، با هم آشتی کردیم،

اونقدر که قهرمون به دو ساعت هم نمی کشید! اونقدر توی سر و کول هم می زدیم تا خسته میشدیم و بعد شروع می کردیم به درد و دل

کردن! چطوری انقدر از هم دور شدیم که حتی دیگه مثل سابق به هم اعتماد نداریم که دردهامون رو به هم بگیم!

پشیمان از حرفی که زده بود، سر پایین انداخت.

- دست خودم نیست نهال؛ انقدر از آزار و اذیت های پیمان کشیدم که هنوز تموم تنم درد می کنه! نمی خوام بفهمه کجام، ازم به دل نگیر ببخشید.

نهال که حالا درکش می کرد لبخندی پر از درد به لب نشاند، طوری که قلبش تیر کشید.

- می بخشم به شرطی که این سوپ نهال پز رو کوفت کنی که کلی واسه تو بزغاله زحمت کشیدم، حالا اگه فرهاد اینجا بود بهت حسودی می کرد.

بادی به غیغب انداخت، صدایش را زمخت کرد و ادای فرهاد را درآورد.

- خانومم، تو از این هنرها داشتی و رو نمی کردی!

لبخند نیم بندی روی لب های خشک پریا نقش بست.

- بیچاره فرهاد که باید حسرت هنرهای رو نکرده ی تو رو بخوره!

قاشقی سر پر سوپ جلوی پریا گرفت.

- نه مثل این که هنوز امیدی بهت هست؛ زبونت هنوز کار می کنه؛ فکر

کردم یه حلوا افتادیم!

- بده خودم بخورم؛ هنوز مونده تا تو حلوای منو بخوری!

- ای جانم! یعنی رو به موت هم که باشی زبونت سه متر و نیم درازه! نگاه نهال رنگ غم به خود گرفت و نالید.

- پری، دو روز دیگه عروسیه زود خوب شو تو رو خدا! سر پا شو؛ بذار همه بین و بفهمن درموردت اشتباه کردن! که تو فرار نکردی!

- من شاید نتونم توی عروسیت باشم نهال!  
نهال ابرو در هم کشید.

- غلط کردی! مگه میشه خواهر عروس نباشه؟ یه عمر کنار هم نشستیم از فانتزی هامون واسه این شب ها حرف زدیم و نقشه کشیدیم، بعد تو به همین راحتی میگی شاید نیام!

بشقاب سوپ را که فقط چند قاشق خوروه بود روی پا تختی گذاشت.

- آخه چجوری پیام وقتی هنوز هیشکی نمی دونه کجام!

- تا ابد که نمی تونی اینجا قایم شی! باید بری خونه؛ عمو و زن عمو نگرانتن!

- نمی دونم نهال اصلا ولش کن درمورد یه چیز دیگه حرف بزن.

نهال تا شب آنجا بود و دور هم شام خوردند و تا می توانست پریا را سر حال آورده بود، دیگر باید به خانه می رفت. به گرمی از آنها خداحافظی کرد، می دانست دیگر فرصت نمی کند به دیدار آنها بیاید؛ چون عروسی

نزدیک بود و سرش شلوغ تر میشد. تا دم در به پریا سفارش کرد از خر شیطان پایین بیاید و به این داستان فرار خاتمه بدهد. همین که از در آپارتمان پایش را بیرون نهاد صدای آشنایی او را سر جای خود میخکوب کرد.

- در رو نبند نهال، می خوام برم بالا صدرا رو ببینم.

قلش از دیدن مرد رو به رویش تپیدن را برای لحظه ای فراموش کرد؛ خدای من! پیمان اینجا چه می کرد؟ هنوز در را نبسته بود و حالا مانده بود چه کار کند! گویا زیاد شوکه شده بود که پیمان جلوتر آمد.

- خوبی نهال؟

زبان در دهانش نمی چرخید؛ سر تکان داد.

تا کسی زرد رنگی که جلوی در پارک کرده بود صدایش درآمد.

- آژانس منتظر تو؟

سر تکان داد و ناچار از جلوی در کنار رفت. پیمان با گام های بلندی وارد آپارتمان شد.

- چرا وایسادی؟ منتظرش نذار دیگه!

- باشه، باشه، می رم.

به طرف تاکسی رفت و نگاه سنگین پیمان که همان جا ایستاده بود تا خیالش از رفتن نهال راحت شود، به دنبالش کشیده شد. همین که ماشین حرکت کرد فوراً شماره ی صدرا را گرفت و صدای زنی که میگفت:

"تلفن مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد"

در گوشش پیچید.

- لعنتی!

با دست هایی لرزان دوباره شماره را گرفت و این بار فقط صدای بوق های پشت سر هم به گوشش رسید. هنوز از پیچ کوچه خارج نشده بود، با استرس به راننده دستور داد برگردد. راننده اطاعت کرد و دنده عقب گرفت و درست جلوی آپارتمان ایستاد.

با تشکر از او نصف کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

کلید آپارتمان را صدرا به او داده بود، دست درون کیفش کرد و با هول در را باز کرد. به طرف آسانسور دوید و خود را درون اتاقک آسانسور تقریباً پرت کرد و دکمه ی هفت را فشرد.

با استرس لبش را زیر دندان می جوید و دعا می کرد پیمان باز هم خر بازی درنیاورد و شر به پا نکند.

در آسانسور باز شد و صدای فریاد پیمان نفسش در سینه حبس شد.



- جمع کن بریم پریا تا همین جا خونت رو نریختم! من چند روزه عین دیونه ها دارم خیابان های شهر رو گز می کنم دنبال تو، بعد تو خونه ی این نامرد بودی!

- د لامصب صبر کن توضیح میدم!

با خشم به تخت سینه ی او کوبید و صدرا را که سد راهش شده بود به عقب هل داد.

- چی رو می خواهی توضیح بدی نامردِ نا رفیق! این که چند روزه ما رو مضحکه ی دست خودت کردی و گفتی گور بابای ابروی پیمان بی غیرت و حاج عموت!

نهال با پاهای سست و بی جان جلو تر رفت و در نیمه باز خانه را هل داد. نگاهش در چشم های سرخ و فک منقبض صدرا که عصبی به موهایش چنگ می زد افتاد.

را با افسوس سری به چپ و راست تکان داد و سر نهال شرمنده پایین افتاد. شاید تقصیر او بود که حالا پیمان با قلدوری رو به روی برادرش قد علم کرده بود و انگ نامردی به او میزد.

تیر نگاه خشمگین پیمان به سمت پریا که دیگر پاهایش توان مقاومت نداشت، روانه شد و بر سرش فریاد کشید.

- مگه با تو نیستم؟ چرا وایسادی داری پر و بر منو نگاه می کنی!  
صدرا غضبناک تا بنا گوش سرخ شده بود و مشت گره کرده اش را در هم میفشرد.

- خجالت بکش پیمان، اون خواهرته!  
پیمان بی توجه به حرف صدرا به سمت پریا هجوم برد و مچ دست ظریف او را گرفت و وحشیانه به دنبال خود کشید.

- نشونت میدم، آدمت میکنم، تا بفهمی فرار کردن از خونه چه عواقبی داره! تا بفهمی خونه ی پدرت شرف داره به قایم شدن تو خونه ی یه نامرد بی غیرت!

با شنیدن حرف آخرش؛ خون جلوی چشم های صدرا را گرفت به سمت او حمله ور شد و با صدای خفه ای غرید.

- حرف دهنش رو بفهم پیمان! هر چی هیچی نمیگم دور برداشتی!

- واسه چی پریا رو پیش خودت نگه داشتی؟ اصلا تو چیکاره حسنی؟  
گفتی یه دختر تنها گیر آوردم ببرم خونه تنهایی باهاس حال کنم بعد هم عین تفاله پرش کنم تو صورت بابا ننه اش!

صدرا همچون ببری زخم خورده به سمتش یورش برد و یقه او را در چنگ گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید؛ مچ پریا از دستش رها شد و

تلو تلو خوران به زمین افتاد و ناگهان سرش به گوشه ی میز برخورد کرد. جیغ پریا در خانه پیچید و نهال با دو خود را به او رساند. صدرا بی توجه به جیغ های نهال خون جلوی چشم هایش را گرفت و با پیمان گلاویز شد؛ مشت قدرتمندش را در صورت خشمگین پیمان فرود آورد.

- من بی غیرتم که گند کاری تو رو جمع کردم؟ من نامردم که نداشتم دوباره دست روش بلند کنی؟ من؟!

او را روی زمین انداخت مشت دیگری نثارش کرد.

- نامرد تویی که زورت رو به رخ خواهرت میکشی؟

صدای آخ پیمان بلند شد. ناباور دستی به بینی خون آلودش کشید و با تمام قدرت او را به طرفی پرت کرد و حالا جایشان عوض شده بود.

- بی غیرتی چون چشم بست روی آبروی ما! نا رفیقی چون دیدی دارم مثل اسفند رو آتیش بالا پایین میپریم و هیچی نگفتی!

مشت گره کرده اش را بالا برد تا روی صورت صدرا بکوبد که صدرا فوراً مشتش را در چنگ گرفت و با خشم به عقب هلش داد. هر دو نفس نفس میزدند.

- نگفتم چون کر شده بودی و هیچی حالت نبود احمق!

صدای نهال که بال بال می زد و اشک تمام صورتش را خیس کرده بود، او را به خود آورد.

- صدرا تو رو خدا بس کنید، پریا... پریا داره میمیره.

فورا از جای خود بلند شد و شوکه شده به پریا که چشم هایش را پر درد روی هم میفشرد و خون از پیشانی اش راه گرفته بود، نگاه کرد.

نهال چند دستمال کاغذی را روی زخمش می فشرد و و صورت خونی اش را پاک می کرد و اشک می ریخت.

- تو رو خدا یه کاری کنین...

همین که می خواست دستش را به سمت پریا دراز کند و او را از روی زمین بلند کند، دست پیمان زیر کتف پریا نشست.

- لازم نکرده تو دستت رو بکش؛ خودم میبرم یه فکری واسش میکنم. با یه بریدگی کوچیک هیچ کس نمرده! بلند شو پریا.

دست صدرا میانه ی راه متوقف شد و از این همه وقاحت پیمان غضب ناک مشتش گره شد. هیچ وقت فکرش را نمی کرد پیمان این همه وقیح

در چشم های زل بزند و او را به نامردی و بی غیرتی متهم کند.

پریا با کمک نهال و پیمان به سختی روی پای خود ایستاد. از رفتن با پیمان واهمه داشت اما دیگر نمی توانست بیش از این مقاومت کند.

نگاه شرمگینش وقتی از جلوی او رد می شد چیزی نبود که هرگز از ذهن صدرا پاک شود.

با کمک نهال پایین رفتند. پیمان در جلو را برایش باز کرد اما او بی توجه به در باز ماشین؛ در عقب را باز کرد و سوار شد.

پیمان پرغیض در را به هم کوبید و ماشین را دور زد و خود سوار شد.

نهال اشک ریزان روی سرش را بوسید و دم گوشش پیچ زد.

- مراقب خودت باش، هر چی بهت گفت جواب نده خب؟

پریا سری به تایید تکان داد. در را بست و ماشین به راه افتاد. سر

دردناکش را به پشتی صندلی تکیه داد و خیره به نورهای رنگی رنگی

شهر به بیرون می نگریست. همیشه از دیدن مغازه ها در تاریکی شب

لذت می برد. خون پیشانی اش بند آمده بود اما نمی دانست چرا سرش

گیج می رود، اندکی پلک بست.

با توقف تکانه های ماشین چشم گشود و خود را جلوی در خانه یافت.

از رو یا رویی با خانواده اش دل آشوب بود؛ نمی دانست آنها چه برخوردی

با او می کنند؛ باید خود را برای برخوردی چه بسا بدتر از برخورد پیمان

آماده می کرد. اما دیگر تحمل نداشت! برای امشب بس بود؛ دیگر توان

ایستادن در مقابل موج عظیمی از تهمت و افتراه را نداشت؛ از همه مهم

تر شرم داشت که دوباره سرش را مقابل پدرش بلند کند! نه به خاطر فرار... بلکه به خاطر آن عکس های کذایی که او را روانه ی بیمارستان کرده بود.

- چرا پیاده نمیشی؟ منتظری جلو پات گاو و گوسفند زمین بزنن!

صدای عصبی پیمان او را به خود آورد و با دستی لرزان و دلی لرزان تر دستگیره ی در را کشید و پیاده شد؛ باد سردی تنش را به لرز انداخت و کمی در خود جمع شد. جلوی در با سری فرو افتاده منتظر ایستاد تا پیمان از ماشین پیاده شد و با ریموت درها را قفل کرد و با چند گام بلند خود را به او رساند. در خانه را با کلید باز کرد و با اخم هایی درهم به او اشاره کرد وارد شود. ناچار جلوتر به راه افتاد و پاهای سستش را به دنبال خود می کشید. حس کرد چقدر دلش برای این خانه تنگ شده بود! سر جای خود مکث کرد تا خوب تمام خانه را از نظر بگذراند؛ باغچه ی کوچکش، درخت توت دوست داشتنی اش، تاب فلزی گوشه ی باغ... با فشار دست پیمان به جلو هل داده شد و نزدیک بود با سر به زمین برخورد کند.

- راه بیوفت دیگه! چیه نگاه می کنی؟



به سختی تعادلش را حفظ کرد تا زمین نخورد و بغض سمج و گلوگیری که قصد جانش را کرده بود، فرو داد برادرش چقدر بی رحم شده بود! اصلا این پیمان را نمی شناخت؛ گویی کسی دیگر در قالبش فرو رفته بو! با جان کندن به راه افتاد و از پله های ورودی ساختمان بالا رفت؛ پیمان همچون ماموری که وظیفه داشت از یک قاتل زنجیره ای مراقبت کند تا فرار نکند، پشت سرش قدم به قدم راه می رفت. در ورودی را باز کرد و با پا گذاشتن به راهرو گرمای مطبوعی به سلول های تنش تزریق شد. اما گویی خانه یشان دیگر رنگ و بوی زندگی نمی داد؛ سوت و کور و خاموش! نه بوی قورمه سبزی مادرش در خانه پیچیده بود و نه صدای حافظ خوندن های پدرش به گوش می رسید! خبری از بازیگوشی ها و شیطنت های بچه های پرستو هم نبود! مگر نه این که شب های جمعه این جا پر می شد از خنده های بی دغدغه ی عزیزانش!

کمی جلوتر رفت؛ نه گویا اشتباه می کرد! خانه آنقدر ها هم سوت کور نبود! صدای زمزمه ای از آشپزخانه به گوش می رسید! حتما مادرش باز هم در قلمرو حکومتی خود داشت غر، غر می کرد!

چقدر دلش برای شنیدن همان غر غرها و سرزنش های مادرانه اش تنگ شده بود! تنگ، نه مثل تنگی پیراهن، ها! تنگ همچون گیر افتادن نهنگی در تنگ ماهی! به همان تنگی و خفه گی...

سری به درون آشپزخانه کشید و با دیدن مادرش که روی زمین غریبانه زانو در بغل گرفته بود گهواره ورا خود را تاب می داد و مویه می کرد، اشک در چشم هایش حلقه زد.

صدای پیمان درست بیخ گوشش او را از جا پراند.

- بین چطوری یه شبه پیرش کردی؟ خوب چشم هات رو باز کن و ببین پریا!

ناگهان نرگس خانم با شنیدن صدای پیمان شوکه شده به آنها که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بودند، نگاه کرد. چند بار ناباور پلک زد تا شاید این سرابی که جلوی چشم هایش را گرفته بود پاک شود؛ اما هر لحظه گونه های پریا از اشک های روانی که روی صورتش راه گرفته بود خیس تر می شد و تصویر جان دار تری به او هدیه می کرد. با صدایی که از شدت گریه گرفته شده بود به حرف آمد.

- پریا!...مادر خودتی؟ چشم هام داره درست می بینه؟

با تکیه بر دست های لرزانش هول زده از جا بلند شد، به پیمان نگاه کرد.

- پیمان مادرچون تو هم میبینی؟ آره؟ یا من دارم اشتباهی می بینم! نکنه دارم خواب میبینم!

- خودشه مامان! ته تغاریت اومده! واسه همین گریه می کردی دیگه؟ واسه همین چند روزه نه خواب داشتی و نه خوراک! بفرما این هم از پریات؛ خوب نگاش کن، خوب براندازش کن، بین چیزی کم و کسر نداره!

پریا شرمگین سر پایین انداخت؛ برادرش چقدر تلخ شده بود! چقدر گستاخانه نجابتش را زیر سوال می برد؟ حق اش بود این همه حقارت؟ این همه توهین و ناسزا؟

نرگس خانم لرزان جلو تر آمد، ناباور دستش را زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد، مردمک چشم های پر از اشک اش خیره به او می لرزید؛ خودش بود، دخترکش پریا بود! سراب نبود! با دست هایش صورت خیس او را قاب گرفت و با نگاهش جز به جز صورتش را برانداز کرد. چقدر زیر چشم هایش گود افتاده بود، چقدر رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود! چه به روز اش آمده بود؟ چشم اش روی زخم تازه ی پیشانی اش که خونش خشک شده بود، ثابت ماند. انگشتش نوازش وار روی زخم نشست و بی هوا قطره اشکی روی گونه های یخ زده اش چکه کرد.

- ما...مان...

نرگس خانم با شنیدن کلام دخترش دیوانه وار او را به آغوش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه کرد.

- جان مامان...جانم عزیزم... کجا بودی این چند روز؟ کجا بودی تو؟

دهان باز کرد تا حرفی بزند که با شنیدن حرف پیمان دهانش بسته شد.

- بگو... به مامان بگو کجا بودی؟ بگو چند روزه چه غلطی می کردی خونه ی یه مرد تنها؟ بگو اگه روت شد همه رو بگو...

دست نرگس خانم بی هوا از روی شانه ی پریا سر خورد و متعجب به پیمان خیره شد.

- چی داری میگی پیمان؟ خونه ی کی؟ کجا بودی پریا؟ این چی داره میگه؟ محض رضای خدا حرف بزن.

پیمان بی رحمانه به پریا زل زد.

- دارم می گم برو دخیل ببند به امام زاده که چند روز دیگه دختر عزیز کرده ات گندش بالا نیادا!

- یا فاطمه زهرا، چی داری میگی پیمان؟

دیگر وقاحت را از سر گذرانده بود این نابرادرا! دیگر صبر پریا لبریز شده بود و نمی توانست ساکت بماند؛ هرچه بیشتر سکوت می کرد بیشتر

توهین می شنید! شاید همین سکوتش باعث شده بود پیمان هر چرندی را به زبان براند! بی اختیار دستش بالا رفت و روی ریش های بلند پیمان نشست؛ دستش می لرزید و از فشار عصبی نفس، نفس می زد.

- خفه شو... خفه شو... پیمان... خفه شو...

پیمان با سیلی ناگهانی که از پریا خورد، یکه خورده خشمگین شد و دود از سرش بلند شد. با خشونت به موهای پریا چنگ زد و سرش را بالا گرفت.

- گیس بریده کارت به جایی رسیده که رو من دست بلند می کنی؟ مگه دروغ گفتم که بهت برخورد هان؟ وقتی پات رو گذاشتی خونه اون صدراى عوضى باید به همه جاش فکر می کردی؟

- دستت رو بکش پیمان! بذار وقتی من سرم و گذاشتم زمین اون وقت تو این خونه صدات رو بذار تو سرت و عریده بکش واسه بردن آبروی خواهرت!

صدای محکم و قاطع حاج مرتضی که با سر و صدای آنها از خواب بیدار شده بود و از اتاق بیرون زده بود در خانه پیچید. دست پیمان که داشت موهای پریا را از ریشه می کند کمی شل شد اما رها نشد.

- بیا ببین حاجی، بیا خودت بشنو بعد اگه خودت همین کار رو باهاتش نکردی بگو دستم رو بکشم! بگو برم گم شم! خیال کردی ته تغاریت خونه پرستو بوده؟ نه حاجی! اون چند روزه فرار کرده! فرار... دخترت از خونه ات فرار کرده! می دونی که یعنی چی؟

فریاد حاج مرتضی نفس همه را برید.

- گفتم دستت رو بکش پیمان، من از همه چی خبر داشتم، صدرا همه چیز رو بهم گفته بود.

چند لحظه همه در سکوتی بهت برانگیز به او خیره شدند؛ هیچ کس نفسش بالا نمی آمد.

کم کم پیمان به خود آمد و از بهت بیرون آمد. دست پیمان از بند گیسوان پریا رها شد و شبیه سگته ای ها پر از بهت و ناباوری به پدرش زل زد.

- چی داری میگی حاجی؟! تو... تو خبر داشتی این افریطه کجاست و هیچی نگفتی؟! تو می دونستی خونه ی صدراست و گذاشتی من چند روز خون و دل بخورم؟ تو خبر داشتی و گذاشتی مامان از بی خبری دق کنه؟ شما دیگه کی هستی؟!

با گام هایی عصبی به سمت اتاق خواب سابقش رفت.



- من دیگه یه لحظه ام توی این خونه نمی مونم! چون دیگه نمی تونم سر بلند کنم تو در و همسایه!

پر غیض تمام وسایل خودش و زیبا را که در بیمارستان بالای سر فرزند نو رسیده اش مانده بود را در ساک و چمدان چپاند و زپیشان را کشید. به همراه وسایلیش از اتاق بیرون زد. نرگس خانم با هول و ولا سد راهش شد و دستش را بند ساکش کرد.

- پیمان جان پسرم تو رو خدا دیگه تو اذیتم نکن! نرو؛ بذار زن و بچه ات از بیمارستان مرخص بشن بعد هر کاری خواستی بکن! بچه ات هنوز تو شیشه است شاید تا چند روز دیگه هم مرخص نشه ماما جان! بمون. ساک را از دست مادرش بیرون کشید.

- نه حاج خانوم دیگه جای من توی این خونه نیست! برم توی خیابون بخوابم بهتر از اینجاست.

به سمت در رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. نرگس خانم سر جای خود آوار شد و به این بخت سیاهش لعنت فرستاد. پریا خیره به نقطه ی نامعلومی حرف پدرش بارها و بارها در سرش اگو شد.

" من از همه چی خبر داشتم؛ صدرا همه چیز رو بهم گفته بود "

یعنی صدرا حقیقت عکس ها را هم برای پدرش گفته بود! اگر پدرش می دانست او کجاست، چرا او را به خانه برنگرداند؟ چرا گذاشت همان جا در خانه ی صدرا بماند؟ با این که صدرا زیر قولش زده بود اما از او دلگیر نبود! شاید بهترین کار را در حقش کرده بود! کاری که برادر خونی اش با او نکرد!

پشت پنجره ی اتاق به رقص شاخ و برگ های درختان خیره بود، دو روز از آمدنش به خانه گذشته بود و پدرش با او سر سنگین بود و نگاهش هم نمی کرد.

دو روز بود که از خانه ی صدرا برگشته بود؛ دو روزی که در سکوت، کنج اتاقش بی خبر از همه چیز چمباتمه زده بود و به افکار درهم اش فکر می کرد. به آن بعدظهر کذایی که باز هم همان دردهای لا کردار به سراغ اش آمده بود و مجبور شد از خانه ی صدرا بیرون برود تا بتواند با دیدن فرزند و گرفتن چند قرص دیگر اندکی آرام گیرد. با جیب خالی که حتی کرایه ی تاکسی را هم نداشت خیابان های شلوغ شهر را گز می کرد؛ خسته شده بود و پاهایش به ذوق ذوق افتاده بود، تا اینکه تاکسی زرد رنگی کنار پایش ترمز کرد. چون پولی نداشت به راننده که پیرمرد مهربانی به نظر می رسید گفت " عمو من کرایه ندارم بهتون بدم " راننده لبخندی خسته

به لب داشت. " عیبی نداره دخترم سوار شو تا به جایی می رسونمت " از خدا خواسته سوار شد و به این فکر کرد دنیا هنوز قشنگی هایش را دارد. وقتی با بدبختی به پارک همیشگی که می دانست فرزند را می تواند آن جا پیدا کند رسید. بعد از ساعتی که در انتظار نشست؛ بالاخره سر و کله ی فرزند پیدا شد و پریا به عجله سد راهش شد.

- سلام فرزند خوبی؟

فرزند که گویی از چیزی واهمه داشت به اطراف نگاهی انداخت.

- پریا برو رد کارت هر چی بین ما بوده تموم شده! برام شر درست نکن.

- چی داری میگی فرزند؟

- چند روزه پلیس ها افتادن دنبالم؛ با هزار بدبختی از دستشون فرار کردم؛ همه اش هم به خاطر اون پسرعموی عوضی تو! بعد میگی چی دارم میگم؟!

- من بی تقصیرم به خدا! من...من... بازم میخوام! حالم خوش نیست؛

دارم میلرزم؛ به دادم برس تو رو خدا فرزند! من جز تو هیچ کسی رو نمی

شناسم. فقط همین یه بار...

فرزند از کنارش گذاشت.

- من هیچی با خودم ندارم؛ برو رد کارت دیگه هم سراغ من نیا.

با هول به دنبال او روانه شد.

- فرزند صبر کن؛ تو رو خدا؛ دارم می میرم نامرد!

- خسته ام کردی پریا! یک ساله دارم دندون رو جیگر میذارم؛ دیگه

کافیه! میخوام برم یه جایی گم و گور شم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه

نکنم.

- تو رو خدا فرزند با من این کار رو نکن! به دادم برس.

فرزند به طرفش برگشت و در چشم های پر تمنای او خیره شد.

- فقط یه شرط داره؛ هستی؟

بی فکر فقط برای دریافت آن قرص ها با عجله سر تکان داد.

- آره؛ هر چی تو بگی، هر چی تو بخواهی؛ فقط بده!

دو انگشت اش را جلوی صورت پریا بالا گرفت.

- تا دو روز دیگه، تاکید میکنم؛ فقط تا دو روز دیگه وقت داری هر چی

می تونی پول جور کنی با هم فرار کنیم؛ اگه جور کردی که کردی؛ اگه

نکردی دیگه نه من، نه تو! بلیت ها رو برای پنج شنبه اوکی میکنم.

- از کجا پول جور کنم آخه؟

- از گاو صندوق بابا جونت؛ فکر کنم انقدر پول هاش رو دوست داره که

بانک نگه نمیداره! خودت راهش رو پیدا کن، پریا.

- ولی...

- ولی و اما و اگه نداریم؛ من دیگه به ته خط رسیدم چه با تو، چه بی تو باید از اینجا برم، خود دانی!

در آن زمان فقط به خاطر آن قرص های کوفتی بدون ذره ای تفکر هر چیزی را می پذیرفت.

- باشه، باشه، خودم می دونم چیکار کنم! حالا بده اون قرص ها رو دارم چون می گنم!

- گفتم که این جا چیزی ندارم! پسر عموی جنابعالی فقط منتظره یه آتو دستش بدم و یه چیزی همراهم باشه تا بریزن سرم! هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.

- دارم میرم مهمونی؛ میخوای بیا اونجا همه چی هست. مردد سر تکان داد. ظاهرا چاره ی دیگری نداشت!

- فقط باید حواسمون باشه کسی دنبالمون نیاد. با صدای تقه ای که به در خورد و پس از آن صدای مادرش به خود آمد.

- پریا هنوز آماده نشدی؟ می دونی ساعت چنده؟ مگه نمیخوای بری آرایشگاه! پرستو دم در منتظرته.

حوصله ی رفتن به آرایشگاه را نداشت اما به خاطر اصرار ها و خواهش های نهال که دلش می خواست او ساقدوش عروس باشد قبول کرده بود. - الان آماده میشم.

تصمیم خود را گرفته بود، از جای خود بلند شد و پس از تعویض لباس هایش، ساکی را که قرار بود با خود به آرایشگاه ببرد بلند کرد و از اتاق بیرون رفت. پدرش رو به روی تلویزیون پای اخبار نشسته بود و با دیدن پریا دوباره خود را مشغول دیدن اخبار کرد و نگاه گرفت از پریا که دلش بد تنگ نگاه مهربان او شده بود! ناچار آهی کشید و با خداحافظی از مادرش از خانه بیرون رفت و با عجله خود را به ماشین محمد که همراه پرستو جلوی در منتظرش بودند رساند.

سوگند و سهیل بچه های پرستو هم روی صندلی عقب نشسته بودند و با شوق و ذوق همراه با آهنگ شادی که از ضبط صوت ماشین بلند می شد بالا و پایین می پریدند و دست می زدند. لبخندی به این همه خوشحالی خواهر زاده هایش زد و سوار شد و سلام کرد. ماشین به راه افتاد.

سوگند با آن موهای دم موشی چقدر شیرین و خوردنی شده بود. پریا او را در آغوش گرفت روی لپهای تپش را بوسید؛ گویی همه ی آن غم و غصه های لحظه های پیش را به آنی باد برد.



- سلام خوشگل خاله؛ خوبی؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود موش موشی!

سوگند هم از گردن او آویزان شد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد.

- سلام خاله پلی، می دونستی من هم میخوام باهاتون پیام آلایشگاه؟ انگشت کوچکش را روی لب ها و پشت چشم هایش کشید.

- میخوام لُج بزنم؛ از اینها که پشت چشم ها میزنن خوشتل میشن هم بزنم. تازه موهامو مثل عمه نهال دُلس کنم! لاستی.... لباسو دیدی چه خوشتله؟ عین لباس عمه نهال جونیه...

پریا با لبخند به حرف های سوگند گوش می داد و سر تکان داد.

- تو هر چی بپوشی خوشتله عزیز خاله پلی!  
سهیل که از حرف های سوگند حرصش گرفته بود با اخمی در هم به سوگند غر زد.

- خاله بهش بگو رو اعصاب من نره ها! قاطی می کنم ها!

ابروهای پریا با تعجب بالا پرید. سهیل فقط هشت سالش بود؛ برای سوگند اینطور غیرتی میشد! وای به حال بزرگتر شدنش! الحق که پسران خاندان معتمد را در جیب کوچکش گذاشته بود!

- سهیل جان چیزی نگفته که!
- داداش سهیل خیلی بده نمی ذاله لُج بزئم خاله!
- سهیل خان انقدر دخترم رو اذیت نکن بابایی!
- سهیل با صدای محمد بی حرف با همان اخم ها به پنجره زل زد و دیگر چیزی نگفت.
- پرستو با خنده به طرف آنها چرخید.
- قربون پسر غیرتی خودم برم که مثل شیر مواظب خواهرشه.
- با رسیدن به آرایشگاه همراه پرستو و سوگندی که در پوست خودش نمی گنجید از ماشین پیاده شدند.
- با ورودشان به سالن آرایشگر بوی رنگ و لوازم آرایش زیر بینی اش پیچید. ترلان خانم مدیر آرایشگاه از آنها به گرمی استقبال کرد و به سمت سالن مخصوص میکاپ برد. پریا هر چقدر چشم چرخاند تا نهال را ببیند اما موفق نشد! خیلی دلش می خواست او را زودتر ببیند.
- با راهنمایی ترلان روی صندلی های مخصوص نشستند.
- چند لحظه صبر کنید الان بچه ها میان شروع می کنن.
- ترلان جون پس این عروس خانوم ما کجاست؟

- توی سالن عروس هست گلم؛ تا وقتی کامل آماده نشده نمی تونی ببینیش.

سری تکان داد و به خانم مسنی که موهایش را شرابی کرده بود و حالا داشت آنها را با سوشوار خشک می کرد خیره شد.

- نازی جون یه طرح خیلی شیک توی گوشی پیدا کردم برای مانیکور ناخن هام ببین قشنگه؟

نازی دختر خنده روی و زیبایی بود. با ذوقی مصنوعی سری تکان داد.

- آره عزیزم خیلی خوشگله، به انگشت های ظریفتم هم خیلی میاد.

نگاهش به انگشت های زن کشیده شد، پوست چروک روی دستش با رگ هایی که از آن بیرون زده بود هیچ ظرافتی نداشت! خنده اش را قورت داد! این نازی خانم هم خوب بلد بود بازار گرمی کند. با آمدن دو دختری که به آنها رسیدند و با خوش رویی نظرات آنها را شنیدند و شروع به میکاپ و شنیون دلخواه آنها کردند.

پریا چند ساعتی خود را به دست های پر توان و با مهارت شیوا سپرد. در آن بین لباس هایشان را هم پوشیدند. بالاخره کار شیوا تمام شد.

- خب، خب پری جون به جای هیجان انگیزش رسیدیم، حالا می تونی صندلی رو برگردونی خودت رو توی آینه نگاه کنی. ماشالله بزخم به تخته به تیکه ماه شدی؛ همونطوری که خودت گفتی ساده و شیک.

پریا لبخند به لب صندلی را چرخاند و در آینه به صورت میکاپ شده ی خود خیره شد. چقدر تغییر کرده بود! با این که در این مدت صورتش تکیده و لاغر شده بود اما باز هم هنوز زیبایی خود را داشت.

یک آن واکنش صدرا در ذهنش نقش بست که او را امشب پس از دو روز از آن اتفاق می دید. دلهره ای عجیب به جانش نشست! متعجب از افکار خود لبش را به زیر دندان گرفت و صدای شیوا درآمد.

- چیکار میکنی دختر؟ آرایش خراب میشه!

لبخند لرزانی به لب نشاند و به پرستو نگاهی انداخت گویی پرستو ذهنش را میخواند که خجالت زده نگاه دزدید. پرستو هم خیلی ماه شده بود.

سوگند با شیرین زبانی نگاهی بین مادرش و پریا رد و بدل کرد.

- خاله پلی چه جیگلی شدی!

با صدای بلند به خنده افتاد و لپش را کشید.

- تو که جیگل تر شدی عشق خاله! میخوای ما رو از سکه بندازی  
شیطون خانوم!

با صدای هیجان زده ی پرستو به عقب برگشت و چشم اش به نهال که  
آماده با لباس عروس دنباله داری لبخندی ملیح به سمتشان می آمد،  
افتاد.

- بیچاره فرهاد!

نهال خندید و او را در آغوش گرفت.

- خیلی خوشحالم که اومدی خواهری...

ترلان جلو آمد و با چشم هایی که برق تحسین در آنها موج میزد رو به  
نهال کرد.

- عروس خانم داماد دم در منتظره. پریا با هول پانچ مشکی روی لباس  
هایش پوشید و همراه پرستو به دنبال نهال از آرایشگاه بیرون زدند.  
جلوی در ماشین عروس گل زده توقف کرده بود.

فرهاد با دیدن نهال در آن لباس زیبا قلبش زیر و رو شد و با هیجان جلو  
آمد و دست گل را به دستور فیلم بردار خانمی که کنارش ایستاده بود  
تقدیم همسرش کرد و روی پیشانی او را بوسه ای پر از عشق کاشت.

پریا هیجان زده دو انگشتش را در دهان برد و چند تا سوت پشت سر هم زد و نهال را همراه با سوت و دست و کِلِ راهی آتلیه کردند.

سوگند هم ذوق زده به تقلید از پریا انگشت هایش را به دهان برد تا سوت بزند اما جز فوت صدایی از دهانش بیرون نیامد. ناامید لبهایش آویزان شد.

- خاله چلا نمیشه!

- خاله جونى بزن بریم که الان جا می مونیم از بوق بوق ماشین ها، بعدا خودم یادت میدم.

- باشه بزن بلیم. چشم چرخاند و آن طرف تر صدرا و محمد را هم تکیه به ماشین هایشان دست به سینه و با لبخند به آنها نگاه می کردند، یافت. دست سوگند را در دست گرفت و به همراه پرستو و به سمت ماشین ها رفتند. با رسیدن به آنها پریا که از رو به رو شدن با صدرا شرمگین بود به خاطر توهین هایی که پیمان به او نسبت داده بود، از خودش خجالت می کشید. با سری فرو افتاده به آرامی سلام کرد و منتظر جواب نشد با عجله دست سوگند را کشید و با خود به سمت ماشین محمد برد.

- دختر عمو؟



با صدای صدرا سر جای خود ایستاد و روی پاشنه ی پا به سمت او چرخید. نگاهش به هر جایی غیر از چشم های او دو، دو میزد.

- ساقدوش های عروس باید برن باغ برای فیلمبرداری، من میرسونمتون. محمد باید بره تالار اونجا باشه.

پریا مستاصل به پرستو نگاه کرد منتظر نظر خواهر بزرگترش بود با اتفاقات اخیر دلش نمی خواست به افکار دیگران دامن بزند. قبل از این که پرستو اجازه صادر کند، سوگند با زور دست پریا را کشید و به سمت ماشین صدرا برد.

- هورا...!، خاله پلی، بزن بلیم با ماشین عمو صدلا بوق بوق کنیم.

- پریا مواظب بچه ها باشین.

به جای پریا صدرا جواب داد.

- خیالت راحت باشه زنداداش مراقبیم.

- خدا به همراهتون.

سهیل و سوگند در عقب را باز کردند و با عجله خود را درون ماشین انداختند.

پریا هم ناچار جلو نشست و در را بست. همین که صدرا پشت فرمان نشست و به راه افتاد، سوگند از میان دو صندلی خود را جلو کشید و با ذوق بالا پرید.

- عمو صدلا ما آهنگ میخوایم یا... عمو صدلا ما آهنگ میخوایم یا...!

صدرا درون آینه به صورت تپل و موهای شنیون کرده ی سوگند که با آن تاج پرنسسی کوچک روی سرش دلبری می کرد نگاهی انداخت.

- رو چشمم عمو جون.

دست برد و ضبط صوت ماشین را روشن کرد.

- این هم به افتخار عروس کوچولوی امشب.

صدای بلند آواز شجریان در اتاقک ماشین پیچید و لب های سوگند آویزان شد.

- عمو صدلا! این که همه اش ها... ی... ها... ی میکنه! لقصم نمیاد!

پریا که خودش هم با شنیدن صدای شجریان خنده اش گرفته بود با حرف سوگند دیگر نتوانست خود را کنترل کند و به قهقهه افتاد.

صدرا هم پرصدا خندید و آهنگ را عوض کرد.

- پدر سوخته ی نیم وجبی تو به کی رفتی با این شیرین زبونیت؟!!

- مامان میگه به خاله پلی...

صدرا خندان از گوشه ی چشم به پریا نگاهی انداخت وزیر لب زمزمه کرد.

- پس از دست رفتی!

پریا با چشم های گرد شده به طرفش چرخید.

- نامرد!

سوگند را به طرف خود کشید و بوسه ی محکمی روی لپش کاشت. طوری که جای لب های رژ خورده اش روی لپ او نقش بست.

- خاله فدای فندقش بشه!

سوگند حرصی دستی روی گونه اش کشید.

- ای...خاله آلایشم خلاب شد!

خود را عقب کشید و همراه با ریتم آهنگ سر جای خود دستهایش را تکان می داد.

سهیل که تا به حال ساکت نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد با اخم به حرکات سوگند نگاه کرد.

- بشین سر جات سوگند انقدر تکون نخور صندلی بالا پایین میشه.

پریا به نیم رخ صدرا که با آن کت و شلوار مشکی شیک و برازنده شده بود خیره شد و در دل اقرار کرد که این سهیل هم به عمویش رفته است خوشتیپ گنده دماغ غیرتی!

- دیگه انقدر ها هم گنده دماغ نیستم جغله!

با چشم هایی که به اندازه ی توپ پینگ پنگ بیرون زده بود، لب گزید و به جاده زل زد. دقیقا چه غلطی کرده بود؟ با صدای بلند فکر کرده بود! نه! امکان نداشت! داشت؟ بر سر خود غر زد. خدا از روی زمین محوت نکنه دختر با این گاف دادنت! سعی کرد مثل همیشه از سنگ پای قزوین

کمک بگیرد!

- هستی.

- گنده دماغ؟

- هستی.

- خوشتیپ؟

نادانسته فوراً سر تکان داد.

- هستی!

- جذاب؟

ناگهان با فهمیدن حرف صدرا با گونه های گل انداخته فهمید باز هم داشت لجبازانه و بی فکر جواب میداد.

- نیستی.

لبخند کجی روی لبهای صدرا جا خوش کرده بود.

- نه دیگه خراب کردی؛ داشتم به عقلت امیدوار میشدم که نداشتی!

با توقف ماشین جلوی باغی که در جاده ی شمس آباد قرار داشت، نفس راحتی کشید تا از جلوی چشم های صدرا دور شود و دیگر بند را آب ندهد! حالا چه فکری پیش خودش می کرد؟ حتما در دلش او را خل و چل و دیوانه تلقی می کرد! به سرعت از ماشین پایین پرید و بچه ها هم به دنبالش پیاده شدند و با شوق به ورودی مجلل باغ که با شعله های آتش درون آتشدان های پایه بلندی فضای رویایی ایجاد کرده بود خیره شدند.

راهروی سنگ فرش با قالیچه ی قرمزی مزین شده بود و همینطور که از روی قالیچه به اتفاق هم قدم برمی داشتند آتشدان های هر دو طرف با نور افشانی زیبایی به رقص درآمدند.

در انتهای راهرو استخری وجود داشت که با فوراره ای در وسط آن آبشاری رنگارنگ به نمایش گذاشته بود و درست پشت استخر گروه فیلم بردار از عروس و داماد با ژست هایی عاشقانه عکس می انداختند. سوگند هیجان زده خیره ی این همه زیبایی شده بود به وجد آمد.

- خاله بین چه خوشتله اینجا! من هم میخوام علوس شم!

پریا خندید و آرام پیچ زد.

- خدایی منم دلم خواست خاله جون!

وقتی به گروه فیلم برداری که شامل چند خانم با لباس های فرم اداری و شال گردن های زرشکی دور گردنشان ست زیبایی از گروهشان به نمایش گذاشته بودند، رسیدند بعد از سلام و احوالپرسی های معمول با راهنمایی یکی از خانم های گروه که دوستانش رُز صدایش می کردند و وظیفه ی ایده پردازی و راهنمایی عروس و داماد را برعهده داشت به طرفشان آمد.

- آقا داماد به همراه سهیل جان باید همزمان جلوی دوربین کت هاشون رو دربیار و یه طرفی روی شانه ی راستشون بگیرن، کروات هاتون شُل کنید و دست گل ها رو به عروس ها بدین، اوکی؟  
سر تکان دادند و کاری که رُز گفته بود را انجام دادند.



سوگند که به خوبی در نقش اش فرو رفته بود وقتی دست گل را گرفت با ذوق انگشت های تپش را جلوی دهانش گرفت و با تعجبی ساختگی ذوق مرگ شده، با عشوه ای خاص رزهای قرمز را از دست سهیل گرفت.

- مرسی.

ابروهای صدرا از این همه شیطنت سوگند بالا پرید.

- عجب فیلمیه این وروجک ها!

پریا با خنده حرف صدرا را تایید کرد.

- شیطونکم.

بعد از چند عکس دیگر بچه های فیلمبرداری هم عاشق دلبری های سوگند شده بودند و او را به هر طرف می کشیدند و همراه نهال عکس می گرفتند.

- خیلی خب عزیزان حالا با اومدن ساقدوش های خوشگلمون باید بریم سراغ هیجان انگیز ترین قسمت ماجرا و اون هم رقص بادکنک های قشنگمون هست، بفرمایید از این طرف.

همه به اتفاق هم به سمت آلاچیقی که ستون هایش با گلهای پیچیک و سفید پوشیده بود رفتند. مسیر سنگی منتها به آلاچیق پر شده بود از بادکنک های رنگی.

چند صندلی چوبی به همراه میزی که رویش با گلهای رز قرمز پوشیده شده بود با یک کیک کوچک روی آن خود نمایی می کرد.

عروس داماد به دستور رُز روی صندلی ها نشستند. آهنگ زیبای بریدن کیک پخش شد و رز به طرف پریا آمد. چاقویی که با پایون قرمزی تزئین شده بود را به طرف او گرفت.

- خب عزیزم حالا نوبت شماست که خودی نشون بدید.

پریا با ابروهای بالا رفته ناخودآگاه به صدرا نگاه کرد؛ اخم های وحشتناک صدرا که در هم گره خورده بود هیچ رقمه جرات گرفتن چاقو را به او نمی داد. خودش هم خجالت می کشید مقابل فرهاد و صدرا رقص چاقو انجام دهد!

ناچار با نگاهی پر از خواهش به رز خیره شد.

- عزیزم من بلد نیستم الان گند میزنم به فیلمتون؛ این رو هم سوگند انجام بده بهتره.

رز که شصتس خبردار شده بود این رد کردن و نپذیرفتن، ارتباط عجیبی با آن اخم های در هم فرو رفته ی مرد روبه رویش دارد، بیشتر اصرار نکرد.

- باشه عزیزم.

و رو به سوگند که در حال بازی با بادکنک های رنگی بود کرد.  
 - سوگند جون بیا بینم خوشگل خانوم، مثل این که باید این کار رو هم خودت انجام بدی.

سوگند بالا پرید و با ذوق به طرفش آمد.

- باشه خاله لُزی.

- بین سوگند این چاقو که بهت می دم، از توی این مسیر بادکنکی با رقص و پایکوبی خوشگلت خیلی آروم میبری میدی به عروس خانوم، اوکی؟

سوگند سر تکان داد.

- اوکی خاله لُزی.

آهنگ از ابتدا پلی شد و سوگند شروع کرد و از میان بادکنک ها با رقص زیبایی هماهنگ با ریتم آهنگ چشم های همه را به خود خیره کرد، با هر قدمی که برمی داشت بادکنک های زیادی به هوا برمی خواست و تصویر زیبایی در چشم دوربین به نمایش می گذاشت.

بعد از اتمام فیلم برداری بلاخره از باغ خارج شدند و دوباره سوار بر ماشین به سمت تالار حرکت کردند. این بار پشت سر ماشین عروس به راه افتادند. سوگند سرش را از ماشین بیرون برد و هبجان زده جیغ زد.

- عمو صدلا گاز بده ازشون جلو بزن.

پریا که خودش هم دلش میخواست به نهال برسد مداخله کرد.

- راست میگه دیگه! یه ذره اون پات رو فشار بدی آسمون به زمین نیامد که!

صدرا پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و کنار ماشین گل زده ی فرهاد با لبخند دستش را با ریتم روی بوق می کوبید.

- الان خوبه؟

پریا با خنده سر تکان داد.

- آفرین پسر عمو، اون اخم هاتو هم باز کن دیگه انگار خر گازت گرفته! شیشه را پایین داد و با دو انگشت برای نهال سوت میزد و لبخند را میهمان لب های نهال کرد، شلاق های لجبازانه ی باد به صورتش میخورد و شالش را به عقب راند. صدای جیغ و دست سوگند هم از شیشه ی پشتی در صدای بلند موسیقی گم می شد.

- زشته این کار پریا خانم! سرت رو بیار تو.

ادای سوگند را درآورد.

- بی خیال عمو صدلا بذار خوش باشیم دیگه!

- با توام پریا!

با خنده به چهره ی سرخ از عصبانیت او زل زد و تمام التماسش را در چشم هایش ریخت.

- فقط یه سوت دیگه؟

صدرا آستین لباسش را کشید و او را وادار کرد تا سرش را از پنجره به داخل بیاورد. عصبی از بوق های ممتد چند موتوروی که با نیش باز به سوت زدن های پریا زل زدند و با بوق و سوت همراهی اش می کردند، به او توپید.

- ببین دِ خودت نمیداری دو دقیقه اعصابم سر جاش باشه دیگه! بچه شدی؟ نمی بینی ماشینها و موتوروی های اطراف چطور دارن نگاهت میکنند. اون بی صاحب رو بکش جلو تا نیوفتاده از سرت.

پریا ضد حال خورده سر جایش نشست و دیگر تا رسیدن به تالار از جایش تکان نخورد

جلوی در ماشین را پارک کردند و پیاده شدند. از میان هجوم میهمان هایی که به تماشای آتش بازی و ورود عروس و داماد در حیاط تالار جمع شده بودند به همراه سوگند و سهیل در کنار صدرا قدم برداشت و سنگینی نگاه خیره ی اقوام و آشنایان را بیش از آن که حواسشان پرت عروس و

داماد باشد روی خود حس کرد. همین که داشت از کنار جمع دختران فامیل عبور می کرد، با شنیدن اسم خود گوش هایش تیز شد.

- بچه ها پریا رو ببینید؟ هی میگفتین از خونه فرار کرده! اینهاش که...

- خدا شانس بده؛ تا دیروز میگفتن با یه پسره ی قرطی فرار کرده؛ حالا

بین چطوری چسبیده به پسرعموش!

- آره دیگه، صدرا زنش رو طلاق داده، باید هم بهش بچسبه! کی بهتر از

صدرا!؟

در میان آن همه شلوغی و صدای کر کننده ی آهنگ سخت بود شنیدن

حرف های آنها اما شنید آنچه را که نباید!

انخم هایش در هم شد، دلش می خواست چند تا چک و لگد نثار هر

کدامشان کند و جواب دندان شکنی بدهد اما دندان روی هم سایید و به

وقت دیگری موکول کرد؛ برای آن که حرص آنها را درآورد بیشتر به

صدرا نزدیک شد و روی انگشت های پا خود را بالا کشید تا بتواند در

گوشش چیزی بگوید و بیشتر ماتحت آنها را بسوزاند.

صدرا که متوجه شد پریا میخواهد حرفی بزند اندکی خم شد تا صدایش را

بهتر بشنود.

- چیزی شده؟



- نه فقط می خواستم ازت تشکر کنم بابت امروز، خیلی خوش گذشت. صدرا مشکوک به اطراف چشم چرخاند و بعد به چشم های پر از شیطنت او زل زد.

- دستم انداختی جِغله؟ من که امروز همه اش رو اعصابت بودم! بگو بینم باز چی توی اون مخ فندقیت میگذره؟

با سنگینی نگاه دخترانی که درست کنارشان ایستاده بودند و با چشم های پر حرص و غضب به آنها خیره بودند، چشم هایش را ریز کرد و نامحسوس با گوشه ی ابرو به پشت سر پریا اشاره کرد.

- باید حدس میزدم تو الکی از کسی تشکر نمی کنی! از همین جا معلومه دلشون میخواد چشمت رو از کاسه در بیارن که اینجوری به من زل زدی!

پریا به قهقهه افتاد. چقدر این مرد زیرک بود و با نگاهش به درون آدم نفوذ می کرد.

- حالا خودت رو دست بالا بگیر! این ها از این که حرف های خاله زنکشون دروغ از آب در اومده دارن میسوزن!

با صدای نرگس خانم پریا دستپاچه از او فاصله گرفت و شالش را جلوتر کشید.

- فاصله ی اجتماعی رو رعایت کن عمو! مگه میخوای مامانم گوشت رو بیچونه!

صدرا انگشتش را گوشه ی لبش کشید و خنده اش را زیر نگاه سنگین نرگس خانم کنترل کرد.

کم کم خانم ها به دنبال عروس به داخل تالار رفتند و مردها هم تک و توک در حیاط با هم گفت و گو می کردند. اکثر مرد ها هم در قسمت مردانه همراه با آهنگ به رقص و پایکوبی پرداختند. هر چقدر چشم چرخاند خبری از پیمان نبود. مردانه با تک تک میهمان ها دست داد و خوش آمد گفت. حوصله ی آهنگ کر کننده ی درون تالار و چراغ های خاموش و رقص نور های رنگی را نداشت. ترجیح داد به حیاط برگردد. حاج مرتضی را که روی صندلی در حالی که با چند مرد از اقوام گرم صحبت شده بود یافت. به سمتشان رفت و پس از سلام و خوش آمدگویی رو به حاجی کرد.

- حاج عمو میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

حاج مرتضی که گویا می دانست صدرا در چه مورد میخواهد با او صحبت کند با نگاهی سرد و مات که درکش از توان صدرا خارج بود به او خیره شد.

- بذار برای بعد صدرا.

ناچار سر تکان داد.

- چشم، ببخشید پس من فعلا از حضورتون مرخص میشم.

پکر شده روی صندلی پشت میز دیگری نشست و با لیوان پایه بلند خالی روی میزی ور رفت. تاب این نگاه شماتت بار عمویش را نداشت! از این که عمویش نسبت به او بد بین شده باشد واهمه داشت؛ هیچ دلش نمی خواست از نگاه کسی چون او بیوفتد.

با نشستن دستی روی شانۀ اش سرش را به عقب چرخاند.

- چطوری مشتی؟ تنها نشستی!

با خوشحالی از جای خود بلند شد و با علیرضا دست داد.

- سلام علیرضا خوش آمدی داداش، بفرما بشین.

علیرضا یکی از صندلی ها را بیرون کشید و رو به رویش نشست.

- چه خبر رفیق؟ به کجا رسیدی به پریا خانوم؟

صدرا به پشتی صندلی لم داد.

- گند زدم داداش! همون روزی که اومدی بالا سر پریا، شبش پیمان یهو

سر رسید و پریا رو توی خونه ی من پیدا کرد؛ تا تونست بارم کرد و اون

رو با خودش برد. علیرضا با افسوس سر تکان داد.

- چقدر گفتم بهشون بگو، شر درست میشه! خب بعدش چی شد؟  
شانه ای بالا انداخت.

- همین دیگه، حاج عمو نگام هم نمی کنه! می خواستم باهاش حرف  
بزنم که گفت بذار برای بعد!

- خب بهشون حق بده، من هم بودم بهم بر میخوره!

- علیرضا من فقط قصدم کمک بود، هر کی ندونه تو که می دونی! هر  
روزی که بگذره پریا بیشتر گرفتار اعتیاد میشه. اگه فرصت میدادن همه  
چیو درست می کردم.

نگاهش به سمت درِ ورودی تالار کشیده شد، سهیل جلوی در مشغول  
حرف زدن با کسی بود؛ درست چهره ی مرد مشخص نبود و اما متوجه  
شد چیزی را کف دست سهیل گذاشت و بیرون رفت. حس کنجکاوی بود  
یا شَمِ پلیسی اش نمی دانست، اما فکر او را به خود مشغول کرد. نگاهش  
سهیل را که به سمت تالار زنانه می رفت دنبال کرد. صدای علیرضا توجه  
او را به تود جلب کرد.

- کجایی صدرا خیر سرم دارم با تو صحبت می کنم ها؟

- الان میام علیرضا.

علیرضا رد نگاهش را گرفت و به سهیل رسید. چه مرگش شده بود که ناگهان شبیه جن زده ها از جا بلند شد؟! با گام های بلندی به طرف سهیل که میخواست وارد تالار زنانه شود، رفت.

- سهیل عمو یه لحظه صبر کن؟

سهیل به طرفش آمد.

- بله عمو صدرا کارم داشتی؟

- اون کی بود که جلوی در داشتی باهش صحبت می کردی؟

سهیل شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم، گفت خاله پریا سفارش یه کارت هدیه داده، براش آورده!

یک تای ابروی صدرا با تعجب بالا پرید.

- می تونم ببینم؟

سهیل کارت هدیه ای را بالا آورد.

- این رو داد گفت بدم خاله پریا! کادوی عروسیه!

پاکت نامه ی کادویی بود و پرس شده بود. با لمس دست می توانست

چند عدد قرص درون پاکت را تشخیص دهد. با خشم در پاکت را گشود و

محتویات آن را بیرون آورد. درست حدس زده بود. چند قرص درون بسته ای نایلونی و یک کارت کوچک با همراه یک نوشته.

با خواندن همان یک خط آشفته شد و پر غیض به سهیل توپید.

- سهیل تو نباید هر غریبه ای چیزی بهت داد و تحویل بگیری! هر کسی که نمی شناسی حتی اگر خودش رو معرفی کرد نباید باور کنی، شاید به دروغ گفته باشه مثلا دوست خاله پریاست یا رفیق منه! تو باید باور کنی وقتی هیچ وقت اون آدم رو ندیدی؟

سهیل شرمنده و پشیمان از کاری که کرده بود سر پایین انداخت.

- چشم عمو جون دیگه حواسم رو میدم؛ حالا مگه این آقا دورغ گفته؟ چی نوشته توی اون برگه؟  
- چیزی نیست.

قرص ها را درون جیب کت اش گذاشت و برگه را تا زد و به سهیل داد.

- بدون اینکه تاش رو باز کنی ببر بده خاله پریا! چیزی هم در مورد این جریان بهش نمی گی سهیل، هیچی فهمیدی!

سهیل سر تکان داد و برگه را گرفت و با عجله وارد تالار زنانه شد.

سهیل در میان رقص نور های رنگی و پای کوبی زنانه به سختی توانست پریا را وسط پیست رقص پیدا کند. صدای موسیقی کوبنده همراه با جیغ



های بنفش دختران در هم آمیخته بود و همه را به هیجان آورده بود، هر چه نامش را فریاد می زد، هم صدا به صدا نمی رسید و پریا متوجه او نمی شد.

مجبور شد جلوتر برود و دست پریا را که غرق شادی بود و از هیجان نفس نفس می زد را کشید تا بالاخره توجه او را به خود جلب کرد.

- چیه سهیل چی میگی؟

سهیل بی توجه دستش را کشید و از میان جمعیت رقصنده بیرون آورد. پریا خم شد تا بهتر صدای او را بشنود.

- چی شده سهیل جان چیزی می خوای؟

سهیل سرش را نزدیک برد و کاغذ را به طرفش گرفت.

- این رو یه آقای دم در داد که بهت بدم خاله.

- کی بود؟

- نمی دونم، نشناختم.

با تعجب کاغذ را گرفت و تای آن را باز کرد.

"پشت ساختمان تالار منتظرت هستم؛ امیدوارم قرارمون یادت نرفته باشه"

با چشم های گشاد شده از تعجب چند بار متن را خواند؛ پسرک دیوانه یک جو عقل در سرش نبود! درست وسط عروسی از او می خواست چه غلطی بکند؟ اصلا چطور جرات کرده بود اینجا بیاید؟ کاغذ را درون مشت مچاله کرد و به سمت در رفت.

نرگس خانم با دیدن او که داشت از در بیرون می رفت چند بار صدایش کرد اما پریا نشنیده گرفت و درون اتاق پرو پانچ اش را روی لباس زرشکی بلندش پوشید و بیرون رفت. در حیاط چشم چرخاند و وقتی خیالش راحت شد کسی متوجه حضور او نیست، با گام های عجولانه ای به سرعت از کنار دیوار خود را به پشت ساختمان رساند.

باد سردی میان درختان سر به فلک کشیده ی باغ می وزید و تنش به لرز نشست. خودش را بیشتر دورن پانچ مچاله کرد. فضای پشت تالار تاریک بود و هیچ کسی در آن تاریکی دیده نمی شد، سایه های موحشی از شاخ و برگ درختان ترس و دلهره ی عجیبی به جانش انداخت، ترسیده می خواست راهی که آمده بود را برگردد که صدای فرزاد از پشت سر او را از جا پراند.

- پریا

به طرف او چرخید و با صدایی لرزان جواب داد.

- تو... اینجا چیکار می کنی فرزاد؟! زده به سرت؟

فرزاد جلو تر آمد، لباس گرمی به تن نداشت و در یک تیشرت نازک سگ لرز می زد، گویی تعادل درست و حسابی هم نداشت.

- همین امشب باید برم پریا! نمی تونم یه لحظه دیگه توی این شهر خراب شده باشم؛ عصری پلیس ها ریختن توی خونه ی ساناز که دستگیرم کنن، از پشت بوم با بدبختی تونستم در برم! تو... تو هم باهام میای مگه نه؟

با آب و تاب طوری که بتواند موافقت پریا را بگیرد از نقشه هایش سخن گفت.

- بین امشب بهترین فرصتِ که کار رو یه سره کنیم، همه سرشون گرم عروسیه، هیچ کس از نبودت خبردار نمیشه، می تونیم با خیال راحت بریم خونه وسایلت رو جمع کنی و گاو صندوق رو خالی کنیم و بزنینم به چاک جاده! ها؟ نظرت چیه؟

سکوت پریا او را وادار به توضیح بیشتر کرد. به خیال خود داشت او را خام می کرد.

- تا اونها بخوان به خودشون بیان و پیدامون کنن ما کلی دور شدیم، فکر همه جاش رو کردم، فقط کافیه یه کم پول با خودمون ببریم. یه نفر رو

میشناسم مثل آب خوردن از مرز ردمون میکنه! خیالت راحت هیچ مشکلی پیش نمیاد.

- نه.

با دهان نیمه باز و چشم های بیرون زده به پریا زل زد، به همین راحتی گفت " نه " و تمام! شاید اشتباه شنیده بود! شاید هم توهم زده است!

- چی؟

پریا که تصمیم خود را از قبل گرفته بود تکرار کرد.

- نه، من با تو جایی نمیام، هنوز اونقدر دیونه نشدم با کسی فرار کنم که آبرو و حیثیتم پیشیزی برایش ارزش نداره.

دم عمیقی از هوای سرد و تازه ی بیرون کشید.

- هنوز کسانی رو توی زندگیم دارم که برام ارزش دارن و نمی خوام با آبروشون بازی کنم.

- باید از روز اول میفهمیدم هدفت فقط پوله و من برات هیچ ارزشی ندارم! اما حالا هم دیر نشده؛ ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است.

می دونم با رفتن تو توی بد وضعیتی گیر می افتم، می دونم شاید باز هم آرزوی دیدنت رو بکنم، اما می خوام تا آخرش برم. شاید خیریت محض،

شاید دارم خیلی خیال بافی می کنم، اما مطمئنم که اگه آرزوی دیدنت رو داشتم اون روز به خاطر خودت نیست! به خاطر چیز دیگه ایه.

فک فرزاد روی هم ساییده شد؛ امشب اصلا وقت خوبی برای شنیدن این حرف ها نبود. امشب به آخر خط رسیده بود و پریا داشت بازی در می آورد.

- مگه تو نبودی که می گفتمی به خاطر من قید همه اشون رو میزنی؟  
پس چی شد جا زدی؟

به چشم های سبز و زمردی او که روزی فکر می کرد تمام دنیای پوشالی اش خلاصه در این چشم ها می شود، زل زد.

- خودت هم خوب می دونی اون ها فقط عوارض اون قرص های کوفتی بود که تو با میل یا بی میل به خوردم دادی و هر چی میگفتی، بی چون و چرا میگفتم چشم!

فرزاد مثل دیوانه ها پوزخند زد.

- هه! چه خوب که فهمیدی عوارضشون چیه! آفرین بچه درسخون! تو گوگل سرچ کردی یا مامانت برات گفته؟ هنوز خمار نشدی که به گه خوردن بیوفتی!

تهدید وار انگشتش را جلوی چشم های پریا تکان داد.

- دارم برای بار آخر بهت می‌گم پریا تو یه روز هم بدون من تحمل نمی کنی؛ پس این گه خوری ها رو بذار کنار بریم!  
 اخم های پریا در هم رفت.

- برو تا جار نزدم همه رو بریزم رو سرت! گند زدی به زندگیم دیگه چی از جونم می خوای؟

- خودت گفتی چی می خوام! هنوز چیزی از تو به من نمانده پریا خانوم! پول یا مفت هم نداشتی بریزم تو حلقوم تو! دلت نمی خواد که همین امشب یه مشت دیگه از اون عکس ها واسه فامیلات رو کنم؟  
 ترس و نفرت در چشم های پریا زبانه گرفت چقدر احمق بود که روزی به خیال خود به این آشغال دل بسته بود و با خانواده اش بر سر این عوضی درگیر شده بود.

- خفه شو عوضی اونها همه اش فتوشاپ بود خودت هم می دونی.

- آره من می دونم! فامیلات که میان تحقیق کنن بفهمن فتوشاپه یا اصل جنس!

دست برد و گردن آویز طلا سفیدی که به گردنش آویخته بود را با خشم پاره کرد و به سمتش گرفت.

- چی می خوای؟ این کافیه؟ بگیر برو رد کارت نمی خوام دیگه بینمت!



فرزاد پر صدا قهقهه زد.

- آبروی بابا جونت بیشتر از این ها می ارزه پریا خانوم! ترجیح میدم حالا که دارم می رم و پشت سرم رو نگاه نکنم، طور دیگه ای تصفیه حساب کنم! حداقل دلم خنک شه!

یک قدم به او نزدیک تر شد. چشم هایش که برق شیطانی در آن ها موج می زد را به عسلی های لرزان پریا دوخت.

- به بابا جونت گفته بودم تصفیه کنه اما زیادی جونش به پولاش بسته اس! بیشتر از آبروی دخترش! ظاهرا دخترش هم به خودش رفته!

با یک حرکت ناگهانی به شال حریر زرشکی رنگ پریا چنگ زد و همراه با جیغ پریا آن را از سرش کشید.

هنوز فرصت عمل دیگری را نیافته بود که مشت پر قدرت و غافلگیر کننده ی صدرا روی صورتش نشست و فکش را به عقب راند و با صدای خفه ای از درد به خود پیچید و روی زمین پرت شد.

تیر نگاه خشمگین صدرا روی او ثابت شد. حیف که نمی توانست در این شلوغی عروسی، بیش از این به خدمت این پسرک بی همه چیز برسد و آن را به وقت دیگری موکول کرد تا زودتر این آبرو ریزی را فیصله دهد و کسی از آن بویی نبرد.

با انگشت اشاره به او دستور داد خودش را از روی زمین جمع کند و با صدای خفه ای غرید.

- بزن به چاک تا همین جا دخت رو نیاوردم.

فرزاد فوراً خود را از روی زمین جمع کرد و در حالی که فکش را در دست گرفته بود و از درد به خود می پیچید، ترسیده از این که گیر بیوفتد در میان تاریکی درختان سر به فلک کشیده ی باغ گم شد.

صدرا شال پریا را که هنوز در شوک و ناباوری به سر می برد و به خود می لرزید را از روی زمین بلند کرد و روی موهای شنیون کرده ی او انداخت.

رنگ نگاه پریا شرمنده بود و ترس از افکاری که می توانست صدرا را از او متنفر کند در عسلی هایش فریاد میزد.

- من...من...به خدا...من...فقط...

عسلی های وحشت زده او دل مرد را زیر و رو کرد. لرزی که به اندام پریا افتاده بود را به خوبی حس کرد و نتوانست خود دار باشد.

می شود کمی از بند اعتقادات خود را رها کند و یک بار توبه کند به صد گناه؟

بی هوا او را به سمت خود کشید و سرش را به سینه ی خود فشرد.

- آروم باش...می دونم، خودم همه چی رو شنیدم؛ آروم باش.  
 بغض خار شده در گلوی پریا در سینه ی صدرا شکست و زار زد.  
 - پر...یا؟

با صدای بهت زده ی آشنایی هر دو ناغافل و شوکه شده از هم جدا شدند. صدرا که هیچ دلش نمی خواست برگردد و به پشت سرش نگاه کند. یعنی توان رو به رو شدن با کسی که پشت سرش بود و چنان با غیض به حرف آمده بود که می توانست عمق فاجعه را درک کند، نداشت!

ناچار از پریا فاصله گرفت و روی پاشنه ی پا به عقب چرخید، تمام جسارت اش را به خرج داد تا به چشم های توبیخ گر حاج عمویش نگاه کند. درست از چیزی که می ترسید در آن چشم ها وجود داشت. علیرضا و محمد و فرشید و چند نفر از اقوام دورشان هم با نگاهی پر از بهت و ناباوری خیره ی آنها بودند.

پریا هم تقریبا زیر این نگاه های سنگین در حال جان دادن بود، خودش را از نگاه های خیره ی رو به رویش با شرم پشت صدرا پنهان کرد. خدایا حالا چه فکری در مورد آنها می کردند؟

علیرضا اولین کسی بود که به خود آمد و به افرادی که با نگاهشان صدرا و پریا را مواخذه می کردند، توپید.

\_ آقایون به چی اینجوری زل زدین، بفرمایید شام آماده است، بفرمایید خواهش می کنم. مشکلی نیست بفرمایید.

محمد هم که تازه از بهت بیرون آمده بود همراهی اش کرد.

\_ بله شام آماده است لطفا بفرمایید تا از دهن نیوفتاده.

مردها یکی یکی با نگاهی سرشار از سوءظن از آنجا دور شدند.

پوزخند فرشید وقتی داشت دور می شد از نگاه کلافه ی صدرا دور نماند.

حالا فقط مردی مانده بود که سکوتش از صد تا فحش سنگین تر بود،

مردی که حس می کرد تمام اعتبار و آبروی چندین و چند ساله اش را

یک جا باخته بود و از زور خشم چنان تسبیح شاه مقصودی درون دستش

را می فشرد که ناگهان پاره شد و دانه های تسبیح یکی یکی روی

موزاییک ها کف زمین افتادند و به رقص درآمدند.

دیگر نتوانست تاب بیاورد و با گام های بلندی به سمت مردی رفت که

تمام خودش را مدیون مردانگی و پدرانگی اش بود.

وقتی به او رسید شرمنده سر فرو آورد. صورتش از فشار عصبی که روی دوش اش سنگینی می کرد به کبودی می زد و رگ های شقیقه اش نبض میزد و اما شاهرگ اش... شاهرگ اش در حال متلاشی شدن بود.

\_ حاج عمو، میزنم این شاهرگ رو اگه یک لحظه به فکرتون خطور کنه که قصد دست درازی به...

نفسش بند آمد از حرفی که به زبان می راند، ادامه نداد.

خدایا فکرش آنقدر سخت و طاقت فرسا بود وای به حال به زبان آوردنش!

\_اون دختری که اونجاست فقط دختر شما نیست حاج عمو، ناموس منم هست! مرد نیستم اگه بخوام نگاه چپ بهش بندازم! پریا حالش خوب نیست! می خواستم...

چه می گفت؟ خودش هم در این لحظه نمی دانست چه میخواست! میخواست آرامش کند همین! آرامشی که شاید خودش را به شدت نا آرام می کرد! و این دلیل قانع کننده ای بود؟ اصلا نمی دانست با خودش چند، چند است؟

دلش می خواست سر خود را محکم به دیوار بکوبد، شاید این سکوت عذاب آور عمویش شکسته شود.

\_ حاج عمو، حرفتون رو بزنید، اگه لایق چک و سیلی ام بزنید، اگه فکر می کنید پام رو کج گذاشتم بگید، اگه حرمت نون و نمکتون رو شکستم گردنم رو بشکنید اما، اما اینجوری نگام نکنید! من تحمل اخم شما رو ندارم چه برسه به این طرز نگاهتون و سکوت کر کننده اتون!

بلاخره حاج مرتضی نفس سنگین اش را بیرون داد. دستی به ریش جو گندمی اش کشید و به حرف آمد و نفس صدرا بند آمد از شنیدن همان یک جمله ی اول.

\_ با همین دو تا چشم های خودم دیدم آنچه نباید!

به پریا که هنوز سر جای خود خشک اش زده بود نگاهی انداخت و ادامه داد.

\_ اما... اما من به چشم هام به اندازه ی پسری که روی زانوی خودم بزرگ شده ایمان ندارم پسر جون.

طوفانی که در دل صدرا به پا شده بود ناگهان به نسیمی خنک مبدل شد.

\_ مسئله اینجاست که فقط چشم های من شاهد نبوده! خودت می دونی که عقل مردم به چشم هاشون هس پسر، چشمی که نامحرم باشه حرف در میاره، حرف مردم هم باد هوا! اما... همین باد هوا می تونه طوفان به پا کنه و دامنمون رو لکه دار کنه!



\_ اگه اون شب جلوی پیمان وایسادم و ندانسته سینه سپر کردم و گفتم صدرا همه چیز رو بهم گفته، بهم گفته پریا چند روز مهمونش بوده، فکر این روزها رو می کردم، اینکه کسی پشت سر بچه هام لغز نخونه، اینکه رابطه ی پدر و پسریمون به هم نخوره! اینکه اگر یکی از بچه هام خطا رفت، گناهِش رو پای اون بچه ام ننویسم. اما همه تون اشتباه کردین و این دلخورم می کنه! تو، پیمان، پریا، همه اتون اشتباه کردین. اشتباه کردین و به خودتون نگفتین بزرگتری هم هست، فکر کردین عقل کلین و هر کدومتون به روش خودش عمل کرد. به چشم های شرمنده ی صدرا خیره شد.

\_ می فهمی که چی میگم پسرم؟

صدرا سرش را روی شانه ی عمویش خم کرد و بوسه ای روی آن نهاد.  
\_ میفهمم حاج عمو، به مولا میفهمم.

\_ پس به این داستان همین جا فیصله بده، تو برای من با پیمان تفاوتی نداری، اما خودت از نگاه این آدم هایی که اینجا بودن می تونستی بفهمی چه فکری میکنن! برای حفظ آبروی همه مون که شده باید خودت رو بکشی کنار از مشکلات پریا، اون خواستگار داره، همین چند دقیقه پیش بود که حاج علی اکبری حرفش رو پیش کشید، خوش ندارم بچ های

درگوشی این آدم هایی که اینجا بودن به گوشش بخوره! دختری که حرف پشت اش باشه آینده اش نابود میشه!

صدرا کلافه از شنیدن حرف های عمویش دستی پشت گردنش کشید.

\_ ولی عمو پریا هنوز خیلی بچه است برای این حرف ها، اون شرایط ازدواج رو نداره، اون اصلا حالش مساعد نیست!

نمی دونست چطور باید به او از اعتیاد پریا می گفت.

\_ چی می خوای بگی صدرا؟ من توی این چشم های گریزون چیزهای زیادی میبینم! اگه حرفی هست بهتره همین الان به زبون بیاری! دست، دست نکن.

\_ حاجی شما اینجایین دو ساعته دارم دنبالتون می گردم! پریا رو ندیدین؟ صدای متعجب نرگس خانم صحبت شان را قطع کرد.

\_ بله خانوم پریا اونجاست.

نرگس خانم که تازه متوجه پریا شد و با دیدن چهره ی پکر آنها کنجکاو با نگاهش از حاج مرتضی سوال کرد چه شده؟

حاج مرتضی شانه ای بالا انداخت.

\_ پریا دخترم بیا برو مادرت صدات می کنه.

پریا خجالت زده و شرمگین جلو تر آمد و بی حرف به همراه نرگس خانم از کنار آنها گذشت.

— حاجی شما هم انقدر اینجا نمونید مردم دارن شام می خورن میرن، زشته نباشین موقع پذیرایی!

— چشم خانم الان میایم.

حاج مرتضی رو به صدرا کرد.

— بعدا در موردش با هم حرف می زنیم، فعلا بریم به مهمون ها برسیم.

پشت سر حاج مرتضی به راه افتاد و حرف هایش را در ذهن بالا و پایین می کرد. فکر این که پریا را مجبور به تن دادن به ازداجی مصلحتی و بی قید و شرط کنند، آزارش می داد. می توانست به روی دختر عموی سر به هوای دوستداشتنی اش چشم ببند؟ می توانست به راحتی کنار بکشد از این دیوانگی محض؟ با خودش که تعارف نداشت، شنیدن اسم خواستگار کنار اسم پریا پشت اش را می لرزاند. نمی دانست از کی به این نتیجه رسیده بود اما این را خوب می دانست که عمرا بتواند کنار بکشد.

همراه حاج مرتضی وارد سالن غذا خوری شد و بین میهمان ها که در حال صرف شام بودند، چشم چرخاند. حاج مرتضی به سمت میزی که جمعی از هم سن و سالانش گرد آن نشسته بودند رفت. صدرا هم که

حوصله ی هیچ کس را نداشت به طرف یکی از میزهای خالی رفت و روی صندلی نشست.

حالش گرفته بود و اگر به خاطر نهال نبود قید شام و عروسی را میزد و به خانه میرفت. تمام افکارش به پریا ختم می شد.

با یادآوری چیزی فوراً گوشی همراهش را از جیب کت اش بیرون کشید و شماره ی سروان حسینی را گرفت. بعد از چند بوق صدای سروان به گوشش رسید.

\_ سلام سرگرد خوبی؟

\_ سلام چی شد؟ تونستین دستگیرش کنین؟

\_ بله قربان، خیالتون راحت، مگه کسی می تونه از دست من قِسر در بره؟!

\_ خوبه دستت درد نکنه، خسته نباشید.

\_ شما هم خسته نباشید، اگه کمک شما نبود که به این زودی گیر نمی افتاد!

بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و نفس آسوده اش را بیرون داد، بلاخره این پسرک مارموز را به دام انداخت، دلش می خواست هر چه

زودتر به سراغ اش برود و تمام حرص اش را روی او خالی می کرد، امشب با کار او همه ی آبرو و حیثیت اش در خطر افتاده بود. همه طوری به او نگاه می کردند که گویا با یک مرد هرزه ی ناپاک طرف شده اند که می خواست به ناموس خودش دست درازی کند. با این فکر فک اش روی هم قفل شد و مشت گره کرده اش را محکم روی میز خالی کوبید، لعنتی مادرت رو به عذات می نشونم. با صدای برخورد مشت اش به میز همه ی سرها به طرف اش چرخید. بعضی با تعجب و برخی با سوظن و بدگمانی به او خیره شدند. تحمل این نگاهها را نداشت و با خشم از جا پرید و بی توجه به صدای علیرضا و محمد که به دنبالش راه افتاده بودند به سمت در رفت. با احساس گر گرفتگی عجیبی کت اش را با یک حرکت از تن بیرون کشید و روی دوش انداخت. نفس تازه ای از هوای بیرون گرفت و قدم هایش را کند کرد.

دست محمد روی شانه اش نشست و او را وادار کرد به عقب برگردد. نگاه محمد دلگرم کننده بود، خوب بود که برادرش او را می شناخت.

\_ چی شده صدرا؟ چرا انقدر به هم ریخته ای؟

\_ خودت که دیدی برادر من! چی می خوام بدونی؟

علیرضا هم به جمع آنها پیوست، به سختی خنده اش را کنترل کرد.  
 \_ داداش یهو بزن همه مون رو از وسط نصف کن خیال خودت رو راحت کن دیگه! اصلا تقصیر ما چیه که تو بی خبر رفته بودی دنبال یلری، تَلری؟ می خواستی زیرآبی بری، حداقل یه چراغ بالا میزدی ما مراقب باشیم کسی اون طرفی آفتابی نشه! والا.

\_ حرف مفت نزن علیرضا میزنم له ات میکنم ها!  
 محمد که هنوز باورش نمی شد، گلوی صدرا پیش پریا گیر کرده باشد لبخندی زد.

\_ آره، صدرا؟ تو به پریا علاقه داری؟  
 \_ چی میگی محمد؟ دست بردارید تو رو خدا! شما از هیچی خبر ندارید الکی داستان در نیارید.  
 علیرضا با شیطنت دستی به شانه ی محمد زد و توجه او را به خود جلب کرد.

\_ از من بپرس داداش! این صدرا با اون صدراایی که میشناختی فرقش زمین تا آسمون.

صدرا با غیض دست علیرضا را کشید و از محمد دورش کرد.

\_ شامت رو که خوردی، بیا برو رد کارت دست از سر کچل من بردار.



\_\_ مگه گذاشتی شام بخورم، کوفتم کردی با اون خشم ازدها.

\_\_ خب برو تا ته بخور، اینجا چیکار میکنی؟

\_\_ گفتم تنهات ندارم باز بری سر از یه جای دیگه در بیاری، کار دستمون بدی!

صدرا این بار خودش هم خنده اش گرفت، انگشت شصت اش را کنار لب اش کشید تا جلوی کش آمدن لبخند اش را بگیرد.

\_\_ آقا علیرضا داداشم رو اذیت نکن دیگه، حالا یه کم عرضه به خرج داده یه حرکتی زده، سر به سرش نزار.

محمد با خنده آنها را تنها گذاشت و علیرضا پر صدا به خنده افتاد.

\_\_ خدایی این یکی رو خوب اومد.

\_\_ صدرا مادر یه لحظه بیا.

\_\_ نوبت منم می رسه علیرضا خان، بترس از اون روز.

با صدای زهرا خانم که چادر مجلسی زیبایی به سر داشت و جلوی ورودی زنانه ایستاده بود، به طرفش رفت.

\_\_ بله مادر جون، کاری دارین؟

\_\_ آره پسرم باید بیای کمر بند خواهرت رو ببندی و بدرقه اش کنی.

\_\_ من؟!؟

حلقه ی اشک در چشم های زهرا خانم می درخشید. چقدر جای همسرش در این شب خالی بود.

\_ آره دیگه پسرَم! رسم هست که یا پدر عروس ببندد یا برادرش.

صدرا مستأصل دستی پشت گردنش کشید.

\_ همیشه محمد بیاد؟ من نیام توی زنونه!

\_ مادر جون همه حجاب دارن نگران نباش، تو و محمد چه فرقی دارین!

زود باش همه منتظرن!

ناچار کت اش را پوشید و یقه ی لباس اش را مرتب کرد.

\_ باشه پس شما جلوتر برین خبر بدین.

\_ پسرَم خبر نمی خواد، قبلا خبر دادم، راه بیوفت، فرهاد هم اینجا هست.

به دنبال زهرا خانم به راه افتاد و از راهرو ورودی تالار عبور کرد، همین که وارد تالار شد، مادرش دستش را جلوی دهان گرفت و شروع به کِل زدن کرد.

توجه همه به سمت آنها جلب شد و صدرا نگاه سنگین خیلی ها را روی خود حس کرد. سعی کرد جز به نهال که در آن لباس عروس زیبا می درخشید، به جای دیگری نگاه نکند.

وقتی به جایگاه عروس و داماد که سفره ی مجللی رو به رویشان پهن شده بود، رسید، دو پله را بالا رفت و دست ظریف خواهرش را در دست فشرد. لبخندی به صورت مثل ماه او زد.

\_ مبارک باشه نخاله.

نهال با دیدن صدرا بغض گلوگیرش را فرو داد، همیشه از فکر کردن به لحظه ی خداحافظی با عزیزانش بغض می کرد. لبخندی مخلوط با بغض روی لب های رژ خورده اش نشست.

\_ ممنون داداشی.

صدرا صورتش را با دست هایش قاب گرفت و بوسه ای پر مهر روی پیشانی اش نشاند و همزمان فلش دوربین این تصویر را قاب گرفت.

\_ نبینم اشک بریزی ها! امشب فقط باید لبخند خوشگلت رو به لب سنجاق کنی. و گرنه پشیمونم میشم و با خودم برت میگردونم خونه، می خوام برگردی؟

نهال لبخند لرزانی زد و سری بالا انداخت.

\_ نه

نگاهی به فرهاد که کنارش ایستاده بود انداخت.

\_ این فرهاد هم یه روز بخواد اشکت رو دربیاره با من طرفه.

فرهاد به شوخی دست هایش را بالا برد و تسلیم شد.

\_ آقا من غلط بکنم، یکی باید به نهال بگه اشک منو در نیاره. گناه دارم به خدا...

هر سه خندیدند و نهال با مشت به بازوی او کوبید.

زهرا خانم کمر بند سبز رنگی را به دست صدرا سپرد.

صدرا آن را به دور کمر خواهرش پیچید و گره زد و باز هم تصاویر با اشاره ی رز ثبت شد.

\_ خوشبخت بشید، مبارک باشه.

صدرا دست هایش را گرفت و در دست هم گذاشت و با اشاره ی رز به دوربین نگاه کرد.

ساعت از دو و نیم شب گذشته بود و صدرا کلافه از انتظاری کشنده به همراه همکاران اش در نقطه ای از صحرای برهوت کمین کرده بودند تا به محض دیدن کامیونی حامل چند تن مواد مخدر که از مسیر بیابانی و کم و ترددی در حال جابه جایی بود، آن را متوقف و ضبط کنند. چند روزی بود که شبانه روز و فشرده روی این پرونده کار کرده بودند و حالا لحظه ی موعودشان بود، برای به دست آوردن این اطلاعات یکی از بهترین نیروهایشان را از دست داده بود و همه ی همکارانش با اتحاد

قسم خورده بودند که تقاص خون سروان رضایی را خواهند گرفت. سروانی که عروس تازه اش را به امان خدا گذاشته بود و با جان و دل به عنوان مامور مخفی مبارزه با مواد مخدر خود را در گروه پرویز خان جای کرده بود و به عنوان راننده ی کامیون حامل همه ی اطلاعاتشان را در اختیار نیروهای خودی گذاشته بود، اما درست لحظه ی آخر پرویز خان مسیرها و کامیون ها را جا به جا کرده بود و سروان رضایی را با کامیون خالی و ترمز بریده به کام مرگ فرستاده بود. اما خبر نداشت سروان جوان و دلیری چون سروان رضایی آمار و نقشه ی تمام خطوط زمینی آنها را کشف و مصدود کرده بود. فقط با کمی دقت و رمز گشایی و نقشه خوانی مامور زبده ای چون صدرا زمان و مکانهای احتمالی آنها پیدا شد و حالا در نقاط مختلفی متمرکز شده بودند. کم کم داشت ناامید می شد و از این که احتمالات اش اشتباه از آب درآمد بود عصبی بود.

به سمت سروان پورمند که درون ماشین نشسته بود و در مانیتور تمام مسیرها را رصد میکرد چرخید.

\_ خبری نشده از گروه های دیگه؟

\_ نه قربان هنوز هیچی!

کلافه به ساعت خیره شد.

— هنوز ده دقیقه دیگه مونده، باید سر و کله اشون پیدا شه! سوار ماشین شد و چند دقیقه ی دیگه دندان روی جگر گذاشت. که ناگهان با دیدن نور کم سویی از دور هیجان زده به پورمند دستور داد که به همه ی نیروها اعلام آماده باش دهد. با نزدیک شدن نور کامیون فورا وارد عمل شدند و در حرکتی غافلگیر کننده با اقدام سریع همکارانش کامیون متوقف و یک تن محموله قاچاق کشف شد. اما این پایان ماجرا نبود و صدرا را خوشحال نمی کرد، این تنها یک هشدار بود به پرویزخانی که پایه های حکومتش را سست می کرد. قرار نبود این کامیون و بارش ضبط شود، قرار بود به راهش ادامه دهد اما این بار با قوانین سفت و سخت سرگرد صدرا معتمد.

حالا باید وارد فاز دوم عملیات می شدند، آن هم جا زدن ماموری زبده ای به عنوان راننده ی کامیون و رفتن به لانه ی زنبور! صدرا خیلی دلش می خواست تمام مسولیت را به گردن بگیرد و خود به تنها این مسیر را ادامه دهد اما با مخالفت شدید سرهنگ کسی جرات حرف زدن نداشت حتی صدرا معتمد.



ناچار تمام تمام نکات را برای چندمین بار در گوش افسر داوطلب این کار خواند و او را به خدا سپرد، فقط کافی بود تا انبار مورد نظر کامیون را سالم به مقصد برساند، آن وقت زنبور ها به گرد شیرینی خواهند آمد.

با تمام نگرانی و دلهره ای که برای پایان دادن به این مأموریت داشت بعد از دو هفته کار و تلاش به خانه برگشت، خانه ای که در سکوت و تاریکی غرق بود و کسی انتظارش را نمی کشید، تنها زهرا بانو را داشت که آن هم در این نیمه شب در خواب ناز به سر می برد و نمی خواست ز راهش کند. پا با اتاقش گذاشت و خسته از این همه تلاش بی وقفه پیراهنش را درآورد و روی تخت سقوط کرد و با فکری درگیر چشم روی هم گذاشت اما هنوز ذهنش درگیر مأموریت امشب بود نمی توانست آسوده خاطر باشد. ناخودآگاه نفس عمیقی همراه با عطر تن پریا که روی بالش هنوز مانده بود به ریه هایش کشید.

عطر او هنوز در این اتاق و این رخت خواب در مشامش می پیچید و روح خسته اش به یاد شیطنت ها و خود درگیری های دایمی اش حس می تازه می گرفت. به خاطر فشار کاری که در این مدت روی دوش اش بود نتوانسته بود از حالش با خبر شود. خدا می دانست که حالا با آن وضعیت چه بلایی بر سرش آمده بود. فردا حتما باید به سراغ اش می رفت. با

همین افکار تا صبح سر جای خود این پهلو و آن پهلو شد و نتوانست چشم روی هم بگذارد.

صبح زود پس از دوش آب گرمی آماده شد و به اداره رفت و یک روز کاری خسته کننده ی دیگر را پشت سر گذاشت، کامیون حمل مواد به سلامت رسیده بود و کار شناسایی شاخه ها و زیر شاخه های این باند شروع شده بود. نمی دانست چرا بی قرار بود و به سختی می توانست ذهنش را روی پرونده ی پیش رویش تمرکز کند. هوای اتاق برایش خفه کننده و دلگیر بود، ذهنش به سمت و سوی پریا پرسه می زد و کلافه اش کرده بود. با اتمام ساعت کاری یک ساعت دیگر ماند تا به کارهایش رسیدگی کند، کارش که پایان یافت با خستگی وسایل اش را جمع کرد و به سرعت از کلانتری خارج شد.

امروز هر طور شده باید عمویش را می دید و درمورد پریا صحبت می کرد، با این مشکلات کاری خیلی این موضوع را عقب انداخته بود و همین نگرانش می کرد.

با صدای زنگ موبایل گوشی را از کت اش بیرون آورد. نگاهی به شماره ی روی صفحه انداخت شماره ی خانه ی عمو مرتضی افتاده بود. با تعجب اتصال را زد.

\_ علو، صدرا؟

صدای لرزان و آشنای پریا گوش هایش را تیز کرد.

\_ پریا؟ تویی؟

\_ آره خودمم.

\_ چی شده پریا؟ چرا صدات می لرزه؟ حالت خوبه؟

\_ سو... سوگند، سوگند... خودت رو برسون، به دادم برس صدرا...

\_ یه لحظه آرام باش درست حرف بزن بینم چی شده؟ سوگند چی؟

صدای هقهق اش بند نمی شد و نمی توانست حرف بزند.

\_ سو... سوگند، بیا صدرا، تو رو خدا زود بیا، من نمی دونم چیکارش کنم،

داره می میره!

صدرا با شنیدن کلام آخرش وحشت زده نزدیک بود کنترل ماشین را از

دست بدهد. به سختی سرعتش را پایین آورد و صدای بوق های معترض

ماشین های پشت سر در گوش اش پیچید. بی توجه به آنها دوباره تمام

حواسش را به صدای گریه های بی وقفه ی پریا داد.

\_ همین الان دارم میام اونجا، سوگند حالش خوبه؟ چشمه؟

\_ نمی دونم، نمی دونم...

\_ باشه، تا ده دقیقه ی دیگه اونجام.

تلفن را روی داشبورد انداخت و پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشرد تا زودتر به خانه ی عمویش برسد.

تا رسیدن به آنجا هزاران فکر بی خود به سرش زد و دل نگران و آشفته به افکار جنون آورش اجازه ی جولان داد. فقط از خدا می خواست اتفاق بدی برای برادر زاده ی شیرین زبانش نیوفتاده باشد!

ماشین را با ترمز وحشتناکی جلوی در پارک کرد و از ماشین پیاده شد، سراسیمه از در باز حیاط وارد خانه شد و با گام های بلندی به سمت ساختمان دوید. بدون اینکه که کفش هایش را در آورد وارد هال شد.

— پریا، پریا، کجایی؟

پریا پریشان و دستپاچه با صورتی خیس از اشک از اتاقش بیرون پرید.

— صدرا بیا اینجا، باید ببریمش دکتر، عجله کن.

صدرا با گام های بلندی به اتاق پریا رفت. با دیدن سوگند که روی تخت بی حال افتاده بود و هزیان می گفت ، فوراً به تکاپو افتاد و دست زیر کمرش برد و او را از روی تخت بلند کرد. گونه های تب دار دخترک به سرخی میزد و پلک هایش که باز و بسته می شد، مردمک چشم های قشنگش بالا رفته بود.

بی معطلی به سمت در هجوم برد و پر از بهت به سر پریا فریاد زد.

\_\_ سوگند چش شده؟ چرا اینجوری شده؟ محمد و پرستو کجان؟

پریا اشک ریزان به دنبالش دوید.

\_\_ گذاشتنش پیش من و با مامان و بابام... رفتن...رفتن...مراسم یکی از

فامیل ها دور بابا که توی روستا زندگی می کنه.

\_\_ مگه مریض بود؟

به سرعت از پله ها پایین آمدند و با هم به سمت در حیاط پا تند کردند.

\_\_ نه.

وقتی از در بیرون رفتند پریا در حیاط را بست و سریع در جلوی ماشین را

باز کرد خودش نشست و صدرا به آرامی سوگند را در آغوش او گذاشت و

در را به هم کوبید. با عجله ماشین را دور زد و سوار شد. در کسری از

ثانیه ماشین از جا کنده شد و در میان ترافیک نه چندان سنگین شهر به

سمت بیمارستان گنجویان به راه افتاد.

اشک های پریا بند نمی آمد و از عذاب این اتفاق ناگوار که برای خواهر

زاده اش افتاده بود از دلش خون می چکید، نمی دانست چطور و با چه

زبانی باید حقیقت را به صدرا می گفت؟ حقیقتی که از گفتنش سخت

واهمه داشت. اگر برای سوگندش اتفاقی می افتاد قطعا نفس کشیدن

برایش حرام بود!

نگاهش روی پلک های بسته ی سوگند نشست و با صدای بلند زار زد و سرش را بیشتر به سینه فشرد. قطره های درشت اشک دانه، دانه درون موهای بور و پریشان سوگند گم می شد. از خدا می خواست جان نالایق خودش را بگیرد و به سوگند هدیه دهد.

صدرا کلافه از این مسیر طولانی که هر چقدر پایش را بیشتر روی پدال گاز می فشرد گویی مسیر بیشتر کش می آمد نگاهش را به پریا که تن نحیف سوگند را طوری تنگ در آغوش گرفته بود که گویی می خواست جاننش را به قالب او هدیه دهد، دوخت.

\_ آروم باش داریم می رسیم، نگران نباش خوب میشه!

\_ اگه...اگه طوریش بشه من...من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم، هیچ وقت... منم باهاش میمیرم صدرا...

صدرا خودش هم جان می داد اگر خار به پای فندق اش می رفت.

\_ خدا نکنه طوریش بشه، این حرف ها چیه؟ رسیدیم.

ماشین را جلوی در اورژانس پارک کرد و به سرعت سوگند را بغل زد و سراسیمه به طرف بخش اورژانس دوید. نفس، نفس می زد و با چشم به دنبال دکتر، پرستاری می گشت. چند پرستار با دیدن او فوراً جلو آمدند و



بچه را از او گرفتند و روی برانکارد خوابانندند. دکتر شیفت در حال معاینه کردن او پرسید: چه مشکلی داره؟

\_ نمی دونم آقای دکتر!

پلک سوگند را بالا برد و به سفیدی چشم هایش نگاهی انداخت.

\_ چه نسبتی باهش دارین؟

\_ من عموش هستم، ایشون هم خاله اش.

پریا چند بار زبان باز کرد تا بگوید اما می ترسید.

\_ پس پدر و مادرش کجان؟

\_ پدر و مادرش خبر ندارن هنوز.

بلاخره با هر جان کندی بود به زبان آمد، باید می گفت تا دکتر زودتر متوجه می شد و کاری می کرد.

\_ ق..قرص خورده!

دکتر به طرف سوگند برگشت.

\_ چه نوع قرصی؟

شرمنده سر پایین انداخت، کاش می مرد و این لحظه را نمی دید! کاش زمین دهان باز می کرد و او را درون خود می بلعید.

\_ روان...روانگردان.

— چی؟ تو چی داری میگی پریا؟

با صدای وحشت زده ی صدرا قطره ی اشک سمج گوشه چشم اش روی گونه اش راه گرفت.

دکتر فوراً دستور داد سوگند را به اتاق عمل ببرند و او را برای شست شوی معده آماده کنند.

پریا تکیه بر دیوار پشت سرش سر خورد و روی زمین آوار شد.

— این بچه به خاطر من... به این روز افتاده... منه خر، اون آشغال ها رو دم دستش گذاشتم...

رفته بودم توی آشپزخونه...براش...براش سبب زمینی سرخ کرده که...دوست داشت درست...کنم...و...وقتی...برگشتم کیفم رو...خالی کرده بود و خودش هم روی...زمین افتاده بود.

صدرا بهت زده به موهایش چنگ زد و آن ها را کلافه به عقب راند.

— یا ابالفضل، تو چیکار کردی پریا؟! چندتا از اون لعنتی ها خورده بود؟ چندتا پریا؟

— نمی دونم، به خدا نمی دونم.

— فقط دعا کن اون بچه طوریش نشه که تا عمر داری باید افسوس

بخوری! خدایا، حالا چطوری باید به محمد و پرستو بگیم!

پریا زانوهایش را در بغل گرفت و سر روی زانو گذاشت و صدای هق هق اش را در گلو خفه کرد. روی دیدن پرستو را نداشت، چگونه به او می گفت چه بلایی بر سر سوگندش آمده؟ کاش می مرد و همه از شرش خلاص می شدند! آرزوی مرگ خودش تنها چیزی بود که مدام به ذهنش می آمد. اگر و اما هایی که در سرش رژه می رفت، حالش را بدتر می کرد و سیل اشک هایش را بیشتر.

\_ خانم لطفا از این جا بلند شوید، توی راه نشستید، بفرمایید از بخش اورژانس بیرون خواهش می کنم، بفرمایید.

با صدای پرستار سفید پوشی که بالای سرش آمده بود سر بلند کرد. ناچار از روی سرامیک های سرد کف بیمارستان بلند شد. دستی به صورت خیس از اشک اش کشید و به اطراف چشم چرخاند اما صدرا را نیافت.

\_ به چی نگاه می کنید عزیزم، گفتم بفرمایید بیرون.

عصبی از اصرارهای پرستار اخم هایش در هم رفت.

\_ کجا برم خانوم؟ خواهر زاده ام اینجاس، همین الان آوردمش، باید

بینم حالش چگونه؟

\_ بفرمایید بیرون خیرتون می کنیم، بفرمایید خواهش میکنم.

ناچار از این که نمی دانست باید کجا برود، از بخش اورژانس بیرون رفت و روی نیمکت رو به روی ورودی چشم انتظار نشست.

ساعتی سرگشته و بی خبر از حال سوگند جلوی ورودی انتظار کشید و چند باری از پرستارها حالش را پرس و جو کرد اما جواب درست و حسابی نگرفت، دیگر داشت به جنون می رسید و با این همه آشفتگی نگاه خیره ی مردم را به خود جلب کرده بود.

خانم مسنی با آه و ناله از زانو دردش روی نیمکت نشست. وقتی متوجه پریا شد که یک جا بند نبود و تند و تند می رفت دم در ورودی و برمی گشت، به زبان آمد.

— چی شده دخترم؟ چرا مثل مرغ سرکنده بال بال می زنی؟

— خواهر زاده ام حالش خوب نیست، بردنش اتاق عمل.

— به خدا توکل کن دخترم، هیچ کار خدا بی حکمت نیست، به جای این که هی بری و بیای، چند تا سوره که بلدی توی دلت واسش بخون و باقیش رو به خدا بسپار.

پریا انقدر آشفته بود که اسم خودش را هم از یاد برده بود چه رسد به سوره های قرآن.

\_ خدا به بنده ای مثل من گوش نمیده حاج خانوم، شاید هم لیاقت هم صحبتی باهاش رو ندارم، شما بهش بگو سوگند کوچولوی ما رو برگردونه.

\_ نگو دخترم، خدا با بنده هاش سر جنگ نداره، مطمئن باش صدای دل تو رو که هنوز جوونی و وقت جبران داری رو بهتر می شنوه. خدا عاشق جوونهایس، همون هایی که خطا می کنن و زود پشیمون میشن! همون هایی که دلشون هنوز چرک و غبارآلود نشده. یه لحظه با جون و دل صداش کن ببین چطوری جوابت رو می ده.

پریا پلک بست و از ته دل فریاد زد « خدایا اشتباه زیاد کردم، گناه زیاد داشتم و روی برگشتن به دامت رو ندارم، اما میگن تو با اون هایی که از پشیمونی روی برگشتن ندارن، بیشتر حال میکنی! خدایا کمک کن تو روی خواهرم شرمنده نشم، سوگند بع دست من امانت بود خداجون اون رو بهمون برگردون، خدایا غلط کردم، دیگه طرف این چیزا نمیرم، به خودت قسم که نمیرم، فقط سوگند و برگردون، هر چی تو بگی، اون خیلی کوچیکه واسه این که تاوان اشتباهای منو بده، خدایا، جون منو بگیر و به اون بده، خدایا سوگندم رو برگردون »

وقتی راز و نیازش با خدا تمام شد، پلک گشود و به اطراف نگاه کرد، خبری از آن زن نبود، نگاهش به سمت ورودی کشیده شد و او را که با قدی خمیده از در بیمارستان بیرون می رفت دید. گویا همچون نسیم ملایم و روح انگیزی، فقط آمده بود تا خدا را به یاد او بیاورد. حالا کمی دلش قرص شده بود.

پس از ساعتی، بلاخره صدرا با چهره ای خنثی که پریا از درکش عاجز بود از در اورژانس بیرون آمد. فوراً از جا پرید و به طرفش رفت.

— چی شد صدرا؟ حالش خوبه؟ تو رو خدا بگو که حالش خوبه! دارم دیونه میشم.

صدرا نفسی از هوای تازه ی بیرون گرفت.

— معده اش رو شست و شو دادن، فعلاً باید منتظر بمونیم.

— این یعنی خوب میشه مگه نه؟!

— انشالله که خوب میشه توکل به خدا.

— اگه خوب نشه! اگه یه بلایی سرش بیاد؟ به خدا خودم رو میکشم صدرا.

— حرف نزن پریا، حرف نزن و انقدر هم آیه ی یاس نخون!

نگاهی به ساعتش انداخت.



\_ چرا محمد انقدر دیر کرده؟ یک ساعت پیش بهش زنگ زدم، هنوز نیومده!

پریا ترسید و کلافه سرش را در دست گرفت.

\_ بهش گفتی؟

\_ نگفتم بهش هنوز، فقط گفتم خودم حالم خوب نیست اومدم بیمارستان.

طولی نکشید که محمد و پرستو همراه با حاج مرتضی و نرگس خانم با عجله از در بیمارستان وارد شدند. با دیدن صدرا و پریا شتاب زده به سمتشان آمدند.

حاج مرتضی زودتر از همه به حرف آمد.

\_ چی شده صدرا خدا بد نده پسر! محمد که گفت حالت خوب نیست نمی دونم چطور خودم رو رسوندم تا اینجا!

محمد به شوخی رو بازویش زد.

\_ داداش تو که از من سالم تری! می خواستی ما رو به کشتن بدی؟! تا

اینجا یه سره پام روی گاز بود!

صدرا مانده بود چطور حقیقت را به آنها بگوید.

\_ دنبالم بیا باید باهات حرف بزنم.

محمد و حاج مرتضی به دنبال صدرا روانه شدند.

نرگس خانم با دیدن رنگ و روی پریده ی پریا و چشم های ورم کرده اش دلش لرزید، از صبح که از خواب بیدار شده بود دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دانست چرا انقدر نگران است، حتی چند بار برای رفع قضا بلا صدقه کنار گذاشته بود.

\_\_ پریا تو اینجا چیکار می کنی مادر؟ حالت خوبه؟ چرا رنگ به رو نداری؟ پرستو هم نگران ادامه داد.

\_\_ پریا خواهری حالت خوبه؟ سوگند کجاست؟ چرا حرف نمی زنی؟

پریا شرمنده سر پایین انداخت، جرات نگاه کردن به چشم های مهربان پرستو را نداشت، دوباره چشم هایش به سوزش افتاد و حلقه ی اشک عسلی هایش را لرزاند.

با دیدن نگاه شرمگین پریا دست یخ زده ی نرگس خانم زیر چانه ی لرزان پریا نشست و سرش را بالا آورد. می توانست حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است اما مصرانه افکار شومی که در سرش جولان می داد را پس زد.

\_\_ جون به لبم کردی دختر! بگو چی شده؟ برای سوگند اتفاقی افتاده؟ سکوت پریا کلافه شان کرده بود.

\_\_ پریا میگم سوگند کجاست؟

\_\_ یا خدا...

صدای وحشت زده ی محمد بند دلشان را پاره کرد و نگاهشان را به آن سو کشید. محمد با دست روی سر کوبید و فریاد زد.

\_\_ یا خدا... چه خاکی به سرم شده صدرا؟!

حاج مرتضی با خشم لب پایین اش را به زیر دندان می فشرد و نمی دانست چه خاکی به سر بریزد با این کارهای پریا! قرص های روان گردان دیگر چه صیغه ای بود؟ اصلا این قرص هایی که می گفتند برای چه مرضی بود؟ در خانه ی آنها چه میکرد؟ نوه ی دلبندهش را چگونه به این روز انداخته بود!

پرستو هراسان به سمت آنها دوید.

\_\_ چی شده محمد؟ تو رو خدا یکی بگه اینجا چه خبره؟

اشک در چشم های محمد لغزید و کلافه به موهایش چنگ زد. پرستو مات و مبهوت کیف اش از دست لرزانش لیز خورد و به زمین افتاد. قلبش داشت از جا کنده می شد. وقتی دید محمد توان حرف زدن ندارد به سختی رو به صدرا نالید.

\_\_ صدرا سوگندم کجاست؟

نگاه غمگین صدرا از چشم های هراسان او فراری بود.

\_ حالش خوبه زنداداش، فقط یه کم مسموم شده. زانوهای پرستو که دیگر توان مقاومت نداشتند تا شدند و روی زمین آوار شد. اشک به چشم هایش هجوم آورد و قلبش گویا تپیدن را از یاد برد.

\_ چه بلایی به سر دخترم اومده؟ چی خورده؟ کجاست؟ سوگند من کجاست؟

نرگس خانم با هول زیر بازویش را گرفت.

\_ مادر جون آروم باش، چیزی نیست یه مسمومیت ساده اس که رفع شده، مگه نه صدرا؟

صدرا مستأصل دستی پشت گردن کشید. خودش هم نمی دانست رفع شده است یا نه! کاش به همین سادگی که زنعمویش می گفت بود.

\_ اره جای نگرانی نیست! خداروشکر دکترها گفتن زود رسوندیمش بیمارستان، تا یکی دو ساعت دیگه انشالله توی بخش کودکان می تونیم ببینیمش.

پرستو به زمین آسفالت کف بیمارستان چنگ زد و با تکیه بر دستهایش بلند شد و بی توجه به خراش دست اش به طرف اورژانس دوید.

\_ من باید دخترم رو ببینم، همین حالا باید سوگندم رو ببینم.

محمد و نرگس خانم و حاج مرتضی پشت سرش با هم به طرف اورژانس دویدند.

نگاه صدرا لحظه‌ای به جای خالی پریا کشیده شد، ناگهان کجا غیب اش زده بود؟ همه ی اطراف را با چشم به دنبالش گشت انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود!

نگران از این که نکند به خاطر این اتفاق دیوانگی به سرش بزند و بلایی بر سر خود بیاورد، به سمت در بیمارستان دوید. به هر سویی که نگاه می انداخت، اثری از پریا نبود. با عجله به سمت ماشین پارک شده اش دوید و با ریموت قفلش را زد. سریع سوار شد و ماشین را از پارک دوبل بیرون کشید و به راه افتاد.

نگاه جست و جوگرش تمام مسیر را کنکاش می کرد تا حدودا چند صد متر جلوتر ناگهان چشم به پریا که پیاده در طول جاده به سمتی می دوید کشیده شد. وقتی به او رسید سرعتش را کم کرد و شیشه را پایین داد. چند بار دستش را عصبی روی بوق ماشین کوبید، اما پریا بی توجه به بوق های مکرر او به راهش ادامه می داد.

پریا بی توجه به صدای بوق ماشین ها به گام هایش سرعت بخشید تا این ماشین لعنتی مزاحم دست از سر کچلش بردار، اما گویی مردک بی خیال نمی شد و بیشتر به کارش ادامه می داد.

همین که می خواست به سمت راننده ی سمجی که دستش را روی بوق گذاشته بود و ولکنش نبود بچرخد و بر سرش جیغ بکشد و فحشی نثارش کند که با صدای عصبی تر صدرا سر جایش میخکوب شد.

\_ پریا؟ پریا بیا سوار شو، کجا سرت رو انداختی پایین داری می ری؟  
پریا؟

به سمت منبع صدا برگشت و از شیشه ی پایین ماشین، نگاه خیس اش روی چشم های عصبی صدرا نشست.

خدایا چرا صدرا دست از سرش بر نمی داشت! چرا نمی گذاشت به حال خودش بمیرد. بغض کرده با صدایی خش دار نالید.

\_ برو صدرا، برو پسر عمو، دست از سرم بردار! بذار به حال خودم بمیرم.

فریاد صدرا چهار ستون تنش را لرزاند.

\_ چرت نگو پریا، گفتم سوار شو...

پریا دوباره به راهش ادامه داد.

\_ نمیام، برو.



صدرا پا روی ترمز کوبید و از ماشین پیاده شد. با گام های بلندی سر راه او را سد کرد و خشمگین غرید.

\_ اون روی سگ منو بالا نیار پریا، بهت گفتم سوار شو.

حلقه ی اشک های لعنتی تصویر لرزانی از صورت صدرا جلوی چشم هایش به نمایش گذاشته بود.

\_ میخوام برم گورم رو گم کنم. چرا نمیفهمی؟

به سینه اش کوبید.

\_ من سوگند رو به این روز انداختم، من اون بچه رو تا دم مرگ بردم،

من! باید برم گم شم، چون روی نگاه کردن به صورت پرستو رو ندارم،

میفهمی؟

صدرا بازویش را گرفت و با خود به سمت ماشین کشید.

\_ به جای این که جا بزنی، پای اشتباهت وایسا! سوگند خوب میشه!

تویی که باید از این اتفاق درس عبرت بگیری! همون قدر که سوگند

برای پرستو عزیزه، تو هم خواهرشی و براش عزیززی، پس دست بردار از

این عذاب وجدان و دیوونگیت!

\_ این حرف ها گفتنش قشنگه! من خودم نمی تونم خودم رو بیخشم،

چه برسه به پرستو که جگر گوشه اش با اشتباهای من افتاده رو تخت

بیمارستان! حق داره بزنه توی گوشم، حق داره سرم داد بزنه، حق داره تف بندازه توی صورتم... من فقط میخوام از جلو چشمش گم شم. در ماشین را باز کرد و او را وادار به نشستن کرد.

\_ حالا می خوای کجا بری؟ بگو خودم میبرمت! اصلا کجا رو داری که بری؟ میخوای باز بری توی پارک بخوابی؟! هر چقدر اونها از دستت عصبانی باشن راضی نیستن تو بری آواره ی کوچه و خیابون بشی! میفهمی؟ یه دختر تنها هزار اتفاق ممکنه سرش بیاد! اصلا فکر آبروی حاج عمو رو می کنی وقتی دیونه میشی و برم، برم راه می ندازی؟ هیچ می دونی با رفتنت عذابشون رو بیشتر میکنی؟

سکوت پریا را که دید، در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد.

\_ هر جا بخوای می برمت، اگه میخوای جلوی چشمشون نباشی، باشه، بگو کجا میخوای بری من خودم می برمت.

پریا هر چقدر فکر کرد به نتیجه نرسید، واقعا کجا میخواست برود؟ کجا را داشت که چند روزی آنجا بماند؟ با این که می دانست پیش صبا جایی ندارد اما برای آنکه چند ساعتی دور بماند از این تشویش و بی قراری به حرف آمد.

\_ میخوام برم پیش صبا دوستم.

\_ خیلی خب آدرس بده، ببرمت.

آدرس خانه ی صبا را به صدرا داد و سرش را به پشتی ماشین تکیه داد و پلک های متورمش را روی هم گذاشت. پس از مدتی که خود را به دست تکانه های ماشین سپرده بود و سعی می کرد به هیچ چیز فکر نکند، با توقف ماشین به خود آمد و پلک گشود. به اطراف نگاه کرد، صدرا ماشین را درست رو به روی خانه ی صبا پارک کرده بود. وقتی متوجه چشم های باز پریا شد به در اشاره کرد.

\_ همین جاست؟

بی حرف سری به تایید تکان داد.

\_ مطمئنی میخوای بمونی اینجا؟ شاید خانواده اش خوششون نیاد.

سکوت پریا به تردید او دامن زد.

\_ بین اگه یه درصد هم فکر کردی خانواده اش ناراضی به نظر میان که

بمونی، حتما بهم خبر می دی، خب؟ هر چند که مطمئنم هیچ خانواده ای

قبول نمی کنن یه دختر بی خبر از پدر و مادرش بیاد خونه اشون، حق هم

دارن، مردم دنبال شر نیستن.

کلافه ادامه داد.

\_ اصلا پشیمون شدم، می ببرمت خونه ی خودم.

همین که می‌خواست استارت بزند پریا در را باز کرد و پیاده شد.

\_ میخوام با صبا تنها باشم، خیلی وقته ازش خبر ندارم.

مردد به چشم های صدرا خیره شد.

\_ اگه... اگه بابام پرسید پریا کجاست چی میگی؟

بدون تردید و مصمم جواب داد.

\_ راستش رو.

با خداحافظی کوتاهی در را بست و دستش را روی زنگ در گذاشت.

طولی نکشید که صدای صبا از آیفون بلند شد.

\_ کیه؟

\_ منم پریا.

جیغ صبا چنان بلند شد که به گوش صدرا هم رسید.

\_ ... دختره ی الاغ بی خاصیت بی شعور جلبک، چه جوری روت اومد

بیای اینجا؟! سلیطه هیچ معلومه کجا بودی تا حالا؟

پریا خجالت زده از این که صدرا شاهد دیوانه بازی صبا بود، لبش را به

دندان گرفت و غر زد.

\_ صبا در رو باز کن بعد هر چی دلت خواست فحش بده، همینجوری

دست گذاشتی رو بوق که ادبت رو به رخ اهل محل بکشی!

در با صدای تیکی باز شد.

\_ دراز گوشم بیا تو تا بقیه اش رو حضوری به خدمتت برسم.

پریا دستی برای صدرا که از شیشه ی ماشین با ابرو های بالا رفته به او زل زده بود، تکان داد و وارد حیاط کوچک و نقلی خانه شد.

توجه اش به باغچه ی مستطیلی کوچکی که کنار راه پله ی ورودی ساختمان بود و چند گل رز رنگی و محمدی در آن کاشته شده بود، جلب شد. دستش را به سمت یکی از غنچه های گل محمدی برد و لمسش کرد که با صدای جیغ صبا فوراً دستش را پس کشید.

\_ پر...یا؟ دست به اون گل زدی، نزدی ها!

به سمت او برگشت و لبخند محوی زد.

\_ نگران نباش میدونم مامانت خیلی رو گل هاش حساسه و دونه دونه غنچه هاش رو می شماره، یه وقت کم نشن!

صبا با دیدن رنگ و روی پریده ی پریا و چشم های سرخ اش فوری از پله ها پایین آمد.

\_ پریا؟ چرا چشم هات یه کاسه خون شده؟ گریه کردی؟ چیزی شده؟  
اتفاقی افتاده؟

\_ نه چیزی نیست، صدات رو بیار پایین، اهل محل رو ریختی رو سرم.

— پس با زبون خوش بگو این مدت کجا بودی؟ گوشت که خاموش بود،  
 یه بار پیمان اومد دم در خونه سراغت رو از من گرفت و یک قشقرقی به  
 پا کرد که اون سرش نا پیدا، یه بار هم اومدم خونه تون، نبودى!  
 پریا نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت.

— همه ی این سوال ها رو همین جا باید جواب بدم؟  
 — آخ انقدر از دیدن ریخت نکبت وحشت کردم همه چی از یادم رفت، بیا  
 بالا، بیا بینم باز چه گندی زدى!  
 به همراه صبا از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. با نگاه کنجکاوش  
 خانه را زیر نظر گذراند.

— مامان و بابات خونه نیستن؟  
 — نه بیا بریم اتاق من، خیالت راحت هیچ کس خونه نیست، داداشم رو  
 بردن دکتر.

— اهان، صبا میگم از فرزانه خبر داری؟ این چند وقت نتونستم بهش سر  
 بزنم.

صبا در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا پریا وارد شود.  
 — چه دوستی هستی که توی این وضعیت خبر از دوستش نداره! عملش  
 کردن.



با تعجب ابروهایش بالا پرید.

— جدی میگی؟

— اره، دو هفته هست که عمل کرده، خداروشکر هر روز حالش بهتر میشه.

— چه خبر خوبی، حتما باید برم بینمش.

ساعتی با صبا از همه ی اتفاقات این مدت حرف زدند و درد و دل کردند و با هم اشک ریختند و با هم خندیدند. با آمدن پدر و مادر صبا مودب شده بود و احساس آشفتگی صبا را درک می کرد. صبا برای آماده کردن سفره ی شام به آشپزخانه رفته بود و پریا داشت با کتابهایش ور می رفت و دیگر حوصله اش سر رفته بود، بلند شد و تا برای کمک به صبا به آشپزخانه برود. در میان راهرو با شنیدن صدای پدر صبا سر جای خود ایستاد.

— زن چرا نمی نفهمی من دارم چی میگم؟ مگه نگفتم صبا دیگه حق نداره با این دختر رفت و آمد کنه، مگه اون سری داداشش نیومد دم در چه آبرو ریزی راه انداخت! شامش رو که خورد راهیش میکنی بره خونه اشون، به این صبا هم بگو دورش رو خط بکشه، همین که گفتم. این بار صدای ریحانه خانم مادرش بلند شد.

\_ تو رو خدا آقا ناصر صدات رو بیار پایین یه وقت نشنوه! به خدا دختر خویبه من مادر و پدرش رو میشناسم، خانواده ی ابرومندین، حالا برادرش از دستش عصبی بوده یه کاری کرده، دیگه انقدر گناه این دختر رو نشور، گناه داره به خدا.

\_ کجای کاری خانوم! فکر میکنی من خودم حاج معتمد رو نمی شناسم؟ همه جا چو افتاده دختر کوچیکه اش سر و گوشش می جنبه! بعد تو به من میگی گنااهش رو نشور!

صبا از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی به پدر و مادرش که در حال نشسته بودند و درمورد پریا بحث میکردند انداخت. با نگاهش از مادرش خواهش کرد این بحث را تمام کنند و به طرف اتاق رفت. همین که وارد راهروی اتاق ها شد با دیدن پریا که پر بهت میان راهرو خشک اش زده بود، قلبش فرو ریخت. یعنی پریا همه ی حرف های پدرش را شنیده بود. صورتش از خجالت سرخ شد و با شرمندگی لب گزید. با خیال اینکه پریا متوجه چیزی نشده است، دل خود را بازی داد.

\_ پ...پریا تو اینجا چی کار می کنی؟ بریم توی اتاق می خوام یه چیزی نشونت بدم، کف کنی!

پریا لبخند دستپاچه ای به روی صبا که از شرمندگی سرخ و سفید می شد، زد.

\_ داشتم میومدم که بهت بگم... بگم گوشت رو بهم بدی، میخوام زنگ بزnm یه خبر از سوگند بگیرم.

صبا باورش نمیشد که پریا چیزی از حرف های پدرش نشنیده باشد، اما گویا هر دو دلشان میخواست خود را به نفهمیدن بزnm، برای حفظ پیوند خواهرانه ای که با هم بسته بودند.

\_ گوشیم همین جا توی اتاقه، بیا تماس بگیر.

او را با خود به اتاق برد و هول زده از زیر کتاب و کاغذهایی که روی زمین پخش شده بود گوشی تلفنش را پیدا کرد و در دست پریا گذاشت.

\_ بفرما این هم گوشی من، تا تو تماس بگیری من هم سفره رو بچینم. نگاهش به دنبال صبا که وا رفته و آشفته از اتاق خارج شد، کشیده شد. دلش نمیخواست به رویش بیاورد، او که تقصیری نداشت، همه ی این مصیبت ها تاوان اشتباهات خودش بود.

خودش هم به پدر او حق میداد، با آبرو ریزی که پیمان کرده بود هر کسی دیگر بود شاید برخوردی بدتر از آقا ناصر پدر صبا داشت.

شماره صدرا را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. بعد از چند بوق صدای صدرا را شنید.

\_\_ بله؟

\_\_ سلام صدرا، کجایی؟ از سوگند چه خبر؟

\_\_ سلام پریا تویی! من الان از بیمارستان دارم میرم خونه، سوگند باید چند روز بمونه.

ترسیده و دلنگران لب زد.

\_\_ راستش رو بگو صدرا، حالش خوبه؟

مکت صدرا همراه با نفس های منقطع اش دلش را زیر و رو کرد.

\_\_ بگو که خوبه...

نفس های عمیق و طولانی صدرا به گوشش می رسید.

\_\_ نگران نباش، خوب میشه انشالله.

ناامید و غمگین نالید.

\_\_ پس حالش خوب نیست!

\_\_ هنوز هیچی معلوم نیست پریا، پیام دنبالت؟

\_\_ آره.

می توانست از پشت گوشی هم ابروهای از تعجب بالا رفته ی صدرا را تشخیص دهد که خیلی راحت قبول کرده بود به دنبالش بیاید.

\_ باشه پس تا ده دقیقه دیگه دم در باش.

در طول صحبت با صدرا، صبا سفره ی کوچکی وسط اتاقش پهن کرد و با طمانینه آن را چید، اما گویا هنوز پکر بود و حواسش پرت حرف های شنیده یا نشنیده ی پدرش در مورد پریا بود، دیگر مثل قبل با شوخی و خنده خانه را بر سرش نمی گذاشت و در افکار خود غصه میخورد.

پریا که خوب علت این بی قراری او را درک می کرد، کنار سفره نشست با علاقه ای مصنوعی شروع به کشیدن غذا کرد.

\_ به، به دستپخت صبا خانوم خوردن داره! عجب خورشت قیمه ی پر ملاتی هم شده، فکر کنم دیگه وقت شوهر کردنته ننه جون.

لبخندی محو روی لبهای صبا نشست.

\_ نوش جون ننه جون! از سوگند چه خبر؟

ناگهان لبهای کش آمده ی پریا جمع شد و قاشق اولی که به دهان برد همراه با بغضی خار شده در گلویش فرو داد.

\_ هنوز هیچی!

\_ نگران نباش، خوب میشه، تو هم دیگه سراغ این چیزها نرو پریا! به خدا برای خودت میگم، دوست ندارم حرف مفت درموردت بشنوم! چقدر گفتم اون پسره آدم درستی نیست، گوش نکردی! اما حالا دیگه باید یه کم به خودت بیای، همونطور که تونستی اون عوضی رو از زندگیت بندازی بیرون، وابستگی به این قرص ها رو هم می تونی از زندگیت بندازی بیرون.

\_ نمیتونی جای من باشی صبا! یه روز هم نمی تونی دردی که می کشم تحمل کنی! چند بار خواستم دیگه سراغش نرم، یعنی هر دفعه که مصرف کردم، گفتم این آخرین باره، اما نیست! نمیشه! جای من بودن و جای من نفس کشیدن کار هیچ کس نیست! هر کسی از دور میبینه، براش آسونه، باید جای من زندگی کنی تا بفهمی چی میگم.

\_ می فهمم پریا، اما تو باید بتونی! باید خودت رو نجات بدی! باید خودت از این منجلاب بکشی بالا... خودت گفتی پسر عمو تو می خواست ببرت کلنیک، باهش برو پریا، ثابت کن می تونی، به خاطر این اتفاقی که برای سوگند کوچولو افتاد باید قوی باشی و جا نزنی، به خاطر خودت، به خاطر من، به خاطر پدر و مادرت...



پریا خودش هم از همه بیشتر دلش می خواست از این وابستگی لعنتی دل بکند، اما هیچ کس نمی توانست حتی فکرش را هم بکند که وقتی مصرف نمی کرد چه درد بی امانی به جانش چنگ می انداخت. هنوز چند لقمه ای غذا نخورده بودند که صدای زنگ در آنها را به خود آورد. فوراً از جا بلند شد.

\_ حتما صدراست، اومده دنبال من.

صبا هم بلند شد و به دنبالش از اتاق بیرون رفت.

\_ تو که شامت رو نخوردی!

\_ خوردم، دست گلت درد نکنه، ببخشید افتادی توی زحمت.

\_ نه بابا دیونه شدی؟ چه زحمتی!

با ورود به هال سر به زیر از پدر و مادر صبا که دور سفره ی شام نشسته بودند، تشکر و خداحافظی کرد و از در بیرون زد.

صبا تا جلوی در او را همراهی کرد، وقتی در باز شد، قامت صدرا جلوی در نمایان شد. بعد از سلام و احوالپرسی با صدرا که گویی گرفته به نظر می رسید، پریا را تنگ در آغوش گرفت و زیر گوشش با شیطنت همیشگی غر زد.

\_ کوفتت بشه، تو گلوت گیر کنه، تو همچین پسرعمویی داشتی رو نمی کردی بزغاله؟!

پریا لبخندی زد و از او جدا شد.

\_ دست بردار صبا، در هر شرایطی از این زبونت کار میکشی!

از صبا خداحافظی کرد و به همراه صدرا سوار ماشین شدند و به راه افتادند.

پریا به مسیری که صدرا در آن حرکت کرده بود، کنجاو چشم دوخت، مطمئن بود این مسیر خانه ی خودشان نیست.

\_ داریم کجا میرم؟

\_ خونه ی من.

با تعجب به نیم رخ صدرا زل زد.

\_ خونه ی تو! نه صدرا میرم خونه ی خودمون، دوست ندارم باز برات دردسر شم، می رم خونه ی خودمون بهتره، فوقش چند روز دعوام میکنن و توی خونه حبس میشم، نمیخوام باز بگن دختر حاج معتمد از خونه فرار کرده!

صدرا در سکوت به خیابان خلوت خیره بود، نمی دانست چگونه به پریا حقیقت را بگوید تا کمتر دلش ترک بردار! هر چند، ترک بزرگ و کوچک

ندارد! دلی که ترک برداشت، مثل شیشه ای شکننده خورد می شود و به زمین فرو می ریزد. چطور به او می گفت پس از شنیدن خطاهایش، حاج عمو او را ترد کرده است؟! چطور می گفت با این اتفاقی که برای سوگند افتاده است همه ی خانواده اش او را ترد کرده اند؟ چطور حرف آخر پدرش را برای پریا هجی می کرد؟ هنوز هم فریاد حاج مرتضی در سرش اگو می شد، وقتی که گفت «من دیگه دختری به اسم پریا ندارم و اسمش را از شماسنامه ام خط میزنم»

خودش هم هنوز این جمله های عمویش را هضم نکرده بود، هنوز امیدوار بود عمویش در حالت عصبانیت و خشم حرفی زده است که زود پشیمان می شود، با همین افکار دل خود را بازی داد. پریا کم کم داشت نگران می شد.

— صدرا؟ چیزی شده؟ داری نگرانم میکنی چرا نمیگی چی شده؟

صدرا در سکوت شیشه ی ماشین را پایین داد و اجازه داد هوای سرد بیرون به سرش بخورد و موهای پوش داده اش را به بازی بگیرد. نفسی از هوای سرد زمستانی گرفت و بلاخره به زبان آمد.

— از این به بعد خونه ی تو میشه آپارتمان من، تا وقتی که عمو از خر شیطون پایین بیاد!

از سکوت کر کننده ی پریا می توانست حدس بزند که دنبال توضیح بیشتری است. امشب شاید یکی از سخت ترین شبهای عمرش بود، این که مامور شده بود تمام خبرهای ویران کننده را یک جا به دخترعمویش بدهد، برایش از ماموریت های خطیر و دشوار کاری سخت تر به نظر می رسید. مستأصل دستی پشت گردنش کشید.

\_ دکترها گفتن معلوم نیست سوگند کی به هوش بیاد، یعنی... اون رفته توی کما پریا، فقط باید براش دعا کنیم، بهشون حق بده عصبی باشن، انشالله وقتی سوگند به هوش آمد، یه کم بگذره همه چی از یادشون میره و تو رو هم میبخشن.

پریا شوکه شده چند بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما گویا هیچ چیز برای گفتن نداشت، یعنی انتظار بیخود داشت که باز هم خانواده اش روی خطایش چشم پوشی کنند. گوشه ی شالش را با استرس به بازی گرفته بود و نمی دانست چه خاکی باید بر سر بریزد. چند بار حرفهای صدرا را با خود مرور کرد تا متوجه عمق فاجعه شد. سوگند، خواهر زاده ی عزیزش برای خطای او داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد! آن وقت انتظار داشت پدرش او را به همین راحتی ببخشد! حتی اگر آنها ببخشند، پریا هیچ وقت خودش را نمی بخشید، هیچ وقت.

\_ نگران نباش همه چی درست میشه، توی این شرایط تنها چاره ی کار گذر از زمانه، باید بگذره تا همه مون از این گرفتاری ها رها شیم. در سکوت و تاریکی فضای ماشین بی صدا بغض هایش را فرو داد و منزجر از خود که مایه ی ننگ خانواده اش شده بود، لجبازانه به اشک های لعنتی که این روزها تنها تسکین خاطرش بودند اجازه ی جاری شدن نداد، حالش از خودش که آنقدر غیر قابل تحمل شده بود که دیگر در خانه ی خودش جای نداشت، به هم میخورد.

صدرا ترجیح داد سکوت کند تا پریا کمی به اتفاقات پیش آمده بیندیشد و شاید این اتفاق تلخ آخر، تلنگری شود برای یافتن خودش، خیلی وقت ها سکوت تنها تسکین دردهای لاعلاج است.

وقتی به آپارتمان رسید، در را با ریموت باز کرد و بعد از پارک کردن ماشین به همراه پریا که هیچ وقت او را آنقدر ساکت و خاموش ندیده بود و اصلا سر بلند نمی کرد، وارد آسانسور شد.

آسانسور در طبقه ی هفت ایستاد و هر دو پیاده شدند و پس از باز کردن در، پا به خانه ی نقلی صدرا گذاشتند. صدرا دست روی کلید برق گذاشت و چراغ ها را روشن کرد.

پریا برای آن که بغضش جلوی صدرا سر باز نکند و حفظ غرور بر باد رفته اش، یک راست به اتاق خواب او پناه برد و در را پشت سرش بست و تکیه به در سر خورد و روی زمین آوار شد. دست دور زانوهایش پیچید و مچاله شده در خود از این همه بی پناهی و آوارگی بغض اش سکوت اتاق را در هم شکست.

صدای گریه های خفه ی پریا که تمام سعی اش را می کرد، بلند نشود و از لای در بیرون نرود، به گوش صدرا رسید و دلش را لرزاند. چرا نمی توانست شاهد غصه های پریا باشد؟ چرا دلش تاب دیدن او را در این وضعیت نداشت؟ کلافه از این که سر جای خود خشکش زده بود و نمی توانست برای آرام کردنش قدم از قدم بردار، نفسش را بیرون فوت کرد. کاش می توانست قید تمام عقایدش را بزند و مرحمی باشد بر زخم های دل بیقرار او...

برای آن که خود دار بماند به سختی نگاهش را از در بسته ی اتاق گرفت و به سمت آشپزخانه رفت تا با درست کردن چای اندکی خود را سرگرم کند و پریا هم کم کم خودش آرام بگیرد.



چای ساز را روشن کرد و منتظر ماند تا آبش به جوش آید، صدای تلفن همراه اش بلند شد و آن را از جیب شلوار بیرون آورد. اسم زهرا بانو روی صفحه خودنمایی می کرد، اتصال زد و آن را کنار گوش گذاشت.

\_ سلام مامان خوبی؟

صدای غمگین زهرا خانم در گوشش پیچید.

\_ سلام پسر، چه خوبی مادر جون؟! بچه ی طفل معصومم افتاده روی تخت بیمارستان، دلم خون شد که اونجوری دیدمش! نمی دونم چیکار کنم، تنهایی دارم از فکر و خیال دیونه میشم مادر...

\_ خوب میشه انشالله، انقدر نگران نباش، یه چندتا از اون نذر و نیازهای تپلت براش بکنی خوب میشه.

\_ مادر جون از وقتی شنیدم و رفتم دیدنش همینجوری دست به دامون ائمه شدم، نمی دونم چیکار کنم، فردا هم قراره با زن عمو نرگس بریم زیارت آقا سبزقا دخیل ببندیم بلکه خودش شفای بچه ام رو بده.

\_ انشالله

\_ مادر جون خبری از دختر عموت پریا نشد؟ نفهمیدی کجا رفته؟ من که نفهمیدم حاجی امروز چرا از دست این دختر شاکی بود! اون بچه که

تقصیری نداره! یه لحظه از سوگند غافل شده یه قرصی خورده، گناه پریا چیه؟ بچه ام خودش بازی گوش می کرده، رفته سر جعبه ی داروها! صدرا در سکوت به حرف های مادرش گوش می داد و چایش را دم می کرد، نمی دانست اگر مادرش بفهمد مقصر اصلی خود پریاست چه برخوردی نشان می دهد، اما مطمئن بود برخورد مادرش هم شبیه عمویش و شاید بدتر از آن خواهد بود.

\_ خودت که عمو رو میشناسی، یه کم عصبی شده و یه حرفی زده، زود هم پشیمون میشه!

دلش نمیخواست مادرش از بودن پریا در خانه اش بویی ببرد و سر نصیحت های مادرانه اش باز شود، ادامه داد.

\_ پریا هم فکر کنم رفته باشه خونه ی یکی از دوست هاش، جاش امنه. بعد از خداحافظی از مادرش دو لیوان سرامیکی بزرگ را پر از چای کرد و با پولکی هایی که نهال از مسافرت ماه غسلش برایش آورده بود در سینی گذاشت و به حال برد.

سینی را روی میز جلوی تلویزیون گذاشت و به در بسته ی اتاق نگاه کرد، دیگر صدای هق هق گریه های پریا بند آمده بود، کمی سر جای خود

این پا و آن پا کرد، نمی دانست چه کار کند؟ بگذارد به حال خودش باشد یا او را صدا کند تا کمی با او حرف بزند و آرامش کند.

مردد پاهایش به سمت در کشیده شد، هنوز دو دل بود، اما نمی توانست بگذارد پریا تا صبح با عذاب وجدان کشنده ای که همچون زهر روح و روانش را مسموم می کرد و ممکن بود عاقبت خوشی نداشته باشد، سر کند.

تقه ای به در زد.

— پریا؟ در رو باز کن یه لحظه.

هیچ صدایی نشنید.

— دخترعمو اجازه هست بیام داخل یه دست لباس بردارم؟

چند ثانیه مکث کرد و لای در به آرامی باز شد و چهره ی پریا با صورتی سرخ از شدت گریه نمایان شد. نگاه صدرا بی مهابا روی چشم های خیس و رد اشک های او ثابت ماند.

پریا نگاه اشک آلودش را به زمین دوخت و از جلوی در کنار رفت تا صدرا برای برداشتن لباس هایش وارد شود.

صدرا پا به اتاق گذاشت و رو به رویش ایستاد. دست سردش زیر چانه ی لرزان پریا نشست و لرزی به اندام او نشاند و نگاهش را بالا آورد. چشم در عسلی های پر آب و غم زده ی او دوخت.

\_ چه به روز این چشمها آوردی!

پریا که گویی با شنیدن همین یک جمله دوباره داغ دلش تازه شده بود، خیره به او پلک زد و قطره ی اشکی روی صورتش روان شد و تا روی دست صدرا نشست.

\_ نکن این کارو پریا! دیونه ام نکن!

پریا به سختی بغضش را فرو داد و لب زد.

\_ سو...سو گند...

\_ خوب میشه، فندقمون خوب میشه و دوباره برمیگرده، بهت قول میدم، خیلی زود با همون شیرین زبونیش صدامون میکنه.

\_ به من می گفت خاله پلی یادم میدی سوت بزدم؟

با افسوس سر تکان داد و لبش را به دندان گرفت تا زار نزنند.

\_ نشد... نشد که یادش بدم... نشد صدرا...

\_ هنوز هم دیر نشده، یادش میدیم با هم یادش میدیم.

\_ چطوری می تونی انقدر خون سرد و امیدوار باشی صدرا!

صدرا با انگشت به بالای سرش اشاره کرد.

— چون به اونی که اون بالا نشسته ایمان دارم، چون همیشه از حاج عمو شنیدم هیچ کار خدا بی حکمت نیست و به این واقعیت رسیدم و اطمینان دارم، می دونم بد بنده هاش رو نمیخواد.

— اما خواست برای من خواست! مگه من بنده اش نیستم؟ چرا صدام رو نمی شنوه؟ چرا جوابم رو نمی ده؟ چرا هر چی صداش می کنم، اوضاع بدتر میشه؟!

— مطمئنی صداش کردی؟

— آره، همین امروز هزاران بار صداش کردم اما هیچی نشد و حال سوگند بدتر شد!

— من میگم هنوز بهش اطمینان نداری! که اگه داشتی اینجوری طلبکارش نبودی! ایمان واقعی یعنی اینکه بسپریش به دست خودش، یعنی اینکه از ته قلبت باورش کنی همه جا و در هر شرایطی حواسش بهت هست، یعنی اینکه اگه خواستی و نشد، طلبکار نشی و راضی باشی به رضای اون...

— من این چیزها حالیم نیست صدرا، من فقط میگم خدا جون منو میگرفت، چرا باید تاوان اشتباهات منو سوگند بده؟

\_ زندگی همینه پریا، هر کسی یه جور تاوان میده، یه پدر تاوان اشتباه بچه اش رو میده، یه بچه تاوان اشتباه مادرش رو میده، یه خواهر تاوان اشتباه برادرش رو... این چرخ روزگار برای هر کسی یه جور می‌چرخه، مهمه اینه که از این اشتباهها درس بگیریم، یاد بگیریم دیگه یک اشتباه رو تکرار نکنیم!

\_ یعنی مهمه نیست سوگند الان سر تخت بیمارستان داره جون میده! فقط من خر باید درس بگیرم از این اتفاق!

\_ مهمه، خیلی هم مهمه، اما باید تحمل کنیم، صبر کنیم و به خدا توکل کنیم.

به سمت کمدش رفت و یک دست لباس برداشت.

\_ چای درست کرده بودم، فکر کنم دیگه از دهن افتاده، زحمت عوض کردنش رو میکشی تا من لباس عوض کنم؟

پریا سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نگاهش به سمت دو لیوان چای روی میز افتاده، آنها را برداشت و به آشپزخانه برد، لیوان ها را درون سینک خالی کرد. یک مشت آب سرد به صورتش پاشید تا رد اشک های خشک شده روی صورتش شسته شود و بعد لیوان ها را دوباره پر کرد و به حال برگشت و روی کاناپه نشست.



صدرا هم پس از تعویض لباسهایش از اتاق بیرون آمد و جلوی تلویزیون روی کاناپه نشست و پا رو پا انداخت.

\_ ساکی که اون دفعه نهال برات آورده بود هنوز هست اگه خواستی میتونی بری لباست رو عوض کنی.

پریا چایش را برداشت و در مشت گرفت، گرمای لیوان حس خوبی به انگشت های یخ زده اش می داد.

\_ باشه.

\_ اگه چیز دیگه ای خواستی هم فردا بریم بیرون بخر.

\_ باشه، ممنون.

هر دو به صفحه ی تلویزیون زل زده بودند و چایشان را در سکوت نوشیدند. هر کدامشان در افکار بی سر و ته خود غلت میزد و نمی دانستند اصلا آدم هایی که درون صفحه ی تلویزیون صحبت می کنند، در مورد چه چیزی بحث می کنند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و هیچ کدامشان از فکر نبودن سوگند خواب به چشم اش نمی آمد. صدرا روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعداش را روی چشم هایش گذاشته بود و به فکر راهی برای نجات پریا

از این گرفتاری های اخیر بود و در دل خدا خدا می کرد اتفاق ناگواری برای سوگند دلبندها نیاید.

پریا هم روی مبل چمباتمه زده بود و به آخر این ماجرا ها می اندیشید، به این که اگر بلایی بر سر سوگند بیاید بی درنگ خود را از صفحه ی روزگار پاک خواهد کرد. رفته رفته چشم هایشان گرم شد و نفهمیدند کی به خواب رفتند.

صبح زود صدای زنگ موبایل خواب را از چشم های صدرا گرفت و پلک هایش را به سختی از هم باز کرد و خواب آلود روی میز دست، دست کرد تا بالاخره موبایلی که داشت خودکشی میکرد را پیدا کرد، بدون اینکه به صفحه اش نگاه کند با صدای گرفته ای پاسخ داد.

\_\_ بله؟

\_\_ سرگرد معتمد؟ شما هنوز خواب تشریف دارین؟!

صدای متعجب سرهنگ مافوقش به گوشش رسید و وحشت زده از جا پرید. به صفحه گوشی نگاهی انداخت و با دیدن ساعت نه و ده دقیقه به موهای آشفته اش چنگ زد.

\_\_ سلام جناب سرهنگ، صبحتون بخیر!

— سرگرد از شما انتظار نداشتم جلسه ی به این مهمی رو فراموش کرده باشید!

فورا صدایش را صاف کرد و از جای بلند شد و همینطور که به طرف اتاق می رفت تا سریع آماده شود جواب داد.

— شرمنده ام جناب سرهنگ، دیشب برای برادر زاده ام مشکلی پیش اومد که تا دیر وقت بیمارستان موندم و این شد که الان خواب موندم، اساعه می رسم خدمتتون.

— خیلی خب، انشالله حال برادرزاده تون به زودی خوب بشه، اما دیگه به جلسه نمیرسی! فقط بیا توضیحاتی رو خودم بهت بدم، زیاد عجله نکن.

— چشم قربان، باز هم عذر می خوام بابت تاخیرم.

— خواهش میکنم، پیش میاد سرگرد، خدانگهدار.

— در پناه حق.

پس از قطع تماس نگاهی به تخت خالی کرد و متعجب از نبودن پریا به سرعت به هال برگشت، این دختر کجا رفته بود؟! نکند باز هم از خانه بیرون رفته باشد! بین مبل ها نگاهی انداخت و با دیدن پریا که از سرما همچون بچه ای زانوهایش را در بغل جمع کرده بود و روی زمین وسط

مبل ها کز کرده و به خواب رفته بود، نفسی از سر آسودگی کشید. به اتاق برگشت و پتویی را با خود آورد و به آرامی رو او انداخت. موهای پریا روی بالشتک کرم رنگ پخش شده بود و دسته ای از آنها روی صورتش افتاده بود و عمیق و سنگین نفس می کشید. وقتی در خواب بود چهره اش چقدر معصوم و دوست داشتنی میشد! گویی همه ی آن نگاه های شیطنت بار و شلوغی های روزانه اش که آرامش دنیا را بر هم زده بود کار او نبود! دلش سخت میل به نوازش کردن آن خرمن موهای آشفته را در خود می پروراند و ول وله ای نفس گیر به جانش نشست، قدرت عقل رو به زوال میرفت و فریاد دل از عمق جانش به هوا برخاست.

پلک های برگشته ی پریا تکانی خورد و اندکی سرش روی بالش جا به جا شد و ناگهان صدرا که سر جای خود میخکوب شده بود به خود آمد و دستی به صورت گُر گرفته اش کشید و در حالی که به اتاق برمیگشت به خود نهیب زد و بر شیطان لعنت فرستاد.

عصبی از این که این همه با دیدن پریا به هم می ریخت و شبیه پسرکی تازه به بلوغ رسیده توان مقابله با خواهش های نفسانی اش را نداشت، دلش می خواست سر خود را به دیوار بکوبد، به سرعت آماده ی رفتن به

اداره شد. بدون این که نگاه دیگری به پریا بیندازد از کنارش عبور کرد و با عجله از خانه خارج شد.

هیچ نمی‌فهمید چه مرگش شده است! او که تا به حال در چشم‌های هیچ زنی مستقیم نگاه نمی‌کرد حالا با آمدن این جغله بچه پاک خود را باخته بود! مردانگی و اُلدورم، بُلدورم هایش در همین حد بود؟! همینش مانده بود که به دخترعمویش نظر داشته باشد! دیگر چه؟! ناموسش را به خانه آورده بود تا از چشم‌های ناپاک در امان باشد، حالا خود دلش از دیدن او زیر و رو میشد! حالا باید یکی بود یقه‌ی خودش را بگیرد و به چشم‌هایی که هرز می‌رفت مشت می‌کوبید! یا اینکه باید می‌رفت خود را از پشت بام به پایین پرت می‌کرد تا دیگر خیالات خام به کله‌اش نخورد!

تمام مدتی که سر کار بود نتوانست سر موضوع پرونده‌ای که سرهنگ برایش توضیح می‌داد تمرکز کند و دائم ذهنش به سمت حال و روز سوگند و پریا در رفت و آمد بود و هنوز از دست خود کلافه بود.

چند باری همکارانش که از حال آشفته‌ی او خبر دار شده بودند، دلیل این پریشانی را پرس و جو کردند و او مختصر به حال ناخوش برادرزاده‌ی کوچکش اشاره کرده بود. تا این که سرهنگ بالاخره از این بی‌توجهی

کلافه شد. به دلیل ناآرامی او پرونده را از زیر دستش بیرون کشید و به دست سروان پورمند داد تا او به کارش رسیدگی کند. برای صدرا هم دو روزی مرخصی رد کرد تا بتواند کمی ذهن آشفته اش را سر و سامان بدهد و دوباره با قدرت به اداره برگردد.

از کارش که فارغ شد، سری هم به بیمارستان زده بود و از حال سوگند با محمد و پرستو صحبت کرده بود اما سوگند هنوز هیچ تغییری در علائم حیاتی اش به وجود نیامده بود، آنها هم حال و روز خوشی نداشتند. محمد که گویی یک شبه صد سال پیر تر و شکسته تر شده بودند و چشم های پرستو از گریه ی زیاد دیگر باز نمی شد و نای صحبت کردن نداشت. نمی دانست باید در این وضعیت غصه ی کدامشان را بخورد! زهرا خانم هم که گویی صدرا دکتر معالج سوگند باشد، دائم حالش را از او می پرسید و او هم مجبور بود به هر طریقی امیدوارش کند.

این میان خودش مانده بود و کاسه ی چه کنم، چه کنمی که در دست داشت و نمی دانست چه خاکی بر سر بریزد با این احساس عجیبی که تازگی به سراغ اش آمده بود و قصد پاره کردن ریسمان های محکم عقلش را داشت! هیچ دلش نمی خواست اتفاق صبح دوباره تکرار شود و



دست و دلش بلرزد. ساعتی سر گردان خیابان ها را با ماشین طی کرد و نفهمید کی جلوی آپارتمان رسیده بود.

چاره ی دیگری نیافت، باید به خانه می رفت و با این حس خوبِ خراب مقابله می کرد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با آسانسور بالا رفت.

وقتی جلوی در آپارتمان رسید و دستش را روی زنگ فشرد و چند لحظه ای منتظر ماند اما کسی در را به رویش نگشود. چند بار دیگر زنگ

را به صدا در آورد و هیچ خبری نشد. ناچار دسته کلید را از جیب کتش بیرون کشید و در را باز کرد. فکر این که پریا خانه نباشد آزارش می داد.

ورود با خانه مردد پریا را چند بار صدا کرد.

\_\_ پریا؟ پریا کجایی؟

صدای ناخوش پریا از اتاق خواب به گوش رسید.

\_\_ من اینجا...صدرا.

با تعجب به سمت در بسته ی اتاق خواب قدم برداشت.

\_\_ پس چرا در رو باز نمی کنی؟! این همه زنگ در رو زدم!

\_\_ نمی تونم، تو که کلید داری دیگه چرا در میزنی؟!

\_\_ چرا؟ چیزی شده؟

تقه ای به در زد و دستگیره ی در را پایین آورد، گویا در قفل بود!

\_\_ چرا در رو قفل کردی پریا؟

\_\_ م...میخوام تنها باشم.

\_\_ یه لحظه در رو باز کن بینم! چرا صدات داره میلرزه؟ حالت خوبه؟

\_\_ نه...خوب نیستم صدرا! درد دارم همه ی بدنم درد میکنه! دارم داغون

میشم.

کلافه با کف دست به در کوبید.

\_\_ خب چرا این در رو قفل کردی؟ باز کن بینمت!

\_\_ کلید پیشم نیست، از زیر در هول دادم بیرون.

صدرا با ابروهای بالا رفته نگاهش را به زمین دوخت، کلید زیر پاهایش

افتاده بود. خم شد و آن را از روی موکت کرم رنگ برداشت و در قفل در

چرخاند. در را باز کرد و نگاهی به پریا که کنج اتاق کز کرده بود انداخت.

\_\_ دیونه شدی؟ این کارها یعنی چی؟!

نگاه دردمند پریا بالا آمد و از درد به خود پیچید.

\_\_ ولم کن صدرا، میخوام تنها باشم، میخوام از شر این قرص های کوفتی

خلاص شم، دیگه نمی خوام بلایی سر کسی بیاد، میخوام به درد خودم

بمیرم.

صدرا شوکه شده از این رفتار پریا نمی دانست خوشحال باشد که بلاخره خود به این نتیجه رسیده بود که باید خلاص شود از این گرفتاری و یا از دیدن چهره ی رنجور و پژمرده اش ناراحت!

\_ خیلی خوبه که این تصمیم رو گرفتی، مطمئنم که از پشش بر میای، تو بهترین تصمیم رو گرفتی پریا.

پریا چنان به بازوهای دردناکش چنگ زد که گویی قصد خورد کردن استخوان هایش را داشت، پلک هایش را از درد محکم روی هم فشرد و قطره اشکی روی گونه های رنگ پریده اش راه گرفت.

\_ این درد لعنتی امونم رو بریده... دارم کم میارم... برو بیرون صدرا... برو در رو هم ببند.

\_ میخوای بریم کلینیک؟

صدرا نمی توانست او را در این وضعیت تنها بگذارد، یک قدم جلوتر رفت که جیغ پریا به هوا برخاست.

\_ میگم برو بیرون... اگه هم گفتم در رو باز کن، قول بده که بازش نمی کنی، حتی اگه همین جا بمیرم.

صدرا ناچار دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

\_ خیلی خب، میرم، آرام باش.

عقب، عقب رفت و دستگیره در را گرفت.

\_ بذار کمکت کنم پریا! این راهش نیست، اینجوری خودت رو نابود میکنی!

سکوت پریا را که دید مصمم تر شد.

\_ من یه کلنیک ترک اعتیاد خوب سراغ دارم، باهاشون قبلا حرف زدم، میریم اونجا زیر نظر پزشک این قرص ها رو کنار بذار، کار سختی نیست فقط کافیه به دستوراتشون عمل کنی خیلی راحت خلاص میشی از این دردها، فقط چند روز اونجا میمونی و بعدش خلاص.

پریا که از اسم کلنیک ترک اعتیاد واهمه داشت، ترسیده سر تکان داد.

\_ نه نمیخوام، من جایی نمی‌رم، خودم از پشش بر میام، برو صدرا... تو رو خدا برو بیرون...

\_ خیلی خب باشه، اصلا هر چی تو بخوای.

مستأصل دستگیره ی در را به سمت خود کشید و بیرون آمد، طبق گفته ی پریا در را قفل کرد و با گام هایی کوتاه به سمت مبل رفت. کتتش را از تن در آورد و روی مبل ال مانند از خستگی آوار شد.

هنوز در شوک تصمیم ناگهانی پریا بود که صدای موبایل بلند شد. کلافه روی مبل نشست و جیب های کتتش را برای پیدا کردن گوشی موبایل

جستجو کرد. وقتی آن را در جیب داخلی یافت با نگاه به صفحه، اتصال را زد و آن را کنار گوش گذاشت.

\_ سلام نهال خوبی؟

\_ سلام داداش کجایی؟

\_ خونه چطور؟

صدای پر تردید نهال به گوش رسید.

\_ میگم... پریا پیش تو؟ تازه از محمد شنیدم چی شده نگرانش شدم! میگه

عمو گفته دیگه نمیخواد پریا پاش رو خونه بذاره!

\_ آره، اینجاس.

\_ الهی بمیرم، حالش خوبه؟ میخوای پیام پیشش؟

\_ نه، نمیخواد، حالش خوب نیست نمیخواد کسی رو ببینه.

\_ چرا؟ چیزی شده؟

\_ خودش رو توی اتاق حبس کرده، میخواد سرخود وابستگی به اون

قرص ها رو ترک کنه!

\_ خدایا، این بلاها از کجا اومد یقه ی ما رو گرفته! دل تو دلم نیست،

نمی دونم برای سوگند طفل معصوم غصه بخورم یا پرستو و محمد که

انگار توی این دنیا نیستن! اونم از پریا؟! بین صدرا مراقب پریا باش، من

میشناسمش، یه وقت بلایی سر خودش نیاره! بزنه به سرش دیونه میشه،  
قیامت میکنه!

گویا زهرا خانم صدای پیچ پیچ های نهال با او را شنیده بود که فوراً در پی  
توجیح بود و صدای پر استرسش به گوش صدرا رسید.

\_ هیچی، چیزی نیست ماما جان! نه صدرا هم بی اطلاع... آره خبری  
ازش نداره... نمی‌دونم عزیزم، اگه خبری شد به ما هم میگه دیگه! شما  
برید من هم الان میام.

نهال نفس آسوده ای بیرون داد.

\_ وای صدرا نزدیک بود ماما خبردار شه پریا اونجاس! می ترسم باز الم

شنگه به پا شه اگه کسی فهمید اون باز هم خونه تو هست!

\_ نگران نباش! این بار خودم به عمو گفتم پریا پیش منه.

\_ کار خوبی کردی، حداقل فکر بد نکنن! اگه تونستم فردا میام یه سر

بهش میزنم، دلم طاقت نمیاره اونجوری بینمش!

\_ اگه تونستی بیا راضیش کنیم ببریمش کلینک، اونجا راحت تر میتونه

خلاص شه از این مصیبت.

\_ باشه داداش حتما میام، ماما داره صدام میکنه، کاری با من نداری؟

\_ نه برو به کارت برس، خداحافظ.



\_ خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و کلافه چنگی به موهایش کشید. از جای خود بلند شد تا برای شام فکری کند، این روزها هیچ چیز از گلوی خودش پایین نمی رفت، اما شک نداشت پریا هم از صبح چیزی نخورده است. اگر از این دردهای لاگردار جان سالم به در ببرد از گشنگی قطعا تلف می شد.

ساعتی در آشپزخانه مشغول درست کردن ماکارونی بود و پس از آماده شدن آن به همراه سالاد شیرازی که نهایت هنرش بود میز را چید و به سراغ پریا رفت. با تقه ای که به در زد آن را با کلید باز کرد و وارد اتاق شد.

با دیدن پریا که بازوهایش را بغل گرفته بود و چنگ می زد، بی قرار و به هم ریخته اتاق را گز می کرد و از این سر اتاق به آن سر اتاق می رفت، کلافه شد.

\_ بیا شام بخوریم.

پریا در حالی که از دردهای عضلانی به تنگ آمده بود سری بالا انداخت.

\_ نمی خورم.

\_ بیا دیگه میخوای از گشنگی تلف شی! واسه تو درست کردم.

\_ نمی توئم صدرا دست از سرم بردار جون مادرت.

\_ همیشه که اینطوری خودت رو داغون کنی! اصلا از صبح تا حالا چیزی خوردی؟ من نمی دونم تو با چی زنده ای!  
پریا آشفته روی تخت نشست و به تاج آن تکیه داد، دست دور زانوهای لرزانش انداخت.

\_ نمی تونم چیزی از گلوم پایین نمیره!  
صدرا نفسش را بیرون فوت کرد، نه مثل این که حرف خوش حالیش نبود! به آشپزخانه برگشت و بشقابی پر از ماکارونی کرد و یک لیوان دوغ و کاسه ای سالاد و ماست را در سینی کوچکی گذاشت و به اتاق برگشت.  
رو به روی پریا نشست و با اخم های درهم سینی را روی پایش گذاشت.  
\_ حرف حساب حالت نیست جغله! باید زور بشنوی تا مثل آدم غذا بخوری!

قاشق سر پری از غذا برداشت و به لبهای پریا نزدیک کرد.  
\_ آفرین عمو جون دهان باز... اگه غذات رو خوردی قول میدم واست بستنی میوه ای بخره ام، باز کن که هواپیما داره میاد...  
با ابرو به پریا که از مسخره بازی او حرصش گرفته بود و با چشم های از حدقه بیرون زده به او زل زده بود و هر لحظه احتمال میداد به صورتش پنجول بکشد، اشاره کرد.

\_ بخور دیگه! انگار بچه ی دوساله است که باید به زور بهش غذا داد!

نباید چون داشته باشی تا بتونی از این گرفتاری خلاص شی؟

پریا ناچار و پر حرص قاشق را از دستش کشید.

\_ بده خودم می خورم، بچه ی دوساله هم عمته!

لبخند کجی روی لبهای صدرا نشست.

\_ عمه ی نداشته ی هر دوتامون؟!

لبخند کم جانی زد و با دستی که توان مهار لرزشش را نداشت قاشق را

به دهان برد و زیر نگاه سنگین صدرا بی میل چند قاشق دیگر خورد و

سینی را پس زد.

\_ دیگه نمیتونم، ممنون.

\_ خواهش می کنم، دلم خوش بود دخترعموم اینجاس دیگه راحت میشم

از غذا درست کردن، ولی انگار همه اش خیالات خام بود!

سینی غذا را جمع کرد و بلند شد.

\_ اگه چیزی خواستی بگو.

این بار بیرون رفت اما در را قفل نکرد، به آشپزخانه رفت و بعد از خوردن

اندکی غذا، میز را جمع کرد و رخت خوابی وسط هال پهن کرد و دراز

کشید. تا نیمه های شب با فکر به این که پریا در اتاق مجاور با چه درد

جانکاهی شب را به صبح میرساند، خواب به چشم هایش نیامد. تا اینکه تاب نیاورد و از جای بلند شد و به اتاق او سری زد، با دیدن پریا که بالاخره به خواب رفته بود نفس آسوده ای کشید، بیرون آمد و در را پشت سرش بست. دوباره سر جایش دراز کشید و پلک بست.

صبح با صدای زنگ در چشم های خسته اش را گشود، این وقت صبح چه کسی به خانه اش آمده بود؟! خواب آلود سر جای خود نشست و به ساعت نگاهی انداخت، از دیدن ساعت یازده چشم هایش گرد شد، چقدر خوابیده بود! خوب بود که به اجبار سرهنگ مرخصی گرفته بود وگرنه با این بی نظمی آبرویش میرفت!

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ آیفون، از جای بلند شد و کش و قوسی به بدن کوفته شده اش داد و به سمت آیفون رفت. از دیدن چهره ی مادرش در تصویر آیفون تعجب کرد! هیچ وقت سر زده به خانه اش نمی آمد؟ اگر هم می خواست بیاید کلید داشت، دیگر چرا پشت در مانده بود؟! ناگهان به یاد حرف های دیشب نهال پشت تلفن افتاد، یعنی مادرش فهمیده بود پریا اینجاست و سر زده آمده بود تا مطمئن شود! بهت زده دکمه ی باز شدن در را فشرد و در ورودی را هم باز گذاشت و با عجله رختخوابش را جمع کرد و به اتاق برد.

پریا هنوز خواب بود و پتو هم از رویش کنار رفته بود، بی خیال بیرون آمد و در اتاق را پشت سرش بست، دیگر کاری از او بر نمی آمد و نمی توانست پریا را از دید مادرش پنهان کند. اما خوب میدانست که مادرش با آن عقاید سفت و سخت با بودن پریا در خانه اش به شدت مخالفت خواهد کرد، باید خودش را برای هر چیزی آماده می کرد.

جلوی در ایستاد و طولی نکشید که در آسانسور باز شد و چهره ی زهرا خانم نمایان شد.

\_ سلام مامان، خوبی؟ از اینورا؟ شما که کلید دارین دیگه چرا دم در معطل شدین؟

\_ سلام پسر، چه خوبی؟ گفتم اول زنگ بزنم بینم خونه ای یا نه، بعد کلید دربیارم! حوصله نداشتم بگردم توی خرت و پرت های کیفم دنبال کلید. در حالی که وارد خانه می شد، چادرش را از سر درآورد و تا کرد و روی دست انداخت.

\_ با این زانو درد و کمر درد، رفتم بیمارستان بچه ام رو بینم، نداشتن لامروات ها!

صدرا هم در سکوت در را بست و به دنبالش روانه شد.

روی مبل نشست و نفس سنگینش را بیرون داد.

\_\_ یه کم موندم پیش پرستو و محمد توی حیاط بیمارستان و اومدم، دلم ریش شد از دیدن بچه هام که اونجوری دارن ذره، ذره آب میشن! خدایا این چه مصیبتی بود دامن ما رو گرفت؟

کلیپس روسری اش را باز کرد و با پَر روسری کمی باد به صورت عرق کرده اش زد.

\_\_ طاقت نداشتم برگردم خونه، گفتم پیام اینجا یه سری به تو بزنم، یه غذایی چیزی برات آماده کنم، مادر، حوصله نداشتم تنها بمونم خونه با هزارتا فکر و خیال ناجور سر کنم!

\_\_ خوش اومدی مامان، کار خوبی کردی.

به طرف آشپزخانه رفت و چای ساز را روشن کرد و بیرون آمد. زیر نگاه سنگین مادرش به طرف اتاق خواب رفت و تقه ای به در زد، اگر خودش می گفت پریا اینجاست بهتر بود تا مادرش اینطور با نگاهش او را دنبال کند.

\_\_ چرا در میزنی؟ مگه مهمون داری؟

\_\_ آره، پریا اینجاست.

ابروهای باریک زهرا خانم بالا پرید.

\_\_ پریا؟! تو که گفتی ازش خبر نداری!



\_ نمی خواستم کسی بفهمه اینجاست.

\_ بیا اینجا ببینم! تو چطوری دختر مردم رو توی خونه راه دادی؟ دفعه ی

قبلی یادت رفته چطور پیمان بهت انگ نامردی و بی غیرتی زد!

صدرا برگشت و روی یکی از مبل ها نشست.

زهره خانم حرص خورده ادامه داد.

\_ فکر کردم دیگه عاقل شدی! ولی اشتباه میکردم صدرا! هنوز هم بچه

ای و نمی تونی خوب رو از بد تشخیص بدی! هی باید یکی بالا سرتون

باشه بگه این کار رو بکن و اون کار رو نکن! اصلا می دونی شرع یعنی

چی؟ عرف یعنی چی؟ حرف مردم و بی آبرویی یعنی چی؟ آخه پسر تو

کجا بزرگ شدی؟ مگه من بزرگت نکردم که این چیزها حالت نیست!

نمی دونی وقتی دو تا نامحرم زیر یه سقف تنها باشن، سومیش شیطونه؟

صدرا کلافه حرفش را قطع کرد.

\_ مادر من! مگه چیکار کردم که همینطوری تخت گاز واسه خودت

میری؟ غیر از این که نذاشتم دختر عموم توی خیابون ویلون و سیلون

بمونه! کجای شرع و عرف نوشته بذار ناموست و هم خونت میون یه

مشت گریگ شبش رو روز کنه! اگه شما منو بزرگ کردی باید بدونی که

اونقدری مرد هستم که خطایی ازم سر نزنه!

\_ مادر جون من به بچه های خودم خوب می شناسم ولی...

صدرا عصبی سعی میکرد صدایش بالا نرود.

\_ پس لابد پریا میخواد به... لاالاله ...

\_ کی اسم پریا رو آورد؟ من میگم کار شیطونه، یه لحظه میره تو جلد یه

نفر... به خدا که پیغمبرش هم از دست شیطون رجیم در امان نبود، ما که

دیگه جای خود داریم.

به موهایش چنگ زد.

\_ مادر جون میشه این بحث رو تموم کنی! الان پریا بیدار میشه.

\_ من که چیزی نگفتم مادر! برای خودش میگم، تو مردی این چیزها

حالت نیست، نمی دونی پشت یه دختر حرف درآوردن یعنی چی؟ نمی

دونی وقتی آینده اش با چهار تا حرف نامربوط خراب شه یعنی چی؟ یکی

باید باشه که این چیزها رو بهش بگه!

صدرا نگران به در بسته ی اتاق نگاهی انداخت، از اینکه پریا این حرف ها

را بشنود واهمه داشت.

\_ اصلا من از نرگس و حاج مرتضی تعجب می کنم که همینجوری این

بچه رو ول کردن به امون خدا!

صدرا بی حوصله از جای برخاست تا برای حاضر کردن چای به آشپزخانه برود و از زیر شمات های مادرش در برود.

چند دقیقه ای در آشپزخانه مشغول درست کردن چای شد و پس آماده کردن آن، دو لیوان ریخت و در سینی گذاشت و به هال رفت. با دیدن جای خالی مادرش متعجب به در باز اتاق خواب چشم دوخت. سینی را روی میز گذاشت و کلافه سر جای خود نشست. طولی نکشید که زهرا خانم به هال برگشت و رو به روی صدرا نشست.

\_ حالا می خوام چیکار کنی؟ عموت می دونه دخترش اینجاس؟  
\_ اره می دونه.

زهرا خانم متعجب به او خیره شد.

\_ موندم تو کار حاج مرتضی! چطوری غیرتش اجازه می ده دخترش توی خونه ی یه مرد تنها سر رو بالش بذاره! از اون بعیده!  
\_ مامان میشه بس کنی؟ هیچ می دونی داری به شخصیت من توهین میکنی!

دست روی زانو گذاشت و یا علی گویان بلند شد.

\_ من کار ندارم چی از حرفهای من برداشت می کنی صدرا! فقط این وضع نباید ادامه پیدا کنه، همین که گفتم. تو نمی تونی درک کنی من چی میگم.

به سمت آشپزخانه رفت تا فکر ناهاری برایشان باشد.

\_ چی میخوری ناهار برات درست کنم.

صدرا غضبناک ابرو در هم کشید.

\_ به اندازه ی کافی صرف شد مامان جان نمی خواد زحمت بکشی!

زهرا خانم با افسوس سر تکان داد، این بچه ها چرا هیچ وقت حرف حساب حالیشان نبود! تا خودشان پدر و مادر نشوند، نگرانی های آنها را نمی فهمیدند.

ساعتی در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار بود و صدرا کلافه با کانال های تلویزیون بازی می کرد.

بلاخره پریا با صورتی خواب آلود و رنگ پریده از اتاق بیرون آمد. بی توجه به صدرا وارد دوشویی شد. چند لحظه بعد با صورتی خیس و نمناک بیرون آمد. میخواست به اتاق برگردد که با صدای برخورد ظرف های آشپزخانه متعجب به سمت صدرا برگشت. حالش زیاد مساعد نبود و بدن سست و لرزانش تاب سر پا ایستادن را نداشت.

نگاه صدرا که بالا آمد سری تکان داد.

\_ کسی اینجاس؟

صدرا شانه ای از روی استیصال بالا انداخت.

\_ مامانم.

پریا وا رفته به آشپزخانه نگاه کرد، کسی از آن زاویه دیده نمی شد. مانده

بود زنعمویش با دیدن او چه برخوردی خواهد کرد!

هیچ دلش نمی خواست زهرا خانم او را با این حال زار و نزار ببیند، اما مگر

چاره ی دیگری داشت؟ به سختی قدم های سستش را به سمت آشپزخانه

هدایت کرد. با دیدن زهرا خانم که پای گاز ایستاده بود و غذایش را هم

میزد، شال روی سرش را مرتب کرد و با صدای ضعیفی که گویی از ته

چاه بلند می شد سلام کرد.

زهرا خانم با شنیدن صدای پریا به او که پشت این ایستاده بود نگاه کرد.

دیدن چهره ی زرد و رنگ و رو رفته ی پریا او را اندکی نگران کرد.

\_ سلام دخترم، خوبی؟

سر قابلمه ی پر ملات قیمه اش را گذاشت و به سمت پریا آمد.

\_ چرا انقدر رنگت پریده؟ حالت خوبه؟ زیر چشم هات چرا گود افتاده

مادر؟

پریا شرمنده دستی به شالش کشید. اگر می فهمید بلایی که بر سر سوگند آمده تقصیر اوست، باز هم او را دخترم صدا میزد؟  
\_ خوبم، چیزی نیست.

\_ انگار چند روزه هیچی نخوردی! چقدر لاغر شدی!  
چشم‌هایش را تنگ کرد و به صورت تکیده ی پریا زل زد.  
\_ خودم همین امشب میرم با حاجی صحبت می‌کنم دخترم نگران نباش، تو که تقصیری نداشتی که حاجی به تو خورده بگیره. بچه ام سوگند خودش بازی گوشه.

پریا بغض کرده سر پایین انداخت و اشک در چشم‌های زهرا خانم حلقه زد.

\_ الهی دورش بگردم که اونجوری روی تخت بیمارستان نبینمش! الهی مادرش بمیره این روزهاش رو نبینه!  
قطره اشکی از گوشه ی چشم پریا نیش زد و روی گونه اش راه گرفت، هیچ حرفی برای گفتن نداشت و دلش می‌خواست از این همه شرمساری سر به بیابان بگذارد تا چشم اش به چشم کسی نیوفتد.

\_ صدرا مادر جون بیاین بشینید غذا هم دیگه حاضره براتون بکشم، غذا بیشتر پختم تا بذارم برای محمد و پرستو که براشون بیری، بچه هام از



خواب و خوراک افتادن این چند روز، یه آب خوش از گلوشون پایین نرفته.

صدرا از جای خود بلند شد و به طرف آشپزخانه آمد، از کنار پریا گذشت و نگاهش روی صورت سرخ از شدت بغض او افتاد.

\_ خوب میشه پریا، انقدر خودت رو عذاب نده. بیا بریم ناهار بخوریم.

پریا متنفر از خود دستی به صورتش کشید.

\_ نمی خورم.

و فورا به سمت اتاق پا تند کرد و نگاه کلافه ی صدرا را به دنبال خود کشید، چیزی از گلوش پایین نمی رفت و میلی هم به غذا نداشت. استخوان هایش زنهار میزد و نمی توانست بیش از این جلوی زن عمویش خود دار بماند. در را کلید کرد و تکیه به دیوار، روی زمین سر خورد و وحشیانه به بازوهای دردناکش چنگ زد، لبش را زیر دندان چنان محکم گرفته بود که طعم گس خون را زیر دندانش حس کرد. هیچ دلش نمی خواست از درد جیغش به هوا برود و این حال بدش به چشم زهرا خانم بیاید.

برای این که از درد به فغان نیاید، به بالشتکی که کنار دستش روی زمین افتاده بود چنگ زد و صورتش را در آن فرو برد و جیغش درون بالشتک خفه شد.

صدای زهرا خانم که به سمت اتاق می‌آمد به گوشش رسید.

— همیشه که اینطوری خودش رو نابود کنه، بچه از گشنگی تلف شد، برم بیارمش.

— مادر جون میگم ولش کن، گشنه اش بشه خودش میاد می خوره دیگه.  
— آخه...

— آخه نداره، بیا غذامون رو بخوریم، پریا هم هر وقت خواست خودش میاد می خوره، بچه که نیست هی نازش رو بکشیم، یه بار گفتی، گفت نمی خورم، باید برای خانوم هفت خوان رستم طی کنیم تا بیاد غذاش رو بخوره!

— صدرا؟ اینجوری از مهمونت پذیرایی میکنی!

صدای تقه ای که به در خورد نگاه دردمند پریا لرزید.

— پریا جان؟ مادر چرا نمیای غذا بخوری؟ من برای شما درست کردم، این همه زحمت کشید، نمیای بیرون؟ پریا؟

پریا کز کرده پشت در از درد به خود پیچید و بی صدا اشک ریخت، خود خوب می‌دانست که صدرا فقط برای جلوگیری از آمدن مادرش به اتاق این حرف‌ها را میزند.

\_\_ دخترم؟

چند دقیقه بعد هیچ صدایی نشنید، گویا بلاخره زن عمویش بی خیال شد و از جلوی در کنار رفت. همان‌جا روی زمین دراز کشید و همچون ماری زخم خورده به خود پیچید.

ساعتی در اتاق جان‌گند و مچاله در خود به جنگ با این غول درونش که ذره ذره سلول به سلول تنش را می‌جوید پرداخت که باز هم صدای در بلند شد، چرا دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ چرا نمی‌گذاشتند به حال خودش باشد؟ این بار صدای صدرا به گوشش رسید.

\_\_ پریا؟ در رو باز کن یه لحظه!

تقه ی دیگری به در خورد.

\_\_ ما داریم میریم ملاقات سوگند، غذا هم ببریم برای محمد و پرستو، اگه خواستی بیا بیرون غذا بخور.

این بار صدای صدرا آرام‌تر شد. حتما نمی‌خواست مادرش از حال بد او آگاه شود.

\_\_ پریا؟ حالت خوبه؟ یه لحظه باز کن این در رو بینمت! صدای زهرا خانم که داشت نزدیک می شد به گوش رسید.

\_\_ حق داره اینجوری خودش رو حبس کنه! دختره، به جای این که الان باید خونه ی خودشون باشه، تک و تنها اومده خونه ی پسر عموش! حاجی یه مرد دنیا دیده است چطوری دختر دست گلش رو از خونه ترد میکنه؟ حالا حاجی عصبی بوده یه چیزی گفته! در عجبم نرگس چطوری با نبودن پریا توی خونه کنار میاد! اون که بیشتر باید این چیزها رو بفهمه! والله به خدا قباحت داره دختری توی خونه ی خودش سر روی زمین نذاره! نمی دونم با خودشون چه فکری کردن که این بچه رو ول کردن به امون خدا! این دختر هم از حیاشه که رفته توی اتاق در رو روی خودش بسته! هر دختری نمی تونه این بی اعتنایی رو تحمل کنه مادر! صدای کلافه و عصبی صدرا از اتاق دور شد.

\_\_ مامان دوباره شروع نکن تو رو خدا! بیا بریم.  
زهرا خانم هم به دنبالش رفت.

\_\_ منم که هر چی میگم تو بدت میاد! مگه چی گفتم؟  
صدای بسته شدن در به پریا فهماند که از خانه بیرون رفتند و سکوت تمام خانه را در برگرفت.

حالا بدون نگرانی از بودن کسی در خانه می‌توانست جیغ‌های پر درد گلوی ورم کرده‌اش را بیرون بریزد و زار بزند.

آنقدر جیغ زد و خود را به در و دیوار کوبید که دیگر جانی در بدن سست و کرختش نمانده بود و گلویش از شدت جیغ‌ها کرکننده‌اش خراش برداشته بود و می‌سوخت. لحظاتی بعد چشم‌هایش سیاهی رفت و دیگر هیچ چیز نفهمید.

\*\*\*\*\*

\_ ببینید آقای معتمد، نمی‌خوام ناامیدتون کنم چون هر لحظه باید به وجود خدا ایمان داشته باشید و امیدوار باشید که لطف خداوند از هیچ کس دریغ نمیشه! اما من از علم محدود پزشکی صحبت می‌کنم، همون‌طور که گفتم متاسفانه سطح هوشیاری سوگند کوچولوی ما روز به روز داره پایین تر میاد و طبق احتمالات ما سخته برگشتنش! در حالی که با اخم‌های درهم به صحبت‌های دکتر سوگند گوش می‌داد و هر لحظه از حرف‌هایش یاس و ناامیدی بیشتری به قلبش هجوم می‌آورد، صدای موبایل‌اش برای چندمین بار بلند شد و کلافه از این همه سماجت نهال که پشت سر هم تماس می‌گرفت، اتصال را زد و رو به دکتر عذرخواهی کرد.

\_\_ ببخشید آقای دکتر من این تلفن رو پاسخ بدم میام.

\_\_ خواهش می‌کنم، بفرمایید.

صدای پر استرس و نگران نهال در گوشش پیچید.

\_\_ الو، صدرا؟ چرا جواب نمیدی؟ من اومدم آپارتمان تو! پریا، پریا خونه نیست.

صدرا شوکه شده سر جای خود ایستاد و دستی پشت گردنش کشید.

\_\_ تو مطمئنی خونه نیست؟ خونه رو خوب بگرد! توی اتاق رو گشتی؟

\_\_ خونه رو گشتم، ولی در اتاق قفله! کلید هم ندارم، اما هر چی صداش زدم کسی نبود.

نفسش رو بیرون فوت کرد.

\_\_ در قفله؟ اون توی اتاقه نهال! جایی نرفته! خودش در رو قفل کرده.

\_\_ وا! داداش من انقدر صداش کردم جواب نداد! اگه هست پس چرا جواب

نمیده؟ من خونه رو روی سرم گذاشتم از بس صداش زدم!

ترسیده از اینکه ممکن بود بلایی بر سرش آمده با عجله به سمت خروجی بیمارستان به راه افتاد.

\_\_ نهال سعی کن با یه آچار در رو باز کنی، شاید بلایی سر خودش آورده، الان خودم رو می‌رسونم.



\_\_ باشه، باشه...\_\_

تلفن قطع شد و آشفته از در بیمارستان خارج شد. فوراً به سمت ماشین پارک شده اش دوید و در ماشین را باز کرد و سوار شد.

به سرعت دنده عقب گرفت و در مسیر خودش پا روی پدال گاز فشرد. طولی نکشید که با تمام سرعت سرسام‌آوری جلوی در آپارتمان رسید.

فوراً از ماشین پیاده شد و در را باز کرد و به سمت آسانسور پا تند کرد.

آسانسور در طبقه ی هشتم بود و نمی توانست منتظر بماند، ناچار مسیر پله ها را انتخاب کرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت. خسته از طی کردن

و بالا آمدن از هفت طبقه، نفس نفس میزد و قطره های عرق روی پیشانی اش راه گرفته بود. بالاخره به طبقه ی هفتم رسید.

کلید انداخت با آشفته گی وارد خانه شد. نگاهش مستقیم روی در باز اتاق خواب کشیده شد. بریده بریده و نفس زنان خواهرش را صدا زد.

\_\_ نهال؟ نهال...\_\_

\_\_ داداش صدرا بیا اینجاست.

با گام های بلندی خود را به اتاق رساند و با دیدن پریا که روی زمین دراز به دراز افتاده بود چنگی به موهایش کشید.

\_\_ چی شده نهال؟

\_\_ بیهوش شده بود! یه کم آب پاشیدم به صورتش تا پلکهایش رو تکون داد اما حالش خیلی بده، زود باش باید ببریمش درمانگاه.

کتش را با یک حرکت درآورد و گوشه ای پرت کرد و خم شد و یک ضرب پریا را از روی زمین کند. شال پریا دور گردنش سر خورد و روی زمین افتاد. نفس زنان به نهال اشاره کرد.

\_\_ اون شال رو بنداز رو سرش.

نهال شتاب زده شال را چنگ زد و روی سر پریا انداخت و دور گردنش پیچید.

با عجله از در بیرون زد و نهال هم به دنبالش روانه شد. نهال در خانه را بست و در آسانسور را فوراً باز کرد و هر دو شتابزده وارد شدند. نگاه صدرا بی مهابا روی صورت رنگ پریده و رنجور پریا به گردش افتاد و غم پلک های بسته ی او روی دلش سنگینی میکرد و قلبش دیوانه وار خود را به در و دیوار سینه می کوبید.

اگر نگاه سنگین نهال نبود تاب این حجم عظیم بی قراری را نمی آورد و شاید او را در خود حل می کرد!

آسانسور ایستاد و صدرا با گامهای بلندی در حالی که پریا روی دست های قدرتمندش حمل میشد از در آپارتمان بیرون زد و خانم سماواتی

رو به رویش جلوی در نمایان شد و با چشمهای از حدقه بیرون زده به دختر آشنایی که روی دستهای صدرا بیهوش افتاده بود زل زد. صدرا با اخم های درهم از این که دخترک شوکه شده راهش را سد کرده بود دندان روی هم سایید.

\_ خانم لطفا بیاید کنار، نمی بینید حالش خوب نیست!

خانم سماواتی به خود آمد و با هول کنار رفت.

\_ ببخشید، بفرمایید.

نهال هم با عجله از کنار دخترک همسایه که چند باری او را در همین آپارتمان ملاقات کرده بود گذشت و در ماشین را برای صدرا باز کرد. پریا را روی صندلی عقب خواباند و ماشین را دور زد و سوار شد. نهال هم چون جایش روی صندلی عقب نمی شد، جلو نشست. به سرعت خود را به درمانگاه رساندند و پس از معاینات پزشک شیفت و خرید داروهای مربوطه دقایقی در سالن درمانگاه منتظر ماند تا بالاخره پس از نیم ساعتی انتظار پریا با کمک نهال از اتاق تزریقات بانوان بیرون آمدند.

دیگر نمی توانست منتظر بماند تا پریا به میل خود به کلینیک ترک اعتیاد برود، همین حالا از همین جا باید یک راست او را به کلینیک میبرد.

بی حرف به همراه هم از درمانگاه خارج شدند. پریا بی حال سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و پلک بسته خود را به تکانه‌های آرام ماشین سپرده بود. سلول‌های تنش اندکی آرام گرفته بود. هیچ چیز از حرف‌های نهال و صدرا متوجه نمی‌شد و گیج و گنگ دلش فقط خواب می‌خواست. با توقف ماشین پلک گشود و نگاهش روی سر در کلینیک دکتر رضایی مهر ثابت ماند، درک درستی از اطرافش نداشت و نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کند، ذهنش خالی، خالی از هر اندیشه‌ای بود.

— پریا جان؟ خوبی عزیزم؟

با صدای نهال که به عقب برگشته بود و با نگاهی سرشار از ترحم با او صحبت می‌کرد نگاهش را به سمت او سوق داد.

— بین پریا، ما می‌خواهیم کمکت کنیم، صدرا می‌گه اینجا راحت تر می‌تونی از وابستگی به اون قرص‌ها خلاص بشی! دیگه انقدر عذاب نمی‌کشی، فقط کافیه چند روز این‌جا بمونی، زیر نظر یه تیم پزشکی مجرب، تازه با خیلی از دخترهایی که شرایط تو رو دارن و مثل تو می‌خوان ترک کنن آشنا میشی. می‌فهمی که فقط تو تنها نیستی که توی این دام افتادی، خیلی‌ها هستن که گرفتار شدن، حتی بعضی از کارکنان همین

جا هم چندین ساله که ترک کردن و حالا میخوان به کسایی مثل تو کمک کنن.

هنوز حرف های نهال تمام نشده بود که پریا دستگیره ی ماشین را در دست گرفت و بی حرف پیاده شد.

صدرا و نهال هم پشت سرش پیاده شدند.

نهال او را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد.

\_ نگران هیچی نباش عزیزم ما کنارتیم، نمیذاریم تنها بمونی، میایم بهت سر میزنیم، من مطمئنم از پیش بر میای خواهری.

صدرا هم خوشحال از این که پریا از رفتن به کلینک سر باز نزده است، ماشین را دور زد و به اتفاق هم وارد کلینک شدند.

پس از پر کردن فرم بستری و انجام مراحل اداری با کمک شخص دکتر رضایی مهر، طولی نکشید که پریا تحت درمان قرار گرفت و بستری شد.

دکتر رضایی مهر با نگاهی مثبت و امیدوار کننده موجی از امید را در دل آنها روانه کرد.

یک هفته‌ای از بستری شدن پریا گذشته بود و اجازه‌ی دیدن او را فقط از پشت شیشه اتاق داشت، یک هفته‌ای که پریا با دست های بسته درد

کشید و فریاد میزد و بیهوش می‌شد، یک هفته‌ای که صدرا کلافه و بی

قرار به اداره میرفت و بعد از کار یک پایش بیمارستان بود و یک پایش پشت در اتاق پریا، یک هفته‌ای که همراه با درد های پریا درد کشید و همراه با محمد روزنه های امیدی که از بالا آمدن سطح هوشیاری سوگند در قلبشان سوسو می‌کرد، اشک ریخت. یک هفته ای که برایشان یک عمر طول کشید و همگی دست به دعا برده بودند برای سلامتی سوگند دلبندها. و حالا چشم های نیمه باز سوگند اشک شوق را میهمان چشم‌های خاندان معتمد کرده بود.

محمد با جعبه ی شیرینی بین بخش چرخ میخورد و کام پرسنل و بیماران را شیرین می‌کرد و پرستو از کنار تخت سوگند تکان نمی‌خورد تا یک دل سیر به تماشای چشم های کهربایی دخترکش بنشیند و اما مگر سیر هم می‌شد از این سراسر عشق بی حد و مرز مادرانه اش! زهرا بانو به صدرا دستور داده بود تا به شوق برگشتن نو گل زیبایشان، قربانی برای نوه ی دلبندها مهیا کند و اما حاج مرتضی در سکوتی تلخ زیر لب شکرگزاری خدا را برای رفع این فاجعه ی عظیمی که ممکن بود تا آخر عمر سرافکنده اش کند، را به جای می‌آورد.

نرگس خانم با پر روسری اشک چشمه‌هایش را می‌گرفت و از جای خالی پریا رنج می‌برد و دلش مثل سیر و سرکه برای پریایش که حالا



می دانست در چه دامی افتاده است، می جوشید و غصه ی دخترش را که حالا داشت با دردی عجیب دست و پنجه نرم میکرد به دل داشت.

پیمان هم چند روزی بود که با شنیدن خبر اتفاقی که برای خواهرزاده اش افتاده بود، برای پریا خط و نشان کشیده بود و سراسیمه خود را به دزفول رسانده بود و حالا خوشحال از به هوش آمدن سوگند سر از پا نمی شناخت.

تنها نهال بود که نگران و بی تاب هر روز حال پریا را از صدرا جویا می شد و صدرا کلافه از پاسخ سر باز میزد. چه می گفت وقتی خود شاهد وخامت حالش بود و کاری نمی توانست بکند! چه می گفت وقتی جیغ های پریا هر شب در سرش اگو می شد و خواب را از چشم هایش ربوده بود و دندان روی جگر می گذاشت تا سلامتی اش را به دست آورد!

\_ همین که اینجایید یعنی می تونید، یعنی هستید، یعنی نصف راه رو اومدین، اونم تصمیم به ترکه، اولین قدمتون رو که برداشتید یعنی تمام! نصف راه رو رفتید! دیگه بقیه ی راه هموار شده، دیگه اسم معتاد کنار اسم شما نیما! چون به همه ثابت کردید این اعتیادی که همه ازش می ترسند و ازش فراری هستن اونی نیست که اکثر مردم باور دارند، اعتیاد یعنی وابستگی، یعنی هر فردی میتونه معتاد باشه، میتونه به چیزی وابسته

باشه، اعتیاد فقط به مواد مخدر نیست! یه فردی که به اینترنت وابسته باشه، از نظر من اعتیاد داره! یه فردی که به فضای مجازی وابسته است و ساعت ها در مجازی وقت میگذرونه یعنی وابسته شده و نمی تونه اون رو کنار بذاره، یه فردی که همیشه منفی بافی میکنه و نمی تونه افکار مثبتی داشته باشه هم از نظر من یه معتاد! عادت هایی که افراطی میشن وابستگی میارن، پس کلمه ی اعتیاد برای همه ی افراد جامعه صدق میکند، مهم این هست که تصمیم به تغییر اون بگیریم... دیدید یه بچه ای که مادرش میخواد اون رو از شیر خوردن بگیره، اولش چقدر برای اون بچه سخت هست و دائم بهونه میگیره و گریه میکنه؟ ولی بعد از چند روز عادت شیر خوردن رو ترک می کنه و کم کم فراموش می کنه...

چشم های بی فروغ پریا به مشاور آقایی که در حال صحبت برای گروهی از خانم هایی که در حال ترک بودند، دوخته شده بود و گویا هیچ چیز از سخنان او نمی شنید و ذهن خسته اش به هر سو پرسه می زد. امروز اولین جلسه ی مشاوره درمانی بعد از آن یک هفته ی کدایی بود، یک هفته ای که بارها و بارها آرزوی مرگ کرده بود و در اتاقی تنها با دست های بسته درد کشید و درد کشید و درد کشید... و با تزریق آرام بخش های قوی اندکی به خواب رفت و بعد از گشودن پلک هایش باز هم

همان دردهای بی‌امان از نو شروع می‌شد و صدای فریادهایش را گویا حتی خدا هم نمی‌شنید!

گویا صحبت‌های مشاور تمام شده بود که همه‌به‌پا شد و هر کسی از جای خود بلند و به طرف در رفت، اما پریا همان‌جا سر روی صندلی گذاشت و پلک بست، بی‌حوصله بود و نای بلند شدن نداشت، دلش می‌خواست از حال سوگند با خبر شود اما هیچ‌کسی به ملاقاتش نیامده بود، گویی او را فراموش کرده بودند، از نهال و صدرا بیش از همه دلخور بود که او را اینجا رها کرده بودند و احوالی هم نمی‌پرسیدند. از تنهایی خودش بغضش گرفت و سوزش اشک را در چشم‌هایش حس می‌کرد.

— خانم معتمد؟ حالتون خوبه؟

صدای دکتر محمدی او را وادار کرد تا سر از روی صندلی چوبی دسته‌دار بلند کند و به او خیره شود.

— جلسه تمام شده، همه رفتن، فقط شما موندید! حالتون خوبه؟

پریا با انگشت قطره اشک زیر چشم‌اش را گرفت.

— خوبم، ممنون.

دکتر محمدی روی صندلی کنارش نشست و سعی کرد با او که به نظر زیاد در خود فرو رفته بود و در این مدت هیچ حرفی از او نشنیده بود سر صحبت را باز کند.

\_ زیاد توی جلسات مشاوره ندیدمتون، تازه اومدید درسته؟

پریا سری به تایید تکان داد

\_ چند وقت هست که وابستگی پیدا کردید؟

معذب از حضور دکتر جوان درست در کنارش کمی در خود جمع شد.

\_ نمیدونم، یادم نیامد از کی وابسته شدم، فقط اولین باری که توی یه

مهمونی بهم تعارف شد، میدونستم که نباید بردارم، میدونستم ضررش

بیش از منفعتش هست، میدونستم آخرش تباهی، اما نمیدونم چی شد

که...

دکتر محمدی مشتاقانه به حرف های او گوش می داد، از این که یک

بیمار برایش درد و دل کند همیشه ذوق زده میشد.

\_ چی شد؟ کنجکاو شدم!

پریا سر به زیر انداخت.

\_ نمی دونم چی شد که یه پسری با تمسخر و پوزخند جلو اومد و گفت

تو که دهننت بو شیر میده اومدی مهمونی برای چی؟ می موندی خونتون

شیرت رو می خوردی! اون موقع فقط می خواستم روی اون پسر رو کم کنم، فقط همین! با لجبازی تمام قرصی که بهم تعارف شده بود رو شبیه خودشون بالا انداختم و یه بطری آب معدنی دستم گرفتم و درست ادای خودشون رو درآوردم که فکر کنن من هم اگه بخوام، میتونم!

\_ بذار حدس بزنم! پسره دیگه دست از سرت برنداشت! درسته؟

پریا متعجب نگاهش بالا آمد و دکتر محمدی مردانه لبخند زد.

\_ خب دختر جوان و زیبایی مثل شما که اینقدر مغرورانه از هیچ کسی کم نمیاره، باید هم چشم خیلی را بگیره، حدسش زیاد سخت نیست! خب ادامه بده.

پریا از تعریف دکتر کمی سرخ و سفید شد اما به روی خود نیاورد.

\_ نمی دونم چی شد یهو اون پسره خودش رو جا کرد توی برنامه هام، هر جایی که می رفتم اون هم اونجا بود! کم کم از تنهایی به اون رو آوردم، از کارهایش و رفتارهای خوشم میومد، بی خیال بود و فقط دنبال عشق و حال، وقتیایی که باهاش بودم، نمی فهمیدم چطوری می گذره، رک و راست از بی کاری و بی پولیش می گفت و من هم خام همین صداقتش شدم! پایه بود و با دیونه بازی هاش منی که تا حالا با هیچ پسر غریبه ای دم خور نشده بودم رو به خودش جذب کرد، کلا توی خانواده

ای بزرگ شده بودم که با پسرهای فامیل هم فقط در حد یه سلام علیک برخورد داشتم، یعنی کلا توی روابطم آزاد و بی قید نبودم، از این که از من تعریف می‌کرد ذوق زده می‌شدم و وقتی گفت میخواد بیاد خواستگاری دیگه کاملا بهش اعتماد کردم، حرف های قشنگ میزد و هر وقت می‌خواستم ببینمش، سریع خودش رو میرسوند.

\_ حتما با خانواده هم بر سر این موضوع برخورد داشتین!

پریا افسوس خوران سر تکان داد.

\_ آره تا حدی که تردم کردن!

دکتر محمدی سعی کرد به او انگیزه دهد و دانه های امید را در دلش بکارد.

\_ همه چی درست میشه، همین که اینجایی یعنی میخوای جبران کنی دیگه! تو دختر قوی هستی و روحیه ی جنگنده ای داری، مطمئنم که میتونی تمام گذاشته رو جبران کنی.

پریا مایوس سر فرو انداخت.

\_ اگه فرصت جبرانی وجود داشته باشه!

\_ حتما وجود داره، توی دنیا هیچ چیزی نیست که جبران نشه، غیرممکنی وجود نداره!



\_ وجود داره، اگه اشتباهت باعث بشه جون خواهر زاده ی کوچولوت به خطر بیوفته و خدای نکرده بلایی به سرش بیاد، دیگه جبران نمیشه! دکتر با ابروهای بالا رفته پرسید.

\_ مگه چه اتفاقی براش افتاده؟

پریا به یاد آن رو کذایی بغض کرد و عسلی هایش لرزید.

\_ یه روز که گذاشته بودنش پیش من، ناغافل رفته بود سر کیفم، بعد هم... بعد هم از اون...

بغضش شکست و دیگر نتوانست ادامه دهد، صورت خیسش را میان دستهایش پنهان کرد و اشک ریخت.

دکتر محمدی متأثر از غمی که در وجود این دختر ریشه دوانده بود، همین که می‌خواست حرفی بزند، صدای پر بهت مردی که در چهارچوب در ایستاده بود نگاهش را به آن سو کشید.

\_ پریا؟

پریا با شنیدن نام خودش از زبان صدرا ناباور دست‌هایش را از روی صورت جدا کرد و نگاه لبریز از اشکش را به صدرا دوخت و ناخودآگاه پلک زد و قطره ی درشت اشک روی گونه هایش جاری شد و نفهمید چه طور پشت مرد لرزید از این نگاه گلایه مندی که پایین انداخت.

صدرا رنگ نگاه دلخور پریا را خوب می‌شناخت، شاید حق داشت که فکر کند در این چند روز کسی سراغی از او نگرفته است، شاید حق داشت دلگیر باشد! او که خبر نداشت مدتی هست که خیالش خواب و خوراک از این مرد گرفته بود! خبر نداشت در همین مدت کم چه طوفانی به جان او انداخته است!

دکتر محمدی که دریافته بود این مرد تازه وارد باید نسبتی با این دختر داشته باشد و چند باری هم او را آشفته و حیران پشت در اتاقش دیده بود، بلند شد.

صدرا با گام‌های بلندی جلوتر آمد و اول با دکتر محمدی مردانه دست داد.

— سلام خوب هستید؟ بنده معتمد هستم، می‌خواستم چند لحظه ای با خانم معتمد ملاقات داشته باشم که دکتر رضایی مهر گفتن اینجا میتونم پیداشون کنم، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟  
دکتر محمدی با احترام دست صدرا را فشرد.

— سلام بنده هم محمدی هستم روانپزشک و مشاوره این موسسه، خوشحالم از دیدنتون.  
— ممنونم، خوشبختم.

صدرا نگاهش را به سر فرو افتاده ی پریا سوق داد و بی توجه به دکتر محمدی دست زیر چانه ی لرزان پریا گذاشت و سرش را بالا آورد.

— خوبی؟

نگاه اشک آلود پریا در چشم‌های سرخ صدرا نشست و بغض کرده لب گزید. خوب بود؟ از حال و روزش مشخص نبود که خوب است یا نه؟ چرا بعد از این همه عذاب باید این سوال کلیشه ای مزخرف را بپرسد؟ اصلا از نظرش این سوال بی معناترین سوال دنیا بود! چون کسی که نگرانت باشد از نگاهت پاسخ این سوال را دریافت می‌کند اما کسی که حالت برایش مهم نباشد فقط محض پر کردن عریضه این سوال را به لب می‌راند تا حرفی زده باشد!

دکتر محمدی معذب از حضور اضافی اش کیفش را از کنار دستش برداشت و صدایش را صاف کرد.

— با اجازه تون من برم به کارم برسیم، خانم معتمد بعدا با هم مفصل حرف می‌زنیم.

صدرا بی آنکه از عسلی‌های لبریز و پر حرف پریا نگاه بگیرد سر تکان داد و منتظر ماند دکتر محمدی اتاق را هر چه زودتر ترک کند، همین چند

ثانیه هم طاقت از کف برده بود و جانش به لب رسیده بود از این همه خودداری!

\_ یه خبر خوشحال کننده برات دارم.

چشم های پریا برق زد و نگاهش بند لبخند کج صدرا شد.

\_ چی شده؟

\_ الان چی دوست داری بشنوی؟

چشمهایش گرد شد و ناباور لب زد.

\_ سو...سوگند؟

صدرا با آرامش پلک روی هم گذاشت و این بار پریا از خوشحالی جیغ

کشید و بالا پرید و از گردنش آویزان شد.

\_ وای باورم نمیشه... راست میگی صدرا؟

صدرا که انتظار این واکنش را نداشت غافلگیر شده تکانی خورد و نزدیک

بود هر دو با هم به زمین برخورد کنند و سریع سر جایش محکم ایستاد.

\_ باورم نمیشه، خدایا شکرت، دمت گرم...

صدرا خندان او را از خود جدا کرد و به چشم های نمناکش خیره شد.

وقتی خیالش از دور شدن صدای کفش های دکتر محمدی راحت شد او را که هنوز رنگ نگاهش نفسگیر بود دوباره به سمت خود کشید و محکم به تخت سینه اش کوبید و زیر گوشش نجوا کرد.

\_ دیگه اونجوری نگاهم نکن پریا! همه ی این چند روز پشت در اتاقت بودم، همه ی این مدت کنارت بودم، اما نداشتن جلو بیام، نداشتن بهت نزدیک بشم تا امروز...

چند لحظه ای شوکه شده از این حرکت ناگهانی صدرا نفسش رفت. ظاهراً دیوانگی خودش به صدرا هم سرایت کرده بود!

\_ می دونی چند شبه که فقط با عطر روی تخت سر می کنم؟

نفسش بریده، بریده و لرزان از قفسه ی سینه اش بیرون میزد و گویی تنش اسیر دست شعله های کوره شده بود و گونه های تبارش رنگ گرفت. بوی عطر آرامش بخش او زیر بینی اش پیچید و حال آرام و ناآرامی در جانش رخنه می کرد. حالا میفهمید چقدر دلتنگ این عطر مردانه ی آرامش بخش بود و خبر نداشت!

\_ بین جغله کارت فقط آتیش سوزوندن! بین چطوری آدم رو از راه بدر می کنی!

صدای صدرا او را به خود آورد و اندکی از این همه بی پروایی به خود لرزید. از حصار بازوهای عضلانی او به سختی دل کند و جدا شد. سر به زیر و شرمگین نگاه دزدید از چشم های دیوانه کننده ی پسر عمومی عجیب و غریب این روزهایش. این حرف ها آن هم از زبان صدرا در ذهنش نمی گنجید! اصلا باورش سخت بود و غیر قابل هضم!

عقلش از واژه ی عشقی که در سرش کوبیده می شد، گریزان بود و دلش اما بند مقدسات بود و تقدس این حال عجیب را فرای احوالات گذشته می دانست.

صدرا اما لبخندی محو گوشه ی لبش جا خوش کرده بود و در دلش ول و له ای بی پایان به راه بود. سعی کرد پریا را از این شوک ناگهانی بیرون آورد و به فضای سنگین بینشان خاتمه دهد.

— زودتر بیا بیرون که قراره دوتایی به سوگند سوت زدن یاد بدیم! یادت که نرفته، بهش قول دادی!

پریا مردد حرفی را که بارها با ترس و لرز تا نوک زبانش آمده و رفته بود را بلاخره به زبان آورد.

— صدرا... میگم بابام... خبرداره... من اینجام؟

صدرا با اطمینان سر تکان داد.



\_ آره، همه چی رو براشون توضیح دادم، نگران نباش همه چی درست میشه.

\_ از دستم عصبانیه مگه نه؟

\_ یه کم، ولی جدی بگیر، من حاج عمو رو میشناسم، توی سرش جنگه ولی دلش تنگه!

کلافه از این وضعیت پر از تشویش نالید.

\_ من دیگه نمیتونم اینجا بمونم، کی از این جا میام بیرون؟ دارم خفه میشم اینجا!

\_ خیلی زود، چشم به هم بزنی برمی گردی خونه!

ناامیدی از چشم‌هایش می‌بارید.

\_ کدوم خونه؟ من که روی برگشتن به خونه رو ندارم! تازه کسی هم منتظرم نیست.

صدرا سعی کرد آرامش را به نگاه پرتلاطم او برگرداند.

\_ بین پریا ما الان به تو افتخار میکنم، تو تونستی به همه ثابت کنی که

میخواهی اشتباهت رو جبران کنی و توانیش رو هم داری، خیلی‌ها هستن

که اراده‌ی تو رو ندارن و نمیتونن از پس مشکلات بر بیان، اما تو

تونستی، پس انقدر خودت رو به خاطر گذشته سرزنش نکن، اصلا به

پشت سرت نگاه نکن، بیا به آینده فکر کنیم، به روزهایی که قراره بیان، توی حال و آینده چیزهای بهتری داریم برای فکر کردن، چرا باید با فکر به گذشته خودت رو عذاب بدی؟

\_ چون گذشته جزئی از وجود آدمه، نمی تونیم ازش جدا بشیم.

\_ نگفتم ازش جدا شو، میگم بهش فکر نکن، سعی کن به نقاط روشن زندگی فکر کنی!

پریا هر کار کرد نتوانست پوزخند تلخی که روی لبش آمد را پنهان کند.

\_ کدوم نقطه ی روشن صدرا؟ دلت خوشه ها! منی که حتی...

صدرا اجازه نداد حرف پریا تمام شود و با کلامی که به شوخی بر زبان آورد، نطق او را خفه کرد.

\_ من! نقطه ی به این بزرگی با دو متر طول و عرض و ارتفاع جلو روت وایساده بعد تو دنبال کدوم نقطه ی امن جهان میگردی؟! حیف، حیف چشم بصیرت نداری دختر عمو!

لبخند محزونی بر لب پریا نقش بست و به خیال اینکه شوخ طبعی صدرا گل کرده است با مشت ظریفش به بازوی او کوبید.

\_ خودت رو مسخره کن!

صدرا با شیطنت از زیر مشت پریا فرار کرد و او را به خنده انداخت.

\_ هی، هی جغله، فاصله اجتماعی رو رعایت کن، محرم، نامحرم که  
حالیته دختر عمو؟

یک تای ابروی پریا بالا رفت.

\_ حالا یادت افتاده نامحرمی! الان کی بود داشت منو خفه می کرد؟!  
صدرا مردانه خندید و شانه بالا انداخت.

\_ تقصیر تو بود دیگه! اول تو آویزون شدی!

\_ من بی جنبه ام! تو که این چیزا حالیته رعایت کن برادر من! به قول  
زن عمو قباحت داره!

صدرا با یادآوری حرف های زهرا بانو دستی پشت گردنش کشید، اگر  
اینجا بود کارش تمام بود!

\_ آی گفتی! حالا اگه این جا بود همچین با حرف می شست و پهنمون می  
کرد توی آفتاب تا اسم خودمون از یادمون بره.

صدای پرستاری که وارد اتاق شده بود و نگاه هر دو را به آن سو کشید.

\_ پریا خانم گلم، ملاقات دیگه بسه، وقت داروهاست و بعد هم کلاس  
گروهی تشکیل میشه باید اونجا باشید.

پریا بی حوصله ابرو درهم کشید.

\_ چشم.

رو به صدرا بی میل خداحافظی کرد.

\_\_ دوباره میای؟

\_\_ معلومه که میام! برو مثل یه دختر خوب به حرف دکتر و پرستارها

گوش کن تا زودتر از این جا بیای بیرون، مراقب خودت باش.

\_\_ خداحافظ.

\_\_ خدانگهدار.

\_\_ سیزده سالم بود که مادرم به خاطر بیماری سرطان و نداشتن پول دوا

و دکتر عمرش رو داد به شما! اون زمان بابام بیکار بود و خودش رو توی

دود و دم خفه کرده بود! انقدر به دوست و آشنا و فامیل به خاطر خرج

عملش رو انداخته بود و دروغ و دونگ تحویلشون داده بود که دیگه هیچ

کس حرفه‌اش رو باور نمی‌کرد که شاید این بار داره راست میگه، واقعا

پول برای خرج دوا و دکتر زنش می‌خواد! مامانم رفت و من موندم تنهایی

خودم! دیگه هیچ کسی رو نداشتیم و همه به خاطر کارهای بابام قطع

رابطه کرده بودن، توی نون شبنون لنگ بودیم و چیزی واسه خوردن

توی خونه پیدا نمی‌شد، وسایل خونه رو دونه دونه بابام می‌فروخت تا از

خماری درآد، وقتی خماری می‌شد دیگه حتی منم نمی‌شناخت، سر

کوچکترین چیزی منو به باد کتک می‌گرفت و از خونه میزد بیرون، بوق

سگ با حالت نعشگی برمیگشت و اصلاً خبر نداشت دختری هم داره که از ترس خودش رو توی آشپزخونه پنهون کرده تا یه وقت باز باباش با کمر بند نیاد سراغش! پونزده سالگی منو به چندرقاز به یه پیرمرد خرفت فروخت و شدم برده ی اون مرتیکه ی خدا شناس که خوردن یه لقمه نون توی خونه اش حرام بود، به اندازه ی خودش دارایی و ملک و املاک داشت که به جونش بسته بود، بچه هاش به خاطر همین کاره اش گذاشته بودنش و رفته بودن سی خودشون، یه روز یکی گفتار تر از خودش کلاهش رو برداشت و زد به چاک و این شد که سخته کرد و من از دستش خلاص شدم. اما بدشانسی اینجا بود درست وقتی که ازش یه بچه توی شکمم داشتم و خبر نداشتم. ته مونده ی ارث و میراثش بین شیش تا پسرش تقسیم شد و دهن من رو با یه پول ناچیز بستن که فقط تونستم یه اتاق درب و داغون گوشه ی یه حیاط کرایه کنم! زن همسایه ام کم کم پاش به زندگیم باز شد و نشست زیر گوشم که این بچه رو بنداز و عاقبت خودت رو به پاش نسوزون، اما کو گوش شنوا؟ بهش محل ندادم و بچه ای که دار و ندارم بود رو به دنیا آوردم، یه روز زن همسایه که دید صاحب خونه میخواد جول و پلاسم رو بندازه بیرون، بهم پیشنهاد کار داد، اما چه کاری! پخش مواد! منم از روی ناچاری و در به دری قبول

کردم، کم کم انقدر زیر گوشم خوند تا خودمم افتادم توی دام اعتیاد! نفهمیدم منی که زندگی خودم پاسوز این زهرماری شده بود و عاقبت این بدبختی رو با چشم خودم دیده بودم، چطوری افتادم توی لجن! لجنی که هر چی دست و پا میزنی بیشتر توش غرق میشی! تا خرخره رفتم توی گند و کثافت تا جایی که وقتی کم آوردم دخترم رو هم فروختم! همون کاری که بابام با خودم کرد! اما فرق من با بابام این بود که الان بچه ام توی یه خانواده ی با اصل و نصب داره بزرگ میشه، خیالم ازش راحته که شکم گرسنه سر روی زمین نمیداره...

اشک های داغش از نبود دخترکش روی گونه اش روان شد و دل همه را به درد آورد.

\_ حالا با کمک سپیده جان که یه روز اتفاقی باهاش آشنا شدم و اون هم سال ها قبل مثل من اعتیاد داشت و ترک کرده بود، تصمیم گرفتم برای همیشه ترک کنم و الان سه ماه که پاکم. همه ی خانم های نشسته در کلاس با ذکر صلوات و تشویق از او تشکر و قدردانی کردند.

نگاه پریا روی صورت تکیده ی زن دو دو می زد و در دل خدا را شکر می کرد که او به این مرحله از اعتیاد نرسیده بود که از بچه ی خودش هم



برای تامین کردن هزینه‌های اعتیادش بخواهد بگذرد. باید به خاطر خانواده ای که داشت شاکر می‌بود، خانواده ای که هرگز او را به خاطر پول نمی فروختند! خانواده ای که بارها و بارها از سر اشتباهاتش گذشتند و او نادانسته تکرار کرد.

حالا نوبت به پرستار خون گرمی رسید که از تجربه های پس از اعتیادش بگوید. پرستاری که همه او را سپیده جان می خواندند و برایش احترام زیادی قائل بودند. صورت سبزه و با نمکی داشت و وقتی لبخند میزد چال زیبایی گونه اش را به نمایش می گذاشت.

قد کوتاه و اندام ظریفش در لباس سفید پرستاری خودنمایی میکرد. دستی به موهای بلوندش کشید و لبخند همیشگی اش را به نمایش گذاشت.

\_ منی که الان رو به روتون نشستم پنج ساله که پاک پاکم! زندگی راحتی داشتم و خانواده ام در هر شرایطی حمایت می‌کردن، عاشق ورزش کارته بودم و به خاطرش خیلی وقت ها قید درس و مدرسه رو می‌زدم، کله ی پر بادی داشتم و آرزوهای بزرگی توی سرم بود! توی مسابقات استانی و کشوری چند تا مدال آورده بودم و دیگه خانواده و دوستان و فامیل بهم افتخار می‌کردن، یه روز که داشتم برای مسابقات کره ی جنوبی به سختی ورزش می‌کردم و عرق از سر و صورتم راه گرفته بود،

یکی از دوستانم که فکر می‌کردم خیلی هوام رو داره و بهترین دوستم حسابش می‌کردم، یه پیشنهاد عجیب بهم داد، اولش خندیدم و به شوخی ردش کردم، اما چند روزی پا پی ام شد و گفت این قرص‌ها بی‌خطرند و هیچ مشکلی ندارند و انرژی‌زا هستند و مقاومت بدنی رو بالا می‌برن و از این حرفها! اما من قبول نکردم، چون خیلی به خودم مغرور شده بودم و می‌گفتم من بدون نیاز به اینها هم برنده‌ی این مسابقات هستم، خلاصه به همراه تیم عازم کره شدیم و دوستم اونجا باز هم به حرفهای وسوسه‌کننده‌ی ادامه‌دار و من‌زیر‌بار نمی‌رفتم، اون زمان مسابقات رو باختم و سرافکننده و دست‌از‌پا‌دراز‌تر به ایران برگشتیم، خیلی بهم فشار اومد، تا چندین روز به خاطر اون باخت و زحمتی که کشیده بودم افسرده شده بودم و از خونه بیرون نمی‌رفتم، جالب اینجاست که اون دوستم به هر جون‌کندنی بود مدال برنز آورده بود و من هیچی! یه روز به سرم زد که برم پیشش و اون قرص‌های انرژی‌زا رو ازش بگیرم، اون هم داد و کلی هم به خاطر تصمیمی که گرفتم خوشحال شد. با مصرف اون قرص‌ها حس می‌کردم انرژی‌م چندین برابر میشه و خستگی برام معنایی نداشت، حتی می‌تونستم دو شبانه روز یک نفس ورزش کنم و بدون اینکه پلک روی هم بذارم، اولش خوشم اومد، اما کم‌کم بهشون وابسته شدم و اگر

دیر بهم می‌رسید اعصابم تحریک می‌شد و با همه دعوا می‌کردم، پدر و مادرم از دستم ناراحت می‌شدن و حرص می‌خوردن و نمی‌فهمیدن چه مرگم شده، تا اینکه مسابقات پکن شروع شد و باز هم با آمادگی کامل عازم شدیم، اما اونجا با یه فاجعه رو به رو شدم و اون هم جواب تست دوپینگی بود که از من گرفتن و از مسابقات محروم شدم، این بار با سرافکندگی بیشتری برگشتم ایران! دیگه خودمم فهمیده بودم که اعتیاد پیدا کردم، چندین بار از شدت افسردگی و اعتیاد به خودکشی رسیدم، چون طاقت دیدن اشک های مادرم و سرشکستگی پدرم رو نداشتم، اونها هم با من داشتن عذاب می‌کشیدن، خلاصه با کمک پدر و مادر و خواهر کوچکترم تصمیم گرفتم ترک کنم، اما هر بار که ترک می‌کردم دوباره با وسوسه ای که در ذهن و وجودم بود برمی‌گشتم به همون خونه ی اول، با دیدن یه فرد معتاد، با دیدن دوستم، با دیدن باشگاهی که ازش محروم شده بودم، با دیدن همه ی اینها دوباره به جنون می‌رسیدم. سه بار ترک کردم و دوباره برگشتم سر خونه ی اول، سه بار مردم و دوباره متولد شدم، اما حالا از آخرین باری که ترک کردم، پنج سال میگذره و دیگه هیچ حسی به سراغم نمیاد، از همون سال اول تصمیم گرفتم هفته ای یک بار در موسسه های ترک اعتیاد به کسانی که قصد ترک دارن کمک کنم و

هر کسی رو میبینم که داره با این درد دست و پنجه نرم میکنه، با خودم همراه کنم و راه رهایی رو بهشون نشون بدم.

این بار با صدای تشویق بلند تری سپیده را همراهی کردند و لبخند ناب سپیده گره گشای قلب های منزوی آن ها شد. با شنیدن قصه ی سپیده امید در نگاه همه سو سو میکرد و هر کسی در ذهن، خود را به جای او قرار می داد، یعنی می شد آنها هم روزگار دور و درازی به این مشکلات بخندند!

زیر درخت توت روی نیمکت چوبی آبی رنگ نشسته بود و به مورچه هایی که زیر پایش در خطی مستقیم پشت سر هم حرکت می کردند، خیره مانده بود. گروهی از خانمها پر سر و صدا در حیاط در حال ورزش کردن بودند و بعضی هم روی نیمکت ها مشغول صحبت و درد و دل بودند. پریا اما حوصله ی هیچ کس و هیچ کاری را نداشت و با تنهایی خودش بیشتر حال می کرد و روزهای رفته را می شمرد، امروز درست دوازده روز بود که در این کمپ به سر می برد، تنها روزهایی که صدرا به دیدنش می آمد اندکی حال گرفته اش عوض می شد و از آن گوشه گیری و افسردگی دور می شد! تنها حضور او بود که مرهمی می شد بر دل زخم

خورده اش، حضورش در این روزهای بی کسی شبیه سوسوی نوری بود در دل تاریکی.

صدای بحث دو نفر توجهش را جلب کرد.

دختر مو شرابی که اسمش هانیه بود با عصبانیت دختر رو به رویش را هل داد و فحشی نثارش کرد.

\_ دختره ی عوضی به چه حقی رفتی توی اتاق من ها؟ کی بهت اجازه داد بری وسایل منو بگردی؟ اگه تلافی این کار رو سرت درنیارم اسمم هانیه نیست.

\_ به خدا داری اشتباه میکنی کار من نبود! خب وقتی بعد چند روز که اینجایی هنوز آزمایشها مثبت میشه، میفهمن که یه چیزی زدی!

\_ غلط کردی من آزمایش ها رو بلام چطوری بیچونم، کار، کار خودته! فقط تو خبر داشتی! خودم دیدم رفتی توی اتاق!

پریا متعجب از شنیدن صحبت های آنها چشم هایش گرد شد، این ها از آوردن قرص به اینجا صحبت میکردند؟ چطور توانسته بود با خود مواد حمل کند، اصلا مگر میشد؟ وقتی یک بیمار وارد می شود، تمام وسایل و حتی لباسهای تنش را بازرسی می کردند!

\_ هانیه چرا حرف حالت نیست میگم من کاری نکردم، چرا نمیری از خودشون بپرسی؟

هانیه چشم هایش را چپ کرد و پر غیض به او زل زد  
\_ اونها هم میگن حتما!

\_ چه میدونم دیگه از کجا فهمیدن، من که چیزی نگفتم.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورت دوستش تکان داد.

\_ فقط کافیه بفهمم زیر سر تو بوده اون وقت گورت کنده است نیلو!  
نیلو دستی در هوا تکان داد.

\_ برو بابا، من به تو چیکار دارم آخه.

و هانیه را که در حال حرص خوردن بود تنها گذاشت و به طرف ساختمان رفت.

هانیه عصبی به سمت نیمکتی که پریا روی آن نشسته بود آمد و کنار او نشست و زیر لب شروع به غر زدن کرد.

\_ دختره ی ایکبیری فکر کرده با گوسفند طرفه! خودش بود، من مطمئنم

که اون رفت توی اتاقم و بعد دیدم توی حیاط با سپیده پیچ، پیچ می کرد.

حیف، حیف که الان همیشه حسابش رو برسم، بعدا دارم براش.



به طرف پریا که در سکوت و بی توجه به او به رو به رو نگاه میکرد  
چرخید.

— تو هم دیدی نیم ساعت پیش با سپیده جیک تو جیک شده بود مگه  
نه؟ تو هم اونجا بودی، حواسم بهت بود. چیزی نشنیدی؟  
پریا بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— نه

— میفهمم، بالاخره ماه که پشت ابر نمی مونه!  
پریا از روی کنجکاوی سوالی که ذهنش را به خود مشغول کرده بود به  
زبان آورد.

— چطوری این کار رو کردی؟

— کدوم کار؟

— چطوری جنس با خودت آوردی توی کمپ؟

هانیه پوزخند پیروزمندانه ای زد.

— کار نشد نداره! کافیه یه کم اینجاست رو به کار بندازی!

و به مغزش اشاره کرد.

— خب تو که نمی خواستی ترک کنی چرا اینجایی؟

\_ واسه خاطر ننه ام، خیلی دلش میخواد برگه ی سلامت منو ببینه! حالش خوب نیست، سرطان داره، آخرین آرزوش همینه! فقط اون برگه رو بدن دستش، دیگه حله، میخوام به آخرین خواسته اش برسونمش. پریا با ابروهای بالا رفته به صورت گندمگون دخترک نگاهی انداخت، دختر تیز و بز و جسوری به نظر می‌رسید، چشم‌های وحشی و گیرایی داشت و چیزی که از همه بیشتر چشم او را گرفت، رد چاقویی بود که روی گونه ی سمت چپش خودنمایی می‌کرد.

\_ مادرت سلامتی واقعی تو رو میخواد، نه اون برگه ی قلبی!  
 \_ بی خیال باو... چه فرقی داره، همین که دلش رو خوش کنم کافیه.  
 \_ اگه واقعا میخوای دلش خوش بشه و آخرین خواسته اش رو برآورده کنی، جدی، جدی ترک کن، بعدا پشیمون میشی!  
 \_ فکر کردی نخواستم؟ دیگه شمارش از دستم در رفته چون تو! هی خواستم ترک کنم، هی نشد که بشه! هی تا پاش رفتم، تا وسط مسط هاش رفتم، هی برگشتم، حتی یه بار دو ماه توی ترک بودم اما باز وسوسه شدم! لعنتی خیلی چغره، من تا حالا از پس هر کاری که خواستم شد، اما این کار، کار من نیست.

\_ اگه واسه دل مادرت بخوای میشه!

پوزخندی به این ساده لوحی پریا زد.

— چقدر ساده ای دختر، زیادی دلت خوشه ها! فکر کردی چهار روز اومدی اینجا دیگه تموم شد؟ دیگه شاخ غول شکستی! نه ابجی جون، من تا تهش رفتم و برگشتم! تازه اول راهی! میخوای عین این بچه های دو ساله، تاتی تاتی یاد بگیری! باید انقدر زمین بخوری، انقدر درد بکشی تا بفهمی من چی میگم.

پریا از شنیدن حرف های هانیه رنگش پرید، یعنی او خیال خام کرده بود که تنش از آن همه وابستگی پاک شده است؟ یعنی باز هم به سراغ آن قرص های لعنتی می رفت؟ وحشت زده سر تکان داد، نه... امکان نداشت دیگر حتی از شش فرسنگی آنها رد شود! مگر یادش می رود در هفته ی پیش چه دردهایی کشیده است؟ مگر می توانست زخمی که فرزاد روی دلش نشانده بود را به این زودی ها فراموش کند؟ امکان نداشت... نه... او هرگز به عقب نگاه نمی کرد...

صدای هانیه او را از کلنجار های خود بیرون کشید.

— امشب باید یه جوری از این جا در برم، جنسی که با خودم آورده بودم زیر تختم پیدا کردن، دیگه نمیتونم اینجا بمونم.

— پس مادرت چی؟

در حالی که به دیوارهای حصاردار و بلند نگاه می‌کرد تا راهی پیدا کند،  
جواب داد.

— یه کاریش می‌کنم دیگه!

با دیدن پیرمرد نگهبان که زیر شیر آب در حال وضو گرفتن بود  
چشمهایش برق زد.

— بین میتونی یه کاری برام بکنی؟

— چیکار؟

— اذان مغرب رو که گفتن، این پیرمرده میره نماز بخونه، فقط یه شلوغ  
بازی دربیاری حواس همه به سمت تو پرت بشه، دیگه باقیش با خودم.  
با چشمهای ملتمس به پریا زل زد.

— هستی؟ بین جبران می‌کنم! هر جایی بینمت از خجالتت در میام، تو  
فقط یه کاری کن بقیه حواسشون پرت شه.

پریا اخمهایش را در هم کشید و از جای خود بلند شد.

— نه خانم من دنبال شر نیستم.

هانیه هم از جا پرید و بازویش را گرفت.

\_ جون مادرت بیا و این لطف رو در حق من بکن، من اینجا دوام نمیارم، مادرم توی بیمارستانه و باید سریع برم پیشش، کسی رو جز من نداره، باید خرج دواش رو دربیارم، خواهش می‌کنم.

\_ جون مادرت این کار رو بکن، من که زندونی نیستم، با پای خودم اومدم اینجا، خلاف که نکردم! جرمی که مرتکب نشدم، فقط خواستم دل مادرم رو شاد کنم که نشد! من حساب کردم درست چهار روز دیگه باید از اینجا با برگه‌ی سلامت میرفتم بیرون، اما حالا مطمئنم تا سه هفته دیگه دست از سرم بر نمی‌دارند! مامانم تا اون موقع چشمش به در خشک میشه، بیا و یه حالی بده، این تن بمیره جبران می‌کنم برات.

پریا از این همه اصرار او به ستوه آمد، نمی‌دانست کمک به این دختر که معلوم نبود کدام حرفش راست است و کدام دروغ، کار درستی است یا نه!

برای این که دخترک دست از سرش بردارد سری تکان داد

\_ خیلی خب، باشه، ولم کن دیگه...

نیش هانیه تا بنا گوش باز شد و بازویش را رها کرد

\_ دمت گرم.

بعد از کلاس مشاوره‌ی عصر هر جا که می‌رفت، هانیه هم از دور با ایما و اشاره قرارشان را یادآوری می‌کرد و او بی‌توجه از کنارش می‌گذشت،

دیگر حوصله ی پریا را سر برده بود، نمی دانست چطور از شر این دخترک کنه راحت شود.

از کلاس گروهی بیرون آمد و داشت به اتاقش می رفت، همین که دستش روی در قرار گرفت، و در را به داخل هل داد، ناگهان یک نفر مچ دستش را گرفت و با عجله او را به داخل اتاق کشید. ترسیده از این حرکت ناگهانی و عجیب قلبش تکان خورد، نفسش بند آمد.

با دیدن هانیه که چاقوی کوچک جیبی را زیر گردنش گذاشته بود، چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز شد.

— چیکار داری می کنی بی شعور؟

تیزی چاقو را زیر گلو پریا محکم کرد و با صدای خفه ای غر زد.

— بین دختر جون، فکر نکن میتونی سر منو شیره بمالی! گفتم پیام درست و حسابی حالت کنم که با من در افتادن عواقب خاص خودش رو داره! پس خیال نکن میتونی منو بیچونی! قول دادی باید پاش واسی! افتاد؟

پریا عصبی او را به عقب هل داد و با اخمهای در هم رو به او توپید.

— خفه شو عوضی، فکر کردی خودت تنها بلدی کولی بازی دربیاری؟ میخوای الان همه رو بریزم رو سرت، بیان جمعت کنن؟ برو واسه کسی



شاخ وشونه بکش که چیزی واسه از دست دادن داشته باشه! من خودم ته خطم.

هانیه عصبی دوباره به سمتش هجوم برد و دست گذاشت روی دهان پریا تا بیشتر از صدایش را بالا نبرد و همه را خبردار نکند.

\_ بین تو پیش من جوجه هم نیستی، بچه جون! نذار چنان داغی بذارم روی پیشونیت که عین خودم گاو پیشونی سفید بشی! به رد چاقوی روی صورتش اشاره کرد.

\_ همچین خط، خطیت می‌کنم که دیگه هیشکی نگات هم نکنه، خصوصاً اون آقا خوشتیپه که یه خط درمیون اینجا پلاسه! حواسم هست که دکتر مکتورها هوات رو دارن! معلومه پارتیت کلفتی! پریا که به سختی نفس می‌کشید و با دهان بسته بال، بال میزد تا پاسخ این دخترک شارلاتان را بدهد، به سختی کمی او را از خود فاصله داد و نفس گرفت.

\_ بکش کنار عوضی! حالا که اینطور شد من یه قدم هم بر نمی‌دارم، بینم کی میخواد غلط اضافه بکنه!

چشم‌های وق زده ی هانیه لحظه‌ای مات نگاه مصمم پریا ماند و فکری در سرش جرقه زد.

او منتظر یک شلوغ بازی بود تا بتواند از اینجا برود، چه بهتر که این دخترک هم ادب می‌شد و هم او به خواسته اش می‌رسید!

بدون تعلل تیزی چاقو را با وحشی‌گری در پهلوی او فرو کرد و همزمان با جیغ پریا در را باز کرد و پا به فرار گذاشت.

پریا از درد به خود پیچید و دستش را روی پهلوی زخمی اش فشار داد و تکیه به دیوار سر خورد و روی زمین آوار شد و با درد پلک‌هایش را روی هم فشرد.

صدای جیغش کارکنان و چند نفر از خانم‌ها را سراسیمه به اتاق کشید. بالای سر پریا جمع شده بودند و هر کسی ناباور چیزی می‌گفت. پرستارها سعی می‌کردند تا آمدن دکتر شیفت جلوی ورود افراد متفرقه را به اتاق بگیرند و به سرعت به حال وخیم پریا رسیدگی کنند.

همه‌ای در کمپ پیچید و همه را به اتاق پریا کشید، غافل از این که در این بین هانیه از فرصت پیش آمده کمال استفاده را کرد و از نبود نیروهای حراست که با پیچیدن این خبر همه سراسیمه به ساختمان هجوم برده بودند، استفاده کرد و به سرعت برق و باد از در خارج شد.

صدرا مشغول دسته بندی کردن مدارک مجرمین پرونده ی پیش رویش بود و از صبح الاطوع که به اداره آماده بود، هنوز به خانه نرفته بود، دیگر

چیزی از اتمام کارش نمانده بود باید فردا صبح نتیجه گیری اش را به اطلاع بازپرس پرونده می‌رساند.

همزمان با اتمام کارش صدای اذان از پنجره ی باز اتاقش به گوش رسید و با کش و قوسی که به بدن خشک شده اش که ساعت ها روی صندلی نشسته بود، داد و خدا را شکر کرد که بالاخره یکی دیگر از پرونده‌های عدیده ی قاچاق مواد مخدر به خوبی و موفقیت آمیز به پایان رسید و با تلاش شبانه روزی همکارانش تمام شاخه ها و زیرشاخه های آن را دستگیر کرده اند. حالا پس از چندین ماه کار و تلاش می‌توانست نفس راحتی بکشد و یک شب را آسوده سر روی زمین بگذارد.

همین که وسایلش را جمع کرد تلفنش زنگ خورد.

نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن شماره ی ناشناس یک تای ابرویش بالا پرید. اتصال را زد و گوشی را کنار گوش گذاشت.

\_\_ بله؟

\_\_ سلام جناب معتمد، خوب هستید؟

صدای آشنای دکتر رضایی مهر را به خوبی به جا آورد.

\_\_ به... سلام دکتر شما خوبین؟ با زحمت های ما؟

\_\_ زنده باشید، غرض از مزاحمت می‌خواستم بگم، تشریف بیارید موسسه.

صدای محزون دکتر اندکی نگرانی را به او القا میکرد.

\_\_ چیزی شده دکتر؟ اتفاقی افتاده؟ پریا حالش خوبه؟

\_\_ بله خداروشکر به خیر گذشته.

اخمهای صدرا متفکر در هم کشیده شد.

\_\_ یعنی چی به خیر گذشت! چه اتفاقی افتاده بود که به خیر گذشته؟

\_\_ لطفاً تشریف بیارید، حضوری براتون توضیح میدم.

\_\_ خواهش میکنم دکتر، اگه چیزی هست بگید من تا اونجا هزار فکر بی مورد می‌کنم.

\_\_ راستش یه درگیری بین خانم معتمد با یکی از اعضای کلینیک پیش اومده بود، که هنوز خودمون هم اطلاع دقیقی از قضیه نداریم، به پلیس هم اطلاع داد و...

صدرا بی صبرانه از این شنیدها آشفته خاطر بین حرف دکتر پرید و ناخودآگاه تن صدایش بالا رفت.

\_\_ جناب رضایی چه اتفاقی برای پریا افتاده؟!

صدای نفس‌های عمیق دکتر که از استیصال و شرمندگی به گوشش رسید، اعصابش را بیشتر متشنج کرد.

\_\_ ایشون توی درگیری زخمی شدن...

صدای پریشان و کلافه ی صدرا بلند شد.

\_ خدای من! چی دارید میگوید دکتر! پس شما اونجا چیکار میکنید؟

\_ لطفاً آرام باشید، حالشون خوبه، فقط یه ضربه ی سطحی بوده،

خداروشکر حالشون وخیم نیست، دکترها گفتن جای نگرانی نیست.

\_ من همین الان میام، باید خودم بینمش!

تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد و از جای پرید.

با عجله پرونده را بست و موبایل و سویچ ماشین را چنگ زد و از اتاق

بیرون زد. آشفته از راهرو گذاشت و بی توجه به احترام نظامی سربازان از

در بیرون زد. سوار ماشین شد و به سرعت از اداره خارج شد.

کلافه به موهایش چنگ میزد و نگرانی از تمام حرکاتش هویدا بود.

خداوندا این دختر یک روز خوش نباید داشته باشد! یعنی چه اتفاقی افتاده

بود؟ درگیری برای چه؟ او که این روزها گوشه گیر و منزوی شده بود و

حال و روزش تعریفی نداشت! زیر لب خدا، خدا می کرد که حرف های

دلداری کننده ی دکتر رضایی مهر از روی ناچاری نباشد.

با عجله خودش را به کلینیک رساند و با راهنمایی پرستار به اتاقی که پریا

در آن بستری شده بود رفت.

پرستار قبل از این که اتاق را ترک کند رو به مردی که آشفتگی از وجناتش هویدا بود، کرد.

\_ دیگه باید به هوش بیاد، جای نگرانی نیست.

با دیدن پلک‌های بسته ی پریا گویی کسی قلبش را در مشت مچاله کرده بود. اخم های درهم تنیده اش خیال باز شدن نداشت وقتی او را اینطور رنجور و بیمار می‌دید.

دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی می‌کرد و تره ای از موهای مجعدش به شقیقه اش چسبیده بود.

با حس سوزشی عمیق در پهلوی اش، اخم ریزی روی پیشانی اش نشانده پلک هایش اندکی تکان خورد. گویی مسافت زیادی در برهوت بی آب و علف دویده بود و حالا از تشنگی دهانش خشک و گس شده بود.

نگاه خبره ی صدرا روی لبهای خشک و بی رنگش که به آرامی تکان خورد، نشست. جلوتر رفت و روی صورت رنگ و رو رفته اش خم شد و به آرامی نامش را صدا کرد.

\_ پریا؟ پریا خوبی؟ صدای منو می‌شنوی؟

صدای نامفهومی که گویی از ته چاه بیرون میزد از لبهای پوسته پوسته اش بیرون زد.



\_ آ...آ...

صدرا که نمی‌توانست درک کند این کلمات نامفهوم که از لبهای پریا بیرون می‌آید چه معنی دارد دوباره صدایش کرد.

\_ پریا؟ چشم هات رو باز کن، پریا؟

بوی عطر آشنایی زیر بینی اش پیچید و پلک های مخمورش به سختی اندکی از هم باز شد، گویی یک وزنه ی یک تنی پشت پلک هایش قرار داشت که هر چقدر زور می‌زد، کمتر باز می‌شد.

هجوم نور از لای پلک های نیمه بازش، چشمه‌هایش را زد و با اخمی که از درد پهلویش روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بود، دوباره پلک بست.

\_ آ...ب

بلاخره صدرا متوجه تشنگی مفرط او شد.

\_ الان برات میارم.

فورا در یخچال گوشه ی اتاق را گشود و به دنبال آب درون یخچال خالی چشم چرخاند. دو عدد بطری آب معدنی را دید و یکی را بیرون آورد.

هر چقدر در اتاق چشم چرخاند دستمال کاغذی یا چیزی تمیز که آن را نمناک کند و روی لبهای پریا بگذارد نیافت.

نالاه ی ضعیف پریا از این فرط تشنگی او را وادار کرد که به سمتش برگردد.

مشتش را خیس کرد و با اندکی فاصله آن را مماس لب های خشک پریا گرفت و با چند قطره آب لبهای نیمه باز او را نمناک کرد.

پلک های پریا با حس خیزی لب هایش گشوده شد و روی صورت صدرا ثابت ماند.

چشم صدرا که به عسلی های خوش رنگ پریا افتاد، نفس آسوده ای کشید و سر تکان داد.

— چیکار کردی با خودت جغله؟

پریا خواست اندکی تن خشک شده اش را روی تخت جا به جا کند که ناگهان پهلویش تیر کشید و آخش به هوا رفت و لب پایش را از درد به زیر دندان گرفت.

صدرا کلافه دست روی کتف او گذاشت.

— تکون نخور پریا! زخمی شدی، نباید تکون بخوری!

تازه مغزش به کار افتاد و اتفاقات چند ساعت پیش همانند فیلمی از جلوی چشمش گذاشت. چهره ی خبیث هانیه جلوی چشم هایش جان گرفت و

درد جانکاهی که وجودش را لرزانده بود حلقه ی اشک را میهمان چشمهایش کرد.

صدرا کلافه از نگاه اشک آلود او دستی پشت گردنش کشید.

\_ خوبی؟ درد داری؟

پریا سری تکان داد.

\_ یه کم.

\_ چی شد بود پریا؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

\_ هانیه.

\_ هانیه دیگه کیه؟

\_ نمی دونم، فقط می دونم اسمش هانیه بود.

\_ چیکارت داشت؟

\_ میخواست فرار کنه! از من خواست کمکش کنم، قبول نکردم، اون هم

عصبی شد.

\_ الان کجاست؟

\_ نمی دونم، شاید فرار کرده.

صدرا عصبی عقب گرد کرد.

— من باید با دکتر رضایی حرف بزنم، ببینم چطور توی چنین محیطی باید این اتفاقات بیوفته!

— بودن آدمهایی مثل هانیه توی این کمپ طبیعیه صدرا! اون بنده خدا چه گناهی داره!

اما صدرا بی توجه به او با گامهای بلندی از اتاق بیرون رفت.

خیره به ترک های سقف اتاق، دلش از تنهایی و بی کسی خود در هم فشرده شد. او اینجا، میان این آدمها چه می کرد! چطور به لین جا رسیده بود!

دختری که آرزوهایش در رفتن به دانشگاه و شیطنتهایش با دوستان دوره ی دبیرستان و از سر و کول هم بالا رفتن و خنده های بی دغدغه خلاصه می شد، چطور سر از این کمپ ترک اعتیاد درآورده بود! نبود مادرش، خواهرش، پدرش و برادر دم دمی مزاجش تیری شد که در قلب شکسته اش اثابت کرد و نیش اشک چشمهایش را سوزاند.

دلش هوای آغوش گرم مادرش را داشت، نوازش های پدرانہ ای که روی موهایش کشیده می شد و قربان صدقه های پرستو را!

یعنی انتظار زیادی بود که در این لحظه چشم‌هایش را باز کند و آنها را مثل همیشه نگران بالای سرش ببیند! یعنی آنها او را فراموش کرده بودند!

نفهمید چقدر طول کشید تا صدرا همراه با پرستاری سفید پوش که عینک طبی کائوچویی رو بینی اش بود و از بالای عینک نگاه میکرد، دوباره به اتاق برگشت.

پرستار ظرف غذا را رو به روی پریا گذاشت.

\_ خوبی عزیزم؟ بهتری؟

پریا سر تکان داد.

\_ میشه این تخت رو بالا بیارید، خسته شدم.

صدرا جلوتر آمد و دست زیر تخت برد و اهرم آن را کشید.

\_ الان خوبه؟

\_ آره ممنون.

پرستار لبخندی به صورت او زد.

\_ عزیزم کاری داشتین اون زنگ کنار تخت رو فشار بدین میام. فعلا با

اجازه تون.

صدرا جلوتر آمد و سینی غذا و سوپ را جلوتر کشید. قاشقی از سوپ را برداشت و به طرف پریا گرفت.

\_ خب دختر عمو، می‌خوای از این جا بریم؟

پریا ناباور به صورت جدی صدرا زل زد. اثری از شوخی در لحنش نبود.

\_ یعنی دیگه خلاص شدم از این زندون کوفتی؟!

\_ بخور، اره، یه امشب رو تحمل کنی دیگه فردا میری از اینجا! نمیتونم

بذارم بیشتر از این بمونی! میترسم باز یه بلای دیگه سر خودت بیاری!

پریا با غیض دهانش را باز کرد و سوپ گرم و بد مزه را فرو داد و اخمهایش در هم شد.

\_ یه جوری حرف می‌زنی انگار خودم چاقو کردم توی پهلوی خودم!

\_ خب تو که دیدی آدم درستی نیست خودت رو ازش دور می‌کردی!

پریا چشمهایش را در کاسه چرخاند و خواست قاشق را از دستش بگیرد که صدرا دستش را عقب کشید.

\_ اون اومد نشست پیش من، بعد سر صحبت رو باز کرد، منم بهش رو

ندادم که اینجوری شد.

\_ حالا چرا دعوا داری!

\_ دعوا ندارم، اون قاشق رو بده من!



\_\_ می‌خوام خودم غذا بذارم دهنتم، چون میدونم تا ته نمیخوریش!

\_\_ نه، خدایی خودت بودی این سوپ رو میخوردی؟

\_\_ چشمه مگه؟ به این خوشمزگی!

\_\_ کجاش خوشمزه است! تو که ازش نخوردی؟

\_\_ همین که یه پسرعموی خوشتیپ و باشخصیت و جنتلمن مثل من داره

غذا بهت میده خوشمزه اش میکنه! گفته بودم چشم بصیرت نداری!

پریا با چشم‌های گشاد شده به لبخند کج گوشه‌ی لب اش خیره شد.

\_\_ نه بابا! نوشابه کیلو چند؟

\_\_ بده، بده خودم کوفت کنم، خوبیت نداره یه دراز گوش خوش ترکیب

غذا به ما بده، شانس که نداریم یهو دیدی یکی از در اومد داخل عیبه،

قباحت داره، کراحت داره... مردم حرف درمیارن!

صدرا خنده اش گرفته بود از این حرص خوردن‌های بامزه‌ی او!

خودش را جلوتر کشید و دستش را به سمت قاشق دراز کرد که با دردی

که در پهلویش پیچید آخ خفه‌ای کشید.

\_\_ بده من اون بی‌صاحب رو... آخ...

پس از اتمام کارهای ترخیص پریا به اتاق برگشت و پریا را غمگین و در خود فرو رفته روی تخت دید. جلوتر رفت و سعی کرد کمی سر به سرش بگذارد تا این سکوت تلخ را بشکند. می‌دانست دلش از کجا پر است.

— چی شده؟ نکنه از این که داری از اینجا میری ناراحتی؟ دلت برای دوستان تنگ میشه؟

پریا در سکوت بغض خار شده در گلویش را فرو داد، انتظار داشت خانواده اش به دیدنش بیایند و در این لحظه کنارش باشند اما جز صدرا که آن هم از روی ناچاری تحملش می‌کرد کسی را نداشت.

— میخوای برم دوباره برات فرم بستری پر کنم؟! مثل اینکه زیاد خوشحال نیستی داریم میریم خونه!

حالش گرفته بود و حوصله‌ی حرف زدن نداشت، قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش نیش زد و روی گونه اش سرازیر شد از نگاه صدرا دور نماند.

— پریا؟ بین منو!

پریا بیشتر سر فرو برد و چانه اش به سینه اش چسبید. با صدای لرزیده از بغض خفه کننده‌ی بیخ گلویش، لب زد.

— کدوم خونه؟! من که جایی رو ندارم!

فک صدرا روی هم قفل شد و دلش از دیدن این همه اندوهی که روی شانه های ظریف او سنگینی می کرد در هم فشرده شد.

\_ چی داری میگی پریا؟ حالا عمو از دستت دلخوره، ولی می دونه که جات امنه! می دونه که پیش منی، اگه یه لحظه شک داشت که جات مناسب نیست یک لحظه هم تردید نمی کرد! هر روز زن عمو حالت رو از من می پرسه و دلنگرانته، اونها هنوز هم دوست دارن. بهشون نگفتم که چه اتفاقی برات افتاده.

\_ اگه نگران بودن میومدن سراغم.

\_ میان، یه کم صبر داشته باش، بلند شو دیگه مرخص شدی، اما دکتر برات روز مشاوره تعیین کرده، روزهای دوشنبه ساعت ده باید بری به این آدرس.

کارت ویزیت دکتر را کف دست او قرار داد.

پریا به آرامی پاهایش را از روی تخت آویزان کرد و یک دستش را روی زخم پهلوش قرار داد تا کمتر تکان بخورد و با فشار دادن لبش به زیر دندان، دردش را تحمل کرد و پایین آمد.

\_ بذار کمکت کنم.

\_ می تونم پیام، ممنون.

با قدم های کوتاه از اتاق بیرون رفت و صدرا هم سعی می کرد مراقبش باشد.

دکتر رضایی مهر از اتاقش بیرون آمد و رو به رویشان ایستاد.

\_\_ ببخشید آقای معتمد من مجدد از شما عذر می خوام بابت این اتفاق.

صدرا دست جلو برد و دستش را فشرد.

\_\_ ممنون از زحماتی که برای ایشون کشیدین.

\_\_ وظیفه بود قربان، ما برای هر عضوی که از این در بیرون میره

تدارکاتی می بینیم که با خوشحالی و انگیزه زیادی اینجا رو ترک کنند و

جشن تولدی دوباره براشون میگیریم، اما شما ظاهراً از ما زیاد راضی

نبودین و به ما فرصت این کار رو ندادین! البته بهتون حق میدم.

\_\_ خیلی ممنون دکتر، درک می کنم، شما ببخشید اگه رفتار دیشب بنده

کمی تند بود، راستش اصلاً انتظار چنین اتفاقی رو نداشتم.

دکتر رو به پریا که اندکی ناخوش بود و نمی توانست زیاد سر پا بایستد

هم عذرخواهی کرد.

\_\_ خانم معتمد شما هم به خاطر کوتاهی که کردیم ما رو ببخشید، من پی

گیر اون دختر هستم.

پریا که دلش میخواست زودتر از اینجا بیرون برود جواب داد.

\_\_ خواهش میکنم، شما که مقصر نبودین.

\_\_ بیش از این مصدع اوقاتتون نمی‌شم و شما رو سر پا نگه نمیدارم، خیر پیش.

با خداحافظی از دکتر از کلینیک بیرون آمدند.

صدرا در ماشین را باز کرد و صندلی را خواباند تا پریا راحت روی آن دراز بکشد.

پریا سوار شد و از درد لب‌گزید و پلک بست.

صدرا پشت سرش در را بست.

خودش هم سوار شد و ماشین را با کمترین سرعت ممکن به راه انداخت.

در سکوت رانندگی می‌کرد که تلفنش زنگ خورد.

با دیدن اسم نهال اتصال را زد.

\_\_ سلام خوبی نهال جان؟

\_\_ سلام داداش، ممنون، کجایی؟

\_\_ توی راه خونه.

\_\_ پریا رو مرخص کردی؟

\_\_ آره

\_\_ حالش خوبه، می‌تونه حرف بزنه؟

نیم نگاهی به پریا که پلک بسته بود انداخت.

\_\_ خوبه، حرفهاتون رو بذار برای بعد.

\_\_ میگم رفتی با عمو صحبت کردی؟

\_\_ آره، هنوز مرغش یه پا داره.

\_\_ مامان بفهمه باز پریا رو بردی خونه، میاد بست میشینه اونجا ها! تا

حالا که گفتیم رفته خونه داییش، خودت دیدی چند بار اومد خونت تا

مطمئن شد پشت نیست!

\_\_ چاره ای نیست، باید کنار بیاد.

\_\_ تازه یه حرف و حدیث هایی هم شنیده که داره هی خود خوری میکنه!

از صبح ده بار زنگ زده از من پرسیده چیزی بین شما بوده یا هست!

\_\_ می دونم چند بار مستفیض شدم از حرفهای خاله زنکشون!

\_\_ داداش این حرفها درسته خاله زنکه، اما آبی که ریخته دیگه جمع

نمیشه ها! خودت که بهتر می دونی!

صدرا نگاهش را از جاده گرفت و به چشم های نیمه باز پریا نگاه کرد.

\_\_ برام مهم نیست! بعدا با هم حرف بزنیم؟

\_\_ باشه فردا بهتون سر میزنم، ناهار هم درست میکنم براتون میارم.

\_\_ دست گلت درد نکنه، خداحافظ.



با قطع تماس صدای بی حال پریا را شنید.

\_\_ چی شده؟ از کدام حرف های خاله زنک حرف میزدین؟

صدرا کلافه آرنجش را لبه ی پنجره ی باز ماشین گذاشت و انگشت هایش را در موهایش فرو کرد.

\_\_ چیزی نیست! یه سری حرف مفت.

\_\_ در مورد من؟

\_\_ مهم نیست.

\_\_ بگو صدرا، خواهش میکنم. بذار بدونم دورم چه خبره!

\_\_ ندونی بهتره.

\_\_ میخوام بدونم.

صدرا کلافه لحظه ای پلکهایش را روی هم فشار داد.

\_\_ شب عروسی نهال، اون اتفاقاتی که افتاد، یه مشت حرف مفت بلند شد

که دونستنش هیچ دردی رو ازت دوا نمی کنه!

پریا حدس میزد چه حرفهایی پشتش می توانست زده شود. شرمنده سر

پایین انداخت.

\_\_ برای تو هم دردسر شدم! کلا من هر جا میرم با خودم دردسر می برم!

آخه منو که خدا زده، دیگه آدم هاش چی از جونم میخوان!

صدرا تلخندی زد.

\_ کتک خورت ملسه دخترعمو! منم میزمنت اگه یه بار دیگه از این حرف‌ها بزنی!

دوباره صدای زنگ موبایلش بلند شد، با دیدن اسم علیرضا لبخند معناداری بر لبش نقش بست. اتصال را زد.  
\_ جانم داداش.

صدای اعتراض علیرضا در گوشش پیچید.

\_ پس کجایی تو؟ منو انداختی وسط این دو تا اعجوبه دیوونم کردن!  
خورده فرمایشات اینها تمومی نداره!  
\_ دارم میام، نزدیکیم.

\_ دیر برسی منو خوردن‌ها! برس به دادم.

\_ پشت دریم، کم غر بزن.

تلفن را قطع کرد و در آپارتمان را با ریموت باز کرد.

پریا متعجب به نیم رخ او خیره شد.

\_ مهمون داری؟

\_ نه بابا، علیرضا که مهمون حساب نمیشه، صاحب خونه اس!

\_ علیرضا کیه؟

\_\_ پیاده شو، خودت می بینیش.

شانه ای بالا انداخت و به آرامی از ماشین پیاده شد. با قدم‌های کوتاهی وارد آسانسور شدند. صدرا دکمه ی هفت را فشرد و به صورت کنجکاو پریا زل زد و ترجیح داد این چند لحظه را هم دندان روی جگر بگذارد.

آسانسور ایستاد و اول پریا و پشت سرش صدرا بیرون آمد.

پریا شالش را که عقب رفته بود مرتب کرد و منتظر ایستاد تا صدرا در را باز کند.

همین که صدرا کلید را چرخاند و در را هول داد صدای سوت و جیغ و دست صبا و فرزانه که با فشفتنه های روشن روبه رویش ظاهر شدند، بلند شد و لبخند را میهمان لبهای پریا کردند. اینجا چه خبر بود؟

ذوق زده به چهره ی خندان دوستان عزیزتر از جانش نگاه کرد و با قدردانی به صدرا که دست به سینه به او خیره بود نگاه انداخت.

یک قدم به داخل برداشت و علیرضا بادکنک هایی که پر از تکه های رنگی بالای در آویزان شده بود را در هوا روی سر پریا ترکاند و سوت‌های کر کننده ی صبا باعث شد دست روی گوشه‌هایش بگذارد. تکه های کاغذ رنگی روی سرش ریخت و فرزانه با موبایلش از این شور و هیجان فیلم می‌گرفت.

لبخند هر لحظه روی لبهایش عمیق و عمیق تر شد و اول به سمت فرزانه قدم برداشت.

دستش را دور گردن فرزانه انداخت و او را تنگ در آغوش کشید.

مهم نبود اگر پهلوی زخمی اش باز هم بازی درآورد و از درد جان بر لبش کند. گویی هزار سال از هم دور بودند که اینگونه هم دیگر را مچاله می کردند و خیال جدا شدن نداشتند.

عطر همیشگی فرزانه را عمیق به ریه هایش کشید و زیر گوشش زمزمه کرد.

\_ ببخشید خواهری که نتونستم توی روزهای سختی که ازت گذشت کنارت باشم.

\_ قربونت برم، تویی که باید ببخشی که نتونستیم دردت رو بفهمیم، منی که ادعا می کردم خواهرتم، نفهمیدم چی داره به روزت می گذره! خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم چی شده!

صبا که تا آن لحظه به سختی بغضش را توانسته بود فرو دهد، بینی اش را بالا کشید و با لبخند شلوغ همیشگی اش قری به گردنش داد و روی شانه ی فرزانه کوبید.

\_\_ بکش کنار بینم بزغاله! عین آدامس چسبیده به این جلبک دریایی!  
خوردیش تموم شد! ته دیگش هم بذار واسه ما.

فرزانه سرخ شده از این که صبا جلوی صدرا و علیرضا اینطور آبرو ریزی  
راه انداخته است لب گزید و از پریا فاصله گرفت و به او چشم غره ای  
رفت.

\_\_ بفرما حسود خانم، همه اش مال تو!

صبا با پرویی جلو آمد و پریای خندان را به طرف خود کشید. صورت  
مچاله شده از درد پریا را بوسید.

\_\_ خوب اونطور که بغلش کردین همه ی بخیه هاش باز شدن!  
صدای علیرضا آنها را به خود آورد و با ابروهای بالا رفته نگاهش بین  
صورت علیرضا و پریا که از درد لب گزید در نوسان بود. صبا زودتر از  
فرزانه به حرف آمد.

\_\_ چی گفتید؟ کدوم بخیه؟

علیرضا شانه بالا انداخت.

\_\_ فکر کردم میدونید!

نگاه نگران فرزانه به دست پریا که روی پهلویش فشار میداد، ثابت ماند.

\_\_ پریا چیزی شده؟

پریا لبخند کج و کوله ای زد.

— چیزی نیست، بیاید بعدا حرف میزنیم.

جلو رفت و روی مبل راحتی نشست. به میزی که با سلیقه چیده شده بود نگاه کرد. کیک کوچکی وسط میز با شمع های فانتزی دور آن همراه با ژله های رنگی که مطمئن بود هنر دست فرزانه است با طرح گل‌های رنگی سه بعدی درون آنها آب دهانش را راه انداخت. چه کرده بودند این خل و چل های دوست داشتنی اش!

اصلا فکرش را نمی‌کرد با چنین سوپرایزی رو به رو شود، وقتی همه روی مبل ها کنارش جای گرفتند، نگاه قدردانش را به آنها حواله کرد.

— چقدر زحمت کشیدید، ممنونم از این سوپرایز قشنگتون، همین که اینجا بود بهترین سوپرایز بود برام.

— کاری نکردیم قربونت برم.

صبا با افتخار جواب داد.

— قابل نداشت، ولی همه رو من انجام دادم ها، این بزغاله فقط ژله ها رو درست کرد، تازه شام هم درست کردم، چه شامی، فقط مواظب انگشت هاتون باشین.

علیرضا با اخمی نمایشی رو به صدرا کرد.



\_ ما هم که اینجا قاقیم داداش!

صدرا لبخندی زد و بلند شد تا آبی به دست و صورتش بزند.

\_ دست شما هم دردنکنه، داداش.

صبا چشم هایش را در کاسه چرخاند.

\_ جنابعالی هم فقط نقش غرالسطله رو اینجا ایفا میکردین! دست شما

هم درد نکنه.

علیرضا با تفریح به دخترک پروی رو به رویش نگاه انداخت، نمی دانست

چرا از سر به سر گذاشتن این دختر زبان درازی که فقط چندساعتی بود با

او آشنا شده بود، خوشش می آمد.

\_ خدا به خیر بگذرونه امشب رو!

صبا ابرویی بالا انداخت.

\_ منظور؟

\_ هیچی دیگه! گفتم یه وقت مسموم نکنی ما رو با این دسپختتون! آخه

ظاهراً زیاد دل خوشی از من ندارین!

صبا چپ، چپ به علیرضا نگاه کرد.

\_ وا... من به شما چیکار دارم؟ خودتون رو انقدر دست بالا میگیرید!

همچین لفظ قلم فرمایشات می فرمایند، انگار دکتر مغز و اعصابن! چهار تا

آمپول زدن که دیگه این حرفها رو نداره! ظاهراً، ظاهراً راه انداخته واسه ما!

فرزانه نامحسوس نیشگونی از بازوی صبا گرفت و طوری که فقط او بشنود در گوشش غر زد.

\_ زبون به دهن بگیر صبا، آبرومون رو بردی!

صبا اخ بلندی گفت و با کولی بازی به سمت او چرخید.

\_ کو؟ کجا بردم؟ من که اینجا پیشت نشستم! آبروت رو نبردم جایی به

خدا! سر جاشه! توی اون جیب بغلیت بگرد پیداش می کنی!

علیرضا به قهقهه افتادند و پریا به سختی خود را کنترل کرد و لبش را به

دندان گرفت تا زیر خنده نزند و پهلویش درد نگیرد!

فرزانه سرخ و سفید شده به گونه اش چنگ زد و چادرش را روی سرش

مرتب کرد.

\_ زلیل نشی صبا!

به پریا که تا بنا گوش سرخ شده بود هم توپید!

\_ تو هم اون دهن بی صاحب ببند باز نگو من بخیه هات رو باز کردم!

شرت دامنم رو بگیره!

صدرا از دستشویی بیرون آمد و با لبخند به جمع بچه ها که از خنده سرخ شده بودند پیوست.

\_\_ به چی میخندین؟

\_\_ هیچی داداش، خوب شد نبودی که از الفاظ گوهر بار ایشون مستفیض بشی!

صبا زیر لب با خود غر زد.

\_\_ بین، بین شیطونه میگه بزخم شت و پتش کنم!

\_\_ یه بار دیگه از این الفاظ مستفیض، پستفیض بلغور کردی، نکردی ها!

یه کم خاکی باش دیگه، از اون بالا بیا این پایین، مایین ها، مگه ما دکتر

ندیده ایم! هی لفظ قلم میای! والا!

صدرا انگشت شصتش را گوشه ی لبش کشید تا جلوی کش آمدن

لبخندش را بگیرد، حالا میفهمید چرا علیرضا پشت تلفن به جانش غر

می زد!

\_\_ پس منتظر چی هستین چرا از خودتون پذیرایی نمی کنید؟

علیرضا خود را روی مبل کنار کشید و جای صدرا را باز کرد.

\_\_ منتظر حضور صمیمانه ی جنابعالی بودیم داداش!

\_ خیلی خب من هم افتخار دادم حالا شروع کنید که روده کوچیکه با کارد و چنگال افتاده به جون روده بزرگه!  
کیک عصرانه همراه با چای در فضای دوستانه ای صرف شد.  
پریا با فرزانه و صبا گرم صحبت شده بود و از اتفاقات این مدت برایشان می گفت.

نگاه خیره ی صدرا روی لبخند سنجاق شده ی گوشه ی لب های پریا ثابت مانده بود و خوشحال از این که پس از مدت ها پریا بی غل و غش می خندید، نگاهش را به سوی علیرضا که داشت درمورد پسر بچه ی بیماری که نیاز به هزینه های سنگین درمانی داشت، صحبت می کرد، سوق داد.

\_ با چندتا از بچه ها صحبت کردم و اونها هم در حد توانشون گذاشتن وسط، ایشالله با این کمکی که تو می کنی دیگه حل میشه.  
\_ انشالله، فقط علیرضا باید یه فکر هم برای مشکل مدرسه نرفتنش بکنیم، این بچه باید درس بخونه!

علیرضا لیوان چایی که به لب نزدیک کرده بود را متاثر روی میز گذاشت.  
\_ اون تنها نون آور خانوادش هس! مادرش می گفت اوایل که می رفت سر چهار راه واسه تمیز کردن ماشین های مردم، به دروغ می گفت می ره

مدرسه که مادرش مخالفت نکنه، تا این که از مدرسه اش اطلاع میدن این بچه اصلا مدرسه نمیداد! بعد که مادرش میفهمه قضیه چیه حتی تنبیهش هم کرده تا بره مدرسه، اما بی فایده بوده، بچه ی قُد و لجبازیه، درسش هم توی مدرسه نمونه بوده اما به خاطر مشکلات زندگی ترک تحصیل کرده.

\_ گفتی پدرش فوت کرده؟

علیرضا سر بالا انداخت.

\_ نه بابا، بدبختی این خانواده که یکی دو تا نیست! باباش روی پراید مسافركشی می کرده که یه روز با دو تا مسافر که توی ماشینش بوده، با یه موتوری شاخ به شاخ میشه، می خواسته از موتوری رد شه ماشین رو از جاده منحرف می کنه که واژگون میشه و هر دو سر نشین در جا تموم میکنن. این بنده خدا هم که بیمه نداشته و به خاطر پول دیه می افته زندون.

\_ با حاج عمو صحبت می کنم، یه گلریزونی چیزی توی محل بر پا کنه، انشالله اگه بتونیم مشکل باباش رو حل کنیم، این بچه هم میره پی درس و مشقش.

چشم های علیرضا برق زد.

\_ دستت درد نکنه، اگه بشه که خیلی عالیه. همین فردا برو با حاج مرتضی صحبت کن.

صبا و فرزانه بلند شدند تا سفره ی شام را پهن کنند.  
با صدای پریا توجهشان به آن سو جلب شد.

\_ چی شده؟ درمورد چی میخواین با بابام صحبت کنین؟  
\_ حالا میگم بهت.

صدرا در حالی که بلند می شد تا به کمک دخترها برود، روی زانوی علیرضا زد.

\_ پاشو کمک کنیم سفره رو پهن کنیم، پاشو.

با کمک علیرضا دو سر میز وسط مبل ها را بلند کرد و کنار دیوار گذاشت تا فضایی برای پهن کردن سفره روی فرش باشد و برای پریا از گلریزانی که در نظر داشتند توضیح داد.

فرزانه در حالی که ظرف زرشک پلو را به دست صدرا میداد تا روی سفره بگذارد، دخالت کرد.

\_ چه کار خوبی آقا صدرا، خدا خیرتون بده، من هم یه ته مونده پس اندازی دارم که کمک می کنم حتما.

\_ دست شما درد نکنه، پس بسم الله رو شما زدین!



صبا هم خودش را با ظرف سالاد طبق معمول وسط انداخت.

\_ منم این ماه حقوقی که از کلاسهای زبانم می‌گیرم براتون کنار می‌دارم، البته خیلی ناقابله.

پریا هر چه فکر کرد چیزی برای عرضه نداشت، آنقدر از خودش دلگیر بود که حالش از این زندگی نکبتی به هم خورد! آنقدر درگیر خودش و خوشی‌های کاذبش بود که هیچ وقت به فکر دغدغه‌های این چینی نبود!

صبا و فرزانه با این که خودشان مشکلات زیادی داشتند، اما همیشه در چنین مواردی پیش قدم می‌شدند و او فقط نگاه می‌کرد.

برای اولین بار دلش خواست از خودش منبع درآمدی داشته باشد.

تنها دارایش همان گردنبندی بود که روزی جلوی فرزند پس فطرت انداخته بود و او به چنین چیزی راضی نمی‌شد و خواستار چیزی فرا تر از آن بود، چیزی که در برابر آبرویش سنگینی کند! چقدر احمقانه خود را به کوچه‌ی علی‌چپ میزد و حرف‌های فرزند را طور دیگری تعبیر می‌کرد برای چند لحظه خوشی زودگذر!

حالا که درست می‌اندیشید، نتیجه‌ی افکار احمقانه‌ی خودش بود.

زمزمه‌ی پدرش را که از مولانا همیشه ورد زبانش بود را خاطر آورد.

این نکته ی رمز اگر بدانی، دانی  
هر چیز که در جستن آنی، آنی  
یک زمانی فقط به دنبال همان خوشی های زودگذر بود و الافی و بی بند  
و باری، و چیزی جز آنها برایش معنایی نداشت!  
با صدای صبا به خود آمد و نگاهش را به او دوخت.  
\_ سلطان بانو، قدم به روی دیدگان ما بگذار و از آن تخت ملوکانه ی  
خود نزول اجلال کن و جلوس بفرما بر دیدگان ما!  
نگاه مغمومش روی سفره ی پهن شده روی زمین ثابت ماند و لبخند  
محزونی زد.  
\_ چشم نزول میفرمایم.  
نگاهش را به صدرا که کنار سفره نشست داد.  
\_ صدرا؟ من هم کمک می کنم.  
صدرا لبخندی به رویش زد.  
\_ باشه، می خوای بشین همون جا برات غذا بیارم اگه سختته!  
\_ نه می خوام بشینم کنار بچه ها.  
نگاه شیطنت بار صبا برق عجیب چشم های صدرا را شکار کرد و با نگاه  
معناداری کنار گوش فرزانه لب زد.

— مردم پسر عمو دارن، ما هم پسر عمو داریم! خدا نصیب کنه از این پسر  
عموها!

فرزانه خنده اش را به سختی جمع کرد و دست صبا را کشید تا کنارش  
بشیند.

— دختر بشین تو امشب تخم کفتر خوردی، زبون به دهن نمیگیری!  
می‌خوای خودم برم با پسر عمو ت بحر فم ها!

— آره جون تو اگه بری که تا عمر دارم دعوات می‌کنم، فقط یه مشکلی  
هست!

— چی؟

— باید فریزم کنن تا بزرگ شه! چون فقط ده سالشه!

با نشستن پریا کنارشان نگاهی بین هم رد و بدل کردند و هر دو ریز  
خندیدند.

پریا کنجکاو رو به آن‌ها لب زد.

— به چی می‌خندین؟

و آنها همزمان شانه بالا انداختند و مشغول خوردن غذاهایشان شدند.

— خب سرگرد معتمد، پرونده رو خوندی؟ نظرت چیه؟

— مسعود پرتو صاحب یه شرکت داروسازی معتبر، که ظاهراً کارش خیلی تمیز و بدون هیچ مشکلی داره کارش رو می‌کنه، اما خبر رسیده که زیر، زیرکی داره مواد صنعتی تولید می‌کنه، تا حالا هیچ کسی نتونسته مدرک قابل استنادی رو برای دستگیر کردنش ارائه بده، برادرش توی زندان به جرم قتل یه داروساز گرفتار شده و همین باعث دردسرشون شده! چند روز دیگه حکمش صادر میشه، جالب اینجاست که این آقای مسعود پرتو سالها پیش نام خانوادگیش رو تغییر داده و با این نام شناخته شده، یعنی نسبت خودش با برادرش سیاوش نامداری رو پنهان کرده و افراد زیادی از این نسبت خونی خبر ندارن، درواقع سیاوش نقش دست راستش رو در دم و دستگاه مسعود پرتو ایفا می‌کرد. اما نکته ی جالب اینجاست که خود مسعود اون رو به نحوی لو داده.

— درسته، حالا چه نقشه ای داری؟

— من فکر میکنم باید از طریق سیاوش وارد عمل بشیم.

— اون آدم ها به این راحتی به کسی اعتماد نمیکنن.

— ما باید یک نفر از نیروها رو وارد زندان کنیم تا به سیاوش نزدیک بشه، درواقع توسط نیروی خودمون باید کاری کنیم سیاوش از زندان فرار کنه، شرایطش رو برای فرار هر دوشون از زندان محیا کنیم.

\_ فکر خوبیه، اما باید خیلی محتاط عمل کنیم.

\_ اگر اجازه بدید روی این نقشه بیشتر کار کنیم و بعد نتیجه نهایی رو اعلام میکنم!

\_ باشه سرگرد، خوب روش فکر کنید و یه نقشه حساب شده به من بدید، زیاد هم وقت نداریم.

صدرا پرونده را از روی میز جمع کرد و بلند شد.

\_ چشم قربان.

با احترام نظامی از اتاق سرهنگ بیرون آمد و به اتاقش برگشت، به ساعتش نگاهی انداخت، ساعت نزدیک هفت عصر بود، لباس هایش را تعویض کرد و از اداره بیرون زد.

امروز قرار بود بعد از نماز مغرب عمویش با خیرین مسجد محل جلسه ای برای گلریزان آزادی پدر عرفان بگیرد و با کمک مردم هزینه ی آزادی او را جمع کنند.

مسیرش را به سمت مسجد تغییر داد.

حدودا ده دقیقه ای گذشت و هوا کم کم تاریک می شد تا بلاخره چراغ های رنگی سر در مسجد به چشمش خورد و ماشین را کمی دور تر پارک مرد و پیاده شد.

به سمت در ورودی مسجد به راه افتاد. صدای نوای ملودی گوش نوازی از مسجد به گوش می‌رسید و همه‌ای رو به روی در مسجد به راه بود. نگاهش روی جوانانی که با شور و شوق بساط شربت و نذری به پا کرده بودند، به گردش درآمد.

با نزدیک شدنش به آنها نوجوانی با سینی شربت جلو آمد و تعارفش کرد. زیر لب ممنونی گفت و یکی از لیوان‌های نیمه پر شربت پرتقالی را برداشت و یک نفس سر کشید. طعم شیرین و گوارای شربت جانش را تازه کرد. لیوان را با خود به داخل مسجد برد و درون اولین سطل زباله‌ای که به چشمش خورد انداخت و در میان شلوغی پر رفت و آمد حیاط چشم چرخاند و حاج مرتضی را کنار که کنار چند نفر از هم سن و سالان خود یافت.

به طرفش رفت و با احترام به تک تک آنها سلام داد. حاج مرتضی با همان اخم همیشگی که گویی عضوی از چهره اش بود و جوابش را داد.

— سلام پسر، دیر کردی؟

صدرا دست عمویش را به گرمی فشرد.

— شرمنده حاج عمو، تا الان سرکار بودم و یه راست اومدم اینجا.



\_ امشب با جمعی از دوستان و خیرین محل صحبت‌هایی کردیم که دوست داشتیم خودت هم باشی، حالا یه بخشی از اون هزینه جمع شده، حاج میرزایی گفتن با هم میریم با خانواده‌های مصیبت دیده هم صحبت می‌کنیم که انشالله بتونیم کمی اون هزینه رو پایین بیاریم، الباقیش هم خدا کریمه، نیمه‌ی شعبان نزدیکه، امید که مردم هم کمک میکنن و رفع و رجوع میشه.

امام جمعه‌ی مسجد هم به جمعشان پیوست و با دیدن صدرا دستی روی شانه اش کوبید.

\_ پسر کو ندارد نشان از پدر! خدا حفظتون کنه پسرم که انقدر به فکر مشکلات مردمین، احسنت، الحق که پسر حاج علی اکبر معتمدین! در حالی که همراه هم به سمت خروجی مسجد به راه افتادند، صدرا متواضع دست روی سینه گذاشت.

\_ لطف دارین حاج آقا، ما که کاری نکردیم، همه‌ی کارها روی دوش شماست.

\_ مهم نیت خیره پسرم.

حاج رئوفی هم به تایید از صحبت امام جمعه سر تکان داد.

\_ از چنین خانواده ای باید هم چنین پسر با مرام و معرفتی تربیت بشه، باور کنید حاج آقا باور کنید هر جایی که امر خیری باشه اسم حاج مرتضی معتمد و خانواده اش زبان زده.

جوان لاابالی که کنار بساط شربت و نذری ایستاده بود با شنیدن حرف های امام جمعه پوزخندی روی لب نشاند و فندک را زیر سیگاری که کنج لبش گذاشته بود روشن کرد و رو به دوستش اشاره زد.

\_ ببین کی به فکر مشکلات مردمه! یکی نیست بگه حاجی جون به جای این کارها برو دخترت رو جمع کن که معلوم نیس کجاس و اسمش زبون زده!

صدایش درمیان جمع پیچید و پیچید و در سر صدرا که نزدیکترین فرد به او بود، اکو شد و با چشم هایی به خون نشسته چنان سرش را برگرداند که صدای مهره های گردنش هم به گوش حاج مرتضی که شرمنده لبش را زیر دندان می فشرد، رسید.

مشت های صدرا در هم گره شد و گویی خون در رگهایش منجمد شده بود و به مغزش نمی رسید.

تیر نگاه خشمگین او فضای بینشان را شکافت و لرزی به اندام پسرک انداخت.

ناخودآگاه سیگار از کنج لبش به زمین افتاد و نگاه دزدید از آن چشم‌هایی که همچون شمشیری برنده به سمتش روانه شد.

همین که صدرا خواست به سمت مردک بی همه چیز هجوم ببرد و فکش را پایین بیاورد، دست حاج مرتضی روی مشت گره کرده اش که از شدت خشم می لرزید، نشست.

چشم‌های سرخ از عصبانیت صدرا به سمت چهره‌ی شرمسار عمویش چرخید و با نگاهی از او خواست سکوت اختیار کند.

امام جمعه زیر لب بر شیطان لعنت فرستاد و حاج رئوفی خود را به نشنیدن زد و سر فرو انداخت.

صدرا توان مقاومت نداشت و خون، خونس را می‌خورد. با عجز، تمام التماسش را در چشم‌هایش ریخت تا از عمویش بخواهد دست از سرش بردار و این انگل را به سزای عملش برساند که صدای جیغ لاستیک‌های موتور سیکلت سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به سمت دود موتوری که از آنها دور می‌شد ثابت ماند.

آنقدر در خود فرو رفته بود که نفهمید کی حاج رئوفی و امام جمعه مسجد از آنها خداحافظی کردند و خودش مانده بود و حاج مرتضی!

با دستی که روی شانه اش نشست به خود آمد و به صورت درهم حاج عمویش نگاه دوخت.

\_ کجایی پسر؟ بیا بریم.

دستی به صورت گُر گرفته اش کشید و بی حرف به دنبال او روانه شد. یاد حرف حاج عمویش افتاد که در شب عروسی نهال به او گفته بود که حرف باد هواست و این باد میتونه طوفان به پا کنه و دودمان به باد بده! راست میگفت.

حالا میفهمید چه طور در یک آن دودمانش به باد رفت با همین یک حرف!

به ماشین که رسیدند، مسخ شده ریموت را زد و سوار شدند. ده دقیقه ای در سکوت رانندگی کرد و هر دو با افکار خود دست به گریبان بودند. دیگر داشت به خانه ی عمویش نزدیک می شد و گویی هیچ کدامشان قصد شکستن روزه ی سوکتش را نداشت.

دقایقی بعد جلوی در خانه ی عمویش پا روی ترمز کوبید.

نگاهش روی حاج مرتضی که گویا قصد پیاده شدن نداشت چرخید.

بلاخره این حاج مرتضی بود که به این سکوت خفقان آور بینشان خاتمه داد.

خیره به رو به رو به حرف آمد و صدای گرفته اش خط می کشید روی اعصاب نداشته ی صدرا.

\_ توی این دوره و زمونه باید کر بود تا بتونی ادامه بدی، باید یه وقتیهایی ندید بگیری و بگذری، بگذری از خطای یه آدم نا اهل که فقط محض لودگی به ابروی مردم لگد میزنن و میرن و نمی فهمن چه بلایی به سر طرف مقابلشون نازل کردن با همون یک جمله، اما اگه خوب نگاه کنی متوجه میشی که اون آدم جز این که یه چوب برداشته و یه فاضلاب رو به هم زده و بوی گندش همه جا پیچیده، کار دیگه ای نکرده!

من تا حالا فکر می کردم خدا با یه توبه و چهارتا الهی العف گفتن می گذره از خطاها، فکر می کردم دیگه با گذشته های دور حساب بی حساب شدم.

\_ شاید خدا اینجوری می خواد تاوان اشتباهات گذشته ی منو بگیره، اما دلم نمی خواد پریا پا سوز اشتباهات من بشه صدرا!

نگاه متحیر صدرا روی نیم رخ حاج مرتضی به گردش در آمد.

\_ چی دارید میگید عمو؟ از کدوم اشتباه صحبت می کنید؟

بدون اینکه به صورت متفکر او نگاه کند جواب داد.

— نپرس پسر، نپرس که پیش وجدان خودم سالهاست شرمسارم، آدم پیش تمام عالم شرمسار باشه اما پیش وجدان خودش نه!

— پریا بچه ی منه، هر خطایی هم کرده باشه باز هم بچه ی منه، به حکم پدر بودنم باید ببخشم، شاید نتونستم راه درست رو پیش روش بذارم، شاید درست به وظیفه ام عمل نکردم.

صدرا از این که نمی توانست ته حرف های عمویش را بخواند کلافه شده بود، از اینکه نمی توانست از جملاتی که جسته و گریخته گذشته و حال و آینده را به هم گره زده بود، سر در بیاورد به ستوه آمده بود.

برای اینکه زودتر از این مقدمه چینی ها خلاصی یابد فوراً سر تکان داد.  
— چی میخواید بگید عمو؟

— میخوام پریا رو بکشی بیرون از منجلاب که داره توش دست و پا میزنه، آبروی منه پیرمرد رو بخری و نذاری مضحکه دست مردم سخن چین بشیم، اگه توی این مدت اجازه دادم توی خونه ی تو بمونه به خاطر این بود که میدونستم تو بهتر از هر کسی میتونی کمکش کنی، حتی بهتر از منه پیرمردی که ادعا میکنم چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم! اما خیلی وقت ها ما بزرگترها هم اشتباه می کنیم، همین که الان توی



کلینیک هست و داره ترک میکنه نتیجه تلاش تو بوده! نه مایی که با خشم و تعصب زدیم دهنش رو پر خون کردیم.

پریای من با هر کسی ازدواج کنه یه روز این روزهاش رو چماق میکنن و میکوبن تو سرش، یه روز این حرفهایی که بلند شده به گوش همسرش برسه شاید نتونه تحمل کنه و آینده اش نابود شه

همین حاج علی اکبری که قرار بود واسه ی پسرش بیاد خواستگاری، وقتی این حرف ها به گوش خودش و خانواده اش رسید پا پس کشیدن... چند روزی هست که دیگه سلام منم علیک نمیگه!

\_ یادت هست گفته بودم اگه پا پس نکشی از مشکلات پریا باید پی خیلی از حرف و حدیث ها رو به تنمون بمالیم؟ گفته بودم باید خودت رو بکشی کنار و بری پی زندگیت، حالا هر لغزی که می شنوم باید سکوت کنم و هیچی به زبونم نیاد! چون چیزی برای گفتن ندارم! این که بعد از عروسی نهال اسم شما دو تا کنار هم میاد و میشه نقل مجالس زنونه و نیش میزنن به نرگس یا اینکه توی محل سلام منو به علیکی نخرن و نمی تونم یه جواب دهن پر کن به همشون بدم سخته!

ذهن درمانده ی صدرا لحظه ای پر می شد و تا می خواست به زبان بیاید با حرفی دیگه زبان به کام می گرفت.

دلش می‌خواست یقه ی دنیا را بگیرد و جر بدهد و بر سرش فریاد بزند که چرا با این مردی که تکیه گاه کودکش بود، پشتوانه ی آینده اش بود و ستون خانواده اش بود، اینگونه ناجوانمردانه تا کرده است!

حاج مرتضی نفسی از هوای خنکی که شیشه ی باز ماشین به داخل می‌آمد، گرفت.

\_ نمی دونم اسمش رو چی بذارم، نمی‌دونم بگم دلت سوخته یا خون، خون رو می‌کشه! نمی‌دونم به چه حکمی این روزها شدی سایه ی بالا سرش! به حکم شرع غلط از آب در میاد، به حکم عرف باز هم غلطه، به حکم برادری باز هم اشتباهه! خودت بگو! اسمش رو چی بذارم؟ دو، دوتات، چندتاست صدرا؟

صدرا در سکوت زیر رگبار مشت های بی‌امان حاج مرتضی که بی‌هوا بر سر و صورتش کوبیده می‌شد، مانده بود، نمی‌دانست کدامشان را هضم کند، کدامشان را جا خالی دهد و به کدامشان بند شود!

خیلی خوب منظور عمویش را می‌فهمید، خیلی خوب می‌توانست درک کند که این مرد از همه مردتر برای غیرت ریشخند شده اش اینچنین عاجز مانده است و می‌خواهد

اما خودش هم وا مانده بود از پاسخ به این سوال بی جواب! خودش هم نمی دانست با خودش چند، چند است! چه می خواهد؟

اما یک چیز را خوب می دانست و آن، این بود که همه چیزش را مدیون این مرد بود و نمی توانست ببیند هر کسی این طور حرمتش را زیر پا بگذارند!

\*\*\*\*\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود و پریا نگران و آشفته از این سوی هال به آن سوی هال قدم رو می رفت، نمی دانست چرا تا این وقت شب صدرا هنوز به خانه نیامده بود، در این مدتی که با او بود به خوبی به او را شناخته بود و می دانست هیچ وقت کارش آنقدر طول نمی کشید.

چند باری شماره ی همراهش را گرفته بود اما تلفنش خاموش بود.

از این همه راه رفتن زیاد خسته شده بود و زخم پهلویش به سوزش افتاده بود، نه می توانست یک جا بنشیند و نه می توانست بیش از روی پاهایش بایستد.

برای هزارمین بار نگاهش به عقربه های ساعت دیواری نصب شده بالای تلویزیون کشیده شد.

ساعت از دوازده و نیم گذشته بود باز هم به در ورودی زل زد. خدایا پس چرا نمی آمد؟ کجا گیر کرده بود که تا این وقت شب بیرون مانده بود؟ نکند اتفاقی برایش افتاده بود؟ نکند تصادف کرده است؟

با این فکر محکم لب گزید و به خود نهیب زد، این افکاری که مثل خوره به جانش افتاده بود سه ساعتی بود که قصد جانش را کرده بودند. این بار کلافه و بی قرار به آشپزخانه رفت و پشت میز دونفره ای که با سلیقه چیده بود نشست.

نگاهش روی ظرف لازانیایی که در پختن آن مهارت عجیبی داشت ثابت ماند، نوچ زیر لبی گفت، این هم دیگر سرد شده بود! دلش از گرسنگی مالش می رفت اما این دیر آمدن صدرا باعث شده بود که حس کند هیچ چیز از گلایش پایین نخواهد رفت.

امشب تمام هنرش را به خرج داده بود تا تلافی میهمانی شب گذاشته را درآورد اما گویا خوبی به پسر عموی چلمنش نیامده بود!

اگر آمد، حسابش را کف دستش خواهد گذاشت. حالا همین امشب که او هنرهای نداشته اش را میخواست به نمایش بگذارد باید دیر بیاید!

معلوم نبود حالا در کنار چه جلبک بی خاصیتی شامش را خورده است و او اینجا از گرسنگی دارد تلف می شود و ناکام از دنیا می رود!

با این فکر ظرف لازنیا را جلو کشید و تکه ای از آن را برش زد و در بشقاب گذاشت.

همین که خواست چنگال را به دهان ببرد صدای چرخش کلید در قفل به گوشش رسید.

با تخرسی سر جای خود ماند و مشغول خوردن لازنیای خوشمزه اش شد. اصلا به درک که از خوردن چنین لازنیای خوشمزه ای بی بهره مانده بود، خودش ضرر کرده بود، اصلا لیاقت نداشت این همه برایش وقت با ارزش و گران‌بهای خود را تلف کند، جلبک زشت بد قواره ی دراز گوش اورانگوتان!

پر حرص شانه ای بالا انداخت و همین طور داشت یک بند صفات جمیله اش را به ناف صدراپی که حالا پشت این با چشم‌های گشاد شده از تعجب به خودرگیری‌ها او نگاه می‌کرد، می‌بست!

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

— سلام، ممنون از این همه استقبال! شمام خسته نباشید، منم خیلی گشمنه!

پریا اخمهایش را در هم کرد و زیر لب سلامی داد که بعید می‌دانست صدرا شنیده باشد.

صدرا سویچ و موبایلش را روی این انداخت و با خستگی کتش را از تن بیرون آورد و روی کاناپه پرتاب کرد و وارد آشپزخانه شد.

\_\_ بینم چی درست کردی؟

چشمش که به ظرف لازانیای پر و پیمان روی میز افتاد، گل از گلش شکفت.

\_\_ به به، چه کرده دختر عموی ما! از این هنرها هم داشتی و رو نمی کردی؟!

پریا بی توجه به صدرا چنگال را به دهان برد و چشم غره ای به او رفت. صدرا که نمی دانست دلیل این دلخوری او از کجا آب می خورد به سمت سینک ظرفشویی رفت و دستهایش را شست و پشت میز نشست.

\_\_ چی شده جغله چرا اخمهاات تو همه؟

پریا در سکوت نوشابه را برداشت و لیوانش را پر کرد، همین که می خواست لیوان را بردارد صدرا زودتر لیوان پر شده از نوشابه را قاپید و جلوی چشم های گرد شده ی پریا یک نفس سر کشید.

\_\_ آخی... چقدر تشنه ام بود! دستت درد نکنه.

\_\_ برای تو نریخته بودم ها!

صدرا که بالاخره توانسته بود روزه ی سکوت پریا را بشکند، لبخندی زد.



\_ منو تو نداریم که!

با شنیدن حرف صدرا ناگهان تیکه ی لازانیا در گلوش پرید و به شدت صرفه افتاد. صدرا فوراً لیوانی که هنوز دستش بود را پر کرد و به طرفش گرفت. لیوان را با سرفه های پی در پی از او گرفت و با صورتی سرخ شده از شرم، کمی از آن نوشید. وقتی اندکی حالش بهتر شد، نفسی گرفت.

\_ ممنون.

صدرا با شیطنت خواهش میکنمی گفت و ابرو بالا انداخت.

\_ حالا بگو ببینم کی گازت گرفته بود امشب؟

پریا چشم های را در حدقه چرخاند.

\_ همینی که الان جلوم نشسته!

صدرا تک خنده ای صدا دار کرد، این دختر هیچ وقت از زبان کم نمی آورد. با تعجبی ساختگی و با تفریح با او زل زد.

\_ من؟ تا جایی که یادم میاد توی عمرم هیچ دختری رو گاز نگرفتم! مگه

دوران طفولیت که اونم عقل درست و حسابی نداشتم از سر بچگی یه

خبطی کردیم، نمی دونستم بزرگ شدیم باید تاوان پس بدیم!

گونه های پریا از این همه بی پروایی صدرا سرخ و سفید شد، در حالی که

با چنگالش ور می رفت سر فرو انداخت.

\_ کجا موندی تا الان؟ نمیگی من توی این خونه تک و تنها باید چیکار کنم؟ نمی تونستی یه خبر بدی که دیر میای؟

از این که پریا نگرانش شده بود و به شیوه ی خودش ابراز نگرانی می کرد، لبخندی کنج لبش نشست.

\_ جایی بودم و یه کم کارم طول کشید، تلفن رو هم برای این روزها اختراع کردن نخاله! خب یه زنگ می زدی! پریا سر بلند کرد و به جانش غر زد.

\_ زنگ زدم، ده بار هم زنگ زدم، گوشی صدراعظم خاموش بود! صدرا متاسف به پیشانیش کوبید.

\_ وای... شرمنده، نمی دونستم خاموش شده! پس برای همین تا الان شام نخوردی؟

پریا در سکوت به غذایش زل زد.

\_ حالا من یه عذر خواهی بهت بدهکارم.

پریا که دیگه سیر شده بود از جای خود بلند شد.

\_ باش تا اموراتت بگذره.

صدرا شانه ای بالا انداخت و ناچار غذایش را به تنهایی خورد و میز را جمع کرد به حال رفت.

چراغ اتاق خاموش بود و گویا پریا خوابیده بود. نگاهی به سر و وضع خودش انداخت، نه لباس هایش را تعویض کرده بود و نه رخت خوابی از اتاق آورده بود. ناچار پیراهنش را در آورد و روی کاناپه آوار شد و پلک های خسته اش روی هم افتاد.

ذهنش درگیر صحبت های عمومیش بود و نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد، هنوز از این احساس ناشناخته اش مطمئن نبود و نمی فهمید درست و غلط چیست!

دلش می خواست نظر پریا را بداند اما نمی دانست چطور باید حرفش را به میان آورد، او را به خوبی شناخته بود و مطمئن بود پریا دختری نبود که به راحتی تن به یک ازدواج مصلحتی دهد!

از آن جا که روحیه ی شکننده ای داشت و به خاطر اتفاقاتی که از سر گذرانده بود، هنوز دوره ی درمانش کامل نشده بود باید خیلی محتاطانه با او رفتار می شد، هر اتفاقی که به مذاقش خوش نمی آمد، ممکن بود زمینه ساز برگشت او به اعتیاد شود.

خودش هم دلش نمی‌خواست سرسری تصمیم بگیرد، این بار باید به خوبی فکر می‌کرد و با اطمینان پا پیش بگذارد، نباید می‌گذاشت یک شکست دیگر در زندگیش رخ دهد.

با این که از معصومیت و پاکی پریا اطمینان داشت و می‌دانست گذشته‌ی تلخش فقط حاصل سادگیش بود، اما باید به خوبی از احساس هر دویشان مطمئن شود.

نفهمید چقدر طول کشید و چقدر حرف‌های گفته و نگفته‌ی عمویش را بالا و پایین کرد که خوابش برد.

صبح زود پریا از خواب بیدار شده بود تا به دستشویی برود با این فکر که صدرا در این وقت صبح خانه نبود بدون برداشتن شالش به دستشویی رفت. وقتی بیرون آمد، چشمش به صدرا که روی زمین بدون هیچ پتو و بالشی دستش را زیر سرش گذاشته بود و آنقدر عمیق و سنگین نفس می‌کشید که مطمئن بود حالا، حالا قصد بیدار شدن ندارد و قطعا کارش دیر می‌شود.

به ساعت نگاه انداخت، ده دقیقه به هشت بود. وحشت زده با دو گام خود را بالای سرش رساند و سعی کرد با آرامش بیدارش کند.

— صدرا؟ صدرا؟ بیدار شو، مگه نباید بری اداره؟

صدرا هیچ تکانی به خود نداد و پریا ناچار تکانش داد

\_ پسر عمو؟ کارت دیر شد ها!

با تکانه‌های دستش اندکی هوشیار شد و پلک‌های سنگینش را ذره ای از هم گشود.

\_ هوم؟

\_ میگم مگه نمیری سر کار!

صدرا خواب‌آلود چندبار پشت هم پلک زد و چشم هایش به روی پریا که در چند وجبی او قرار داشت باز شد.

\_ اوهوم.

پریا کف‌ری شده از این که او بلند نمی‌شد غر زد.

\_ حالا به من میگه خرس قطبی! میگم بلند شو! ساعت نه شد! اگه من جای اون رئیس بودم، سه ماه اضافه خدمت بدون حقوق برات رد می‌کردم!

صدرا هول شده با شنیدن ساعت نه از جا پرید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با صدایی گرفته چنگی به موهایش زد.

\_ وای دیرم شد که! چرا زودتر بیدارم نکردی؟

\_\_ شیطونه می‌گه بزمن مخش رو تیلیت کنم! خب بیدارت کردم دیگه! اگه من نبودم که باید در حال خرناسه کشیدن بودی!

با عجله به سمت دستشویی رفت و در همان حال جواب داد.

\_\_ یه دست لباس برام بیار زود باش پریا.

پریا با عجله به اتاق برگشت و در کمد لباس هایش را باز کرد. متعجب از

دیدن این همه لباس آویزان شده سرش سوت کشید!

\_\_ بعد دخترها اسمشون بد در رفته! ببین چقدر لباس داره!

متفکر بین پیراهن های خوش رنگ او چشم چرخاند و یک پیراهن کرم

برداشت، چقدر این رنگ را دوست داشت! یک شلوار شکلاتی رنگ هم

بیرون کشید که صدرا با عجله وارد اتاق شد. با ابروهای بالا رفته نگاهی

به لباس های درون دست پریا انداخت.

\_\_ مگه می‌خوام برم عروسی پریا! یه دست لباس سنگین رنگین بده ما!

\_\_ وا... مگه چشه؟ خیلی هم شیکه!

صدرا که به شدت دیرش شده بود به سمت کمد رفت.

\_\_ اصلا بیا کنار خودم بردارم، ما را به خیر تو امید نیست!

پریا پشت چشمی برایش نازک کرد و کنار کشید.

\_\_ اصلا به من چه! خوبی هم بهش نیومده، پلانگتون بی خاصیت!



صدرا چشم غره ای رفت و نگاهش روی موهای پریشان او که روی شانه‌هایش پخش شده بود ثابت ماند و دستش که به سمت پیراهن نوک مدادی رنگش رفته بود در هوا خشک شد.

نگاهش روی عسلی های خوش رنگ و وحشی پریا به گردش در آمد سبک گلویش لرزید.

هیچ می‌دانست این بی‌پروایی چه بلایی بر سر این مرد خواهد آورد؟! پریا متعجب از نگاه خیره‌ی او به خود نگاهی انداخت، تا ببیند کجایش مشکل دارد که صدرا اینگونه از دیدنش حیرت کرده است! با دیدن موهای آشفته‌اش که به دورش پخش شده بود، شرمسار دیگر نتوانست سر بلند کند. نفسش بند آمد زیر نگاه خیره‌ی او!

چش شده بود؟ مگه لولوخورخوره دیده بود! چرا اینجوری زل زده بود! خب چه میدونست که این درازگوش توی خونه است و باید روسری سرش کنه! به هر حال سعی کرد مثل همیشه به روی خود نیاورد، نفس لرزانش را بیرون داد.

\_ فکر کنم دیگه اخراج توی ساخته صدراعظم!

صدرا به خود آمد و دستی پشت گردنش کشید.

اخراج از اداره مهم نبود اما با این حال پیش خدایش رفوزه بود! سال‌ها نگاهش را کنترل کرده بود و با فخر به اعتقادات محکمش پایبند بود و حالا چرا با دیدن این جغله بچه، اینگونه از خود بی خود می‌شد!

\_ مگه حواس برای آدم می‌داری تو جغله! یه دست لباس می‌خواستی به من بدی خیر سرت!

جای ماندن نبود! سریع بدون هیچ فکری یک دست لباس برداشت و با دلی سُریده از دیدن گونه‌های گل انداخته‌ی او اتاق را با گامهای بلندی ترک کرد.

پریا مسخ شده چند دقیقه‌ای سر جای خود مانده بود و تا شنیدن صدای بسته شدن در نتوانست از جای خود گنده شود.

ساعت‌ها روی تخت دراز کشیده بود و برق عجیب نگاه صدرا از جلوی چشم‌هایش محو نمی‌شد!

چندین بار از جای بلند شده بود و بی اختیار پاهایش او را به سمت آینه‌ی جدیدی که صدرا خریده بود، می‌کشید، جلوی آینه خود را با موهای باز برانداز می‌کرد و دوباره سر جای خود بر می‌گشت.

دلش عجیب می‌خواست بداند چه چیزی صدرا را آنقدر مجذوب کرده بود که ماتش برده بود و نمی‌توانست نگاه بگیرد!

با صدای باز شدن در از افکارش بیرون آمد و متعجب به ساعت روی میز نگاه کرد، ساعت یازده بود و حالا وقت آمدن صدرا از سر کار نبود! با فکر این که شاید جدی جدی اخراج شده است، خنده اش گرفت.

خدایی اگر امروز به خاطر دیر کردنش توبیخ شده باشد، کلی حال می کند. قبل از اینکه از اتاق بیرون برود، درون آینه سر تا پای خود را برانداز کرد تا دوباره بدون حجاب جلوی صدرا ظاهر نشود.

خیالش که از پوشش راحت شد از اتاق بیرون رفت.

با دیدن زن عمویش که در راهرو چادرش را از سر درآورده بود و روی چوب لباسی قرار می داد، ابروهایش بالا پرید.

اصلا انتظار دیدن او را نداشت. از خود خجالت می کشید که در خانه ی پسر عمویش کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود! به خوبی با اخلاق های زن عمویش آشنایی داشت.

در دایره المعارف زندگی زنی چون او، بودن دو نامحرم زیر یک سقف معنایی نداشت.

نگاه متعجب زهرا خانم روی پریا چرخید و اخم ریزی که روی پیشانی اش نقش بست از دید پریا پنهان نماند.

\_ سلام دخترم، تو اینجایی؟ کی اومدی از خونه ی داییت؟ صدرا نگفت اینجایی!

پریا خجالت زده جلو رفت، پس او زیاد از جریان اعتیادش خبر نداشت، خوب شد که خودش لو داد و گرنه نمی دانست باید چه خاکی بر سرش بریزد، نفس آسوده ای کشید.

\_ سلام شما خوبین زن عمو؟  
زهرا خانم با کنجکاوی به صورت تکیده ی پریا نگاه انداخت، گویی در این مدت آب رفته بود که آنقدر لاغر شده بود!

ظرف غذایی که با خود آورده بود را روی اپن گذاشت و روی مبل نشست. به پریا که هنوز سر پا ایستاده بود و نمی دانست چه کند اشاره کرد.

\_ بیا اینجا بشین بینم!  
پریا معذب از نگاه خیره اش جلو رفت و روبه روی او روی مبل نشست.  
\_ چند وقته اینجایی؟

\_ سه روز.

\_ این مدت کجا بودی؟ نگو خونه داییت بودی که خودم می دونم اونجا نبودی!

پریا متعجب از حرف زهرا خانم سر فرو انداخت، نمی‌دانست باید چه جوابی بدهد.

زهرا خانم که دیگر داشت اطمینان پیدا می‌کرد به حرف‌هایی که شنیده بود، نتوانست اخم بین ابروهایش را محو کند. نگاهش را از پریا که مستأصل با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد گرفت.

\_ توی اتفاقی که برای سوگند افتاد، بی‌تقصیر نبودی، درسته؟

سر پایین افتاده‌ی پریا و سکوت عذاب‌آورش مهر تاییدی شد بر سوال بی‌جواب مانده‌ی زهرا خانم.

اما دلش راضی نمی‌شد که این لُغزها را باور کند! دلش می‌خواست پریا همان دختر پر شیطنت اما ساده‌ای باشد که این برچسب‌ها به او نخورده باشد!

\_ پریا! بگو که اشتباه شنیدم! بگو که هر چی از این و اون شنیدم دروغه! بگو و خیال همه رو راحت کن دختر! به خدا خودم میرم دوباره با حاجی حرف می‌زنم، تو دختر بدی نیستی، اما نمی‌دونم وقتی همه دارن ازت می‌گن باورم نمیشه، وقتی حتی حاج مرتضی و نرگس حرفی برای دفاع ازت ندارن، چرا باورم نمیشه! بگو پریا جان، بگو دخترم.

بغض به گلوی پریا هجوم آورد و از شدت خجالت سرخ شده بود و دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را در خود بلعد. با صدایی لرزیده از بغض کم جان و بی اراده لب زد. \_ ب...به خدا... من کاری نکردم...زن عمو! من...

قطره‌های درشت اشک روی گونه‌ها یش سر خورد و پایین ریخت و حرفش را برید.

اشک‌های بی‌امان او جای شکی باقی نمی‌گذاشت برای زهرا خانم.

\_ اولش فکر می‌کردم حاج مرتضی چقدر ساده است که به خاطر یه اشتباه کوچیک که نتونستی از سوگند به خوبی مراقبت کنی، از دستت شاکی شده و اینجوری تردت کرده! از همین جا که رفتم، یه راست رفتم سراغش، گفته بودم میرم باهش حرف می‌زنم،

وقتی دیدمش مرد بینوا انقدر پریشون بود و عین مرغ سرکنده بال بال میزد، یه لحظه تعجب کردم که حاجی تو دار ما چرا انقدر به هم ریخته اس! اتفاقی بوده، حکما حکمتی توش بوده که سوگندمون به این روز افتاده!

از نرگس سوال کردم، اونم وضعش بهتر از حاج مرتضی نبود!



\_ هر چی توی گوششون روضه خوندم و به هر در و دیواری زدم، هیچ کدومشون روی حرف زدن نداشتن! گفتم بذار یه کم بگذره، خودشون متوجه اشتباهشون میشن!

اما نمی‌دونستم، اونی که از هیچی خبر نداشت من بودم! اونی که ساده بود، من بودم! کم کم از این و اون حرفهایی شنیدم که باور نداشتم، از صدرا پرسیدم جواب سر بالا می‌داد! از نهال پرسیدم، می‌گفت بی خبره! از محمد پرسیدم باز هم چیزی دستگیرم نمی‌شد!

اما از قصاب و بقال و چقال همه چی می‌شنیدم! از در و همسایه هم می‌شنیدم،

از فرار کردن از خونه شنیدم! از اتفاقی که برای سوگندم افتاده بود، شنیدم! از ارتباط با یه پسر غریبه شنیدم! از قرص‌های نمی‌دونم چی چی شنیدم!

به همون خدای بالا سر، هیچ کدوم رو دوست نداشتم باور کنم و نکردم! حتی یکی دو روز بعد عروسی، عصمت خانم، مادر شوهر نهال با توپ پر اومد پیشم به گلایه!

گفت تو که دختر حاج مرتضی رو برای صدرا نشون کردی، چرا نگفتی که من انقدر پسر رو دل خوش به این وصلت نکنم!

چرا پنهون کردین!

این دو تا که توی عروسی آبروی هر چی زن و شوهر بود، بردن!  
 باز هم توی خودم خودخوری کردم و هیچی نگفتم، گفتم حتما اشتباه  
 دیدن، حتما یه طور دیگه بوده!

حالا خودت بگو پریا، بگو یه طور دیگه بوده! بگو که بتونم هضم کنم  
 اینجا بودنت رو! دروغ های صدرا رو!

از هر کسی انتظار داشتم اما از پسر خودم انتظار نداشتم بهم دروغ بگه!  
 که اینجا نبودی! که رفته بودی خونه داییت!

پریا با صورتی خیس از اشک به هجوم ناگهانی اشتباهاتی که کرده و  
 نکرده بر سرش کوبیده می شد، می اندیشید.

نمی دانست برای دفاع از خودش چه باید می گفت، تنها اشتباه زندگی او  
 انتخاب فرزاد بود که او را به سمت مردابی بی انتها کشیده بود! مردابی  
 که هر چه دست و پا می زد بیشتر در آن فرو می رفت.

به راستی تاوان همین یک اشتباه را چند نفر باید می داد! پدرش، که  
 آبرویش را به فنا داده بود! مادر بیچاره اش، که دیگر روی نگاه کردن به  
 صورت دوست و آشنا را نداشت و ذره ذره آب می شد!

دوردانه خواهرش که نزدیک بود با ندانم کاری او ثمره ی زندگیش را از دست دهد! پیمان که از زور غیرت ریشخند شده اش با شلاق به جانش افتاده بود، یا تنها حامی این روزهای متلاطمش صدرا!

باز هم مهر سکوت بر لب هایش نشاند و گذاشت جور تمام حرفهای نگفته اش را اشک های سوزانش به جان بخرند.

زهرا خانم دیگر منتظر جوابی نبود! گویا خود شنیده بود آنچه باید می شنید!

\_ راستش رو بخوای به دور از همه ی این حرف و حدیث ها دلم میخواد برگردی پیش خونواده ات دخترم، دلم نمیخواد این حرف ها کش بیاد، اگه برگردی خونه، خود به خود روی تمام این حرف و حدیث ها گرد و خاک میشینه و فراموش میشه، نذار آینده ات تباه بشه! تو هنوز خیلی جوونی، خیلی فرصت داری، هر کاری هم کرده باشی باز هم فرصت جبران هست.

نمی دانست چند ساعت بود که زهرا خانم حرفهایش را زده بود و اتمام حجتش را کرده بود و کی رفته بود. اصلا از مدتی که زن عمویش این جا بود دیگر هیچ نفهمید.

ساعت ها همان جا روی مبل وا رفته به حرف های او فکر می کرد و اشک می ریخت.

دیگر دلش نمی خواست با وجود این حرف و حدیث ها لحظه ی دیگری در خانه ی صدرا بماند، همین که در این مدت برایش کلی حاشیه ایجاد کرده بود، کافی بود.

باید دست دلش را می گرفت و با خود به جایی می برد که دیگر رد پای از پریای گذشته نباشد!

اما نمی دانست دقیقا کجای دنیا می توانست خودش را گم کند! اصلا چنین جایی بود؟ جایی که رد مهرهایی که روی پیشانی ات خورده است محو شود! پاک شود و برای همیشه از بین برود! ناخودآگاه از جای بلند شد و به اتاق رفت، تا صدرا نیامده بود باید از این خانه رخت می بست. نمی دانست مقصدش کجاست اما باید می رفت. با دلی پر درد همان یک دست لباسی که داشت را پوشید، رو تختی را مرتب کرد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت از جلوی آینه رد شد. رد اشک روی صورت رنگ پریده اش خشک شده بود.

آخرین نگاه بی قرار صدرا جلوی چشمهایش جان گرفت و بند دلش پاره شد! نمی دانست چرا انقدر دل کندن از این جا برایش سخت بود! اما تا آخر عمر که نمی توانست اینجا اتراق کند! راه رفته را باید می رفت.

شاید زن عمویش حق داشت که نگران زندگی پسرش باشد!

چشم های بی فروغش روی گردنبندی که برای کمک به پدر عرفان قولش را به صدرا داده بود ثابت ماند.

دستش را پشت گردنش برد و آن را باز کرد. گردنبند را روی میز آینه گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

با نگاهی اجمالی به خانه خیالش از مرتب بودنش راحت شد.

قبل از اینکه از در بیرون برود دوباره روی پاشنه ی پا به عقب برگشت و خاطرات این مدتی که در این خانه میهمان بود را به یاد آورد و چشمه ی خشک شده ی اشکش دوباره جوشید و دلش را سوزاند.

تا عمر داشت مدیون زحمات صدرا بود که او را بر سر عقل آورده بود و اجازه نداد بیش از این کارش به ناکجاآباد برسد.

در را بست و به سرعت خود را درون اتاق آسانسور انداخت و پلک بست و قطرات درشت اشک از لا به لای مژهای برگشته اش پایین ریخت.

فکرش را هم نمی‌کرد روزی به خاطر ترک کردن این آپارتمان نقلی دوست داشتنی اینطور غم باد بگیرد!

از آپارتمان بیرون زد و با پای پیاده شروع به قدم زدن کرد. هوا اندکی گرم شده بود و آفتاب تیز خرداد روی سرش سایه افکنده بود.

توده ی بزرگی در گلویش بالا و پایین می‌شد و گویی راه نفسش را بند آورده بود.

حرفهای زنعمویش در سرش اکو می‌شد و بیشتر از خود منجر می‌شد. بی هدف خیابان ها را طی کرد و در شلوغی شهر برای دقایقی هر چند کوتاه خودش را گم کرد! غرق دیدن رهگذران و عبور و مرور ماشین ها شد و زمان از دستش در رفت.

به چهره‌های متفاوت آدم ها نگاه می‌کرد و به دغدغه‌هایی که زندگی هر کدام را به نحوی پر از مشغله کرده بود! دردهایی که شاید عمیق تر از درد خودش بود!

درون اتوبوس زنی را دیده بود که بر سر بچه ی شیرخوار اش غر میزد و از بی بند و باری پدرش با خود گلایه می‌کرد!

در پیاده رو جوانی را دیده بود که تازه پشت لبش سبز شده بود و برای خرید یک بسته آدامس به همه التماس می‌کرد و رو می انداخت.



از جلوی یک گل فروشی رد شده بود و نگاهش روی مردی با لباس دامادی به گردش درآمد که با چشم هایی سرشار از برق و اشتیاق، با نهایت سلیقه اش دسته گلی را انتخاب می کرد.

دیدن این اتفاق، حال به هم ریخته اش را اندکی بهتر کرده بود! ناخودآگاه قدمهایش به آن سمت کشیده شد و میان انبوه گلها قرار گرفت.

عطر و رایحه ی بی نظیر گلها مشامش را پر کرد و با ذوق چند شاخه گل رز سرخ خریداری کرد.

از گل فروشی که بیرون آمد تا کسی گرفت و نشانی داد. راننده که مرد میانسالی بود با دیدن گلها لبخند پدرانہ ای به لب نشانده.

— چه گل های قشنگی داری دخترم، خوشبحال اون که این گلها رو بهش هدیه میدی!

پریا لبخند محزونی به لب نشانده.

— برای پدر و مادرم گرفتم.

چشم های مرد پر از حیرت شد، تا به حال ندیده بود کسی برای پدر و مادرش گل بخرد مگر اینکه روز مادر یا روز پدر بوده باشد!

— به چه مناسبتی دخترم؟ مگه امروز چه تاریخی؟

پریا محزون و شرمنده سر فرو انداخت، خجالت می کشید بگوید برای  
عذرخواهی!

\_ همینجوری.

مرد راننده از آینه به او نگاهی انداخت.

\_ احسنت به تو! حتما پدرت به داشتن چنین دختر مهربونی افتخار  
می کنه! کم پیدا میشه بچه ای که قدر پدر و مادرش رو بدونه! همین بچه  
های من، خدا شاهده ماهی یه بار هم به من و مادرشون سر نمیزنن! ولی  
وقتی کارشون گیر میکنه یادشون میاد که ما هم هستیم. دلمون برای نوه  
هامون تنگ میشه اما همیشه ی خدا گرفتارن! حق هم دارن توی این  
گرونی و بی پولی و گرفتاری های روز مره هیشکی یادش نیاد باید به  
پدر و مادرشون هم سر بزنن.

راننده از هر دری داد سخن می زد، از گرانی بنزین گرفته تا راننده ی  
ناشی که سبقت غیر مجاز می گرفت، از نوه های شیرین زبانش می گفت  
تا از بالا رفتن سکه و دولار

پریا هم ناچار تا رسیدن به مقصد سر تکان می داد و پر حرفی های او را  
تحمل می کرد.

ماشین که وارد کوچه شد، قلبش دیوانه وار به تپیدن افتاد و دلهره ای عجیب میهمان دلش شد.

نمی توانست تصور کند با این تصمیم ناگهانی که به سرش خطور کرده بود، پدر و مادرش چه واکنشی داشتند، اما تصمیم داشت در برابر همه ی توبیخ هایشان سکوت کند!

تصمیم داشت تمام حق های داشته و نداشته اش را به آنها بدهد. هوا دیگر رو به تاریکی می رفت که ماشین جلوی در مشکی رنگ خانه ایستاد و پریا با حساب کردن کرایه از آن پیاده شد.

نگاه سنگین سوسن خانم همسایه ی دیوار به دیوارشان پریا را وادار کرد تا سر برگرداند و نگاهش کند و به رسم ادب به این زن فضولی که با چشم هایی پر از سوؤظن به او خیره بود، سلام کند.

سوسن خانم چادر گل گلش را زیر چانه اش محکم کرد و با غیض نگاه گرفت و به خانه رفت و در را به هم کوبید.

پریا به خوبی دلیل این رفتار ناشایست او را می توانست درک کند! همیشه از این زن از خود راضی متکبر بیزار بود و هیچ وقت دلش نمی خواست به او سلام کند اما هر بار به اجبار سلام می کرد.

زنی که دائم رفت و آمد همسایه‌ها را چک میکرد و سرش در زندگی مردم گرم بود! کاش به جای این همه فضولی در زندگی خودش جست و جو می‌کرد مطمئناً چیزهای جالب تری پیدا می‌کرد. لحظه‌ای در دل از آمدنش به خانه پشیمان شد، شاید این رفتار پدر و مادرش هم باشد! شاید دیگر جایی در این خانه نداشت! قبل از اینکه تصمیمش تغییر کند، دستش را روی زنگ فشار داد. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد. در نیمه باز را هول داد و پا به حیاط گذاشت. هنوز چند قدم جلوتر نرفته بود که مادرش سراسیمه از در حال بیرون زد. با چشمهایی ناباور به پریا که داشت مسیر سنگی و باریک را می‌پیمود زل زد. زیر لب پر بغض نالید.

— پریا دخترم! اومدی مامان؟

گویی به چشمهایش هم اطمینان نداشت که با هول به هیکل تپش که نسبت به ماه پیش خیلی لاغرتر شده بود، تکانی داد و پله‌ها را پایین آمد. پریا با دیدن بی‌تابی مادرش جانی تازه گرفت و به گامهایش سرعت بخشید.

لحظه‌ای بعد هر دو بی‌قرار و دلتنگ در گرمای آغوش هم گم شدند.

عطر تن مادرش را چنان عمیق به مشام می کشید گویی سالهاست دور از این رایحه ی ناب نفس کشیدن را از یاد برده بود.

نرگس خانم با چشم‌هایی اشک بار او را از خود جدا کرد و به دقت به صورت تکیده و رنگ پریده اش نگاه دوخت.

\_ چی کار کردی با خودت پریا؟ چه بلایی به سر خودت آوردی مادر؟ چرا انقدر لاغر شدی!

پریا به سختی بغض گلوگیرش را فرو داد و با صدایی لرزان که هر لحظه امکان داشت این بغضها دوباره سر باز کند و بترکد، نالید.

\_ ببخشید ماما...ن، ببخشید که انقدر عذابتون دادم، من... نمی...خواستم...

\_ الهی قربونت برم گریه نکن، طاقت دیدن اشک‌ها رو ندارم مامان جان، شاید من مامان خوبی برات نبودم که بیای برام از دردهات بگی، شاید من هم مقصرم که تو راحت رو گم کردی...

دست زیر چانه ی لرزان پریا گذاشت و سرش را بالا آورد.

\_ کی از کلینیک مرخص شدی دردت به جونم؟

پریا دستی به صورت خیشش کشید.

\_ سه روز پیش.

نرگس خانم متعجب به حرف آمد.

— یعنی الان دیگه خوب خوب شدی؟ صدرا که می‌گفت باید یه هفته دیگه اونجا بمونی؟ چطوری انقدر زود مرخصت کردن؟ الان دیگه خوبی مادر؟

پریا به در باز ساختمان نگاهی انداخت. بدون اینکه جواب مادرش را بدهد پرسید.

— بابا خونه نیست؟

نرگس خانم دستی پشت کمرش گذاشت او را به طرف ساختمان برد.

— چرا مادر، خونه است، پای تلویزیون داره اخبار گوش میده.

نرگس خانم که رنگ عسلی های نگران دخترکش را خوب می‌شناخت، همین طور که از پله ها بالا رفتند برایش صحبت کرد.

— بابات هم دلش خیلی برات تنگ شده، این چند وقت که نبودی خیلی بی حوصله و پکر شده، همه اش توی خونه عین بچه ها بهونه گیر شده و از هر چیزی ایراد میگیره! نمی‌دونستم مرخص شدی مادر، و گرنه خودمون میومدیم دنبالت.

وارد راهرو هال شدند و به سمت قسمتی که حاج مرتضی به تماشای اخبار نشسته بود رفتند.

نرگس خانم ذوق زده رو به همسرش کرد.



\_ حاجی بین کی اینجاست!

حاج مرتضی نگاهش را از تلویزیون گرفت و به آن سمت خیره شد. با دیدن پریا که شرمسار سر پایین انداخته بود و زیر لب به آرامی سلام کرده بود، ناخودآگاه ابروهایش در هم کشیده شد.

با این که او را بخشیده بود اما هنوز دلخور بود از دخترش! از این که خطا رفته بود و او را انگشت نمای شهر کرده بود، دلخور بود، اما پدر بود و باید پدری می کرد، باید از خطای فرزند نادانش چشم پوشی می کرد، هر چند که شاید خود هم در این ماجرا بی تقصیر نبود!

پریا جواب سلامش را گرفت، اما نه آنقدر گرم و گیرا! تن صدای پدرش بر عکس نگاه ژرف و رئوفش، همیشه سرد بود، سخت و محکم.

انتظار بیشتری هم نداشت، همین که او را مورد توبیخ و سرزنش قرار نداده بود یعنی مثل همیشه بخشیده بود اما به شیوه ی خودش!

نرگس خانم سر از پا نمی شناخت و مدام مثل پروانه به دور پریا می چرخید، شامی که دست نخورده روی اجاق مانده بود و نه خودش و نه حاج مرتضی میلی به آن نداشتند را گرم کرد و سفره ای کوچک وسط حال پهن کرد.

پریا به اتاقش رفت و لباس هایش را تعویض کرد، چقدر دلش برای اتاق تنهایی هایش تنگ شده بود! راست می‌گفتند هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود، اتاق به لطف مادرش مثل همیشه مرتب و منظم بود.

با صدای مادرش که او را برای خوردن شام صدا زده بود از اتاق بیرون آمد.

پدر و مادرش دور سفره نشسته بودند و منتظر او لب به غذا نمی‌زدند، گویی فقط به خاطر پریا گرد سفره نشسته‌اند.

همین که خواست بنشیند صدای زنگ در بلند شد. نرگس خانم خواست بلند از جا بلند شود که پریا دست روی شانه اش گذاشت.  
\_ من باز میکنم مامان.

\_ باشه دخترم، حتما پرستو و محمد هستن.

پریا که آمادگی رو به رو شدن با پرستو را نداشت به خود لرزید. اما سعی کرد به روی خود نیاورد و به سمت آیفون رفت.  
با دیدن تصویر آیفون به پیشانی اش کوبید.

چرا به ذهنش نرسید حداقل یک یادداشت کوچک برای او بگذارد.

از دیدن آشفتگی او که مدام به موهایش چنگ میزد، ضرباهنگ قلبش بالا رفت. بی خبر خانه را ترک کرده بود و حالا صدرا هزار فکر و خیال ناجور به سرش زده بود.

صدای زنگ در دوباره بلند شد و حاج مرتضی به او که برای گشودن در دست دست می کرد، خیره شد.

— چرا در رو باز نمیکنی دخترم؟ کیه؟

پریا هول شده دکمه ی آیفون را فشرد.

از چهره ی آشفته ی صدرا در تصویر می توانست بفهمد چقدر نگران و پریشان است.

— کی بود مادر؟

پریا شالش را روی سرش مرتب کرد و با لکنت جواب داد.

— ص... صدرا.

— در حال رو باز کن برایش مادر چرا وایسادی؟

ناچار جلو رفت دست روی دستگیره ی در گذاشت و آن را باز کرد.

صدرا سراسیمه پله ها را دو تا یکی بالا آمد و با دیدن پریا ایستاده در چهارچوب روی پله ی آخری میخکوب شد.

با چشمهای ناباور به او خیره شد صدای عصبی اش را به شدت کنترل می کرد تا بالا نرود.

— پریا! تو اینجایی؟

پریا گوشه ی شالش را به بازی گرفته بود در مشت می فشرد. صدرا جلو تر آمد و درست رو به روی او قد علم کرد.

— می خواستی بیای چرا به خودم نگفتی بیارمت؟ نمی تونستی منتظر بمونی تا برگردم؟

پریا قدش به سر شانهِ ی او هم نمی رسید، مستأصل سر بلند کرد و به چشم‌های پر خشم او که روی صورتش دو دو میزد، زل زد.

— ببخشید حواسم نبود برات یادداشت بذارم.

صدرا پوزخندی عصبی کنج لبش نشست.

— ببخشم؟ هیچ می دونی چند ساعته دارم خیابانها رو گز می کنم؟ خبر داری کل شهر رو بسیج کردم؟

— می دونی داشتم به جنون می رسیدم؟ اگه اینجا نمیومدم هنوز باید دنبالت می گشتم.

— حتی رفتم سر دوستهات داد و هوار کردم که اگه از جات خبر دارن، تا دیر نشده زودتر بگن.

پریا متعجب لب زد.

— تو چیکار کردی صدرا! رفتی پیش اونها برای چی؟ من ابله یه بار یه غلطی کردم تا عمر دارم باید جواب پس بدم؟  
خسته از این که هر کسی به نحوی اشتباهاتش را بر سرش می‌کوبید نالید.

— بسه دیگه! خسته شدم از بس به خاطر یه اشتباه سرزنشم کردین! قرار نیست که حماقتم رو هی تکرار کنم! چیکار کنم که دیگه دست از سرم بردارین!

صدرا کلافه از دیدن اشک‌های پریا دستی پشت گردنش کشید.

— چرا داری گریه می‌کنی حالا؟ من فقط نگرانم شدم! فکر کردم از حرفهای مادرم ناراحت شدی و جایی رفتی! چه میدونستم برگشتی خونه! وقتی دیدم خونه نیستی و غذای مامان رو گاز هست، فهمیدم اون اینجا بوده! زنگ زدم بهش که به قول خودش یه چیزهایی گفته تا تو برگردی خونه!

پریا قطره‌های اشک روی سورتش را با پر شال زدود.

— آره، زن عمو چشم هام رو باز کرد، بهم فهموند که دور و برم چه خبره!

\_ حالیم کرد که جایی توی خونه‌ی تو ندارم، که با موندم به حرف و حدیث های پشت سرمون دامن نزنم! که باید ثابت کنم چیزی بین ما نیست تا موندم توی خونه ی تو براش قابل هضم باشه، کم مونده بود، زن عمو گناه زلیخا رو هم پای من بنویسه!

صدرا عاجزانه با نگاهش از او می‌خواست ادامه ندهد و بیش از این شرمنده اش نکند، اما گویا این دخترک رنجور دلش خیلی پر بود که با حرفهای نیش دارش قصد جانش را کرده بود.

\_ پریا مادر جون چرا دم در موندین، بیاین داخل، سفره پهنه، آقا صدرا رو دعوت کن بیاد شام بخوره.

\_ الان میایم.

بغض دار جواب مادرش را که داد طره ای از موهایش که لجوجانه از زیر شال بیرون زده بود را به داخل برد، تیر آخرش را هم رها کرد.

\_ خدا نیاره اون روزی رو که یکی یه اشتباهی بکنه، او موقع دیوار بی اعتمادی فرو میریزه و از همه کوتاه تر میشه! انقدر کوتاه که هر کسی میتونه بهش چنگ بندازه و ازش بالا بره.

صدرا با چشم های به خون نشسته لب گزید و با صدای خفه ای غرید.



\_ دیوونم نکن پریا! میخوای همین الان کاری کنم که دهن همشون بسته شه؟ که دیگه هیشکی نتونه چپ نگات کنه؟  
پوزخند زهراآگین پریا از نگاه عصبی صدرا دور نماند و ناگهان به سرش زد. بدون فکر پریا را با خود به هال کشید.

\_ من دهن همه ی اونهایی که حرف مفت زدن رو گل می گیرم...  
پریا متعجب از این حرکت ناگهانی و غافلگیر کننده ی او با گامهای بلندی به دنبالش کشیده میشد. قلبش داشت از جا کنده میشد و نفس زنان سعی میکرد دستش را که در حال شکستن بود، از حصار انگشت های او درآورد، اما هر چه تلاش کرد بی فایده بود. صدرا داشت چه کار می کرد؟ پاک دیوانه شده بود؟ هر دو جلوی چشم های متحیر نرگس خانم و حاج مرتضی نفس زنان ایستادند. صدرا بدون اینکه دستش را رها کند نفسی گرفت و سعی کرد خشمش را کنترل کند.

\_ سلام حاج عمو! سلام زن عمو!  
حاج مرتضی خیره به دست صدرا که دور مچ پریا گره شده بود سری تکان داد.

\_ سلام پسر! خیره! چی شده؟ چرا انقدر آشفته ای؟

صدرا زیر نگاه سنگین عمویش بلاخره انگشت های گره کرده اش را از دور دست دردناک پریا باز کرد و پریا خجالت زده از او فاصله گرفت.

\_ خیره حاج عمو، با اجازه تون میخوام هر وقت صلاح بدونید پیام خواستگاری پریا.

نرگس خانم با شنیدن حرف صدرا هاج و واج به روی گونه اش چنگ زد. اصلا انتظار چنین اتفاقی را نداشت.

نفس در سینه ی پریا حبس شده بود و قلبش در سینه محکم تکان خورد. سرخ و سفید شده و ناباور به نیم رخ جدی صدرا زل زد.

این جدی جدی دیوانه شده بود یا عقلش را از دست داد بود! چی داشت برای خودش بلغور می کرد! خاستگاری دیگر چه صیغه ای ست! در همین چند دقیقه فوراً تصمیم گرفت و اجرایش کرد! واقعا این دیوانگی فقط از پسر عموی کله خرش بر می آمد!

نرگس خانم زودتر از همه به خود آمد و رو حاج مرتضی کرد تا حرفی بزند، اما گویا حاجی زیاد هم از این حرف متعجب نشده بود.

نگاهش را به چهره ی عصبی صدرا دوخت.

\_ چی داری میگی پسرم؟ حالت خوبه!

صدرا با همان اخمی که قصد باز شدن نداشت پاسخ داد.

\_ خوبم زن عمو! میدونم حرفم خیلی ناگهانی و بی مقدمه است اما میخوام اجازه بدید. نرگس خانم که بدش نمی آمد داماد دیگری همچون صدرا نصیبش شود و دختر کوچکش هم عاقبت به خیر شود، بر خلاف برق نگاهش به زبان آمد.

\_ ولی پسرم هر چیزی یه آداب و رسومی داره، اینجوری که تو یه اومدی حرفت رو زدی انگار ما چاره ی دیگه ای جز اجازه دادن نداریم! حاج مرتضی با همان خونسردی همیشگی بلاخره به حرف آمد و به سفره اشاره کرد.

\_ بیا بشین کنار سفره پسرم، تو برای اومدن به این خونه نیاز به اجازه نداری، هر وقت بخوای در این خونه به روت بازه. رو به پریا که گر گرفته سر فرو انداخته بود و به گل های قرمز فرش خیره مانده بود اشاره کرد.

\_ پریا برو برای صدرا بشقاب بیار. پریا به پاهای لرزانش تکانی داد و زیر نگاه سنگین همه به آشپزخانه پناه برد.

به شدت گرمش شده بود و احساس خفگی می کرد. کمی گره شالش را شل کرد تا نفسی تازه کند.

تن صدای محکم و قاطع صدرا بارها در سرش اکو می‌شد و هر بار دلش را بیشتر زیر و رو می‌کرد. ناخواسته به کابینت های سفید مشکی آشپزخانه تکیه زد و در فکر فرو رفت، تک تک لحظه‌هایی که با صدرا گذرانده بود از جلوی چشم‌هایش عبور کرد و به امروز صبح رسید!

با یادآوری آن نگاه خیره و حال عجیب صدرا، ولوله ای شیرین به جانش افتاده بود.

با صدای نرگس خانم که دیس پلو هویج را با خود به آشپزخانه آورده بود، به خود آمد.

\_ مادر چرا اینجا وایسادی؟ زشته دست بجنبون! به بهونه ی گرم کردن پلو اومدم دنبالت! این پلو هم از دهن افتاده یه کم گرمش کنم ببریم. چه مرگش شده بود! خودش هم نمی‌دانست! اما از نگاه معنادار مادرش که روی صورت قرمز شده از شرمش دو دو می‌زد، اندکی خجالت کشید و فوراً به سمت کابینت رفت و بشقابی از آن بیرون کشید.

قاشق و چنگال را هم درون بشقاب گذاشت و با دست هایی که بد جور دست دلش را رو می‌کرد به سمت مادرش گرفت.

\_ شما اینها رو ببرین، من پلو رو گرم می‌کنم.

بدون اینکه ذهنش را دوباره مشغول کند غذا را گرم کرد و دیس را دوباره پر کرد.

نفس لرزانش را بیرون داد و به حال برگشت.

دستش به شدت می لرزید و دلش نمی خواست آن جا بماند.

نرگس خانم دیس را از او گرفت و روی سفره گذاشت.

بدون اینکه سر بلند کند کنار مادرش نشست.

از تمام مدتی که سفره پهن بود هیچ چیزی نفهمید و سعی می کرد به چشم های آرام شده ی صدرا نگاه نکند.

به عادت پنجشنبه های حسرت زده و پر از دلتنگی یک دسته گل برای پدرش برده بود و حالا به سراغ سنگ مزاری آمده بود که این روزها نفس کشیدنش را مدیون قلب تپنده ی او می دانست.

دسته گلی از گلهای مریم را روی سنگ قبر مشکی زنی گذاشت که حالا قلب تپنده اش در سینه ی او نبض می زد.

نوشته ی حکاکی شده را زیر لب با خود تکرار کرد.

رسم گلچین فلک گرچه همه یغما بود

لیک اینبار گلی چید که بی همتا بود

ای بال و پر کشیده به ارش کبریا

بی تو دلم زبودن خود سیر میشود دستش را روی سنگ سرد مزار گذاشت و زیر لب فاتحه ای به روح آن عزیز هدیه داد.

نگاهش روی تاریخ تولد و تاریخ وفات آن مرحومه به گردش درآمد، فقط بیست و هشت سال داشت که چشم روی این دنیای پر از وسوسه و دلگیر فرو بسته بود.

کتاب قرآن کوچکی را از کیفش بیرون آورد و زیر لب شروع به خواندن سوره ی یس کرد.

هنوز دقایقی نگذشته بود که با دیدن یک جفت کفش مردانه ی واکس نخورده ی آشنا درست رو به رویش چشم از آیات نورانی قرآن گرفت و سر بلند کرد.

باز هم مثل همه ی پنجشنبه های گذشته با یک جعبه خرما و یک شاخه گل رز سرخ به دیدار همسرش آمده بود.

با همان پیراهن مشکی اتو نخورده و صورتی اصلاح نشده و ژولیده!

چادرش را روی سرش مرتب کرد و دوباره چشم دوخت به آیات قرآن.

مرد هم کنار قبر عزیز تازه از دست رفته اش زانو زد و بغض مردانه ی بیخ گلویش را فرو داد.



شاخه گل را با احترام روی سنگ قبر گذاشت و پاکت خرما را باز کرد و آن را هم کنار شاخه های گل گذاشت.

دستش را نوازشوار روی سنگ کشید و زیر لب فاتحه خواند.

دلش میخواست کمی با فرشته اش خلوت کند و از دل تنگی های خودش و بی قراری های آیه اش بگوید.

از این که ثمره ی زندگی مشترک کوتاهشان، به تازگی یاد گرفته است بابایی صدایش کند و چه قندی در دلش آب می کند پدر سوخته!

از شیطنتهای بچه گانه اش برای او بگوید و از دندان تازه ای که چند شب است خواب و خوراک از هر دوییشان گرفته است!

بعض های فرو خورده ی مردانه اش را فقط اینجا در کنار سنگ مزار فرشته اش می توانست خالی کند و او هم مثل همیشه با جان و دل در سکوت همراهیش می کرد.

دلش باز هم هوای گلایه بر سر داشت، از نبودش، از سکوتش، از تنهایی هایش...

از این که ناجوانمردانه کمرش را شکست و زیر تمام قول و قرارهای بینشان زده بود!

قرار نبود به این زودی تنه‌ایش بگذارد! قرار نبود او را با دلی رمیده و سری شوریده از خاطرات رها کند!

قرار نبود اینگونه لیلی وار، مجنونش کند و بی خداحافظی ترکش کند! فرزانه با اتمام سوره ی یس، قرآن را بست و با احترام بوسه ای روی کتاب نشانده و آن را درون کیفش گذاشت.

نگاهش به سمت مردی که خیره به سنگ مزار در سکوتی تلخ فرو رفته بود، کشیده شد.

زیر لب متین و موقر سلامی داد و مرد در خود فرو رفته ی رو به رویش را از افکاری که جان بر لبش می آورد، بیرون کشید.

مرد با همان نگاه پر درد به زیر افتاده جواب سلامش را داد.

— سلام، لطف کردین تشریف آوردین.

فرزانه سوالی را که چند روزی بود ذهنش را به خود مشغول کرده بود و را به زبان آورد.

— چند روزیه که آیه رو مه‌د نمیارید! خدای نکرده مشکلی براش پیش اومده؟

مرد سری بالا انداخت.

\_\_ نه يه کم به خاطر دندون تازه ای که درآورده اذیت بود، نتونستم بیارمش.

فرزانه با لحنی که نگرانی از آن می ریخت جواب داد.

\_\_ الهی بمیرم، الان خوبه؟ نبردینش دکتر؟

\_\_ بله خداروشکر بهتره! دکتر نیازی نبود، بی بی با داروهایی که توی خونه داشتیم ازش مراقبت کرد.

\_\_ پس من شنبه منتظرتون هستم، حتما بیاریدش، دلم براش تنگ شده.

محراب نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به سنگ خیره شد.

\_\_ ببخشید خانم ناصری ولی دیگه صلاح نمی بینم بیارمش مهده.

فرزانه متعجب ابرو بالا انداخت.

\_\_ چرا، اتفاقی افتاده یا از ما ناراضی هستید.

\_\_ نه اما دلم نمی خواد دخترم به کسی وابسته بشه! خیلی ممنون که توی

این مدت ازش مراقبت کردید، اون یه بچه ی بی مادره! هر کسی زیاد از

حد بهش محبت کنه وابسته میشه و دیگه دل کندن براش سخت میشه!

دلم نمی خواد دخترم یه تجربه ی تلخ دیگه توی زندگیش داشته باشه.

انخم ریزی روی پیشانی بلند فرزانه نشست. این همه زحمت کشیده بود و به هزار مکافات خود را در آن مهد کودک جای کرده بود تا چند ساعتی را با آیه سر کند،

بعد به همین راحتی میخواست او را از آمدن به مهد باز دارد؟!!

\_ منظور شما رومتوجه نمیشم آقای محمدیان! یعنی شما میخوايد اون بچه ی طفل معصوم رو توی خونه حبس کنید که مبادا تجربه ی تلخ جدایی رو دوباره حس کنه!

محراب در حالی که برگ های گل رز را روی مزار همسرش پر پر می کرد جواب داد.

\_ حبس نه، اما خودتون هم متوجه شدین که اون چقدر داره به شما وابسته میشه فرزانه خانم! سری آخر که اومدم مهد دنبالش رو هیچ وقت یادم نمیره که چطور با زور از بغل شما جداش کردم.

اون شب انقدر گریه کرد که مجبور شدم بیارمش دم خونتون تا شما آرومش کنید، چون کاری از دست من و بی بی بر نمیومد.

دلهم نمیخواد به شما عادت کنه و این کارش رو باز هم تکرار کنه.

فرزانه به او حق می داد نگران احساس لطیف دخترکش باشد. \_ مادرم میگه اون بچه بی تاب صدای قلب مادرشه که حالا توی سینه ی من

داره میزنه! به خاطر همین هم توی آغوش من آروم میگیره، انگار این یه رابطه ی دو طرفه است که وقتی پیشمه،

دل منم آروم میگیره! من آیه رو دوست دارم، اجازه بدید حداقل توی مهد ازش مراقبت کنم. خواهش میکنم.

\_ بی بی هم همین رو میگه! چیزی که من ازش خیلی می ترسم! دلخوری در لحن فرزانه هویدا بود.

\_ حتما به خاطر همین هم امروز سر خاک مادرش نیاوردینش، چون می دونستی من میام آره؟

صدای سرد و گرفته ی محراب بغض را میهمان گلوی دخترک محبوب رو به رویش کرد.

\_ خواهش میکنم دیگه این جا نیاید خانم! بذارید رفتن فرشته رو باور کنیم.

قلب اهدایی فرزانه در هم مچاله شد و دستش از زیر چادر بند سینه متلاطمش شد.

چگونه به این مرد حالی می کرد که نمی تواند از آیه جدا شود!

چگونه به او می‌فهماند که قلب بی‌قرارش مدام به یاد او نبض میزند! چه می‌گفت از آرامشی که گویی این روزها از دلش رخت بر بسته بود، بدون او...

محزون از جای خود بلند شد و چادرش را در مشت فشرد، دیگر ماندن در این جا را صلاح نمی‌دانست، اصرار بی‌خود حراس این مرد را بیشتر می‌کرد.

غمناک زیر لب خداحافظی کرد و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی مرد باشد از آن جا دور شد، از میان راه باریک سنگ قبرها قدم بر می‌داشت و با قلب بی‌قرارش قول و قرارها می‌بست.

نفهمید چقدر پیاده روی کرده بود و در ذهنش راه‌های نرفته‌ای را برای دیدن آیه امتحان کرده بود، که پاهایش به ذوق ذوق افتاده بود. صدای موبایلش او را به خود آورد و لحظه‌ای ایستاد. موبایل را از جیب کوچک کیفش بیرون آورد و به اسم پریا که روی صفحه نمایش خودنمایی می‌کرد نگاهی انداخت و لمسش را کشید.

\_ سلام پریا جون، خوبی عزیزم؟

\_ سلام فر فری جون کجایی دلم برات یه ذره شده.

\_ توی خیابونم دارم میرم خونه.



- \_\_ چرا صدات گرفته است؟ چیزی شده؟ سرما خوردی؟
- \_\_ نه خوبم. تو کجایی، مثل اینکه بالاخره گوشیت روشن کردی!
- \_\_ منم خونه.
- \_\_ جدی میگی؟ برگشتی؟
- \_\_ اوهوم... تا آخر عمرم که نمی تونستم بمونم خونه ی صدرا!
- \_\_ خیلی کار خوبی کردی.
- \_\_ میخوایم با صبا بریم خرید، پایه ای؟
- \_\_ اصلا حوصله ی هیچ کاری را نداشت. من من کنان جواب داد.
- \_\_ امروز نه، خیلی خسته ام، شما برید.
- \_\_ صدای مشکوک پریا در گوشش پیچید.
- \_\_ فرزانه اگه چیزی شده بگو! تو مثل همیشه نیستی! اگه خودم بفهمم یه چیزی پنهون کردی، تیر بارونت می کنم ها!
- \_\_ بعدا در موردش با هم حرف می زنیم.
- \_\_ پس یه چیزی هست!
- \_\_ خودم حلش می کنم.
- \_\_ چه غلطا! بشین خونه تابا صبا بیایم بینم چه خاکی توی سرمون کردی!

پریا بدون خداحافظی تلفن را قطع کرده بود و به اعتراض فرزانه گوش نداد. دیگر به خانه رسیده بود، کلید انداخت و در کوچک زوار در رفته ی خانه با صدای قیژی باز شد. از راهرو تنگ و باریک آن عبور کرد و وارد حیاط کوچکشان شد.

کش چادرش را با خستگی از سر جدا کرد و آن را روی بندی که یک سرش به درخت تنهای توت وصل شده بود و سر دیگرش به میله ی فلزی کولر گره زده بود و لباس های خیزی که آب از آنها چکه میکرد روی آن پهن بود، انداخت.

مثل اینکه باز مادرش طاقت نکرده بود تا او به خانه برگردد و خود با آن کمردردش لباس های کثیف را شسته بود. آهی کشید و به سمت حوض کوچک وسط حیاط رفت و شیر آب را باز کرد.

مشتی آب به صورت گرما زده اش پاشید و پاهای ملتهبش را از کفش بیرون آورد و درون آب خنک حوض گذشت.

حس خنکای آب زیر پوستش دوید و اندکی خستگی را از پاهایش که به گز گز افتاده بود دور می کرد.

نگاهی به یک جفت کفش زنانه که جلوی ورودی در حال بود، انداخت. با این فکر که مشتری هست و برای دوختن لباس آمده بود، سگرمه هایش در هم رفت.

چقدر به مادرش اصرار می‌کرد دیگر پای آن چرخ خیاطی لعنتی خودش را خسته نکند، اما کو گوش شنوا!

هر چند به خوبی می‌دانست که با شندرغار حقوقی که خودش از مهد کودک و دارالترجمه می‌گرفت، کفاف مخارج زندگیشان را نمی‌داد و مادرش مجبور بود با آن کم‌دررد و چشم‌های کم‌سویس باز هم سفارش دوخت بگیرد و گاهی تا نیمه‌های شب سوزن بزند.

\_ خب فریبا جون، دیگه سفارش نکنم ها! برای آخر هفته که عقدکنون پسرم هست ایشالا آماده باشن.

\_ چشم عذرا خانوم نگران نباش.

نگاه عذرا خانم به فرزانه ای که با دیدن آنها از حوض بیرون آمد و پاچه ی خیس شلوارش را هول شده پایین آورد، افتاد.

\_ ایشالا روزی فرزانه جون بشه به حق پنج تن.

فرزانه خجالت زده سلامی داد و سر فرو انداخت و صدای پر ذوق مادرش را شنید.

\_ انشالله همه ی جوونها عاقبت به خیر بشن.

مادرش برای بدرقه ی عذرا خانم تا در حیاط رفت و فرزانه هم وارد ساختمان شد.

مانتویش را که روی چوب لباسی گذاشت به آشپزخانه رفت تا برای شام فکر کند، چون قرار بود صبا و پریا پس از مدت‌ها امشب به دیدنش بیایند و دور هم باشند، هر چند خودشان، خود را دعوت کرده بودند!

یک بسته مرغ از فریزر درآورد تا یخش باز شود، چند پیمانه برنج هم خیس کرد.

صدای فریبا خانم را که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود شنید.

\_ دیدیش؟

با چهره‌ای که سعی می‌کرد ناراحتی اش را بروز ندهد به سمت مادرش چرخید.

\_ آره، اما امروز آیه رو با خودش نیاورده بود.

\_ نگفت چرا بچه رو دیگه مهد نمیاره؟

\_ چرا! گفت صلاح نمی‌بینه!

\_ یعنی چی؟

\_ نمی‌دونم مامان، دلش نمی‌خواد آیه به من وابسته بشه.

مستأصل در یخچال را باز کرد، اما انقدر ذهنش درمانده بود که نمی دانست از یخچال چه می خواست بردارد!

\_ می خوامی خودم برم باهاشون صحبت کنم؟

\_ بری چی بگی؟ امروز خیلی محترمانه گفت نمی خواد که دیگه برم سر خاک همسرش! نمی خواد منو ببینه!

\_ وا... چرا!

فریبا خانم که بی جواب مانده بود، غمگین از دیدن حال و روز دخترکش آهی کشید.

\_ حالا از یخچال چی می خوامی برداری که اینجور داری توش رو نگاه میکنی؟

\_ چیزی برای درست کردن سالاد نداریم؟! قراره صبا و پریا بیان.

\_ نه مادر چون تا تو شامت رو درست کنی من میرم سوپری علی آقا یه کم خرید می کنم.

\_ باشه، دستت درد نکنه.

طولی نکشید که صدای زنگ در بلند شد و پریا و صبا با هیاهو خود را در آغوش فرزانه انداختند و رفع دلتنگی کردند.

پریا به سمت تک درخت توت حیاط رفت و چند دانه از توت های سیاه رنگ و رسیده را چید و در دهان گذاشت. طعم ملمس این توت ها را هیچ کجای دنیا نمی توانست مزه کند.

صبا با ذوق دست فرزانه را کشید و به دور از چشم پریا در گوشش نجوا کرد.

\_ فرفری جون یه خبر برات دارم کف کنی!

فرزانه با لبخند به صورت خندان و ذوق مرگ شده ی او خیره شد و مثل خودش پچ زد.

\_ چی شده؟

صبا با گوشه ی ابرو به پریایی که در حال خوردن توت های خوشمزه اش بود و حواسش به آنها نبود، اشاره کرد.

\_ دیدی گفتم یه خبرهایی هست! حالا بیا تحویل بگیر پاک از دست رفته!

فرزانه متفکر ابرو در هم کشید.

\_ چی داری میگی صبا؟ درست حرف بزن بینم چی شده!

صبا دستش را کشید و او را بیشتر از پریا دور کرد.

\_ آیکوو، پریا رو میگم، پسر عموش ازش خاستگاری کرده!



جیغ هیجان زده ی فرزانه به هوا رفت.

\_ جدی میگی! خاستگاری کرده! جون من راس...

فرزانه با دست روی دهانش را گرفت با چشم های از حدقه بیرون زد لب گزید.

\_ ای درد، ای مرگ بیست و چهار ساعته، ای حناق، نکبت من دارم یواش

یواش میگم اون نفهمه چی میگیم! بعد تو عین دراز گوش عربده می کشی!

پریا که با صدای فرزانه متوجه حرف های آنها شده بود، تهدید وار در

حالی که به سمت شیلنگ افتاده کنار حوض می رفت، ابرویی رقصاند.

\_ نخود توی دهنهت خیس نمی خوره صبا ها! حالا بگیر که اومد.

\_ نه...نه... نقطه چین اضافه خوردم... اون کار رو نکن...نه...

پریا بی توجه به التماس ها و زاری های صبا با شیطنت شیلنگ آب را باز

کرد و به طرف صبا گرفت.

با پاشیدن آب سرد روی سر و صورت آنها نفس در سینه ی هر دو حبس

شد و جیغ صبا و فرزانه که از زیر فشار آبی که او ناجوانمردانه به سمت

آنها گرفته بود فرار می کردند، به هوا برخاست.

دقایقی دیوانه وار از سر و کول هم بالا رفتند و فحش های آب دار نثار هم

می کردند و قهقهه میزدند.

وقتی که دیگر از نفس افتادند کنار هم با همان لباس های خیس و نمدار روی تخت زیر درخت کنار هم دراز کشیدند و هنوز هم لبخند روی لبهایشان موج میزد.

صبا با حالت غم انگیزی چهره اش را در هم مچاله کرد.

\_ احساس ترشیدگی شدیدی همه ی وجودم رو در بر گرفته فرزانه!

فرزانه با خنده روی سرش کوبید.

\_ خاک تو سرت کنن، بی حیا!

پریا چشم به توت های قرمز بالای سرش دوخته بود و طعم ملس و

شیرینی آنها هنوز زیر دندانش بود. با یاد خاستگاری غافلگیر کننده ی

صدرا و دیوانه بازی عجیبش زمزمه کنان گفت:

\_ گاهی گمان نمیکنی ولی خوب می شود...

صبا هم با حالت گریه و زاری به خود بدبختش اشاره کرد و ادامه اش را

گرفت.

\_ گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود...

با اخمی نمایشی نیمه خیز شد و به آنها توپید.

\_ آخه چرا؟ ها؟ چرا واسه این جلبک بی خاصیت می شود، واسه ما

نمی شود! ها؟ به ما که رسید و رسید؟ ای خدا قد یه نخود از شانس این

پلانگتون به ما می‌دادی! اصلا من نمی‌دونم اون وقتی که شانس و تقسیم می‌کردن ما کجا بودیم؟!

فکر کنم داشتم یه قل و دو قل بازی می‌کردم که خدا گفت بیاید بهتون شانس بدم، منم که سرم گرم بود گفتم بذار واسه بعد...

صدای شلیک خنده‌های بی دغدغه‌ی شان حیات کوچک خانه را پر کرده بود و ساعتی خواهرانه به وضع و حال یکدیگر خندیدند و بغض کردند و اشک ریختند.

صدرا تلفن را بین سر شانه و سرش نگه داشت و پرونده پیش رویش را ورق می‌زد.

\_ داداش اینطوری هر دو تون بخواین لج کنین که چیزی درست نمی‌شه، خودت بیا بشین باهات صحبت کن، اما نه اینطوری! کلافه دستی پشت گردنش کشید.

\_ پس چطوری! ماما همیشه میخواد توی هر شرایطی خودش تصمیم بگیره! مهم نیست اون تصمیم به میل ما باشه یا نه! یه بار به خواست اون تن دادم، نتیجه اش رو دیدیم! حالا می‌خوام یه بار هم که شده خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

— می‌دونم چی میگی قربونت برم، اما مامان به خیال خودش داره بهترین کار رو می‌کنه، چیزی توی دلش نیست به خدا، حالا تو یه کم آروم باش، الان بیا اینجا بشینیم باهات حرف بزنیم، محمد می‌گه فقط خودت میتونی راضیش کنی!

— من بیام باز دعوا میشه!

— خودت که مامان رو میشناسی، هر چی من و محمد گفتیم افاقه نکرد که نکرد! می‌گه من پام رو نمیدارم خونه حاج مرتضی برای خاستگاری! اخم هایش به هم گره خورد و پرونده را از زیر دستش به کناری هول داد.

— یعنی چی؟ نمیفهمم مشکلش چیه؟!

— چه می‌دونم، می‌گه هر کسی غیر از پریا!

— این رو از طرف من بهش بگو، غیر از پریا هیچ کس! شیطنت در صدای نهال موج می‌زد.

— این پریای ورپریده خوب تورت کرده ها! بهش امیدوار شدم! دست مریزاد داره.

صدرا انگشتش را کنار لبش کشید تا جلوی کش آمدن لبخندش را بگیرد، گویی نهال می‌توانست او را از پشت تلفن ببیند.

— ورپریده رو خوب اومدی!

\_ حالا اگه می‌خواهی مامان باهات بیاد بلند شو بیا راضیش کن، ما که هر کاری از دستمون بر اومد کردیم اما حریفش نشدیم.

\_ خیلی خب، میام، کارم دیگه تموم شده.

از نهال خداحافظی کرد و وسایلیش را جمع کرد و از اداره بیرون زد.

حالا برای راضی کردن زهرا بانو مکافات داشت!

هیچ وقت نمی‌توانست این زورگویی‌های مادرانه را درک کند!

مگر یک مادر چیزی فرا تر از خوشبختی و خوشحالی فرزندش

می‌خواست! مگر نه این که آرزومند دیدن رخت دامادی بر تن او بود! مگر

نه اینکه هر دفعه که به دیدنش می‌رفت لیست دخترهای آشنا و فامیل را

برایش می‌شمرد و از وجناتشان داد سخن می‌نمود بلکه شازده پسرش

گوشه چشمی به آنها نشان دهد!

پس حالا که خود انتخابش را کرده بود چرا سنگ جلوی پایش می

انداخت؟ ذهنش از درک کارهای مادرش عاجز بود و این کلافه اش

می‌کرد.

حدود نیم ساعت بعد رو به روی مادرش نشست و سعی می‌کرد حرفی

نزدند که دلخوری پیش بیاید.

\_ من حرف آخرم رو زدم صدرا، حالا هم خود دانی! تو که هیچ وقت حرف من برات مهم نبوده، حالا هم خودت برو هر کاری که دلت می‌خواد بکن. خودت بریدی، خودت دوختی، حالا اومدی میگی تنم کنین؟! نهال با چشم هایش از او خواهش می‌کرد که آرامشش را حفظ کند و با ملایمت مادرش را راضی کند.

نفس کلافه اش را از این همه خود رای مادرش بیرون فوت کرد.

\_ مادر من، چرا نمی‌خوای یه کم منطقی باشی! من کی خودم بریدم و دوختم؟ غیر از اینکه که قدم اول خاستگاری هست که باید شما باشید؟ نهال هم به تایید از حرفش ادامه داد.

\_ راست می‌گه مامان جان، صدرا که هنوز هیچ کاری نکرده! تا شما اجازه ندید هم هیچ کاری نمی‌کنه.

\_ من با اصل قضیه مخالفم نهال، چی داری میگی؟ تو هم رفتی توی تیم داداش یه دندت! این همه دختر خوب و نجیب نشونش دادم که آقا بره واسه من سر خود دل و قلوه بگیره! اون همه حرف و حدیث شنیدم و باد به غبغب انداختم که بچه های من الن و بلن! حالا می‌خواین با این کار همه ی حرف ها رو به کرسی بشونین و منو رو سیاه کنین؟ صدرا غضب ناک به موهایش چنگ زد.



\_ لاالا الله چیکار کردیم مادر؟ این حرف‌ها از شما بعیده!

\_ این حرف‌ها حقیقته صدرا! تو با این کارت ثابت کردی همه شون حقیقت دارن!

صدرا با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده و صدایی گرفته از زور غیرت غرید.

\_ دست شما درد نکنه مادر جون! اینطوری می‌گفتید به ما اعتماد دارین؟

زهرا خانم بدون یک ذره انعطاف و عقب‌نشینی ادامه داد.

\_ دختر دسته گل خواهرم رو طلاق دادی که بری پریایی که چپ میرم، راست میرم پشتش حرف می‌شنوم رو بگیری!

افسوس وار سر تکان داد.

\_ منو باش که فکر می‌کردم نوشین بنده خدا عیب و ایراد داره یا سر به هواست که صدرا خان دل به دلش نمی‌ده، نگو کار از یه جای دیگه

خرابه! دختر خواهر بیچاره ام رو دستی دستی بدبخت و آواره ی دیار غربت کردیم که چی! آقا تازه یادش اومده دختر عمویی هم داره!

\_ نکنه اصل حرفت همین بود از اول؟

نهال نالید.

\_ مامان؟!!

صدرا عصبی از شنیدن نام نوشین از جای خود برخاست.

— پس بگو این همه مخالفت از کجا آب می‌خوره! شما داری سنگ دختر خواهرت رو به سینه میزنی؟ دهن منو باز نکن مادر! خودت میدونی که اگه صبرم لبریز بشه چیکار می‌کنم! هنوز داری منو به خاطر انتخاب غلطتون سرزنش می‌کنید؟ کی می‌خواید قبول کنید که اشتباه از خودتون بود؟ کی می‌خواید بپذیرید که با انتخابتون گند زدید به زندگی من؟ زهرا خانم حرص زده به او توپید.

— چیکار کرده بود؟ به اندازه ی پریا اسمش در رفته بود؟  
صدرا پوزخندی صدا دار زد.

— اون خواهر زاده تون که دارید سنگش رو به سینه می‌زنید، زیاد هم آواره نیست، خیالتون راحت باشه، اون داره با نامزد سابقش اون سر دنیا لب ساحل آفتاب می‌گیره!

— چی داری میگی صدرا؟

زمزمه ی ناباور زهرا خانم را از میان لبهایش شکار کرد.

— آره زهرا بانو! همونی که دارید اسمش رو توی صورت من می‌کوبید با اینکه زن من بود با اون آشغالتر از خودش برای رفتن از ایران نقشه می‌کشید! منه بی غیرت هم همینطوری گذاشتم بره دنبال آرزوهاش،

بدون اینکه دم بزنم و نفسم بالا بیاد! گذاشتم بره تا بیشتر از این به ریش  
 من نخنده! بدون اینکه به کسی بگم منه احمق چه مرگمه!  
 تیر نگاه پر حرص و غضبش را به چشم های وق زده ی زهرا خانم پرتاب  
 کرد.

\_ می دونی چرا؟ چون رو دست خورده بودم! چون نمی خواستم کسی  
 بفهمه چقدر بدبختم! چقدر بی غیرتم! چقدر بدبختم که زخم جلو چشمم  
 داره گرین کارتش رو می گیره تا بره پی عشق از دست رفته اش و هنوز  
 زنده ام!

فریاد پر از خشم صدرا چهار ستون خانه را لرزاند.

\_ فهمیدی یا بازم بگم؟ حالا خودت بشین دو دو تا چهارتا کن بین  
 خیانت اون یا اشتباه پریا؟  
 اشک های نهال از این همه درماندگی برادر عزیزتر از جانش روی گونه  
 هایش سرازیر شده بود.

\_ چی کشیدی تو داداشی؟!

زهرا خانم مبهوت و آشفته سر تکان داد.

\_ نه... باور نمیکنم! نوشین اصلا چنین دختری نیست، نه...امکان نداره...

خشم و نفرت تمام وجود صدرا را گرفته بود و از زور غیرت ریشخند شده اش، مشت‌های درهم گره کرده اش می‌لرزید و قفسه سینه اش سنگین بالا و پایین می‌شد.

دیگر نمی‌توانست بیش از اینجا بماند، که اگر می‌ماند قطعا حرمت مادرش ناخواسته می‌شکست.

پر غضب با گام‌های محکمی آنها را تنها گذاشت و از خانه بیرون زد. نهال هم دیگر نتوانست خود دار باشد، از این که صدرا این همه مصیبت کشیده بود و لب نزده بود، از اینکه زندگی برادرش به خاطر یک سری تصمیم‌های غلط و مصلحت‌های مادرش به اینجا رسیده بود، متاسف بود.

\_\_ بس کنید دیگه مامان! تا حالا حرف دروغ از صدرا شنیدی که میگی باور نمی‌کنم!

بلند شد و با عجله کیفش را چنگ زد و به دنبال صدرا دوید.

نباید می‌گذاشت صدرا با این همه عصبانیت تنها می‌رفت، او را خوب می‌شناخت که وقتی خشمگین بود، تمام حرصش را روی پدال گاز خالی میکرد و این دلشوره‌ای عجیب به جان تنها خواهرش می‌انداخت.

خود را به سرعت از در حال بیرون انداخت و با دیدن صدرا که از در بیرون میرفت وحشت زده صدایش کرد و پا برهنه پله ها را پایین دوید.  
\_ صدرا؟ داداشی صبر کن...

اما صدرا دیگر در را به هم کوبیده بود و صدای وحشت زده ی خواهرش را نشنیده گرفت. سوار ماشین شد و با یک تیک آف شدید از آنجا دور شد. ذهنش آنقدر به هم ریخته بود که به سمت ممنوعه های مدفون شده ای پرسه میزد که همیشه از آنها فراری بود!

بوی تعفن خیانت زیر بینی اش پیچید و سرش گیج رفت، گویی یکی با مشتی محکم روی گیجگاهش نشانده بود و صحنه هایی در هم و بر هم از یک میهمانی گودبای پارتی پر از آدم هایی که مشخص بود در حالت طبیعی نیستند جلوی چشم هایش جان گرفت.

رقص و صدای بلند موسیقی و صدای آژیر پلیس و هجوم نیروهای انتظامی به خانه و قطع نورهای رنگی و فرار و جیغ و بگیر و بند و فرار... فرار...

در میان این هیاهو صدای عجیبی در سرش بیشتر از همه می پیچید. خودشه؟ زن سرگرد معتمده! اینجا چیکار می کنه! نمی دونم! شاید داری

اشتباه میکنی! نه بابا خودم چند بار دیدمش با سرگرد! خدای من! چه افتضاحی!

سر برگرداند و دید و پلک زد، پلک زد تا پاک شود، پلک زد تا محو شود و پلک زد و نام خدا را فریاد زد تا اگر خواب است بیدار شود! اما نه خواب بود نه سراب! همسر تازه عقد کرده اش بود با یک لباس نامناسب که همه چیزش را در معرض دید عموم گذاشته بود، همه چیزی که صدرا هنوز به خود اجازه ی دیدن نداده بود!

و مردی که دست بند به دست از جلوی چشم هایش عبور کرد! چقدر چهره ی این مرد آشنا بود! نامزد سابقش نبود!

چادری مشکی روی سر زن افتاد و چشم های مرد سیاهی رفت و صدای بوق ممتد ماشین های اطراف در سرش پیچید و ناگهان ضربه ی سختی به سرش اثابت کرد و جان داد و جان داد و هزاران بار دیگر جان داد... پلک های خسته اش را به سختی از هم گشود و نگاه سرگردانش در اتاق سفیدی به گردش درآمد.

اندکی طول کشید تا اتفاقات دیشب را به مرور به یاد آورد، گیج و گنگ خواست تکانی به بدن کوفته اش بدهد که با درد جانکاهی که در ناحیه ی گردنش پیچید آه از نهادش بلند شد.



دستش را بلند کرد و روی آتلی که دور گردنش قرار گرفته بود گذاشت، چه بلایی به سرش آمده بود؟ پیشانی اش باند پیچی شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت.

در اتاق باز شد و نمی توانست سرش را بچرخاند تا ببیند چه کسی وارد شده است.

صدای علیرضا قبل از دیدنش به گوش رسید.

\_ جون به عزرائیل هم نمیدی داداش؟

چهره ی خندان علیرضا جلوی چشم‌هایش قرار گرفت.

\_ چیکار کردی با خودت مرد حسابی؟!

سعی کرد لبخندی بزند اما جز انحنایی بی روح کنج لبش هیچ معنایی نداشت.

صدایش گرفته بود گویی از ته چاه بلند می‌شد.

\_ مواظب خودت باش عزرائیل فرستادم پی تو!

علیرضا با تفریح دست‌هایش را روی سینه قلاب کرد.

\_ نه، مثل اینکه حلوایی در کار نیست، خدایی دلم رو صابون زده بودم

واسه یه حلوای درست و حسابی!

\_ چرت نگو من تا تو رو چال نکنم جایی نمیرم!

علیرضا لبخندی زد و جدی شد.

\_ ناموسا خدا بهت رحم کرده، یه کم دیگه شکستگی به نخاعت رسیده بود باید تا آخر عمرت دراز به دراز میوفتادی روی تخت. صدرا در سکوت به عمق فاجعه ای که از سر گذرانده بود فکر کرد و در دل خدا را شکر کرد.

\_ حاج خانم خیلی بی تابت بود، از دیشب که آوردنت هنوز پلک رو هم نذاشته، یه بار اجازه دادیم بیاد بالا سرت، اما وقتی تو رو اینجوری دید، حالش بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد! حالا که به هوش اومدی بگم بیان داخل...

صدرا پلک روی هم گذاشت و علیرضا از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه طول نکشید که در اتاق باز شد و اول زهرا خانم وارد شد و با صورتی رنگ پریده و چشم هایی اشک آلود قد و بالای او را برانداز کرد. نگاهش که روی چشم های باز صدرا افتاد قطره اشکی روی گونه اش چکید.

\_ الهی دورت بگردم، چی کار کردی با خودت مادر؟

خم شد و بوسه ای مادرانه روی پیشانی باندپیچی او گذاشت.

\_ الهی مادرت بمیره توی این وضعیت نبینمت دردت به سرم!

صدرا زیر لب خدا نکنه ای گفت و زهرا خانم ادامه داد.

— می‌دونی از دیشب چند بار مردم و زنده شدم؟ می‌دونی چقدر عذاب کشیدم؟

اشک‌های شور روی لب‌هایش راه گرفت و روسری مشکی‌اش گم شد.

— هیچ وقت منو با بلایی که سر خودت میاری سرزنش نکن مادر، هیچ وقت! من تحملش رو ندارم! این بدترین حالت ممکنه که یه مادر رو به اشتباه پی بیره!

— من غلط بکنم بخوام شما رو اینطوری سرزنش کنم مادر جون! به خدا حاضر نیستم حتی یه قطره اشکت رو حروم کنی! ببخشید که نگرانتون کردم.

اشک‌های بی‌امان زهرا خانم بند نمی‌آمد و تصویر لرزانی از صدرا در نگاهش موج میزد و دلش را خون می‌کرد.

— تویی که باید ببخشی پسر، من اشتباه کردم، نباید تو رو مجبور به کاری می‌کردم که دلت رضا نبود، تو باید ببخشی دردت به جونم.

— من کی باشم بخوام شما رو ببخشم!

لبخند لرزانی روی لب‌های زهرا خانم نشست و چین‌های ریز گوشه‌ی چشم‌هایش بیشتر از پیش خودنمایی کرد.

\_ خودم همین امشب میرم خونه حاج مرتضی برای خاستگاری.  
 برق نگاه صدرا را که دید لبخندش عمق گرفت و چین های ریزی گوشه  
 ی چشم های زهرا خانم بیشتر خودنمایی کرد. چقدر تا صبح نذر و نیاز  
 کرده بود تا خداوند یک بار دیگر به او فرصت جبران دهد.

\_ اصلاً چرا شب؟ همین حالا همین جا!

انحنای لبخندی روی لب های صدرا نشست اما چون خراش های جزئی  
 رو صورتش افتاده بود، به سختی جلوی کش آمدنش را گرفت.

\_ دیگه انقدر ها هم عجله نداشتم حاج خانوم!

\_ من عجله دارم پسر، می دونی چند بار از دیشب تا حالا مردم و زنده  
 شدم؟ می دونی چقدر دست به دامن ائمه شدم تا تو رو بهم برگردونه و  
 رخت دامادی تنت کنم!

\_ آخه اینجوری که همیشه! داماد چلاق به چه دردشون میخوره!

علیرضا سرش را از لای در داخل کرد.

\_ حاج خانم اجازه هست؟

\_ آره پسرم بیا تو!

در را هل داد و بیشتر آن را گشود.

\_ میبینم که بعضی ها از دست رفتن!

صدرا تنها صدای پر از خنده ی او را می شنید و توان تکان دادن سرش را نداشت.

\_ انشالله بعدش نوبت شما باشه پسرم.

\_ خدا نکنه حاج خانم مگه عqlم رو از دست دادم؟! هنوز آرزوهای بزرگی دارم! ما رو بی خیال شید.

\_ این چه حرفی پسرم، خدا قهرش می گیره، شما هم دلت که گیر شد، اون وقت خودت میای به دست و پای بزرگترها میوفتی!

\_ حالا بذارید فکرهام رو روی هم بریزم ببینم دلم چند جا گیر کرده، خبرتون میکنم!

با شوخی ادامه داد.

\_ اگه حرف های مادر و پسری تموم شده من بگم خاندان معتمد بیان داخل که از دیشب کچلم کردن!

\_ آره پسرم بگو بیان که می خوام همین جا قال قضیه رو بکنم! علیرضا خندان از در بیرون رفت.

\_ پس برم بگم بیان تا تنور داغه نون و بچسبونیم.

چند لحظه بعد اتاق پر شد از سر و صدای احوالپرسی و دست و رو بوسی با صدرا.

اول حاج مرتضی و محمد و فرهاد جلو آمدند و با او دست دادند.

— چی کار کردی با خودت داداش! خدا به همه مون رحم کرد.

حاج مرتضی ادامه ی حرف محمد را گرفت.

— من نمی‌دونم شما جوون ها چه علاقه ای دارید به این پدال گاز که

ولکنش نیستین! به هر حال به خیر گذشت.

نهال با صورتی سرخ از شدت گریه جلو آمد و روی پیشانی برادرش را

بوسید.

— الهی فدات بشم خوبی؟

صدرا به تایید پلک وی هم گذاشت.

— خوبم نخاله، بادمجون بم که آفت نداره! چرا انقدر خودت رو اذیت

کردی! چشم هات باز همیشه از بس اشک ریختی.

نرگس خانم هم کنار نهال ایستاد.

— خوبی پسرم؟ خدا بد نده! می‌دونی چی به روز مادرت اومد تا به هوش

اومدی! اگه یه کم شما جوون ها موقعی که دارید ویراژ میدید به فکر دل

مادرتون بیوفتید هیچ وقت اینجوری رانندگی نمی‌کنید به خدا!

— شرمنده ام به خدا زن عمو، شما دیگه سرزنشم نکنید.



نگاه صدرا روی دختری که سر به زیر کنار نرگس خانم ایستاده بود، چرخید و سنگینی نگاهش سر او را بالا آورد.

پریا زیر لب سلامی کرد و چشم های اشک آلودش را از او دزدید و دوباره سر پایین انداخت.

زهرا خانم با آن نگاه تیز بینش، خط نگاه خیره ی صدرا را گرفت و به پریا که سر به زیر کناری ایستاده بود رسید.

نگاهش را از او گرفت و به سمت حاج مرتضی سوق داد.

\_ حاج آقا یه عرضی داشتم خدمتتون.

حاج مرتضی که داشت با فرهاد در مورد کار و بارش صحبت می کرد، نگاهش را به او دوخت.

\_ در خدمتم، بفرمایید.

نگاه کنجکاو همه به سوی زهرا خانم کشیده شد.

\_ راستش درسته که جای مناسبی برای این صحبت ها نیست اما با این

حال و روز صدرا تا یه ماه دیگه هم بچه ام سر پا نمی شه و نمی خوام

توی امر خیر دست دست کنیم!

حالا که همه دور هم جمع شدیم، می خواستم با اجازه ی شما و نرگس

جون، پریا رو برای صدرا خاستگاری کنم.

نفس در سینه ی همه حبس شد و با حیرت به زهرا خانم نگاه دوختند و او با رضایت قلبی ادامه داد.

\_ صدرا از وقتی پنج سالش بود شما برایش پدری کردین و حالا هم انتظار دارم مثل همیشه دعای خیرتون پشت و پناه شون باشه،

صدرا پسر شماست و پریا هم دخترتون، ریش و قیچی دست خودتون حاجی! برایشون پدری کنین.

حاج مرتضی دستی به ریش جو گندمیش کشید و نفس سنگینش را بیرون داد.

\_ من قبلا حرف هام رو با صدرا زدم، کی از صدرا بهتر برای دخترم! انشالله که خیره.

لبخند روی لبهای همه همچون طلالو نور خورشید در آب برق میزد و موجی از خوشی در دل‌هایشان خروشید و تلخی این چند ساعت اخیر را از دل‌هایشان زدود.

در این میان قلب تپنده ی پریا بود که همچون پرنده ای در قفس خود را به در و دیوار می‌کوبید و زیر نگاه‌های سنگینی که با ذوق به او و صدرا تبریک می‌گفتند داشت ذره ذره آب می‌شد.

زهرا خانم به سمت او رفت و دستش را گرفت و صورت گلگون شده از شرمش را مادرانه بوسید.

\_ خوشبخت بشی دخترم.

رو به نرگس خانم که لبخندش هر لحظه عمیق تر میشد کرد.

\_ با اجازه ی شما و حاج مرتضی.

انگشتر نگین فیروزه ای را از دستش بیرون کشید و در انگشت ظریف پریا انداخت.

\_ این هم نشون برای عروس گلم، عاقبت به خیر بشین مادر.

نهال هم ذوق زده از این که مادرش بالاخره راضی شده بود و اینگونه همه یشان را غافلگیر کرده بود، پریا را به آغوش کشید و زیر گوشش طوری که فقط خودش بشنود نجوا کرد.

\_ یک حالی من از تو بگیرم که توی تاریخ ثبتش کنن خزه ی بی مزه!

یک خواهر شوهر بازی برات در بیارم اون سرش ناپیدا! برای این روزها لحظه شماری می کردم.

پریا سرخ و سفید شده لب گزید و هر کاری کرد نتوانست جوابی را که آماده در آستینش بود را فرو دهد!

\_ هر کاری از دستت بر اومد کوتاهی نکن.

نهال به خنده افتاد و با چشم هایی که برق شیطنت در آنها موج میزد، کمی بلند تر ادامه داد.

\_ وا...عروس هم عروس های قدیم! نگاه! نگاه! نیش رو ببند! یه کم سنگین رنگین باش، الان پشیمون می شیم ها!

صدای شیطنتش به گوش پرستو که کنازش ایستاده بود رسید و او را با خنده کنار زد.

\_ نهال جون شمشیرت رو از رو بستی؟! بذار نفس بکشه خواهریم! پریا را به سمت خود کشید و پس از مدتها چنان دلتنگ و خواهرانه یکدیگر را به آغوش کشیدند که گویی سال هاست از هم دور بوده اند. حلقه ی اشک در عسلی های لرزان پریا جمع شد و او را به خود فشرد. چقدر خوب بود که باز هم پرستو او را خواهرانه بخشیده بود و همچون قبل حمایتش می کرد.

علیرضا با یک جعبه شیرینی پر سر و صدا وارد اتاق شد.

\_ آقا بفرمایید دهنتون رو شیرین کنید که شیرین کام باشید، بفرمایید. وظیفه داماد بود که شیرینی بگیری که فعلا دامادمون چلاق تشریف دارن و از اون جایی که خیلی عجله داشتن، من این امر خطیر رو به عهده گرفتم.

خودش در جعبه را باز کرد و یکی از آن شیرینی های نارگیلی را برداشت و جعبه را به سمت محمد گرفت.

\_ داداش زحمت پخشش با شما.

خودش هم به سمت صدرا رفت و شیرینی را با خنده در دهانش چپاند. صدرا در حالی که شیرینی را که به زور علیرضا در حلقومش فرو کرده بود، می خورد اخم کرد.

\_ خوبیت هم به آدم نرفته، جون داداش!

درون حیاط کوچک مهد در حال بازی با بچه های قد و نیم قد بود و برایشان شعر میخواند و با آنها بازی می کرد.

با این که سرش با بچه های زیادی گرم بود، اما دلش برای دوباره دیدن آیه دل، دل می کرد و مثل همه ی روزهای گذشته هر لحظه چشمش خیره به در بود تا اینکه آقای محمدیان آیه ی دوست داشتنی را دوباره به مهد بیاورد.

این روزها حالش عجیب گرفته بود و تنها زمانی که با این فرشته های زمینی شیرین زبان بازی می کرد اندکی حالش بهتر می شد.

زنگ تفریح بچه ها تمام شده بود و آنها را با محبت، یکی یکی به کلاس هایشان همراهی کرد.

خودش اما به دفتر نرفت و ترجیح داد روی یکی از نیمکت های رنگی که با رنگهای شاد رنگ آمیزی شده بود بنشیند و در تنهایش غرق شود. چون تازه در این مهّد شروع به کار کرده بود و زیاد همکارانش را نمی شناخت و فقط در حد یک سلام و علیک کوتاه با آنها برخورد داشت. خانم مجد متعجب از این پریشان حالی او که به شدت در فکر فرو رفته بود، چند باری صدایش کرد اما هیچ جوابی نشنید و ناچار جلو تر آمد.

\_ فرزانه جون؟

با نشستن دستی روی شانۀ اش به خود آمد و باز هم لبخند دلگیرش را روی لب سنجاق کرد.

لبخند روی لبش از همیشه مصنوعی تر به نظر می رسید و گویا حواس درست و حسابی هم برایش نمانده بود که صدای خانم مجد را متوجه نشده بود.

نگاه گنگ و سوالیش را به او دوخت.

\_ خانم خانوم مجد، منو صدا کردین؟

\_ کجایی دختر؟ چند بار دارم صدات می کنم!

شرمنده و مغموم جواب داد.

\_ ببخشید، بفرمایید در خدمتم.



خانم مجد لبخندی به صورت غمگینش زد.

\_\_ با اون شوق و ذوقی که تو برای کار کردن در این جا نشون می دادی کلی امیدوار شدم که یه نیروی خوب و سر زنده به کمکم اومده، اما انگار خیلی زود خسته شدی!

از این که خانم مجد عذرش را بخواهد ترسیده ، فوراً سر تکان داد.

\_\_ نه...نه اینطور نیست! من خیلی این بچه ها رو دوست دارم، بازی کردن با بچه ها به آدم انرژی میده، اصلاً کنارشون خستگی معنی نداره.  
\_\_ پس چرا انقدر تو خودتی؟ چند روزه حواسم بهت هست زیاد دل و دماغ نداری!

\_\_ یه کم ذهنم درگیر هست، حالا مگه از من خطایی سر زده؟

\_\_ نه عزیزم، شما خیلی خوب به وظایفت عمل میکنی، بیا دفتر کارت دارم.

پشت سر خانم مجد به راه افتاد و وارد دفتر شدند. کسی نبود و همکارانش سر کلاس مشغول بودند.

با تعارف خانم مجد روی نزدیکترین صندلی به میز مدیریت نشست.

خانم مجد هم پشت میز نشست و دستهایش را روی میز در هم گره زد.

\_ چند روز پیش پدر یکی از بچه‌ها اومده بود و از ما خواست یه پرستار کودک خوب و مورد اطمینان براش بفرستیم، من هم نسیم رو بهشون معرفی کردم، اما حالا نسیم به دلیل گرفتاری که برای همسرش پیش اومده یه ماهی نمی‌تونه بره سر کار.

ابروهای فرزانه از کنجکاوی بهم گره خورد.

خانم مجد عینکش را از روی چشم در آورد و مشغول پاک کردن شیشه های عینکش شد.

\_ از اونجایی که گفته بودی مشکل مالی داری و به خاطرش مجبوری دو جا کار کنی، فکر کردم اگه مایلی تو رو جایگزین نسیم کنم. فرزانه بدون فکر جواب داد.

\_ نه، من نمی‌تونم، خانواده ام چنین اجازه ای به من نمیدن که برم خونه ی یه غریبه پرستاری از یه بچه رو انجام بدم، خیلی ممنونم از پیشنهاد تون.

خانم مجد لبخندی به این همه نجابت و پاکی دخترک رو به رویش زد.

\_ نمی‌خوای بدونی اون بچه کیه؟

فرزانه که مطمئن بود هرگز قبول نمی‌کند شانه بالا انداخت.

\_ فرقی نمیکنه.

\_ مطمئن باشید که جای بدی نمیرید! من بهشون اطمینان نداشته باشم به هیچ وجه چنین پیشنهادی رو نمی‌کنم! این بچه مادرش به تازگی فوت کرده و با پدرش و مادر بزرگ پیرش زندگی می‌کنه! چند روزیه که مادر بزرگش مریض احواله و نمی‌تونه از این بچه مراقبت کنه! پدرش هم بیچاره از کار و زندگی افتاده.

\_ انشالله که یه پرستار مناسب براشون پیدا بشه.

خانم مجد با زیرکی از پشت عینک به او زل زد. می‌خواست به خوبی عکس العمل او را دریافت کند.

\_ خیلی خب، حالا که دوست نداری اجباری نیست، به آقای محمدیان میگم خودتون دنبال یه پرستار دیگه باشن.

چشم‌های فرزانه به اندازه ی توپ تنیس گرد شد و شوکه شده به لبخند پیروزمندانه ی خانم مجد خیره شد.

\_ آقای محمدیان؟ اون بچه آیه ست؟!

خانم مجد به تایید پلک روی هم گذاشت و فرزانه به هول و ولا افتاد.

\_ م...من...من... باید چیکار کنم؟ من برای آیه هر کاری باشه می‌کنم.

خانم مجد کاغذی برداشت و آدرس و شماره تلفن آقای محمدیان را روی برگه نوشت و به طرف او گرفت.

\_ می‌دونستم قبول می‌کنی، فقط آقای محمدیان روز اولی که پرستار خواستن گفتن که تو نه! اما حالا دیگه چاره ای ندارن، تو تنها کسی هستی که میتونی از آیه به خوبی مراقبت کنی.

فرزانه کمی از شنیدن نارضایتی پدر آیه مبنی بر پذیرش او دلخور شد اما سعی کرد مثل همیشه لبخند پر مهرش را حفظ کند و کافی بود اندکی به دیدن دوباره ی آیه فکر کند تا همه ی این ناملایمتی ها دود شود و به هوا برود.

هیچ چیز نمی‌توانست سر خوشیش را رو به زوال ببرد، حتی فکر کردن به چهره ی عبوس و اخم آلود آقای محراب محمدیان!

هوا به شدت گرم بود و به خاطر مسیر کوتاهی که از ایستگاه اتوبوس تا اینجا را پیاده آمده بود، تنش به عرق نشسته بود.

جلوی در سفید خانه ایستاد و نگاهی به کاغذ مچاله شده ی درون دستش انداخت.

به دقت پلاک خانه را بررسی کرد و از این که پیدایش کرده بود، نفس آسوده ای کشید.

از برخورد آقای محمدیان کمی واهمه داشت و نمی‌دانست این دیدار به کجا ختم می‌شود، اما با این همه باید تمام تلاشش را می‌کرد، این خانواده دین بزرگی بر گردنش داشتند.

صبح که از در بیرون آمده بود از مادرش خواسته بود مثل همیشه دعایش کند، هر چند که او را هم به سختی راضی کرده بود! ایمان داشت که دعای پر مهر مادرش گره گشای تمام مشکلاتش خواهد بود.

با دلی پر استرس انگشتش را روی زنگ در گذشت. چند لحظه‌ای طول کشید تا صدای زنی از آیفون بلند شد.  
\_ کیه؟

\_ ناصری هستم، پرستار جدید آیه جان.  
در با صدای تیکی باز شد.

\_ بیا داخل دخترم.

چقدر این لحن مهربان و مادرانه دلش را قرص کرد.  
حالا با استرس کمتری پا به خانه ی آشنای غریبه ای می‌گذاشت که گویا سال هاست با آنها خو گرفته است.

از مسیر پر از دار و درخت خانه ی ویلایی گذاشت و به ساختمان سفید رنگ دو طبقه ای با سنگ مرمر رسید.

در ذهنش ناخودآگاه وسعت و عظمت این خانه را با خانه ی محقر خودشان مقایسه کرد.

اصلا قابل قیاس نبود!

هیچ وقت فرصت فکر کردن و مقایسه کردن زندگی فقیرانه ی خود را با زندگی مرفه‌نشین ها نداشت، چون همیشه دردی داشت که همه ی این چیزها را پیش رویش ناچیز جلوه میداد و آن سلامتی قلب بیمارش بود.

پله های ورودی ساختمان را بالا رفت و هنوز به پله ی آخر نرسیده بود، در باز شد و چهره ی دلنشین پیر زن که به کمک واکر راه می‌رفت در چهارچوب در نمایان شد.

با خوش رویی به استقبال او آمد.

— سلام دخترم، خیلی خوش اومدی مادر جون.

فرزانه لبخند محجوبی روی لب نشاند و جلو تر رفت.

— سلام، خوب هستین؟ من فرزانه ناصری هستم، پرستار جدید آیه جان.

زن با چشم‌های تحسین برانگیز سر تا پای او را برانداز کرد و لبخندی به رویش پاشید.



\_\_ پس تو فرزانه خانوم هستی؟ بیا تو دخترم.

فرزانه معذب به همراه زن وارد خانه شد و به سمت پذیرایی راهنمایی شد و روی یکی از مبل های سلطنتی نشست.

\_\_ راحت باش دخترم، اینجا غیر از منه پیرزن و آیه کوچولو کسی نیست، چادرت رو دربیار.

\_\_ چشم.

\_\_ حالا که آیه خوابه، تا اون بیدار بشه ما یه کم با هم گپ بزنیم، از خودت بگو مادر، کجا زندگی می کنی؟

\_\_ ما طرف ساحلی هستیم، با مادرم تنها زندگی می کنم.

\_\_ پدرت؟

نگاه فرزانه رنگ غم و حسرت به خود گرفت.

\_\_ عمرشون رو دادن به شما، وقتی من دوازده سالم بود.

\_\_ خدا رحمتش کنه.

غم نگاه فرزانه زن را متاثر کرد.

\_\_ پس مادرت رو حتما باید بینم، ما حرف های زیادی می تونیم با هم

داشته باشیم، یه جورایی درد مشترکی داریم. ساعتی با ربابه خانم زن خون

گرم و صمیمی که محراب او را بی بی صدا می کرد، گفت و گو کردند تا

اینکه صدای گریه ی آیه از اتاق بی بی بلند شد و با اجازه ی او به سراغ آیه رفت.

به دستور بی بی آیه را به اتاق خودش در طبقه ی بالا برد تا بی بی اندکی استراحت کند.

کودک شیرینی که اصلا نفهمید چطور خودش را در دل او جا کرده بود که اینگونه از دیدنش سر شوق می آمد، وقتی او را در آغوش می گرفت عجیب قلب بی قرارش آرام می گرفت.

لباس هایش را تعویض کرده بود و شیرش را داده بود و حالا داشت با جغجغه ای برایش شکل در می آورد.

\_ جان دلم شیطونکم، جیرجیرکم، عسلکم شما چرا انقدر خوشمزه ای؟ آیه با صدای بلند به خنده افتاده بود و چال گونه اش را دلبرانه به نمایش گذاشته بود.

دل فرزانه از دیدن خنده های این دلبر شیرین ضعف می رفت و محکم لپ چال دارش را بوسید.

\_ چال لپت رو به رخم می کشی جیرجیرک! وایسا تا بخورمت!  
با احساس سنگینی نگاه کسی چشم از آیه که در حال خوردن دندانش بود و با آن ور می رفت، گرفت و به سمت در چرخید.

با دیدن محراب در چهارچوب در دستپاچه از جا پرید و در حالی که روسری عقب رفته اش را جلوتر می کشید، سلام کرد.

انقدر غرق بازی با آیه شده بود و از دیدنش سیر نمی شد که زمان از دستش در رفته بود و متوجه نشد ساعت نزدیک به دو بعدظهر است.

محراب با همان اخم همیشگی زیر لب جواب داد.

\_ سلام، شما اینجا چیکار میکنید؟

اخم ریزی روی پیشانی فرزانه نشست اما سعی کرد به روی خود نیاورد.  
\_ پرستار جدید هستم.

یک تای ابروی محراب بالا رفت.

\_ گفته بودم شما صلاحیت نگهداری بچه ی من رو ندارید!

فرزانه از درون برافروخته شد و سعی می کرد جواب این مرد سرسخت که مرغش یک پا داشت را با ملایمت بدهد.

\_ چرا صلاحیت ندارم؟! چه خطایی از بنده سر زده آقای محمدیان.

محراب وارد اتاق شد و به سمت تخت آیه رفت .

آیه را که با ذوق دست و پا میزد بغل کرد و

بدون اینکه به فرزانه جواب پس دهد، دخترکش را بوسید.

\_ نفس بابایی چطوره؟

آیه هیجان زده از اینکه از آن بالا همه چیز را می‌دید و خودش را برای پدرش لوس کرد.

محراب او را روی گردنش گذاشت و دست‌ها و پاهای تپش را در مشت‌های بزرگش گرفت.

\_ می‌تونید تا وقتی که اون خانوم برگرده بیایید، حق و حقوقتون رو هم طبق چیزی که با همکارتون طی کردیم میدم.

بی توجه به فرزانه که سر جای خود وا رفته بود، ادامه داد.

\_ هر روز سر ساعت هشت اینجا باشید، تاکید می‌کنم بدون تاخیر!

\_ امروز خودم زود اومدم می‌تونید برید، اما روزهای دیگه تا هشت شب مراقبت از آیه با شماست، هر گونه خطا بدون اخطار منجر به اخراجتون هست.

فرزانه ناچار چادرش را برداشت و سر کرد، بغض بیخ گلویش نشسته بود و پلک نمی‌زد تا اشکش پایین نریزد.

گویی داشت با برده‌ی زر خریدش صحبت می‌کرد، مردک... لب‌گزید تا حتی در ذهنش بی‌احترامی به کسی نکرده باشد، کلا در دایره‌ی اخلاقش یاد نگرفته بود به کسی بی‌احترامی کند.

\_ با اجازه.

سعی کرد صدایش نلرزد، اما لرزید و لب به دندان گرفت و فوراً از اتاق بیرون پرید.

پله‌ها را به سرعت پایین آمد و خواست از در حال بیرون بزند که صدای بی‌بی او را وادار کرد سر جای خود بایستد.

— مادر کجا داری میری؟ هنوز که ساعت هشت نشده! محزون به عقب برگشت.

— آقای محمدیان بالا هستن، گفتن نیازی نیست امروز تا هشت بمونم. بی‌بی که زن جا افتاده‌ای بود با کمک واکر جلو آمد و خیر به چشم‌های لبریز او ادامه داد.

— محراب چیزی گفته! بغض دار سر تکان داد، نمی‌توانست لب باز کند تا مبادا بغضش شکسته شود.

— پسرم چیزی تو دلش نیست، اگه حرفی زده تو ببخش دخترم، دلش خونه، این روزها تحمل یه اتفاق ساده رو هم نداره! همه‌اش فکر میکنه یه وقت خدای نکرده آیه رو هم از دست میده، به خاطر همین دلش نخواست تو پرستارش باشی، چون آیه بهت خیلی علاقه داره، منم

همینطور! با همین چند ساعت که دیدمت، به مادرت به خاطر داشتن چنین فرشته ای حسودیم شد، دلم می‌خواد از پیشمون نری.

فرزانه دلش کمی آرام گرفت و جلوتر رفت صورت پر چین و چروک بی بی را بوسید و با لبخندی شیطنت آمیز جواب داد.

\_ منم خیلی شما رو دوست دارم، از آقا پسر تون که فاکتور بگیریم همه ی اهل این خونه دوست داشتنی هستن.

نوک زبانش را بیرون آورد بود و با دقت و ظرافت تمام در حال نوشتن یک بیت شعر یادگاری روی گچ پای صدرا بود و طوری این کار را با تمام حواس انجام میداد گویی می‌خواست موشک هوا کند!

\_ چیکار می‌کنی پریا؟! الان علیرضا بیاد اینا رو ببینه برام دست می‌گیره، زشته آخه مگه بچه ام!  
نق زد.

\_ ... حواسم رو پرت نکن پسر عمو! الان بد خط میشه.

یک شکلک لبخند با چشم‌های قلبی شکل هم کنارش کشید و با لبخندی از رضایت سر بلند کرد.

\_ تموم شد، زیرش امضا هم زدم که این اثر هنرمندانه و زیبا رو کسی صاحب نشه!



صدرا با چشمهای ریز شده به او زل زد و یک تای ابرویش بالا پرید.

\_ منظورت از اثر هنرمندانه منم دیگه! امضاء انداختی که یه وقت نذرندم!

پریا شیطنت آمیز چشمکی به رویش زد.

\_ حالا دیگه، تو هم زیاد به خودت می نازی ها! هیشکی به یه مرد چلاق

نگاه هم نمی کنه!

صدرا پر صدا خندید. صدرا جدی به نیمرخ او زل زد.

\_ گفتم امروز تنها بیای بیمارستان تا باهات حرف بزنم.

\_ چه حرفی؟ گوش میدم.

صدرا نفس سنگینش را بیرون داد.

\_ خب مراسم خاستگاری ما انقدر بیهویی و بی مقدمه شد که ما فرصت

نکردیم دو کلام با هم حرف بزنیم، من هنوز نمی دونم نظر خودت چیه!

درسته که عمو جواب داد و مادرم حلقه دستت انداخت، اما نظر خودت

بیشتر از همه برام مهمه.

پریا شرمگین از کشیدن این بحث به میان، سر پایین انداخت و سعی کرد

قالب شیطنت آمیز خود را حفظ کند. پشت چشمی نازک کرد و با عشوه

ای دلبرانه، قری به گردنش داد.

\_ جناب صدراعظم هر کاری دلش خواست کرد تازه یادش به نظر من افتاده!

صدرا در دلش اعتراف کرد که مگر او جز موافقت چاره ی دیگری هم داشت! به هیچ عنوان اجازه نمی داد که جز تصویر خودش تصویر دیگری در این عسلی های شرور و لجباز جا خوش کند.

\_ نشنیدی میگن سکوت علامت رضاست؟

نگاه پریا روی انگشتر نگین فیروزه ای درون انگشتش افتاد و دلش لرزید و زیر لب طوری که صدرا به سختی جمله اش را از میان لب هایش شکار کرد، زمزمه کرد.

\_ شنیدم اما باور نداشتم!

\_ حالا چی باور داری؟

کلافه از این که صدرا گیر سه پیچ داده بود تا از زیر زبانش حرف بیرون بکشد از جای خود بلند شد و به طرف پنجره رفت.

گرمش شده بود و خوب میدانست صورتش از فرط خجالت لبو شده است.

\_ اینجا چقدر گرمه! چرا کولر روشن نمیکنن؟

دست برد و پنجره را باز کرد تا کمی هوا به کله ی داغ کرده اش بخورد.

اصلا چرا خودش هیچ نظری نمی‌داد! با غلدوری و یک دندگی خاستگاری کرده بود و به خیال خودش دیگر تمام شده است! چرا خودش حرفی از احساسش به میان نمی‌آورد؟

کور خوانده است اگر فکر کرده که می‌تواند از او اعتراف بگیرد به سمت یخچال کوچک کنار تخت رفت.

\_ این جا چیزی واسه خوردن پیدا میشه؟

صدرا بی حرف به حرکات عجول و شرم دخترانه ی او خیره بود و از دیدن گونه های گل انداخته اش می‌توانست بفهمد که رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون.

پریا سرش را در یخچال فرو کرد و از دیدن محتویات درونش سوتی کشید.

\_ چه خوشبخت هست اینجا! از یخچال خونه ی ما رنگی تره! چی می‌خوری برات بیارم؟ موهیتو، پیناکولادا، دراکولاما... کدوم رو میل دارید صدراعظم!

خودش می‌دانست این نوشیدنی های عجیب در یخچال نیست و پریا باز هم شیطنتش گل کرده است، در هر شرایطی دست بردار نبود این جغله!

\_ دراکولاما دیگه چیه!

یک عدد کامپوت آناناس آورد و روی صندلی کنار تخت نشست.

— اون رو نمیدونم چی چیه! یه چیزی بلغور کردم، ولی خدایشش دو تای قبلش رو خودم تست کردم به لطف صبا! شاید باورت نشه ولی آناناس و شیر خودمون رو قاطی کردن و اسمش رو گذاشتن پیناکولادا! واسه اینکه جیب زبون بسته ی ما رو خالی کنن!

در قوطی را برداشت و با چنگالی که آورده بود یک برش کوچک از آناناس را به طرف صدرا گرفت.

— بفرما، از پیناکولادا هم خوشمزه تره!

صدرا بی مهابا به عسلی های او خیره شد.

— مگه میشه خوشمزه نباشه وقتی یه چشم عسلی بهت تعارف زده! پریا خندان ابرویی رقصاند.

— بر منکرش لعنت!

صدرا تکه ی آناناس را به دهان برد و چنگال را به طرفش گرفت، مزه ی شیرینی آناناس زیر دندانش به شیرینی این لحظه نمی رسید.

— خوب از زیر جواب دادن در رفتی ها! حواسم هست، فکر نکنی نفهمیدم!

پریا کلافه از این که او دست بردار نبود و گویی خوشش می‌آمد که او را هی سرخ و سفید کند، دلش میخواست همین چنگال را در حلقش فرو کند.

برش بزرگتری برداشت و این بار خودش به سمت دهان صدرا برد.

\_ بخور، مثل اینکه فشارت افتاده کمبود محبت پیدا کردی پسر عمو!

صدرا که این بحث زیادی به مذاقش چسبیده بود پر صدا خندید.

\_ الهی تب کنم پرستارم تو باشی!

\_ خوبه خوبه، چلاق شدی برای هفت پشتمون بسه، حالا میخوای تب و

لرز کنی واسه من! من پرستاری بلد نیستم همچین می‌زنم شت و پتت

می‌کنم اون یکی پاتم چلاق شه!

صدرا به سمتش خم شد و پریا با چشم‌های گرد شده به چشم‌های پر

حرف او که ناگهان رنگش عوض شده بود و اثری از شوخی و خنده در

آنها دیده نمی‌شد، نگاه کرد.

این چرا اینجوری زل زده به من! چرا سرش داره میاد جلو! یا حضرت فیل

یهو چشم شده بود! دیونه شده! نکنه مخش تاب برداشته!

همینطور وا رفته به حرکت سر صدرا که به او نزدیک تر می‌شد خیره بود

و نمی‌دانست چه خاکی بر سرش بریزد. هر آن امکان داشت قوطی

آناس از دست لرزانش بیوفتد و همه جا را به گند بکشد. سر صدرا کنار گوشش خم شد و قلبش پایین ریخت. زمزمه ی بم و جدی صدرا کنار گوشش را شنید.

\_ خیلی میخوامت جغله.

بند دل پریا پاره شد و سرش به شدت چرخید. چشم‌های از حدقه بیرون زده اش با نگاه ملتهب او گره خورد. پریا با گیجی و ناباوری انگشت اشاره اش را به سمت خود گرفت.

\_ من؟!

لبخند صدرا رفته رفته از این دیوانه بازی پریا عمق می گرفت.

\_ مگه جز تو کسی دیگه اینجا هست؟

پریا شانه بالا انداخت.

\_ چه می‌دونم توی تصادف مخت تاب برداشته، گفتم شاید یه جن و

پری به نظرت اومده!

راستی راستی تب کرده انگار! با خنگی دست سردش را روی پیشانی

صدرا گذاشت.

\_ نه تب هم که نداری هزیون بگی!



\_ نه تب دارم، نه هزیون می‌گم، در کمال صحت و سلامت عقلی دارم  
اعتراف میکنم که این دختر شیطون و بازیگوشی که رو به روم نشسته و  
با چشماش داره جون به لبم می‌کنه رو خیلی میخوام.  
دستپاچه از جا پرید و گُر گرفته دستی به شالش کشید.

\_ خیلی خب تو هم، هی میخوامت، میخوامت راه انداخته واسه من!  
خجالت داره، قباحت داره، کراهت داره، بسه دیگه، هی هیچی نمیگم ...  
نمی‌دانست باید چه کند و زیر نگاه عجیب صدرا به کجا پناه آورد. فقط  
دلش می‌خواست چند تا فحش آبدار نثار روح او کند تا کمی دلش خنک  
شود!

یک هفته از بستری شدنش در بیمارستان گذشته بود و دیگر تحملش به  
سر رسیده بود. اویی که ثانیه ای سر جای خود بند نبود و هر روزش پر  
مشغله بود، نمی‌دانست چطور این یک هفته را روی این تخت گذرانده  
بود. هرروز علیرضا وعده فردا را برای ترخیص شدنش می‌داد و کلافه اش  
کرده بود.

امروز دیگر نمی‌توانست او را به بهانه های مختلف در این اتاق بسته و  
هوای گرفته بیمارستان نگه دارد، هر طور شده بود باید مرخص می‌شد و  
به خانه می‌رفت.

نفسش دیگر بالا نمی آمد و بی قرار شده بود. تنها همان یک ساعت زمان ملاقات حال گرفته اش کمی با دیدن خانواده و دوستان و همکارانش بهتر میشد. پریای سرتق هم از آن روزی که اعتراف کرده بود به دوست داشتنش، خودش را گرفته بود و ادای دختران خجالتی را برایش در می آورد و چند دقیقه ای در وقت ملاقات آسه می رفت و آسه می آمد! گویی از او فراری بود و از تنها شدن با او گریزان بود! بالاخره که این آهوی گریز پا به دامش می افتاد، آن وقت وای به حالش خواهد شد. عصبی از این همه بی توجهی او اخم هایش در هم شده بود و با خود قول و قرار می بست که امروز حتی نگاهش نکند. در باز شد و بالاخره علیرضا وارد اتاق شد. چنان با توپ پر و اخم های در هم به طرفش برگشت که علیرضا در جا خشکش زد.

\_ امروز هم بگی فردا بلند میشم درب و داغونت می کنم!

\_ چته بابا، چرا می زنی! نه امروز دیگه از دست ما راحت شدی! برو گم شو دیگه هم اینورا آفتابی نشو که اینطوری هر روز به پرسنل بدبخت بیمارستان نپری!

برگه ی ترخیص را به طرفش پرتاب کرد و صدرا آن را در هوا قاپید.  
 \_ حالا شد! وقتی مثل آدم بهت می‌گم یه ترخیص بگیر گوش نمی‌کنی،  
 باید برات خط و نشون بکشم که کارت رو درست انجام بدی!

علیرضا دست هایش را درون جیب های روپوش سفید رنگش فرو کرد.  
 \_ حالا اون بیرون چه خبره که انقدر عجله داری واسه رفتن! با این پای  
 چلاقت که نمی تونی بری سر کار! باز باید بمونی ور دل حاج خانوم غر  
 بزنی!

\_ از اینجا موندن که خیلی بهتره.

علیرضا به سمت کمد رفت و لباس هایش را بیرون کشید.  
 \_ خیلی خب جناب سرگرد بلند شو لباس هات رو پوش که اومدن دنبال  
 یه ثانیه هم معتلشون نکنی!

با کمک علیرضا شلوار آ دی داسی که پاچه هایش گشاد بود و می  
 توانست پای گچ گرفته اش را از آن رد کند، پوشید.

در حالی که دکمه های پیراهنش را می بست رو به علیرضا کرد.

\_ ساعت چنده؟ پس این محمد کجا گیر کرده! چرا نیومد؟

\_ مرد حسابی یه کم امون بده میادا! چیه عین بچه ها عجله می‌کنی  
 واسه رفتن!

خرین دکمه پیراهنش را بست.

\_ به جای غر زدن یه زنگ بزن بین کجا مونده!

علیرضا گوشی را به طرفش گرفت.

\_ بیا دستت که چلاق نیست! خودت بزن.

سری به افسوس تکان داد و گوشی را از دستش گرفت.

شماره محمد را گرفت و به دو بوق نرسیده صدای محمد را شنید.

\_ جانم داداش، دم در بیمارستانم جون تو!

\_ کجا موندی تا الان؟

\_ مامان گیر داده بود که اول باید گوسفند قربونی رو آماده کنم قبل از

اینکه شازده پسرش برسه! گیر اون بودم.

\_ خب پس بمون من خودم میام پایین.

\_ بذار بیام کمک...

\_ لازم نیست میام.

تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش انداخت و عصاهایش را از کنار

تخت برداشت زیر بغل زد.

یا علی گویان با تکیه بر عصا ایستاد.

\_ صبر کن برات ویلچر بیارم

\_ نه باید یاد بگیرم با عصا راه برم.

علیرضا به سمت در رفت.

\_ حرف مفت نزن، تو هنوز توان راه رفتن با عصا رو نداری! نباید فشار بیاری روی پات.

خیلی سریع با ویلچر به اتاق برگشت و صدرا را وادار کرد روی آن بنشیند. با کمک علیرضا تا کنار ماشین محمد رفت.

محمد و علیرضا زیر کتفش را گرفتند و به سختی هر دو به او کمک کردند تا روی صندلی ماشین جای گرفت. با قدر دانی رو به علیرضا کرد.

\_ داداش دستت درد نکنه، دیگه خوبی بدی دیدی حلال کن، خیلی زحمتت دادم.

علیرضا سر تکان داد.

\_ جبران می‌کنی، برو پی کارت فعلا، از کار و زندگی انداختیم. خندید.

\_ خوشم میاد از هیچی نمیگذری!

علیرضا که ناگهان خبر مهمی یادش آمده بود جدی شد.

\_ راستی صدرا! فردا صبح قراره عرفان رو عمل کنیم.

\_ جدی!

\_ آره براش دعا کن.

\_ حتما، بی خبرم نداری!

\_ رو چشمم.

\_ یا علی. با خدا حافظی از علیرضا، محمد ماشین را به حرکت در آورد و حدود پانزده دقیقه بعد جلوی در خانه بودند و زهرا خانم با سینی کوچک اسپند به استقبالشان آمد.

قربانعلی قصاب محل خون گوسفند زبان بسته را روی زمین ریخت و با سلام و صلوات به کمک حاج مرتضی و فرهاد صدرا را به داخل خانه همراهی کردند.

با ورودش به حال نگاهش اول روی صورت پریا که آرایش ملایمی داشت ثابت ماند.

پریا مثل جن زده ها سلامی کرد و بدون اینکه منتظر جوابی بماند به آشپزخانه پناه برد.

متعجب از این حرکات پریا، نگاهش را روی صورت های پر از خنده ی نهال و پرستو سوق داد و کنجکاوانه جواب سلامشان را داد.

\_ سلام، پای چلاق من خنده داره!



\_\_ نه داداشی قربونت برم، ما به یه چیز دیگه می خندیدیم. بیا بشین روی مبل پات خسته شد.

با اخم های در هم از این که این حرکات پریا را درک نمی کرد، به سمت مبل ها رفت و با تکیه بر عصایش روی یکی از آنها نشست و نفسش را بیرون فوت کرد.

نرگس خانم کنار حاج مرتضی نشست و احوالی از داماد تازه اش پرسید.  
\_\_ خوبی پسرم؟

\_\_ ممنون زن عمو، خداروشکر بهترم.

پریا با سینی شربت لیمونادی که خودش درست کرده بود، به جمع پیوست و اول به سمت بزرگتر ها رفت و جلوی پدرش خم شد.  
حاج مرتضی لیوانی برداشت.

\_\_ دستت درد نکنه دخترم.

جلوی مادرش و زهرا خانم که روی فرش و به پشتی های کرم رنگ تکیه زده بودند خم شد.

\_\_ دستت درد نکنه عروس قشنگم.

با حرف زن عمویش رنگ به رنگ شد و شرمگین نوش جانی گفت و به سمت فرهاد و محمد رفت آنها هم برداشتند و تشکر کردند.

با خجالت به سمت صدرا رفت و بدون اینکه نگاهی به چشم‌هایش کند سینی را رو به رویش گرفت.

وقتی دید صدرا بر نمی‌دارد، متعجب نگاهش را بالا آورد و در چشم‌های غضب‌ناک صدرا انداخت.

\_ صدرا مادر چرا بر نمی‌داری، دخترم دستش درد گرفت.

\_ میل ندارم.

\_ خیلی خوش مزه است‌ها، پریا خودش درست کرده!

صدرا به صدای بم و کنایه آمیز طوری که فقط خودش بشنود، لب زد.

\_ دستش درد نکنه، راضی به زحمتش نبودیم.

پریا متعجب از رفتار عجیب صدرا سینی را روی میز گذاشت و به

آشپزخانه رفت و نگاه خیره‌ی صدرا را به دنبال خود کشید.

محمد سرش را کنار گوش صدرا خم کرد و دستی روی کتفش نشانده.

\_ چیه داداش چرا انقدر کلافه‌ای؟

صدرا شانه بالا انداخت.

\_ چیزی نیست، باید برم حموم، چند روزه حموم نکردم، کلافه شدم.

\_ این که ناراحتی نداره، خودم کمکت می‌کنم.

لیوان نیمه پرش را روی میز گذاشت و بلند شد.

\_\_ بلند شو بریم یه مشت و مال حسابی مهمونت کنم.  
 از جلوی آشپزخانه که رد شدند، محمد نهال را صدا زد.  
 \_\_ نهال بیا یه دست لباس برای صدرا آماده کن.  
 نهال که در حال به سیخ کشیدن جیگر بود، با گوشه ی ابرو به پریا اشاره زد.

\_\_ من دستم بنده، پاشو بینم، این ها از این به بعد وظیفه تو!  
 پریا با چشم های گرد شده خیاری که داشت پوست می گرفت از دستش افتاد.

\_\_ جون من کوتاه بیا نهال! من بگم بیجا کردم، دست بر میداری؟!  
 نهال با خباث نیش خندی زد.  
 \_\_ بیجا کردی، تازه اول راهی! پاشو تا با همین چاقو اون چشمهای ور قلمبیده تو در نیاوردم!  
 بلند تر طوری که همه بشنوند ادامه داد.

\_\_ پریا الان میاد آماده می کنه.

\_\_ آخه یونجه خور به تو هم میگن دوست!  
 نهال قهقهه زد.

\_ آخه درازگوش شما الان نامزدین، من دارم برات فضا باز میکنم، قدرم رو که نمی دونی! باید ازم تشکر هم بکنی!

پریا چهره اش را در هم کرد و ناچار بلند شد، به چه زبانی می گفت از صدرا خجالت می کشد! درحالیکه پشت سر هم در دلش به نهال فحش میداد، به اتاق صدرا رفت. اول با کنجکاوی همه جای اتاق را بررسی کرد، اولین بارش بود که وارد اتاق صدرا می شد. نگاهش روی عکس های صدرا که با لباس نظامی و اسلحه ی در دستش با ژست های مختلفی عکس انداخته بود، ثابت ماند.

در دلش اعتراف کرد که این لباس برازنده اش بود، خیلی کم او را با لباس نظامی دیده بود، همیشه با لباس شخصی به اداره میرفت و حالا به سختی نگاه گرفت و به سمت کمد رفت.

در کمد را باز کرد. گویا بیشتر لباس هایش در آپارتمان خودش بود و اینجا فقط دو پیراهن، و یک دست لباس راحتی وجود داشت.

پیراهن دودی رنگ را بیرون کشید و شلوارک که احتمال میداد تا روی زانوهایش برسد را هم کنار گذاشت، با آن گچ پایش که نمی توانست شلوار بپوشد.

کشوی پایین را هم بیرون کشید و با دیدن لباس زیرهای او به نهال زیر لب فحش داد.

\_ الهی رو تخته بشورنت نهال که منو به چه کاری وادار می کنی!

حوله ی آبی رنگ ساده را هم برداشت و کشو را بست.

لباس ها را با خود بیرون برد و خجالت زده به در حمام کوبید.

محمد در را باز کرد و پریا سر به زیر لباس ها را به دستش داد و فوراً از آنجا دور شد.

پرستو ظرف میوه ها را به همه تعارف کرد و بعد روی میز گذاشت و

بشقابی پر هم برای محمد برداشت، با دست خودش برای همسرش

پوست گرفت و وقتی محمد کنارش جای گرفت به دستش داد.

\_ بفرمایید برای آقامون پوست گرفتم.

\_ دست گلت درد نکنه خانوم، چرا زحمت کشیدی.

سوگند که تا به حال درون حیاط در حال بازی بود هم وقتی چشمش به

میوه ها افتاد ذوق زده جلو آمد.

\_ مامانی به منم بده.

پریا دستش را کشید.

\_ بیا خاله من برات پوست میگیرم عزیز دلم.

نهال با آرنج به پهلویش کوبید.

\_\_ لازم نکرده تو اینها رو ببر برای داداش صدرا که عین برج زهر مار از اتاق بیرون نمیاد! من خودم برای سوگند میوه پوست میگیرم.

\_\_ وا خب میاد همین جا میخوره دیگه!

زهره خانم که حواسش پی صحبت آنها بود مداخله کرد.

\_\_ راست میگه مادر، یه ظرف پر کن از میوه ببر براش، بچه ام با عصا زیاد نمی تونه راه بره، تا محمد استرحت کنه بعد بره کمکش بیارش توی جمع.

ناچار از جا بلند شد. با چشم غره به صورت خندان نهال بشقاب را گرفت و با خود غر زد.

\_\_ ابرو و باد و نهال و جوانه دست به دست هم دادن تا منو آب کنن و توی زمین فرو کنن!

با گامهای آهسته به طرف راهرویی که اتاق ها در آن بود، رفت.

جلوی در اتاق صدرا مکثی کرد و با استرس تقه ای به در زد.

\_\_ بیا داخل...

صدای صدرا را که شنید نفس حبس شده اش را بیرون فوت کرد و دستگیره را پایین داد و به آرامی در را گشود.



صدرا که روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته بود با اخم نیم نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول خشک کردن موهایش با حوله ی کوچکی که دور گردنش بود، شد.

\_\_ مزاحم نیستم؟

صدرا نوچی کرد و کشوی پایین را کشید و سشوار را از آن بیرون آورد. خواست از جا بلند شود و آن را به پریز برق وصل کند که با دیدن پای گچ گرفته اش هوفی کشید.

\_\_ ای بابا این پای من هم دردرس شده! میشه این رو وصل کنی؟

پریا سر تکان داد و ظرف میوه را روی پا تختی گذاشت و سیم سشوار را از دستش گرفت و به پریز وصل کرد.

صدرا مشغول خشک کردن موهایش شد و پریا لبه ی تخت نشست و پوست میوه‌ها را گرفت تا او کارش تمام شد و به سمتش چرخید.

\_\_ الان باور کنم برای من میوه آوردی!

پریا سر تکان داد.

\_\_ بله دیگه! برای خودم بود که همون جا می‌خوردم!

صدرا با تعجب ابرویی بالا انداخت و با کمک عصا از جا بلند شد و با دو گام خود را روی تخت انداخت.

\_ از این کارها هم بلدی!

\_ اگه بلد نباشم هم به لطف خواهر جنابعالی باید یاد بگیرم.

اخم های صدرا دوباره به هم گره خورد.

\_ پس معلوم شد کی بهت نخ داده! گفتم این کارها از تو بعیده!

پریا چشمهایش را در کاسه چرخاند.

\_ نه خیرم، من خودم چهار تای نهال رو درس میدم!

\_ واقعا! رو کن ما هم ببینیم چی بلدی؟

با عشوه ای که از او بعید بود ابرویی رقصاند.

\_ حالا بماند!

صدرا با لجبازی عصایش را زیر بغل زد و به سختی روی پا ایستاد، با این

عصا اصلا میانه ی خوبی نداشت و به سختی می توانست بلند شود.

\_ خیلی خب آبی که از تو گرم نمی شه، اون هام زور بی خود میزنن! پاشو

بریم بیرون، این میوه ها هم به درد من نمی خوره!

پریا ابرو در هم کشید و غر زد.

\_ !... پسر عمو بچه شدی! من با این میوه های دست نخورده برم بیرون

که نهال ترورم می کنه!

صدرا بی خیال شانۀ بالا انداخت و عصا زنان به سمت در رفت.

\_ بمون خودت بخورشون بعد بیا بیرون.

همین که می‌خواست در را باز کند، عصایی که در دست راستش بود با صدای بدی به زمین افتاد و اندکی تعادلش را از دست داد. پریا وحشت زده به سمتش دوید.

\_ چیکار می‌کنی! مواظب باش صدرا!

نگاه متعجب صدرا درون عسلی‌های نگران و ترسیده‌ی او گره خورد پریا از نگاه خیره‌ی او لرزی به جانش افتاد و هول شده نگاه دزدید. مستأصل دستگیره‌ی در را کشید و در را باز کرد.

همین که خواست خم شود تا عصا را از روی زمین بردارد زهرا خانم که داشت به اتاقش می‌رفت، نگاهش به آن دو که در چهار چوب در ماتشان برده بود افتاد. پریا سریع به خود آمد و خجالت زده زیر نگاه سنگین زن عموییش از صدرا جدا شد. خم شد و عصا را برداشت و به دست او داد.

\_ مادر چرا نگفتی محمد بیاد کمکت؟

صدای بم و گرفته‌ی صدرا به سختی از میان حنجره‌اش بلند شد.

\_ لازم نیست، خودم می‌تونم پیام.

عصا زنان از اتاق بیرون رفت و پریا هم با سری به زیر افتاده به دنبالش روانه شد. همین که از زیر نگاه زهرا خانم دور شدند، نفس حبس شده

اش را بیرون داد و به سمت آشپزخانه پیچید و صدرا هم به سمت پذیرایی رفت و کنار حاج مرتضی جایی گرفت.

حاج مرتضی در حالی که دانه های تسبیح را لمس می کرد به حرف آمد.

— صدرا جان اون قضیه رضایت پدر اون بچه ای که برای آزادیش از خیرین محل کمک گرفتیم هم خدا رو شکر داره به جاهای خوبی میرسه، این مدت که تو بیمارستان بودی با چند تا از دوستان رفتیم خونه ی شاکی برای رضایت گرفتن.

صدرا مشتاقانه سر تکان داد.

— خب چی شد؟ رضایت میدن؟

— یه خورده از دیه رو که جور کردیم بهشون دادیم، یه کم نرم شدن، امیدمون به خداست، خودش کمک می کنه رضایت میدن.  
— انشالله.

زهرا خانم هم کنار نرگس نشست.

— خدا خیرتون بده حاجی، چه کار خیری کردین، انشالله که دست به خاکستر بزنین طلا بشه.

حاج مرتضی متواضع سر پایین انداخت.

— ما که کاری نکردیم، لطف خدا بوده و همت این جوونها.

\_ انشالله که این جوونها هم عاقبت به خیر بشن.

رو به صدرا که در فکر فرو رفته بود لبخندی مادرانه زد.

\_ حاجی میگم نظرتون چیه بین بچه ها یه صیغه ی محرمیت خونده

بشه تا امید به خدا صدرا رو پا شه و سور و ساط عقد و عروسی رو بر پا

کنیم؟

صدرا که ناگهان با شنیدن حرف مادرش شوکه شده به سمت او نگاه

انداخت و لبخند معنادار مادرش را روی خود دید، خندید.

\_ توی این وضعیت مادر من!؟

\_ کدوم وضعیت مادر جون؟ توی امر خیر حاجت استخاره نیست!

رو به نرگس خانم کرد تا تایید او را هم به دست آورد.

\_ مگه بد میگم، نرگس!

\_ من هم موافقم اگه حاجی حرفی نداره.

حاج مرتضی سری به تایید تکان داد.

\_ انشالله سه روز دیگه نیمه شعبان هست، روز خوش یومنیه!

\_ انشالله.

برای هزارمین بار به ساعت روی مچ دستش نگاه انداخت و دوباره

نگاهش را به چهره ی دلنشین و بازگوش آیه دوخت.

سرلاکش را خورده بود و حالا در حال بازی با اسباب بازی های رنگی پیش رویش بود و با دست های کوچکش آن ها را بر می داشت و به دهان می برد، لته هایش را با فشار روی شی نرم و پلاستیکی صورتی رنگی می فشرد و ذوق می کرد و صداهای نامفهومی از خود ایجاد می کرد.

ساعت از ده شب گذشته بود و آقای محمدیان هنوز از سر کار نیامده بود. مادرش هر ده دقیقه یک بار زنگ میزد و از دیر آمدنش گله می کرد. بی بی هم نگران پسرش بود و با آن پاهای علیش یک جا بند نبود و هر چند دقیقه یک بار به سمت تلفن می رفت و شماره ی مهرباب را می گرفت اما گوشی مهرباب خاموش بود و ناامید سر جای خود بر می گشت.

— فرزانه مادر بیا این دفتر تلفن مهرباب رو از توی اتاقش بیار شماره شرکت رو برام بگیر.

فرزانه از جا بلند شد.

— چشم بی بی الان میارم.

با عجله پله ها را دو تا یکی بالا رفت و در اتاق مهرباب را باز کرد. با دیدن اتاق تاریک و پرده های ضخیم زرشکی که کیپ تا کیپ کشیده بود، دست روی کلید برق کنار در گذاشت و چراغ را روشن کرد.



اتاق روشن شد و چشمهایش حیرت زده روی عکسهای بزرگ و کوچکی از یک زن روی دیوار را پوشانده بود، ثابت ماند.

پازلی از طرح چشم و ابروی سیاه زن که گویی به او خیره شده است و به تماشای او نشسته است، قلبش را لرزاند.

این زن همان فرشته ی آسمانی بود که قلب تپنده اش را به او هدیه داده بود.

قلبی که برای دختر دلبندهش آیه می تپید و پای فرزانه را به این خانه کشیده بود.

در دل اغراق کرد که مهراب حق دارد، هفته ها، ماه ها و سال ها اینطور داغدار و سیاه پوش این زن باشد، زنی که لبخندش چنان گرم و دلنشین و زنده بود که چشم هر بیننده ای را به خود خیره می کرد. چند لحظه ای محو تماشای عکس های نصب شده ی روی دیوار بود و زمان از دستش در رفت.

با صدای باز شدن در از جا پرید و وحشت زده به چهره ی خسته ی مهراب در چهاچوب در ایستاده بود و با ابروی بالا رفته به او زل زده بود، نگاه انداخت.

شتاب زده به سمت در رفت و با لکنت به زبان آمد.

\_ م...من...من اومدم که...شما...چرا اینجایی...یعنی دفترچه تلفن...من...بی بی...  
بی...

خجالت زده از این که آنقدر ترسیده بود که قدرت تکلمش را از دست داده بود و سرخ شده سر پایین انداخت آه از نهادش بلند شد.

اگر هیچ نمی گفت سنگین تر بود! با این طرز حرف زدن فقط گند می زد! بلاخره مهرباب به حرف آمد.

\_ شما عادت دارید بدون اجازه وارد حریم خصوصی کسی بشید؟!  
فرزانه با شرمندگی لب پایش را زیر دندان گرفت.

\_ نه به خدا، بی بی گفت پیام که...

\_ که چی؟

\_ دفترچه تلفن رو خواستن به شرکت زنگ بزنن!

\_ خیلی خب، می تونید تشریف ببرید.

فرزانه با عجله از کنارش گذشت و به خود لعنت فرستاد که چرا آنقدر کنجکاوی کرد تا صاحبش آمد.

پله ها را با حرص پایین آمد و زیر لب به خود غر زد.

\_ آخه دختر نمی شد، دو دقیقه جلو اون حس فضولی وا موندت رو میگرفتی و دفترچه رو زودتر پیدا می کرد که این نره غول سر نرسه!

بی بی چشمش به او که از پله ها پایین آمده بود افتاد و اخمهای درهمش را که دید شصتیش خبر دار شد که باز هم مهراب دختر بیچاره را اذیت کرده است.

بارها به او گوشزد کرده بود که با این دختر معصوم مثل آدمیزاد رفتار کند و انقدر او را نچزاند اما کو گوش شنوا! لبخند پر مهری به رویش پاشید.

— چی شده دخترم؟ باز مهراب پا گذاشته رو دومت، که اینجوری از دستش شکاری؟

کیف و چادرش را که خیلی وقت بود روی میز کنار آیه گذاشته بود تا به محض رسیدن مهراب به خانه برود را برداشت.

— نه بی بی، این بار مقصر اصلی خودم بودم، بی اجازه وارد اتاقشون شدم و چشمم که به عکسهای روی دیوار افتاد اصلا نفهمیدم چی شد که نتونستم دل بکنم از اون چهره ی زیبایی که جونم رو مدیونشم!

— تو با اجازه ی من رفتی اون جا، پس کار اشتباهی نکردی گل دختر! حالا کجا میخوای بری زود شال و کلاه کردی! صبر کن بگم مهراب بیاد برسونت، این وقت شب تنها نرو.

به سمت آیه که گویا خیال خوابیدن نداشت رفت و گونه ی تپش را محکم بوسید.

\_ نه ممنون خودم یه آژانس میگیرم میرم، مزاحم نمیشم.

\_ مزاحم چیه گل دختر! میگم بمون یعنی بمون، رو حرف بزرگترت هم حرف نزن!

\_ من غلط بکنم رو حرف شما حرف بزnm بی بی جون! به خدا نمی‌خوام آقا مهرباب توی زحمت بیوفتن، خسته از سر کار اومدن، بذارید استراحت کنن.

\_ آقا مهرباب شکر خورده که تا این وقت شب بیرون مونده و تو رو هم از کار و زندگی انداخته، مادر بیچاره ات الان دلش هزار راه رفته! حالا هم دندش نرم باید خودش برسونت.

مهرباب لباس هایش را تعویض کرده بود و از پله ها پایین آمد و به سمت آیه که هنوز در آغوش فرزانه بود رفت.

دست هایش را دراز کرد تا او را از بغل فرزانه بگیرد.

\_ عروسک بابا، بیا بغلم بینم.

آیه خود را برایش لوس کرد و بیشتر به سینه ی فرزانه چسبید.

\_ پدر سوخته ی آدم فروش، نمیای بغل بابایی!

فرزانه که دیگر به خوبی می‌دانست تمام این رفتارهای سرد مهرباب به همین وابستگی آیه نسبت به خودش برمی‌گردد، آیه را به ناچار از خود جدا کرد و به دست مهرباب سپرد.

\_\_ آیه خوشگله برو بغل بابات من باید برم، زود، زود، زود برمی‌گردم  
پیشت عزیز دلم.

آیه نق زد و مهرباب با اخم‌های درهم آیه را گرفت و روی گونه اش را بوسید.

\_\_ مهرباب مادر، الان دیر وقته، فرزانه رو برسون دم خونه مادرش چند بار تا الان زنگ زده، دلنگرانه!

فرزانه چادرش را روی سرش مرتب کرد و فوراً سر تکان داد.

\_\_ نه ممنون بی بی جون خودم می‌رم.

\_\_ می‌رسونمت.

آنقدر این کلام محکم و قاطع بود که فرزانه لب فرو ببندد و دیگر نتواند هیچ مخالفتی کند.

\_\_ خیر ببینی مادر.

مهرباب به همراه آیه به سمت در رفت و سویچ را از روی جا کفشی برداشت و بیرون رفت.

فرزانه هم ناچار از بی بی خداحافظی کرد و به دنبالش روانه شد. از پله های ساختمان پایین آمد و مستأصل به سمت ماشینی که حتی اسمش را هم بلد نبود، رفت.

مردد مانده بود که آیا روی صندلی جلو باید بنشیند یا عقب! معذب بود و دلش نمیخواست آنقدر نزدیک به این مرد بنشیند که صدای تپش های قلبش به گوش او برسد. همین که خواست دستگیره ی در عقب را بگیرد، در سمت جلو باز شد و دستش در هوا ثابت ماند.

نفس کلافه ای کشید و ناچار روی صندلی جلو نشست. ماشین بی حرف به حرکت در آمد و از حیاط بیرون رفتند. آیه با ذوق روی پاهای مهرباب بالا و پایین می پرید و فرمان ماشین را در دست های کوچکش گرفته بود. صدای موسیقی بی کلامی فضای ماشین را پر کرد و مهرباب فقط به شیرین کاری های دخترکش لبخند می زد و دلش برای این موجود نازی که تنها یادگار فرشته اش بود، ضعیف می رفت.



گویی اصلا حضور دختر معذبی که ریتم تپش های قلبش بالا رفته بود و به شدت گرمش شده بود و دلش میخواست شیشه ی ماشین را پایین دهد تا نفس تازه ای بگیرد را به کلی فراموش کرده بود.

موهای دم موشی عروسکش را نوازشوار لمس میکرد و به صدای بابا گفتن های تکه تکه اش لبخند میزد و در دل هزاران بار قربان صدقه حرف زدنش می شد.

بلاخره پس از دقایق نفس گیری که برای فرزانه یک قرن طول کشید، ماشین در کوچه ی باریکشان پیچید و نگاهش در آن روشنایی نور چراغ برق روی مادرش که جلوی در، با مرد کوتاه قدی صحبت می کرد، افتاد. متعجب چشم ریز کرد تا بفهمید آن مرد کیست و این وقت شب جلوی در خانه شان چه می خواهد. اما هر چه بیشتر به مغزش فشار می آورد، چیزی به یاد نمی آورد.

با توقف ماشین جلوی در خانه، حواس پرت بدون اینکه از مهراب تشکر کند، پیاده شد.

فریبا خانم با دیدن فرزانه که از ماشین پیاده شد، رنگ از رخس پرید و هول چادرش را روی سرش مرتب کرد.

\_ آقا صمدی شما بفرمایید من خودم همین امروز و فردا میام مغازه با هم حساب کتاب کنیم.

آقای صمدی اخم هایش را بیشتر در هم فرو برد و صدایش بالاتر رفت.

\_ چه حساب کتابی خانم! دو ساعته دارم برات گل لگد می‌کنم!

فربیا خانم شرمسار نیم نگاهی به فرزانه که مات و مبهوت این صحنه بود و سر جای خود خشکش زده بود، انداخت و دوباره با صدایی پر از خواهش و التماس که سعی می‌کرد بالا نرود، رو به مرد کرد.

\_ خواهش میکنم آقای صمدی، بدهیتون رو میارم! یه چند روز دیگه به من مهلت بدین، میارم براتون.

مرد عصبی تر از قبل فریاد زد و صدایش به گوش مهرباب که هنوز نرفته بود رسید.

\_ سه ماه کرایه خونت عقب افتاده، هنوز مهلت میخوای خانم؟ من چه گیری کردم که این خرابه رو ازت خریدم و حالا باید بدوم دنبال شما واسه شندرگار کرایه خونه! من از روزی که اومدم پای معامله گفتم میخوام این خراب شده رو بکوبم بره بالا! نگفتم؟ حالا نه بلند میشی، نه کرایه میدی!

فرزانه از شنیدن حرفهای نیش دار مرد، نفسش بند آمد و به سینه اش چنگ زد برای یه ذره هوا! این مرد چه می گفت؟ مادرش کی خانه را فروخته بود و او خبر نداشت! خدایا، درست می شنید؟

نگاه حیرانش روی چهره ی شرمسار مادرش به گردش درآمد و زیر لب به سختی به زبان آمد.

\_ این آقا چی داره میگه مامان؟ خونه رو فروختی؟

چشمهای پر آب مادرش از او گرفته شد تا اشکی که داشت روی گونه اش چکه می کرد، دل دخترکش را نسوزاند.

با پر چادر اشکش را زدود.

\_ آره مادر، فروختم، به خاطر خرج عمل و دوا دکتری تو فروختم.

مرد بر افروخته و با سنگدلی میان حرفشان پرید.

\_ فقط یک هفته، یک هفته مهلت دارید از این جا پاشید، و گرنه با مامور میام تکلیف روشن کنم!

فریبا خانم که از حال آشفته ی دخترش آگاه شد نالید.

\_ محض رضای خدا بس کن آقای صمدی! این خونه رو با دلال بازی از من خریدی چون میدونستی لنگ پولم، مفت مفت از چنگم درآوردی! بعد هم نصف پول رو بابت رهن پیش خودت نگه داشتی و کرایه رو با سود

ازش کم کردی! حالا هم به هر بهانه ای میای تا ما رو از این جا بیرون کنی! خیلی خب، از اینجا میریم، اما بدون آب خوش از گلوت پایین نمیره. دست فرزانه بند قفسه ی سینه و قلب رنجورش شد و پاهای سستش دیگر توان مقاومت نداشت.

به خاطر او، مادرش به تنها سر پناه زندگیشان چوب حراج زده بود! نیش اشک چشم‌هایش را سوزاند و روی گونه ی یخ زده اش راه گرفت. فریبا خانم هول شده به سمتش دوید و دست زیر بازویش گذاشت.

\_ فرزانه مادر خوبی؟ فرزانه؟ قربونت برم چیزی نیست حل میشه! تو رو

خدا به خودت فشار نیار مادر جون، تو تازه قلبت رو عمل کردی! مهرباب که تا این لحظه تماشاگر معرکه ای بود که یک زالوی بی صفت به راه انداخته بود و خون می مکید، آیه را که روی دست هایش به خواب رفته بود را به آرامی روی صندلی خواباند و از ماشین پیاده شد.

چشم در چشم های ریز نقش مرد طلبکار دوخت و دندان روی هم سایید.

\_ طلبت چقدره؟

مرد که قدش تا زیر شانۀ های مهرباب هم نمی‌رسید، یک دور نگاهی به سر تا پای مهرباب انداخت.

\_ جنابعالی کی باشین؟

مهراب دوباره و این بار با تحکم بیشتری سوالش را پرسید.

\_\_ گفتم طلبت چقدره؟

مرد که از ابهت او اندکی جا خورده بود، دستی به سبیل کوتاهش کسید.

\_\_ سه تومن.

بی حرف به سمت ماشین رفت و در داشبورد را باز کرد و دسته چکش را

بیرون کشید.

خودکاری هم برداشت و روی کاپوت ماشین مبلغ چک را چهار ملیون

نوشت و امضاء کرد و با نفرت به سمت مرد گرفت.

\_\_ تا یک ماه دیگه این طرف آفتابی نمیشی!

مرد چک را گرفت و به دقت صفرهای مبلغ مورد نظر را شمرد.

\_\_ ولی من میخوام این خونه رو بکوبم! فقط تا آخر همین ماه، بعدش باید

فکر جایی باشن.

مرد چک را درون جیب گذاشت و از آن جا دور شد.

فریبا خانم با نگاهی سرشار از شرمساری و قدر دانی به او خیره شد.

\_\_ الهی خیر بینی پسرم که شر این زالو رو از سرم کم کردی، دستتون

درد نکنه، من خیلی زود پولتون رو پس میدم.

گره اخم های محراب باز شد و سر فرو انداخت.

\_ خواهش میکنم، کار زیادی نکردم، این هم از حقوق فرزانه خانم کم میشه، پس نیازی نیست فکر پس دادنش باشید.

فرزانه اما آنقدر در شوک اتفاقات پیش رویش بود که نای تشکر کردن برایش نمانده بود.

همه ی این اتفاقات را از چشم خود می دید.

چرا نفهمیده بود مادرش آنقدر در تنگنا بوده که سقف بالای سرش را به ناچار فروخته بود!

خداوندا... چرا سرش مثل کبک زیر برف بود و نفهمیده بود مادرش چه رنجی را روی شانه های نحیفش تحمل می کند.

پیراهن یاسی همزنگ لباس خودش را برای همسرش اتو کرده بود و با لبخند به سمتش گرفت.

\_ آقایی! اخم هات رو وا کن دیگه، مثلاً امروز شیرینی خورون خواهرته! این سگرمه ها از هم باز کن، عین میر غضب زل زدی به بچه؟

کنارش روی تخت نشست و با محبت دست روی ران او گذاشت. چم و خم مردش را خوب بلد بود، می دانست باید چگونه او را نرم کند.

\_ داره حسودیم میشه ها! انقدر بهش زل زدی و محو تماشای فسقلمون شدی که اصلاً نمی شنوی من دارم باهات حرف میزنم!



سکوت سنگین مرد باعث شد خودش را بیشتر به سمتش متمایل کرد.

\_ یه گوشه چشمی، نظری، نیم نظری به ما هم بنداز دلمون پوکید!

کمبود محبت پیدا کردیم به خدا!

بالاخره لبهای به هم چفت شده ی پیمان از هم باز شد.

\_ اگه میدونستم خاستگار پریا، صدراست هیچ وقت پام رو اینجا

نمی‌داشتم.

اخم ریزی روی پیشانی زیبا نشست.

\_ مگه صدرا چشمه؟ پسر به این آقایی! درضمن اون رفیق گرمابه و

گلستانت بود، حالا چیکار کرده بنده خدا که اینجوری ازش دلخوری! بد

کرد دست پریا رو گرفت تا بیش تر پاش لیز نخوره!

\_ کاری که صدرا با من کرد، دشمنم نکرد زیبا! بس کن تو رو خدا.

\_ یه جایی خوندم، وقتی یکی یه اشتباهی کرد، یه دیوار رو به خاطرش

خراب نمی کنن، فقط یه آجرش رو بر میدارن! حالا هر چی بوده گذاشته،

به خاطر من این پیراهن رو بپوش! دلم میخواد امشب با آقامون ست کنم

به کی بگم!؟

با لحنی که فقط مختص رام کردن این مرد همیشه اخمو بود ادامه داد.

— جون زیبا نه نیار! یه امشب رو به خاطر من و این جوجه فسقلی اخم و تخم نکن آقایی!

پیمان که حالا دلش اندکی نرم شده بود سعی کرد گره اخم هایش را باز کند اما نشد که نشد! آنقدر از دست صدرا و پریا شاکی بود که به این زودی دلش پاک نمی‌شد.

— اگه اومدم که نمیگی بیا تبریک بگو و عکس بگیر و فلان کن و بیسان کن!

زیبا فوراً سر تکان داد. تا همین جا که کوتاه آمده بود کافی بود.

— نه، هیچی نمیگم، تو فقط کنارمون باش همین!

از جا بلند شد و زیبا هم همزمان با او ایستاد.

— پیرهنت!

— حالا همین پیرهن که تنه چشمه مگه؟

— این که تنه شماست هیچ مشکلی نداره اما من دلم میخواد اقامون با

من و اون فسقلی که اونجا خوشگل خوابیده، ست باشه، ایرادی داره! شما

مشکلی داری؟ آقایی خودمه دوست دارم همه بدونن مال منه و کسی و

چپ نگاهش نکنه!

لبخندی هر چند محو روی لب های پیمان نشست و سری تکان داد.

\_ امان از دست این زبونت زیبا خانوم! فکر نکنی نفهمیدم با همین زبون نیم مثقالی چطوری رامم کردی!

ابروهای خوش فرم زیبا بالا پرید.

\_ اِ... آقا پیمان! زشته این حرف ها چیه؟ شما تاج سری!

پیراهن را به دست او سپرد و بهانه‌ای تراشید تا زودتر به مادرشوهرش که نگران رفتنشان بود، زودتر خیالش را آسوده کند.

\_ تا تو آماده شی من یه سر به آشپزخونه بزنم یه وقت چیزی کم و کسر نباشه.

فورا از اتاق بیرون آمد و خوشحال به طرف آشپزخانه رفت. پرستو لبخندش را که دید ابرویی رقصاند.

\_ می‌دونستم بالاخره راضیش می‌کنی!

چشمکی به پرستو زد.

\_ ما اینیم دیگه!

نرگس خانم که در حال چشیدن فسنجون روی گاز بود، با قدردانی از او تشکر کرد.

\_ خیر بیینی عروس گلم، اگه تو نبودى این پیمان یک دنده باز قشقرق راه مینداخت.

\_ کاری بود که از دستم بر میومد مادر جون!  
 پرستو که شیرینی ها را درون ظرف چیده بود از جا بلند شد و به سمت  
 سینک ظرفشویی رفت و دست هایش را شست.  
 \_ بریم بینیم عروس خانم به کجا رسید، محمد زنگ زد گفت تو راهیم،  
 حاج آقا توسلی هم میارن برای خوندن صیغه عقد.  
 از آشپزخانه که بیرون آمد سوگند با کش مو به طرفش دوید.  
 \_ مامانی، موهام لو میبندی بلام؟  
 \_ آره مامان، بیا بریم اتاق خاله برات ببندم.  
 تقه ای به در اتاق زد سرکی به داخل کشید.  
 \_ عروس خانم اجازه هست؟  
 پریا که کلافه جلوی آینه نشسته بود سری تکان داد.  
 \_ بیا تو خودت رو لوس نکن.  
 پرستو به همراه سوگند وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. با تعجب  
 به پریا که هنوز هیچ کاری نکرده بود غر زد.  
 \_ تو چرا هنوز آماده نشدی؟ دارن میان! ده دقیقه دیگه رسیدن! وای پریا  
 پس دو ساعته چپیدی توی اتاق چیکار؟

پریا مضطرب به موهای نمناکی که دورش ریخته بود، چنگ زد و با تته پته به حرف آمد.

— من... من نمی‌دونم، استرس دارم، اصلاً قلبم داره میاد تو دهنم پرستو! یه دلشوره عجیبی افتاده به جونم، من چیکار کنم؟ میترسم.

پرستو که از دیدن گونه‌های گل انداخته‌ی او خنده اش گرفته بود و به سختی جلوی کش آمدن لبخندش را گرفت.

— عجیباً غریبا، پریا و خجالت! مگه میشه؟ مگه داریم؟

پریا با دلی شوریده اندکی خود را زیر نگاه سنگین خواهرش جمع کرد و موهایش را از دور سرش جمع کرد تا ببندد.

— کی اسمی از خجالت آورد؟ من میگم استرس دارم! اصلاً خیلی زود بود برای این کارها! من هنوز درست فکر نکردم! چه عجله‌ای بود آخه! من...

من هنوز از احساس خودم خبر ندارم... نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم!

پرستو لبخندی به این حس و حال پریشان خواهرکش زد و کش مو را از دستش گرفت و دور خرمن موهای مجعدش پیچید.

خودش هم روزی این حال خوبِ خراب را تجربه کرده بود، اما با این تفاوت که خوب از احساسی که از کودکی با محمد تجربه کرده بود، آگاه بود.

احساسی که با آن بزرگ شده بود و قد کشیده بود و لحظه لحظه اش را همچون عطر روح انگیزی وصف ناشدنی نفس می کشید و بر جانش خوش می نشست.

اما حالا خواهرکش دلشوره داشت از این احساس تازه ای که داشت در وجودش جوانه می زد و احتیاج داشت به این که کسی دلش را قرص کند و آن هم کسی نبود جز صدرا. اما می توانست در حد خواهر بودنش پشتش باشد، تکیه گاهش باشد و دلش را قرص کند به همراه بودنش.

\_ مامانی موهای منم ببند، میخوام بلم بازی کنم با فسقل دایی پیمان.

کش موی سوگند را گرفت و موهای او را هم دم موشی بست.

\_ مامانی؟ خاله پلی میخواد با عمو صدلا علوس بشه؟

پرستو لپش را کشید.

\_ آره مامانی.

نگاه کنجکاو سوگند روی پریا که با لبخند لرزانی به او زل زده بود افتاد.

\_ یعنی خاله پلی میشه زن عمو خاله پلی؟

پرستو بلند خندید.



\_ نه مامان، خاله پری همیشه خاله پری می مونه، اما اگه دوست داشتی

میتونی زن عمو پری هم صداش کنی!

\_ داداشی سهیل هم می تونه؟

\_ آره عزیزم.

سوگند ذوق زده موهایش که بسته شد به سمت در دوید.

\_ بلم به داداشی سهیل بگم اون هم میتونه به خاله پلی بگه زن عمو

پلی!

سوگند که از اتاق بیرون رفت، پرستو به سمت پریا چرخید.

\_ منم یه روزی مثل تو این روزها رو تجربه کردم، وقتی می خواستم عقد

کنم با این که محمد رو خیلی دوست داشتم، اما باز هم استرس داشتم، از

این که وارد یه دنبای دیگه می شدم و خیلی با دنیای دخترونه ام فاصله

داشت، می ترسیدم، از این که شریک زندگی کسی می شدم و نتونم به

مسئولیت هایی که روی دوشم می افتاد عمل کنم، واهمه داشتم، اما

اونقدر محمد رو دوست داشتم که به خاطرش دل به دریا بزنم و همه ی

سختی ها و مشکلات زندگی مشترک رو به جون بخرم، این راه پر از

چاله چوله است، پر از سنگ لایحه، اما اگه انتخابت درست باشه، اگه از ته

دلت شریک زندگیت رو بخوای، همه ی این مشکلات با کمک همدیگه حل میشه و بهشون به چشم شکلات نگاه می کنی!

\_ چطوری این دلشوره و استرس ها رو از خودت دور کردی؟

\_ به دلم رجوع کردم، وقتی همه ی ترسم هام رو گذاشتم روی یه کف ترازو و دلم رو گذاشتم روی کفه ی دیگه، دیدم دوست داشتم سنگین تره! حالا تو هم به دلت رجوع کن، حتما جواب میده.

پریا محزون سر فرو انداخت و قطره اشکی از گوشه ی چشمش نیش زد.

\_ ولی من... من ترس هام سنگین تره! من اشتباه زیاد داشتم، غلط اضافه زیاد کردم، من پُرم از اشتباه پرستو! اگه... اگه یه روز صدرا بخواد این اشتباهاتم رو به رخم بیاره! اگه با گذشته ی من کنار نیاد! اگه از من خسته شه! چیکار کنم؟

پرستو بغض کرده سر او را در آغوش گرفت و روی موهایش را نوازش کرد.

\_ بد به دلت راه نده قربونت برم، بابت صدرا دلت قرص قرص باشه، اون تو رو با همه ی اشتباهات خواسته، همینجوری که هستی، می خواد، پس انقدر خودت رو به خاطر گذشته اذیت نکن.

لبخندی زد او را از خود جدا کرد.

\_ اگه مامان بیاد ببینه هنوز آماده نشدی، پوست از سر دوتامون میکنه! پاشو زود باش یه دستی هم به صورت درب و داغونت بکش، امشب اینجوری بری بیرون مطمئن باش صدرا پشیمون میشه! پریا هول شد و با چشم‌های گرد شده از تعجب به آینه نگاه کرد، یعنی صورتش درب و داغون بود! دستی زیر چشم‌هایش کشید، فقط کمی زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. از این حرکت ناگهانی او پرستو به قهقهه افتاد و به سمت در رفت.

\_ قابل تحملی، ولی یه کم به خودت برس.

و قبل از اینکه پریا دستش به سمت اولین چیزی که دم دستش بود برود و آن را به سمتش پرتاب کند از اتاق بیرون رفت. با صدای زنگ در، هول شده یک متر از جا پرید.

با عجله پیراهن چهارخانه ای که تنش بود را درآورد و به لباس بلند نخودی رنگی که دیروز با کمک پرستو و نهال خریده بود و حالا اتو شده روی تخت انداخته بود، چنگ زد. زیپش را باز کرد و آن را از سر پوشید.

به سمت آینه رفت و نگاهش روی لباسی که با تمام سادگی در تنش خوش می‌نشست، افتاد. لبخند را میهمان لب‌هایش کرد. چند پيله کمر

ظریفش را به خوبی به نمایش گذاشته بود و دور یقه و آستین هایش با نگین ها براقی کار شده بود.

دستش به پشت لباسش نمی رسید تا زیپ آن را کامل بالا بکشد. ناچار به سمت لوازم آرایشی روی میز رفت تا دستی به صورت بی روحش بکشد تا بعد پرستو زیپش را ببندد.

سر و صدای سلام و احوال پرسی از حال به گوشش رسید و ضربان قلبش به هزار رسید. با عجله آرایش ملایمی روی صورتش نشانده، شیشه عطر ورساچه محبوبش را روی خود خالی کرد. رایحه ی گرم و شیرینش زیر بینی اش پیچید و نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر شد از آرامش خاصی که همراه شده بود با این حس و حال عجیب و خواستنی!

با رضایت خاطر از آینه دل کند و از جایش بلند شد. به سمت کمدش رفت تا شالی که قرار بود روی این لباس سر کند را درآورد. تقه ای به در خورد و در همان حال که روی رگال به دنبال شالش می گشت، با این فکر که یا پرستو یا زیبا به سراغش آمده، جواب داد.

\_ بیا داخل.

صدای باز و بسته شدن در را شنید و ادامه داد.

\_ بیا به دادم برس، نه شالم رو پیدا می کنم، نه این زیپ لعنتی میاد بالا...

متعجب از این که هیچ جوابی نشنید، سرش را برگرداند و با دیدن صدرا جلوی در، شوکه شده ابروهایش بالا پرید. نگاهش روی کت و شلوار خاکستری جذبی که به تن داشت به گردش درآمد و در دل اقرار کرد که این لعنتی چرا این همه خوش ترکیب است!

\_ تو... تو اینجا چیکار می کنی صدرا!؟

صدرا لبخندی به صورت حیرت زده اش، زد و با کمک عصا جلوتر آمد.

\_ می تونم کمکت کنم؟

پریا حرصی غر زد.

\_ نه خودم یه گلی به سرم می گیرم زشته، برو بیرون خواهش میکنم!

تای ابروی صدرا بالا رفت.

\_ چی زشته؟ یعنی نمی تونم دو کلام قبل از عقد با شما صحبت کنم!

پریا مستأصل سرش را درون کمد برد تا شالش را پیدا کند و با خود غر زد.

\_ این شال گور به گوری من کجاست آخه!

صدرا به سختی نگاه گرفت از آن موهای دم اسبی که تا روی کمرش می رسید.

\_ یعنی دیگه هیچی نداری سرت کنی! خب یه چیز دیگه بردار.

پریا بلاخره شال سفید پروانه ای را پیدا کرد و نفس کلافه اش را بیرون فوت کرد

\_ پیداش کردم، اصلا هر وقت دنبال یه چیزی میگردم باید کلی حرص بخورم تا پیداش کنم.

آن را فوراً روی سر انداخت و جلوی آینه مرتب کرد. وقتی خیالش راحت شد به سمت صدرا برگشت و صندلی میز آرایش را جلوتر کشید.

\_ بفرما صدر اعظم جلوس بفرما! بنده سر آ پا گوشم.

صدرا که محو تماشای کارهای عجول و حرص خوردن های پریا شده بود و دلش زیر و رو شد. پشیمان از آمدنش به این اتاق، کمی عصایش را زیر بغل جا به جا کرد.

\_ نه دیگه بریم، حاج آقا معطل میشه!

پریا رو به رویش ایستاد و کنجکاو به چشم‌هایی که گویی شعله های آتش از آنها زبانه می کشید نگاه کرد. زیر این نگاه سوزان صدایش تحلیل رفته بود و اندکی لرز برداشته بود.

\_ چ...چی می خواستی بگی؟

صدرا کلافه نفس عمیقی کشید این دختر قصد جانش را کرده بود امشب! به سختی نگاه گرفت و به طرف در رفت.



\_ بریم بیرون همه منتظرن، حرف هامون بمونه بعد از مراسم عقد، شاید راحت تر بتونیم حرف بزیم.

قبل از اینکه که صدرا در را باز کند، صدایش کرد.

\_ صدرا؟

با صدای او صدرا کامل به طرفش برگشت و سر تکان داد.

\_ جانم؟

نفس پریا بند آمد و دست دلش لرزید. نگاهش به زیر افتاد و چانه اش به سینه اش چسبید. در دل به بی جنبگی خود فحش داد. ای کوفت، ای درد، ای زهر هلاهل... یه کم جنبه داشته باش! حالا درسته این جلبک خُل شده هی الفاظ بی تربیتی از خودش در می کنه، تو چرا یهو وا میری! یه قدم فاصله ای که بینشان بود را پر کرد و بی حرف روی پاشنه ی پا چرخید و پشت به او ایستاد.

\_ کمکم می کنی؟

صدرا لحظه ای پلک بست و عاصی شده لب گزید، روی پای راستش ایستاد و عصایش را به دیوار تکیه داد. بدون اینکه اجازه ی جولان به این نگاه سرکش بدهد زپیش را بالا کشید و نفس لرزانش را بیرون فوت کرد.

صدای در هر دو را به خود آورد و دست صدرا فوراً عقب کشیده شد و پریا دستپاچه به سمتش برگشت. صدرا در را باز کرد و نهال را با لبخند به داخل دعوت کرد.

\_\_ ببخشید مزاحم شدم، ولی حاج آقا منتظره شماست.

صدای بم صدرا بلند شد.

\_\_ نه داشتیم میومدیم.

نهال چادر گلدار سفید زیبایی به سمت پریا گرفت و چشمکی معنادار نثار صورت سرخ از شرمش کرد.

\_\_ این رو بنداز سرت عروس خانوم.

خودش تایی چادر را باز کرد و روی سر پریا انداخت و زهرا خانم که از لای باز در، شاهد این صحنه بود، دستش را جلوی دهانش گرفت با چشمهایی که از خوشی برق میزد، کِل کشید و توجه همه را جلب کرد.

پریا به بلوایی که درونش به راه بود دهن کجی کرد و در کنار صدرا از اتاق بیرون رفت. سر به زیر چادر را در مشت فشرد و در کنار صدرا وارد پذیرایی شد. نگاهش روی اعضای خانواده اش که با چشمهایی درخشان به آن دو خیره بودند به گردش درآمد.

خبری از اخم همیشگی بین ابروهای پر پشت پدرش نبود و این اندکی حال دل پریشانش را آرام می‌کرد. حاج توسلی سرش درون دفتر باز پیش رویش بود و چیزهایی یادداشت میکرد.

نگاهش که به برادرش پیمان رسید، همچنان پر غضب از آنها نگاه گرفت و به گلهای فرش خیره ماند، برادر دم دمی مزاجش را خوب می‌شناخت، می‌دانست که به این زودی دلش با آنها صاف نمی‌شود.

از کنار زن عمویش که گذشتند، چادر گل دار مجلسی اش را جلوی دهان گرفت و باز هم کل کشید و لبخند را میهمان لبهایشان کرد. روی تنها مبل دو نفره ای که برای آنها انتهای پذیرایی گذشته بودند، نشستند.

نرگس خانم فکر داماد عزیزش را کرده بود، صدرا با این پای لنگ که نمی‌توانست روی فرش بنشیند، به همین خاطر به پرستو گفته بود این مبل را از خانه ی خودش بیاورد.

چون حاج مرتضی هیچ وقت به خرید مبلمان و زندگی مدرن راضی نبود و همیشه دلش می‌خواست روی زمین خستگی در کند و سفره اش روی فرش پهن شود و همه دور آن صمیمانه جمع شوند.

\_\_ بسم الله الرحمن الرحيم

با بلند شدن صدای حاج توسلی که شروع به خواندن خطبه کرد، سکوت برقرار شد و پرستو قرآن را به دست های لرزان پریا سپرد.

لای کتاب قرآن را باز کرد و نفس لرزانش را بیرون داد، نگاهش که روی آیات نورانی قرآن می لغزید، آرامش عجیبی به رگ هایش تزریق می شد و گویی طوفان سهمگینی که درونش به پا بود به آنی فرو کش کرد.

نگاه صدرا هم میخ آیات قرآن بود و زیر لب تلاوت میکرد.

نهال و پرستو پارچه ی سفیدی بالای سرشان گرفته بودند و زیبا به آرامی کله قندها را به هم می زد.

خطبه جاری شد و پریا زیر لب قیلت گفت و صدای دست و کِل کشیدن زهرا خانم بلند شد.

صدرا نیز با صدای بمی تکرار کرد و نهال روی سرشان با خوشحالی نقل پاشید.

همهمه بلند شد و سیل تبریکات بود که به سمتشان روانه می شد.

اول از همه زهرا خانم بود که به سمت پریا رفت او را در آغوش گرفت.

\_ خوشبخت و عاقبت به خیر شین مادر.

پریا ممنونی گفت و زهرا خانم این بار به طرف پسر شاخ شمشادش چرخید و در دل به قربان قد و بالای رعنائش شد.

چقدر آرزوی خوشبختی صدرا را داشت، چقدر بدهکار پسر رشیدش بود با آن انتخاب اشتباهی که از روی نادانی برایش کرده بود! اشک شوق در چشمهایش حلقه زد.

قبل از این که جلو برود، صدرا خم شد و با قدردانی بوسه ای روی دست زحمت کشیده ی مادرش گذاشت.

\_ عاقبت به خیر بشی مادر، حالا دیگه وقت خواب سرم رو راحت میذارم زمین، دیگه هیچ غمی توی این دنیا ندارم.  
\_ ممنون مادر جون.

حاج آقا توسطی خداحافظی کرد و حاج مرتضی برای بدرقه ی او به دنبالش بیرون رفت.

نرگس خانم با چشمهای نم گرفته از خوشی به سراغ دخترکش آمد و صورت مثل ماهش را بوسید.

\_ خوشبخت بشی عزیز مامان.

پریا با همان لبخندی که روی لبش سنجاق شده بود مادرش را در بغل فشرد.

\_ ممنون مامان، خیلی اذیتتون کردم.

\_ الهی دورت بگردم.

نهال کنار نرگس خانم ایستاده بود، با چشم و ابرو به پریا که در آغوش مادرش بود اشاره کرد.

\_\_ یعنی الان دیگه آدم شدی! اذیتش نمی کنی؟

پریا خندید و ابرو بالا انداخت.

\_\_ نوچ.

\_\_ بیچاره داداشم که از این به بعد به جاش اون رو اذیت میکنی!

نرگس خانم به صدرا هم تبریک گفت و پرستو با ظرف شیرینی به حال برگشت.

\_\_ بفرمایید دهنتون شیرین کنید.

با سر و صدا به همه تعارف کرد و جلوی پیمان که رسید خم شد و به ابروهای گره کرده ی او خیره شد.

\_\_ داداش پیمان! نمی خوای بلند شی یه تبریک بگی؟

پیمان سر تکان داد.

\_\_ نه، اگه اینجام فقط به خاطر زیبا و مامانه.

\_\_ خیلی خب دهنتم رو شیرین کن.

\_\_ دهنم اونقدر تلخه که با یه من عسل شیرین نمی شه!

پرستو مستأصل به زیبا که در حال صحبت با پریا بود، نگاه کرد.



سنگینی نگاهش زیبا را به خود آورد و حرفش را با پریا تمام کرد و به سمشان رفت.

از نگاه ملتمس پرستو می توانست حدس بزند که از او می خواه بین خواهر ته تغاریش و برادر یک دنده اش پا درمیانی کند.

اما زیبا بیش از این کاری از دستش بر نمی آمد، اگر زیر قولش با پیمان می زد و به او اصرار میکرد به خواهرش تبریک بگوید، کلا قید همه چیز را می زد.

بهتر بود به حال خودش رهایش کنند، شاید خودش پیش قدم شود. اصرار بی خود لجبازی او را بیشتر می کرد.

نگاه پریا به دنبال زیبا کشیده شد و به پیمان که حتی برای برداشتن یک دانه شیرینی امتناع می کرد رسید.

تنها برادرش چقدر خوش غیرت بود! از برادری فقط رگ گردن قلمبه اش به پریا رسیده بود!

یاد آن روز کذایی که زیر ضربات سنگین کمربندش در حال جان دادن بود، افتاد و صدای جیغ های کر کننده و التماس هایش در گوشش اکو شد.

حرف ها و توهین هایی که به او و صدرا کرده بود را هیچ وقت فراموش نمی کرد ، بغضی سفت و سخت بیخ گلویش نشست و لب پائینش را به دندان گرفت تا کمتر بلرزد و اشکش را در نیاورد.

صدرا خط نگاه لبریز او را گرفت و به پیمان که از جا بلند شد و بدون توجه به آنها از در بیرون رفت، افتاد.

نگاه صدرا روی عسلی های لرزانش دو، دو زد. آب نداشته ی گلویش را پایین داد و با صدایی که از ته چاه بلند می شد زمزمه کرد.

\_ نبینم این چشمها خیس باشه ها! این چشم ها حالا دیگه خط قرمز منه! می شکنم گردن کسی رو که بخواد هواشون رو ابری کنه، حتی اگه اون پیمان بی مروت باشه!

پریا که گویی داغ دلش با همین یک جمله ی او تازه شده بود، سرش پایین افتاد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش راه گرفت.

\_ می دونی که دیونه بشم میزنه به کله ام! پس دیونه ام نکن.

پریا فوراً دستی زیر چشم هایش کشید و مثل یک بچه ی حرف گوش کن سر تکان داد، هیچ دلش نمی خواست باز دیوانگی کند چون یک چشمه از کله خرابیش را با چشم خود دیده بود. می دانست صدرا قطعاً

شوخی نمی‌کند. پرستو ظرف شیرینی را با لبخند به سمتشان گرفت و با دیدن چشم‌های نمناک پریا گل لبخند روی لبش خشک شد.

\_\_ پریا؟ خواهری تو داری گریه می‌کنی؟! چی شده قربونت برم؟

\_\_ اشک شوق میریزه خواهر من! داره خودش رو برای آقاشون لوس می‌کنه تو چرا هول کردی!

صدای نهال باعث شد پریا به خنده بیوفتد و مستی به بازوی نهال که حالا کنارش آمده بود، بزند.

صدرا هم با دیدن صورت خندان پریا دلش آرام گرفت و لبخندی زد با افتخار به خود اشاره زد.

\_\_ بله دیگه، یه همچین آقایی اشک شوق هم داره!

پریا و پرستو همزمان با چشم‌های از حدقه بیرون زده و اعتراض آمیز به صدرا زل زدند.

پریا پشت چشمی برایشان نازک کرد.

\_\_ شما الان چی گفتی! داماد چلاق هم اشک شوق داره آخه!

صدرا تک خنده ای کرد.

نهال با شیطنت قری به گردنش داد.

\_\_ حالا داداشم رو نخورین با این چشم‌های ور قلبیده تون عروس‌ها!

زیبا هم در حالی که پسرکش را بغل کرده بود و تکانش میداد تا نق  
نزند، به جمعشان پیوست.

\_ میگم شما چرا دور عروس داماد جمع شدین، بذارین دو دقیقه با هم  
تنها باشن!

حرف دل صدرا را به زبان آورد و لبخندش عریض تر شد.

\_ بلکه شما به داد ما برسین زیبا خانم!

پریا هول شده سینی شیرینی را از دست پرستو کشید.

\_ من که میخوام شیرینی بخورم، شما هم بفرمایید، تعارف نکنین تو رو

خدا، الان میرم براتون چایی هم میارم با شیرینی میل کنید، می چسبد ها!

نهال دستش را کشید.

\_ بشین سر جات زرنگ خانم، حالا نمیخواه خودتو نشون بدی! تو که

نوک دماغت رو نمیتونی بخارونی میخوای واسه ما چایی بیاری!

دست زیبا و پرستو را در دست گرفت با خود به سمت در برد.

\_ ما خودمون بلدیم چای بریزیم بخوریم.

حرکت نهال همه را به خنده انداخت و پریا وا رفته سر جای خود نشست.

نگاه درمانده اش به هر طرفی در گردش بود جز صورت خندان صدرا.

\_ که میخواستی فرار کنی جغله!

با ابروهای بالا رفت شروع به ماسمالی کرد.

\_\_ نه، بابا فرار چیه؟ زده به سرت! گفتم دور هم چای بخوریم! با شیرینی خیلی می چسبه؟ اونها خل شدن، لیاقت ندارن من براشون چایی بریزم! تو چرا حرف میذاری توی دهن آدم...  
از جا بلند پرید.

\_\_ اصلا بذار برم بیارم دوتایی بخوریم.

صدرا به این همه استرس پریا که از تنها شدن با او نشأت گرفته بود، با افسوس سر تکان داد، همین که پریا بلند شد، فوراً او را به سمت خود کشید.

\_\_ بیا این جا بینم کرشمه!

\_\_!... چیکار می کنی! دیوونه شدی؟ الان مامانم اینا میاد، زشته صدر...  
صدرا سرش را بیخ گوشش برد و نفس پریا بند آمد.

\_\_ مامانت که سهله، حاج عمو هم بیاد تو دیگه جات اینجاست. انقدر هم وول نخور، بد میبینی ها!

ضرب اهنگ قلب پریا چنان بالا گرفت که شک نداشت صدای تپشهای قلب بی جنبه اش به گوش صدرا که هیچ، به گوش کل مردم دنیا خواهد رسید. که صدرا حالش را فهمید و ناچار سر بلند کرد چشمهای

شرمگینش بسته بود و هیچ دلش نمی‌خواست به چشم های شعله ور صدرا حتی لحظه ای نگاه کند. صدرا با تفریح به صورت سرخ از خجالش زل زد در گوشش پیچ زد.

\_ دیگه حق نداری از من فرار کنی ها! بعد تاوان میدی!

از زور شرم و خجالت حتی نفسش بالا نمی‌آمد تا اعتراض کند، چه رسد به اینکه بلبل زبانی کند. نگاه صدرا خیره به عسلی های آرام گرفته ی او بود و لحظه‌ای دلش نمی‌خواست اتصال این نگاه قطع شود.

\_ حاج خانم این شام اگه آماده است بگم بچه ها از توی حیاط بیان سفره رو بندازن؟

با صدای حاج مرتضی با هول از جا پرید و خنده روی لب هر دو نفرشان خشک شد.

\_ آره حاجی همه چی آماده است، بچه ها گفتن سفره ی شام رو توی حیاط پهن کنیم.

پریا دستپاچه و شتابزده ایستاد و با استرس به در پذیرایی زل زد و به شالی که دور گردنش آویزان بود چنگ زد و آن را روی سرش مرتب کرد. هر آن ممکن بود پدرش وارد پذیرایی شود و آن ها را ببینید. صدرا هم

ناخودآگاه یقه پیراهنش را مرتب کرد و دستی به صورت گُر گرفته اش کشید. صدایش را صاف کرد.

\_\_ خدا بهم رحم کرد!

پریا نفس آسوده اش را بیرون داد و پشت چشمی نازک کرد.

\_\_ تو که داشتی می گفתי باکی از اومدنشون نداری!

گوشه لب صدرا بالا رفت و چشمکی نثار صورت گلگونش کرد.

\_\_ حالا من یه چرتی گفتم، تو باور نکن.

اخم ریزی روی پیشانی پریا نشست و به سمت در رفت.

\_\_ پاشو، پاشو بریم بیرون اینجا موندن عاقبت خوشی نداره! قباحت داره!

صدرا عصایش را برداشت و زیر بغل زد و دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشید.

\_\_ از این لحظه به بعد نه قباحت داره، نه کراهت داره، تازه ثواب هم داره!

چون الان تو خانوم منی! پس این فکرها رو بریز دور.

قبل از اینکه پریا از در خارج شود صدایش کرد.

\_\_ پریا خانم یه لحظه صبر کن کجا با این عجله؟

پریا سر جای خود ایستاد و عاصی شده به سمتش چرخید.



\_ حالا همه ی ثواب ها رو یه جا همین الان ازم می‌خوای وصول کنی؟!  
 احیاناً نسبه قبول نمی‌کنی؟

صدرا پر صدا خندید و پریا که می‌دانست صدایشان قطعاً به گوش اهل محل هم خواهد رسید، دو دستی بر سر کوبید.

\_ تو امشب تا منو با خاک یکسان نکنی ول کن نیستی نه؟!

صدرا عصا زنان رو به رویش ایستاد و با چشم‌هایی که هنوز می‌خندید به لب هایش خیره شد.

پریا که متوجه نگاه خیره ی او روی لب هایش شده بود، گارد گرفت و با چشم‌هایی که خط و نشان می‌کشید، غر زد.

\_ یعنی اگه دست از پا خطا کنی، شیت و پتت می‌کنم.

صدرا به سختی جلوی انفجار خنده اش را گرفته بود و سری به افسوس تکان داد. دستش را جلو برد و با دستمال کاغذی درون دستش رژ پریا را که دور لبش اندکی پخش شده بود را پاک کرد.

پریا مسخ شده به حرکت نرم دست صدرا خیره ماند و زبان به کام گرفت.

خاک بر سرش کنند، یعنی می‌خواست با این آثار جرم بیرون برود و به باد فنا برود! اگر نهال اینگونه او را می‌دید که باید تا آخر عمر دستش می‌انداخت! صدرا داشت با دل او چه می‌کرد؟! چرا اینطور بی اراده و مسخ

می‌شد در مقابل هر گونه حرکت او؟ چرا تمام حکم و جسارتش در یک آن، با یک نوازش او به فنا می‌رفت و دلش همچون آبشاری از بلندای یک کوه عظیم پایین می‌ریخت! داشت با او چه می‌کرد!

نگاهش تاب این همه خیرگی صدرا را که بی مه‌بابا جز به جز صورتش را کنکاش می‌کرد، نیاورد و سرش پایین افتاد.

صدرا اما سیر نمی‌شد از دیدن صورت دخترعمویی که به سر به هوایی شهره بود اما حالا و در این لحظه چیزی از شرم و حیای دخترانه اش کم نمی‌شد!

خودش هم نمی‌دانست چرا امشب این همه اختیار از کف می‌دهد، یعنی با خواندن همان دو خط آیه، این همه جسارت یافته بود تا هر کار دلش می‌خواهد بکند! با صدای سوگند کوچولو که بی هوا وارد پذیرایی شده بود، فوراً شق و رق ایستاد.

— خاله پلی، مامانی میگه با عمو صدلا بیا تو حیاط دالیم سفله پهن میکنیم.

— چشم خاله داریم میایم.

سوگند کنجکاو نگاهی بینشان رد و بدل کرد.

\_ خاله پلی؟ حالا تو میلی خونه عمو صدلا؟ مثل عمه نهال که لفت خونه عمو فلهاد؟

پریا ابرو بالا انداخت.

\_ نه خاله جون من غلط بکنم جایی برم!

صدرا با سر خوشی خندید.

\_ بالاخره که میری!

\_ مگه با عمو صدلا علوس نشدی؟

صدرا با تفریح ابرویی رقصاند.

\_ جواب بده.

پریا مستأصل لپ تپل سوگند را کشید.

\_ من که لباس عروس ندارم خاله جون!

چشمها سوگند غرق خوشی شد.

\_ لاست میگی ها! عمو صدلا چلا نخلیدی بلاش!

صدرا دستی به موهای دم موشی او کشید.

\_ میخرم براش، واسه فندق عمو هم میخرم.

سوگند با ذوق بچگانه اش بالا و پایین پرید.

\_ آخ جون، آخ جون، واسه منم میخلی عمو، عین مال خاله پلی می‌خوام ها!

\_ چشم خانوم کوچولو، حتما عین مال خاله پری برات می‌خرم. با هم از پذیرایی بیرون رفتند.

حاج مرتضی در حالی که داشت آستین هایش را بالا میزد تا وضو بگیرد با دیدن صدرا که می‌خواست از پله ها پایین بیاید به محمد اشاره کرد.

\_ محمد عموجان، برو کمک صدرا.

نگاه همه به سمت آنها کشیده شد و محمد فوراً از جا بلند شد و به کمک صدرا آمد تا از پله ها پایین بیاید. همه روی فرش که وسط حیاط کنار باغچه پهن شده بود در حال بگو و بخند بودند. پریا کنار نهال و زیبا نشست و خود را با آرش سرگرم کرد. صدرا هم کنار فرهاد نشست و سعی می‌کرد به اخم های درهم پیمان بی توجه باشد.

حاج مرتضی از گلریزان پدر عرفان در ظهر نیمه ی شعبان گفت و رضایت گرفتن از خانواده های شاکی و خوشی صدرا را آن شب دو چندان کرد.

شام در کنار جمع صمیمی هر دو خانواده صرف شد و همه برای پریا و صدرا آرزوی خوشبختی کردند و میهمانی به خوبی به پایان رسید.

صدای زنگ موبایل باعث شد از شیشه ماشین و نورهای رنگی شهر چشم بگیرد.

دستش را درون کیف برد و موبایل را بیرون آورد.

اسم پریا روی صفحه نمایش خودنمایی می کرد.

لمسش را کشید و با صدای معذبی از حضور محراب جواب داد.

\_ سلام عزیزم خوبی؟

صدای شاد و پر انرژی پریا در گوشش پیچید و اندکی انحنای لبهایش داد.

\_ سلام فروری جونم، خوبی؟

\_ ممنون به خوبی.

صدای موسیقی بی کلام به گوش پریا رسید و مشکوک شد.

\_ کجایی فریره! این موسیقی باکلاس می‌گه یا توی ماشینی یا کافی شاپ!

\_ گزینه ی اول.

\_ کلک با کی رفتی دور دور این وقت شب، تو هم زیرآبی میری!

فرزانه فوراً سرخ شد، گویی صدای پر از شیطنت پریا به گوش محراب می‌رسید که لب گزید.

\_\_ بعدا بهت میگم، فعلا خداحافظ.

پریا فوراً با عجله بین حرفش پرید.

\_\_ فریره، قطع نکن، کار دارم، فردا شب پایه ای بریم بیرون، صبا هم هست.

فرزانه نیم نگاهی به محراب که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و تکیه به لبه ی پنجره در فکر فرو رفته بود یا اینکه وانمود میکرد به حرفهای فرزانه بی توجه است. آرام لب زد.

\_\_ به چه مناسب اون وقت؟

پریا که گویی از پشت تلفن هم فرزانه او را میدید، چشمکی زد.

\_\_ اقامون میخواد به مناسب نامزدی امشب سور بده.

فرزانه این بار از ته دل ذوق زده شد و صدایش بالا رفت.

\_\_ وای جدی میگی! خیلی خوشحالم کردی، باورم نمیشه!

\_\_ بله دیگه صبا هم میاد فردا شب منتظرم. بهونه نیاری که من میدونم با

تو!

ناگهان لبخند فرزانه جمع شد.

\_\_ ولی من که فردا تا دیر وقت سر کارم.

با این حرف محراب از گوشه ی چشم به لب های آویزان شده اش نگاهی انداخت.

\_ حرف نباشه، دو ساعت بگو اون آقای جلبک زودتر بیاد، بچه اش رو ببینه!

فرزانه با هول از این که نکند محراب صدای پریا را شنیده باشد، بی اختیار به سمت او چرخید و نگاهی در چشم های قهوه‌ای سوخته‌ای سرد و یخ زده قفل شد.

\_ هوی کجا رفتی! با تو دارم حرف میزنم پلانکتون! شرمگین نگاه گرفت و لب زد.

\_ باشه اگه تونستم میام.

بی آنکه اجازه دهد پریا دوباره از الفاظ قشنگش او را بهره‌مند کند، تلفن را قطع کرد.

\_ خداحافظ. سانتافه مشکی رنگ محراب جلوی در ایستاد، اما فرزانه بر خلاف همیشه که فوراً با یک خداحافظی عجولانه از ماشین پیاده می‌شد این بار مکث کرد.

تمام طول مسیر با خود کلنجار رفته بود که امشب باید حرفش را بزند.



باید بگوید که این همسایه‌ها ی فضول سرشان در کاسه ی خودشان نیست و نگاهشان رنگ و بوی تهمت و افترا میدهد.

با این که مادرش هرگز حرف و حدیث های محله را بازگو نمی کرد اما خودش زنگ خطر را حس کرده بود.

بوی تعفنِ سوژن و بد گمانی از این محله ی پایین شهر بالا زده بود و حالا زیر بینی او پیچیده بود.

هیچ دلش نمی خواست اسمش سر زبان ها بیوفتد.

مخصوصا وقتی که او دختر یتیمی بود و به قول همین مردمان بی دین و ایمان، آقا بالا سر نداشت که راهش را سد کند!

تمام عمر با همه ی مشکلاتی که داشتند، مادرش نگذاشته بود او حتی کوچکترین کمبودی را حس کند.

مثل یک پدر تکیه گاه بود و زنانه، مردانگی به خرج می داد و مثل یک مادر، مادرانه دلش را گرم می کرد.

با اینکه همیشه سعی می کرد حداقل جلوی شیر زنی چون او، از نبود پدرش گلایه نکند، اما این خلأ همیشه با هر نفسی که می کشید در

وجودش حس میشد و با خود به هر سو می کشید و آن را شبیه آه از سینه اش بیرون میداد

پدرش بنا بود و آجر به آجر، خشت به خشت روی هم می گذاشت و عرق جبین میریخت تا لقمه ی حلال روی سفره ی زن و بچه ی دو ساله اش بیاورد، در یکی از روزهای گرم و شرجی تابستان از روی داربست افتاد. او و مادرش را برای همیشه تنها گذاشت.

آنروز بچه بود و نفهمید چه بلایی بر سرشان آمده، اما کم کم با نگاه های ترحم آمیز و نگاه های کثیف و بدطینتی که روی مادرش اثر سوء گذاشت بود، قد کشید و بزرگ شد.

از وقتی که نیش و کنایه های عموهایش رویشان خیمه زده بود و مادرش ذره ذره آب میشد، نبود پدرش چون خاری بود پیش چشمانش. از نیش و کنایه ی زن ها گرفته تا نگاه های آزار دهنده ی مردانی که از مردانگی بویی نبرده اند.

زبانش را روی لبش کشید و خیره به پسر همسایه ی دیوار به دیوارشان که از خانه بیرون زد و با کنجکاو ی به ماشین مدل بالای جلوی در زل زده بود، به حرف آمد.

\_ خیلی ممنون از لطفتون آقای محمدیان، دوست ندارم بیش از این مزاحم شما بشم، اگه این چند روز که منو رسوندین حرفی نزدم به خاطر اصرارهای بی بی بود که به من محبت دارن...

پسر همسایه ته سیگارش را زیر پا انداخت و با نوک کفش نایک سفید رنگی که در تاریکی شب به خوبی دیده می‌شد، له کرد. تکیه اش را از در گرفت و یک گام نزدیک تر شد.

نگاه محراب به سمت دخترکی که حرفش ناتمام مانده بود، چرخید و در آن تاریک و روشن نور چراغ حس کرد اندکی لرز به تن او نشست است. فرزانه نگاه گرفت از چشم‌های ناپاکی که گویی طلب ارث پدرش را از او دارد و ادامه داد.

\_ خواهش میکنم دیگه اینجا نیاید آقای محمدیان، من خودم میتونم برگردم.

محراب با ابروهایی که در هم گره خورده بود، خط نگاه ترسیده ی او را گرفت و به پسری که با چشم های طلبکار به درون ماشین زل زده بود رسید. با تردید پرسید.

\_ این آقا با شما نسبتی داره؟

فرزانه منزجر از پسرک علافی که جز جیب بری و دود و دم کاری از او بر نمی آمد سری بالا انداخت.

\_ نه.

نگاه محراب میخ صورت پریشان او شد.

\_\_ اما شما انگار از اون ترس دارین!

فرزانه ناچار لب زد.

\_\_ از آدمهایی که هیچی برای از دست دادن ندارن، باید ترسید.

دستگیره درراکشید و قبل از اینکه پیاده شود محراب سکوتش را شکست.

\_\_ اینجا می مونم تا شما برید داخل.

فرزانه خداحافظی کرد و به سمت در رفت. زیر نگاه سنگین سیاوش و

اخم های به هم گره خورده ی محراب کلید انداخت و وارد خانه شد. در را

پشت سرش بست و نفس آسوده اش را رها کرد. با این که از نگاه

سیاوش ابایی نداشت اما نگران دامن زدن به حرف و حدیث های اهل

محل بود.

هیچ کس روی حرف سیاوش حساب باز نمی کرد اما گاهی اوقات مردم

دلشان می خواهد یک چیزهایی را باور کنند، مهم نبود که راوی آن چه

کسی باشد. از مسیر تنگ و باریک خانه عبور کرد و کفش هایش را با

خستگی از پا درآورد و پا به حال گذاشت. چادرش را جلوی در به چوب

لباسی آویزان کرد. صدای شیر آب و ظرف و ظروف آشپزخانه او را به آن

سمت کشید. فریبا خانم جلوی سینک در حال شست و شوی ظروف

میهمانی اش بود.

\_ بلاخره کار خودت رو کردی؟

لبخند مغمومی کنج لبش نشست.

\_ من که گفته بودم امشب کارم طول می کشه!

\_ عمه ات خیلی احوالت رو پرسید، هر چقدر موندن نیومدی، دیگه

راهشون دور بود شامشون رو خوردن و رفتن.

فرزانه به سمت یخچال رفت و بطری آبی بیرون کشید و کمی از آن نوشید.

پوزخندی تلخ زد، به تلخی بادام سوخته!

\_ سلام میرسوندی!

\_ زن محمد هم خیلی دوست داشت ببیندت، می گفت محمد همیشه از

بچگی تو براش تعریف میکنه.

محمد از بچگی او تعریف می کرد! برای تازه عروسش! مسخره بود! دیگر

از شنیدن خاطرات بچگی بیزار بود. چقدر روزی با خیال اینکه محمد

دوستش دارد، به مرور خاطرات بچگی می خندیدند و از سر و کول هم بالا

می رفتند. خوشحال بود که دیگر قلبش با شنیدن نام محمد پایین

نمیریخت! آن قلب زوار در رفته را دور انداخته بود.

\_ شام هنوز گرمه، برات بکشم؟

سر بالا انداخت و بطری آب را سر جایش گذاشت.

\_\_ نه، سیرم.

\_\_ چرا مادر، شام خوردی!

برای اینکه خیال فریبا خانم راحت شود، بله ای گفت و از آشپزخانه بیرون زد. شام نخورده بود اما آنقدر غصه خورده بود که سیر شده باشد، دیگر میلی به غذا نداشت.

خسته بود و فقط دلش خواب می‌خواست، یک خواب آسوده و بی دغدغه. اما مگر فکر و خیال رهایش می‌کرد، چشم که می‌بست تمام بدبختی هایش زنجیر وار به سرعت از جلوی چشم هایش رد می‌شد و غم عالم به دلش می‌نشست. وارد تنها اتاق خانه شد و مانتویش را درآورد. رخت خوابی از کمد بیرون آورد و روی زمین پهن کرد.

گره موهایش را که با کش مو دولا بالای سرش محکم بسته بود را باز کرد و حس راحتی و آزادی موهایش از بند کش حس خوبی بود. دراز کشید و زانوهایش را در بغل جمع کرد. پلک هایش که روی هم افتاد ناخودآگاه چهره همیشه اخمالود محراب پشت چشم هایش جان گرفت. فوراً پلک زد تا این تصویر لعنتی محو شود. هیچ دلش نمی‌خواست یک بار دیگر اسیر یه احساس یک طرفه شود. ابلهانه بود اگر یک بار دیگر به



دلش اجازه ی جولان دهد. تمام سعیش را کرد به چیزهایی فکر کند که محراب در آن ها هیچ جایی نداشته باشد، هیچ جایی!

صبح زود مادرش او را برای نماز صبح بیدار کرد، با خمیازه ی بلند بالایی از جا بلند شد و پس از اینکه وضو گرفت، وسط هال زیر نور مهتاب که از پشت پنجره به داخل سرک کشیده بود، نمازش را خواند.

حسی عجیب شبیه دلشوره به جانش افتاده بود، سعی کرد با خواندن یک آیه الکرسی زیر لب آرامش را به خود هدیه دهد.

نگاه مادرش که نمازش را خونده بود و پای چرخ خیاطی نشسته بود، از بالای عینک روی او ثابت ماند.

— چیزی شده دخترم؟ تو فکری؟

سجاده اش را جمع کرد و چادر نماز را تا زد و درون سبد کوچکی زیر پنجره گذاشت.

— نه مامان جون، هیچی نیست.

برای اینکه مادرش روی افکار او زوم نکند پرسید.

— هنوز سفارشات مهد کودک تموم نشده؟



\_ آره دیگه تقریبا تموم شده، دکمه هاشون مونده و اتو کنم، دیگه تمومه.  
این پول بیاد دستم انشالله پول آقای محمدیان رو پس میدیم دخترم، زیر  
دینش نباشیم.

\_ بدین من کمکتون کنم، اون پول رو از حقوق من کم می‌کنه، باید فکر  
اجاره ی یه خونه ی جدید باشیم.

\_ آره چند تا بنگاه سر زدم، همه کرایه و رهن ها بالاست، توکل به خدا  
بلاخره یه سقفی گیر ما هم میاد دخترم، غصه نخور.

فرزانه در حالی که نخ و سوزن میکرد تا به لباس فرم بچه‌های مهد  
کودک دکمه بدوزد سر تکان داد.

\_ انشالله، راستش بهتر شد دیگه از این محل میریم، حوصله ی این  
آدمها ی فضول که مدام سرشون تو زندگی مردم فرو میکنن ندارم.  
فریبا خانم عینکش را روی بینی جا به جا کرد.

\_ فرزانه چیزی شنیدی؟ کسی حرفی زده؟ چرا میریزی تو خودت مادر،  
اگه چیزی هست بگو به من.

فرزانه با یادآوری پچ پچ های در گوشی و نگاه های معنادار اهل محل که  
چند روزی بود روی اعصابش راه می‌رفت، اخم ریزی روی پیشانی اش  
نشست.

— چیزی نیست، ولی از نگاهشون میشه فهمید چی تو ذهن کثیفشون میگذره، نباید آقای محمدیان پاش اینجا باز می‌شد، مردم عقلشون به چشمشونه!

نخ دکمه ای که دوخته بود را با دندان برید.

— دلم میخواد برم جایی که هیچ کسی اسم و نشونمون رو نداشته باشه.

— میریم مادر، توکلت به خدا باشه، این مردم هم خدا جوابشون رو میده،

انقدر خودت رو اذیت نکن، اونیه که پاکه مادرجون، چه منتش به خاکه!

در سکوت همه ی دکمه ها را دوخت و سر ساعت هفت نیم آماده شد و

با خداحافظی از مادرش از خانه بیرون زد.

هوای خنک صبحگاهی نفسش را تازه می‌کرد.

پیاده تا سر ایستگاه اتوبوس رفت.

با احساس سنگینی نگاهی به اطراف چشم دوخت اما هیچ کسی به

چشمش دیده نشد.

در آن وقت صبح ایستگاه اتوبوس خلوت بود.

چند لحظه‌ای منتظر ماند و با رسیدن اتوبوس سوار شد و در دو ایستگاه

اتوبوس را تغییر داد.

سر خیابان مورد نظر از اتوبوس پیاده شد و مسیر کوتاهی را پیاده روی کرد.

با صدای موتوری که به آرامی پشت سرش حرکت می‌کرد، مشکوک سر برگرداند.

از آن فاصله ی دور هم چهره ی سیاوش با آن تیشرت مشکی و شلوار شیش جیب ارتشی مشخص بود.

قلش گویی برای لحظه ای تپیدن را فراموش کرد. خدای من سیاوش داشت او را تعقیب می‌کرد! او دیگر چه از جانش می‌خواست.

سیاوش دو سالی بود که پایپش می‌شد و هر بار مادرش را برای امر خیر به زور به خانه یشان می‌فرستاد، اما ملوک خانم خودش هم به خوبی از ناخلفی پسرش آگاه بود و اصراری به این وصلت نداشت، اما سیاوش هر چند وقت یکبار گم و گور می‌شد و بعد از مدتی که سر و کله اش پیدا می‌شد باز هم چشمش که به او می‌افتاد، هوا برش می‌داشت! چند لحظه‌ای این پا و آن پا کرد تا او بیاید از کنارش رد شود، دلش نمی‌خواست آدرس خانه ای که در آن کار می‌کرد دستش بیاید. فقط چند متر مانده بود تا به خانه برسد.

اما سیاوش با کمال پرویی کنار پایش ترمز کرد.

لبخند عریضی روی لب های باریکش نشانده که تمام دندان های پوسیده و خرابش نمایان شد.

\_ اینجا چیکار می کنی فرزانه؟

فرزانه خشمگین از این پرویی او اخم هایش در هم آمیخته شد.

\_ اولاً فرزانه خانم! دوماً میخوای بگی این وقت صبح اتفاقی منو دیدی!

واسه چی دنبال من راه افتادی؟

سویچ را در موتور چرخاند و خاموش شد.

\_ میخوام بات حرف بزنم، یه کم اون اخمهات رو وا کنی میگم، میرم!

فرزانه پر غیض چادرش را در مشت فشرد و از کنارش عبور کرد.

\_ من با شما حرفی ندارم.

موتور را پارک کرد و پیاده شد.

با دو گام بلند خود را سد راهش کرد.

\_ فکر کردی دست از سرت بر میدارم؟ من چند ساله الاف توام دختر،

فکر کردی میتونی دورم بزنی، وا بده دیگه! بله رو بگو بریم سر خونه

زندگیمون!

صورت فرزانه از فرط عصبانیت گُر گرفت با کیفش روی سینه ی او

کوبید.

\_ چی خیال کردی پیش خودت مرتیکه! جنازه ی من هم روی دوشت  
نمیدارن، پس برو رد کارت!

خواست از کنارش عبور کند که سیاوش مانعش شد.

\_ تو چی خیال کردی! فکر کردی نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی؟  
اون مرتیکه که با ماشین شاسی بلند شب‌ها میرسونت خونه کیه‌ها؟  
چاقوی جیبی را از یکی از جیب‌های شلوار بیرون می‌کشد. تهدید آمیز غر  
میزند.

\_ می‌خوای خط خطیش کنم واست!

نگاه کثیفش میخ صورت فرزانه میشود و از فکر شیطانی که به سرش  
میزند لبخند کریه‌اش کش می‌آید.

\_ چطوره صورت خودت رو خط خطی کنم، ها؟ اون وقت اون بچه قرطی  
تف هم توی صورتت نمیندازه!

نگاه فرزانه روی ماشین محراب که از در خانه بیرون میزند، دو دو کرد.  
\_ خفه شو آشغال از سر راه من برو کنار ببینم.

تقلا می‌کرد تا از اسارت دست کثیف او بیرون بکشد. قلبش همچون  
گنجشکی در قفس بال و پر می‌زد، بدنش از ترس به رعشه افتاده بود.

نگاه درمانده اش روی چشم‌های پیروز مندانه ی سیاوش که از تقلایش گویی خوشش می‌آمد، افتاد.

\_ ولم کن عوضی.

\_ ولت کنم بری با یه عوضی تر تیک بزنی!

نگاه هراسانش بین محراب به شدت روی ترمز کوبید و سیاوش در گردش بود، لعنتی داشت دستش را خورد می‌کرد.

\_ خفه شو عوضی، ولم کن.

محراب از ماشین پیاده شد و بهت زده از پشت عینک آفتابیش به فرزانه خیره ماند. پسری که فرزانه را اسیر کرده بود، پشتش به او بود. چهره اش را نمی‌توانست ببیند. در ماشین را به هم کوبید و با گام‌های بلندی به سمت آنها رفت.

\_ مشکلی پیش اومده؟

سیاوش به سمت صدا چرخید.

\_ به شما مربوط نیست! برو پی کارت، موضوع خانوادگی!

فرزانه از فرصت استفاده کرد و سریع با همان دست دردناکش چنان سیلی نثار صورت سیاوش کرد که سرش بی هوا به عقب رفت. گویی با حضور محراب جسارت بیشتری یافته بود. اما هنوز صدایش لرز داشت.

\_ عوضی، چرا حرف مفت میزنی! من هیچ نسبتی با توی آشغال ندارم.  
سیاوش عصبی مشتش را گره کرد و خشمگین به سمت فرزانه هجوم  
برد.

محراب که حالا فهمیده بود این پسرک همانی است که دیشب جلوی در  
خانه ی آنها دیده بود، به خود آمد و فوراً جلو رفت و یقه ی او را میان  
مشت گرفت.

\_ دستت رو بکش مرتیکه!

سیاوش صدایش را بالا برد و نعره کشید.

\_ تو رو سننه؟ برو پی کارت بچه قرطی! این نامزدمه!

\_ شنفتی که گفت هیچ نسبتی باهات نداره، پس راهت رو بکش برو تا  
ندادم دخت رو بیارن!

فرزانه ترسیده از این که نکند اتفاقی بیوفتد مداخله کرد.

\_ آقای محمدیان خواهش میکنم ولش کنید اون آدم نیست که...

سیاوش از حواس پرت محراب نهایت استفاده را کرد و بی هوا سرش را  
عقب برد و محکم روی بینی او کوبید.

ناگهان آخ محراب با صدای جیغ فرزانه به هوا رفت.



دست محراب که از فرط عصبانیت خون جلوی چشمهایش را گرفت، مشت شد و با تمام قدرت روی صورت استخوانی سیاوش فرود آمد. سیاوش تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

محراب با خشونت به سمتش رفت و او

دستپاچه خود را از روی آسفالت زبر و سخت خیابان خلوت جمع کرد. فرزانه هول شده خود را جلو انداخت.

\_ خواهش میکنم آقا محراب بس کنید تو رو خدا...

سیاوش ترسیده به سمت موتورش رفت و روی آن پرید.

با چشمهای خشمگین برای آنها خط و نشان کشید.

\_ دارم واستون!

و فوراً موتور را روشن کرد و گاز داد و از آن جا دور شد.

فرزانه شرمنده به صورت غضبناک محراب چشم دوخت. زیر بینی اش اندکی خون بیرون زده بود.

\_ وای از بینی شما داره خون میاد، حالتون خوبه؟

محراب سری بالا انداخت.

\_ طوری نیست، برید داخل آیه یه وقت بیدار نشه!

فرزانه پر التماس و درمانده لب زد.

\_ نه باید یخ بذارید روش، داره خون میاد، بریم داخل.  
 محراب دستی به زیر بینی اش کشید.  
 به خون سرخی که روی انگشتانش بود نگاه گذرایی کرد و به سمت در  
 رفت.  
 فرزانه هم با تمام شرمندگی به دنبالش روانه شد. از خودش خجالت  
 می کشید که هر بار مشکلی برای این مرد به وجود می آورد.  
 می ترسید که اخراج شود.  
 با دلهره وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.  
 در سکوت پشت سر محراب از پله های ورودی بالا رفت.  
 محراب به سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد.  
 وقتی بیرون آمد، چند دستمال کاغذی از روی میز ناهار خوری برداشت و  
 روی بینی اش گذاشت.  
 هنوز هم خونس بند نیامده بود.  
 فرزانه مستاصل کنار در آشپزخانه ایستاده بود، وقتی متوجه قرمزی خون  
 روی دستمال کاغذی شد، فوراً به آشپزخانه رفت.  
 چند تکه یخ قالبی از یخچال بیرون آورد. سریع آنها را درون کیسه ریخت  
 و با عجله از آشپزخانه بیرون زد.

در حالی که از این همه عجله نفس نفس میزد به سمت محراب که حالا روی صندلی نشسته بود و سرش را بالا گرفته بود دوید و بین راه پایش به لبه ی فرش گیر کرده بود و نزدیک بود با سر به زمین بخورد.

به سختی تعادلش را حفظ کرد

\_ دستتون رو بردارید لطفاً.

با صدای شرمگین فرزانه سرش را پایین آورد.

نیم نگاهی به او انداخت، دخترک از ترس قالب تهی کرده بود، باید یکی برای خودش آب قند می آورد.

بی اختیار دستش را برداشت.

فرزانه معذب کیسه را جلو برد و روی بینی او قرار داد.

محراب سرش را به پشت صندلی تکیه داد و نفس عمیقی گرفت. چقدر این نگرانی های دختر شبیه فرشته اش بود!

پشت پلک هایش تصویر صورت مضطرب فرشته جان گرفت، درست وقتی که نیمه های شب از یک سفر کاری بر گشته بود و به خاطر

تصادف جزئی که با موتورسی داشت با آن سرعت بالا و بی هوا روی ترمز کوبیده بود و سرش به شیشه اسابت کرده بود.

وقتی فرشته او را با صورتی زخمی دیده بود، همین طور هول کرده بود و چشمهایش از ترس دو دو می‌زد.

صدای ناز و آهنگین فرشته در گوشش پیچید.

— چی کار کردی با خودت آقا محراب؟ نمیگی من اینجوری بینمت سخته میزنم! آخه چرا یه ذره به فکر من نیستی آقا!

دلش از یاد خاطرات گذشته غنج می‌رفت. کاش هیچ وقت چشم باز نکند.

— تو فکرت بودم که اینجوری شدم دیگه! چند روز این سفر لعنتی نداشته

دلبرم رو ببینم، از بس پامو روی گاز فشار دادم که زودتر برسم خونه و تو

خواب نباشی به این روز افتاد.

لبخند ملیح فرشته، لبخند محوی روی لبش نشانده.

— دیوونه! تو که می‌دونی من تا اومدنت چشم رو هم نمیذارم!

— با تو دیوونگی هم عالمی داره! با شنیدن کلام آخر محراب که اندکی

لب خوانی کرده بود، دست فرزانه لرزید و ناگهان کیسه یخ از دستش

روی پای محراب افتاد.

محراب شوکه شده به سرعت پلک گشود.

به کیسه یخ که از روی پایش سر خورد و به زمین افتاده بود، نیم

نگاهی کرد.

نگاهش را به صورت آشفته ی دخترک سوق داد. خودش فهمید چه گندی زده است!

کلافه چنگی به موهایش زد، یاد و خاطر او داشت دیوانه اش می کرد. به تندی از جا بلند شد.

فرزانه هول شده بود و صورتش از شدت شرم رو به سرخی می زد.

خجالت زده خم شد و کیسه ی یخ را از روی زمین بلند کرد.

زیر لب بیخشیدی گفت و خودش نیز شک داشت اصلاً محراب شنیده باشد.

زیر نگاه سنگین محراب به آشپزخانه پناه برد.

وقتی به آشپزخانه رسید، نفس لرزانش را بیرون داد و به کابینت های پشت سرش تکیه زد.

دستش را روی قلب بی قرارش گذاشت و به خود نهیب زد.

— لعنتی آروم بگیر! انقدر بی جنبه نباش لطفاً، اون... اون از دهنش در رفت، آره، تو که دیدی چقدر حواسش پرت بود.

چند لحظه ای با خود درگیر بود، صدای بسته شدن در او را جا پراند، به خود آمد تکیه اش را از کابینت گرفت و سرکی به هال کشید.

ظاهراً محراب رفته بود.

نفس راحتی کشید و به سمت پله های طبقه ی بالا گام برداشت.

\_ فرزانه دخترم؟

در میان راه پله با صدای بی بی دوباره پله ها را پایین رفت.

\_ جانم بی بی؟

بی بی که تازه از اتاقش بیرون زده بود به سمت آشپزخانه رفت.

\_ دخترم امروز سوسن خانم عروسی برادرش بود، نمی تونه بیاد نهار

درست کنه، میتونی کمکم کنی؟

\_ آره حتما انجام میدم، تا آیه هنوز بیدار نشده بگید براتون چی درست

کنم؟\_ نمیخوام زیاد توی زحمت بیوفتی مادر، فقط محراب گفت امروز

زودتر میاد خونه، گفتم یه نهار درست کنیم.

پشت سر بی بی به آشپزخانه رفت.

\_ چشم، هر چی شما بگین همون رو براتون درست می کنم.

بی بی پشت میز نشست و نفسی گرفت.

\_ چی بلدی مادر جون؟

فرزانه لبخند محجوبی زد.

\_ به لطف دست پخت های مامان فریبا من فقط در حد یه ماکارونی و

پلو! زیاد آشپزی نکردم. ولی سعی خودم رو که می تونم بکنم!

\_ پس همون ماکارونی درست کن مادر.

فرزانه چشمی گفت و با راهنمایی بی بی مواد غذایی و لوازم مورد نیازش را پیدا کرد و شروع به آماده کردن مواد ماکارونی کرد.

\_ دخترم قرار شد یه روز مادرت رو بیاری پیشم! پس چی شد؟

در این میان بی بی هم بیکار نماند و خیار و کاهویی که فرزانه برای سالاد شسته بود را خورد میکرد. \_ اتفاقا پری شب بهش گفتم، اونم خیلی دوست داشت شما رو ببینه، اما یه کم این مدت کار زیاد روی دستش بود، سرش خلوت بشه حتما میارمش، صاحب خونه هم گفته خونه اش رو میخواد بکوبه، باید دنبال خونه هم بگرده.

فرزانه با یادآوری مشقت زیادی که مادرش پای آن چرخ خیاطی می کشید، دلش فشرده شد.

کاش روزی می توانست او را از آن چرخ خیاطی جدا کند. اما خودش هم می دانست که چقدر به این درآمد نیاز داشتند.

\_ محراب از مادرت برام تعریف کرده، گفت چه زن قوی و بردباری هست.

\_ لطف دارن آقا محراب.

\_ اگه بگم بیاید اینجا با ما زندگی کنید، قبول میکنید؟



با شنیدن حرف بی بی حواس پرت دستش به ماهیتابه برخورد کرد و آخی کشید.

— چی شد مادر؟ مراقب باش.

در حالی که دستش را در هوا تکان میداد تا سوزش کم شود جواب داد.

— چیزی نیست بی بی دستم خورد به ماهیتابه.

بی بی چشم هایش برقی زد و با شوق ادامه داد.

— اینجور منم از تنهایی درمیام، به خدا تنهایی پوسیدم توی این خونه ی

دراندشت، محراب که صبح تا شب سر کاره، سوسن خانم هم چند وقتیه

دخترش توی روستا دو قلو زایمان کرده، دلش اینجا بند نمیشه! منم و

بچه ام آیه.

تو هم که از صبح تا شب مراقب آیه ای، دیگه مادرت هم میاد واسه هم

زبونی من! چی میگی مادر؟

فرزانه حیرت زده نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

بی بی ادامه داد.

— اگه اینجا هم راحت نیستید مادر توی فکر نباش، میگم محراب

ساختمان پشتی رو براتون یه دستی به سر و روش بکشه! یه کم کار داره

اما درست میشه. دیگه چی میگی؟

— آخه، نمی‌دونم چی بگم بی‌بی، مطمئنم مادرم قبول نمی‌کنه!  
 — چرا مادر؟ مگه شما دنبال خونه نیستین، خب این خونه حی و حاضر،  
 اصل میگم محراب با مادرت برار داد بنده و کرایه اش رو کم کنه، دیگه  
 چی!

فرزانه که مانده بود چه بگوید، با صدای گریه ی آیه با عجله بیرون دوید.  
 — وای آیه بیدار شد، کسی پیشش نیست حتما ترسیده، من الان میام  
 ببخشید بی‌بی.

با عجله پله ها را بالا رفت و در اتاق آیه را گشود.  
 آیه با صورت خیس از اشک، دست هایش را لبه ی تخت گرفته بود و  
 جیغ میزد، تا کسی به دادش برسد.  
 با دیدن فرزانه پر از ترس جیغ زد.  
 — ما...ما...ماما...

قلب فرزانه به تکاپو افتاد.

— اومدم عزیز دلم، گریه نکن خوشگلم.

فورا او را بغل گرفت.

با محبت او را نوازش کرد.

— جانم، جانم، ببخشید خاله جون، دیر اومدم.

آیه با نوازش دست پر مهر فرزانه سر روی شانه اش گذاشت و کم کم در آغوش او آرام گرفت.

\_ جان دلم، گریه نکن عزیزم.

در همان حالی که آیه را در بغلش تکان میداد، سه پیمانه شیر خشک را درون شیشه ریخت و آب فلاکس را درونش ریخت. سرش را بست و محکم به هم زد.

وقتی خیالش از دمای مطلوب شیر راحت شد شیشه را به دهان آیه که هنوز از شدت گریه سکسکه می کرد برد.

آیه با ولع شروع به خوردن کرد، هنوز چند جرعه از شیرش نخورده بود که فرزانه با احساس داغی و خیزی لباس هایش چشمه‌هایش گرد شد.

خدای من آیه پوشک نبود و تمام لباس هایش را به گند کشید! حالا چه خاکی به سر بریزد!

آیه با خیال آسوده شیرش را می مکید و فرزانه چندش وار به صورت او زل زده بود.

\_ چیکار کردی وروجک؟ حالا من با این کارخرابی که روم کردی چیکار کنم فندق کوچولو!

ناچار منتظر ماند تا آیه تمام شیرش را خورد.

لباس هایش را تعویض کرد.  
 با وضعیت افتضاح خودش نمی دانست چه کند.  
 آیه را به طبقه ی پایین برد و درون کالسکه گذاشت و چند اسباب بازی  
 هم جلویش گذاشت تا با آن سر گرم شود.  
 بی بی زیر گازی که فرزانه یادش رفته بود کم کند را کم کرد و با کمک  
 واکر از آشپزخانه بیرون آمد.  
 با دیدن فرزانه که دکمه هایش را باز کرده بود و کاسه ی چه کنم چه  
 کنم در دست گرفته بود جلوتر رفت.  
 \_ چی شده مادر؟  
 فرزانه نالید.  
 \_ این وروجک رو لباسم خرابکاری کرده.  
 بی بی به صورت درمانده ی او خندید.  
 \_ بچه است دیگه! درش بیار بنداز لباس شوئی زود خشک بشه مادر  
 جون.  
 فرزانه معذب بود اما چاره ی دیگری نداشت، باید همین کار را میکرد.  
 به آشپزخانه رفت و مانتویش را درآورد و درون لباسشویی انداخت.  
 اما خجالت می کشید در این خانه با تاپ و شلوار بچرخد.

چند دقیقه‌ای همان جا ماند و خود را با درست کردن سوپ برای آیه سرگرم کرد. تند و فرز سوپ را بار گذاشت.

با صدای گریه ی آیه ناچار بلند شد و به حال رفت.

بی‌بی هم کنارش نشسته بود و برایش دست تکان می‌داد و بازی می‌کرد، اما گویا از ماندن در کالسکه خسته شده بود و نق می‌زد.

به سمتش رفت و او را از کالسکه بیرون آورد.

نگاه سنگین بی‌بی را روی خود حس می‌کرد.

چند لحظه‌ای با آیه بازی کرد تا سوپش آماده شد. آیه اصلا از آغوشش دل نمیکند و اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از او دور شود.

همانطور که آیه در آغوشش بود به آشپزخانه رفت و او را روی میز غذا خوری گذاشت و سوپ را به خوردش داد.

حسابی خود را کثیف کرده بود با دستش سوپ را روی صورت پخش کرده بود. ناچار به طبقه‌ی بالا رفت و لباس هایش را تعویض کرد و او را خواباند.

لحظه کنار تخت آیه آنقدر به صورت معصوم و غرق در خوابش چشم دوخت که پلک های خودش هم سنگین شد و نفهمید چطور به خواب

رفت. وقتی چشم باز کرد، نگاهش روی اتاق و عروسک های رنگارنگ آیه که به در و دیوار آویزان بود، به گردش درآمد.

با نگاهش تخت خالی آیه را جست و جو کرد، جای خالی آیه قلبش را لرزاند.

چه شده بود؟ آیه چرا در تختش نبود! چه کسی او را از اتاق بیرون برده بود!

خدایا چرا از او غافل شده بود؟ نکند خودش از تخت پایین آمده بود، چند باری این کار را کرده بود!

حراسان از جا پرید، در اتاق هم نیمه باز بود، از اتاق بیرون دوید. قلبش داشت از جا کنده می شد.

میان راهرو چشم چرخاند و اثری از آیه نیافت. در حالی که پله ها را دو تا یکی پایین می رفت، ترسیده بی بی را صدا زد.

— بی بی جون؟ بی بی کجایی؟ بی بی؟

صدای بی بی از پذیرایی به گوشش رسید.

— فرزانه دخترم من اینجام، چی شده؟

شتابان به سمت پذیرایی رفت و با دیدن بی بی

روی مبل سلطنتی اشکش داشت در می‌آمد، با صدایی وحشت زده جواب داد.

\_ بی‌بی آیه نیست، توی اتاقش نیست! یه لحظه خوابم ب...

\_ آیه اینجاست پیش من.

با صدای محراب از پشت سرش فوراً روی پاشنه‌ی پا چرخید.

\_ شما... شما... کی اومدین؟

آیه با دیدن فرزانه دست و پا زد و ذوق زده دست‌هایش را کشید تا به آغوش او برود.

\_ از ترس داشتم سگته می‌کردم.

محراب نگاهش را از چشم‌های ترسیده‌ی فرزانه گرفت و به سر و وضعش دوخت. این دختر آنقدر نگران آیه بود که نفهمیده است در چه وضعیتی قرار دارد!

سیبک گلوی از دیدن دختر با آن لباس لرزید. فرزانه که از نگاه خیره‌ی او متعجب شده بود، به خودش نگاه کرد تا ببیند این مرد به چه چیزی اینطور خیره مانده است! با دیدن خود در آن وضعیت اسفبار تنش گُر گرفت و هین بلندی از میان لب‌هایش بیرون زد. عرق شرم از تیره کمرش راه گرفت و لبش را چنان به زیر دندان فشرد که طعم خون را



حس کرد. با خجالت پاهای بی جانش را حرکت داد و به سمت آشپزخانه دوید. محراب اما گویی سر جایش خشکش زده بود که با صدای بی‌بی به خود آمد.

\_ محراب مادر دختر مردم رو توی زمین فرو کردی که... بیا اینجا!  
محراب به سمت بی‌بی رفت و بدون آنکه به روی خود بیاورد لپ آیه را بوسید. فرزانه با دست‌های لرزان دکمه‌های مانتویش را بست و زیر لب به خود غرزد.

\_ گندت بزنی، امروز بدشانسی پشت بدشانسی، اون از کار سیاوش، اون از توهنات آقای محمدیان، اون از خرابکاری آیه، به قول صبا ابر و باد و مه خورشید و فلک با هم دست به یکی کردن تا من رو توی افق محو کنن! خدای من، حالا با چه رویی برم بیرون.

ترجیح داد خودش را با چیدن سفره‌ی ناهار مشغول کند و به شدت از اتفاقات امروز فاکتور بگیرد، اما مگر می‌شد، از همه چشم پوشی کند، از گند آخری که زده بود به هیچ وجه نمی‌توانست.

فقط دلش می‌خواست طوری که چشمش دوباره به چشم محراب نیفتد، از این خانه برود.

صدای موبایلش بلند شد و ترجیح داد به آن هم بی‌اعتنایی کند، چون هیچ دلش نمی‌خواست به حال برود و زیر نگاه آقای محمدیان موبایل را بردارد.

\_ فرزانه دخترم گوشت داره زنگ میخوره.

با صدای بی‌بی‌بی آه از نهادش بلند شد. ناچار ظرف سالاد را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

بدون اینکه سر برگرداند به طرف کیفش رفت و موبایل را برداشت.

\_ بی‌بی‌بی میز نهار رو چیدم بفرمایید.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت، صبا بود.

اما دیگر قطع شده بود.

هوفی کشید و آن را دوباره درون کیفش انداخت. صبا هم وقت گیر آورده بود!

قبل از اینکه محراب پشت سر بی‌بی‌بی به آشپزخانه برود صدایش کرد.

\_ آیه رو بدید من میگیرم.

\_ شما خودتون هم بفرمایید.

فرزانه به فرش کرم رنگ زیر پایش چشم دوخت.

\_ ممنون، من بعدا میخورم. محراب بی حرف دیگری آیه را به سمتش گرفت و او را به دست فرزانه سپرد.

صدای زنگ در به او فهماند که صدرا پشت در است و اگر تا یک دقیقه دیگر جلوی در نباشد باید تنبیه می‌شد، آن هم به روش سواستفاده گر صدرا!

تند و تیز شالش را روی سر انداخت، کفش را چنگ زد و در حالی که کفش‌های پاشنه بلندش را زیر بغل گرفته بود از اتاق بیرون زد. نرگس خانم از آشپزخانه بیرون زد و به او که با عجله ی تمام کفش‌هایش را دم در می پوشید، چشم دوخت.

\_ مادر چرا انقدر هولی! با این کفش‌ها آروم برو نخوری زمین! جلوی آینه شالش را مرتب کرد و راضی از آرایش ملایم و موهای فر خورده اش که صورتش را قاب گرفته بود، جواب داد.

\_ صدرا بیچاره ام می‌کنه یه مین دیر برس.

دستی در هوا برای مادرش تکان داد.

\_ فعلا خداحافظ

\_ خدا به همراحتون، مراقب خودتون باشین.

از در بیرون زد و با احتیاط پله ها را پایین رفت تا با آن کفش های پاشنه ده سانتی که پوشیده بود، تا پایین شیرجه نرود.

حیاط را با عجله پشت سر گذاشت و نفس زنان در را باز کرد و خود را به بیرون پرت کرد.

صدرا که درون ماشین منتظر بود با دیدن پریا که شتاب زده از حیاط بیرون زد لبخندی روی لبش نشست.

تمام تلاشش را کرده بود تا به او اجازه ی جولان ندهد!

پریا جلوتر رفت و دستگیره ی در را همراه با لبخندی خبیث که به سختی جلوی کش آمدنش را گرفته بود، کشید و سوار شد.

\_ سلام و درود خدا بر صدراعظم ما!

صدرا به صورت پر از شیطنت او نگاه کرد و استارت زد.

\_ سلام قشقرق خانوم! تمام سعی و تلاش و کوشش خودت رو کردی به موقع بررسی یه وقت جبران مافات نکنی!

ماشین به راه افتاد و لبخند پریا عریض تر شد.

\_ از دیشب داری یه ریز تهدید میکنی دیر آماده شم باید تاوان بدم، از ترس تمام شب نخوایدم جون تو!

\_ اگه تهدید نمی کردم باید تا نصف شب منتظر می موندم.

پریا ضبط ماشین را روشن کرد و صدایش را بالا برد.

\_ تو با اون پای چلاق به کشتنمون ندی! من هزار تا آرزو دارم به خدا.

\_ مگه نرسیدی؟

متعجب سر تکان داد.

\_ به چی؟

صدرا با افتخار چشمکی زد و به خود اشاره کرد.

\_ به آرزوت.

پریا مشتی روی بازویش زد.

\_ از خود راضی کی بودی تو؟!

\_ مامانم.

طولی نکشید که جلوی رستوران سنتی گلچین پیاده شدند.

پریا منتظر ماند تا صدرا هم ماشین را دور بزند و با کمک عصا به او

ملحق شود. با هم وارد رستوران سنتی شدند.

نگاهش درون فضای دلنشین رستوران با تخت های سنی و پستی های

قرمزی که روی تخت ها قرار داشت به گردش درآمد.

فوراره ی کوچکی وسط رستوران قرار داشت و جوی باریکی از آب را در

هر دو سمت رستوران درست کنار تخت ها جریان میافت.

موسیقی ملایم و سنتی در فضا پخش می‌شد.

صدرا روی اولین تخت خالی نشست و عصایش را به تخت تکیه داد. پریا هم کفش‌هایش را درآورد بالا رفت. نگاهش روی دختر و پسری که روی تخت کناریشان نشسته بودند و در حال کشیدن قلیان بودند، افتاد.

بوی قلیان چینی به بینی اش انداخت. از هر چیزی که او را یاد غلطه‌های اضافه اش با فرزند می‌انداخت، بیزار بود. کاش می‌شد پاک کنی برداشت و تمام صفحات زندگیش را که با فرزند رقم زده بود را پاک کند.

\_ اگه بوش اذیت می‌کنه بریم یه جای دیگه بشینیم.

نگاهش را از دختری که با چشم‌های درشتش در حال برانداز صدرا بود، و دود قلیان را بیرون میداد، گرفت و ابرو درهم کشید.

\_ آره، بریم یه جای دیگه بشینیم، نمی‌تونم این بو رو تحمل کنم.

صدرا از جا بلند شد و به سمت تخت دیگری که اطرافش خلوت بود رفت و پریا هم به دنیالش روانه شد. هنوز روی تخت جا نگرفته بودند که صبا و فرزانه با هم وارد رستوران شدند. پریا با دیدن آنها دستی برایشان تکان داد تا به آن سو بروند. صدرا با آنها سلام و احوالپرسی کرد و بلند شد تا دست‌هایش را بشوید. وقتی از آنها دور شد، صبا پر سر و صدا روی تخت پرید و پریا را بغل گرفت و او را غرق بوسه‌های آبدارش کرد.

— سلام ورپریده! چه قدر خوب شد چشممون به جمالت روشن شد! ماشاالله، ماشاالله به زخم به تخته چقدر بهت ساخته، بابا دستت رو سر ما، چه کردی، به خدا هی به این فرزانه میگم این ورپریده مهره مار داره! ما خبر نداریم!

چشم هایش را ریز کرد و با دقت به صورت پریا زل زد.

— بین چه به خودش هم رسیده! میخواستی با این چپسان فیسان کردنها کار دستمون بدی! بابا چقدر هولی... پریا خندان دستش را کشید و او را کنار خود نشانده.

— یه لحظه استپ کن بقیه هم حرف بزن، به خدا برا خودت میگم، نفس بکش.

از سکوت صبا استفاده کرد.

— آها، آفرین نفس بگیر، الان از بی هوایی تنفس مصنوعی لازم میشی! فرزانه هم با لبخند به این دو تا اعجوبه که فقط خودشان از پس زبان یکدیگر بر می آمدند، نگاه می کرد، کنارشان جای گرفت.

— اجازه عرض ادب به من هم میدین شما دوتا؟!

صبا با چشمهای گرد شده به او زل زد.

— !... مگه تو هم بودی! وای بیخشید اصلا ندیدمت!



پریا روی فرزانه را بوسید.

\_ این چند تا از پیچ هاش شل شده، تو رو نمی‌بینه عزیزم! تو خوبی!

صبا با دست پس کله پریا کوبید.

\_ خودت سُلی! بیتربیتِ بی ادبِ بی شخصیتِ بی نزاکتِ بی... بی... بی...

پریا به پشت کمرش کوبید.

\_ چرا دکمه ات گیر کرده، موتور به پت پت افتاده صبایی!

\_ نه خیرم، باقیش بی ادبی بود تو دلم فحشت دادم...

فرزانه نگاهش به علیرضا که بالای سرشان ایستاده بود و به شدت

خودش را کنترل می‌کرد تا به این یاوه گویی های صبا نخندد، افتاد. با

چشم و ابرو به صبا اشاره زد. صبا که متوجه ایما و اشاره ی او نمی‌شد

ادامه داد.

\_ چته بابا، هی چش و چالت رو لوچ می‌کنی، همینجوری هم کسی

نگاهمون نمی‌کنه، رو دست ننه بابامون موندیم، حالا کم موند لوچ بشیم،

دیگه پشت گوشمون رو دیدیم، اون حیوون دراز گوشم دیدیم! نکن این

کار رو با خودت فره فره، بدبختمون ن...

پریا که حالا متوجه علیرضا شده بود، از خنده ریسه رفت و حتی نمی‌توانست به علیرضا سلام کند. فرزانه میان حرف صبا پرید، تا بیشتر از این بند را آب ندهد و آبرویشان را به فنا نبرد.

\_ سلام آقا علیرضا بفرمایید بشینید.

صبا کُپ کرد و چنان به پشت سرش چرخید که بی شک چندتا از مهره های گردنش جا به جا شد. چند بار پشت هم پلک زد تا مطمئن شود این دراز گوش دیلاقی که چشمهایش به شدت از خنده نورافشانی می‌کرد، همان دکتر افاده ای خودشان است.

\_ آقا گلاب به روتون، روم به دیفار، آدم مستراح هم می‌خواد بره یه اهنی، یه اهنی می‌کنه!

علیرضا این بار پر صدا قهقهه زد.

\_ سلام ببخشید من بد موقع میون سخنرانی گوهر بارتون مزاحم شدم،

پوزش من رو بپذیرید بانو!

صبا پشت چشمی نازک کرد.

\_ پوزش شما پذیرفته شد، بفرمایید.

صدرا با دیدن علیرضا جلو تر آمد و با او دست داد.

\_ به... علیرضا خان، قدم رنجه کردی داداش.

علیرضا هم صمیمانه دستش را فشرد.

\_ سلام جناب سرگرد خودمون! آقا کم پیدایی!

صبا بلند شد بین پریا و فرزانه جای گرفت تا مردها هم کنار هم بنشینند.

\_ هستیم در خدمتت، با این عصا کجا میتونم برم؟ خسته شدم از بس

توی خونه نشستم.

علیرضا به تایید سر تکان داد و کفش هایش را درآورد و بالا رفت.

\_ آره، اونم تو که یه جا بند نبودی!

صدرا هم لبه ی تخت نشست.

\_ یکی دو روز دیگه از شرش خلاص میشم.

پریا آرام به بازوی فرزانه که به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته بود، زد.

\_ چی شده؟ تو فکری؟

فرزانه لبخند غمگینی زد.

\_ چیزی نیست، یه کم خسته ام.

صبا چشمکی به پریا زد.

\_ امروزش رو اکشن شروع کرده!

\_ منظورت چیه؟

\_ سیاوش افتاده دنبالش تا در خونه محمدیان، بعد هم آبرو ریزی کرده و درگیر شدن، آقای سوپرمن از راه میرسه و دست به یقه شدن.

پریا عصبی دندان روی هم سایید.

\_ یعنی من این سیاوش رو ببینم، خرخرشو جر میدم! عوضی! باز از راه نرسیده افتاده دنبال تو!

صبا با آرنج به پهلویش کوبید و تن صدایش را پایین آورد تا صدرا و علیرضا که گرم صحبت بودند، نشنود.

\_ حالا تو حرص نخور شیرت خشک میشه!

پریا چشم غره ای به او رفت.

\_ صبا میخوای بریم ازش شکایت کنیم؟

\_ نمی‌دونم، اگه یه بار دیگه مزاحم بشه میرم!

صبا مداخله کرد.

\_ دلتون خوشه ها! شکایت بکنه هم دستش به جایی بند نیست، فوقش

بعد شیش ماه آزادش میکنن.

پریا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.

\_ جلبکم، اون تو نخ مواد و دزدی و جیب بری هست، بگیرنش ولش

نمیکنن!

صبا طوری که گویا چیز مهمی را به یاد آورده باشد ادامه داد.

— اون رو ولش کن، این یکی رو بچسب!

— چی؟

— بی بی ازش خواسته برن توی خونه اونها زندگی کنن، اما این پلانگتون

قبول نمی کنه!

— یعنی چی؟ خب منم بوم قبول نمی کردم!

— تو بی خود کردی با اون! مگه چیه؟ کل روز خودش اونجاست داره از

آیه پرستاری می کنه! فقط شب باید برگرده خونه! والله به خدا پیشنهاد

خوبیه! دیگه از دست مزاحمت سیاوش هم راحت میشه. این ها هم خونه

ی جدا بهشون میدن، کرایه اش هم حساب کنن، از این خونه به دوشی

راحت میشن! پریا متفکر ابرویی بالا انداخت.

— نه، به عقلمت امیدوار شدم! ترشی نخوری یه چیزی میشی! این جلبک

بدم نمیگه!

فرزانه در سکوت به آنها خیره مانده بود. همه ی حرف های صبا درست

بود، اما دلش نمیخواست زیر منت کسی باشد، اگر مادرش قبول کند به

جای اینکه دنبال خانه باشد، همین خانه را کرایه میکنند.

\_ حالا امشب با مامان صحبت می‌کنم، ببینم نظرش چیه، خونه محمدیان رو کریمه کنیم. اینطوری مجبور نیستم برای رفتن به اونجا هر روز صبح بلند شم یه مسیر طولانی رو طی کنم. صبا نوچی کرد و با صدای بلندتری به حرف آمد.

\_ آقا بگین شام رو بیارن، من زودتر باید برم! دو ساعت به لطف مامانم از خونه جیم زدم، بابام بفهمه شام با دوستام اومدم بیرون قیامت می‌کنه! پریا هم تایید کرد.

\_ باشه، بگیم چی بیارن؟ چی میخورین شما؟ صبا کمی فکر کرد و بشکنی زد.

\_ آقا اینجا کله پاچه هم دارن؟ همه ی نگاهای گرد شده به او خیره شد. ابروهای علیرضا با تعجب بالا پرید.

\_ واقعا الان داشته باشن میخورین؟ صبا با اشتها دست هایش را به هم مالید.

\_ پ نه پ، میمونم نگاهش می‌کنم! صدرا لبخندی به لب نشاند.

\_ نه صبا خانوم، اینجا کله پاچه ندارن! اما قول میدم یه روز با هم بریم یه کله پاچه مستی میزنیم.

پریا جوجه کباب خواست و دخترها هم به تبعیت از او همان را انتخاب کردند. علی‌رضا و صدرا هم کوبیده سفارش دادند.

علیرضا برای سفارش دادن غذا بلند شد و به طرف قسمت پذیرش سفارشات رفت.

صبا نیز بیخشیدی گفت از جای بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود. با دیدن علایمی که روی تابلوی کوچکی به دیوار کاشکی کاری سنتی نصب بود، مسیر سرویس‌های بهداشتی را یافت و از سالن غذا خوری بیرون رفت.

درون یک محوطه‌ی سرپوشیده شبیه یک حیاط کوچک که باغچه‌ی زیبایی وسط آن بود، چشم چرخاند و سرویس‌های بهداشتی مردانه و زنانه که درست کنار هم بودند، را پیدا کرد.

وارد سرویس زنانه شد و پس از شستن دست‌هایش، درون آینه رز ملایمی که زده بود را تمدید کرد و بیرون آمد.



همین که می‌خواست قدم از قدم بردارد، پسر دیلاقی که در حال بستن کمر بندش بود از سرویس مردانه بیرون زد. با دیدن صبا نیشش تا بنا گوش باز شد و سد راهش شد.

\_ کجا خانوم خوشگله، بودی حالا!

اخم‌های صبا به آنی در هم شد و نگاهش روی هیکل باریک و نی قلیون پسرک که با یک فوت به هوا می‌رفت، بالا و پایین شد.

\_ برو رد کارت زپرتی!

پسرک که گویی از این لحن صبا کیفور شده بود، کمر بندش را صاف کرد.

\_ جوون بابا! از انواع گربه‌های وحشی خوشم میاد! بهت قول میدم خوش بگذره! کسی که باهات نی، ها؟  
صبا زیرکانه چشم ریز کرد.

\_ که خوشت میاد، آره! گربه وحشی دوست داری!

پسرک که فکر میکرد، صبا او را قبول کرد با نیش باز سر تکان داد.

\_ آره، چه جورم! اسمت رو نگفتی؟ من شاپورم، تو چی طلا؟

صبا از فرصت استفاده کرد و زانویش را بالا برد و محکم زیر شکم مرد کوبید. فریاد مرد در حیات خلوت رستورن به هوا خواست و از درد زانو زد

و به خود پیچید. علیرضا دیده بود، صبا به حیاط رفته است، با صدای فریاد مردک سراسیمه به سمت حیاط دوید.

صبا هول شد و ترسیده پا به فرار گذاشت همین که خواست قدم به داخل سالن بگذارد، محکم به چیزی برخورد کرد و آخش به به هوا رفت. بینش له شده بود و درد بدی در سرش پیچید.

زیر لب با چشم‌های بسته فحشی نثار مردک دیلاقی کرد که ظاهراً آهش خیلی زود دامن او را گرفته بود.

\_ آی خدا لعنتت کنه، زباله درب و داغون، بی وارثت کردم، بین چجوری زود، نفرینت دامنم رو گرفت! دماغم له شد! ای گور به گور بشی پنگوئن بی شاخ و دم! ای رو تخت مردشور خونه بسابنت...

همینطور پشت سر هم با چشم بسته، داشت ناله میکرد و فحش میداد، که با تکان خوردن قفسه سینه ی علیرضا به خود آمد و بدون این که کنار برود، پلک باز کرد و سر بلند کرد. علیرضا به چشم‌های زمردیش خیره شد.

\_ که بی وارثش کردی، رفت!

چهره‌ی خندان علیرضا را دید و هول شده فاصله گرفت.

\_ ... این که دکی، شما اینجا چیکار می‌کنی، عین برج ایفل قد علم کردی سر راه منه فلک زده! ببین چجوری خدا گذاشت تو کاسه ام! حالا باید خرج عمل دماغم رو بدی!

از او فاصله گرفت و علیرضا نگاهی به مردی که حالا از جا بلند شده بود و با چشم‌های به خون نشسته به آنها زل زده بود، کرد. با نگاهی که برای مردک خط و نشان می‌کشید، صبا را به خود نزدیک کرد.

پسرک حالا که فهمیده بود صبا تنها نیست، ترسیده سر پایین انداخت و راهش را گرفت و از در خروجی حیاط فرار کرد. صبا فوراً وارد سالن غذاخوری شد. اولین بار بود مردی به خود اجازه داده بود کسی نزدیکش شود و او واکنش انتحاری نشان ندهد! از حمایت او حس عجیبی در درونش به جوشش افتاد. از میان تخت‌ها عبور کرد و شانه به شانه‌ی علیرضا به سمت دوستانش رفت.

کنار پریا بی‌حرف جای گرفت و علیرضا هم درست رو به رویش نشست. فرزانه در مورد اتفاقات اخیر با پریا صحبت می‌کرد.

در همین حین پسرکی نوجوان سفره‌ای جلوی‌شان پهن کرد و تر و فرز همه‌ی مخلفات غذا را روی سفره چید. صدرا تشکری از پسرک کرد و او هم سری تکان داد و نوش جانی گفت و آنها را تنها گذاشت.

پریا نگاهش روی کوبیده های جلوی صدرا و جوجه های زعفرانی و بریان شده ی جلوی خودش در رفت و آمد بود، آب دهانش را فرو داد.

\_ آقا من از هر دوش میخوام!

صدرا لبخندی زد و چنگالش را در کوبیده فرو کرد و روی بشقاب او گذاشت.

\_ بفرما پریا خانوم، اگه خواستی دوباره برات سفارش میدم.

پریا ذوق زده از این محبت او لبخند تشکر آمیزی زد.

\_ وای ممنون صدرا.

صبا به پهلویش کوبید و در گوشش غر زد.

\_ کارد به اون شکم بخوره، نیش و ببنده، انگار به خرتی تاب دادن

همچین ذوق میکنه! یه کم خانومانه رفتار کن! یه ذره عشوه خرکی بیا،

بگو نه من رژیم دارم، فقط علف می خورم! یه چهارتا واژه ی دلبرانه به

کار ببر! آقا چیه؟ بگو آقامون، عشقم، نفسم!

پریا چشم غره ای به او رفت.

\_ مگه بزم که علف بخورم؟

\_ حالا هر حیونی که هستی باش، باید چندتا کلاس مشاوره برات بذارم،

تر نرنی به زندگیت!

پریا با خنده پس کله اش کوبید.

\_ غذات رو بخور، اگه بلد بودی یه فکری واسه خود جلبکت می کردی!  
نگاه صبا بی اختیار به سمت علیرضا که با ولع در حال خوردن غذایش  
بود، کشیده شد.

صبا پوزخندی زد و قاشقی از غذایش را به دهان برد.

\_ مثل توی بزغاله شانس نداریم که! خر شانس ما سه نفر، تویی!  
فرزانه نیشگونی از پای صبا گرفت.

\_ غذات رو بخور صبا، انقدر غر نزن.

بعد از صرف غذا صبا تشکری کرد و خیلی زود آماده ی رفتن شد.

\_ بچه ها من باید زود برم خونه، خیلی ممنون از دعوتتون، خوش  
گذشت، بازم از این کارها بکنید.

فرزانه هم همزمان با او عزم رفتن کرد.

\_ وایسا با هم بریم.

پریا مداخله کرد.

\_ ای بابا انقدر عجله چرا؟ تازه می خواستیم بریم بیرون دور بخوریم! حالا

بعد عمری اومدیم بیرون میخواین زود برین بکپین!

\_\_ پری جون تو که می‌دونی بابام اجازه نمیده شب تا دیر وقت بیرون باشم.

\_\_ حداقل بذار خودمون برسونیمتون.

علیرضا هم بلند شد و با صدرا دست داد.

\_\_ اگه اجازه بدید من دارم میرم، سر راه شما رو هم می‌رسونم. صبا مخالفت کرد.

\_\_ نه ممنون، راهمون یکی نیست.

فرزانه هم چادرش را روی سر مرتب کرد و تایید کرد.

\_\_ آره مزاحم شما نمی‌شیم، آقا علیرضا.

این بار پریا با آرنج به پهلوئی صبا کوبید و لبخند مسخره ای زد.

\_\_ بچه ها، کوتاه بیاین دیگه! آقا علیرضا لطف میکنین، این وقت شب بچه ها تنها نرن بهتره.

دخترها با چشم غره ی پریا زیپ دهانشان بسته شد و با خداحافظی از او به دنیال علیرضا راه افتادند.

صدرا سر جایش نشست و سینی چایی که بچه ها دست نخورده گذاشتند را به سمت خود کشید.

در حالی که قوری چینی را برداشت و لیوان های کمر باریک را پر از چای خوش عطر می کرد، نیم نگاهی به پریا انداخت.

— چی تو سر فندقیت میگذره جغله؟ فکر نکنی نفهمیدم چه نقشه ای کشیدی واسه رفیق بدبختم!

پریا موزیانه خندید و کنارش نشست.

— خیلی هم دلش بخواد ما دخترمون رو تقریباً بهش بندازیم.

صدرا پر صدا خندید و لیوان چای را جلویش گذاشت.

— خوبه قبول داری میخوای قالبش کنی؟ علیرضا اهل زن گرفتن نیست، دلت رو خوش نکن! مادر بیچاره اش از بس نذر و نیاز کرد این سر عقل بیاد، نیومد که نیومد!

— گاماس، گاماس صدرا خان، این صبایی که من میشناسم مار رو از لونه

اش بیرون می کشه، حالا ببین!

— ببینیم و تعریف کنیم.

بعد از صرف چای صدرا بلند شد و هزینه را حساب کرد و با هم از

رستوران بیرون زدند.



در مسیر پریا هوس خوردن بستنی به سرش زد و صدرا نه نگفت و او را به یک شیک شکلات میهمان کرد. در طول مسیر صدرا نگاهش بارها به سمت موتور سواری کشیده شد که از جلوی رستوران تا بستنی فروشی و حالا پشت سرشان به راه افتاده بود.

\_ خیلی امشب خوش گذشت، واقعا ممنون! بعد از مدت ها یه شام درست و حسابی خوردم، واقعا چسبید، دستت طلا آقایی!  
\_ قابل خانوم کوچولوم رو نداره. حالا میخوام یه حال اساسی بهت بدم، کمربندت رو ببند، از سرعت زیاد که نمی ترسی؟  
پریا ابرویی رقصاند.

\_ اگه بذاری سرم رو از شیشه بیرون ببرم و جیغ جیغ کنم، نه!  
\_ ببند اون کمربند رو جغله!  
صدرا پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت سرسام آوری در مسیر پر تردد، ویراژ کشید.

خیلی زودتر از آنچه فکر می کرد، موتوری ردشان را گم کرد و لحظاتی بعد صدرا جلوی در خانه ی عمویش ترمز کرد.

پریا بی خبر از افکار در هم صدرا با توقف ماشین خود را به سمت او کشید

\_ بازم مرسی.

صدرا لبخندی زد.

\_ اینجوری تشکر کنی، الان گازش رو میگیرم بیرمت یه جای خوب که درست و حسابی از خجالتت دربیای!

پریا فوراً از ماشین پایین پرید و پشت شیشه دستی برایش تکان داد

\_ نه دیگه همین کافیه، زیادی خوش بحالت میشه!

\_ خب سرگرد، خداروشکر برگشتی سر کار، چون فرصت زیادی نداریم، طبق برنامه ای که از قبل خودت تنظیم کردی، الان بهترین فرصته برای اینکه نقشه رو عملی کنیم، دادگاه حکم اعدام رو صادر کرده، مطمئنم یه نقشه ای دارن و منتظر یه فرصت مناسب هستن تا اون رو از زندان فراری بدن، قبل از اینکه اونها بتونن کاری کنن، خودمون باید دست پیش رو بگیریم.

صدرا مسمم سر تکان داد.

\_ من در خدمتم قربان.

سرهنگ پرونده ی جلوی دستش را برداشت و به طرفش گرفت.

\_ پس یاعلی

از جای بلند شد و پرونده را از سرهنگ گرفت.

\_ از فردا شب من یه زندانی اعدامی هستم، کار زیادی داریم باید برای میهمانی آماده شم.

از پشت سیاهی چشم های سرهنگ نگرانی می ریخت اما در ظاهر لبخند پر مهرش را به او هدیه داد، دل صدرا به همین لبخند محو چنان گرم می شد که حاضر بود برایش جان دهد.

\_ در پناه خدا.

صدرا احترام نظامی انجام داد و با خداحافظی از سرهنگ اتاق را ترک کرد.

خودش هم اندکی نگران بود و فکرش درگیر آن موتور سوار مرموز این چند روز.

قبل از اینکه وارد این عملیات شود باید سر از قضیه در می آورد، ممکن بود هدفی پشت این ماجرای تعقیب و گریز باشد که ماموریتش را به خطر می انداخت.

با احتیاط و حواس جمع از اداره که بیرون زد، نگاهش دائم درون آینه جلو به دنبال موتوری در جستجوی بود. هنوز از اداره خیلی دور نشده بود که سر و کله اش پیدا شد.

با گذشتن از چند کوچه پس کوچه طوری حرکت می‌کرد تا موتور سوار او را گم نکند.

سرعتش کم بود و در یک کوچه ی خلوت موتوری به سرعت از کنارش رد و از شیشه ی باز ماشین یک کاغذ مچاله شده به داخل انداخت و به سرعت برق از جلوی دیدش ناپدید شد.

متعجب روی ترمز کوبید و به تکه کاغذی که زیر پایش افتاده بود، زل زد.

خم شد و کاغذ را برداشت. شبیه یک توپ خیلی کوچک مچاله بود. تایش را گشود و خیره به خطوط کج و معوج یادداشت را خواند.

« فردا شب راس ساعت دو شب منتظرتم جناب سرگرد معتمد »

به آدرسی که زیرش نوشته شده بود نگاهی انداخت.

حدس میزد که این نامه از طرف چه کسی میتواند باشد، پس او زود تر دست به کار شده بود.

حس عجیبی در دلش جوانه زده بود، حسی که هیچ وقت تا به حال آن را مزه، مزه نکرده بود.

دلش شبیه گنجشکی بازی گوش حوس پرواز داشت. پرواز تا نشستن روی کوی دلداری، دلداری که با کارهایش، رفتارش، خواستش عجیب او را بد عادت کرده بود.

گویی توان ماندن در این چهاردیواری را نداشت، قلبش مالمال از احساس سر خوشی عجیبی بود و ذهنش پر می‌گشود به لحظه های ناب و نفس گیر کنار او بودن.

این شب ها پلک که می‌بست، چهره ی مردانه ی صدرا با آن موهای پوش داده و چشم های تیره ی تخیلی که به عمق جاننش نفوذ می‌کرد، پشت پلک هایش نقش می‌بست و خواب را از سرش می‌پراند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و خوابش نمی‌برد. چندین بار دستش به سمت تلفن همراهش رفت و پس از بالا و پایین کردن صفحات مختلف روی اسم صدرا ثابت ماند.

صبح ها هم با یاد او پلک می‌گشود و ساعت ها در رختخواب به او می‌اندیشید و اگر نرگس خانم صدایش نمی‌کرد، دلش می‌خواست تمام عمر لحظه های شیرین اما اندکی که کنار صدرا بود را روی دور کند بزند و بارها و بارها آنها را با خود مرور کند.

مرور کند و کیلو، کیلو قند در دلش آب شود، مرور کند و به این همه خواستن ببالد. دلش می‌خواست با او صحبت کند، از حال و هوای این روزهای شیرین بگوید، از اینکه چقدر دلش سر به هوا شده بود و در این وقت شب خواب را از چشم‌هایش ربوده بود.

صدای زنگ موبایل او را که در پرونده‌ی جدید غرق کرده بود و به آن موتوری و آدرسی که در ماشینش انداخته بود فکر میکرد، به خود آورد. از جا بلند شد و موبایل را از روی کاناپه برداشت و با دیدن اسم جغله روی صفحه‌اش کل خستگی‌هایش به آنی دود شد و به هوا رفت. دکمه‌ی سبز رنگ را فشرد و تماس وصل شد. صدای شاد پریا در گوشش پیچید.

— سلام آقای، یادی از این پریای فلک زده‌ی تنهایِ دلتنگی که حوصله‌اش سر ریز شده نمی‌کنی؟

لبخندی محو کنج لبش نشست، وقتی پریا اینگونه دلتنگش می‌شد، حض می‌کرد و بیشتر تلفن را به گوشش چسباند.

— سلام خانوم، خانوما، باور کنم دلت برام تنگ شده؟!

— در جواب باید می‌گفتی ما بیشتر پسر عمو! نه اینکه بزنی تو ذوق بچه! گناه داره به خدا!

صدای پریا پر از شیطننت بود و این روح خسته اش را نوازش می کرد.  
حتی از پشت گوشی هم می توانست عسلی های خندانش را تصور کند.  
تای ابرویش بالا پرید.

\_ بچه با دم شیر بازی نکن، بد میبینی ها!

\_ ما خودمون بچه شیریم، از چی می ترسونی؟

پریا ریز خندید و صدرا به پیراهنش که پای تخت افتاده بود چنگ زد.

\_ که نمی ترسی نه؟

\_ نوچ.

صدرا سویچ را از روی این برداشت و از خانه بیرون زد.

\_ خیلی خب پس آماده باش دارم میام.

پریا اعتراض کرد.

\_ نصف شب کجا میخوای بیای؟ همه خوابن!

\_ خوبیش به همینه دیگه! اینکه همه خواب باشن و ما بیدار!

پریا لبخندی به این همه تخرسی او زد.

حالا باید چه غلطی می کرد، راست میگفتن کرم از خود درخته!

تلفن را که قطع کرد، فوراً سرکی به هال کشید، پدر و مادرش یک

ساعتی میشد که برای خواب به اتاقشان رفته بودند.



لبخند دلهره آوری روی لبش نشست و سعی کرد به هیچ چیزی فکر نکند. به اتاقش برگشت و درون آینه به سر و وضع خود نگاهی کرد. نگاه شیطنت بارش روی رژ قرمز دوست‌داشتنی اش دو دو می‌زد، از فکر این که صدرا با دیدنش چه واکنشی نشان خواهد داد، لبش را به زیر دندان گرفت و تا جلوی لبخند شیطانیش که رفته رفته عریض تر می‌شد را بگیرد. دلش می‌خواست به چشم صدرا زیبا و جذاب و دلربا بیاید. تصمیمش را گرفته بود برایش همه چیز تمام باشد. دستش را پیش برد و رژ قشنگش را برداشت. با دقت و وسواس تمام لب‌هایش را به رنگ انار درآورد و اندکی هم مژه‌هایش را با کمک ریمل تاب داد. لباس مناسبی پوشید و تا به خود بیاید صدای زنگ موبایلش گواه آمدن یار را میداد. قلبش شروع به بازیگوشی کرد و ضربانش بالا رفت. گوشه‌اش را برداشت و اتصال را زد. آرام در گوشه‌اش پیچ زد.

\_ اومدم، صبر کن.

نگاهی به خانه که در سکوت و تاریکی فرو رفته بود انداخت و با کمترین صدای ممکن در اتاق را بست. با عجله شالش را روی سرش انداخت و پاورچین، پاورچین از خانه بیرون زد. پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و

گویی اختیار گام های بلندش دست خودش نبود، که حیاط را در کسری از ثانیه طی کرد و جلوی در ظاهر شد.

صدرا پشت به در منتظر بود و قبل از اینکه فرصت کند و با صدای در به عقب بچرخد، پریا سمتش رفت با حرکت ناگهانی پریا لحظه ای تعادلش به هم خورد و چون انتظار این حرکت را نداشت اندکی تلو تلو خورد و به سختی توانست خودش را روی پا نگه دارد

\_ سلام آقامون.

با صدای نازدار پریا سرش به عقب چرخید. با لحنی مواخذه گرانه و اخمی مصنوعی خفه غر زد.

\_ پریا وسط کوچه چیکار می کنی!

\_ اولاً جواب سلام واجبه! دوما منم دلم برات تنگ شده!

\_ سلام به روی ماهت خانومم!

از شنیدن پسوند مالکیتی که در صدای محکم صدرا موج می زد، دلش قنچ رفت و برق نگاهش در آن تاریک و روشن تیر چراغ برق در چشم صدرا نشست و تکان خوردن قلبش را به خوبی احساس کرد.

\_ حالا من وسط کوچه چه غلطی کنم؟

هاله ای از گرما دور قلب بی قرار پریا را گرفت و سر پایین انداخت.

\_ هیچی فقط یه کم به من سواری بده بعد هم برو خونتون!  
همانطور او را به درون حیاط برد تا کسی در این وقت شب آنها را در این  
وضعیت ندیده است.

\_ حالا نصف شبی قصد کردی جلوی در و همسایه آبرو واسم نذاری؟  
در را با پا بست و او را روی زمین گذاشت. به سمتش چرخید. نگاهش  
روی صورت او خیره ماند و دستش را محکم بین موهایش فرو کرد.

\_ خوشگل کردی جون به لبم کنی؟  
پریا پشت چشمی نازک کرد.

\_ خدا نکنه! خوشگل کردم از آقامون دل ببرم!

صدرا بلند خندید و با دو انگشت بینی کوچکش را کشید.

\_ نه، خوشم اومد، میبینم راه افتادی!

سر تکان داد تا بینی اش را از میان انگشت های صدرا بیرون آورد.

\_ نکن بدم میاد!

\_ از حرکت بعدیم چی خوشت میاد؟

قبل از آن که پریا منظورش را بفهمد به او نزدیک شد و او را در برگرفت.

صدای باز شدن در حال شوکه شده آنها را به خود آورد. صدرا فوراً دست پریا را کشید و به سمت درختان در هم تنیده ی باغ هدایت کرد. پشت درخت توت حیاط هر دو نفس بریده و ترسیده به در حال زل زدند. حاج مرتضی که گویا صدای در حیاط را شنیده بود، با نگاهی اجمالی به حیاط خیالش آسوده شد و دوباره به داخل رفت. نفس حبس شده ی پریا از سینه رها شد.

\_ به خیر گذشت، اگه بابا می دید می خواستیم چه گلی به سر بگیریم!  
 \_ بین چه جوری نصف شبی همه رو زابا راه کردی جغله! شیطنت شما داشت کار دستمون می داد، همین مونده فکر کنن دزد اومده!  
 پریا چشم غره ای رفت.

\_ حالا نه اینکه تو بدت اومد!  
 صدرا بوسه ای روی پیشانی اش نشانده.

\_ تا باشه از این شیطنت ها! حالا من امشب تا صبح چطوری سر کنم؟  
 برو داخل یه سر و گوشی آب بده اگه کسی نیست پیام بالا.  
 پریا متعجب ابرو بالا انداخت.

\_ کجا بیای؟

بی خیال شانه ای بالا انداخت.

\_ توی اتاق زخم، مشکلی داری؟

\_ تو که الان داشتی پس می‌افتادی تا بابا اومد بیرون! حالا چجوری

میخواهی بیای بالا تا صبح بخوابی؟

\_ میام بالا صبح زود کله سحر هم رفع زحمت می‌کنم. دارم از بی خوابی

هلاک میشم. بشینم پشت فرمون باید فاتحه ام رو بخونی!

\_ خدا نکنه دیوونه! باشه وقتی گفتم بیا.

به سمت ساختمان به راه افتاد. از پله ها بالا رفت و آرام در حال را گشود.

سرکی به داخل کشید. در اتاق پدر و مادرش بسته بود.

خوب همه جای خانه را چک کرد، وقتی اثری از پدرش ندید بیرون رفت

و بی حرف دستی برای صدرا تکان داد.

صدرا هم سرخوشانه پله ها را بالا رفت و پشت سر پریا وارد خانه شد.

با کمترین صدا وارد اتاق شد. پریا پس از آوردن یک دست رخت خواب از

کمد دیواری درون حال جای صدرا را کنار تخت خودش پهن کرد و کلید

را در قفل در چرخاند. اینطور خیالش راحت تر بود.

صدرا خسته پیراهنش را در آورد و روی رخت خوابی که برایش پهن

کرده بود، آوار شد.

نگاه پریا بی اختیار روی بازوهای ماهیچه‌ای و سینه‌ی ستبر او به گردش درآمد. آب نداشته‌ی دهانش را فرو داد و دستش را روی کلید برق گذاشت و همه جا در تاریکی فرو رفت.

لحظاتی گذاشت تا چشم‌هایشان به نور اندک ماه که از پشت پنجره به داخل اتاق سرک می‌کشید و کمی روشنایی به فضای تاریک اتاق هدیه می‌داد، عادت کند.

در این نور اندک هم معذب بود تا مانتویی که روی تاپ سفیدش پوشیده بود، درآورد. هنوز دو دل بود که صدای آرام صدرا او را به خود آورد.

— میخوای تا صبح عین عجل معلق بالا سرم بمونی؟

پریا دستپاچه مانتویش را درآورد و روی چوب لباسی پشت در آویزان کرد. آهسته به سمت تخت رفت و خواست از کنار صدرا عبور کند که ناگهان صدرا با شرارت زیر پایش زد و او جیغ خفه‌ای کشید و تعادلش به هم خورد و افتاد. صدرا به شدت خنده اش را کنترل کرد.

با لحنی که خنده در آن موج میزد در گوش پریای ترسیده و لرزان پچ زد.

— حواست کجاست؟ امشب چته تو! اینم از شیوه‌های دلبری کردنت بود؟

داشتی به کشتنم می‌داد!

— دیوونه! تقصیر تو بود یهو پات رو برداشتی!

\_\_ من که می‌دونم عمدی افتادی روی من بهونه نیار! یه کلام بگو دوست دارم پیش اقامون بخوابم.

پریا که از لحن پر شیطنت صدرا بو برده بود که کار، کار خودش است، در حال خفه شدن بود، تقلا کرد تا از حصار بازوهای او بیرون بیاید.

\_\_ نخیرم من چنین قصدی نداشتم. ظاهراً که جنابعالی داری استخونهای منو خورد می‌کنی!

دستگیره ی در بالا و پایین شد و صدای نگران نرگس خانم از پشت در به گوش رسید.

\_\_ پریا؟ مامان جان چیزی شده؟ خوبی؟ چرا در رو قفل کردی؟  
پریا هراسان با دست به سرش کوبید. سعی کرد لحن صدایش را خواب آلود کند.

\_\_ چیزی نیست مامان.

\_\_ پس چرا جیغ زدی؟ خواب بد دیدی؟

پریا چشم غره ای به صدرا که برایش ابرو می رقصاند رفت.

\_\_ آره، خواب بد دیدم، یهو از خواب پریدم.

\_\_ مادر در رو باز کن برات یه لیوان آب بیارم.

\_\_ نه مامان لازم نیست، برید بخوابید.



\_\_ باشه عزیزم، پس تو هم بخواب.

لحظاتی هر دو در سکوت به هم خیره شدند و بی صدا خندید، واقعاً امشب را خدا به خیر بگذراند.

\_\_ عطرت باید ذخیره کنم برای روزهایی که نیستم.

نفس پریا لرز گرفته بود و دمای بدنش در چشم بر هم زدنی بالا رفت و صدایش تحلیل رفته بود.

\_\_ مگه کجا میخوای بری؟

دل کندن از این دختر عموی بازگوش برایش سخت و طاقت فرسا بود.

\_\_ یه مدت باید برم ماموریت، شاید نتونم توی این مدت به دیدنت پیام.

تن دخترک یخ بست و دون دون شدن پوست لطیف بازویش را به خوبی حس کرد.

\_\_ دروغ گفتم که دارم از بی خوابی هلاک میشم، چون دوست داشتم تا

صبح کنارت باشم آخه روزهایی که نیستم باید به یاد امشب سر می‌کنم.

پریا با حس سرمای عجیبی خودش را بیشتر جمع کرد.

\_\_ همیشه، نری؟ یعنی همیشه یکی دیگه جای تو بره؟

جان کند تا حرف دلش را به زبان راند، حرفی که با بغض همراه بود.

\_\_ من...من تحمل یه روز دوریت رو ندارم صدرا!

رفتن به این ماموریت سخت بود و این حرف های پریا که دلش را زیر و رو می کرد و صبر و قرارش را برده بود، آن را سخت تر می کرد.

\_\_ باید برم، برای آرامش تو، برای اینکه خانواده ام راحت شب ها سر روی بالش بذارن، برای مردمی که چشم امیدشون به ماست، برای جوونهایی که خام وعده های پوچ و توخالی نشن، بابد برم تا دیگه هیچ دختری مثل تو توی دام مواد مخدر نیوفته، هیچ پسری به خاطر شندرغاز به مخدر رو نیاره.

پریا شرمگین بود از این که صدرا اشتباهاتش را به رخش میکشد.

\_\_ من... من خیلی خودخواه بودم! کاش هیچ وقت بی عقلی نمی کردم تا هم خودم رو بدبخت کنم هم کسایی مثل تو رو آواره...

\_\_ مقصر همه ی این اتفاق ها تو نیستی جنله! باید این مشکلات از ریشه سوزونده بشه، میرم که ریشه کن کنم.

پریا سکوت کرده بود و خیره به او در افکار خود را مقصر می دانست، حتی اگر صدرا انکار می کرد و از خطاها و خیره سری هایش چشم می پوشید. دل مرد اما تاب این نگاه را نیاورد نگاهش را بالا آورد و بی مهابا به عسلی های مغمومی که قصد جانش کرده بود، خیره شد. امشب هیچ

رقمه نمی‌توانست از این همه خواستن چشم پوشی کند. لحظاتی بعد بی دل و بی طاقت، او را در خود حل کرد.

قبل اذان صبح صدرا پتو را روی تن پریایی که به خوابی عمیق فرو رفته بود، مرتب کرد.

این دختر سرتق حالا دیگر پای رفتنش را سست کرده بود و دلش عجیب زیر و رو می‌شد برای لحظه ای بیشتر کنارش ماندن!

اما چاره‌ای جز رفتن نداشت، کلافه نفسش را بیرون داد و به سختی نگاه گرفت از صورت غرق در خواب جغله ی دوست‌داشتنی اش. خیلی سریع از جای بلند شد و لباس هایش را پوشید.

بی آنکه نگاه دیگری به او که همچون کودکی معصوم زیر پتو کز کرده بود، بیندازد و پای رفتنش لنگ شود، خانه ی عمویش را ترک کرد و در مسیر آپارتمان خودش به راه افتاد. باید خودش را برای قرار امشب آماده می‌کرد، قراری که نمی‌دانست چه کسی منتظرش است و چه چیزی از او می‌خواهد. باید جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و با آمادگی کامل سر این قرار حاضر می‌شد. سرهنگ را هم باید مطلع می‌کرد تا او را پشتیبانی کنند.

\*\*\*\*\*

\_\_ پریا، تا کی میخوای بخوابی دختر؟ چرا بلند نمیشی؟ لنگ ظهره! پریا؟  
پاشو دیگه.

با صدای نرگس خانم که بالای سرش آماده بود و حرصی از این همه خواب آلودگی او غر می‌زد پلک‌های سنگینش را به سختی از هم گشود و خمیازه‌ی بلند بالایی کشید.

\_\_ خوابم میاد، بذار بخوابم مامان!

نرگس خانم متعجب از این که او روی تخت خود نبود و رختخوابش را روی زمین پهن کرده بود، بر سرش غر زد.

\_\_ تو چرا سر جای خودت نخوابیدی؟ بلند شو بینم! این چه وضعی آخه؟  
ذهن پریا تازه شروع به آنالیز کردن اتفاقات دیشب کرد. با یادآوری آنها چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن باز شد و به جا خالی صدرا خیره شد.  
خدای من صدرا کی رفته بود؟ یعنی کسی او را موقع رفتن ندیده بود؟

\_\_ با توام پریا؟ بلند شو دیگه؟ چرا اینجا خوابیدی؟

پریا با شرم بیشتر زیر پتو خزید و سعی کرد بهانه‌ی درست و درمانی بیاورد.

\_\_ چیزی نیست دیشب بی خواب شده بودم، روی تخت خوابم نمی‌برد،  
رختخواب پهن کردم روی زمین.

\_\_ خیلی خب بلند شو جمع کن این ها رو، مهمون داریم.

\_\_ مهمون کیه؟

\_\_ نهال رو که وقت نشد پا گشا دعوت کنیم، امشب شام گفتم دعوتشون کنم.

\_\_ نهال که دیگه بچه اش باید دنیا بیاد مامان جان، بذار بخوابم تو رو خدا.

نرگس خانم چشم غره ای به او رفت و از اتاق بیرون رفت.

\_\_ بلند شو ببینم، کلی کار داریم، حرف نباشه.

وقتی خیالش از رفتن مادرش راحت شد، پتو را کنار زد از جای بلند شد،

با احساس دردی که زیر دلش پیچید، لب به دندان گرفت.

اگر مادرش پی به حال و روزش می برد، چه خاکی به سرش می کرد؟

نمی دانست چه برخوردی با او خواهد کرد، اما با یادآوری اتفاقات دیشب

هاله ای از گرما دور قلبش را احاطه می کرد و هجوم خون زیر پوستش را

به خوبی حس می کرد پشیمان نبود. پس از تعویض لباس هایش از اتاق

بیرون رفت و به سمت دستشویی گام برداشت تا آبی به دست و صورتش

بزند. جلوی روشویی ایستاده بود، چند مشت آب به صورتش پاشید. درون

آینه نگاهش روی جز به جز صورت خیشش به گردش درآمد. احساس

می‌کرد بزرگ شده است، خانم شده است و دیگر هیچ اثری از آن دخترک لجباز و یکدنده ی قدیم نبود!

در دلش به خود اعتراف می‌کرد که زن بودن آن هم برای صدراعظمش چقدر شیرین و خواستنی بود. قطرات آب روی پوستش سر می‌خورد و درون شال آبی رنگش گم می‌شد. با صدای تشر نرگس خانم از پریای جدیدی که در آینه بود، دل کند و از دستشویی بیرون آمد.

از روی میز تلفن چند عدد دستمال کاغذی برداشت و صورت خیشش را خشک کرد و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

\_ امر بفرما سلطان بانو!

نرگس خانم که در حال تکه کردن مرغ ها پای سینک ایستاده بود، نیم نگاهی به او انداخت.

\_ بیا به چیزی بخور که امروز کلی کار داریم.

پریا بی اشتها بود و میلی به خوردن غذا نداشت.

\_ فعلا چیزی از گلوم پایین نمیره، چیکار باید بکنم؟

\_ پس برو اول حیاط بشور، دیشب خیلی گرد و خاک اومده، اصلا چیزی

زیر گرد و خاک پیدا نیست، بعد بیا داخل خونه رو گرد گیری کن و جارو

بزن.



با این که حالش زیاد مساعد نبود، چشمی گفت و از آشپزخانه بیرون زد. هنوز از در حال بیرون نرفته بود که صدای مادرش را شنید.

\_\_ پریا گریه شور نکنی ها! تمیز همه جا رو آب می‌زنی.

\_\_ ای خدا چه وقتی هم گیر آورده!

وارد حیاط شد و شیلنگ آب را از باغچه برداشت و به شیر آب وصل کرد. از بالای پله ها شروع به شستن کرد. هوا به شدت گرم بود و آفتاب تیز و سوزان روی سرش سایه افکنده بود. آب را با فشار روی موزاییک های حیاط گرفت و تمام گرد و خاک و شاخ و برگ های خشک ریخته شده کف حیاط را شست.

عرق از سر و صورتش راه گرفته بود و گرمای آزار دهنده ی هوا نفسش را گرفته بود. کارش دیگر تمام شده بود که صدای زنگ در بلند شد و او به در زل زد تا ببیند چه کسی پشت در است. لحظه ای بعد پرستو به همراه سوگند و سهیل پر سر و صدا وارد حیاط شدند.

خم شده تا شیلنگ را جمع کند که ناگهان چشم هایش سیاهی رفت و ترسیده روی زمین خیس نشست و کف دستش را روی چشم هایش گذاشت. سوگند زودتر به سمتش دوید.

\_\_ مامان خاله پلی چشم شد؟



پرستو که حال ناخوش او را دید با گامهای بلندی حیاط را طی کرد و هراسان خود را به او رساند. نگران دست روی بازویش کشید.

\_\_ پریا چی شد؟ حالت خوبه؟ پری چی شد یهو؟

\_\_ خاله پلی چی شدی؟

نور دوباره به چشم هایش تابید و به آرامی سر بلند کرد. نای حرف زدن نداشت، با صدای ضعیفی جواب داد.

\_\_ خوبم، نمی دونم یهو چشمهام سیاهی رفت.

\_\_ بلند شو بریم داخل، یه آب قندی بهت بدم، حتما فشارت افتاده.

با کمک پرستو از روی زمین بلند شد و از پله ها بالا رفت و وارد هال شد. هوای خنک و مطبوع خانه که با ورودش به هال به صورت گرمازده اش هجوم آورد، اندکی حالش را بهتر کرد. نرگس خانم برای پیشواز پرستو از آشپزخانه بیرون زد.

\_\_ سلام مادر جون خوش اومدین.

\_\_ سلام مامان ممنون.

نگاهش روی پریا که با رنگ و روی پریده بازویش در دست پرستو بود، افتاد. هول شد و روی دست خودش کوبید.

\_\_ چی شده؟

پرستو در حالی که او را به سمت اتاقش می برد، جواب مادرش را داد.  
 \_ چیزی نشده یه کم انگار گرمزده شده.

\_ خدا مرگم بده، گفتم یه چیزی بخور از حال نری، گوش نکرد.  
 شتابزده به آشپزخانه رفت.

\_ برم یه آب قند براش درست کنم، بین چطوری آدم رو جون به سر  
 می کنن تو رو خدا! بزرگ شده هنوز من باید لقمه بذارم دهنش!  
 پرستو او را روی تخت خواباند.

\_ خوبی؟ می خوای بریم درمانگاه؟  
 پریا بی حال سر تکان داد.

\_ نه خوبم.

نرگس خانم با هول و والا در حالی که قاشقی را درون لیوان آب قند  
 می چرخاند، به اتاق آمد.

\_ بیا این رو بخور.

لیوان را به دست پریا سپرد و به سمت در رفت.

\_ من برم براش یه لقمه غذا بیارم.

پرستو نگاهش روی رختخواب روی زمین چرخ خورد.

چشمهایش را ریز کرد و مشکوک به پریا یک جرعه از آب قند را خورد،  
خیره شد.

\_ کسی اینجا بوده؟

چشمهای پریا فوراً گشاد شد و همچون بچه‌ی خطاکاری ترسیده که  
می‌خواست ناشیانه اشتباهش را پنهان کند، سر تکان داد.

\_ نه، کی مثلاً می‌اد؟ خودم دیشب رو زمین خوابیدم!

پرستو با تیز بینی به عسلی‌های گریزان او خیره شد و یک تایی ابرویش  
را بالا انداخت.

\_ مثلاً...

به صورت نمایشی خود را مشغول فکر کردن کرد.

\_ صدرا؟

آب قند در گلوی پریا پرید و به شدت به سرفه افتاد. پرستو که شصتس  
خبر دار شده بود، موزیانه لبخندی روی لبش نشست و چند ضربه به  
پشت کمرش زد تا نفسش جا بیاید.

\_ حالا خودت رو به کشتن نده، من سعی میکنم باور کنم خودت دیشب

زده به سرت روی زمین خوابیدی!

کمی از سرفه هایش کم شد و با صورتی سرخ از خجالت سعی کرد به خود مسلط شود.

\_ چی داری واسه خودت میگی! اصلا حرف من رو باور نداری، برو از مامان بپرس.

پرستو هنوز قانع نشده بود، چون حرکات عجول و چشم‌های فراری پریا چیز دیگری می‌گفت.

\_ حالا چرا انقدر گارد گرفتی خواهر من! صدرا شوهرته، شاید هم بخواد بیاد یه شب پیش زنش باشه، اینکه انقدر جبهه گرفتن نداره! با خنده چشمکی نثار صورت برافروخته ی پریا کرد.

\_ کلک دور از چشم مامان و بابا شیطونی کردین مگه نه؟! پریا حرصی دندان روی هم سایید.

\_ پس نه می‌خواستی جلو چشمه...

با دیدن صورت هیجان زده و پر از خنده ی پرستو خودش فهمید چه گافی داده است و لبش را به دندان گرفت و حرفش را قطع کرد. پرستو که از خنده در حال انفجار بود و به شدت سعی می‌کرد خودش را کنترل کند اما با حرکت ناغافل پریا به قهقهه افتاد.

\_ چشمم روشن... می‌بینم که خودت لو دادی!

صورت پریا از خجالت رو به کبودی می‌رفت. ناچار سرش را زیر پتو برد و  
غر غر کرد.

\_ الکی واسه مردم حرف در نیار پرستو.

پرستو که از سر به سر گذاشتن با خواهر کوچکش سیر نمی‌شد، پتو را به  
سختی از میان مشت های پریا کنار کشید.

\_ رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون!

ابرویی برایش رقصاند و از لبه ی تخت بلند شد.

\_ فکر کنم باید برم به مامان بگم به جای لقمه ای که میخواد برات  
بیاره، کاجی درست کنه!

پریا با حالت زاری زمزمه کرد.

\_ حالا ببین میتونی یه بلندگو دستت بگیری توی محل جار بزنی، ما یه  
غلطی کردیم!

لبخند پرستو عریض تر شد.

\_ چقدر هم عجله داشتین، دختر می‌داشتی اسمش بره تو شناسنامه ات  
بعد!

جیغ پریا بلند شد.

\_ پرستو...

پرستو سعی کرد غر بزند تا او را حسابی اذیت کند.

\_\_ پرستو و یامان، پرستو درد، پرستو مرگ موش... برم به مامان بگم بیاد  
ببینه چه خاکی به سرمون بریزیم دیگه...

\_\_ چیزی به مامان بگی نه من، نه تو!

پرستو که دیگر اعتراف گرفته بود، کنجکاویش ارضا شد و خیالش راحت شد. لبخند پر مهری به رویش زد و به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و بوسه ای روی پیشانی‌اش نشانده. چقدر خواهرکش بزرگ شده بود.  
\_\_ قربونت برم الهی، نترس هیچی نمیگم، اما دفعه آخرت باشه چیزی از من پنهون کنی! حالا هم باید صدرا زودتر دست بجنبونه و سور و ساط عروسی راه بندازه.

چیزی به ساعت قرار نمونده بود و صدرا در یک جاده ی پر پیچ و خم بیابانی در آن تاریکی شب به سمت آدرسی که روی کاغذ مچاله شده نوشته شده بود، می تاخت.

چند ساعت پیش گروهی را برای بررسی مسیر و جایگاه قرار مورد نظر، فرستاده بود و آنها چیزی دستگیرشان نشده بود، چون این آدرس یک صحرای خشک و برهوت بود که هیچ جنبنده ای در آن زندگی نمی کرد.

پس حدس میزد که این آدرس فقط جهت رد گم کردن است و قطعاً قرارشان با آن فرد ناشناس جای دیگری خواهد بود.

مطمئن بود که آدمهای پشت پرده، بی گذار به آب نمی‌زنند و همه ی جوانب احتیاط را رعایت می‌کنند، پس هیچ‌گونه ردیاب و جی پی اسی با خود نیاورده بود، حتی تلفن همراهش را هم از دسترس خارج کرده بود.

باید به تنهایی سر قرار حاضر می‌شد تا اعتماد طرف مقابل را جلب کند.

هر چند که ریسک بزرگی بود اما چاره ی دیگر نداشتند.

می‌دانست این دعوت نامه ی غیر منتظره و عجیب از طرف آنها کاملاً پوشش داده شده است و راه گریزی نیست.

فقط خود را به خدا سپرده بود و دعا‌های زهرا بانو با رسیدن به نقطه مورد نظری که لب یک پرتگاه بلند بود، پا روی ترمز کوبید و در میان گرد و خاک بلند شده از زیر لاستیک های ماشین، پیاده شد و به اطراف چشم چرخاند.

هیچ کسی دیده نمی‌شد، با نگاهی به ساعت مچی روی دستش مطمئن شد که دیر نکرده است و هنوز چند دقیقه به دو مانده است.

لحظاتی تکیه به ماشین زد و منتظر ماند گاهگاهی به عقبه های ساعتش نگاه می‌کرد.



ساعت از دو هم گذاشت اما هیچ کس به سراغش نیامد، کلافه شده بود و حس می کرد کسی سر کارش گذاشته است.

نیم ساعت دیگر انتظار کشید تا اینکه بالاخره نور ماشینی از دور به چشمش خورد.

نفسش را بیرون داد و تکیه از ماشین گرفت.

خیلی طول نکشید که ماشین به سرعت جلوی پایش ترمز کرد و نور چراغ ها را مستقیم در چشم هایش انداخت و ناچار دستش را جلو نور گرفت تا چشم هایش کم کم به این نور عادت کند.

راننده به همراه فرد دیگری از ماشین پیاده شد و به سمتش گام برداشتند. صدرا دستش را پایین آورد و به دقت در آن تاریک و روشن نور چراغ ماشین سعی کرد چهره ها را در ذهنش ثبت کند. \_ خیلی دیر کردین، دیگه داشتم ناامید می شدم.

راننده که هیکل تنومندی داشت با سر به همراهش اشاره کرد تا او را برگردد.

پسرک جلو آمد و با وسیله ای که در دست داشت و قصد پیدا کردن اصلحه و یا یک ردیاب را داشت، همه جای تن صدرا را واریسی کرد. تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

\_ از دسترس خارجه.

اما پسرک آن را همراه با دسته کلید درون ماشین صدرا انداخت. وقتی خیالشان راحت شد، راننده به سمت ماشین رفت و پسرک همراهش پارچه سیاهی از جیب شلوار جینش بیرون کشید و روی چشم های صدرا بست.

\_ نمی خواین بگین چیکار دارین میکنین؟

پسرک گرهی به پشت سر صدرا زد و با دست او را به جلو هل داد.  
\_ صبر داشته باش سرگرد.

او را وادار به جلو رفتن کرد، در عقب ماشین را باز کرد و صدرا را روی صندلی عقب نشاند و خودش هم کنارش نشست. ماشین دور زد و به سرعت جاده ی خاکی را پشت سر گذاشت و در خلاف جهتی که برای آمدنش از آن عبور کرده بود، حرکت می کرد. صدرا سعی می کرد در کمال خونسردی و آرامش، طوری که حرکت اضافی نکند تا آنها را به خود مشکوک کند، جهت مسیرها را در ذهن خود ثبت کند.

صدای پارس سگ هایی که با دیدن ماشین در حال حرکت به سمتش هجوم آورده بودند، گواه نزدیک شدن به یک آبادی را میداد.

نور اندکی که از زیر پارچه ی سیاه رنگ پشت پلکهایش نشست، حکم تایید بر تصوراتش شد.

تا اینجا را خوب توانسته بود به خاطر بسپارد.

گویا آبادی کوچکی بود که خیلی زود از آن عبور کردند و دوباره جاده سنگ لاج و پر از چاله چوله شده بود.

از یک سرازیری با شیب تندی گذشتند و پس از نیم ساعت که در جاده ی شن ریز در حرکت بودند، بالاخره به یک آبادی دیگر رسیدند، با گذشتن از چند کوچه پس کوچه که صدرا نمی توانست آنها را در ذهن ثبت کند، ماشین متوقف شد.

پسرکی که کنارش نشسته بود، پیاده شد و در حیاط را که صدای لولاهای زنگ زده اش را به خوبی تشخیص می داد باز کرد و ماشین وارد حیاط شد.

صدای پارس سگی که گویا پایش به قلاده بسته بود و از جای خود بالا و پایین می پرید بلند شد.

صدرا را از ماشین پیاده کردند و بدون اینکه چشم بندش را در آورند با خود از مسیر شن ریزه بالا بردند.

صدای پای رفت و آمد افرادی که اطرافشان را گرفته بودند را حس می‌کرد.

از دو پله بالا رفتند و در ساختمان به رویشان باز شد.

از خنکای فضای داخل ساختمان نفسی تازه کرد و سعی کرد سرش زیاد به هر طرف نچرخد. دست‌های پسرک از دور بازویش رها شد.

\_\_ بشین تا رییس بیاد.

به شدت مشتاق دیدار رییس شان بود و حرف گوش کن نشست روی مبلی که درست پشتش بود.

\_\_ چشمهام رو باز نمیکنید؟

پسرک نوچی کرد و او را تنها گذاشت.

دقایقی بعد هجوم افرادی پر سر و صدا به خانه او را از جا پرند.

\_\_ بلاخره افتادی توی تله‌ها! فکر نمی‌کردی به این زودی گیر بیوفتی! نه؟

\_\_ تو رو خدا اِسی بذار توضیح بدم.

\_\_ هه! عاقبت خیانت به مسعود خان که می‌دونی چیه؟

با چشم‌های بسته سعی میکرد متوجه حرف‌هایشان شود.

صدای ترسیده ی مردی که درون دست های چند نفر اسیر بود بلند شد و به التماس افتاد.

\_ گوه خوردم اسی، غلط کردم، بذار جبران کنم، به خدا قسم گول خوردم، خودت یه کاری کن ازم بگذر...

\_ گل بگیر او گاله ی گشادت رو... فکر کردی میتونی قسر در ری! کور خوندی، باید به سزای عملت بررسی...

ناگهان همه ی سر و صداها خوابید و سکوت عجیبی در فضای خانه حاکم شد.

گویا هیچ کس جرات نفس کشیدن هم نداشت، حسی به او می گفت کسی مه همه او را رییس میخواندند، بالاخره از سایه بیرون زده بود. صدای برخورد کفش هایش نزدیک و نزدیک تر شد و صدرا نگاه سنگینش را روی خود حس می کرد.

قهقهه ی مرموز مرد با دیدن خائن گروهش، در چنگال افرادش سکوت رعب انگیز فضا را شکست و کم کم لبخنده ترسیده ی افراد گروه به تبعیت از او کش آمد.

صدای مرد از نزدیکی به گوشش رسید، گویی فقط یک قدم با او فاصله داشت.

\_ آفرین اسی، مثل همیشه عالی بودی، می‌دونستم سه سوته این جوجو خائن رو به چنگش میاری.

لبخند کریه اسی او را سر شوق آورد.

\_ نوکرتم رییس، مگه میشه شما امر کنی و نشه.

\_ می‌دونی که سزای عمل یه خائن چیه؟

\_ بله قربان، اساعه به سزای عملش میرسه.

مرد تابی به سبیل‌های از بنا گوش در رفته اش داد.

\_ عاشق این صحنه ی هیجانیم.

اشاره ای به یکی از افراد کرد تا چشم بند صدرا باز شود.

فورا اطاعت امر شد و نور به سرعت به چشم‌های صدرا تابید و چند بار پلک زد تا چشم‌هایش به نور فضا عادت کند.

نگاه کنجکاوش به سمت کفش‌های براق مردی که رو به رویش ایستاده

بود کشیده شد و از روی کت و شلوار دودی اتو کشیده اش بالا رفت و از

روی دکمه ای که روی شکم بزرگش در حال پاره شدن بود، گذاشت و به

صورت سه تیغ شده و چشم‌های مرموزش رسید.

\_ به به، مشرف فرمودی جناب سرگرد صدرا معتمد.

صدرا با کمال خونسردی پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.

\_\_ ممنون از دعوت خاص و کم‌نظیر تون، جناب مسعود خان پرتو.  
با طمانینه یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

\_\_ چه چیزی باعث شده به بنده افتخار آشنایی بدید؟ مردک لبخند موزیانه  
ای روی لب‌های باریکش نشاند و با گوشه‌ی ابرو به افرادش اشاره داد،  
خیلی سریع گوشان را گم کنند.

در کسری از ثانیه سالن خالی شد و حالا جز این مرد مرموز و صدرا کسی  
نبود.

رو به روی صدرا نشست و به مبل لم داد.

سیگار برگش را کنج لبش گذاشت و فنک طلایی رنگ مارکش را از  
جیب کتش بیرون آورد و سیگارش را روشن کرد.

\_\_ مشتاق دیدار بودم سرگرد جوان، تعریفتون رو زیاد شنیدم، من به  
جوانهایی که مثل خودم کله‌ی پر بادی دارن ارات زیادی دارم.  
\_\_ شما لطف دارین.

\_\_ از تعارف گذشته، جوونهای مثل شما برای ما حکم این فنک طلایی رو  
داره، اگه نباشه سیگار رو هم دور میندازیم.

\_\_ کبریت؟

سری بالا انداخت.



\_\_ نه جناب سرگرد، کبریت دیر بجنبی دستت رو می سوزونه! دوره ی کبریت به سر رسیده جوون، آتیش زدن باید بدون بلند شدن دود انجام بشه، شیک و تمیز و با پرستیژ!

صدرا در دل اعتراف کرد که این مرد زیادی کارش تمیز بوده است که تا به حال هیچ ردی از خود به جای نگذاشته است.

اما هنوز برایش جای سوال بود که چرا خودش را از پشت پرده بیرون کشیده است، بدون هیچ واژه ای جلوی مامور قانون به سیاست های غیرقانونی خود اشاره میکند.

کنجکاو شده بود و از اینکه نمی توانست فکر مرد را بخواند، کلافه شده بود.

\_\_ برید سر اصل مطلب، از من میخواید کجا رو خیلی شیک و تمیز آتیش بزنی؟

مرد توتون سیگارش را به آرامی در زیر سیگاری روی میز تکاند.

خیره به دودی که از میان لبهای تیره اش بیرون میزد جواب داد.

\_\_ چقدر عجولی، تازه می خوایم با هم گپ بزنی، داره از مصاحبت با تو خوشم میاد، منو یاد جوونی های خودم می ندازی! همینطور برای رسیدن به اهدافم عجول و پر توقع بودم.

خیره به چشم های خونسرد صدرا ادامه داد.

\_ دلم می‌خواد بیای توی تیم ما، کمتر کسی پیدا میشه که من این درخواست رو ازش می‌کنم. سعی کرد خود را وارد بازی او کند، همانطور که دلش می‌خواهد.

\_ چی گیرم میاد؟

مرد راضی و خشنود سر تکان داد.

\_ خوبه، خوشم اومد، خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم رفتی سر اصل مطلب.

سری به تایید حرکات نمایشی صدرا تکان داد.

\_ هر چی که تا آخر عمر تامینت کنه.

صدرا بی ملاحظه سوالی که ذهنش با آن درگیر بود را به زبان آورد.

\_ شما چقدر راحت به مأمور قانون پیشنهاد همکاری میدین!

مرد پُک عمیقی به سیگارش زد و کنترل تلویزیون روی میز را برداشت و دکمه ی روشن شدنش را فشرد.

نگاه صدرا با دیدن تصویری که روی صفحه بزرگ تلویزیون نمایش داده شده بود، میخکوب شد و مردک راضی از واکنش حیرت زده ی او قهقهه زد.

\_ به همین راحتی!

تصویر روی صورت پریا زوم شد و مردی که چهره اش را همین چند دقیقه پیش دیده بود و اسی صدایش می‌کردند، کاغذی را جلو پریا گرفته بود و از او آدرس می‌خواست.

پریا هم بی خبر از فاجعه ای که در کمینش نشسته بود، با خوش رویی انگشتش را به سمتی گرفت و او را راهنمایی کرد.

آنقدر مات تصویر رو به رو شده بود که مرد ناچار دکمه ی خاموش کردن تلویزیون را فشرد و تصویر قطع شد.

بی اختیار سرش را به سمت مرد چرخاند و سبیک گلوش لرزید.

\_ دارید من رو تهدید می‌کنید؟

چشم های ریز مرد برق شیطانی زد و ته سیگارش را در جا سیگاری کریستال روی میز با لذتی وافر له کرد.

\_ میدونی! من عاشق له کردن ته سیگارم، اصلا سیگار رو دود میکنم به

خاطر لذتی که در له کردنش توی ظرف و یا زیر کفش وجود داره!

از نظر صدرا این مرد یک روانی به تمام معنا بود که مرگ و زندگی آدم ها را به همین سیگار لعنتی اش تشبیه میکرد، همان قدر ساده و همان قدر

پیش پا افتاده!

\_ داریم قوانین بازی رو مرور می‌کنیم جوون! این دختری که با دیدنش پشتت لرزید، الان توی رختخوابش داره خواب هفت پادشاه رو میبینه! پس آرامش خودت رو حفظ کن، درست مثل لحظه‌ی ورودت به این جا، هیچ اتفاقی قرار نیست برات بیوفته تا وقتی که سرگرد ما قوانین رو به خوبی یاد بگیره.

صدرا تمام سعی خود را کرد تا در برابر این مرد خود را نبازد.

\_ قوانین رو از برم جناب مهندس! فقط یه سوال؟

\_ پرس.

\_ چرا من؟

\_ چون تو بهترین گزینه‌ی پسر جون، حس میکنم تو خیلی راحت منو به خواسته ام می‌رسونی! حسم هیچ وقت به من دروغ نمیگه. صدرا هر چند از جواب سر بسته‌ی او قانع نشده بود اما سعی کرد، اعتماد این گفتار پیر را جلب کند.

\_ هستون دروغ نمیگه، اما هر کسی قیمتی داره، هنوز نگفتید چی میخواید و چی گیرم میاد!

چشم‌های مردک آن قدر تیز و برنده بود که صدرا لحظه‌ی حس کرد نکند او ذهنش را خوانده است.

\_ می‌خوام سیاوش نامدار رو از زندان فراری بدی و در ازای اون هر چی بخوای بهت میدم.

صدرا خودش قصد همین کار را داشت و حالا برای جلب اعتماد این گفتار راهش هموار شده بود.

\_ چه تضمینی وجود داره پس از پایان کار اون چیزی که من می‌خوام رو بدید؟

\_ رو قول مسعود خان پرتو حساب کن پسر جون، سرش بره قولش نمیره.

اعتماد به مار خوش خط و خالی چون او، ته حماقت بود، اما این حماقت در حال حاضر یک شجاعت بی نظیر بود.

\_ من زیرابی زیاد رفتم، قانون رو زیاد دور زدم، اما این رقم کار از من بر نمیاد.

\_ وقتی من یه چیزی بخوام نشد نداره سرگرد. باید کمی در قبول این شرایط تردید نشان می‌داد تا این گفتار به چیزی شک نکند.

\_ باید روش فکر کنم.

\_ وقتی پات رو اینجا گذاشتی باید فکر همه جاش رو می‌کردی، الان دیگه وقت فکر کردن نیست، وقت عمله!

در میان گرگ و میش هوا او را توسط همان آدم هایی که اِسی و کیوان نامی بودند، چشم بسته به همان پرتگاه برهوت و ماشین رها شده اش رساندند.

هنوز تصاویر هولناکی که پس از گفتگوش با آن گفتار پیر، او را با لذتی غیر قابل توصیف به دیدنش دعوت کردند، جلوی چشم هایش جان می گرفت و حالش را منقلب می شد. تصاویر جان دادن و به آتش کشیدن یک انسان نه شاید بی گناه اما بی پناه.

چقدر وحشیانه و با لذت به تماشای سوزاندن یک انسان زنده نشسته بودند.

قهقهه های ترسیده ی نوچه هایش را به خوبی می توانست احساس کند. ترس و وحشت در دل های سنگیشان رخنه کرده بود و آن را ناشیانه زیر صدای گوش خراش خنده هایشان پنهان می کردند.

تمام تنش به عرق نشسته بود و هنوز صدای فریادهای بی امان مردی که به تنه ی خشک یک درخت بسته شده بود و آتش از سر و کولش بالا میرفت در سرش اگو می شد. ماشین متوقف شد و صدرا نفس سنگینش را بیرون داد.

امشب را هیچ وقت نمی توانست فراموش کند، امشب‌بی که قصد به صبح رسیدن نداشت.

چقدر دلش می‌خواست به این کابوس وحشتناک پایان دهد.

شعله‌های افروخته‌ی آتش درون چشم‌هایش رو به خاموشی می‌رفت و بوی گند سوختگی زیر بینی اش بارها و بارها باعث شده بود، هجوم محتویات معده اش را به گلویش احساس کند،

به سختی خودش را کنترل کرده بود تا روی هیکل آن مار افعی بالا نیاورد.

بی رمق دستگیره‌ی در را کشید و پایش را روی زمین سفت و سخت گذاشت.

دستش فوراً به سمت چشم بند رفت و آن را حریصانه پایین کشید و به زمین انداخت.

نگاه منزجرش روی گرد و خاک بالا گرفته از دور شدن ماشین اسی خیره ماند و همچون کسی که از مسابقه‌ای مهم جا مانده است، دستش به موهایش چنگ شد و آن‌ها را کلافه و محکم به عقب راند. تصویر پریا در صفحه تلویزیون در میان شعله‌های برافروخته‌ی آتش جلو چشم‌هایش



رژه می‌رفت و صدای خنده‌هایش با صدای فریادهای دردناک آن مرد در هم آمیخت و نفسش را گرفت.

از اینکه نمی‌توانست ریشه‌ی این انسان‌های پست فطرت را یک جا بخشکند، به ستوه آمده بود.

در تمام دوران خدمتش چنین رذالتی به چشم‌هایش ندیده بود.

از این همه بی‌عدالتی و نیرنگ و پلیدی فریاد عاجزانه‌اش به هوا خواست و لبه‌ی پرتگاه صدای نعره‌های عدالت خواهیش به گوش خدا هم گویا نمی‌رسید!

قبل از اینکه آفتاب طلوع کند، همان‌جا زانو زد و دست‌هایش را روی خاک زیر پایش کشید و تیمم کرد و به نماز قامت بست.

پس از ادای نماز سحرگاهی، با گلوی خراشیده از فریادهای بی‌امانش با خداوند عهد بست که اگر یک روز از عمرش باقی مانده باشد، این گفتار پیر را به سزای عملش خواهد رساند.

فقط دوازده ساعت وقت داشت به خواسته‌های پلید مردک جامه‌ی عمل بپوشاند، فقط دوازده ساعت...

بدون تلف کردن وقت سوار ماشین شد و در میان جاده‌ی خاکی با سرعت سرسام‌آوری به راه افتاد.

لحظه ای را نباید از دست می‌داد، باید طبق خواست آن گفتار پیش می‌رفت، همانگونه تمیز و مرتب، بدون کم و کاست...

کوچکترین خطا منجر به نابودیش می‌شد، همانطور که مردک بی همه چیز خیلی راحت تهدیدش کرده بود به جان پریا، آن هم برابر بود با جان خودش.

خوب می‌فهمید که قصدش از نمایش مضحکی که امشب به راه انداخته بود، تهدید کردن او بود، که حساب کار دستش بیاید و قصد دور زدن از قوانین مسعود خان پرتو بر سرش نزند. تمام مسیر با افکار درهم خود دست و پنجه نرم کرد و ذهن خسته اش به در بسته می‌خورد.

باید این بار بدون برنامه جلو می‌رفت، چون هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید.

معلوم نبود در این راه چه اتفاقی می‌افتاد و خود را برای هر چیزی آماده کرده بود.

پر سرعت ماشین را وسط حیاط اداره متوقف کرد و پایین پرید. سراسیمه درخواست یک جلسه ی محرمانه داد و دقایقی طول نکشید که سرهنگ به همراه سروان پورمند که مطلع از این پرونده بود، پشت میز

کنفرانس حاضر شدند و تمام اتفاقات ریز و درشت امشب را برای هزارمین بار مرور کرد.

تمام ماجرا را پر استرس و مو به مو گفت و حالا منتظر به لب های فرو بسته ی سرهنگ، خیره مانده بود.

این همه خونسردی سرهنگ برایش یک سوال بزرگ ایجاد کرده بود و سکوت متفکرانه اش سخت او را کلافه کرده بود.

دلش می خواست سریعتر یک تصمیم اساسی گرفته شود.

نظر خودش این بود طبق قرار قبل پیش بروند و نقشه ای که از قبل کشیده بودند را اجرا کنند، با این تفاوت که حالا این نقشه اولیه در اختیار پرتو هم قرار می گرفت.

از پله های مجتمع درمانی پایین آمد و دستی برای تاکسی زرد رنگ تکان داد تا زودتر از این گرمای آزاردهنده خلاص شود و خود را به خانه برساند و زیر باد خنک کولر لم دهد.

تاکسی جلوی پایش ترمز کرد و او پس از گفتن مسیر و موافقت راننده سوار شد.

شیشه های ماشین پایین بود و گویا راننده به خاطر این که بنزین کمتری مصرف کند، حاضر بود گرمای وحشتناک خوزستان را به جان بخرد.

\_ آقا لطفاً کولر روشن کنید حساب می‌کنم.

راننده که مرد میانسالی بود و پیراهنش از عرق خیس شده بود، شیشه‌ها را بالا داد و کولر ماشین را بی‌حرف روشن کرد.

امروز طبق دوشنبه‌های این مدت وقت مشاوره داشت و مثل همیشه ساعتی به گفت‌وگو با دکتر محمدی در مورد برنامه‌ها و هدف‌های آینده‌اش پرداخت.

در مورد انگیزه‌هایش، درمورد دلخوشی‌هایش و با اندکی شرم دخترانه در مورد صدرایش.

دکتر از ادامه‌ی درس و دانشگاه می‌گفت و پریا در ذهنش به لباس عروسی که با صبا پشت ویتترین مغازه‌ای دیده بود، فکر می‌کرد. این که آیا صدرا هم از این مدل لباس اروپایی و شیک خوشش می‌آید یا نه!

از فکر آن لباس عروس زیبا در تنش و نگاه بی‌تاب صدرا لبخندی نرم نرمک کنج لبش نشست، مگر صدرا حق داشت که خوشش نیاید؟

اصلاً لباس خودش بود، عروسی خودش بود، به صدرا چه؟

آش کشک خاله‌اش بود، باید خوشش می‌آمد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و از خیالبافی‌های دخترانه‌اش دست کشید و آن را از کیفش بیرون آورد.

با نگاهی به شماره ی صدرا گل از گلش شکفت، چقدر حلال زاده بود  
این بشر!

از دیروز تلفنش در دسترس نبود و نتوانسته بود با او صحبت کند.  
بی معطلی اتصال را زد و تمام وجودش گوش شد برای شنیدن صدای بم  
و مردانه ای که این روزها در خواب و بیداری بیخ گوشش زمزمه های  
عاشقانه می سرود.

\_ سلام آقا! چه عجب یادی از ما کردی؟

\_ سلام، کجایی؟

صدای خسته ی صدرا در گوشش پیچید و شکوفه ی لبخند از روی لب  
هایش بسته شد.

\_ توی تاکسی، دارم میرم خونه، چه طور مگه؟

تن صدای زخمی صدرا عصبی و کلافه بود و این پریا را نگران می کرد.

\_ تو بیرون چیکا...ر می کنی پریا؟

پریا دلخور از این که بعد از چندین ساعت بی خبری حالا صدرا زنگ زده  
بود و به جای اینکه حالش را بپرسد، اینطور طلبکارانه با او برخورد  
می کرد، پکر شده جواب داد.

\_ ممنون از احوالپرسی شما! فکر کردم دلت برام تنگ شده! زنگ زدی بازجویی کنی جناب سرگرد؟

عصبانیت بی حد و مرز صدرا دست خودش نبود و این همه فشار کاری که تهش به تهدید زندگیش ختم میشد، باعث می شد نتواند به اعصابش تسلط پیدا کند.

\_ هر جا هستی، باش تا خودم پیام دنبالت.

صدای پریا پر بغض و گلایه مند بود.

\_ دارم میرم خونه لازم نیست کارت رو بذاری کنار، خودم راه بلدم.

\_ الان اصلا وقت مناسبی برای یکی به دو کردن نیست پریا! گفتم

کجایی کارت دارم؟ بزن کنار تا دو دقیقه دیگه اونجام.

\_ خیابون فردوسی.

پریا ناچار از این همه به هم ریختگی که در صدای صدرا وجود داشت، رو به راننده کرد.

\_ آقا همین جا نگهدار.

راننده متعجب از بحثی که دخترک با فرد پشت تلفن می کرد، اطاعت کرد و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد.

پریا کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد.

\_ ممنون.

چند دقیقه ای کنار پیاده رو قدم رو رفت و از رفتار عجیب صدرا حرص می خورد تا اینکه بالاخره ماشین صدرا به شدت جلوی پاهایش متوقف شد.

خدا به خیر بگذرانند! چه اتفاقی افتاده بود که اینطوری فیوز پرانده بود، خدا می دانست!

با تاخیر دستگیره ی ماشین را کشید تا کمی آرام شود و بعد سوار شد. از خنکای باد کولر نفسی گرفت و به نیم رخ جدی و عصبی صدرا زل زد. \_ چی شده که منو وسط خیابون پیاده کردی اعلا حضرت؟ چه چیزی خاطر همایونی سرورمان را مکدر فرموده است؟ اخم های صدرا خیال باز شدن نداشت. \_ تنها توی خیابون چیکار می کنی پریا؟ این بار پریا هم عصبی شده بود، فکرش را نمی کرد صدرا انقدر به او بی اعتماد است.

\_ منظورت چیه؟ کار داشتم دیگه؟ این چه سوالیه که می کنی صدرا؟ صدرا بدون هیچ نرمشی ماشین را به راه انداخت.



— می‌دونی وسط مأموریتتم و به خاطر جنابعالی زدم بیرون! هیچ می‌دونی موقعیت من چقدر خطرناکه؟ اصلا می‌دونی با کی ازدواج کردی پریا خانوم؟

پریا که اصلا این سوالات را درک نمی‌کرد و متوجه نمی‌شد چه خطایی از او سر زده است که صدرا اینگونه این سوالات را بر سرش می‌کوبید!

— میشه بگی من چیکار کردم که تو رو از وسط مأموریت خطیرت کشیدم بیرون؟ چه خطایی از من سر زده که داری بازجوییم می‌کنی؟

صدرا خودش هم نمی‌دانست چرا این همه بی‌منطق شده است، فکر در خطر بودن جان پریا مغزش را مچاله می‌کرد.

— این که تنها وسط شهرداری می‌چرخم و من لعنتی رو با جون تو تهدید می‌کنم! اینکه نمی‌دونی توی چه خطری هستی و با خیال راحت از خونه می‌ای بیرون!

پریا با چشم‌های گرد شده به صورت سرخ از عصبانیت صدرا زل زد.

— صدرا چی داری میگی؟ من فقط اومدم کلاس مشاوره! آخه من از کجا بدونم دورم چه خبره؟ یعنی چی که تهدیدت کردن؟

صدرا کلافه به موهایش چنگ زد و دستی پشت گردنش کشید.

\_ نمی‌دونم پریا! نمی‌دونم، فقط یه مدت از خونه نباید بیای بیرون، به هیچ وجه تنها بیرون نمیای تا من برگردم!

موجی از ترس و واهمه از چشم‌های پریا بیرون می‌ریخت.

\_ داری منو می‌ترسونی صدرا!

\_ نترس فقط به حرفم گوش بده.

سرعتش را پایین آورد و ماشین را داخل کوچه هدایت کرد.

\_ به من اعتماد کن، این مدت مراقب اطرافت باش، جای غیر ضروری

نرو و خونه بمون، اگر خیلی واجب بود با حاج عمو یا محمد بیرون برو، یه

مامور هم سپردم مراقبت باشه، پس جای نگرانی نیست.

جلوی در ماشین متوقف شد. ترس در عسلی‌های لرزان پریا بیشتر

کلافه اش می‌کرد.

\_ این‌ها رو نگفتم که نگرانم، گفتم که گوشی دستت بیاد و مراقب

خودت باشی!

پریا پر بهت سر تکان داد. اصلاً نمی‌توانست به ترس درونش غلبه کند.

صدرا ناگهانی او را در برگرفت.

\_ چیکار می‌کنی؟

زمزمه اش قلب ترسیده‌ی پریا را به تکاپو انداخت.

\_\_ دله دیگه، ماموریت هم سرش نمیشه!

پریا تکانی به خود داد و لجبازانه خواست از میان بازوهای او بیرون بیاید.

\_\_ می‌خوام صد سال سیاه هوس نکنه، ولم کن بینم! من دو روزه دارم از

بی خبری حرص میخورم، بعد هر وقت دلت خواست سر و کله ات پیدا

میشه درازگوشِ بی خاصیت!

صدرا به خیابان خلوتی که گنجشک هم در این ظهر تابستان در آن پر

نمیزد، نیم‌نگاهی انداخت. پر حرص بیخ گوشش غرید.

\_\_ دو دقیقه وول نخور قشقرق! اگه برم معلوم نیست کی برگردم ها! اون

وقت باید هی حرص بخوری!

پریا تخس سر بالا انداخت.

\_\_ نمیخوام، ولم کن.

\_\_ من که گفته بودم دارم میرم ماموریت و یه مدت نیستم!

\_\_ حداقل تلفنت رو خاموش نکن، شاید یه بنده خدای فلک زده، نگرانت

شد.

\_\_ همیشه جغله، اگه راه داشت که خودم برای شنیدن صدای اون فلک زده

بدبخت، جون میدم!

\_\_ چجوری توی این ماموریت لعنتی دوام بیاره آخه؟!

لحنش پر از حرص و شور بود و پریا مگر می‌توانست با دلش راه نیاید.  
صدرا درون عسلی‌های پر از عشق او به تصویر خود خیره شد و لبش را  
محکم و حرصی روی هم فشرد.

\_ مصیبتی، مصیبت!

لبخند پر ناز پریا جان گرفت و پشت چشمی نازک کرد.

\_ اصلا خانم به این مظلومی دیدی!

شیطنت صدرا گل کرد و ابرویی بالا انداخت و کمی فکر کرد.

\_ آره، تا دلت بخواد! به چشم خواهری چقدر هم که دست پخت هاشون

خوش مزه است، یه آشی میارن برام که انگشتت هاتم باهاش می‌خوری!

عسلی‌های پریا به آنی وحشی شد و نیشگونی از بازوی او گرفت.

\_ غلط کردن واسه شوهر من آش بیارن! میزنم شیت و پتسون می‌کنم،

چشم‌های جنابعالی رو هم از کاسه در میارم که دیگه هوس آش نکنی!

صدرا پر صدا خندید

\_ هوی وحشی استخون هام خورد کردی!

\_ وقتی اینجوری غیرتی میشی دلم می‌خواد یه لقمه چیت کنم!

پریا به سختی یک ذره از او فاصله گرفت تا بتواند حرفش را بزند.

\_ مگه سیب زمینی ام که روی شوهرم غیرتی نشم! گفتم حساب کار دستت بیاد.

\_ من غلط بکنم هوس آش کنم، همین یدونه خانم یه آشی برام پخته که وجب روغن روشه و پدر منو در آورده! صدرا نگاهی به ساعتش انداخت.

\_ خب دیگه دیرم شده باید خیلی سریع خودم رو به موقعیت برسونم.

\_ کی برمی گردی؟

لحنش مغموم بود و پر از ترس و دلهره و این دست و دل صدرا را می لرزاند.

\_ نمی دونم، ولی قول میدم همه ی تلاشم رو بکنم که زود برگردم، بعد از این مأموریت بساط عروسی راه میندازیم.

\_ دلم شور میزنه صدرا! با این حرفهایی که زدی خیلی نگرانم کردی!

\_ تو به حرفم گوش بده و جایی هم نرو، نگران هیچی هم نباش، خیلی زود برگشتم، به من اعتماد کن پریا...

با تقه ای که به در ماشین خورد، نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد.

دو مامور نیروی انتظامی با لباس فرم سبز رنگ پشت شیشه ماشین بودند. پریا متعجب زمزمه کرد.

\_ دوستات هستن؟

صدرا سری بالا انداخت و شیشه را پایین کشید.

\_ سلام بفرمایید.

یکی از مامورین که او هم درجه ی صدرا را داشت سلام کرد.

\_ جناب آقای سرگرد صدرا معتمد؟

\_ بله خودم هستم، امرتون؟

\_ شما باید برای توضیح پاره ای از مسائل با ما بیاید کلانتری!

صدرا از ماشین پیاده شد.

\_ اتفاقی افتاده؟ من همکارتون هستم، اگه مشکلی پیش اومده به من

بگید؟

\_ بفرمایید اداره توضیح میدیم.

پریا وا رفته پشت سر صدرا از ماشین پیاده شد و با عجله ماشین را دور

زد.

\_ چی شده صدرا؟ اینا چی میگن؟

صدرا سعی کرد او را که از ترس در حال رعشه بود آرام کند.

\_ چیزی نشده، حتما اشتباهی پیش اومده، من باید باهاشون برم، سویچ

ماشین رو شه، ببر داخل.

سرگرد که روی اتیکتش رحمتی نام داشت، شرمنده بود و ناچار از زدن دست بند فلزی روی مچ سرگرد نام آشنای شهر، به حرف آمد.

\_\_ ببخشید سرگرد معتمد، ولی خودتون درک میکنید که باید به وظیفه مون عمل کنیم.

در کمال بهت و ناباوری پریا که خوش بینانه فکر می کرد، صدرا این اجازه را به آنها نمیدهد، دست هایش را جلو برد.

\_\_ شما به وظیفه تون عمل کنید.

پریا با چشم های از حدقه بیرون زده به دست هایی که داشت اسیر آن حلقه های فلزی می شد، خیره مانده بود.

\_\_ این جا...چه خبره؟ شما دارید به همکارتون دست بند می زنید؟! دارید بهش تهمت می زنید؟ اصلا میدونید دارید چیکار می کنید؟

\_\_ آروم باش پریا، آقایون مامورن و معذورا!  
صدای عصبی پریا لرز داشت.

\_\_ چی داری میگی صدرا؟ این ها دارن بهت تهمت میزنن!

\_\_ هر اتفاقی افتاده باشه، حل میشه، نگران نباش، به محمد بگو بیاد کلانتری.

صدرا دست بسته به همراه مأمورین به سمت ماشین پلیس رفت.



قبل از اینکه سوار شود، نگاهش روی چشم های لبریز از اشک پریا نشست و دلش فشرده شد.

از همان دور زمزمه کرد.

\_\_ خداحافظ.

نگاه ناباورش روی ماشین سبزرنگی که از او دور می شد، خیره مانده بود تا اینکه در پیچ کوچه گم شد و دیگر اثری از آن نبود. او رفته با نگاهی پر بغض به سمت در حیاط چرخید که با دیدن سوسن خانم زن همسایه که جلو در خشکش زده بود و با چشم های بدبینانه سر و وضع او را بررسی می کرد، اخمهایش بیشتر درهم شد.

زنک عین عجل معلق سر بزنگاه سر می رسد.

پریا خواست قدم از قدم بردارد که سوسن خانم نتوانست جلوی فضولیش را بگیرد و جلو تر آمد. \_\_ خوبی پریا؟ چی شده بود؟ چرا پلیس ها ریختن پسر عموت رو بردن! خدای نکرده خلاف ملافی نکرده که! پریا دلش می خواست تمام حرصش را روی زنک فضول خالی کند.

\_\_ نه خیر، مشکلی نیست شما نمی خواد نگران بشید خدای نکرده واسه قلبتون ضرر داره، آخه اون سری که پلیس ها ریختن توی محل دنبال

آقا صمد می‌گشتن، دیدم قلبتون گرفتید و حالتون بد شد، دیگه نمی‌خواد به دلتون بد راه بدید، هر چی هست حل میشه انشالله.

ابروهای باریک سوسن خانم از شنیدن جواب تند و تیز پریا در هم گره خورد و چادرش را زیر بغلش محکم کرد.

\_ وا دختر چرا حرف درمیاری؟ آقا صمد که بیچاره مقصر نبود، از رو سادگیش گیر یه آدم ناتو افتاد، اون هم به خاطر اینکه ضامن اون خیر ندیده شده بود، وامش رو نداد و صمد بیچاره بدهیش رو داد.

\_ ولی من چیزهای دیگه ای شنیدم سوسن خانم! حالا هم زیاد توی فکر نباشید، پسر عموی من خودش مرد قانونه، حتما اشتباهی شده که به زودی هم معلوم میشه.

سوسن خانم پر حرص پشت چشمی نازک کرد.

\_ اشتباه شنیدی دخترم، مردم زیاد حرف میزنن، از خدا هم نمی‌ترسن! ایشالا که برای آقا صدرا هم همین طور باشه ما که بخیل نیستیم دخترم، فقط گفتم اگه مشکلی پیش اومده، آقا صمد آشنا زیاد داره، یه وقت کارتون گیر داشت، بگین کمک کنیم، بلاخره همسایگی به درد این روزها می‌خوره.

\_ بله خیلی ممنون از لطفتون، انشالله که به اونجا نمی‌رسیم.

پریا دیگر حوصله ی حرف های زن همسایه را نداشت به سمت در رفت.  
 \_ با اجازه تون من برم.

\_ خواهش میکنم بفرما، مزاحمت نباشم.

کلید را در قفل چرخاند، در را کامل باز کرد و بعد هم سوار ماشین شد و زیر نگاه سوسن خانم استارت زد و ماشین صدرا را به درون حیاط برد و پارک کرد.

در حیاط را بست و با عجله به سمت ساختمان دوید.

باید زودتر پدرش را در جریان می گذاشت و به محمد هم تماس می گرفت تا آنها به کمک صدرا بروند و اگر کاری بود سریع تر انجام دهند.  
 هنوز پله های ورودی ساختمان را بالا نرفته بود که نرگس خانم متعجب در را به رویش گشود.  
 نگاهش که به صورت رنگ پریده ی پریا افتاد، دلش مثل سیر و سرکه جوشید.

\_ چی شده پریا؟ خیره؟ پس صدرا کجاست؟

پریا پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

\_ بابا خونه است؟

نرگس سری به تایید تکان داد.

\_ آره، بیا تو بینم چی شده.

نمی‌دانست از زمانی که همه ی ماجرا را برای پدرش تعریف کرده بود چند ساعت گذشت، چند ساعت بی قرار و نگران در اتاقش قدم رو رفت، چقدر شماره ی محمد و پدرش را گرفته بود و به هیچ نتیجه ای نرسیده بود تا اینکه پدرش از این همه تماس های بی وقفه ی او عصبی شده بود و تلفنش را خاموش کرده بود.

چقدر زیر لب دعا کرده بود و به خدا پناه برده بود تا زودتر صدرا را از این مخمصه بیرون آورد. چندین بار تا جلوی در حیاط رفته و برگشته بود به امید آمدنشان، اما هر بار دست از پا درازتر برگشته بود و دیگر حوصله ی نرگس خانم هم به سر رسیده بود از این همه آشفتگی و بی صبری او...

\_ پریا سرم گیج رفت، یه جا بشین بینم چه خاکی به سرمون بگیریم! از ظهر داری هی خونه رو گز می کنی، دو دقیقه بشین مادر! پریا ناچار کنار در آشپزخانه به دیوار تکیه داد.

\_ پس چرا نیومدن، ساعت از ده شب گذشته؟

\_ چه می‌دونم مادر، من هم مثل تو بی خبرم، علم غیب که ندارم! ولی دلم قرصه که صدرا زود آزاد میشه، کسی که حسابش پاچه منتش به خاکه! نگران نباش.

\_\_ چجوری نگران نباشم آخه؟

پرستو از آشپزخانه با سینی چای بیرون آمد، او هم نگران بود و پریشان حال، اما سعی می کرد به روی خود نیاورد تا حال پریا را بدتر نکند. \_ انقدر عین مرغ سر کنده بال بال نزن، مامان راست میگه، ما که مطمئنیم صدرا کار خلاف قانون نمی کنه، پس جای نگرانی نیست، حتما یه سوتفاهم هست که به زودی رفع میشه.

نرگس خانم به سبنی در دست پرستو که حالا رو به رویش نشسته بود، اشاره کرد.

\_\_ بیا یه ذره از این کیک بخور باز ضعف نکنی، از صبح هیچی نخوردی. بغضی همچون خار بیخ گلویش چسبیده بود و حس می کرد راه گلویش بسته است.

\_\_ نمی تونم چیزی از گلوم پایین نمی...

با باز شدن در هال، حرفش نیمه تمام ماند و سرش به سمت در چرخید. چهره ی خسته ی حاج مرتضی و پشت سرش محمد در چهار چوب در ، نمایان شد و پریا تکیه اش را از دیوار گرفت.

نگاهش به در بسته خیره ماند و از نیامدن صدرا آه از نهادش بلند شد. با صدای باز و بسته شدن در، نرگس خانم و پرستو هم سراسیمه به استقبال آنها شتافتند تا بفهمند چه اتفاقی برای صدرا افتاده است. از چهره های پکر و گرفته شان می توانست حدس بزند اولین کسی که به حرف آمد نرگس خانم بود.

— سلام چی شد حاجی؟ بالاخره فهمیدین چه مشکلی پیش اومده؟  
حاج مرتضی با همان اخم های در هم تنیده کتش را از تن در آورد و روی چوب لباسی آویزان کرد.

— چیزی دستگیرمون نشد، باید براش وکیل بگیریم.

— یعنی چی هیچی دستگیرمون نشد؟ مگه میشه حاجی؟

این بار محمد جواب داد.

— امروز کلی این در و اون در زدیم، گفتن فعلا نمی تونیم خودش رو ببینیم، از حرف هایی که دستگیرمون شد، مثل اینکه توی بد مخمصه ای افتاده، یه زندانی اعدامی از زندون فرار کرده که میگن صدرا باهاش هم دست بوده و کمکش کرده. نرگس خانم بهت زده روی دستش کوبید.

— یا فاطمه زهرا! چی میگی محمد؟

\_ هنوز هیچی معلوم نیست، باید تحقیقات کنن، تا پایان تحقیقات هم درست و درمون چیزی به کسی نمیگن.

این را حاج مرتضی گفت و پریا روی زمین آوار شد و نالید.

\_ غیر ممکنه، صدرا همچین کاری نمی کنه.

پرستو هم سر جایش میخکوب شده بود و سرش از شنیده هایش سوت می کشید.

\_ نه ، این آنگ ها به صدرا نمی چسبه.

آنقدر لبه ی پنجره اتاق چمباتمه زده بود و به درخت های خشک و بی بار و برگ باغ خیره مانده بود که پایش خواب رفته بود و به گز گز افتاده بود.

جایی حوالی سینه اش می سوخت و بغضی که این روزها گلایش را متورم کرده بود و قصد متلاشی کردنش را داشت، همچنان جا خشک کرده بود.

امروز درست ده روز می گذرد از نبودن صدرا و این سوال مدام ذهنش را خوره وار می خورد که صدرا تو الان کجایی؟

صدرایبی که از زندان فرار کرده بود و کسی از او خبری نداشت.

ده روزی که آرامش زندگیشان به فنا رفته بود و فاجعه بار در سکوتی غم انگیز به سر می بردند.



ده روزی که رفت و آمد نیروهای پلیس به محله ی آرامشان زیاد شده بود و هر بار به دلایل مختلف تک تکشان را برای پرسش های احمقانه به کلانتری احضار می کردند.

پدرش صبح تا نیمه های شب در به در کلانتری ها و دادگاه ها شده بود و کمتر او را می توانست ببیند.

مادرش شبانه روز با تسبیح در دستش مدام ذکر می گفت و جامه ی التماس میدرید.

زن عموییش که از همان روز در بیمارستان بستری شده بود و نهال و پرستو بالای سرش پر پر می زدند.

هر روز با امید این که خبری از صدرا به گوشش برسد، چشم باز می کرد و روزش را به شب می رساند.

وای از شب هایی که همه جا در سکوتی تلخ و گزنده غرق می شد.

چادر سیاه شب که در آسمان پهن می شد، پریا زیر پتو می خزید و تا خود صبح به سقف اتاقش خیره می ماند، آنقدر خیره که تصویری از چهره ی مردش روی دیوار نقش می بست و با او هم صحبت می شد.

در کوچه پس کوچه های خیال در به در به دنبال نشانی از او بود، اویی که گویی هرگز نبوده است، یا شاید سرابی بود که دلش را چند روزی به آن خوش کرده بود.

ذهن لعنتیش لحظه‌ای از کار نمی افتاد و گاهی آنقدر تلخ و گزنده می شد که قصد جانش را می کرد و او را به ورطه ی نابودی می کشید و قلبش را برای ثانیه ای از تپیدن باز می داشت

و گاهی آنچنان شیرین و شور انگیز که دلش میخواست هیچ وقت این خیالبافی هایش تمامی نداشته باشد. \_ کجایی صدراعظم؟ کجایی بی معرفت؟ نمیگی من با این دلی که اینجوری به خودت وابسته کردی چه کنم؟

با همین زمزمه قطره اشکی روی صورتش سُر خورد و روی گونه اش رد انداخت و تا پایین چانه اش کشیده شد. دلش برای خودش می سوخت و چقدر درد ناک بود این حس دلسوزی و ترحم به حال خود!

در اتاق باز شد و پریا سعی کرد نامحسوس دستی زیر چشم هایش بکشد. دلش نمیخواست این حال زارش را کسی ببیند، دلش نمیخواست به افکار درهم خانواده اش دامن بزند.

این روزها به اندازه ی کافی حالشان بد بود، از فرار صدرا، از حرف و حدیث های مردم و از نگاه های معنادار در و همسایه!

\_\_ پریا مادر من دارم میرم ملاقات زن عموت، تو هم میای؟

تن کوفته و بی حسش را تکانی داد و از لبه ی پنجره پایین آمد.

به سمت کمد رفت و بی توجه مانتویی بیرون کشید و روی لباس هایش پوشید.

سر گیجه امانش را بریده بود و به سختی می توانست خود را روی پا نگه دارد.

با این که حس و حالی نداشت اما باید همراه مادرش می رفت، این روزها حال هیچ کدامشان خوب نبود و باید در کنار هم بار سنگین تهمت و افترا را روی شان هایشان تقسیم می کردند.

برایش مهم نبود مردم چه پشت سر صدرا میگویند، برایش مهم نبود که مدارک و شواهد بر علیه اوست، فقط دلش می خواست بداند حالش خوب است، همین!

فقط بداند، یک جایی همین حوالی نفس می کشد، زیر همین آسمان.

آنقدر به او اعتماد داشت که اگر تمام دنیا هم بر علیه او شهادت دهند باز هم در باورش نمی گنجید، صدرا با یک باند مخوف قاچاقچی روی هم ریخته باشد.

آن هم صدراایی که به خون این آدم ها تشنه بود!

همراه مادرش از پله های ساختمان پایین آمد و

پشت ماشین صدرا نشست و از خانه بیرون زد.

عطر همیشگی و آرامش بخش صدرا درون اتاقک ماشین دیوانه اش

می کرد و چشم هایش رفته، رفته لبریز می شد.

چرا لحظه ای از یادش غافل نمی شد؟

با او راه می رفت، با او نفس می کشید، با او حرف می زد، گویی هیچ کس

در این دنیا نبود.

نرگس خانم آه سوزناکی کشید.

— معلوم نیست این بچه کجاست که یه خبری از خودش به ما نمیده،

بیچاره زهرا توی این چند روز پیر شد از بس فکر و خیال کرد.

پریا در سکوت به جاده خیره بود و پلک هم نمی زد تا اشکی که چشمش

را به سوزش انداخته بو دوباره راه نگیرد.

\_ از بس نذر و نیاز کردم که این حرف ها دروغ باشه، دیگه حسابش از دستم در رفته، بابات می گفت با فرارش همه چی رو به گردن گرفته! آخه نمی فهمم صدرا فکر ابروی ما رو نکرد؟ چرا انقدر بی عقلی کرده؟ با این کارش همه چی رو پای خودش ثابت کرده! نمی دونستم انقدر...

پریا عصبی میان حرف مادرش پرید و اجازه نداد بیش از این ادامه دهد.

\_ مامان؟ خواهش میکنم دیگه ادامه نده! هیچی نمی خوام بشنوم! حق ندارید درباره ی صدرا اینجوری فکر کنید.

نرگس خانم سری به افسوس تکان داد.

\_ تو بگو چه جوری فکر کنم پریا؟ وقتی از زندون فرار کرده و انگار آب شده رفته تو زمین، چه جوری فکر کنم؟ اصلا جایی برای فکر کردن گذاشته این بچه؟

پریا وارد خیابان اصلی شد و پر غیض دنده را عوض کرد.

\_ وقتی برگشت همه چی روشن میشه، پس تا اون موقع صبر کنید، انقدر زود صدرا رو متهم نکنید، شما که این میگرد وای به حال مردم!

نرگس نفس عمیقی کشید، ابرو در هم کشید.

\_ اگه برگشت!

قلب پریا در سینه تکان خفیفی خورد و دست و پایش سست شد.

لحظه ای نزدیک بود کنترل ماشین از دستش برود و ماشین منحرف شود.

به سختی دست هایش را دور فرمان محکم کرد و به خود نهیب زد. حتی فکرش هم او را به جنون می‌رساند.

دیگر تا بیمارستان هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد و هر کدام در حال ستیزه با افکار در هم خود بودند.

ماشین را جلو در بیمارستان گنجویان پارک کرد و از ماشین پیاده شدند. در سکوت همراه مادرش وارد بیمارستان شد و از راه روهای طویل بخش عبور کرد و از پله های طبقه ی دوم بالا بردند.

از بوی الکل فضای بیمارستان چینی به بینی اش داد و حس می‌کرد تمام محتویات نداشته ی معده اش بالا و پایین شد. سخت توانست خود را عادی نشان دهد.

با رسیدن به اتاق مورد نظر که زن عمویش در آن بستری بود، سعی کرد اخم هایش را باز کند و پشت سر نرگس خانم وارد اتاق شد.

اتاق در این ساعت ملاقات شلوغ بود و سه بیمار دیگر در اتاق بستری بودند که آنها هم ملاقاتی داشتند.

از میان شلوغی و همهمه ی ملاقاتی ها رد شد

و به سمت تخت انتهای اتاق رفتند و با نهال و پرستو و زن عمویش سلام و احوالپرسی کردند.

برای فاطمه خانم، خاله ی صدرا که در واقع مادر نوشین بود، سری تکان داد و به رسم ادب سلام زیر لبی داد.

هر چند از دیدنش چندان خوشحال نبود و حس می کرد با چشم‌هایش دارد او را برانداز می کند، اما سعی کرد نگاه خریدارانه ی او را روی خود نادیده بگیرد و با زن عمویش صحبت کند.

\_ خوبی زن عمو؟

زهرا خانم سری تکان داد.

\_ چه خوبی مادر؟!

فاطمه خانم چادرش را روی سرش مرتب کرد و پشت چشمی نازک کرد. \_ وا، دختر جون خودت که داری می بینی حال و روزش رو! خواهرم پیر شد و با کارهای صدرا! خون به جیگرش کرد این پسر! والا هر کی جای زهرا بود تا حالا هفت کفن پوسونده بود با داشتن چنین بچه ای! قربون صبر و تحملت خواهر! اگه من جای تو بودم شیرم و حلالش نمی کردم به خدا.



پریا آنقدر از حرف های فاطمه خانم شوکه شده بود که کارد میزدند،  
خونش در نمی آمد.

دلش میخواست جواب دندانشکنی که روی زبانش بود را توی صورتش  
بکوبد که نهال زودتر از او به حرف آمد.

\_ خاله لطفاً احترام خودتون رو نگه دارین، به جای این که به مامان امید  
بدین دارین نمک رو زخمش می پاشین؟ شما همین که شیرتون رو حروم  
نوشین کردین، بسه! دیگه نمی خواد جای مامان من هم باشین!  
فاطمه خانم کوتاه نیامد و این بار تیر نگاهش به سمت نهال روانه شد.

\_ وا خاله جان مگه من چی گفتم؟! مثل اینکه هنوز باورت نشده صدرا  
چی به روز زندگیتون آورده! سرت رو از زیر برف دربیار خاله، بین کل  
شهر چطور دارن پشت سرتون هوو میکشن! آبرو برای خواهرم نداشته  
این پسر! خونش رو کرده تو شیشه! دیگه نمیتونه تو روی در و همسایه  
سر بلند کنه. کل شهر خبر دارن صدرا به خاطر پول یه آدم ناتو رو فراری  
داده خودش هم فرار کرده.

نرگس خانم که خوب می دانست این زن از کجا دلش پر است و نیش و  
کنایه هایش به سمت چه کسی ست، نگاهش را یک دور به سمت آدم  
هایی که در اتاق توجهشان به آنها جلب شده بود، چرخاند و جواب داد.\_

فاطمه خانم اینجا که جای این حرف ها نیست، بهتره سر درد و دلتون رو توی خونه باز کنید نه میون این همه غریبه!

\_ ای بابا نرگس خانوم جون، حرفا میزنی! اینا واسه وقتیه که هیشکی ندونه چه خبر شده! نه الان که خاندان معتمد هر روز یه جور نقل محافل میشن!

دود از سر پریا بلند شده بود و زیر لب خود خوری می کرد، این زن وقاحت را از سر گذرانده بود.

نمی توانست بیش از این سکوت کند و هر چیزی که لایق خودش بود را بار آنها کند، حتی اگر او خاله ی صدرا بود و خواهر زن عمویش، باز هم حق نداشت به خانواده اش توهین کند.

تا خواست زبان بچرخاند، این بار پرستو با آرنج به پهلویش زد و او را به سکوت دعوت کرد و زیر گوشش پیچ زد.

\_ تو چیزی نگو، بذار زن عمو به موقع جوابش رو میده

نگاه تند و تیزی به پرستو انداخت و زیر لب غر زد.

\_ نمی بینی داره چی بارمون می کنه؟ \_ خاله جون ببخشید ها! ولی نقل

محافل زنهای خاله زنک شدن بهتر از نقل محافل مردونه شدن! با جوابی که نهال داد، سر پریا به سمت او چرخید و متوجه منظورش نمی شد.

اما فاطمه خانم از عصبانیت و شرمندگی سرخ و سفید شده بود و به چشم غره ای بسنده کرد. زهرا خانم که گویی در این چند روز پیرتر و شکسته تر شده بود و موهای سیاه و سفیدش از زیر روسری نمایان شده بود را زیر روسری فرستاد و برای خاتمه دادن به این بحث رو به پریا نالید. \_ پریا مادر جون، صدرا اون روز پیش تو بود، چیزی بهت نگفت؟ حرفی نزد؟ پریا دلش می خواست چیزی بگوید که امید را به چشم های بی فروغ زن عمویش برگرداند. همانطور که خودش امیدوار بود که او برمی گردد و همه چیز درست می شود.

اما نمی دانست دلیل این بغض لعنتی بیخ گلویش چیست؟ با هر جان کنده بود سبب گلویش بالا و پایین شد و به حرف آمد، برای دل زنی که نشانی از نور چشمی اش را از او می خواست. برای دل خودش که آرام بگیرد و برای چشم نمناک نهال که به خیال خودش کسی قطره اشکی که به سرعت پاک کرده بود را کسی ندیده است.

\_ صدرا گفت بهم اعتماد کن، بهش اعتماد دارین زن عمو؟

نگاه زن موج اشک برداشت و از پشت پرده ی حریر اشکش برای پریا سر تکان داد.

\_\_ بچه ام بی گناهه.

\_\_ منم مطمئنم صدرا بی گناست و خیلی زود برمی‌گرده، نگران نباشید زن عمو، شما که صدرا رو بزرگ کردین و بهتر از ما اون رو می‌شناسین، اگه بیاد و ببینه شما اینجوری افتادین روی تخت که دق می‌کنه! نگاه منزجرش به فاطمه خانم دوخت و ادامه داد.

\_\_ به خاطر اون هم که شده باید سر پا باشین و جلوی همه سینه سپر کنید، بلند شین و بگین که پسرتون اهل این حرف‌ها نیست! بلند شین و نذارین حرف مردم روی دوشمون سنگینی کنه، مامان زهرا! نفهمید کی قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمش چکه کرد.

\_\_ بلند شین و سرتون رو بالا بگیرین و از پسرتون دفاع کنید، نذارید بعضی‌ها فکر کنن کم آوردین، دشمن شادمون نکنین مامان زهرا...فاطمه خانم چادرش را زیر چانه محکم کرد و چشم غره ای به پریا رفت.

\_\_ کور شه کسی که بخواد به وضعیت شما شادی کنه، والا تف سر بالاست، با اجازه ت خواهر من برم، مثل اینکه جای من اینجا نیست، می

ترسم بمونم باز یه حرفی از رو دلسوزی بزنم، به قبای عروس هات بر بخوره، خداحافظ.

با رفتن فاطمه خانم نگاهش را به زهرا خانم دوخت و پر از بغض و حرص عذر خواهی کرد.

\_ ببخشید اگه گنده تر از دهنم حرف زدم مامان زهرا، ولی نمی تونم بینم کسی پشت صدرا اینطور حرف بزنه و ساکت بمونم، نمی تونم. زهرا خانم عمیق و طولانی نگاهش کرد، چقدر به دلش نشسته بود این پشت بودن، این طرفداری کردن و این همه اعتماد و علاقه ای که از چشم های لبریز پریا بیرون می ریخت.

چرا هیچ وقت این برق نگاه را در چشم های نوشین ندید!

\_ کاش صدرام بود و می دید چطوری پشتش در اومدی، کاش به خاطر دل تو هم شده زودتر بیاد و ما رو از این چشم انتظاری در بیاره. پریا با اطمینان پلک روی هم گذاشت.

\_ میاد، وقتی که اومد همچین دو تایی گوشش رو بیچونیم که حساب کار دستش بیاد و ما رو انقدر چشم انتظار خودش نذاره! نهال هم طلبکار روی شانه اش ضربه زد.

\_ ما رو اینجا برگ چقدر فرض کردی پری خانوم؟

سه انگشتش را بالا برد و جلوی چشم‌های پریا تکان داد.

\_\_ سه تایی!

لبخند کم جانی به روی چشم‌ها نهال که بر خلاف لبهای کج شده اش از آن‌ها غم می‌بارید زد.

\_\_ نه خیرم، چند نفر به یه نفر! شما برو به حساب فرهاد خان برس، ما خودمون از پس صدرا بر میایم.

قبل از اینکه نهال اعتراض کند، پرستو میان حرفشان پرید.

\_\_ خبر نداری که پدر اون فرهاد بیچاره رو در آورده؟

متعجب ابرو بالا انداخت.

\_\_ نه چی شده؟

نهال با آرنج به پهلوی پرستو کوبید تا جلوی مادرش چیزی بروز ندهد. دلش نمی‌خواست در این وضعیت غصه‌ی دیگر به غصه‌هایش اضافه کند.

\_\_ هیچی بابا چیزی نشد، حرف مفت میزنه این پرستو!

اما دیگر زهرا خانم با همین یک جمله نگران شده بود.

دست نهال را گرفت و ملتمس به چشم‌های دخترش زل زد.



— چی شده نهال؟ چرا به من نمیگی چی شده؟ تو دیشب اینجا موندی و خونه نرفتی، فرهاد هم نیومده دنبالت!

نهال نگاه از چشم های ملتمس او دزدید و به پرستو که خبر نداشت زهرا خانم از همه چیز بی خبر است، چشم غره ای رفت.

— هیچی نشده! بین پرستو چیکار کردی؟ حالا مامان باور کرده! من دیشب خودم خواستم پیشت بمونم! این پرستو حرف در میاره!

— از دیروز ندیدم زنگی هم بهش بزنی، بگو چی شده مامان؟ نهال دستش درون کیفش کرد و موبایل را در آورد.

— می خوای الان جلو چشمتون بهش زنگ بزنی و خیالتون راحت کنم؟ ها؟ من که نمیتونم توی اتاق بیمارها باهش صحبت کنم، قربونت برم، بیرون باهش حرف زدم.

پرستاری سفید پوش سری به اتاق کشید و به ملاقاتی ها هشدار داد.

— خانم ها وقت ملاقات تموم شده، لطفاً هر چه سریعتر اتاق رو خلوت کنید، بیمارها باید استراحت کنن.

زهرا خانم بی توجه به هشدار پرستار دست نهال را در دست فشرد.

— پس برو سر خونه زندگیت، امشب نمی خواد بمونی پیشم. نهال معترض شد.



\_\_ مامان من شما رو اینجا تنها بذارم برم کجا آخه؟ مگه خونه و زندگیم فرار میکنه؟

\_\_ نه مادر، برو فردا دوباره بیا.

نرگس خانم هم تایید کرد.

\_\_ مادرت راست میگه، امشب من پیشش می‌مونم که خیالت هم راحت باشه، خسته شدی، برو استراحت کن، دوباره فردا بیا.

\_\_ آخه... پریا از زهرا خانم خداحافظی کرد و کنجکاو دست نهال را به دنبال خود کشید.

\_\_ آخه ماخه نداریم، کیفیت رو بردار بریم. نهال ناچار تسلیم شد و کیفش را برداشت و دیگر چیزی نگفت.

باید سر در می آورد که نهال چه مرگش شده است، چه چیزی را پشت چشم‌های غمگینش پنهان میکند. کم کم اتاق خلوت شد و پرستو هم با خداحافظی از نرگس و زهرا به دنبال آنها از اتاق بیرون آمد.

با چشم میان ازدحام ملاقاتی‌ها آنها را دنبال کرد و به سمتشان پا تند مرد.

\_\_ صبر کنید منم پیام، کجا با این عجله؟

پریا قدم‌هایش را کند کرد و رو به نهال غر زد.

\_\_ بگو ببینم، خودت می‌دونی که ول کنت نیستی، زود تند سریع بنال...

\_\_ به خدا هیچی نیست چرا شلوغش میکنی؟

\_\_ پس این پرستو چی می‌گفت که نداشتی نطقش باز شه با آرنج رفتی تو شکمش؟

نگاه نهال به جلو بود و بی خیال شانه بالا انداخت.

\_\_ نمی‌دونم از خودش پرس؟

\_\_ حاضرم قسم بخورم مثل اون حیوون وفادار، داری دروغ بلغور می‌کنی! پرستو که دیگر به آنها رسیده بود جواب داد.

\_\_ من بی تقصیر ام.

نهال برایش پشت چشمی نازک کرد.

\_\_ نخود که توی دهنت خیس نمی‌خوره!

پریا مشکوک به هر دو نگاهی انداخت و تهدید کنان انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

\_\_ من غریبه ام دیگه؟! باشه از من پنهون کنید، خودم میدونم چطوری

بفهمم. جلوتر از همه پا تند کرد و با حالت قهر از پله ها پایین رفت،

می‌دانست که نهال دو ثانیه هم قهرش را تحمل نمی‌کند و صدای نهال

اثباتش کرد.

\_ وایسا پریا، خیلی خب همه چی رو بهت میگم.  
پیروزمندانہ ایستاد.

\_ می شنوم.

\_ خب من...من با فرهاد قهر کردم، راحت شدی؟  
ابروهای پریا متعجب به هم نزدیک شد.

\_ چرا؟ شما که مشکلی با هم نداشتین!

\_ خسته شدم از دست دخالت های مامانش، نمی تونستم دیگه تحملش  
کنم، فرهاد هم که عین ماست می مونه، اصلا ککش هم نمی گزه که  
مادر و خواهراش چطوری دارن توی زندگیمون دخالت میکنن.

دیگر از در بیمارستان خارج شده بودند، پریا به سمت ماشین رفت و به  
آنها اشاره کرد دنبالش بیایند.

\_ باید چیکار کنه؟ انتظار داری با خانواده اش دعوا کنه؟

\_ آره انتظار دارم وقتی حق با منه طرف حق رو بگیره، نه اینکه سکوت  
کنه تا اونها هر چی دلشون خواست بار من کنن! جای من نیستی بفهمی  
چی میکشم از دستشون پریا! هر جا می خوام برم به جای اینکه از فرهاد  
اجازه بگیرم باید از مامانش اجازه بگیرم بعد از شوهرم، اگه نتونم یه شب  
غذا درست کنم میاد یه قشقرقی راه می اندازه، بیا و ببین!

قری به گردنش داد و ادای مادر شوهرش را درآورد.

— خیر سرم برای پسر زنی گرفتم که غذایش گرم باشه و آبش سرد! با چندين نمايشی لبه ی شالش را در هوا تکان داد.

— نگاه، نگاه لباس های بچم انگار تو حلق گاو بودن انقدر چروک شدن! ديگر به ماشين رسیده بودند، پريا ريموت ماشين را که در مسير از كيفش خارج کرده بود را فشرده و درها را باز کرد.

نهال صندلی عقب نشست و پرستو هم روی صندلی کنار پريا جای گرفت.

پريا استارت زد و ماشين را با احتياط از پارک دوبل بيرون کشيد و به راه افتاد.

— بيچاره آقا فرهاد که بين تو و مادرش گير افتاده!

ابروهای خوش فرم نهال به هم نزديک تر شدند و گوشه ی لبش را با حرص جويد.

— يعنی بس که از کارهای من توی خونه ايراد ميگيره، حس ميکنم فرهاد هم ديگه کارهای منو قبول نداره، حس ميکنم حرف های مادرش خیلی روش تاثير مي ذاره.

آهی کشید و گویی هنوز جای زخم زبانی که فرهاد ناخواسته به قلبش زده بود، می‌سوخت.

\_\_ باورت میشه یه روز یه گلدون از دستم افتاد شکست، گفت که مادرم

حق داره میگه معلوم نیست حواست کجاست که جلو پات هم نمی‌بینی!

\_\_ یعنی اون روز چنان از دستش عصبی شدم تا یه هفته باهاش حرف

نزدم، عین دوتا غریبه که کاری به کار هم ندارن، یعنی اون عذرخواهی

کرد اما دیگه عذرخواهیش به درد عمه اش می‌خورد.

پریا از آینه نگاهی به او انداخت با تاسف سر تکان داد.

\_\_ حق داشتی، من جات بودم یه روز هم اون مادر فولاد زره رو تحمل

نمی‌کرد.

\_\_ آره دیگه همه که مثل تو شانس ندارن، مادر شوهرشون چپ و راست

قربون صدقه شون بره!

پرستو خندید، واقعا در این چند سال زندگی مشترک دعوای عروس و

مادرشوهر برایش معنا نداشت، هیچ وقت نشد زهرا خانم به او بی‌احترامی

کند، همیشه به عنوان عروس و دختر بزرگتر برایش احترام خاصی قائل

بود.

با فخر رو به نهال کرد.

\_\_ بله دیگه، مادر شوهر نیست که یه تیکه جواهره.

نهال پشت چشمی برایش نازک کرد.

\_\_ حالا نمی‌خواد پز مادر خودم رو به خودم بدی!

\_\_ خب داشتی می‌گفتی؟

نگاهش را به سمت پریا سوق داد و جواب داد.

\_\_ خلاصه بعد یه هفته منت کشی، بخشیدم، اما دیدم نمیشه، بخوام

اینجوری ادامه بدم باید تا عمر دارم از دست این خانواده بکشم و دم نزنم،

باورت میشه اصلا به در زدن اعتقادی ندارن! همینطور سرشون میندازن

پایین و عین گاو پلاس میشن خونه ی من! از دختر و مادر و پسر

مجردشون گرفته تا نوه های نره غولشون! \_\_ واقعا انقدر بی فرهنگ بودن

و نمی‌دونستیم؟

\_\_ آره، بهش گفتم باید بری یه خونه که از مادرت اینا خیلی دور باشه برام

بگیری، اگه گرفتی اون وقت بیا سراغم.

\_\_ حالا توی این وضعیت مامان زهرا و غیب شدن صدرا دلم نمی‌خواد

مشکل منم بشه قوز بالا قوز.

پریا دنده را عوض کرد و نگاهش به سمت رودخانه ای که از دور

مشخص بود دوخت.

\_ بلاخره که چی؟ فردا نری خونت مامان زهرا خودش میفهمه، هر چند تا الان هم به نظرم فهمیده، ولی به روی خودش نمیاره.

پرستو هم که تقریبا به پشت چرخیده بود تا صورت نهال را بهتر ببیند و راحت تر حرفش را بزند، ادامه داد.

\_ نمی خوای یه کم به فرهاد فرصت بدی؟ به نظرم با قهر کردن فقط اوضاع بدتر میشه.

نهال خودش هم از این وضعیت ناراضی بود، آهی کشید.

\_ نمی دونم چیکار کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

پرستو خیره به صورت غمگینش سعی کرد خواهرانه راه درستی پیش پایش بگذارد.

\_ اگه از من گوش میکنی نذار قهرت زیاد طول بکشه، اینجوری فضا رو برای خانواده شوهرت باز میداری، هر کار دلشون خواست بکنن.

واقعا دلش نمیخواست خانه و زندگی اش را رها کند و فضا را برای جولان دادن مادر شوهر و دخترانش باز بگذارد.

\_ نمی دونم، من زندگیم رو دوست دارم، دلم نمیخواد با لجبازی خرابش کنم، اما سخته، من تحملش رو ندارم.



\_ قربونت برم، سعی کن با سیاست شوهرت رو راضی کنی یه خونه جدا برات بگیره، از قدیم گفتن دوری و دوستی.

\_ آخه شرایط مالیمون انقدر خوب نیست که بتونیم از پس کرایه و رهن های سرسام آور بر بیایم.

\_ پس راهی نیست باید بسازی و بتونی شوهرت رو طرف خودت نگهداری نه اینکه زرت و زرت قهر کنی! یه کم سیاست زنونه داشته باش.

نهال لب های آویزان شده اش را جمع کرد.

\_ یعنی چیکار کنم؟

\_ یعنی سعی کنی هر کاری که شوهرت خوشش میاد انجام بدی، خونه و زندگی همیشه مرتب و منظم باشه، بهونه دستش ندی! یا اینکه مثلا اگه مادر شوهرت از تو ایراد میگیره تو با سیاست از خوبی هاش بگو، پیش شوهرت از خوبی خواهراش بگو حتی به دروغ، این کارها رو بکنی اگه فردا روزی اونها پیش فرهاد بدی تو رو بگن میفهمه که چقدر زنش خوبه که هیچ وقت بد اونها رو نگفته اما اونها دارن بد میگن، بالاخره درک و شعور داره میفهمه خانواده اش دارن با تو بد میکنن! جواب بدی رو که با بدی نمیدن! تو جواب بدی رو با خوبی بده تا خودشون شرمنده شن.

نهال به فکر فرو رفته بود و پریا با ابروی بالا رفته مثنی به بازوی پرستو کوبید.

\_ کلک خوب نسخه ای پیچیدی ها! یعنی همینجوری محمد و رام خودت کردی؟

پرستو به خنده افتاد.

\_ نه عزیزم، خداروشکر ما احتیاجی به این نسخه ها نداریم. البته مشاوره خواستی هستم در خدمت.

نگاه پریا رنگ غم به خود گرفت و به جاده خیره شد، لبخندش کم کم محو شد و از روی پل ساحلی گذاشت و نگاهش روی آب زلال رودخانه تاب خورد.

دلش همچون موج های پر خروش بی تاب بود و نگاهش هر سویی به دنبال او می گشت.

گویی تکه ای از قلبش را گم کرده بود و به هر سو به دنبالش در جستجوی بود.

آنقدر در فکر فرو رفته بود که صدای نهال را نشنید.

دست نهال روی شانه اش نشست و او را از افکار درهمش بیرون کشید. نگاهش را از آینه به او دوخت.

— چیزی گفתי نهال؟ ببخشید حواسم نبود.

نهال که موج اشک نشسته در عسلی هایش را دیده بود، لبخند کم جانی به رویش زد.

— میشه منو ببری خونه ی خودم؟

تای ابرویش را بالا داد.

— نه به اون شوری شور، نه به این تندى تندى! حالا که ديگه قهرت رو کردى بذار خودش بيدار دنبالت!

— پريا راست ميگه، با هم بریم خونه ی خودمون، بعد اگه فرهاد زنگ زد يه کم براش ناز کن و بعد مثل يه دختر خوب و حرف گوش کن باهاش برو.

نهال سرى به تايد تکان داد.

— از ديشب خيلى زنگ زده، من جوابش رو ندادم.

پرستو چشمكى به صورت گرفته ی او زد.

— زيادى ناز كنى ديگه خريدار نداره ها! اين بار زنگ زد جوابش رو بده، خوب نيست تا از يه چيزى ناراحتى پاشى برى خونه ی بابات، سعى كن توى خونه قهر كنى باهاش، نذارى هم كسى از قهر بودندت خبر دار بشه، جلوى خانواده اش نشون نده با هم قهرين كه اونها از اين رابطه

سواستفاده نکنن و بیشتر بهش دامن نزنن. \_ تو راست میگی پرستو، خاک بر سر منه الاغ کنن که هیچی حالیم نیست! کاش منم به اندازه ی تو عقلم برسه گند نزنم به زندگیم!

\_ حالا نمیخواه حرص بخوری، کم کم تو هم چم و خم زندگی دستت میاد، چند سال که از زنیگی مشترکتون بگذره می فهمی چه کار باید بکنی، همه اول زندگیشون ممکنه به مشکل بر بخورن، اما اگه چهار تا بزرگتر عاقل و فهمیده راه و چاه زندگی رو یادشون بده دیگه کار هیشکی به دعوا و طلاق و این حرفها کشیده نمی شه.

نهال خیره به شلوغی شهر زمزمه کرد.

\_ که متأسفانه بعضی از این بزرگترها به جای بزرگتری کردن، آتیش میزنن به زندگی دو نفر.دیگر هیچ کدامشان تا رسیدن به خانه صحبت نکرد، هر کدام در افکار خود به دنبال راه و چاره ای برای فرار از مشکلات خود بود.

وقتی به خانه محمد رسیدند، پریا خواست آنها را پیاده کند و به خانه ی خودشون برود، اما با اصرارهای پرستو و نهال ناچار پیاده شد تا شام را در کنار آنها سر کند.

دلش می‌خواست تنها باشد و در تنهایی و خلوت دلنشینی با خاطراتش سر کند،

هوای دلش بر خلاف دنیایش ابری بود و سخت میل گریستن داشت،  
دلش تنگ یک نفر بود،

همان یک نفری که تمام دنیایش بود

همان یک نفری که خود، خود او بود

همانی که بند بند وجودش را با سنگدلی به یغما برده بود،  
دلش سخت او را می‌خواست،

اویی که با تمام آدم‌های دور و برش تفاوت داشت، یک تفاوت شیرین و خواستنی،

یک تفاوت معنادار و اعجاب‌انگیز،

دلش صدرایش را می‌خواست،

صدراعظمش، پسر عموی جلبک خوش ترکیبِ دراز گوشِ بی‌خاصیتش  
را.

تمام ذهن و قلب پریا پر شده بود از یک نام، صدرا.

با ورودشان به خانه، سوگند با ذوق بچگانه‌اش اول با نهال که زودتر وارد شده بود، سلام کرد و بعد به سمت پریا دوید.

\_ سلام خاله پلی جونم.

پریا میان راهرو روی زانو خم شد و دستهایش را برای به آغوش کشیدن او باز کرد.

\_ سلام به روی ماهت عزیز دلم.

صورت تپل او را بوسید و با خود به داخل برد.

\_ خاله پلی یه نقاشی کشیدم باید بیای ببینی.

\_ چشم قربونت برم، بریم ببینیم چی کشیدی.

پرستو که مانتویش را درآورده بود و به سمت آشپزخانه می‌رفت، در میان راه به آنها نگاهی انداخت.

\_ سوگند مادر بذار خاله از راه برسه، خستگی در کنه، بعد میاد.

لب‌های انارگونه‌ی سوگند آویزان شد و ناچار دست پریا را که با خود به طرف اتاقش می‌کشید راه کرد.

\_ باشه، عمه نهال جونى بيلم؟

نهال روی مبل نشست و با مهربانی بلند شد.

\_ ما نقاشی سوگندمون رو ببینیم خستگی از تنمون در می‌ره، بریم ببینیم

چی کشیدی وروجک!

با خوشحالی بالا پرید و دست هر دو را گرفت و به سمت اتاقش برد.

اتاق پر بود از عروسک های رنگارنگ و اسباب بازی هایی که هر کدام یک طرف افتاده بود.

پای پریا روی عروسک کوچک پلاستیکی رفت و صدای جیغ عروسک او را از جا پراند.

\_ چرا انقدر اتاق به هم ریخته است خاله؟

نهال خندید و گفت.

\_ به عمه اش رفته.

پریا با افسوس سر تکان داد.

\_ حیف شده پس!

نهال مشتی به بازویش کوبید و سوگند به سمت نقاشی که روی زمین در کنار سیل مداد رنگی ها افتاده بود رفت و آن را برداشت و با افتخار به سمتشان گرفت.

\_ خوشتله؟

پریا و نهال جلوتر رفتند و کنارش روی زمین نشستند.

نگاهش به دختر که با خطوط کج و معوج کشیده شده بود روی کاغذ به گردش درآمد.

\_ چقدر قشنگ کشیدی عمه جون.



سوگند با ذوق و شوق به نقاشی زل زد با چشم‌های درشت و مشکیش  
تعریف کرد.

\_ این خاله پلی که علوس شده، بین چه خوشتله!  
نهال صورتش را بوسید.

\_ آفرین عزیزم پس چرا عمو صدرا رو نکشیدی؟  
\_ عمو که فالال کلد!

نهال به صورت رنگ پریده ی پریا نیم نگاهی انداخت و با عتاب رو به  
سوگند کرد.

\_ کی اینو گفته؟ دیگه این حرف رو نزنن ها! اون رفته ماموریت که زود  
زود برمی‌گرده.

\_ باشه پس بلم عمو صدلا بکشم.

پریا سر جای خود وا رفته بود و غم عالم به دلش نشست، دلش شور  
افتاده بود و گویی راه نفسش بند آمده بود که ریه هایش برای ذره لی هوا  
به تکاپو افتاده بود.

کاسه ی چشم هایش پر شده بود و به سوزش افتاده بود.

چیزی روی قلبش سنگینی می‌کرد و تمام تلاشش را کرد تا رخوتی که به  
جانش نشست را پنهان کند.

دست نهال با نگرانی روی شانه اش نشست.

\_ خوبی پریا؟

به سختی نفس عمیقی کشید و نگاهش را دزدید.

\_ تا خوب بودن رو چجوری تعریف کنیم!

دستش را روی چانه ی لرزان پریا گذاشت.

\_ پریا منو ببین!

نگاه لبریز پریا را که دید، صدای خودش لرز گرفت.

\_ کم نیار، ما تو رو که می بینیم آرام می شیم، تو نباید کم بیاری، نباید،

می فهمی؟ تو که به صدرا اطمینان داری مگه نه؟

پریا بی تردید سر تکان داد.

\_ دلم داره می ترکه نهال، چرا نمیاد، چرا یه خبری از خودش نمیده، دلم

براش شور میزنه، وقتی رفت حال خودش هم خراب بود، انگار داشت به

یه ماموریت خطرناک می رفت، چیکار کنم؟ دارم داغون میشم... هر روز

فکر و خیال، هر روز کابوس، هر روز نبودنش داره جونم رو به لبم

می رسونه...

نهال دست دور گردنش انداخت و سر او را به سینه چسباند.

\_ الهی قربونت برم، بار اولش نیست که می‌ره مأموریت، باید خیلی قوی باشی تا بتونی زندگی با کار و مشکلات صدرا رو تحمل کنی. میان کارتن های اثاثیه نشسته بود و عرق از سر و صورتش راه گرفته بود.

خسته بود و دیگر نای بلند شدن نداشت.

چند روزی بود که درگیر اسباب‌کشی به خانه ی جدیدشان بود و دیگر رمقی برایش نمانده بود.

مادرش را برای نگهداری از آیه فرستاده بود و خودش باقی کارها را به عهده گرفته بود.

صبا صبح زود تماس گرفته بود و قرار بود به همراه پریا امروز به کمکش بیاید، اما هنوز که سر و کله شان پیدا نبود!

ساختمان قدیمی انتهای باغ آقای محمدیان که سال‌ها بلااستفاده مانده بود، حالا بوی رنگ و تینر و طراوت و تازگی می‌داد. بی بی می‌گفت این ساختمان برای مش رحمان باغبانشان بوده است، مش رحمانی که همسر و تنها فرزندش را در یک سانحه رانندگی از دست می‌دهد و سال‌ها به تنهایی در این ساختمان زندگی کرد و درست پنج سال پیش در یک شب بارانی چشم به روی دنیای فانی بست و دیگر هیچ وقت بیدار نشد.

در و دیوار قدیمی این ساختمان شاهد غم انگیزترین آوازاها و نوحه سرایی های مش رحمان خدایا مرز بوده است.

کارتن سنگین کتاب هایش را به سختی بلند کرد و به سمت تنها اتاق این خانه رفت.

در اتاقش را با پا هل داد و وارد شد.

جعبه را روی زمین گذاشت و در آن را باز کرد.

کتاب ها را دسته دسته از آن بیرون آورد و روی طاقچه مرتب چید.

پشت پنجره حین چیدن کتابها، نگاهش به مردی افتاد که این روزها ذهنش را به خود درگیر کرده بود.

مردی که تمام معادلات ذهنیش را به هم می ریخت، حل کردنش سخت بود و پر دردسر.

گاهی اوقات چنان سرد و خشک و پر مدعا

و گاهی هم شکننده و همچون آواری در هم فرو ریخته!

مردی که در کمال تعجب امروز زودتر از همیشه به خانه آمده بود و در حال بازی با دخترکش وسط باغ بود.

در این مدتی که به این خانه رفت و آمد داشت، کم پیش می آمد که زودتر از هفت به خانه بیاید، گاهی هم چند روز مسافرت کاری برایش پیش می آمد و کلا نبود.

وقتی برمیگشت هم تا چند روز همچون سایه ای کسی او را به چشم نمی دید.

یک بار که اتفاقی از جلوی اتاقش می گذشت از بوی غلیظ سیگار فهمیده بود که خود را در دود و دم خفه کرده است و سوسن خانم می گفت در این وضعیت کسی جرأت ندارد از حوالیش عبور کند.

نفهمید چه اتفاقی افتاد که محراب آیه را روی تاب عروسکیش رها کرد و به سمت حوض پا تند کرد.

آیه روی طناب از رفتن ناگهانی پدرش گریه اش گرفته بود و دست هایش را به سوی او دراز کرده بود.

با عجله از اتاق بیرون زد و روسری اش را از روی این چنگ زد و در حالی که از خانه بیرون می رفت آن را روی موهایش انداخت و گره عجولانه ای زد.

بی حواس دمپایی های لنگه به لنگه ای پوشید

و هول شده بود و صدای جیغ و گریه های آیه او را وادار می کرد به گامهایش سرعت دهد.

سراسیمه خود را به آیه که روی تاب زیر درخت توت با صورت خیس از اشک جیغ میزد، رساند و او را از تاب بیرون آورد و در آغوش گرفت. پشتش را نوازش کرد.

\_ جانم عزیزم، چی شد؟ آرام باش خوشگلم.

آیه از شدت گریه به سک سکه افتاده بود و ترسیده خود را بیشتر به فرزانه چسباند، با نوازش دست فرزانه که حس امنیت را به او القا می کرد، کم کم آرام گرفت و صورت اشک آلود اش را به سینه ی او چسباند.

\_ آرام عزیز دلم، چیزی نیست، من اینجام.

محراب که ناگهان بینی اش خونریزی کرده بود، پس از شستن صورتش سرش را بالا گرفت تا خون بینی اش بند آید.

فرزانه به همراه آیه جلوتر رفت و متعجب از این رفتار ناگهانی او حالش را پرسید.

\_ چیزی شده آقا محراب؟

محراب روی پاشنه ی پا به عقب چرخید و همانطور که سرش را بالا گرفته بود و دستش روی بینی اش بود سری بالا انداخت.

\_ چیزی نیست.

نگاه فرزانه روی لکه ی خونی که روی پیراهن خاکستری او بود، به گردش درآمد.

\_ حالتون خوبه؟

محراب بدون اینکه جوابی بدهد به سمت ساختمان رفت و نگاه فرزانه به دنبالش کشیده شد.

فرزانه کفری شده از اینکه برای مردک نگران شده بود و حالش را پرسیده بود، اخم هایش در هم شد.

از این همه بی ادبی او که سوالش را بی جواب گذاشته بود، عصبی و حرصی شده بود.

دلش میخواست سر خودش را به دیوار بکوبد تا دیگر برای این مردک دل نسوزاند، اما مگر دست خودش بود!

گویی یک چیزی درونش او را به کنار آمدن با اخلاق گند این مرد وادار می کرد.

یک چیزی شبیه دین و لطفی که در حقش کرده بود...

از خود حرصش گرفته بود زیر لب غر غر می کرد.

با صدای باز شدن در به آن سو چرخید.



با دیدن پریا و صبا که از در وارد حیاط شدند، لبخند روی لبش نشست و همه ی حرصش به آنی فرو کش کرد.

با خوشرویی به پیشوازشان رفت.

\_\_ به به قدم رنجه فرمودین!

صبا با کنجکاو پا به حیاط بزرگ و درندشت خانه گذاشتند و با آبروهای بالا رفته ساختمان دوبلکس سفید را که همچون نگینی برق می‌زد را از نظر گذراند. همرا با پریا از روی سنگفرش باریکی که منتها به ساختمان از باغ با دو پله از حیاط اصلی جدا می‌شد، راه خود را به سمت سبزه های باغ کج کردند تا به فرزانه ملحق شوند.

بوی عطر سبزه های نمناک و طراوت باغ روح صبا را جلا می‌داد.

در دل اعتراف کرد اینجا یک تکه از بهشت بود.

رایحه ی شمشاد ها زیر بینی اش پیچید و با ولع نفس کشید و با لذت روی سبزه ها چرخى خورد و با چشم هایی سراسر شغف به پریا که بی خیال این همه زیبایی با نگاهی مغموم در کنارش قدم برمیداشت، نیم نگاهی انداخت.

\_\_ وای پری اینجا چقدر قشنگه؟

پریا دیگر این زیبایی ها به چشمش نمی آمد، وقتی نگاهش مدام در پی  
مجنون زیبایش بود!

با نوک کفش نایکش به سبزه های زیر پایش ضربه ی آرامی زد.

\_ خوشبختانه که هنوز می تونی این زیبایی ها رو ببینی!

نت های حنجره اش آنقدر غمناک بود که لبخند صبا هم رفته، رفته محو  
شود و جایش را به یک اخم پر جذبه از نوع وحشیگری های صبا گونه  
بدهد.

سعی داشت رفیقش را از این حالت بی حسی درآورد.

\_ چیه جلبک؟ چشم دیدن خوشحالیم رو نداری! اگه یه ذره اون اخم  
هات رو باز کنی، تو هم می بینی! انگار کشتی هاش غرق شده! بدبخت  
شوهر ندیده!

پریا سعی کرد به این یاوه گویی های صبا طرح لبخندی روی لبهای  
خشکش به نمایش بگذارد اما به هیچ عنوان موفق نبود.

شب بدی را گذرانده بود، کابوسی که چند روزی گریبان گیرش شده بود،  
کابوس یک ماهی سفید دور افتاده از آب، کنار ساحل پر پر میزد و موج  
های خروشان به شدت تا چند متریش میرسیدند و دوباره برمی گشتند،

کابوسی که او را تا مرز خفگی و بی نفسی پیش می‌برد و ناگهان تب کرده و عرق کرده از خواب می‌پرید.

\_ از چشمهات خوب مواظبت کن صبا، بذار همه چی رو ببینن.

چشمهای صبا گشادتر از نمی‌شد، به گوش هایش شک کرده بود، پریا چه مرگش شده بود؟ فیلسوفانه بلغور می‌کرد! قطعاً دلش همان پریای یاوه گوی خودش را می‌خواست.

همان که هم پایش به زمین و زمان فحش میداد و با هم می‌خندیدند. همان که از دانشگاه تا خانه را مسابقه می‌دادند و سر کوچه نفس زنان از هم جدا می‌شدند.

\_ خل وضعی دیگه! تعادل روانی نداری! پریا بی خیال دستی در هوا تکان داد، این صبا آدم بشو نبود و هیچ وقت هم نمی‌شد! به سمت فرزانه پا تند کرد و او را با دلخوشی های ساده اش تنها گذاشت. دست فرزانه را فشرد و جویای احوالاتش شد.

\_ سلام فرزانه، خوبی؟

فرزانه لبخندش را بی اراده به پهنای صورت حفظ کرده بود، دیدن این دو رفیق گرمابه و گلستان همیشه حالش را بهتر میکرد.

\_ سلام عزیز دلم خوش اومدین، از صبح منتظرتون بودم.

صبا از دور صدای فرزانه را که شنید جواب داد.

\_ به زور این پلانگتون خیر ندیده رو از خونه کشیدم بیرون، پاک عقلش رو از دست داده.

جلو تر آمد و با دیدن لپ های آویزان آیه چشمهایش برق زد و ذوق مرگ شده پا تند کرد.

\_ ای جا...ان، این خوشمزه ی دوست داشتنی رو من بخورم؟

فرزانه با شوخی آیه را از چشم صبا دزدید و با دست دیگرش او را محکم گرفت.

\_ صبا اذیتش کنی من میدونم با تو!

آیه که گویی از این بازی خوشش آمده بود و از لبخندهای بازگوش آنها راضی به نظر می‌رسید، دندان های شیری و کوچکش را دلبرانه به نمایش گذاشت و صدای شاد و ذوق زده اش قند در دل آنها آب میکرد.

\_ دیونه اذیت چیه فقط یه کوچولو اون لپهای آویزونش رو گاز بگیرم، یه کوچولو!

فرزانه تهدید کنان عقب رفت.

— اصلا نزدیک نیا که راه نداره، آیه الان آروم شده، جیغش رو در نیار تو رو خدا. صبا ملتمس انگشتش را بالا گرفت.

— خیلی خب فقط یه بوس!

فرزانه دلش به رحم آمد و آیه را به آغوش او سپرد.

آیه از این که از فرزانه جدا شده بود ناراضی بود و نق می زد.

صبا با مهربانی لپش را محکم بوسید که جیغ آیه درآمد و دست هایش را به سمت فرزانه دراز کرد تا او را از دست صبا نجات دهد.

فرزانه او را به زور از بغل صبا بیرون کشید.

— صبا بچه ازت می ترسه، بده من ببینم، بوس کردندت هم به آدم نرفته.

پریا با پشت دست لپ تپل و لطیف آیه را نوازش کرد.

— عزیزم چقدر نازه این کوچولو.

— بچه ها بریم خونه ی جدید رو بهتون نشون بدم.

با هم به سمت ساختمان پستی رفتند که با حصار از شمشادها از محوطه ی باغ جدا شده بود.

از دالان درخت های در هم تنیده رد شدند و وارد حیاط کوچکش شدند.

— عجب جای باحالیه فرفره، جون میده اینجا با بچه ها یه دست فوتبال دستی بزنییم و بساط جوجه کباب بچینییم.

فرزانه آنها را به داخل دعوت کرد.

\_\_ انشالله یه روز برات جوجه هم میزنم، فعلا این خونه رو باید جمع و جور کنیم.

از میان کارتن های اثاثیه که روی زمین پخش بودند گذشتند.

پرده ها هنوز نصب نشده بود و آفتاب درون خانه پهن بود.

فرزانه آیه را روی فرش قرمز وسط هال گذاشت و چند اسباب بازی جلوی ریش ریخت و او را مشغول بازی کرد.

با کمک پریا اول پرده ها را نصب کردند و صبا هم ظروف آشپزخانه را درون کابینت ها چید.

میز چرخ خیاطی فریبا خانم را گوشه ی هال جای دادند و وسایل خیاطی اش را مرتب روی آن چیدند.

در این میان آیه که دیگر خسته شده بود و نق میزد را بلند کرد و برای خواباندنش او را به ساختمان خودشان برد تا در اتاق خودش او را سیر کند و بخوابد.

پریا و صبا رختخواب هایی که درون اتاق خواب روی هم تلنبار شده بود را درون کمد دیواری جای دادند و وسایل فرزانه را با سلیقه درون اتاقش

چیدند. فرزانه آیه را خوابانده بود و با چهره ای در هم و صورتی پکر شده وارد خانه شد.

نگاه صبا و پریا در حال جمع کردن کارتن های خالی و اضافی پخش شده در هال بودند با دیدن رنگ و روی پریده ی او بین هم رد و بدل شد و متعجب به او خیره شدند.

فرزانه وقتی آیه را می برد، حالش رو به راه بود!

کارتن خالی که در دست پریا بود، با دیدن حال پریشان او به زمین افتاد. فرزانه در حالی که سعی می کرد به چشمهای لبریزش مسلط شود و جلوی باریدن بی موقع شان را بگیرد، جلوتر آمد.

دوست داشت حواس خودش را پرت کند، پرت خانه ی به هم ریخته و اثاثی که هنوز کامل جابه جا نشده بود.

پرت خرت و پرت های روی فرش!

پرت چند کارتن باز نشده ی دیگر که باید جا به جا می کرد.

این جارو برقی کجا بود؟

باید فرش را جارو می کرد!

بی آنکه به نگاه خیره و سوالی صبا و پریا جوابی بدهد، کیسه ی آشغال هایی که دوستانش جمع کرده بودند را بلند کرد و بیرون گذاشت.



لعنتی چرا چشم هایش می سوخت؟ انگار چیزی در چشمش افتاده بود که اذیتش می کرد.

کیسه را بیرون گذاشت و به حال برگشت، چرا هر چه به وسایل نگاه می کرد جارو برقی را پیدا نمی کرد، کجا گذاشته بودش؟ مطمئن بود همین جا ها بود، کنج هال، پس کجاست این جارو برقی لعنتی! حواس پرت و بی حوصله بدون نگاه به چشم‌های متعجب پریا و نگاه عجیب صبا، دور خودش چرخید.

\_ ج... جارو... بر... قی کجاس؟

چرا صدایش لرز داشت موقع ادا کردن جمله اش؟ چه مرگش شده بود!

چرا هوایی برای نفس کشیدن نبود!

دستش بند سینه اش شد، او هم فهمیده بود، او هم درد می کرد، اصلا همه اش تقصیر او بود، او بی که پایش را به این خانه کشیده بود، او بی که درون سینه اش با ریتم نامنظمی می کوبید!

تمام توانش را درون پاهای سست و بی رمقش جمع کرد و قدمی به سمت اتاقش برداشت.

این جارو برقی وا مانده کجا بود؟

باید خانه را جارو می کرد، دیگر ظهر شده بود و وقت ناهار، صبا و پریا هم خسته و گرسنه بودند، رسم میزبانی را امروز خوب به جا نیاورده بود! از وقتی آمده بودند، وقت نکرد پذیرایی کند.

همین که خواست از کنار پریا رد شود، بازویش اسیر دست او شد. سر جایش ایستاد، با فکری مشوش و آشفته! تنش زیر دست پریا هم می لرزید و نگاه پر شده از اشکش را به عسلی های مواخذه گر و سوالی او دوخت.

سوال نگاه پریا او را کشید بیرون از حواس پرتی هایش. بلاخره پرسید سوال نگاهش را، آرام و دلنگران.

— چیزی شده فرزانه؟

دلش می خواست تمام حرف های شنیده اش را انکار کند، به خاطر آیه، به خاطر بی بی، به خاطر این قلبی که در سینه اش می سوخت. لب باز کرد، کوتاه و لرزان.

— نه.

خواست برود، در واقع خواست فرار کند از نگاه قانع نشده ی پریا. اما بازویش میان انگشت های او فشرده تر شد و نگاه ابریش را به زمین دوخت.

گویی کسی چنگ انداخته بود دور گلویش و فشارش می داد.  
لبخندهای بازیگوش آیه جلوی چشمهایش برق می زد و قلبش را در هم  
مچاله می کرد.

لبهایش را روی هم فشرد و گلوی متورمش منقبض شد.  
جان کند تا یک کلمه به زبان آورد، یک کلمه ی سنگین و دردناک و  
مرگ آور.

\_ سرطان داره.

قطره ی سمج اشکی که درون چشمش می لغزید، از میان پلک های  
نمناکش سقوط کرد و لب گزید.

\_ کی؟

صدای بهت زده و ناباور پریا هم نتوانست سر به زیر افتاده اش را بالا  
آورد.

دست پریا از دور بازویش رها شد و زیر چانه اش نشست و نگاهش را بالا  
آورد.

\_ حرف بزن فرزانه!

صبا هم شوکه شده یک قدم جلوتر آمده بود.

فرزانه اسمش را تلفظ کرد، قلبش درد کشید، دستی که به سینه اش چنگ شد برای نوازش کردن قلبی بود که مال خودش نبود و قول داده بود ازش به خوبی محافظت کند، قول داده بود گرد غم رویش ننشیند. و حالا داشت درد می کشید، بی آنکه بخواهد، بی آنکه بداند برای چه!

\_ محراب

هینی که از میان لب های صبا بیرون زد دست خودش نبود. جلوتر آمد و متحیر لب زد.

\_ تو مطمئنی؟

فرزانه سر تکان داد.

\_ آره، داشت با دکترش حرف می زد.

فکر پریا سمت و سوی آن کودک معصومی که چند لحظه ای بیشتر نبود که او را دیده بود، رفت.

دخترکی ناز که از نعمت بزرگی چون مادر محروم بود و آغوش گرم مادرش را از دست داده بود و حالا پدرش...

محراب را یک بار دیده بود، آن هم اولین باری که در بیمارستان به دیدن فرزانه آمده بود تا قلب همسرش را به او اهدا کند، از فرزانه شنیده بود که هنوز دغدار همسرش هست و ساعت ها در اتاقش با عکس های او

صحبت می‌کند، همسری که عاشقانه او را دوست داشت و همیشه با یادش نفس میکشید، مردی در هم فرو پاشید که برای آیه پدر بود و همه کس.

فرزانه گفته بود از چشم‌های اساطیری فرشته‌ای که واقعاً فرشته بود. از علاقه‌ای که مرد را از پا انداخته بود و فقط طرح لبخندش را به روی آیه‌ی کوچکش به نمایش می‌گذاشت.

آیه‌ای که یادگار عزیز از دست رفته‌اش بود...

سخت بود هضم اینکه برایش دل بسوزاند، او جوان بود و می‌توانست با این بیمار بجنگد. پس نباید به همین راحتی برایش نوحه سرایی کرد.

— حالا چرا انقدر ترسیدی؟ خیلی‌ها هستند با این بیماری دارن زندگی میکنند و می‌جنگن.

پوزخند فرزانه تلخ بود و زهرآگین.

— اون نمی‌جنگه، انقدر از زندگی بریده که اگر به خاطر آیه نباشه خودش رو راحت می‌کنه، داشت به دکترش می‌گفت درمان دیگه بی‌فایده‌است، زمانی که می‌خواستم درمان کنم به خاطر فرشته بود، اما نمیدونستم اون بیشتر از من برای رفتن عجله داره.

— یعنی خیلی وقته این بیمار رو داره؟

\_ آره، مثل اینکه دو سالی هست با این بیماری درگیر شده، ولی مطمئنم بی بی از این موضوع بی اطلاع بوده، اگه بفهمه چه بلایی سر پیر زن بیچاره میاد.

دست پریا دلگرم کننده بود و نوازش وار روی بازویش نشست.

\_ به خاطر اون بچه هم که شده حتما میره سراغ درمانش، نگران نباش. قفسه ی سینه اش به سنگینی بالا و پایین می شد، دانه های ریز عرق روی شقیقه اش خودنمایی می کرد، ریه هایش برای ذره ای اکسیژن به تکاپو افتاده بودند و شبیه ماهی دور افتاده از آب لب می جنباند.

پشت پلکهایش تصویر جان کندن یک ماهی سفید روی شن های ساحل نقش بسته بود و گویی خودش بود که داشت جان می داد.

ماهی پر پر می زد و موج های دریا تا نزدیکیش می رسیدند و دوباره با سنگدلی عقب می رفتند.

روح داشت از تنش خارج می شد و صدای نفس های سنگینش گویی به گوش خودش هم می رسید.

خودش هم فهمیده بود کابوس هر شبش باز به سراغش آمده است، باز می خواست جانش را بگیرد و نفسش را بند آورد، به سختی سعی کرد چنگی به پتویی که روی صورتش افتاده بود بزند و آن را کنار بکشد، اما

دستش یاری نمی کرد، دوباره برای چندمین بار تلاش کرد و ناگهان یکی از انگشت هایش تکان خورد و نفس به ریه هایش برگشت.

پلک هایش لرزید و بلاخره از هم باز شد.

نفس ها کوتاه و بریده بریده اش تند بود و پر از ترس و لرز.

گلوی خشکش می سوخت و قلبش در سینه می لرزید، تند و بی قرار...

تنش خیس عرق بود موهایش به پوست گردنش چسبیده بود.

صدای اذان از پشت پنجره ی اتاقش اندکی به گوش می رسید و نگاهش را به آن سو کشید.

هوا هنوز تاریک بود.

بی اختیار پتو را از روی تنش کنار زد و سست و بی رمق به سمت پنجره ی اتاق رفت.

دستش را بند دستگیره ی سرد و فلزی آن کرد و پنجره را گشود.

هوای خنک سحرگاهی را همراه با نفس عمیقی به ریه هایش کشید.

صدای اذان حالا واضح تر از گلبانگ مسجد محل به گوش می رسید.

نفس های منقطع اش کم کم آرام شد.

کابوس بود یا بختک نمی دانست، اما دلیل این همه نا آرامی او را به مرز جنون می رساند و آن هم ناپدید شدن صدرا بود.



دلش دل دل می کرد برای دیدنش، برای شنیدن صدای بم و دلنشیش، برای آن تبله های به رنگ شبش که الماس گونه می درخشید وقتی نگاهش می کرد.

کجا بود که با دلش سر ناسازگاری برداشته بود؟ روی کدام نقطه از زمین، زیر کدام ستاره؟

نگاهش روی شانه های فرو افتاده پدرش افتاد که آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و داشت کنار حوض وضو می گرفت.

پدری که این روزها به خاطر مشغله های زیاد کمتر او را می دید، پدری که از اشتباهاتش هنوز دلگیر بود و دلخور.

دلش می خواست به هوای بچگی به حیاط برود و از گردنش آویزان شود، بوی ناب پدران اش را عمیق نفس بکشید و دخترانه برایش ناز کند و او دستی به موهای ته تغاری لوسش بکشد و لبخندی همراه با اخم های جذابش را به رویش بپاشد و بگوید: باز چی می خوای گل دختر بابا؟

راستی از کی اینطور صدایش نکرده بود؟ اینطور دلنشین که قند در دل گل دخترش آب شود؟

که هر بار که این جمله را می شنید ناز می فروخت به قیمت گزاف.

چقدر دور بودند این خاطرات نزدیک به جان!

چقدر ناب بودند و شیرین!

گوشه‌ی چشم‌هایش سوخت و رد خیزی آن روی صورتش کشیده شد. جایی میان گلویش درد می‌کرد و متورم شده بود.

پدرش وضویش را گرفته بود و حالا به سمت در حیاط می‌رفت و نگاه او پشت سرش آب ریخت.

در که بسته شد او هم از پنجره دل کند و آن را بست و کنار کشید، نفسش را آه مانند بیرون داد و دوباره به تخت برگشت.

خواب از سرش پریده بود و نمی‌دانست باید با افکاری که جامه دران به سمتش هجوم می‌آوردند چه کند!

دقایقی از این پهلو به آن پهلو شد اما بی‌فایده بود، از جای بلند شد و اتاق را ترک کرد.

تا ظهر خود را در خانه مشغول کارهای معمول خانه کرده بود، از تمیزی اتاق خودش گرفته تا گردگیری و جارو و پختن ناهار.

باید فکر خود را درگیر این کارها می‌کرد تا افکار ترسناک به سراغش نیاید.

افکاری که به مأموریت عجیب صدرا ختم می‌شد و دستِ دلش را می‌لرزاند.

صدای سرفه های نرگس خانم از اتاقش به گوش می‌رسید، حالش ناخوش بود و به خاطر حساسیت فصلی که داشت دائم سرفه می‌کرد. کمی از سوپ جو بدون ادویه ای که مخصوص مادرش پخته بود را درون ظرف چینی ریخت و با خود به اتاق مادرش برد.

نگاه سرخ و دردمند مادرش به او دوخته شد.

هر زمان که حساسیتش بالا می‌زد، اینطور رنجور و درمانده می‌شد.

از شدت سرفه های کوتاه و پی در پی صورتش به قرمزی می‌زد.

\_ دست...ت درد نکنه م...ادر.

کمی خود را بالا کشید و به دیوار تکیه داد.

\_ امروز همه ی کا...رها رو دوش تو افتاد.

کنار مادرش روی زمین نشست و سینی سوپ را کنار دستش گذاشت.

\_ کاری نکردم، نوش جان.

صدای پریا غم داشت و نگاهش رو می‌کرد تمام دلنگرانی هایش را.

\_ تو خوبی مادر؟

کوتاه سر تکان داد، بر خلاف حال و احوال پریشانش.

\_ خوبم.

گلوی نرگس خشک بود و تلخ، عین تلخند دخترکش.

\_ نگاهت که یه چیز دیگه میگه مادر.

نگاهش را به سوپ جو سوق داد تا چشم هایش دل مادرش را بیش از این خون نکند.

\_ سوپتون رو بخورین، بابا زنگ زد که داره میاد برین دکتر، باید آماده شین.

با دل غمگین دخترکش راه آمد و چیزی از تغییر مسیر صحبتشان به رویش نیاورد.

\_ تو هم بلند شو، باید بری کمک زهرا امروز آش نذر کرده برای سلامتی و برگشتن صدرا، تو هم برو.

پریا از جا بلند شد.

\_ چشم.

عقب گرد کرد تا از اتاق خارج شود که صدای مادرش او را وادار به ایستادن کرد.

\_ یه دستی به سر و روت بکش، عین عزا دارا نرو که اون زن هم دلش خوش بشه.

بی حرف از اتاق خارج شد.

مادرش درست می گفت، زن عمویش تازه از بیمارستان مرخص شده بود و نباید غمگین و افسرده او را می دید، دل زن طاقت نگاه یخ زده ی او را نمی آورد.

اما دل خودش را چه کسی خوش می کرد؟ دل زبان نفهم خودش را چطور راضی می کرد؟

آماده شدنش خیلی طول نکشید، به گفته ی مادرش گوش سپرده بود و کمی رنگ به صورت رنگ پریده اش داده بود.

وقتی با دسته کلید صدرا از اتاق بیرون زد که مادرش هم آماده ی رفتن بود.

با هم از خانه خارج شدند.

پدرش جلوی در منتظر نرگس خانم بود و او هم سوار ماشین صدرا شد و ماشین را از پارکینگ بیرون آورد. در خانه را با ریموت بست و حرکت کرد.

با فکری درگیر، چیزی از مسیر رفتن نفهمید و وقتی جلوی در خانه ی عمویش رسید ماشین را جلوی در پارک کرد و پیاده شد.

درها را قفل کرد و به سمت در باز حیاط قدم برداشت. وقتی پایش را درون حیاط گذاشت، میان همه ی زنانی که هر کدام برای انجام کاری به

یک سو می رفتند، نگاه بی قرار زهرا خانم رویش میخکوب شده بود.

آهی سینه اش را سوزاند و سعی کرد روی تمام خاطراتی که از گوشه و کنار این خانه پیش چشم هایش رژه می‌رفت، چشم ببندد.

دلش تاب نگاه بی‌قرار زهرا خانم را نمی‌آورد و گام‌هایش برای رسیدن به آغوش مادری که دلتنگیش از جنس دلتنگی‌های خودش بود، تند تر برداشته می‌شود.

زهرا خانم ملاقی که با آن آس را هم میزند، به دست زنی که کنارش ایستاده می‌دهد و به پیشوازش می‌آید. او هم دلتنگ است و حال غریبی دارد، در دلش گویی رخت می‌شورند.

\_\_ پریا جان مادر اومدی؟

پریا رو به رویش می‌ایستد و سعی می‌کند لبخندی بزند، هر چند تظاهری و مصنوعی.

\_\_ سلام مامان زهرا خوبین؟ نذرتون قبول باشه.

صورت پریا را با دستهای نرم و لطیفش قاب می‌گیرد و روی پیشانیش را مادرانه می‌بوسد.

\_\_ سلام به روی ماهت عروس قشنگم، وقتی تو رو میبینم انگار صدرام اومده.

این زن عجیب بوی صدرا می داد که نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر می شود از بوی گل‌های یاس.

نهال در حالی که کیسه ی پیازها در دستش سنگینی میکند، از پله ها پایین می آید.

\_ به به عروس کوچیکه، چه عجب پیدات شد! بدو بیا این پیازها رو خورد کن بینم چند مرده حلاجی!

پریا پشت چشمی برایش نازک می کند.

\_ بذار از راه برسم بعد کار بریز سرم!

دست زهرا خانم دستش را می فشارد و با خود همراهش می کند.

\_ بیا مادر، خودش که از صبح دست به سیاه و سفید نزده، حالا خورد کردن پیازها رو انداختیم گردنش که میخواد از زیر این یکی هم در بره.

کنار زهرا خانم روی تخت سنتی زیر درخت پرتقال می نشیند و عطر برگ‌هایش را حس می کند.

دلش میخواد برگ های سبز و لیز آن را لمس کند و همین کار را هم می کند.

برگی از درخت جدا می کند و زیر بینی اش می گیرد، عمیق بویش را به مشام می کشد.



حس خنکی زیر پوستش می دود.

نگاهش روی دیگ بزرگی که یک زن بالای سرش صلوات می فرستند و همش می زند می ماند.

خط نگاهش را زهرا خانم دنبال می کند و به دیگ آتش می رسد.

با غمی سنگین روی شانه هایش لب می زند.

\_ فاطمه دختر همسایه رو به رو مونه، وقتی از مادرش شنیده آتش نذری داریم خودش رو رسونده، چند سالی هست که ازدواج کرده و هنوز صاحب اولاد نشده، امروز اومده اینجا تا حاجت بگیره.

نگاهش برقی میزند و به پریای حسرت زده خیره می شود.

\_ مادر می خوای تو هم بری همش بزنی؟

پریا مردد نگاهش می کند و او ادامه می دهد.

\_ خدا صدای شما جوونها رو بیشتر دوست داره، برو دعا کن دخترم،

انشالله که عاقبت بخیر شی، برو برای صدرا دعا کن به سلامت برگرده.

شاید راست می گفت، دیگر مطمئن بود خدا صدایش را می شنود،

همانگونه که سوگند را به زندگی برگردانده بود، این بار هم امید داشت،

اصلا آدم بدون امید هم مگر زنده بود!

بلند شد و به سمت دیگ رفت، نگاه فاطمه که به افتاد لبخند غریبی زد و ملاق را به دستش سپرد.

التماس دعایی گفت و از کنارش رد شد.

حالا پریا مانده و دیگ آشی که در حال پخته شدن بود.

دست هایش را دور ملاق گره زد و به بخاری که از دیگ بلند میشد و به صورتش می‌رسید، توجه نکرد.

نمی‌دانست چه بگوید و چطور دعا کند، نمی‌دانست اصلا با چه رویی بالای سر دیگ بزرگی بود که زیاد با آن حال نمی‌کرد، همیشه از رفتن به مجالس نذری و روضه خوانی دوری می‌کرد و وقتش را با سرخوشی های بچه‌گانه اش تلف می‌کرد.

قلب گوشه گیرش نجوا کرد و سکوت مظلومانه ی لبه‌هایش شکسته شد به یک بسم الله.

پلک هایش روی هم می افتاد و دلش هم مثل دستش میلرزد، مثل یک جا مانده از غافله ی زائران حسینی،

پر از افسوس و حسرت های به جا مانده.

پر از ترس های تازه و بدیع. دلش را به صاحب این نذر پیوند زد و به خودش سپرد هر آنچه قسمت و تقدیرش بود.

آرامش در دلش سرازیر می‌شود، یک آرامش مطلوب و حقیقی، شبیه یک آرامش پس از طوفان، همان قدر راحت و بی دغدغه.

زهرا خانم خستگی در میکند با یک چای خوش رنگی که پرستو برایش می‌آورد و پیرشی مادری نثار عروس بزرگترش می‌کند.

پرستو با نگاهی خاص و دوست داشتنی به خواهرکش خیره شد، این کارها از او بعید بود!

سینی چای را به سمت زنان میبرد، دلش نمی‌خواست خلوت و حال غریب او را بر هم بزند. چای را بین خانم‌هایی که برای کمک آمده بودند چرخاند و سینی که فقط یک لیوان چای در آن مانده بود را روی تخت گذاشت.

نگاه پریا پر بود از ستاره‌های پر نور وقتی کنارش آمد و دست روی شانه اش کشید.

\_ خسته نباشی خواهری.

\_ سلامت باشی عزیزم، بیا بشین چایی بخور.

به اطرافش نگاهی انداخت.

\_ کمک نمی‌خواین؟

نهال پوست پیازها را گرفته بود و چشمهایش می سوخت، اشک اش را با آستین پاک کرد و نالید. \_ بیا اینجا کمک من، چشمم کور شد. با لبخندی که حالا عجیب می درخشید، به سمت نهال رفت. \_ برم تا گریه اش در نیومده.

چاقوی اضافه ای که نهال با خودش آورده بود برداشت و کنارش روی زیلوی پهن شده زیر سایه ی درخت نشست. با کمک هم پیازها را خورد کردند و پرستو سرخ کردنش را به عهده گرفت.

کشک هم توسط یکی از خانم ها آماده شد و نهال با کاسه های چینی گل قرمز مادرش به حیاط آمد. آش دیگر آماده شده بود و زهرا خانم کاسه ها را پر میکرد و یکی یکی به دست پریا می داد. او هم با سلیقه رویشان را با پیاز داغ و کشک تزیین می کرد و در سینی های بزرگ قرار می داد.

نهال و پرستو هم بین همسایه ها پخش می کردند. کارشان که تمام شد، سفره ای درون هال پهن کردند و همگی دور سفره نشستند و آش عصرانه ی خوش رنگ و لعابشان را بین یکدیگر پخش می کردند.

زهرا خانم ظرفی پر از آش کرد و برای پریا کنار گذاشت تا موقع رفتن برای نرگس و حاج مرتضی ببرد.

غروب شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. نهال را جلوی خانه اش پیاده کرد و با خداحافظی از او به سمت خانه ی خودش حرکت کرد.

روز خوبی را گذرانده بود، روز خوبی که میان روزهای متلاطمش سر برآورده بود، روزی که شاید در تقویم خاطراتش ثبت می‌شد و گاهی به آن فکر می‌کرد و لبخندی محو روی لبش می‌نشاند، پر از حس های خوب آشتی کنان با چنین مراسماتی!

پر از درد و دل با خدایی که گویا فراموشش کرده و حالا دوباره پیدایش کرده بود.

ذهنش آرام بود و خیالش آرامتر، گویی تمام دلشوره هایش ته کشیده بود و نفسش آسوده بیرون می‌زد.

موسیقی بی کلام و ملایمی که از پخش ماشین صدرا فضا را پر کرده بود هم بی تاثیر نبود، شاید حضور او را هم زیر سقف این ماشین احساس می‌کرد که انقدر راحت بود و بی دغدغه.

درون آینه نگاهش لحظه‌ای روی موتور سواری افتاد که پشت سرش با فاصله زیادی حرکت می‌کرد.

چرا حس می‌کرد جلوی در خانه ی نهال هم همین موتور آبی رنگ به چشمش خورده بود!

با این فکر دستهایش ناخودآگاه فرمان ماشین را محکم‌تر گرفت. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و به افکاری که به سمتش هجوم آوردند، اجازه ی جولان ندهد.

برای اینکه فکر خود را از آن موتوری منحرف کند، صدای پخش را زیادتر کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز چسباند.

تقریباً به کوچه ی خودشان نزدیک شده بود که موتوری از دیدش خارج شد و با این فکر که زیادی ترسیده است، نفسش را راحت بیرون داد. وارد کوچه شد و جلوی در خانه متوقف شد، در را با ریموت باز کرد و برای آخرین بار به انتهای کوچه چشم دوخت و کسی را ندید. با خیال آسوده ماشین را وارد پارکینگ کرد و در پشت سرش به آرامی بسته شد.

ظرف آس را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد و درهایش را با ریموت قفل کرد.

همین که سر بلند کرد، قامت پیمان در چهارچوب در حال نمایان شد. کی آمده بود؟

نگاهش روی پیمان طولانی شد که او هم مسیر نگاهش را به او پیوند زد.

رنگ دلخوریش را در سیاهی شب هم می توانست تشخیص دهد. صدای گوش خراشی در سرش فریاد کشید، آبرومون رو بردی! نمی تونیم تو روی در و همسایه نگاه کنیم! من دیگه پام رو توی این خونه نمی ذارم. گذاشته بود، پایش را روی سینه ی او گذاشته بود، به خاطر دیوانگیش همه را زجر داده بود، اما این انتظار زیادی بود که در این شرایط با نگاهش او را مواخذه نکند! او را محکوم به بی آبرویی نکند! در این شرایطی که پشیمانی از نگاهش می بارید! در این شرایطی که همیشه ناپدید شده بود!

این پیمان بود که بلاخره نگاهش را از روی او کند و با پوشیدن دمپایی های جلوی در از پله ها پایین آمد. بی توجه به پریا از خانه بیرون زد و تازه پریا ی خشک و به جا مانده از این همه تنفر برادرش نسبت به خود، تکانی به هود داد و پله ها را بالا رفت.

در ورودی را که باز کرد، بوی خوش زندگی را حس کرد.



نرگس خانم با همان حال و وضعیت بیمارش، برای دوردانه اش فسنجان محبوبش را بار گذاشته بود.

در حالی که با دسته کلید درون دستش ور می‌رفت، راهرو را پشت سر گذاشت و وارد هال شد.

نگاهش روی حاج مرتضی که پس از مدتی طولانی لبخند روی لبش افتاده بود و با نوه ی دلبندهش بازی می کرد، افتاد.

نگاه های پیمان هر چقدر تلخ و گزنده و نیش دار باشد، به این لبخند می ارزید، لبخندی محو و نامطمئن که تصورش برای پریا بر می گشت به خیلی دور.

آن زمانی که هنوز در عالم بچگی سیر می کرد و درگیر دنیای کاذب نشده بود.

دستی روی شانه اش نشست و او را وادار کرد به عقب برگردد و نگاه بگیرد از لبخندهای پدرا نه ی مردی که این روزها غمش سنگینی می کرد روی شانه های نحیف دخترکش.

\_ سلام پری خانوم، خوبی عزیز دلم؟

نگاهش را به زیبایی دوخت، که لبخندش زیبا و دلگرم کننده بود، دلش هم.

خوب بود، امروز را خوب بود وقتی پدرش لبخند می زد.  
با فاکتور گرفتن از نگاه های تیز پیمان که همچون شمشیری به قلبش  
فرو می رفت، می توانست بگوید خوب است.

— سلام خوبم، چه بی خبر اومدین!

— آره، پیمان اینجا برایش کاری پیش اومد، منم پام رو کردم تو یه کفش  
که باهات میام، اگه بدونی چقدر ناز آقا رو کشیدم تا آوردم.  
پس خیال خام بود که برادرش به خاطر ناپدید شدن صدرا به اینجا آمده  
است، فکر می کرد برای دوست و برادر دیرینه اش نگرانی به دل راه داده  
است و این همه مسیر را گز کرده است.

تنها لبخند این روزهایش را به صورت زیبا هدیه داد، محو و ناپیدا.  
— خوش اومدین.

نگاه زیبا روی ظرف آش افتاد و لحنش غمگین شد.

— از مادر جون شنیدم چه اتفاقی برای آقا صدرا افتاده، خیلی ناراحت شدم،  
ولی دلم روشنه که اون صحیح و سالم برمی گرده، نگران نباش، آقا صدرا  
مرد این حرف ها نیست.

سر تکان داد و ظرف آش را به دستش داد.

— این رو مامان زهرا داد، زحمت کشیدنش با تو.

زیبا ظرف را از او گرفت و درش را باز کرد، از دیدن آتش خوش عطر بو دلش ضعف رفت.

\_ معلومه که خیلی خوش مزه است.

نوش جانی گفت و به سمت اتاقش رفت تا لباس هایش را تعویق کند. وقتی به آشپزخانه برگشت، مادرش پای ظرفشویی برنجش را آبکش می کرد.

هنوز کمی سرفه می کرد اما نه به شدت صبح.

جلوتر رفت و ظرف برنج را از دستش گرفت.

\_ بدید به من مامان، شما برید استراحت کنید.

نرگس خانم از تغییراتی خوبی که در رفتار پریا حس می شد، راضی بود و دلنگران.

\_ دستت درد نکنه دخترم، من خوبم نگران نباش.

پریا ظرف را گرفت درون قابلمه ی روی گاز به آرامی ریخت.

\_ غذا که دیگه کاری نداره، فقط سفره رو من و زیبا می چینیم.

خسته از یک روز پر کار که تمام تلاشش را کرده بود خود را مشغول کند تا از خیال کابوس های خواب و بیداریش در امان باشد، زیر پتو خزید و پلک بست.

باز هم مثل تمام شب های گذشته چهره ی مردانه ی صدرا پشت پلک هایش نشست و غرق شد در خواب و خیال و رویا.

صدای گریه های برادرزاده اش خانه را روی سر گذاشته بود و خواب را از چشم هایش ربود.

حتی نیمه های شب هم چند باری صدای گریه و بی تابیش را شنیده بود.

نور آفتاب از لابه لای پرده ی حریر روی صورتش به بازی درآمد و اذیت کننده بود.

به پهلو شد و دستش زیر سرش رفت و باز با گشودن پلک هایش ناپدید شدن صدرا مثل خاری در چشم هایش فرو رفت.

باز هم یک روز دیگر در تقویم انتظارش نوشته می شود، بیست و دو روز از رفتن صدرا می گذشت و هنوز خبری از او به دستش نرسیده بود، کی می خواست به این مأموریت لعنتی پایان دهد، خدا می دانست.

با صدای گریه ی آرش با کرختی پتو را از روی تنش کنار می زند و بلند می شود.

از اتاق بیرون میرود و با دیدن مادرش و زیبا که سعی در آرام کردن نوزاد دارند، به سمتشان می رود.

\_ چرا انقدر گریه می کنه؟

چشم های سرخ و متورم زیبا نشان از بی خوابی شبانه می داد.

پر از عجز رو به پریا می نالد.

\_ نمی دونم از دیشب یه ساعت هم نخوابیده.

نرگس خانم وقتی از دمای مطلوب شیری که برای آرش درست کرده بود، خیالش آسوده شد آن را به دست زیبا داد.

\_ بیا مادر جون این شیر رو بهش بده تا من برم از داروخونه براش دارو بگیرم، بچم دل درد داره که آرام نمیشه.

ابرو بالا می اندازد.

\_ پس پیمان کجاست؟

زیبا روی فرش می نشیند و تمام سعیش را می کند تا پسرکش گریه اش بند بیاید و مکی به شیرش بزند.

\_ با آقا جون رفتن بیرون.

پریا در حالی که به سمت دستشویی می رود رو به مادرش می کند.

\_ من دست و صورتم بشورم میرم براش می خرم.

\_ خیر بیینی مادر.

از دسشویی که بیرون می‌آید به اتاقش می‌رود و مانتویی روی لباس هایش می‌پوشد، شلوارش نیازی به تعویض ندارد.

به شالی که روی تخت افتاده است چنگ می‌زند و روی سر می‌اندازد. با برداشتن کیف پولش از اتاق خارج می‌شود.

از جا کفشی کفش های اسپرت نایکش را پا میزند و با صدای بلند از مادرش می‌پرسد.

— چی بگیرم؟

نرگس از آشپزخانه سر بیرون می‌آورد.

— زیبا جان چی بود اسم اون دارویی که گفتی با خودت نیاوردی؟ صدای زیبا را می‌شنود.

— گرمیچر یا همون گریپ میکسچر.

— زود بیای مادر.

باشه ای می‌گوید و از در بیرون می‌زند.

هوای شرجی نفسش را می‌گیرد و با خود می‌گوید کاش مانتویش را روی پیراهن چهارخانه اش نمی‌پوشید.

در حیاط را که پشت سرش می‌بندد، به گام‌هایش سرعت می‌دهد تا زودتر در این گرمای نفس گیر به خانه برگردد.

از پیچ کوچه عبور می کند و نفس زنان عرق روی پیشانیش را با آستین لباسش می گیرد.

از عرض خیابان رد می شود و با گذشتن از دو کوچه بالاتر وارد دارو خانه می شود.

خنکای محیط دارو خانه حالش را بهتر می کند، دارو خانه خلوت بود، سریع دارو را می گیرد و از هوای سرد و مطبوع آن جا دل می کند. دوباره مسیر را طی می کند.

اگر با ماشین می آمد این همه گرما را تحمل نمی کرد، با افسوس سر تکان.

کیسه ی پلاستیکی دارو در دست هایش عرق کرده بود و هن هن کنان داشت از عرض خیابان رد می شد که بنز مشکی رنگی به شدت جلوی راهش ترمز کرد.

هنوز در شوک ترمز وحشیانه ی ماشین بود و در دلش داشت به راننده ی ناشی آن فحش میداد که در کسری از ثانیه دو مرد تنومند از ماشین پیاده شدند و به سمتش حمله ور شدند.

گیج و گنگ سر جای خود میخکوب شد و قلبش تپیدن را از یاد برد.



کیسه ی دارو از دستش به زمین افتاد و صدای شکستن دارو با صدای جیغ خفه اش یکی شد.

دست های مردانه ای بازوهای ظریفش را در مشت فشرد و دست دیگری جلوی دهانش را محکم گرفت تا صدای فریادش به گوش کسی نرسد. وحشیانه و بدون اتلاف وقت او را درون ماشین پرت کردند و پا روی پدال گاز فشردند.

پریا به شدت تقلا می کرد و جیغ می کشید.

\_ ولم کنین عوضی ها... چی از جونم میخواین آشغالاً...

تنش میان دو مرد تنومند اسیر شده بود.

\_ زر، زر نکن جوچه.

بوی تعفن آمیز عرق و سیگاری که از دهان مردک غول پیکر بیرون میزد حالش را بهم میزد.

دوباره و این بار با صدایی که از شدت ترس و واهمه می لرزید جیغ زد.

\_ شم... ا کی هستین؟ ولم... کنین... مردی که تیشرت سفیدی به تن

داشت و گوشه ی ابرویش جای زخمی دیده می شد، بیخ گوشش غرید.

\_ مثل اینکه باید در دهنتم و گل بگیرن...

به راننده که با سرعت سرسام آوری می راند اشاره کرد.

\_ سیا اون چسب وامونده رو بده.

سیا بی حرف چسب را توی بغلش پرت کرد.

چسب را برمی‌دارد و بی توجه به سر تکان دادن های پریا آن را روی دهانش می‌زند.

صدای جیغ های پریا با بستن دهانش در گلو خفه می‌شود و با وحشتی غیر قابل کنترل به صورت مردک چنگ می‌زند.

مرد این بار خشمگین تر مشت های ظریف پریا را اسیر می کند و با ابرو های در هم تنیده، چند دور چسب را دور مچ دست هایش می پیچید تا دخترک لجام گسیخته کمتر پنجول بکشد.

\_ حیف که آقا دستور دادن سالم تحویلت بدم و گرنه...

لبش را محکم و پر غیض زیر دندان می فشارد و حرفی که تن پریا را می لرزاند ادامه نمی دهد.

لرزش تنش از شدت فشار عصبی دست خودش نیست و گویی قلبش دارد از حلقش بیرون میزند.

راننده سکوتش را شکست و تشری به او زد.

\_ اون فک گشادت رو ببند حسن! همین جوری داره پس می افته! ولش کن.

کاش می گفتند آقا کیست که دستور داده است اوی از همه جا بی خبر را تحویلش بدهند.

نفسش به خاطر بسته شدن دهانش سنگین تر می شود و سینه اش با شدت بیشتری بالا و پایین می شود.

ترس و وحشت زیاد مغزش را از کار می اندازد و نمی تواند بفهمد این آدم ها چه از جانش می خواهند.

حلقه ی اشک دیدش را تار می کند و زیر لب از ته دل خدا، خدا می کند از دست این آدم ها نجات پیدا کند.

با افکار وحشتناکی که هر لحظه بیشتر و بیشتر به سمتش هجوم می آورد، عمق فاجعه را درمیابد.

قلبش محکم میخواد از قفسه ی سینه اش بیرون بزند و چرا ذهنش از کار نمی افتد؟

پلک هایش را محکم روی هم می فشارد و از تمام وجود دعا میکند این هم کابوسی باشد مثل تمام کابوس های شبانه اش.

مثل بختکی که رویش خیمه زده است و قصد دارد نفسش را بگیرد، به سختی دست و پا می زند تا بیدار شود و تمام شود این کابوس وحشتناک و عجیب!

اما با باز کردن پلک هایش باز هم خود را میان دو مرد قوی هیکل میابد و تمام امیدهایش دود می‌شود و به هوا می‌رود.

با دیدن مسیر و خارج شدن از شهر عرق سردی از تیره کمرش راه می‌گیرد و این بار از خدا می‌خواهد فرشته‌ی مرگ را به سراغش بفرستد. فکرش را نمی‌کرد روزی اجل معلقش را به فرشته‌ی نجات بخش تعبیر کند.

گاهی وقت‌ها فرشته‌ی مرگ هم می‌تواند زیبا ترین فرشته‌ی باشد که سراغ دارد. خسته از تقلای زیاد و ناامید از اینکه هیچ کسی به فریادش نمی‌رسد، خودش را به تکان‌های ماشینی که در جاده‌ی خاکی می‌تازد، می‌سپارد.

بلاخره پس از طی مسافتی طولانی که تنش دیگر خشک شده بود و بی‌حال و درمانده از شدت ترس و اضطراب جان به لب شده بود، جلوی یک در بزرگ، ماشین متوقف شد.

هر چه به اطراف نگاه می‌انداخت هیچ چیزی اطراف آن چهار دیواری به چشمش نخورد، میان زمین‌های کشاورزی که در این وقت از سال خشک و بی‌آب علف بود.

از تپه های گاه مشخص بود که در این زمین ها فقط گندم و جو کاشته می شد.

با تک بوقی دو نفر با عجله درها را باز کردند و ماشین با سرعت وارد حیاط بزرگی که به نظر یک گاوداری بود، شدند.

ماشین جلوی ساختمان متوقف شد و یکی از مردها که سبیل از بنا گوش در رفته اش بیشتر از اجزای صورتش به چشم می خورد، بازویش را وحشیانه کشید و او را از ماشین درآورد.

دیگر جانی در پاهای سست و بی رمقش نمانده بود و از ترس مثل بید به خود می لرزید.

تمام سعیش را می کرد تا از قدم برداشتن با این هیولای بی شاخ و دم ممانعت کند.

گویی او را به سمت سلاح خانه می بردند که روح داشت از قالب تنش جدا می شد.

تشر مرد اشکش را درآورد.

\_ راه بیا دیگه...

مردک او را کشان کشان به سمت یک در بزرگ می برد و قفل در آهنیش به دست یکی دیگر از آن غول تشن ها باز می شد.

در را با پا هول میدهد و با صدای لولاهای زنگار گرفته اش از هم باز می‌شود.

او را با دست های بسته درون آن محیط بزرگ تاریک تقریباً پرت می‌کنند و پریا با زانو به زمین می‌افتد و صدای ناله اش پشت لبهای بسته اش خفه می‌شود.

مردک پا به درون انبار بزرگ گاه می‌گذارد و دوباره با خشونت بازوی پریا را در مشت می‌فشارد و او را از روی زمین بلند می‌کند.

روزنه ی نوری از لای در باز، انبار را اندکی روشن می‌کند. او را به سمت ستونی در وسط انبار می‌کشاند و پریا پر نفرت تقلا می‌کند بازویش را از دست کثیفش در آورد.

— خیلی چغری دختر! هواست باشه که الان وقت خوبی واسه بازی با روان آدم های این جا انتخاب نکردی.

پریا حالا این توانایی را در خود می‌بیند که همین حالا این مردک دیلاق را با دست هایش خفه کند.

اما حیف که دست هایش بسته بود.

مردک دوباره او را به سمت ستون پرتاب می‌کند و سر پریا به ستون اثابت می‌کند و حتی نمی‌تواند از درد لبش را به دندان بگیرد.

با طنابی که روی زمین افتاده است او را به ستون می بندد.

\_ دهنش رو باز می کنم، به شرط اینکه سعی نکنی داد و بیداد راه بندازی، هر چند داد و فریاد هم بکنی کسی صدات رو نمی شنوه.

نگاه پریا پر از نفرت و ترس و وحشت از این بختک رو به رویش است.

چسب روی دهانش به شدت از روی لب هایش برداشته می شود و صدای آخش به هوا میرود.

مرد عقب گرد میکند تا از انبار بیرون برود.

پریا با درد چشمهای ترسیده اش را به قامت بلند او می دوزد و سوالهایی که در ذهن درمانده اش شبیه مته می کوبید به زبان می آورد.

\_ از جون من چی میخواین؟ شماها کی هستین؟ اینجا کجاست؟ چرا منو آوردین اینجا؟

قدم های مرد چند ثانیه ثابت می شود و پریا امیدوار از اینکه حداقل جواب سوال هایش را می تواند بفهمد سکوت می کند.

اما مردک دوباره در سکوت به راهش ادامه می دهد و جیغ پریا میان سر و صدای بسته شدن در گم می شود و تقلای دست و پای بسته اش هیچ سودی به حالش نمی کند.



\_ لعنتی ها، چرا نمیگید از جونم چی میخواین؟ عوضی ها منو ول کنین برم!

در بسته می‌شود و همان روزنه ی باریک نور را هم با خودش می برد. پریا ترسیده و از نفس افتاده در اطراف چشم می چرخاند، انبار تا سقف پر بود از بسته های گاه.

با هر نفسی که می کشد گرد و غبار ناشی از آنها به پره های بینی اش می چسبد، گرمای این انبار به حدی بود که ، عرق از سر و صورتش راه گرفته بود.

بغضی سخت راه گلویش را بسته بود و از این همه ناتوانی خود به ستوه آمده بود.

حالا دیگر همه از غیب شدنش خبردار شده بودند و می توانست نگرانی های مادرش را تصور کند که مدام تا جلوی در می رود و چشم انتظار آمدنش است.

اگر تا شب به خانه نرود قطعاً پدرش دوباره راهی بیمارستان خواهد شد. با این فکر لبش را به دندان می گیرد.

\_ زبونت رو گاز بگیر الاغ، خدا نکنه برا بابا اتفاقی بیوفته.

درمانده و بی پناه سرش را به ستون تکیه می‌دهد و نگاهش را به سقف می‌دوزد.

\_ خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ اینا کی هستن؟ چی میخوان؟ \_  
خدایا چهار دونگ خودم و به خودت می‌سپارم.

ابروهایش به هم گره می‌خورد و عرق سردی از شقیقه اش تا زیر چانه اش راه می‌گیرد.

\_ خدایا خودت کمکم کن، نذار دستشون بهم بخوره.

اشکش سرازیر می‌شود و صدایش از وحشت فکریایی که در سرش رژه می‌رود، می‌لرزد.

\_ خدایا خودت کمکم کن، توی این بیغلوله ی خراب شده جز تو کسی صدام رو نمی‌شنوی \_ خدایا به خودت قسم که راضیم همین الان جونم بگیری قبل از اینکه دستشون بهم بخوره...

اشک های شور تمام صورتش را شست و شو میدهد و لب های خشک و پوسته پوسته اش طعم شوری آن ها را مزه مزه می‌کند.

\_ خدایا... خدایا... می‌شنوی صدام رو؟ می‌بینیم دیگه مگه نه؟ صدرا می‌گفت حواست به بنده هات هست و اگه از ته دل صدات کنن جوابشون میدی! \_ حاج بابام همیشه یه ذکری ورد زبونش، نمی‌دونم

چی بود، بلد نیستم، فقط می‌دونم که میگی بخوان مرا تا اجابت کنم تو را...

\_ خدایا من نابلد و دریاب...

\_ مامانم وقتی از خونه میریم بیرون زیر لب میگه خدا به همراهِم! همراهِم هستی دیگه مگه نه؟!

آنقدر زیر لب خدایا، خدا می‌کند که دیگه نه جانی در بدن دارد و نه حالی برای حرف زدن، لب‌هایش خشک اند و با احساس تشنگی مفرط پلک‌های سوزانش به روی هم می‌افتد.

با صدای باز شدن در و برخورد زنجیر به در آهنی پلک‌های سنگینش نیمه باز می‌شود.

اندکی طول می‌کشد تا متوجه دلیل بسته بودن دست و پاهایش را به یاد بیاورد.

گردنش به خاطر افتادن روی شانه‌اش درد می‌کرد و تنش خشک و کوفته بود.

در آن تاریکی حتی خبری از آن روزنه‌ی نور هم که با باز شدن در نمایان می‌شد، نبود.

گویا هوا تاریک شده بود.

از سر و صدای مردها مشخص بود چند نفر وارد انبار شده اند اما در آن تاریکی فقط سایه ای از آنها می‌دید.

\_ اون چراغ روشن کن حسن.

چند ثانیه طول می‌کشید تا انبار به وسیله ی یه لامپ زرد رنگ اندکی روشن می‌شود، چشم هایش را چند بار باز و بسته می‌کند تا به این روشنایی عادت کند.

سرش را که بلند می‌کند متوجه دو مردی می‌شود که دو طرف یک نفر را که حتی توانایی ایستادن روی پاهایش ندارد را با خود می‌کشند. پاهای مرد روی زمین سُرمی خورد و تنش در حال پخش شدن روی زمین.

پلک هایش درست باز نمی‌شوند و تصویر تار و تاریک و سایه دار است. اما قلبش هشدار می‌دهد و چشم هایش را بیشتر از هم گشاد می‌کند. صدای گام های کوتاه مردان طبل می‌شود و در سرش اکو می‌شود، ریتم ضربان قلبش بالا می‌رود وقتی به دقت روی قد و قامت خمیده ی مرد اسیر نگاهش را بالا و پایین می‌کند.

چقدر...چقدر حسش می‌کند، چقدر شبیه است به او...

گردنش پایین افتاده است و صورت او پیدا نیست، اما سرمای بدی که به جانش نشسته است هشدار می‌دهد.

دست و پایش را می‌لرزاند و صدای نفس هایش هم سنگین‌تر می‌شود. قدم هایشان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و روشنایی روی اندام مردان رو به رو چشم‌های هراسانش را میخ‌تن زخمی و لباس‌های چاک‌چاک او می‌کند.

چیزی میان سینه‌اش تکان‌شدیدی می‌خورد و می‌خواهد از آن بیرون بزند.

دست‌هایش مشت می‌شود و نگاهش دو دو میزند روی مردی که از شدت درد رو به بیهوشی است.

او را روی تلی از گاه‌رها می‌کنند و صدای ناله‌ی ضعیفش بند دل‌پریا را پاره می‌کند.

لب‌های لرزانش ناباور زمزمه می‌کند.

\_ صدرا...

پوزخند مردک را نادیده می‌گیرد و دوباره و این بار بلندتر صدایش می‌کند.

\_ صدرا؟

\_ حالا فهمیدی برای چی این جایی جوجه اردک زشت؟  
دلش نمی‌خواهد نگاهش را از صورت خونین و چشم‌های زخمی که به  
شدت دلش را به درد می‌آورد بگیرد اما نگاهش ناخودآگاه و ناباور به  
سمت مردک کشیده می‌شود.

نمی‌فهمد این مرد چه می‌خواهد که اینطور کمر به نابودی او بسته است.  
پرده‌ی حریر اشک دیدش را تار کرده است و به چشم‌های منفور مرد  
خیره می‌شود، ابروهای خوش فرمش به هم گره می‌خورد و  
با نفرتی که درون چشم‌هایش بیداد می‌کند می‌گوید:

\_ عوضی‌ها چه بلایی سرش آوردین؟ شما کی هستین؟ چرا نمی‌گین  
چی می‌خواین؟

و جسارتی که در مقابل این حیوان به دست می‌آورد، برای خودش هم  
غافلگیر کننده است.

\_ نامرد بیشعور اگه مردی باهاش مردونه بجنگ نه که با دست و پای  
بسته حریفش بشی!

مرد که گویی پریا برایش لطیفه می‌گویند، پوزخندی می‌زند و رو به رویش  
خم می‌شود، درون چشم‌های پر از ترس و وحشت او که با حرف زبانش  
هم خوانی ندارد زل می‌زند.

\_ حواست به اون زبونت باشه، سرت رو به باد ندی، اینجا هر چی چغرت باشی بیشتر به ضررت تموم میشه.

کمر راست می کند و روی پاشنه پا به عقب می چرخد. پریا بی توجه به هشدار مرد دست و پا می زند.

\_ دستم رو باز کن عوضی...

سیاوش بی توجه به دست و پا زدن ها و جیغ های دخترک به حسن که کنار در ایستاده است اشاره می کند.

\_ بریم.

در بسته می شود و پریا از نفس افتاده به تن زخمی که در فاصله ی یک متری اش افتاده است و نمی تواند جلوتر برود، می نالد.

\_ صدرا... بلند شو... تو رو خدا بلند شو... صدرا بلند شو بین من اومدم، نمی خوام منو ببینی؟ صدرا؟ من اینجا می ترسم... من از این آدما میترسم، بلند شو آقای...

تمام تنش به خاطر تقلای زیاد و بندهای محکمی که دورش پیچیده بود درد می کند.

نای حرف زدن ندارد و چشم هایش را به خاطر گریه ی زیاد به سختی باز نگه داشته است.



\_ جون من بلند شو پسر عمو... من اینجا تنهام، می ترسم از این خراب شده، صدرا...صدرا...بلند شو... صدراعظمم چشمت رو باز کن... جون پریا با من از این شوخی ها نکن، من تحملش رو ندارم... بلند شو آقای... درد در تمام استخوان هایش زمهار می زد و به خاطر ضربه ای که به گیجگاهش خورده بود، گیج بود و نیمه هوشیار.

تصاویر محوی از یک شکنجه ی ناجوانمردانه در سرش چرخ می خورد و درد بی امانی در تنش می پیچید.

\_ آقای...صداهای نامفهومی به گوشش می رسید و قدرت پردازش آنها را نداشت، بدنش خسته و کوفته بود و حتی نای تکان دادن یک بند انگشتش را نداشت.

نفس های کش دارش بوی خاک و گاه می داد و حس می کرد ریه هایش از گاه پر شده است که سخت نفس می کشید.

میلی به بیدار شدن نداشت و تمام سول های زخمی تنش یک خواب عمیق و طولانی را خواستار بود.

\_ صدرا جان؟

گویا کسی از دور صدایش می‌کرد، یک صدای آشنا و دوست داشتنی، صدایی شبیه یک موسیقی آرامش بخش در محیطی تاریک و آرام، همانقدر دلنشین که دلش میخواست باز هم بشنود، باز هم صدایش کند...  
 \_ جون من بلند شو صدرا... تورو خدا... صدام رو می‌شنوی؟ منم پریا!  
 چشمهات رو باز کن.

صدا آشنا بود و دوست داشتنی.

رفته رفته نزدیک می‌شد و واضح تر به گوشش می‌رسید.

\_ صدرا؟ منو ببین! خواهش میکنم بلند شو...

پلک هایش سنگین بود و گویی یک وزنه ی صد کیلویی رویشان افتاده بود که هر کار می‌کرد، از هم باز نمی‌شد.

\_ پسر عمو؟

مغزش به کار افتاد و جرقه ای در سرش پیچید، تصویر پریا پشت چشم هایش جان گرفت و پلک راستش تکان خفیفی خورد.

چشم چپش به خاطر ضربه ای که خورده بود از هم باز نمی‌شد و به سختی توانست یک چشمش را باز کند.

تصویر پریا حالا تار بود و محو اما زنده، چند بار ناباور پلک زد.

\_ صدرا...

حرکت پریا که از دیدن چشم باز او تلخندی زده بود، مهر تاییدی شد بر افکار نا به سامانش.

نه وهم بود و نه خیال!

باورش سخت بود، پریا اینجا میان این بیغوله چه غلطی می کرد؟

حالا از ته دل می خواست دیگر نه بشنود و نه ببیند!

\_ آقا صدرا؟

حالا دیگر صدای پریا شبیه ناقوس مرگ در سرش می کوبید و دلش می خواست گوش هایش را بگیرد تا نشنود.

دیگر توانی برایش نمانده بود، خدا یا چرا تمام نمی شد؟ چرا این عذاب و شکنجه های چند روزه تمامی نداشت! دیگر کم آورده بود، دیگر نمی خواست چشم باز کند!

خداوندا چه بلایی می خواست سرشان بیاید!

تاب این یکی را دیگر نداشت!

کاش از کابوس وحشتناک بیدار می شد.

فاجعه بود، این جا بودن پریا یک فاجعه ی عظیم بود، یک فاجعه که وقتی به عمق آن فکر می کرد، پشتش را می لرزاند.

اما باید با این فاجعه رو به رو می شد، هر چند سخت و طاقت فرسا.

با تمام توان دست‌هایش را هائل بدنش کرد و درد جانکاهی که در بند بند وجودش فریاد می‌کشد را مردانه پشت لب‌های فرو بسته اش تحمل کرد.

اصلا برایش خوشایند نبود جلوی پریا آنقدر ناتوان و ضعیف به چشم بیاید. با درد تن زخمی اش را از روی تلی از کاه جمع کرد و تکیه به بسته‌های روی هم گذاشته شده‌ی آنها زد.

پریا خوشحال از اینکه بالاخره صدرا توانسته بود به خود بیاید و بنشیند لب زد.

\_ خوبی؟

نگاه صدرا میخ‌او می‌شود، آنقدر بودن پریا در این بیغوله برایش سخت و غیرقابل هضم است که دلتنگی ندیدنش هیچ معنایی ندارد. حاضر بود تمام عمر او را نبیند تا اینکه اینجا و اسیر این زالوهای کثیف ببیند.

\_ او...ن سعید بی‌خا...صیت چه غلطی می‌کرد که تو الان اینجاایی؟

تمام استخوان‌های صورتش گویا خورد شده بود که به سختی و با درد لب می‌گشود.

فک منقبض شده از خشمش مزید بر علت بود.

نگاه پریا میخ صورت آغشته به خونش بود و دلش در هم مچاله شد، چه بلایی سرش آورده بودند این بی صفت‌ها؟

\_ سعید کیه؟ صدرا اینجا چه خبره؟ چرا به این روز انداختنت؟ چی میخوان این آدم‌ها؟ تو رو خدا یه چیزی بگو، من دارم دیوونه میشم. گوشه‌ی لب پایینش متورم شده بود و سنگینی اش را حس می‌کرد.

\_ سعید قرار بود سایه به سایه مراقبت باشه، اما نمیدونم چی شده که حالا تا اینجا.

با نوک انگشت زخم زیر چشمش را لمس کرد.

هنوز خیزی خون را روی صورتش حس می‌کرد.

\_ گفته بودم دارم میرم مأموریت، گفته بودم از خونه بیرون نیا، گفته بودم مراقب باش که منه لعنتی رو به جون تو تهدید کردن!

نگاهش را از انگشت خونی خود گرفت و به صورت پریا دوخت.

\_ اما تو انگار حرف‌های منو جدی نگرفتی!

درماندگی در چهره‌ی پریا بیداد می‌کرد، چه می‌دانست اوضاع انقدر وخیم است!

\_ صدرا تو همه‌ی این مدت اینجا عذاب کشیدی؟

جای شلاق های روی کمرش می سوخت و تکیه اش را از بسته های گاه گرفت.

\_\_ سه روزه که گرفتار شدم، درست وقتی که همه چی داشت به خوبی تموم می شد، با یه اشتباه کوچیک گرفتار شدم.

\_\_ حالا از ما چی میخوان؟ چه بلایی سرمون میارن من می ترسم صدرا! نفسش از درد بریده بریده شده بود و از فکر این که چه بلایی میخواهند بر سرشان بیاورند، دلش میخواست همین حالا جان دهد.

\_\_ فقط باید خدا به دادمون برسه.

چانه اش بی اختیار می لرزد و اشکش با شنیدن جمله ی او سر ریز می شود و بغضش می ترکد. صدرا خودش را روی زمین می کشد و به سختی به ستونی که پریا به آن بسته شده بود می رساند. کنار تن پریا نفس حبس شده از دردش را محکم فوت می کند، حدس می زند این درد جانکاه پهلویش نشان از یک شکستگی عمیق در دنده هایش می دهد.

دستش را به گره طنابی که مچ ظریف پریا را اسیر کرده بود می رساند و به سختی گره اش را باز می کند. همین که گره شل می شود پریا با عجله طناب را از دور خود جمع می کند و به مچ کبود شده ی دستش خیره می شود. کمی آن ها را ماساژ می دهد تا خونی که در رگ هایش جمع

شده است جریان یابد. دستی به اشک هایش می کشد و آن لعنتی ها را پاک می کند، چرا دست از سرش بر نمی داشتند.

\_ آروم باش خانمی، تو زن یه سرگردی، باید خیلی قوی تر از این حرفها باشی!

بغض پریا بیشتر از قبل شکسته می شود و صدای هقهقهش را خفه میکند. کنار صدرا همیشه ضعیف است و ناتوان، کنار او که حامی بود و تکیه گاه، دلش نمی خواست قوی باشد، دلش نمی خواست محکم باشد وقتی او را داشت، وقتی دلش قرص بود به وجود مردی چون او، دلش می خواست زن باشد و ضعیف که آغوش امن و آرام او همیشگی باشد بوی امنیت بدهد، حتی میان این بیغوله ای که فردایشان نامشخص و ترسناک بود. دست صدرا به آرامی موهای به همه ریخته اش را نوازش کرد و دست دلش می لرزید از افکار وحشتناکی که در سرش جولان می داد. صدرا به ستون تکیه داده بود و تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته بود، افکاری که شبیه موریانه به جان مغزش افتاده بود نمی گذاشت پلک روی هم بگذارد. سوزش زخم های تنش نیز بی تاثیر نبود. از اینکه هوا روشن شود واهمه داشت و در دل خدا، خدا میکرد که امشب به صبح نرسد.



اما رسیده بود، روزنه های نوری که از فن تهویه ی هوا به چشم می خورد گواه این ادعا بود و او که نمی توانست به خورشید فرمان توقف بدهد، خدایی که او را نظاره گر بود قطعا حواسش به او بود، به این که امشب را با چه زجری به صبح رسانده است، به اینکه ترس از بر باد رفتن غیرت و آبرویش خون در رگهایش را منجمد می کرد و مرگش را از خدا طلب می کرد.

خود می دانست که امشب چقدر کافر و بی ایمان شده بود، از اینکه خدا او را به حال خود رها کرده است چقدر گلایه کرده بود، از اینکه از او مرگ می خواست قبل از هر اتفاقی، از اینکه ایمانش آنقدر ضعیف بود که یادش رفته بود او در هر حال شاهد و ناظر آن هاست.

و حالا شرمنده بود و پشیمان. نگاهش را به پریا که سر روی زانوی او گذاشت بود و همچون کودکی معصوم در خود جمع شده بود و نفس های عمیقش گواه یک خواب راحت و سنگین می داد، افتاد.

موهای به هم ریخته روی صورتش را با سر انگشت کنار می زند و به چهره ی خسته اش خیره می شود. پلک های پریا تکان خفیفی خورد و با احساس نوازش آرام دستهای او پلک هایش را محکم روی هم گذاشت و به خلسه ای شیرین رفت.

هیچ دلش نمی‌خواست چشم باز کند و با آن فضای دلهره آور دیشب رو به رو شود. صدرا با دیدن پلک های لرزان او آرام نجوا کرد.

\_\_ بیدارت کردم؟

پریا پلک گشودوبه زیرچشم چپش که از کبودی متورم شده بود و نیمه باز بود خیره ماند. بدون اینکه جوابی به سوالش بدهد خواب آلود خمیازه ای کشید.

\_\_ نخوابیدی؟

\_\_ نه جغله، مگه تو گذاشتی بخوابم!

\_\_ ببخشید، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

\_\_ عیب نداره حالا تو پات رو دراز کن من بخوابم.

پریا موهایش را که آشفته دورش ریخته بود جمع کرد و با گیره محکم آنها را پشت سرش بست. شالش را از روی زمین کنار پای صدرا برداشت و روی سرش مرتب کرد. به ستون تکیه زد و پایش را دراز کرد.

صدرا تن خسته و کوفته اش را روی زمین خاکی و کثیف کشید و سرش را روی پای پریا گذاشت.

\_\_ یه سوال بپرسم؟

\_\_ دوتا بپرس.

\_ صدرا چرا بازداشتت کردن؟ چرا از زندون فرار کردی؟ چطوری از اینجا سر درآوردی؟

از گوشه ی چشم به او نگاهی انداخت.

\_ اینها جز اسرار کار ماست جغله، داری پاتو توی کفش پلیس ها میکنی؟  
\_ اذیت نکن بگو دیگه!

صدرا کلافه نفسش رو فوت کرد.

\_ خیلی خب یکی یکی بپرس، می بینی که مغزم تاب برداشته، اولیش یادم رفت.

با نوک انگشت به شقیقه ی او کوبید.

\_ مخت تاب برداشته، بگو ببینم تا موهات دونه دونه در نیوردم!

\_ رحم کن زن، خیر سرم میخواستم بخوابم، اینجوری که باید تا شب برات حرف بزنم!

\_ می دونی ما این مدت چی کشیدیم؟ هیچ می دونی پشت سرت چه حرفهایی زدن؟ می دونی مردم به چشم یه خائن بهت نگاه میکنن؟ شب و روز طعنه و کنایه شنیدیم که تو به شغلت خیانت کردی و در ازای پول یه زندونی محکوم به اعدام رو فراری دادی!

چرا یادش رفته بود با این نقشه خانواده اش چقدر اذیت خواهند شد! چرا فکر قلب بیمار مادرش را نکرده بود! خداوندا چه به روزشان آمده بود! صدایش بم و گرفته بود.

\_\_ مامان خیلی اذیت شد؟ حالش خوبه؟

پریا نمی‌خواست از بستری شدن مادرش بگوید، سری بالا انداخت.

\_\_ خوبه، اون به شاخ شمشادش بیشتر از اینا اعتماد داره، ولی خب باز یه کم حرف مردم ناراحت کننده بود، اما همه ی اینها با تموم شدن این مأموریت خاتمه پیدا می‌کنه.

چقدر دلتنگ نگاه زهرا بانو بود، همان نگاه گرمی که وجودش را مدیون او و دعاهايش بود.

\_\_ همه ی اینها یه نقشه بود، یه نقشه ی حساب شده که مو لا درزش نمی‌رفت، این که من یه زندانی رو فراری دادم راست بود، این کار رو کردم چون باید اعتماد همین آدما رو به دست می آوردم تا بتونم توی گروهشون نفوذ کنم و مدارکی که سالها کسی نتونسته به دست بیاره، من گیر بیارم.

\_ اونها خودشون اومده بودن سراغم، ازم خواستن یکی رو فراری بدم، من توی عمل انجام شده قرار گرفتم، از یه طرف تهدیدم کردن که اگه این کار رو نکنم زندگیم نابود میشه، یادته گفتم با جون تو تهدیدم کردن؟  
\_ آره.

\_ از طرف دیگه ماموریت داشتیم توی این باند نفوذ کنیم، که بعدا فهمیدم سرهنگ خودش توی زندان چو انداخته سرگرد معتمد یه رشوه بگیره گردن کلفتی و هر کاری از دستش برمیاد.  
این دست به دست می پیچه توی زندان تا به دست صاحبش برسه.

\_ صاحبش کیه؟

\_ صاحبش همون کسی بود که میخواست از زندان فرار کنه.

\_ خب چی شد.

\_ هیچی دیگه من با تشریفات کامل از طرف سرکرده های این باند احضار شدم و نه راه پس داشتم نه پیش، طعمه ی سرهنگ گرفته بود و اونها ناخواسته به سمت من کشیده شدن.

زندونی رو با دقت نقشه ی از پیش تعیین شده فراری دادیم.

ابروهای پریا از تعجب بالا پرید.

— پس چرا پلیس ها گرفتنت؟ وقتی خودشون دستور فراری دادن اون زندونی رو دادن؟

— به دو دلیل، اول اینکه باید کار تمیز و حساب شده پیش می‌رفت تا جای شکی باقی نمونه و من یه سرگرد خیانتکار به تمام معنا شناخته بشم. — دوم اینکه باید یه پیش زمینه ای برای مراقبت از خانواده ام که مورد تهدید اونها بودن، ایجاد می‌کردیم.

— چجوری؟

— رفت و آمد پلیس ها به خونه و محله برای تحقیقات و تفتیش خونه برای پیدا کردن منی که از زندون فرار کردم، باعث می‌شد اونها نتونن به اون خونه به راحتی نزدیک بشن. صدرا متفکر ادامه داد.

— ولی نمی‌فهمم چطور از تو غافل شدن که الان اینجایی!

— اینطوری میخواستن مراقبمون باشن!

— نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.

دست پریا روی چند تار سفید کنار شقیقه ی صدرا توقف می‌کند، لرزش صدایش دست خودش نیست و توان کنترلش را ندارد.

ح...حالا چه بلایی سرمون میارن؟

از این سوالی که هیچ جواب منطقی نداشت، کلافه بود، خودش هم تمام شب را به پاسخ این سوال فکر کرده بود و نمی‌توانست به مردک غیر قابل پیش بینی که در این مدت شناخته بود، اعتماد کند.

\_\_ اونها تا وقتی که به ما احتیاج دارن هیچ بلایی سرمون نمیارن، نگران نباش.

خودش هم به گفته هایش ایمان نداشت، اما خوش‌بینانه به برگ برنده ای که در دست داشت امیدوار بود.

\_\_ من... خیلی میترسم.

او هم پر از ترس و واهمه بود، مخصوصا از وقتی پریا هم به دغدغه‌هایش اضافه شده بود.

فقط می‌توانست به خدا توکل کند و زیر لب زمزمه کند: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

\_\_ این آیه ای که گفתי معنیش چیه؟

\_\_ یعنی دلت رو با یاد خدا آرام کن، وقتی با تمام وجود باور داشته باشی خدا کنارت هست و داره می بینت، همه ی ترس هات می‌ریزه.

چقدر دوست داشت حسش را نسبت به خدا، او هم چشم می‌بندد و همان جمله ی او را زیر لب تکرار می‌کند.



— «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

احساس کرد یک آرامش عجیب به دلش سرازیر می‌شود، آرامشی شبیه به صدای پای آبی روان در یک رود جاری شده زیر یک درخت سیب. همانقدر زلال و پاک و آرام کننده.

صدرا از خستگی رو به موت است و پلک های سنگینش دیگر باز نمی‌شود.

دقایقی بعد نفس هایش سنگین و عمیق می‌شود و پریا آنقدر خیره ی چهره ی مردانه و خراش های ریز و درشتی که روی صورتش افتاده بود، می‌شود که زمان را فراموش می‌کند و نمی‌داند چند ساعت است که به او زل زده است و دلش نمی‌خواهد نگاه از او بگیرد، حتی به اندازه ی یک پلک زدن ساده. صدای باز شدن در او را به خود می‌آورد و قلبش از جا کنده می‌شود.

با تکان شدیدی که می‌خورد سر صدرا از روی پایش سُر می‌خورد و او هم وحشت زده از خواب می‌پرد.

نگاه ترسیده ی پریا رو به چشم های باز و خواب آلود صدرا و دری که با سر و صدا باز می‌شود، در نوسان است.

صدرا خود را از روی زمین جمع می‌کند و خیره به سیاوش، اسی و مسعودخان که با نگاه نافذش بین دو بادیگارد گردن کلفتش راه می‌رفت، از جا بلند می‌شود.

مسعودخان نگاهش را از صدرا می‌گیرد و به دختری که او هم از جا بلند شده بود دوخت.

دخترک ترسیده کمی خود را به سمت صدرا متمایل می‌کند و گویا می‌خواهد پشت این مرد سنگر بگیرد.

پوزخندی محو روی لبش می‌نشیند و تن پریا می‌لرزد از این نگاه خیره و مرموز آبی رنگ.

وقتی به آنها نزدیک می‌شود، گوشه‌های کت شکلاتی رنگش را بالا می‌برد و دست به کمر با تفریح به آن دو زل می‌زند.

\_\_ به، به، می‌بینم که دو تا قناری عاشق این جا لونه کردن!

نگاهش را به چشم‌های پر از خشم صدرا می‌دوزد و ادامه می‌دهد.

\_\_ خوش میگذره جناب سرگرد؟ ببخشید که اینجا وسایل پذیرایی مهیا

نیست، می‌دونم که فضولی‌های خودت باعث شد که از خونه باغ به این

سگ دونی پناه بیاریم!

دستش را به سمت دکمه‌ی دوم پیراهنش می‌برد و آن را هم باز می‌کند.

\_ اینجا خیلی گرمه نه؟

نگاهش را دوباره به پریا که مبهوت این صحنه بود، سوق می‌دهد و کنج لبش بالا می‌رود.

\_ اما قول میدم امشب یه شب بی‌نظیر به افتخار ورود این خانوم کوچولو داشته باشیم، رسم مهمون نوازیمون رو براش تعریف کردی سرگرد؟ خون به مغز صدرا نمی‌رسد و از خشم نگاه خیره ی او روی پریا، مشتش گره می‌شود.

دلش می‌خواهد دندان های این مردک یاوه گو را در دهانش خورد کند.

\_ دنیا مثل یه سیبی که بالا می‌ندازی هزار چرخ می‌خوره تا دوباره به دستت برسه جناب پرتو! زیاد مطمئن نباشید.

نگاه مسعود خان از پشت عینک زرد رنگش برنده است اما خونسرد.

یک خون سردی ترسناک و دلهره آور.

\_ ازت خوشم میاد سرگرد، اینو روز اول هم بهت گفتم، اگه زیاد فضولی

نمی‌کردی و سرت تو کارت خودت بود حالا هیچ کدوم ما اینجا نبودیم!

با نوک کفشش به سنگ ریزه ی زیر پایش ضربه زد.

\_ میخوام یه فرصت دیگه بهت بدم، امیدوارم ازش خوب استفاده کنی و

هم جون خودت رو نجات بدی هم جون...

با گوشه ی ابرو به پریا که درست از حرف هایشان سر در نمی آورد، اشاره کرد.

\_ این خانوم کوچولوت رو.

\_ فقط کافیه جای مدارک و اون فلش رو به ما بگی و خودت را از این کاه دونی خلاص کنی!

صدرا خوب می داند این مرد دستش به مدارک برسد، دیگر خلاصشان می کند، بی درنگ.

\_ مغزب هنوز معیوب نشده که گوشت بدم به گربه!

همانطور که به صورت رنگ پریده ی پریا خیره مانده است جواب او را می دهد.

\_ میشه، آسه آسه، من هیچ عجله ای ندارم، تازه داره از این بازی خوشم میاد، یه کم خوشگذرونی توی این سن نیازه...

نگاهش مشمئز کننده و سنگین بود آنقدر خیره می شود، تا دخترک از ترس قالب تهی کند و کم بیاورید...

اما پریا با همه ی ترسش پر غرور نگاهش را با تمام نفرتی که از او دارد، بر نمی دارد. مرد که از این همه غرور و جسارت او ش آمده است، قدم هایش را نزدیک و نزدیک تر می برد.

با هر قدمی که برمی دارد ضربان قلب پریا بالا می گیرد و اوضاع متشنج تر می شود.

صدرا خشمگین جلوی پریا سینه سپر می کند و سد راه او می شود. سیاوش و اسماعیل هر دو با هم به سمت صدرا هجوم می برند و بازوهایش را می گیرند و به عقب هلش می دهند.

\_ ولم کن پفیوز... ولم کن تا نشونش بدم با کی طرفه! قفسه ی سینه ی صدرا از خشم بالا و پایین می شود و رگ گردنش در حال پاره شدن است و دست و پا می زند تا رهایش کنند.

\_ خوشم میاد توی چنگمی و کم نمیاری سرگرد!

با ابرو به سیاوش اشاره کرد.

\_ ببرید ازش پذیرایی کنید تا من هم اینجا از این خانوم خانوما پذیرایی کوچیکی به عمل بیارم، اینجوری شاید زودتر به حرف بیاد.

\_ فقط کافیه دستت بهش بخوره، دودمانت رو به باد میدم گفتار پیر...

نعره ی صدرا با ضربه ی سخت و ناگهانی سیاوش به صورتش در انبار می پیچد. نگاه هراسان پریا او را که با سیاوش و اسماعیل درگیر شده است دنبال می کند و با درد پلک روی هم می فشارد.

ترسیده است و هیچ دلش نمی‌خواهد با این مرد تنها بماند، میخواهد قدمی به سمت صدرا بردارد که مرد با لذتی که از عسلی های لرزان او می‌برد جلویش سد می‌شود.

\_ نگران نباش کوچولو فقط یه کم ازش پذیرایی میکنن تا سر عقل بیاد. با چشم های متنفر و پر از خشم درون نگاه یخ زده ی مردک زل می‌زند.  
\_ ولش کنین عوضیا، ولش کنین، چی از جونش میخواین...بگو ولش کنن.

گوشه ی لبهای تیره و کبود مردک بالا می‌رود.

\_ آروم باش دختر، اگه میخوای ولش کنیم باید آروم باشی و حرف گوش کن.

در انبار باز می‌شود و صدای زد و خورد بین آنها پشت در بسته ی انبار کم و کم تر می‌شود و پریا وا رفته به در خیره می ماند. گویا با رفتن صدرا تمام شجاعتش ته می‌کشد و نگاهش هراس دارد از بالا آمدن و دیدن چشمهای مرموز مرد.

مرد با تفریح یک قدم جلوتر می آید و پریا ترسیده دو قدم عقب می رود. تنش به ستون پشت سرش برخورد می‌کند و قلبش دارد از راه حلقش بیرون می‌زند.

مرد که از چشم های وحشی دخترک نمی تواند نگاه بگیرد، باز هم جلوتر می رود.

در حدی که به یک بند انگشت فاصله راضی می شود و درون چشم های عسلی و کینه توزانه ی او خیره لب می زند.  
\_ از دخترهای وحشی خوشم میاد.

بوی سیگاری که از دهانش بیرون می زند، چینی به بینی پریا می اندازد و سرش را روی شانه کج می کند. با انزجار دستهایش که به رعشه افتاده است، او را به عقب هل می دهد. نمی داند صدای لعنتیش چرا می لرزد.

\_ ب...بکش کنار مرتیکه... از سن و سالت خجالت بکش...

مرد به قهقهه می افتد، یک قهقهه ی طولانی و وحشت آور. وقتی صدای نکره اش ناگهانی قطع می شود، هنوز قهقهه اش در گوشه های پریا زنگ می زند.

\_ من که هنوز چیزی نگفتم که مایه ی خجالت باشه دختر جون! تو هم همچین چیزی نیستی که بخوام ازت استفاده کنم، اما اینجا آدمهای زیادی هست که منتظر یه اشاره هستن.



دلش نمی‌خواهد به چشم‌های شیشه‌ای مرد نگاه کند، به همین خاطر نگاهش را پایین تر می‌کشد و درست روی یقه باز مرد که موهای بیرون زده ی سینه اش نمایان است می‌دوزد.

\_\_ از من چی می‌خواین؟

مرد راضی شده سر تکان می‌دهد.

\_\_ خوبه، مثل اینکه با تو بهتر می‌تونم به نتیجه برسم.

یقه پیراهنش را که دخترک روی آن زوم کرده است مرتب می‌کند.

\_\_ از اون سرگرد که آبی گرم نمی‌شه، من هم زیاد وقت ندارم که باهاش راه بیام، بهتره با تو وارد مذاکره بشم.

زانوهای پریا سست شده است و دیگر توان مقاومت ندارد، می‌خواهد هر چه زودتر این مردک از جلوی چشم هایش گم شود.

\_\_ چی می‌خوای؟

\_\_ جای مدارک رو ازش بپرس، اگه بتونی اون سرگرد لجباز رو راضی کنی اون مدارک رو به ما تحویل بده از این در میرین بیرون، اما اگه تا آخر امشب نتونستی کاری کنی...

مکت کوتاهش باعث میشود نگاه مضطرب پریا بالا بیاید و ترس لانه کرده درون نگاهش را همچون عقابی تیز بین چنگ بزند.

— اون وقت کاری می‌کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه! یک ذره اش رو الان داره با گوشت و پوستش حس میکنه، می‌فهمی که چی میگم؟ منظورش را خوب می‌فهمد، می‌داند که حالا صدرا دارد چه عذابی میکشد با وجود این گفتار پیر در مقابل او...

می‌داند که او را فقط با غیرت به بازی گرفته اش می‌توانند به حرف بیاورند.

آن قدر او را می‌شناسد که بداند هیچ چیز نمی‌تواند او را از پای درآورد جز بازی با رگ غیرت و ناموش!

کسی هراسان به در انبار می‌کوبد و پشت بندش صدای ترسیده ی زن جوانی به گوش می‌رسد.

— بابا... بابا اینجاین؟ در و باز کنین لطفاً، بابا؟ تو رو خدا باز کن، بیاین بیرون کارتون دارم، بابا؟

مسعود خان با شنیدن صدای وحشت زده ی او یک تای ابرویش بالا می‌پرد و عقب گرد می‌کند.

به سمت در انبار گام برمی‌دارد و در را باز می‌کند.

— چی شده شیدا؟ چرا داد و بیداد راه انداختی؟

دختری که جلوی در ایستاده است فقط صدایش به پریا می‌رسد. چهره اش دیده نمی‌شود.

— بابا تو رو خدا با من بیاین، دیر بجنبیم اسی دیوونه اون رو می‌کشه، زودتر بیا برو جلوش و بگیر... اگه اون بمیره دیگه هیچی دستمون نیست، بدبخت می‌شیم...

قلب پریا با شنیدن حرف دخترک در سینه اش تکان شدیدی می‌خورد. او دارد در مورد مردن چه کسی صحبت می‌کند؟ نکند برای صدرايش اتفاقی افتاده است؟ نکند...

ترسیده به پاهای بی‌رمقش حرکت می‌دهد.

قبل از اینکه به در برسد، نگاهش درون نگاه دخترک می‌افتد و بعد در بسته می‌شود و او خیره به در بسته، روی زمین آوار می‌شود.

ترس از دست دادن صدرا جان به لبش می‌کند و صدای بغض دارش روی سکوت انبار خط می‌کشد. درمانده و بی‌پناه جیغ می‌زند.

— خدا... خدا...!

از ته دل خدا را صدا می‌زند و اشک‌های داغش صورت خاکی و کثیفش را شست و شو می‌دهد.

آنقدر جیغ می‌زند، آنقدر زجه می‌زند و اشک می‌ریزد که دیگر نایی برایش نمی‌ماند.

همان جا روی زمین بی‌حال و مفلوک در خود جمع می‌شود و اشک‌های داغش روی گونه‌هایش خشک می‌شود. نمی‌داند چه مدت گذشته است و چند ساعت است که روی زمین دراز کشیده است و به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره مانده است.

حنجره‌اش از شدت جیغ‌های پی‌در پی می‌سوزد و احساس می‌کند زخم شده است، طوری که حتی آب‌گلی متورمش را نمی‌تواند ببلعد. در که باز می‌شود جان دوباره‌ای به تنش برمی‌گردد.

خود را فوراً از روی زمین جمع می‌کند و

چشم‌هایش حریصانه به در انبار زل می‌زند.

صدرا با کمک دو نفر که بازوهایش را گرفته‌اند وارد انبار می‌شود.

با عجله دست‌هایش را تکیه‌گاه بدنش می‌کند و بلند می‌شود.

دور سر صدرا باند سفید رنگی پیچیده‌اند.

نگران و پریشان به طرفشان می‌دود.

چه بلایی سرش آوردین عوضیا؟

مردها او را به آرامی کنار بسته های گاه می نشانند و پریا هم کنارش زانو می زند. صدایش خش دار است و گرفته وقتی نامش را مظلومانه به زبان می آورد.

\_ صدرا؟ خوبی؟

نگاه صدرا هم گویا همین سوال را از او می پرسد، حال خودش بی اهمیت ترین چیز ممکن در این لحظه بود.

\_ بلایی که...

نمی تواند حرفش را تمام کند و سوال ذهن آشفته اش را نیمه تمام رها می کند. غرور مردانه اش اجازه نمی دهد افکار هولناکی که در سرش جولان می دهد را به زبان بیاورد.

پریا لب به دندان می گیرد و برای حال پریشان و چشم های به خون نشسته مردی که داشت به جنون می رسید از شدت فشار عصبی که روی دوشش سنگینی می کرد، قلبش تیر می کشد. از سکوت پریا سر زخمیش تیر میکشد و دستش روی باند می نشیند. پریا فوراً سر تکان می دهد و نفی می کند هر آنچه در سرش می گذرد.

\_ من خوبم صدرا، انقدر خودت رو عذاب نده!

نگاه کدر شده صدرا کمی آرام می‌شود و حس می‌کند با شنیدن این جمله نفس حبس شده اش را راحت تر بیرون می‌دهد. دو نفری که صدرا را آورده اند بی حرف انبار را ترک می‌کنند و در را پشت سرشان می‌بندد.

— صدرا؟ چرا نمیگی اون مدارک کوفتی کجاست تا دست از سرمون بردارن؟ تو رو خدا جای اون مدارک رو بهشون بگو بلکه ولمون کنن! صدرا چشم می‌بندد و سرش را به بسته های گاه تکیه می‌دهد. دست پریا روی مشت گره کرده اش می‌نشیند، رگ های دستش از شدت خشم متورم شده است و حالش را نمی‌فهمد.

— صدرا؟

هیچ جوابی نمی‌گیرد و کلافه می‌شود، اصلا نمی‌فهمد چه در سر او می‌گذرد، می‌خواهد دست روی دست بگذارد تا همین جا هر بلایی که میخواهند به سرشان بیاورند. — چرا چیزی نمیگی؟ یعنی اون مدارک کوفتی از جونمون بیشتر ارزش داره؟

صدرا این بار پلک هایش را باز می‌کند.

خیره ی صورت رنگ پریده ی او می‌شود، نمی‌خواهد او را بترساند، نمی‌خواهد به او بگوید که این مدارک سند زنده ماندشان است.

پریا بی خبر از حال درونی او ابرو درهم می‌کشد.

\_ تو رو خدا بگو جای اون مدارک کجاست تا دیر نشده! اون مرد فقط امشب به ما فرصت داده، فقط تا آخر امشب! تو که نمی‌خواهی جلوی چشمت منو...

چانه اش که می‌لرزد سر به زیر می‌اندازد و او هم حرفش را نصفه رها می‌کند. صدای خش دار صدرا گویی از ته چاه بلند می‌شود.

\_ اون مدارک تنها دلیل زنده موندن من و تو! اگه بگم کجاست، بی درنگ دخلمون رو میارن.

رعشه ای که به اندام او می‌افتد را صدرا به خوبی حس می‌کند.

\_ اون مدارک خیلی مهم پریا، از جون منو تو خیلی مهم‌تر، حاضر بودم اینجا بمیرم اما دست اون آشغالا به اون مدارک نرسه، به خاطر اونها خیلی ها کشته شدن، خیلی ها زندگیشون نابود شد، دخترهای جوونی که بی آبرو شدن، جوونهایی که با فجیع ترین شکل ممکن جون دادن، کوچیکترین کارشون تولید مواد مخدر و مرگ آور... اگه اون مدارک رو نشه، تا آخر عمر خودم رو مقصر همه ی این اتفاق ها می‌دونم... کاش تو اینجا نبودی پریا... کاش نبودی...



با شنیدن حرف های صدرا دیگر حرفی نزد، خودش هم به این باور رسیده بود که دادن مدارک هیچ کمکی به آزادی آنها از دست این آدمهای بی صفت نمی کند.

با صدای باز شدن درانبار، پریا بیشتر لرزید و این ترس جان صدرا را می ستاند. در انبار باز شد و این بار دختری با دو ظرف غذا وارد شد. وقتی جلوتر آمد پریا می توانست حدس بزند این همان دختر نیست که مسعود خان را پدر خطاب می کرد، همان که احتمالاً جان صدرا را امروز مدیون او بود. نگاه دختر جوان مغموم بود و متاسف. بی حرف رو به روی آنها خم می شود و دو ظرف را جلوی پای صدرا و پریا می گذارد.

چند ثانیه ای روی صورت تکیده و بی روح پریا خیره می شود و در دل اعتراف می کند به این دختر معمولی و ساده ای که سرگرد این چنین او را در بر گرفته است، حسادت می کند.

سرگردی که در این مدت کوتاه شناخته بود و می دانست هیچ رقمه به زنان جذابی که در اطرافش برای یک نگاه او حاضرند هر کاری بکنند، پا نمی دهد.

حتی خود او! شیدا پرتو! دختر مسعود خان پرتو که هیچ مردی را آدم حساب نمی‌کرد، در این مدت کوتاه آشنایی با او برخلاف میل پدرش، به او دل بسته بود. هر چند خود به اشتباه بودن این احساس واقف بود...

این را همین چند ساعت پیش فهمیده بود، اینکه احساسش به این مرد بیش از حد در دلش ریشه دوانده است که تاب دیدن او را زیر مشت و لگد های اسی و سیا را نداشت.

بلند می‌شود و می‌خواهد بی حرف این انبار کثیفی که با هر نفسش خاک استشمام می‌کرد را ترک کند اما نمی‌دانست چرا پای دلش لنگ می‌زد. ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی‌داشت.

چند بار دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دوباره لب فرو می‌بست.

صدرا نگاه منزجرش را از ظرف غذای پیش رویش گرفت و به او داد.

— چی شده دختر مسعود خان پرتو! نگفتی بیای توی این کاه دونی دست و بالت خاکی میشه!

شیدا مستاصل است و می‌داند این مرد چقدر از او و پدرش بیزار است! اویی که هیچ دخالتی در امورات کاری پدرش نداشت.

— من فقط غذاتون رو آوردم.

پوزخند صدرا خطی بین ابروهایش می اندازد و با شنیدن حرفش عمیق تر هم می شود.

— شما هم دل دارین؟ دلتون برای آدم ها می سوزه! باورم نمیشه!

جوابی که میدهد کام خودش از تلخیش زهرآگین می شود.

— نه.

ادامه میدهد، با لحنی سرد و یخ زده.

— من از بچگی حق نداشتم دل داشته باشم. از وقتی که دو سالم بود و

حق نداشتم دنبال مادرم گریه کنم!

— پس چرا حالا اینجایی؟

بغض شیدا مثل تمام سال های عمرش پشت چهره ی سردش پنهان شد،

توانایی خاصی داشت در این مورد.

— اینجام تا بگم آقای دل دار، امشب آخرین فرصت برای این که خودت

و این دختر رو نجات بدی! ازش به خوبی استفاده کن، دوست ندارم

امشب شاهد اتفاقات بدی باشم.

صدرا حواسش هست به تن لرزان پریا.

— خیلی ممنون از هشداری که دادین.

\_ من برای هشدار اینجا نیومدم، چون قبلاً چند بار هشدار داده بودم که پاتون رو توی کفش مسعود خان پرتو نکنید، اما شما جدی نگرفتید، این بار حرفم هشدار نبود، فقط میخواستم... نفسش را بیرون فوت می کند و ترجیح می دهد ادامه ندهد. می خواهد عقب گرد کند که با صدای سرگرد می ایستد.

\_ یه شرط دارم.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و در سکوت خیره می شود به او تا شرطش را بشنود.

\_ قبل از اینکه جای مدارک رو بگم باید پریا به یه جای امن فرستاده بشه، جایی که هیچ خطری تهدیدش نکنه.

پریا ناگهان از او جدا می شود و اعتراض می کند.

\_ من بدون تو هیچ جا نمیرم صدرا.

حالا دو ابروی شیدا بالا رفته است، پذیرش این شرط از جانب پدرش غیر ممکن بود.

\_ پدرم به هیچ عنوان نمی پذیره، تا از جای مدارک مطمئن نشده.

صدرا بی توجه به نگاه خیره و معترض پریا رو به شیدا می کند.

\_ این تنها شرط منه.

\_ هیچ می‌دونی تو در جایگاهی نیستی بخوای شرط بذاری؟! پدر تموم این بدبختی‌ها رو از چشم تو میبینی، اگه امشب به خواسته اش عمل نکنی، مطمئنم اینجا رو با تمام متعلقاتش به آتیش می‌کشد.

صدرا خیلی جدی می‌گوید.

\_ هر طور مایله عمل کنه.

شیدا با تاسف سری تکان می‌دهد و برای امشب در دل خدا به خیر بگذراندی زمزمه می‌کند به سمت در انبار می‌رود، حسن جلوی در منتظر است و نمی‌تواند بیش از این لفتش دهد. در انبار که پشت سر شیدا بسته می‌شود پریا چشم غره ای می‌رود.

\_ این چه شرط مزخرفی بود که گذاشتی؟ یعنی چی پریا بره! اگه قرار به رفتن باشه ما با هم از اینجا میریم، اگر قرار باشه بمیریم هم با هم می‌میریم، تمام.

صدرا دست دراز می‌کند و ظرف غذا را به سمتش می‌گیرد.

\_ فعلا بیا بخور از گشنگی نمیریم، بعد راجبش حرف می‌زنیم.

با این که از دیروز صبح چیزی نخورده است و دلش ضعف می‌رود از او رو می‌گیرد.

\_ نمی‌خوام.

\_ مگه بچه شدی پریا؟ نمی بینی توی چه وضعیتی هستیم! الان وقت لجبازیه!

پریا چشم غره ای می‌رود و غذا را از دستش با غیض می‌گیرد. فویل رویش را باز می‌کند و بغضش را عمیقا فرو می‌دهد.

\_ من نمی‌خوام بدون تو از این خراب شده برم، اسمش رو هر چی می‌خوای بذاری، بذار.

لب های صدرا انحنایی تلخ به خود می‌گیرد، هر وقت دیگری بود میتوانست از ته دل به خاطر این لجبازی او را تحسین کند اما در این لحظه نمی‌توانست کوتاه بیاید.

\_ اسمش رو می‌ذارم عشق لجبازم...

نگاه پریا بالا می‌آید و به چشم های پر حرارت او خیره می‌شود و شانه ای بالا می‌اندازد.

\_ دیگه، دیگه...

ساعتی بود که غذایشان را خورده بودند و هر دو احساس تشنگی می‌کردند، اما هیچ کدام حرفی نمی‌زد، گویی تحمل تشنگی مفرط در این انبار گرم را به دیدن چهره ی منفور افراد مسعود خان ترجیح می‌دادند.

پریا سر روی زانوی گذاشته بود و در سکوت خیره به ردیف مورچه هایی که روی زمین پشت سر هم حرکت می کردند، سعی می کرد به امشب فکر نکند، امشبی که قرار بود اتفاقات بدی را برایشان رقم بزند. کاش هرگز نمیرسید، کاش شب نمی شد و خورشید پشت کوه ها غروب نمی کرد.

صدرا اما نگاهش دورتادور انباردر جستجوی بود، نمی دانست به جستجوی چه؟ اما در فکر راهی برای فرار بود. چندین فکر به سرش زده بود و هر بار به در بسته می خورد. بودن پریا کار را سخت می کرد و اگر گیر می افتاد خدا می دانست چه بلایی به سرشان می آوردند.

حتی اگر می توانستند از این انبار بیرون بروند، به خوبی می دانست که تا شعاع ده کیلومتری این گاوداری فقط زمین های کشاورزی بود و اطرافش هیچ جایی برای پنهان شدن نداشت و خیلی زود پیدایشان می کردند. با جرقه ای که در ذهنش خورد، دستی روی کتف پریا زد تا از روی پایش بلند شود.

وقت زیادی نداشت و باید برای نجات جان پریا کاری می کرد، نمی توانست دست روی دست بگذارد تا آن مردک بی همه چیز جلوی



چشمش هر کار دلش بخواهد انجام دهد و او فقط تماشا کند بر باد رفتن غیرت و آبرویش را.

پریا متعجب از حرکت ناگهانی صدرا که به سمت بسته های کاه رفته بود و متفکر به آنها نگاه می کرد، او هم از جا برخاست.

\_ چی شده صدرا؟ چیکار می خوای بکنی؟

صدرا دستش را بند طناب های پیچیده دور بسته های کاه کرد، به سختی آن ها را جا به جا کرد.

\_ صدرا چیکار به اینها داری؟

بسته های کاه سنگین بود و با توان کمی که صدرا داشت به سختی می توانست آنها را جا به جا کند.

\_ به جای این سوال ها بیا کمک این ها رو جا به جا کنیم.

\_ خب بگو چی شده؟ چی تو سرت میگذره.

عرق از سر و صورتش راه گرفته بود، با آستینش قطره های روی پیشانیش را پاک کرد و نفس بریده جواب داد.

\_ می...خوام جایی وا...سه پنهان کردن تو درست کنم!

\_ یعنی چی؟

\_ اگه بیای کمک کنی برات توضیح میدم جگله، وقت نداریم، زود باش، بجنب.

پریا که درست متوجه کار صدرا نمی‌شد گیج و گنگ یک طرف بسته را گرفت و با کمک صدرا آن را روی زمین گذاشت.

در حدی که یک نفر پشت بسته بندی های گاه جا شود آن ها را جلوتر کشید تا جا به جایی آنها زیاد قابل تشخیص نباشد.

دوباره بسته ها را روی هم گذاشت و مرتب کرد، از بالای آنها هم چند روزنه برای تنفس پریا گذاشته بود.

هر دو از نفس افتاده بودند و از فرط تشنگی دهانشان خشک بود و جانی برایشان نمانده بود.

حالا همه چیز برای قسمت دوم نقشه اش آماده بود. مسموم رو به پریا کرد.

\_ هر وقت گفتم میری پشت این بسته ها قایم میشی، حتی اگه اینجا رو به آتیش کشیدن بیرون نمیای، فهمیدی پریا؟

اخمی میان ابروهای پریا نقش بست.

\_ یعنی چی؟ میخوای منو اینجا تنها بذاری؟

تاکید وار و انگشت اشاره اش را رو به او تکان داد.

\_ بین پریا، خوب گوش کن بین چی میگم، ما راهی برای فرار از این خراب شده نداریم، بهتره خوب به حرفم گوش کنی! نمی‌خوام جلوی چشمم بهت آسیبی بزنم، میفهمی چی میگم؟

پریا در سکوت نگاهش کرد، چیزی برای گفتن نداشت، می‌فهمید که مردش چه عذابی را روی شانه هایش دارد تحمل می‌کند.

بغض کرده سر تکان داد، سخت بود هضم اینکه صدرا داشت خودش را فدای او می‌کرد.

صدرا با دیدن غم نگاهش جلوتر آمد و فاصله ی بینشان را با یک گام بلند پر کرد.

\_ نمی‌خوام تا زنده ام بلایی سرت بیاد.

حریر اشک دیدش را تار کرده بود، می‌خواست او را تنها بگذارد؟ به همین راحتی!

\_ من هیچ ترسی از مردن ندارم پریا، اما از فکر این که تو میون این آدم‌ها امشب چی به سرت میاد هزار بار می‌میرم و زنده میشم.

چقدر بی‌رحم شده بود و در چشم‌هایش از مردن سخن می‌گفت!

صورت مبهوت او را با دست‌هایش قاب می‌گیرد و روی پیشانی‌اش را می‌بوسد، طولانی و عمیق، شاید این آخرین بوسه اش باشد.

اشک پریا روی گونه اش چکه می کند و لب می زند.  
لرزش صدایش هیچ دست خودش نیست.

\_ صدرا؟

درون عسلی های لبریز او زل می زند، بغضی مردانه به گلویش چنگ می اندازد، سخت و درنده.

تن صدای او هم خش دار است و بم.

\_ جان صدرا؟

چقدر شنیدن این واژه ی شیرین برایش دردناک بود! نمی دانست ، خبر نداشت که جان صدرا بودن تاوان دارد، تاوانی به این بزرگی!

کاش جانش نبود، تا اینگونه تاوان نمی داد!

بی اختیار پلک روی هم می گذارد تا از شر این اشک هایی که دیدش را تار کرده است، خلاص شود.

سد اشک هایش شکسته می شود و بریده بریده لب می زند.

\_ تو حق...حق نداری برای م...مردن برنامه ریزی کنی...فهمیدی؟ حق

نداری منو تنها بذاری...

\_ حق نداری...

\_ تو تنها نیستی پریا، خدا حواسش به ما هست، برام دعا کن، یادت باشه تا خدا نخواد برگی از درخت نمیوفته، بهش اعتماد کن.

وقت زیادی نداشتند، به سختی از او دل کند و به سمت در رفت. چند ضربه ی محکم با پایش به در کوبید.

\_ باز کن این در رو، این لعنتی رو باز کنین...

کسی جوابی نداد، این بار محکم تر به در کوبید.

\_ آهای، کسی توی این خراب شده نیست؟ یکی بیاد زنم حالش خوب نیست، در و باز کنید عوضی ها.

صدای عصبی حسن از پشت در به گوش می رسید.

\_ چه مرگتونه؟ چی میخواین؟

نگاهی به پریا که متعجب به کارهای او خیره بود انداخت.

تن صدایش را پایین آورد، در حد یک پیچ آرام.

\_ خودت رو بزن به بی حالی، وقتی باهاش درگیر شدم تو جلو چشمش

بیا بیرون، وقتی حواسش نبود دوباره به سرعت میری پشت اون بسته ها

قائم میشی و بیرون نمیای. باید فکر کنه تو فرار کردی.

پریا هم سری به تایید تکان داد و ناچار روی زمین دراز کشید.

\_ می ترسم...

نگاهش را از او که روی زمین دراز کشیده بود گرفت، آنقدر حال دلش  
وخیم بود که نیازی به ادا در آوردن نداشت.

دوباره به در کوبید و فریاد زد.

\_ باز کنین این در وا مونده رو، حال زخم خوب نیست... باز کن بی  
شرف...

حسن در حالی که قفل در را باز می کرد تشر زد.

\_ چه خبرته؟ مگه اومدی خونه خالت که اینجوری داد و قال راه...

همین که در باز شد و سرش از میان در به داخل آمد، صدرا با آرنج چنان  
ضربه ای ناگهانی به پشت گردنش زد که حرفش ناتمام ماند و فریادش  
به هوا برخاست.

نامتعادل پخش زمین شد.

\_ آخ...

صدرا فوراً رویش خیمه زد و پشت سر هم مشت بود که به سر و صورت  
حسن فرود می آورد.

حسن که به شدت غافلگیر شده بود دست هایش را روی صورتش  
گذاشت تا از اثابت ضربه های او در امان بماند.

صدرا نفس نفس زنان به پریا که از ترس سر جای خود میخکوب شده بود نیم نگاهی انداخت و غرید.

\_ بجنب پریا، فرار کن...

پریا با فریاد او به خود آمد و دستپاچه از روی تن لش حسن که داشت زیر مشت و لگدهای صدرا جان می داد، پرید و به سمت در رفت.

ترسیده سرکی بیرون کشید و وقتی مطمئن شد کسی بیرون نیست چند لحظه ای ماند.

وقتی صدرا به خوبی از خجالت مردک درآمد و دیگر کاملاً گیج و منگ آه و ناله می کرد.

دوباره به انبار برگشت.

صدرا با ضربه ای دیگر درست روی نقطه ای حساس او را بیهوش کرد. به سرعت دست پریا را کشید به سمت جای امنی که برایش درست کرده بود برد.

درون چشمهای ترسیده پریا خیره شد و طمئینه لب زد.

\_ نترسی خب؟

پریا بی حرف سر تکان داد می ترسید حرفی بزند و دوباره بغضش سر باز کند.



— ببین پریا خوب گوش کن، اون مدارک توی خونه باغ مسعود خان هستن، من اونها رو زیر یکی از سرامیک های کف استخر جا ساز کردم، خوب یادت باشه، سمت راست استخر پنجمین سرامیک! یادت می مونه؟ اگه برای من اتفاقی افتاد باید اونها رو پیدا کنی و برسونی به دست سرهنگ زمانی.

نگاه پریا پر از نگرانی بود و این حرف های صدرا جان از تنش می ربود. صدرا منتظر تایید او نشد فوراً پریا را پشت بسته های کاه پنهان کرد و با چند بسته ی دیگر که روی هم گذاشت، مسیر رفتنش را پوشاند.

نگاه لبریز و اشک آلود پریا را پشت آخرین بسته ی کاه پنهان شد و برای لحظه ای بیشتر دیدنش با خود جنگید.

نباید وقت را از دست می داد، هر آن ممکن بود کسی وارد شود و همه ی نقشه هایش، نقش بر آب شود.

با عجله از انبار بیرون رفت و در آن را با قفلی که روی زمین افتاده بود بست. حسن را هم همان جا درون انبار زندانی کرد تا کمی وقت بخرد و بتواند فرار کند.

خود می دانست که بلاخره گیر آدم های مسعود خان می افتد، اما همین که فکر کنند پریا از دستشان گریخته است برایش کافی بود.

با عجله به سمت دیوارهای بلندی که با حصار خاردار رویش پوشیده بود دوید.

باید راهی برای خروج از این گاوداری پیدا می کرد.

نگاهش دور تا دور دیوارهای گاوداری چرخ خورد. با وجود این سیم های خاردار نمی توانست از دیوار بالا بره.

با دیدن اتاقکی که درست کنار انبار کاه وجود داشت، فکری به سرش زد.

به سرعت از کنار دیوار عبور کرد و خودش رو به اتاقک رساند.

به خاطر دیوارهای کوتاه اتاقک می توانست از آن بالا برود و از روی سقف خود را به آن سمت دیوار برساند.

فقط در دل دعا می کرد کسی به این زودی او را پیدا نکند تا شاید

رهگذری به تورش بخورد و او را از این منجلاب بیرون آورد.

دستش را بند دیوار کرد و با یک جست حرفه ای خود را از دیوار بالا کشید.

یک دوره ی صخره نوردی را آن زمان که یک دانشجوی ساده ی

دانشکده ی افسری بود، گذرانده بود و به لطف آن راحت از دیوار بالا

رفت. کف دستهایش به خاطر برخورد با سطح زمخت دیوار خراش های

جزیی برداشته بود.

همین که خواست از روی سقف به آن سوی دیوار بپرد، صدای فریاد بلند  
اسی را که تازه از اتاقش بیرون زده بود را شنید.

\_ فرار کردن...

\_ اون حسن بی عرضه کدوم گوریه که اینها فرار کردن... بجنید تن لش  
ها سرگرد فرار کرد... مسعود خان همه مون رو زنده به گور می کنه...  
بجنید...

بی معطلی بدون اینکه به او نگاه کند از روی سقف پایین پرید.

روی زمین خاکی تلو تلو خورد با عجله خود را از روی زمین جمع کرد.

نگاهی به اطراف انداخت و جز یک چهار دیواری بزرگ که شبیه همین  
گاوداری به نظر می رسید و حدودا چند صدمتر از دورتر بود، چیزی به  
چشمش نیامد.

ناچار به آن سمت دوید.

تمام توانش را در پاهایش ریخت و با گام های بلند به سمت آن  
می دوید. نور سرخ فام آفتاب کم کم داشت ناپدید می شد و این کمی امید  
به او می داد، فقط کافی بود چند دقیقه ای از چشم آنها دور بماند تا هوا  
تاریک شود.

آن وقت دیگر پیدا کردنش سخت بود و دشوار.

سینه اش به خس خس افتاده بود و صدای نفس های عمیقش در گوشش اگو می شد.

نگاهی به پشت سر انداخت، هنوز کسی پشت سرش نبود.

نفس بریده به راهش ادامه داد و هراز گاهی به پشت سر برمیگشت تا مطمئن شود کسی پشت سرش نیست.

حالا فقط صد متر به آن چهاردیواری بزرگ مانده بود.

دیگر نفس کم آورده بود و ریه هایش به تکاپو افتاده بود.

پایش ناغافل روی سنگی برخورد کرد و تعادلش را از دست داد و روی زمین آور شد.

تمام تنش به عرق نشسته بود و نایی برای بلند شدن نداشت، نفس های منقطعش به سختی بالا می آمد و سخت بود بلند شدنش.

با یادآوری چهره ی پریا پشت آن بسته های گاه و اسیر در چنگال آدم های خدا شناس مسعود خان، خون جلوی چشم هایش را گرفت و دوباره با جان کندن از جای برخاست.

همین که قد راست کرد دردی جانکاه در ساق پایش پیچید و چشم هایش ناباور از حدقه بیرون زد و ناگهان روی زمین افتاد.

از درد به خود پیچید صدای ناله اش را پشت لب های فرو بسته اش پنهان کرد.

طولی نکشید که ماشین سیاوش به شدت جلوی پایش ترمز کرد و گرد و خاک به پا کرد.

افرادش سراسیمه از آن پیاده شدند و دور تا دور او را احاطه کردند. از شدت درد ساق پایش را گرفته بود لب هایش را روی هم می فشرد. قطره های عرق از شقیقه اش راه گرفته بود و با این درد جانکاه دست و پنجه نرم می کرد.

سیاوش خشمگین رو به رویش خم شد و بی توجه به پایبی که داشت از آن خون شُره می کرد در صورت جمع شده از دردش غرید.

— که می خواستی در ری جوجه سرگرد؟! تا کجا به نظرت می تونستی فرار کنی؟ فکر نکردی بعد دستم بهت برسه خونت رو میریزم!

نگاهی به پای زخمی صدرا می اندازد و پوزخندی منفور کنج لبش می نشیند.

با خباثت پایش را بلند می کند و نوک کفش های ساق دارش را روی زخم او فشر می دهد.

لذت دیدن دردی که صدرا را به ستوه می آورد و تمام صورتش از درد در هم مچاله می شود، لبش را بیشتر کش می آورد.

\_ اگه حکم مسعود خان نبود تا حالا شقه شقه ات کرده بودم سرگرد، دارم واسه اون لحظه له له میزنم.

صدرا به سختی لب فرو می بندد تا داغ شنیدن صدای ناله و التماسش را به دل این مرد نامرد بگذارد.

\_ التماس کن سرگرد! دوست دارم بشنوم! بگو که ولت کنم! بگو آزادت کنم، درست مثل اون لحظه ای که داشم داشت التماستون می کرد، بگو سرگرد... التماس کن...

نگاه به خون نشسته ی صدرا با انزجار از روی صورت پر از خشم سیاوش کنده می شود و به پایی که داشت روی زخمش فشار می آورد، خیره می شود.

\_ این خیالات خام رو از اون کله ی پوکت بریز بیرون نوچه ی مسعود خان.

با یک حرکت ناگهانی دستش را پر قدرت زیر چکمه ی او می گذارد و قبل از اینکه مردک به خود بیاید، پایش را بلند می کند و با تمام توان بالا می برد و تن عظیم و الجسه ی او را به پشت واژگون کرد.

ناگهان اوضاع متشنج می‌شود و افرادی که دور او را احاطه کرده اند به خود می‌آیند و او را زیر مشت و لگد می‌گیرند. سیاوش وحشی شده از حرکت غافلگیر کننده ی صدرا از جای بلند می‌شود و لباس های خاکیش را می‌تکاند و همچون گرگی زخمی صدرا را زیر دست افرادش بیرون می‌کشد و خود به جانش می‌افتد.

دقایقی هم چون جانی ها غرور پایمال شده اش را جلوی افرادش جمع می‌کرد و با مشت و لگد به جان صدرا افتاده بود و خون خونس را می‌خورد.

لگدی که زیر شکم و پهلوی صدرا نشانده آخ دردناکش را در گلو خفه کرد. یکی از افراد که متوجه دیوانگی او می‌شود، به بازویش چنگ می‌اندازد و او را عقب می‌کشد.

— چیکار داری میکنی سیا؟ اگه بمیره چیزی دستمون نمیاد و مسعود خان سگ میشه، ولش کن جون ننت.

راضی شده از وضعیت وخیمی که برای صدرا درست کرده است، دست از سرش بر می‌دارد.

به افراد اشاره می‌کند.

— این رو جمع کنید از جلو چشمم تا نکشتمش.



افراد با عجله تن زخمی و خون آلود صدرا را بلند کردند و درون ماشین انداختند.

چشم هایش روی هم افتاده بود و به خاطر دردی که در تنش پیچیده بود و خونی که از پایش می‌رفت، دیدش تار شده بود. همین که خواستند حرکت کنند یکی از افراد رو به سیاوش کرد. \_ سیا، دختره کجاست؟ سیاوش که تازه یادش به آن دخترک افتاد بهت زده سرش به سمت حمید چرخید.

\_ دختره!

کلافه چنگی به موهایش کشید. عصبی بود و فکرش به جایی قد نمی‌داد، دور خودش چرخ می‌زد، هوا تاریک شده بود و کارش سخت تر. یعنی دخترک در فرار کردن فرزندش سرگرد بود! \_ لعنتی... عجله کنید باید دختره رو پیدا کنیم تا مسعود خان بویی نبرده. بدون تلف کردن وقت درون ماشین پرید و پایش را روی پدال گاز فشرد. نفس نفس میزد و رگ های شقیقه اش نبض می‌زد.

\_ همین اطرافه، جای دوری نمی‌تونه رفته باشه، کل منطقه رو زیر و رو می‌کنم برای پیدا کردنش، این جوجه سرگرد و به عزاش میشونم حالا

بین. با تمام توان پا روی پدال گاز می‌فشارد تا زودتر سرگرد را تحویل بچه‌ها بدهد و برای پیدا کردن دخترک اقدام کند. وقت زیادی نداشت، تا دو ساعت دیگر مسعود خان برمیگشت و اگر با این اوضاع رو به رو شود، تک‌تکشان را سلاخی می‌کرد. سراسیمه ماشین را به داخل گاوداری هدایت می‌کند و او را پیاده می‌کنند و دوباره به سمت همان انبار گاه‌کشان‌کشان می‌برند. در انبار را که باز می‌کنند چشمشان به تن نیمه‌جان حسن که تازه داشت به هوش می‌آمد افتاد.

سیاوش پر غیض ضربه‌ای به پهلوی او کوبید.

— این تن‌لش رو از اینجا ببرید تا بعدا خودم به سراغش برم.

صدرا درون انبار به حال خود رها کردند و فوراً به افرادش توپید.

— بجنید بزدل‌ها، زورتون به یه دختر نرسید که دو روز این‌جا نگهش دارید.

پس سر حمید که با دلسوزی به تن خونین صدرا خیره مانده بود کوبید.

— بجنب دیگه، وایسادی اینجا که مسعود خان بیاد همه مون رو نفله کنه؟

به سمت در می‌رود.

\_ بگین همه ی بچه ها راه بیوفتن، تا دو ساعت دیگه پیداش کنید، زود. فقط اسی این جا بمونه، بقیه باید برن دنبال دختره، زود... به سرعت در انبار را به هم می کوبد و قفلی به آن می زند. ترسیده بین بسته های کاه کز کرده بود و زانوهایش را در بغل جمع کرده بود.

دلنگران صدرا بود و از این که اتفاقی برایش افتاده باشد، قلبش گوشه ای از سینه اش مچاله شده بود و گویی دیگر امیدی به تپیدن نداشت. همه ی سر و صداهای انبار خیلی زود خوابیده بود، جز صدای تند نفس های خودش چیزی نمی شنید. نمی دانست صدرا حالا کجاست و چه بلایی سرش آمده بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای باز شدن در انبار او را از جا پراند.

گوش هایش را تیز کرد تا شاید بفهمد آن پشت چه اتفاقی افتاده است. صدای فریاد مسعود خان را به خوبی تشخیص می داد.

\_ اینجا چه خبره اسی؟ چه غلطی کردین؟ این بی پدرها کدوم گوری رفتن که این ها فرار کردن؟ زنده تون نمیداریم اگه امشب مدارک به دستم نرسه...

صدای ترسیده و هول شده ی اسی بلند شد.

\_ آقا نمی دونم چی شد، حسن اینجا بود که سرگرد و دختره فرار کردن. سرگرد رو تونستیم بگیریم اما دختره...

\_ دختره چی؟ سرگرد که آش و لاش کردین معلوم نیست مرده است یا زنده، اون دخترم که از چنگمون در رفت، حالا باید چه غلطی کنیم؟ ها؟ نفسش از شنیدن حرف او جایی میان سینه اش حبس شد، تنش یخ بست و لرز بدی به جانش افتاد.

این بار صدای شیدا که سعی می کرد پدرش را آرام کند به گوش می رسید.

\_ بابا شما اروم باشین، پیداش میکنم، تا دیر نشده بگین دکتر بیاد بالای سر سرگرد تا از دست نرفته.

اشک روی گونه هایش سرازیر شد و پر بغض دستش را روی دهانش فشرد تا صدای گریه اش به گوش آنها نرسد. \_ اسی بگو دکتر فوراً بیاد این جنازه رو زنده کنه، من امشب باید با مدارک از اینجا برم، سریع...

صدای پای اسی که به سرعت از انبار بیرون رفت شنیده می شد.

\_ هنوز زنده است، داره نفس می کشه، اما خون زیادی ازش رفته، باید تا رسیدن دکتر زخمش رو ببندیم.

\_ فقط بگه اون مدارک لعنتی کجاست بره به درک... اندکی نفس به ریه هایش برگشت با شنیدن کلماتی که از زبان شیدا بیرون می آمد، زیر لب زمزمه کرد.

\_ خدایا خودت کمکش کن... خدایا... بهش رحم کن... هر چقدر به ذهن درمانده اش فشار آورد تا آیه ای که صدرا به او یاد داده بود، به یاد بیاورد، از استرس شدید به ذهنش خطور نمی کرد.

درمانده از ته دل نالید و صدایش از لای انگشت های لرزان گره کرده جلوی دهانش تنها به خدا رسید.

نفس هایش به شماره افتاده بود و ذهنش با ثانیه های کشدار درگیر بود تا که شاید صدای دکتر که به داد دلش برسد، به گوش هایش برسد.

\_ بابا انگار نبض نداره! مرده!

صدای ترسیده ی شیدا بند دلش را پاره کرد و جیغ خفه ای که از میان لب هایش کشید، دست خودش نبود.

مقاومتش را از دست داد و دیوانه وار به جان بسته های کاه که همچون دیواری سد راهش شده بود و او را در خود اسیر کرده بود افتاد و آن ها را با تمام توان هل داد.

بسته های گاه روی سر و صورتش ریختند و هر کدام به طرفی پرت شدند. رو به روی چشم‌های بهت زده ی شیدا و پوزخند مرموز مسعود خان خود را از میان بسته های گاه بیرون کشید و دست و پا زنان به سمت تن بی جان صدرا که روی زمین افتاده بود، می آمد.

وحشیانه سر او را به آغوش کشید و با دست لرزان به صورت آغشته به خونس ضربه می زد.

\_ صدرا... صدرا... بلند شو... تو رو خدا صدرا... چشم هات وا کن... صدرا ببین من... من پیدا کردن... بلند شو... بلندشو ازم دفاع کن... بلند شو نذار دستتون بهم بخوره... پاشو دیگه...

دست مسعود خان که از صدای جیغ هایش کلافه شده بود، به موهایش چنگ شد و او را با خشونت بلند کرد.

\_ بلند شو ببینم، موش کوچولو، که افراد منو گول میزنی آره؟ اونها را فرستادی دنبال نخود سیاه!

با چنگ و لگد پرانی خواست از دست او بیرون بیاید.

\_ ولم کن عوضی، ولم کن آشغال.

مسعودخان عصبی از این همه وحشی گری او به سمت دیگری هلش داد و با کمر به دیوار پشت سرش برخورد کرد و آخش به هوا رفت.

\_ نشونت میدم با کی طرفی.

شیدا که تا آن لحظه مات و مبهوت مانده بود، از کنار صدرا بلند شد و با عجله رو به روی مسعود خان که خون جلوی چشمهایش را گرفته بود، قد علم کرد.

\_ بابا خواهش میکنم، اون دختر تنها کسیه که می‌تونه توی پیدا کردن مدارک کمکمون کنه، تو رو خدا آرام باشین.

مسعود خان خشمگین می‌گرد.

\_ برو پی کارت شیدا، برو بیرون خودم باید ازش حرف بکشم، اون بی عرضه‌ها رفتن دنبال نخود سیاه، منم وقت سر و کله زدن با این عفریته رو ندارم.

شیدا مقاومت می‌کند.

\_ اگه بلایی سرش بیاد دستمون به جایی بند نیست!

دست مسعود خان روی بازوی او چنگ می‌شود و او را هم به طرف دیگری پرت می‌کند.

تلو تلوخوران روی زمین می‌افتد و درد بدی در زانویش می‌پیچد.

\_ برو بیرون اون اسی بی‌خاصیت رو بگو بیاد داخل.



خشم پدرش بیش از آنی ست که او از پشش بر بیاید. ناچار خود را از روی زمین جمع می‌کند و مردد به پریا که از ترس قالب تهی کرده است نیم نگاهی می‌اندازد. شاید اسی بتواند او را آرام کند، با این فکر لنگان گان راه خروجی را پیش می‌گیرد.

هنوز از در بیرون نرفته است که صدای جیغ دخترک سرش به عقب می‌چرخد.

مسعود خان وحشیانه او را با موهایش بلند می‌کند و توی صورتش می‌غرد. \_ حرف میزنی یا جور دیگه ای حالت کنم؟ اسی بیاد با اینجوری نوازشت نمی‌کنه ها!

\_ شیدا بگو اون پیت نفتی که اسی واسه امشب آماده کرده رو با خودش بیاره...

با صدای پدرش تنش لرزید و اخمهایش در هم می‌رود، پدرش واقعا افسار پاره کرده بود، هیچ وقت مسعود خان خونسرد و آرام را اینطور به هم ریخته ندیده بود.

تا جایی که یادش بود، همیشه در برابر هر اتفاق ناگواری آرامش خوف ناک خود را حفظ می‌کرد، مشخص بود که وقت زیادی نداشتند و باید با چنگ و دندان اقتدار بر باد رفته ی خود را برمی‌گرداند، اقتداری که ستون

هایش سست و بی اساس شده بود و با هر جیغ دخترک در گوشه‌هایش می‌لرزید.

پایان حکومت مسعود خان پرتو، پدر سنگدلی که هیچ بویی از انسانیت نبرده بود را به خوبی می‌توانست احساس کند.

پدري که از پدري کردن فقط نامش را با خود حمل می‌کرد.

پدري که بارها حتی دخترش را با منافع شخصی خود تاخت می‌زد تا مبادا از رقبای خود عقب بماند.

هنوز وقتی با دست و دلبازی او را پیش کش بهادر خان کرد را فراموش نکرده بود، وقتی پیرمرد خرفتی را برای همسری او برگزیده بود تا دامنه‌ی سیاست‌های غیرقانونی‌اش را گسترده‌تر کند، تازه متوجه این همه رذالت او شده بود.

وقتی برای مخالفت دست به خودکشی ناموفقی زده بود و در چهره‌ی سختش هیچ اثری از رحم و مروت پدران ندیده بود و در آخر شد عروس حجله‌ای که دامادش یک گفتار پیر لب‌گور بود که برای داشتش باج زیادی به مسعود خان پرتو داده بود، باجی به اندازه‌ی یک معامله کلان و پر سود در خاورمیانه گرفته بود.

هوا تاریک بود و محیط گاوداری با چند لامپ زرد رنگ جلوی ساختمان کمی روشن می‌شد، هنوز به اتاقی که حدس می‌زد اسی برای تماس با دکتر در آن رفته بود نرسیده بود که ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

فورا راهش را به سمت اتاق دیگری کج کرد، با این که خیلی از عواقب این کار می‌ترسید اما نمی‌توانست شاهد آتشبازی های جنون آمیز پدرش باشد، هنوز به این دیوانگی ها عادت نکرده بود. از اینکه که افراد پدرش در محوطه نبودند و با خیال راحت می‌توانست کاری که به ذهنش رسیده بود انجام دهد راضی بود.

آهسته و پاورچین از جلوی اتاق اسی رد شد و خود را به اتاقی که حدس می‌زد پیت نفت آتش بازی امشب آنجا قرار دارد، رساند. در دل دعا می‌کرد در آن قفل نباشد، دستش را آرام روی دستگیره ی فلزی گذاشت و نفس حبس شده اش همراه با صدای تیک باز شدن در از میان لب هایش رها شد.

در آن تاریکی روی دیوار دست دست کرد و کلید برق را روشن کرد. چشمهای ترسیده اش را درون اتاق به گردش در آورد با دیدن چیزی که میخواست تکان خفیفی خورد.

یک لحظه مردد شد، از آن چشمان وحشی مسعود خان واهمه داشت. اما برای یک بار هم که شده باید جلوی دیوانگی او بایستد. با دلهره پیت های نفت را برداشت و از اتاق بیرون زد، آن ها به سرعت به سمت تاریک ترین نقطه پشت ساختمان برد و همان جا خالی کرد. پیت ها را زیر شیر آب پر کرد و با دست و دل لرزان به سمت اتاق دوید تا آنها را سر جای خود برگرداند، همین که در را باز کرد اسی از اتاقش بیرون آمد و نگاه مشکوکش به او گره خورد.

سعی کرد به خود مسلط شود و نگاهش را طلبکارانه سوی او انداخت. \_ دو ساعته رفتی یه تماس بگیری؟ بابا گفت این پیت های نفت رو براش ببریم.

اسی ابرویی بالا انداخت و چون فرصت کنکاش نداشت سری تکان داد. \_ دکتر در دسترس نبود، زنگ زدم سیا بره دنبالش، اونها هم که گرفتار اون دختره شدن هنوز پیداش نکردن.

سعی کرد صدایش نلرزد.

\_ دختره توی انباره، بیا دنبالم.

\_ راست میگی؟

\_ اره.

\_ پس بذار به سیا خبر بدم.

\_ اون احمق ها همون بهتر دنبال نخود سیاه دور خودشون بچرخن.

به سرعت زیر نگاه خیره ی اسی عبور کرد و به سمت انبار پا تند کرد.

نگاهی به پشت سر انداخت، اسی به دنبالش نیامده بود، قطعا رفته بود تا

به نوچه هایش خبر پیدا شدن دخترک را بدهد. همین که وارد انبار شد

صدای جیغ گوش خراش دخترک در انبار پیچید.

پدرش وحشیانه به جان دختر افتاده بود و دخترک را کتک میزد. فوراً

جلوتر رفت و بازوی او را گرفت.

\_ بابا این کار شما نیست، بذار اسی خودش میاد به حسابش می رسه.

مسعود خان نفس بریده پیت نفت را از دست شیدا بیرون کشید.

\_ برو بیرون...

نگاهش روی پریا که مظلومانه در خودش مچاله شده بود دو دو زد. با

التماس به چشم های خیس او نگاه کرد.

\_ اگه چیزی می دونی بگو و خودت رو راحت کن... حرف بزن

نگاه درمانده ی پریا به پیت نفت در دستهای مسعود خان افتاد و با عجز

نالید.

\_ من... چیزی... نمی دونم.

شعله های خشم در چشم های مسعود خان فوران کرد و پیت نفت را بالا برد و محتویات آن را روی سر پریا خالی کرد.

\_ همین الان میفرست به جهنم.

ته مانده اش آن را هم روی بسته های کاه ریخت.

پریا آنقدر ترسیده و پریشان بود که قدرت مقاومتش را از دست داد و ناگهان با ریخته شدن محتویات پیت روی سر و صورتش جیغ کشید و با لکنت به حرف آمد.

\_ م...میگ...میگم... آشغال...میگ...عوضی...

پوزخند شیطانی مردک تیری ود که به قلبش نشانه رفت، صدرا حاضر بود بمیرد اما آن مدارک به دست این گفتار پیر نرسد.

اشک و آب با هم مخلوط شده بود و روی صورتش راه گرفته بود.

پلک های خیسش را بست و با درد رو به تن بی جان صدرا گشود.

مردک فندک طلایی را از جیب شلوار گرمی و کثیفش بیرون کشید و رو به او گرفت.

\_ بگو، من منتظرم، وقت اضافی هم ندارم.تنش به رعشه افتاده بود و

ترس و وحشتی که به جانش افتاده بود غیر قابل کنترل بود.

\_ خ...خونه...باغ...صدرا گفت...خونه ب...باغ...کف...کف...

از این همه دست دست کردن پریا، گره های اخم روی پیشانی مسعود خان عمیق تر می شود، دیگر یک ثانیه هم برای کشتن این دخترک زبان نفهم تعلل نمی کرد.

\_ کف چی بنال تا آتشت نزدم؟

چیزی که صدرا میخواست این نبود! حتی اگر جانش را می ستاند.

\_ ک... کف...!.. آشپزخانه.

گوشه چشم های مسعود خان چین خورد و به دقت حرکات دخترک ترسیده را زیر نظر داشت.

\_ یعنی چی کف آشپزخونه؟ کجاش دقیقا؟

بینیش را بالا کشید و هق زد.

\_ ن... نمی دونم... من دیگه هیچی نمی دونم لعنتی...

\_ می دونی که اگه دروغ گفته باشی چه بلایی سرت میاد؟

پریا در خود مچاله شد و دست هایش را زیر بغل مشت کرد تا لرزش آنها کار دستش ندهد.

ناگهان با صدای برخورد شدید در انبار به دیوار سرشان به آن سو چرخید.

قامت اسی در چهارچوب در انبار نمایان شد.

دست هایش پشت سرش بود و بازوی چپش خونریزی داشت.



چهره ی پکر و اخم آلودش نشان خوبی نبود.

مسعود خان هنوز فرصت نکرده بود تا درست و حسابی پی به حال آشفته ی اسی ببرد که چند نفر نیروی انتظامی با اسلحه هایی که تک تکشان را نشانه رفته بودند، پشت سر اسی وارد انبار شدند.

\_ از جاتون تکنون نخورید.

نور امیدی در چشم های سرخ از شدت گریه ی پریا برق زد و شیدا هم نفس آسوده ای کشید، دیگر همه چیز تمام شده بود.

نیشخند جنون آمیزی روی لب های مسعود خان نشست. فندک طلاایش را لمس کرد.

\_ مثلا اگه تکنون بخورم و این فندک و روشن کنم چیکار می کنی؟ مطمئنم فرصت هیچ عکس العملی ندارین و همه با هم میریم به جهنم، پس اون ماس ماسک ها رو بذارید کنار.

سروان فرهمند مردد به اطراف خیره شد، پیت نفت کنار پاهای مسعود خان، خیزی لباس های پاره ی دخترک لرزان!

عمیق تر نفس کشید. پس چرا بویی استشمام نمی کرد! بوی نفت یا بنزین یا هر چیز آتشنزای دیگر!

\_\_ شما کاملا در محاصره هستین آقای پرتو! بهتره کار اشتباهی ازتون سر نزنه.

چشم های ریز مسعود خان پر بود از یک قدرت کاذب. آنقدر خشم و عصیان داشت که حس نمی کرد مشتش خالی از هر حيله و مکر است.

\_\_ هنوز مسعود خان پرتو رو نشناختین؟ اون به باختن عادت نکرده. با یه اشاره ی من اول این دختره بعد هم کل این انبار میره رو هوا، پس بهتره، از شما خطایی سر نزنه جناب سروان.

شیدا که تا آن لحظه خونسرد به پدرش خیره بود تا تسلیم شود به حرف آمد.

\_\_ بهتره تسلیم شی جناب پدر! چون اون فقط یه پیت آب بود که ریختی روی این دختر!

پلک مسعود خان از شدت شوک عصبی بالا پرید و چشم های دو کاسه خورش از حدقه بیرون زد، باورش نمی شد شیدا چنین غلطی کرده باشد! خنده ی عصبی سر داد و فندک را روشن کرد.

سروان فرهمند با واکنش سریعی تن مسعود خان را نشانه رفت و ماشه ی اسلحه را فشرد.

تیر به سرعت نور از اسلحه خارج شد قبل از حرکت مسعود خان به بازویش اثابت کرد.

خون به شدت از دستش به بیرون فوران کرد.

با چشم های گشاد شده که رگه های قرمز در آن نمایان بود، فندک از دستش افتاد و خیره به آتش کم سویی که چند تار کاه را روشن کرد و خیلی زود خاموش شد، از درد به بازویش چنگ زد.

صدای شلیک گلوله از بیرون همه را شوکه کرد.

سروان فرهمند به ماموری که کنارش ایستاده بود دستور داد فوراً مسعود خان را دستگیر کند و خیلی زود بیرون دوید.

ظاهراً افراد مسعود خان سر رسیده بودند.

قبل از اینکه کسی واکنش نشان دهد، مسعود خان اسلحه ی کمری از زیر کتش بیرون کشید و با دست زخمیش به سمت پریا گرفت.

ماموری که قصد بازداشت او را داشت شوکه شده سر جای خود ایستاد.

\_ گفتم که من اهل باختن نیستم.

پریا را از زمین با همان دست زخمی بلند کرد و رو به روی چشم های سرگردان شیدا او را به سمت در برد.

تن پریا به جلو هل داد و خود پشت او سنگر گرفته بود.

قبل از اینکه از در بیرون برود به عقب چرخید و بدون هیچ تردیدی ماشه را چکاند.

جیغ پریا و فغان دردناک شیدا در گوش هایش پیچید و از چشم های از حدقه بیرون زده ی دخترش، پر تنفر نگاه گرفت و سر اسلحه را روی شقیقه ی پریا گذاشت.

\_ راه بیوفت.

از میان چند ماموری که بی حرکت راهی برای نجات دخترک اسیر در چنگالش نداشتند با احتیاط عبور کرد.

\_ فقط یه حرکت اضافی بکنین تا مغزش رو پخش زمین کنم.

مامورین ناچار یک قدم عقب رفتند، مردک دیوانه به تنها دخترش رحم نکرد وای به حال پریا...

تن پریا می لرزید و توان روی پا ایستادن نداشت. دیگر داشت از حال می رفت و نایی برایش نمانده بود.

صحنه ی پخش شدن خون شیدا روی در و دیوار انبار دیوانه کننده بود و وحشتناک.

\_ راه برو...

خفه بیخ گوشش غرید و او تنش رعشه برداشته بود و پاهای یخ زده اش یاریش نمی کرد.

صدای تیراندازی از هر سویی در گوشش می پیچید و جان از تنش می ربود.

مامورین پلیس سایه به سایه در حالت آماده باش با هدف گیری های ماهرانه او را دنبال می کردند.

لحظه ای پای پریا تلو خورد و زانویش خم شد و همان لحظه شد آخرین لحظه ی عمر مسعود خان پرتو.

سروان فرهمند تیرهایش خطا نمی رفت.

جیغ وحشت زده پریا بلند شد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و روی زمین کنار تن بی جان مسعود خان آور شد.

خیره چشم های از حدقه بیرون زده اش جیغ می زد و جیغ می زد و دیوانه وار جیغ می زد.

خود را به تکانه های آرام ماشین آمبولانس سپرده بود و خیره به پلک های روی هم افتاده ی صدرا، هنوز هم تنش می لرزید، هنوز هم سردش

بود و دست های یخ زده اش را زیر چادر سیاهی که یکی از مامورین نیروی انتظامی روی شانه هایش انداخته بود، در هم گره زده بود.

سینه ی صدرا به آرامی بالا و پایین می شد و امید را در دلش زنده نگه می داشت.

به قطرهای خونی که در رگهای او جریان میافت نگاه دوخت و دلش در هم فشرده شد.

تصاویر اتفاقات امشب چیزی نبود که هرگز از خاطرش پاک شوند، دیدن خون کثیف مسعود خان، پخش شدن مغز شیدا در انبار، حال و روز نا به سامان صدرا، صدراپی که جانش به نفس هایش بسته بود و حالا دیدن پلک های بسته ی غرق در خوابش قلبش را منجمد می کرد.

با توقف آمبولانس خیلی سریع درهانش باز شد.

چهره ی آشفته ی پدرش اولین تصویری بود که با باز شدن درهای آمبولانس می دید.

— پریا باباجان؟

حریر اشک درون چشم هایش جان گرفت، چقدر در این دو شب پر از ترس و وحشت ناامید بود از شنیدن صدای دوباره ی عزیزانش، از دیدن همین چهره های پر از نگرانی و دلهره.

نگاه لبریزش سوی آدمهای آن بیرون به گردش درآمد.

همه بودند، همه ی خانواده اش، نگران و پریشان و غم زده جلوی در آمبولانس خیره به او ایستاده بودند.

در سکوتی تلخ فقط نگاه می کردند، نگاهی پر از اشک و بغض و برق خوشحالی که سوسو می زد در آن.

نیروهای اورژانس برانکاردی که صدرا روی آن خوابیده بود، را با احتیاط پایین آوردند.

دکتر گفته بود خون زیادی از دست داده است و باید خیلی سریع اقوام درجه یک او برای اهدای خون جلوی بیمارستان حاضر شوند.

و آن ها حاضر بودند با جان و دل، حتی پیمان، برادری که حالا رنگ نگاهش دلخور نبود، می توانست از رگه های سرخ درون چشم هایش چیزهای زیادی را بگیرد، چیزهایی که انتظارش را داشت از یک برادر. صدرا که رفت او هم بی رمق بلند شد، چادر مشکی روی سرش را در مشت فشرد و از آمبولانس پایین آمد.

فرهاد و محمد با عجله به دنبال برانکاردی که صدرا را حمل می کرد، دویدند و قلب پریا به دنبالش دل دل می زد.

چشم های نرگس خانم روی سر تا پای او دو دو می زد، باید خیالش آسوده خاطر می شد از سلامت دخترکش.



چشم هایش موج اشک برداشته بود و نمی توانست درست براندازش کند. چقدر ته تغاریش رنگ پریده و رنجور بود، زیر چشمهایش سرخ از اشکش چرا گود رفته بود.

بی قرار فاصله ی یک قدمی را پر کرد و دستش را دور شانه های لرزان پریا انداخت.

بغض هر دو سر باز زد.

\_ کجا بودی تو دخترم؟ کجا بودی مادر؟

پریا تنگ او را در آغوش گرفت و به خود فشرد، به اندازه ی تمام دلتنگی هایش، چقدر این آغوش آرامش داشت، بوی عطر گل یاس، بوی بهشت می داد این مادر همیشه نگران.

\_ می دونی توی این دو روز چقدر مردم و زنده شدم!

نرگس او را از خود جدا کرد و صورت یخ زده اس را با دست هایی که بد می لرزید قاب گرفت.

\_ خوبی؟ سالمی؟ چیزیت که نشد؟ ها؟

پلک های پر اشکش را بغض زده روی هم گذاشت و قطره های اشکش روی گونه هایش روان شد.

\_ خوبم.

حاج مرتضی هم قدمی جلو آمد، اخم های درهمش باز شدنی نبود و این جزیی از چهره ی مردانه اش بود.

\_ خوبی بابا جان؟

و چقدر از این بابا جان گفتن هایش نگرانی بیرون می ریخت، برای او، برای پریایی که فکر می کرد دیگر هیچ وقت این لحن دلچسب را نمی شنود.

\_ خوبم.

خوب بود و نبود، سرش سنگین بود و چشم هایش تار، دست هایش یخ زده و دلش گرم این نگرانی هایی که طعمش تلخ و شیرین بود. نرگس ناچار یک قدم دور شد تا حاج مرتضی جلوتر برود، اما دست سرد دخترکش هنوز در دست هایش بود.

بوسه ای که روی پیشانیش نشست، عجیب گرما تزریق می کرد به سلول های یخ زده اش.

توان ایستادن روی پاهایش را نداشت و اما باید می ماند، برای خواهش نگاه پدرش که خوب بودنش را می خواست.

برای دل نگران و شوریده ی مادری که اشکش بند نمی آمد روی صورت تکیده اش.

باید می ایستاد روی پاهای سست و بی رمقش تا چشم های غمگین پرستو برق می زد از خوشحالی.

برای حال خراب پیمانی که عجیب رنگ ندامت و شرمندگیش اجازه ی جلو آمدن به او را نمی داد.

پرستو قدمی جلو آمد که

نرگس خانم دستش را کشید و او را با خود همراه کرد.

اجازه نداد پرستو و زیبا و نهال او را بیش از این سر پا نگه دارند، باید خیالش از سلامت دخترکش راحت می شد.

\_ خیلی سردی مامان جان بریم یه چکاپ کنیم خیالم راحت شه.

نمی توانست تا از حال صدرا خیالش آسوده نمی شد نمی توانست به خودش فکر کند.

دستش را از دست مادرش بیرون کشید.

صدایش به خاطر جیغ های زیادی که زده بود گرفته بود و حنجره اش زخمی.

\_ من هیچیم نیست مامان، صدرا...

نرگس خانم با این که دلش تاب نمی آورد اما مخالفتی نکرد.

با هم وارد راهرو بیمارستان شدند و با دیدن محمد که از انتهای راهرو می آمد، پا تند کردند.

حاج مرتضی زودتر سوال همه یشان را به زبان آورد.

\_\_ کجا بردنش محمد؟ حالش خوبه؟

محمد نگاهی به صورت گرفته ی انداخت.

\_\_ بردنش اتاق عمل، پاش تیر خورده و خون زیادی از دست داده، دکترا

هنوز چیزی نگفتن، باید منتظر بمونیم. من میرم داروهاش رو تهیه کنم.

\_\_ باشه پسرم زود برگرد.

به اتفاق هم رو به روی در اتاق عمل روی صندلی ها نشستند.

پریا سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست.

نهال کنارش نشست.

\_\_ من با فرهاد برم مامان زهرا رو بیارم، انقدر هول هولی اومدیم که

فرصت نشد بهش بگیم.

پلک گشود و سری تکان داد.

\_\_ مامان زهرا قلبش ناراحته، یهو بهش نگی صدرا بیمارستان، اصلا بذار

از اتاق عمل بیاد بیرون بعد بیارش.

نهال سر تکان داد.

\_ دلم طاقت نمیاره بمونم اونجا.  
 نرگس خانم نگاهش را به او پیوند زد.  
 \_ برو پیش مادرت نهال، آروم آروم بهش بگو و با خودت بیارش، انشالله  
 تا اون موقع صدرا رو آوردن بیرون، بد به دلت راه نده مادر، یه تیر خورده  
 تو پاش که راحت درش میارن.  
 پیمان از انتهای راهرو به سمتشان می آید، آستین یک دستش تا آرانج  
 بالا است و دست دیگرش بین آرانجش را فشار می دهد.  
 او هم برای اهدای خون رفته بود.  
 سرش گیج می رود و تصویر پیمانی که داشت به آنها نزدیک می شد، تار  
 و تارتر می شد، پلک می بندد و سرش را بین دست هایش میگیرد.  
 حال ناخوشش را نرگس خانم به خوبی حس می کند.  
 \_ پریا...مامان دورت بگردم خوبی؟  
 هول می شود و رو به پرستو می کند.  
 \_ برو پرستار رو صدا کن، بچه ام حالش خوب نیست، بدو پرستو.  
 پرستو با عجله سری تکان می دهد و به سمت استیشن بخش پا تند  
 می کند.

گام های پیمان با دیدن حال ناخوش او بلندتر می شود رو به روی او زانو می زند.

\_\_ پریا خوبی؟ بلند شو، بلند شو بریم اتاق دکتر پاشو.

سرگیجه امانش را بریده و سرش را محکم میان دست هایش فشار می دهد.

می خواهد بلند شود، اما پاهایش یاریش نمی کند.

دست پیمان دور بازویش می پیچد و نرگس خانم هم آن طرفش را می گیرد.

همین که بلند می شود چادر از سرش سر می خورد و پایین پایش به زمین می افتد. نگاه ناباور پیمان روی لباس های تکه پاره اش می افتد و دود از کله اش بلند می شود. رنگ صورتش به آبی سرخ می شود و خون در صورتش جمع می شود. دستش ناخودآگاه بازوی او را می فشارد.

\_\_ چه بلایی سرت آوردن اون عوضیا؟

نگاه نرگس هم روی لباس هایی که در تنش بود دو دو می زند. اما این ها مهم نبود، همین که چهارستون تنش سالم بود خدا را صد هزار بار شکر می کرد. خم می شود و چادر را بلند می کند و روی شانه های او می اندازد.

زیبا که تا آن لحظه سکوت کرده بود جلوتر می آید و دست پیمان را از دور بازویش رها می کند.

\_ الان وقت این حرفها نیست پیمان، نمی بینی داره از حال می ره! محکم به موهایش چنگ می زند و نفسش را بیرون فوت می کند. فکری مثل خوره ذهن پیمان را می جوید و خون خونش را می خورد، چه بلایی سر خواهرش آمده بود؟

پرستاری سفید پوش به هم راه پرستو به سمتشان آمد و پریا را به اتاقی بردند تا دکتر برای معاینه اش بیاید.

روی تخت دراز کشید و چشم بست، پشت پلک هایش تصاویر وحشتناک امشب همچون فیلمی از جلوی چشمش عبور می کرد و تنش را به رعشه انداخت.

نفهمید چقدر گذاشت و دکتری که بالای سرش بود چه ها پرسید از مادرش، فقط سوزشی درون دستش احساس کرد و قطرات سردی که در رگهایش جریان میافت. وقتی پلک گشود هوا دیگر روشن شده بود.

نگاه سرگردانش درون اتاق سفید به گردش درآمد. نرگس خانم سرش را لبه ی تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود.



فکر صدرا همچون جرقه ای در سرش پیچید و نیمه خیز شد و پاهایش را از تخت آویزان کرد. با تکان تخت نرگس خانم هم از خواب پرید و خواب آلود و چشم‌هایی متورم او را نگاه کرد.

\_\_ کجا مادر؟ چیزی می‌خوای؟

مضطرب و نگران لب زد.

\_\_ صدرا؟

\_\_ خوبه مادر جون، حالش خوبه خداروشکر نگران نباش، تیر از پاش درآوردن.

دلش می‌خواست خودش ببیند، هنوز پایش را روی زمین نگذاشته بود که در اتاق زده شد و پیمان میان در نیمه باز به حرف آمد.

\_\_ سروان فرهمند می‌خواود با تو صحبت کنه.

سری تکان داد و شالش را روی سرش مرتب کرد.

فرهمند و افسر دیگری پشت سر پیمان وارد اتاق شد.

\_\_ سلام خانم معتمد، خوبین مشکلی که ندارین.

\_\_ سلام ممنون به‌ترم.

\_\_ میتونم چندتا سوال ازتون بپرسم؟ البته اگه میشه تنها.

نرگس خانم چادرش زیر بغل جمع کرد و به جای او جواب داد.

\_ خواهش میکنم بفرمایید.

و به همراه پیمان از اتاق خارج شدند.

نگاه فرهمند هر جایی بود جز لباس های جز یقه ی جر خورده ی او.

\_ دیشب اتفاق خاصی که براتون نیوفتاد؟

پریا معذب یقه ی مانتویش را جمع کرد.

حتی پیراهن چهارخانه ای که زیر مانتو داشت هم دکمه هایش ریخته بود. کوتاه لب زد.

\_ نه

\_ خداروشکر، میدونید که جناب سرگرد هنوز درست به هوش نیومدن و

ما باید خیلی سریع به این پرونده رسیدگی کنیم.

\_ مگه دستگیر نشدن؟

\_ بله اما ما دنبال اون مدارکی هستیم که دست افراد زیادی رو می کنه.

شما میدونید اون مدارک کجاست؟

سری تکان داد.

\_ صدرا گفت خونه باغ، کف استخر، سرامیک پنجم از سمت راست.

\_ کدوم خونه باغ؟

افسر جوان این را گفت بود.

فرهمنند نگاهى به او كه كنار دستش بود انداخت.

— همون خونه اى كه سرگرد چشم بسته ما رو تا دم درش برد، بايد هر چه سريعتر بريم اونجا.

— ممنون از شما خانم معتمد، كمك بزرگى به ما كردين.

— مىتونم يه سوال بپرسم؟

فرهمنند سرى به تايد تكان داد.

— البته بفرماييد.

— صدرا مى گفت كسى رو براى مراقبت از خانواده اش گذاشته بود، ميشه

بپرسم كجا بودين وقتى من توى روز روشن دزدیده شدم؟

— وقتى متوجه شديم سرگرد لو رفته و از اون خونه خارجش كردن،

مىدونستم توى بد مخمسه اى افتاده و كارى از دستمون بر نمى اومد،

حفاظت از شما رو چند برابر كرديم. وقتى شما رو جلوى چشم مامورين ما

دزديدن، دستور سرهنگ بود كه وارد عمل نشيم و پشت سر شما راه

افتاديم، تا وقتى كه توى جاده پر رفت و آمد بودين ما هم دنبالتون بوديم،

اما وقتى پيچيد تو خاكى جبور شديم خيلى محتاط عمل كنيم، به خاطر

همين هم دو روز طول كشيد تا تمام منطقه رو گشتيم و به اون گاودارى

مشكوك رسيديم.

به سرعت عقب گرد کرد و مامور همراهش نیز به دنبالش روانه شد. قبل از خروج از در دوباره به سمت او برگشت.

\_\_ باید به سرگرد تبریک گفت به خاطر همسر شجاعی که نصیبش شده، هر کسی دیگه در اون شرایط بود حتما جای مدارک رو لو می‌داد، با اینکه می‌دونستی مقاومت قابل تحسین هست.

\_\_ با اجازه ما باید خیلی زود به اون مدارک برسیم.

نگاه علیرضا روی صورت زخمی صدرا به گردش درآمد، باز هم خدا به او رحم کرده بود، باز هم از یک ماموریت خطرناک جان سالم به در برده بود و باید خدا را شکر می‌کردند که با آن حجم از خونی که از دست داده بود بلایی به سرش نیامد بود.

سنگینی نگاهش پلک‌های متورم صدرا را از هم گشود.  
لبخند تلخی به صورت خسته‌ی او پاشید.

\_\_ خوبی کاراگاه؟ خداروشکر بازم عزرائیل رو دست به سر کردی!

خسته بود و نای صحبت نداشت، فقط تنها چیزی که می‌خواست بداند از حال و روز پریا بود.

\_\_ پریا کجاست؟

صدایش خشدار و گرفته بود. اخم‌های علیرضا به هم گره خورد.

\_ مردحسابی اول جواب منو بده بعد سوال کن! اون که خوبه خداروشکر، اما هیچ میدونی چه بلایی سر خودت اومده؟

نگاه سوالی صدرا روی صورت جدی او به گردش درآمد.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اخم های علیرضا درهم بود و تن صدایش کلافه و عصبی!

\_ چی شده؟

نگاه مغموم و گرفته ی علیرضا به سمت پاهای زیر ملحفه ی سفید او کشیده شد و با حالت متاسفی سرش را پایین انداخت. \_ چطور بگم داداش، خون زیادی ازت رفته بود و بند نمی شد ما... یعنی دکتر خسروی همه ی تلاشش رو کرد اما...

مکث کوتاه علیرضا افکار هولناکی را در سرش می پروراند.

\_ خب، چطور بگم، پات تیر خورده بود و بدجور زخمی و آس و لاش شده بودی...

کلافه بود و حال مقدمه چینی نداشت.

\_ چی شده علیرضا جون به لبم کردی؟ پام... چی؟

و قلبش فرو ریخت و زبانش نچرخید به گفتن چیزی که فکر کردن به آن هم سراسر ترس و وا همه بود.

سکوت علیرضا و آن چهره ی پکر گواه همه چیز بود، عرق سردی روی پیشانیش نشست و تنش یخ بست.

آشفته دست هایش را تکیه گاه بدنش کرد و تن کوفته اش را به سختی از تخت جدا کرد.

نگاهش روی ملحفه ی سفید روی پاهایش دو دو می زد، ضربان قلب کوبنده و پر صدایش کر کننده بود.

دستش بی اختیار روی ملحفه چنگ شد و حراسان و پر استرس آن را چنان از روی پاهایش با یک حرکت بلند کرد و به سمتی پرتاب کرد که خودش هم شوکه شد. با دیدن پای باندپیچی شده اش نفس لرزانش را بیرون فوت کرد و پر غیض به سمت علیرضا که به شدت سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، چرخید.

— مسخره! این چه شوخی بود؟ نمیگی سخته کنم؟ اگه عزرائیل پشیمون شده تو ول کنم نیستی نکبت!

علیرضا پر صدا خندید.

— داداش یه نیمچه استرس بهت وارد کردم تا حال دیشب ما رو بفهمی، می دونی دیشب ما چه عذابی رو تحمل کردیم؟ جدی جدی میخواستن پاتو بندازن، چون خونریزی بند نمی شد، حتی محمد امضا کرد به خاطر

نجات جونت رضایت داد اما دیگه قسمت نشد واسه همیشه چلاق شی. \_  
 خطر از بیخ گوشت گذشته، وقتی رسیدم بالا سرت که دکترها تصمیم  
 گرفته بودن و حتی خانواده ات هم رضایت داده بودن، خدا خیلی بهت  
 رحم کرد پسر.

فکرش هم چهارستون بدنش را می لرزاند. با آسودگی خاطر دوباره دراز  
 کشید. \_ الان که خدا رحم کرده ولی تو رحم نمی کنی به این حال زار  
 من.

\_ ای بابا، داستان بادمجون بم که دیگه گفتن نداره داداش!

\_ حرف مفت نزن علی، اول این تخت و بکش بالا، بعد هو برو بگو اهل  
 و عیال من بیان داخل...  
 لبهای علیرضا با شیطنت کش آمد.

\_ خدایی روت زیاده ها! امر دیگه ای باشه؟

\_ بگو یه غذای درست و حسابی هم بیارن که حسابی گشمنه، از این  
 غذای بیمارستان هم نیاری ها، اون به درد خودتون می خوره.

\_ پاشو برو رد کارت تا نزدم لهت نکردم، هتل که نیومدی! زبونت که  
 خوب کار می کنه، شکمت هم خوبتر، بلند شو جامونو تنگ نکن حداقل یه  
 بنده خدایی بیاد بخوابه.



\_\_ بر گه ترخیص رو امضا کنی یه ماچت هم می کنم.  
علیرضا چندش آور نگاهش کرد.

\_\_ بیتربیت بیشعور هیچ می دونی دوستانم بفهمن میان همینجا بیمارستان  
رو سرت خراب می کنن! پیشنهاد میدی؟ اونم به یه آقای دکتر متشخص!  
خجالت آورده...

صدرا افسوس خوران سر تکان داد.

\_\_ این قشون دوستات کجان که یکیش نمیاد تو رو بگیره از شرت  
خلاص شم من! نه وجدان رو کن یکیش رو! من که امیدی بهت ندارم،  
آبی ازت گرم نمی شه که دل مادرت رو هم شاد کنی!  
با لودگی چشمکی زد.

\_\_ می خوای یه سوت بزنم چندتاش ردیف شه همین جا رو به روت؟ توی  
همین بخش کلی واسم صف کشیدن داداش کجای کاری! دست کم  
گرفتی!

\_\_ چرند نگو علیرضا، بگو مادرم بیاد گناه داره حالا داره غصه می خوره بعد  
من نشستم به چرندیات تو گوش بدم.

\_ حاج خانوم فرستادیم خونه، قبل اینکه چشمهات باز کنی اومد بالا سرت، بنده خدا انقدر جلز و ولز کرد که گذاشتم بیاد تو، بعد بره خونه استراحت کنه.

\_ شرمندشم به مولا، این چند وقت خیلی عذایش دادم.

\_ غلط اضافه کردی، حالا هم زودتر یه شام عروسی بهمون بده که جبران کنی.

چشمکی به صورت خندان او زد و ادامه داد.

\_ بگم عروس خانم بیاد؟

لبخند صدرا با وجود زخم های صورتش عمیق تر شد

\_ بگو بیاد.

علیرضا تختش را بالا کشیده بود و حالا راحت به پشتی تخت تکیه زده بود.

لحظاتی پلک روی هم گذاشت و ته دل خدا را برای سلامتیش شکر کرد، از اینکه بالاخره توانسته بود این مأموریت را هم با موفقیت پشت سر بگذارد حس خوبی داشت.

در که باز شد بی اختیار پلک گشود و سرش را به آن سمت چرخاند.

نگاهش روی سیاهی چادری که صورت گرد و مهتابی اش را قاب گرفته بود چرخ خورد، طره ای از موهای فر و مواجش بی رحمانه از زیر چادر بیرون افتاده بود و دلش را ناشیانه زیر و رو می کرد.

\_ چرا خشکت زده، بیا جلوتر ببینم جغله.

صدایش خشدار و پر از حرص بود وقتی نمی توانست بلند شود و او را که اینطور جلوی در خشکش زده بود را به خود بیاورد.

\_ چادری شده واسه من!

پریا بی محابا خندید از این همه غیض شیرینی که در صدای او خودنمایی می کرد.

لبه های چادر را محکم و نابلد در دست گرفت و جلوتر آمد، دوست نداشت چشم صدرا به لباس هایش بیوفتد.

\_ چادر دوست نداری؟

\_ لعنتی خیلی بهت میاد، نامردیه اینجوری با دل ما بازی کنی.

لبخندی به پهنای صورتش نشانده، از آن لبخندها که قند در دل صدرا آب می کرد.

\_ می خوای درش بیارم؟

\_ نه بذار باشه، می خوام یه دل سیر نگات کنم.

نگاه صدرا روی جز به جز صورتش در گردش بود و درون عسلی های لرزانش ثابت ماند.

\_ خوبی؟ بلایی که سرت نیومد؟

نگاه پریا رنگ شیطنت به خود گرفت و دلش کمی فقط کمی شیطنت خواست. زبانش را روی لبش کشید و پر ناز قری به عسلی هایش داد.

\_ خوبم، فقط... فقط یه چیزی شده.

صدرا بی صبرانه و بد اخم بین حرفش آمد.

\_ فقط چی؟

لب پایینش را به دندان گرفت تا جلوی کش آمدنش را بگیرد اما مگر می شد؟

\_ فقط...

صدرا لبش را پر حرص و عصبی جوید، این جغله در این وضعیت وقت گیر آورده بود!

\_ بتازون قشقرق خانوم، بتازون که دور دور تو! با این صورت درب و داغون و این وضعیت من، می خوای اذیت کنی؟ نوبت منم میرسه ها! بترس از اون روز.

\_ صورت درب و داغونت رو عشق است، آخه مرد که نباید اون همه جذاب باشه که... زمخت خشن سیبیل از بنا گوش در رفته بو گندو باید باشه.

ابروهای بالا رفته و نگاه خیره ی صدرا را که دید شانه ای بالا انداخت.

\_ والا... چی بود هر جا می رفتیم یکی با چشاش درسته قورت می داد!

صدای جیغ جیغوی پرستاری هر دو را از جا پراند.

\_ خانم محترم شما اینجا چیکار می کنید؟ کی به شما اجازه داده وارد این بخش بشید؟

صدرا محکم پلک روی هم فشرد و پریا چشم هایش را در حدقه چرخاند.

\_ بر خرمگس معرکه نعلت!

پرستار جلوتر آمد و سینی داروها را پر اخم روی تخت گذاشت.

\_ بفرمایید بیرون وقت داروهایست، بفرمایید خواهش میکنم، اینجا

ملاقات ممنوع بفرمایید.

\_ خانم محترم آقای دکتر نظری به من اجازه دادن.

ابروی پرستار متعجب بالا پرید و کمی از اخم هایش باز شد.

\_ شما با دکتر نظری نسبتی دارید؟

پریا که از عقب نشینی دخترک جا خورد، سعی کرد کمی بچزاندش.

\_\_ به شما ارتباطی نداره کارتون رو انجام بدید.

\_\_ ببخشید خانم من نمی‌دونستم دکتر به شما اجازه ملاقات دادن،  
میدونید که ملاقات این بخش ممنوع.

پریا از چهره غرق آرایش او نگاه گرفت و پرستار هم در حالیکه قرصهای  
صدرا را میداد و سرمش را وصل می‌کرد در دل به این شانس بدش لعنت  
می‌فرستاد.

درست امروز که آنقدر خسته بود و حوصله ی سر و کله زدن با ملاقاتیها  
را نداشت باید با اقوام دکتر نظری رو به رو می‌شد!

با اینکه از دخترک خوشش نمی‌آمد اما ناچار لبخند عذرخواهانه ای زد.

\_\_ به دل نگیر عزیزم، این روزها سرمون خیلی شلوغه و ملاقاتی ها خیلی  
اذیت میکنن، کاش دکتر نظری شما رو معرفی می‌کردن تا این دلخوری  
پیش نیاد، من ژیلا هستم خیلی خوشوقتم از آشنایی با شما.

پریا که ضد حال اساسی خورده بود کارد میزدن خونش در نمی‌آمد. و به  
شدت میل به نصف کردن دخترک از وسط داشت.

خیلی سرد دست پرستار را فشرد و در عوض او را با کنجکاوی اش تنها  
گذاشت. دلش می‌خواست دخترک در کف دانستن نسبت او با علیرضا  
همچنان بماند.

\_ ممنون.

ژیلا اما پرو تر از این حرف ها بود که به یک ممنون خشک و خالی رضایت دهد، باید میفهمید او چه کسی است که دکتر نظری به خاطرش قوانین را زیر پا گذاشته است.

\_ شما نگفتید چه نسبتی با ایشون دارید؟

پریا لبخند خبیثی به لب نشانده.

\_ زن داداش ایشون هستم.

دخترک وا رفته آهانی گفت و خداحافظی کوتاهی کرد.

قبل از اینکه از در خارج شود صدای پریا را که به عمد بلندتر صحبت را شنید.

\_ صدرا من برای عقد علیرضا چی بپوشم؟ باید بریم یه خرید درست و حسابی کنیم.

صدرا به این همه تیزهوشی و شیطنت پریا خندید و دل به دلش داد.

\_ رو چشم خانوم.

رو به روی نهال نشسته بود و درون ظرفی خیارشور نگینی خورد می کرد برای پاستایی که صدرا عاشقش بود.

تقریباً همه ی کارها را انجام داده بودند.



امشب صدرا بعد از چند روز بستری شدن ، از بیمارستان مرخص شده بود و همگی در خانه ی آنها جمع بودند.

او هم از عصر برای کمک به نهال آمده بود.

زهرا خانم سر از پا نمی‌شناخت و هر بار به آنها دستور مهیا کردن چیزهایی را که صدرا دوست داشت می‌داد. حالا هم در آخرین سفارشات پاستا را اضافه کرده بود.

نهال به ظرف خیار شور ناخونکی زد و به دهان برد.

\_ وای پری این خیارشور ها چقدر خوش مزه است! باید ببینم مامان از کجا گرفته برم بگیرم.

\_ تو هر چی از صبح خوردی به دهننت خوش مزه اومده شکمو خانم! نکن چاق میشی فرهاد دیگه نگاتم نمی‌کنه ها!

پرستو که از صبح با دقت حرکات عجیب نهال را زیر نظر گرفته بود با خنده وارد آشپزخانه شد و وارد بحثشان شد.

\_ این دختر امروز یه چیزیش شده! خودت بگو چه غلطی کردی! اینها علایم یه زن بارداره، از من گفتن بود.

نهال مردد، چاقو را برداشت و دوباره شروع به پوست گرفتن خیار کرد. خودش هم حس کرده بود اما با خوش خیالی آن را رد می‌کرد.

\_ وا زنداداش چرا حرف در میاری؟ من هنوز دو ترم دیگه از دانشگاهم مونده، دیونه نشدم خودم رو اسیر بچه کنم! البته فرهاد هم بدش نمیاد بچه داشته باشیم، اون هم به خاطر مادرش که خیلی اصرار می‌کنه.

پریا خیارشور ها را درون ظرف پاستا ریخت و سس را به آن اضافه کرد.

\_ آخ دلم خنک میشه تر بزنه به هیكل خوشگلت.

\_ زهرمار ورپریده، ایشالله خودت تو عقد وادی به حق پنج تن آل عبا.

پریا از این همه حرص خوردن نهال به قهقهه افتاد.

\_ حالا یه بی بی چک بگیر بد نیست، خیال خودت هم راحت میشه.

ظرف پاستا که حالا آماده بود را درون یخچال گذاشت و شالش را مرتب کرد.

از وقتی صدرا آمده بود درست وقت نکرده بود با او صحبت کند و در آشپزخانه بود، اما فکر اخم های در همش موقع ورود و سلام ساده اش عجیب دلشوره به جانش انداخته بود که فقط با صحبت با نهال کمی آرام گرفته بود.

ظرف آجیل را از روی این برداشت و به همین بهانه خواست از آشپزخانه بیرون برود که فرهاد سد راهش شد و نهال را مخاطب قرار داد.

\_ نهال خانوم؟ یه سینی بده لیوان ها رو جمع کنم.

نهال که این روزها با دیدن فرهاد حالت تهوع بدی به او دست می‌داد  
چینی به بینی اش داد.

— برو بیرون فرهاد خودم می‌...

ناگهان محتویات معده اش بالا و پایین شد و جلوی چشم‌های متعجب و  
حیرت زده‌ی فرهاد و پرستو و پریا به سرعت از آشپزخانه بیرون دوید.  
فرهاد نگران به دنبالش روانه شد.

— چی شد نهال؟

پرستو با شیطنت از اینکه حدسش درست از آب در آمده بود، برای پریا که  
هنوز نتوانسته بود حرکت غافلگیر کننده‌ی او را در ذهن حلاجی کند،  
ابرویی رقصاند.

— دیدی گفتم باردار شده.

پریا ظرف آجیل را به سمت پذیرایی برد. زهرا خانم که حال نهال را دیده  
بود با هول و ولا از پذیرایی بیرون آمد.

— چی شده مادر؟ نهال چش شد یهو دوید بیرون.

پریا لبخندی به لب نشانده و صدایش را پایین آورد.

— چیزی نیست مادر زهرا نگران نباشید، مثل اینکه داری نوه دار میشی.

گل از گل زهرا خانم شکفت و چین های دور چشمش بیشتر خودنمایی کرد، این بهترین خبری بود که امشب خوشی اش را چندبرابر می کرد.

\_ الهی دورش بگردم، خوش خبر باشی دخترم.

نگاهش روی صدرا که به خاطر پای آسیب دیده اش تنها روی مبل دور از جمعی که روی فرش نشسته بودند، نشسته بود و در فکر فرو رفته بود چرخید.

ظرف آجیل را وسط جمع روی فرش گذاشت و هنوز کمر راست نکرده بود که صدای نرگس خانم را شنید.

\_ ما که خدا رو شکر کمبودی نداریم، حاجی برای جهیزیه ی پریا یه پولی کنار گذاشته که هر روزی بخوایم این دوتا جوون رو بفرستیم سر خونه زندگیشون، به امید خدا جهازش آماده میشه. پریا لبخند خجولی زد و نرگس خانم ادامه داد.

\_ مادر بکش توی ظرف برای آقا صدرا ببر.

از خدا خواسته چشمی گفت و ظرفی پر از آجیل کرد.

به سمت صدرا رفت و کنارش روی مبل نشست.

با تکان خوردن مبل صدرا از فکر بیرون آمد و به دست دراز شده ی پریا نگاهی انداخت.

\_ آقا خوشتیپه؟ چرا انقدر تو فکری؟

نگاهش روی دست او ثابت ماند و فکری مثل خوره به جانش افتاده بود. فکری که روح از تنش جدا می‌کرد. فکری اعصابش را متشنج کرده بود و به سختی خود را کنترل می‌کرد در این وضعیت خوددار بماند.

\_ نظر خودت چیه صدرا؟

با صدای محمد به خود آمد و دست مشت شده از فشار عصبی که رویش بود را به سمت ظرف آجیل درون دست پریا برد و کوتاه تشکر کرد.

\_ چی شده داداش ببخشید حواسم نبود چیزی گفتین؟

محمد به این حواس پرتی او لبخند معناداری زد.

\_ حاج عمو میگه سور و ساط عروسی شما تا آخر ماه باید جور شه،

موافقی دیگه؟ بریم دنبال کارهای عروسی؟

خون به شدت زیر پوست پریا دوید و به آنی گونه هایش رنگ گرفت و سرش پایین افتاد.

جلوی پدرش بیشتر از همه خجالت می‌کشید. آن هم با دهان لقی پرستو

که نخود در دهانش

یس نمی‌خورد و درمورد رابطه ایشان با مادرش صحبت کرده بود، قطعا

این عجله هم به حرف های پرستو مربوط می‌شد.

همه منتظر به آنها چشم دوخته بودند. اما گویا مهر سکوت به لب های صدرا زده بودند که پرستو این سکوت سنگین را به نشانه ی حجب و حیای آنها خواند و مداخله کرد.

\_ معلومه که موافقه، از قدیم گفتن در کار خیر حاجت به استخاره نیست. انشالله از فردا میریم برای خرید عروسی دیگه نباید دست دست کنیم. زهرا خانم دستش را رو به آسمان بلند کرد.

\_ انشالله همه ی جوونها عاقبت بخیر بشن و منم دومیادی پسر رو بینم دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

حاج مرتضی خیره به مهره های تسبیحش جواب داد.

\_ انشالله خدا بهتون عمر با عزت بده حاج خانوم نوه هاتون هم داماد کنین.

پریا لبش را حرصی زیر دندان می جوید و فکرش درگیر اخم های درهم صدرا بود و چیزی از ادامه ی بحث داغ خریدهای عروسی که توسط محمد و پرستو لیست می شد و تدارکات آن نفهمید.

تمام حواسش پی حرکات صدرا بود که گهگاهی از روی کلافگی به موهایش چنگ می‌زد و شقیقه اش را می‌فشرد. سکوتش چنان غریب و نامفهوم بود که پریا را هم آشفته کرده بود.

لبش را با زبان تر کرد و آرام زیر گوشش پیچ زد.

— صدرا؟ سرت درد می‌کنه؟ می‌خوای برات مسکن بیارم؟

نگاه کلافه‌ی صدرا هر جایی سیر می‌کرد جز عسلی‌های نگران شده‌ی او.

از روی ناچاری سری به تایید فرو آورد تا برای لحظه‌ای هم که شده رایحه‌ی دلنشین پریا از مشامش دور شود و محض رضای خدا عقلش سر جایش برگردد.

— پس بلند شو برو توی اتاق استراحت کن تا منم برات قرص بیارم.

پریا این را گفت فوراً از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، نمی‌دانست زن عمومیش داروها را کجا نگه می‌دارد، تمام کابینت‌ها را واریسی کرد و چیزی نیافت.

پرستو برای چیدن سفره‌ی شام وارد آشپزخانه شد و با تعجب به پریا که در حال جستجو در کابینت‌ها بود خیره شد.

— دنبال چی می‌گردی؟



با اخم های درهم نیم نگاهی به او انداخت.

— تو می‌دونی زن عمو داروها رو کجا می‌ذاره؟

— برای چی میخوای؟

— صدرا سر درد داره.

با انگشت به پشت سر پریا اشاره کرد.

— توی اون کشو آخری.

با عجله کشو را کشید و کیسه ی داروها را بیرون آورد.

از میان آنها مسکنی پیدا کرد و با لیوان آبی به اتاق صدرا رفت، در را باز

کرد و او را تکیه زده به تخت دید.

با نگرانی جلو رفت و آب را به دست صدرا داد و قرص را هم خودش از

فویل بیرون آورد و به داد.

صدرا بی تأمل قرص را گرفت و به دهان برد، لیوان آب را هم یک نفس

سر کشید.

خنکای آب کمی از التهاب درونش می کاست. اما صدای دکتر خسروی

در سرش زنگ می‌زد و آشفته ترش می‌کرد. پریشان حال چنگی به

موهایش زد و سرش را به پشتی تخت تکیه داد و پلک بست.

پریا پتو را روی تنش کشید.

\_ یه کم بخواب تا بهتر بشی.

پلک هایش را که از هم گشود رگ های سرخ درون چشم هایش دل پریا را لرزاند.

\_ میخوای بمونم پشت؟

صدایش بم و خشارش گویی از ته چاه بلند می شد.

\_ می خوام تنها باشم.

نگاه پریا رنگ دلخوری به خود گرفت اما سعی کرد لبخند مضحکی روی لبش بنشانند، هر چند محو.

صدرا داشت از نگاه کردن به چشم های او فرار می کرد این را به خوبی حس کرده بود! اما چرا؟ چرا از دیروز رفتارش سرد و نگاهش محزون بود! چه اتفاقی افتاده بود که نمی گذاشت آن صدرای همیشگی باشد.

حتی شیطنت های او هم چاره ساز نبود و اخم های در هم تنیده اش را از هم نمی گشود.

او را تنها گذاشت و موقع شام دوباره به اتاقش رفته بود اما گویا صدرا خود را به خواب زده بود تمایلی به خوردن شام نداشت، شام بدون او صرف شد و پریا هم از تمام مدتی که آن جا بود چیزی نفهمید.

موقع خداحافظی باز هم صدرا خواب بود و نهال به خاطر حال بدش ترجیح داده بود با فرهاد به خانه نرود و به پریا هم اصرار کرده بود تا کنارشان بماند اما پریا از رفتار سرد صدرا هنوز دلخور بود و دلش نمی‌خواست مزاحم او باشد.

با نگاهی مغموم به اتاق ته راه رو از زهرا خانم و نهال خداحافظی کرد و همراه پدر و مادرش به خانه برگشت.

تمام طول مسیر را به اتفاقات این مدت فکر کرده بود و نتوانست دلیل رفتار صدرا را درک کند و دلش شور عجیبی می‌زد.

نرگس خانم از فردای آن روز شروع به خرید جهیزیه کرده بود و پریا و پرستو را هم وادار می‌کرد تا همراهیش کنند.

حس و حال این روزهایش گرفته و به هر بهانه ای از همراهی با مادرش شانه خالی می‌کرد، چند روزی بود که صدرا را ندیده بود و تنها با تماس های کوتاهی که می‌گرفت از حالش با خبر می‌شد، اما صدرا آنقدر سرد و خشک پاسخش را می‌داد که از کرده اس پشیمان می‌شد و با خود عهد می‌بست دیگر جویای احوالاتش نمی‌شود تا این بار او پیش قدم شود.

\*\*\*\*\*

گره ابروهایش از شنیدن حرف های صدرا کورتر میشد و با احتیاط زخمش را ضدعفونی می کرد.

\_ این دری وری ها چیه واسه خودت میبافی مرد حسابی؟ بره دنبال زندگیش؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟

صدرا عصبی بود و حوصله ی بحث با علیرضا را نداشت. خودش در این چند روز آنقدر عذاب کشیده بود که دیگر توان جر و بحث با کسی را نداشت.

\_ علیرضا کارت رو بکن میخوام برم.

علیرضا از کارش دست کشید و عصبی تر از او توپید.

\_ چه مرگته صدرا؟ چرا قمپوز میای؟ من که می دونم نمی تونی ازش دست بکشی، فاز دهقان فدا کار برداشتی که چیو ثابت کنی؟ اصلا نظر خودش رو پرسیدی؟ بهش گفתי چه مرگته؟

\_ می دونم کله خرتر از خودمه که بخواد درست تصمیم بگیره، بهش بگم که زندگیش رو پای من بسوزونه! حتی اگه با مشکل من بخواد کنار بیاد، من نمیذارم علیرضا، نمیذارم گند بخوره به زندگیش.

\_ تو بی خود کردی یه طرفه بریدی و دوختی و اون دختر بیچاره باید تنش کنه! تو بابت احساسش مسئولی صدرا، هیچ فکر کردی با زمینه ی

مشکلاتی که قبل داشته، تحمل یه شکست دیگه رو نداره، به خدا داری زود تصمیم میگیری.

حقیقتی که علیرضا با بی رحمی به صورتش می‌گوید، چیزی نبود که خودش از آن بی‌خبر باشد، اما بازگو کردنش از زبان او تیری بود که در قلبش می‌نشست.

چند روزی بود که خود را با همین حرف‌ها سرزنش می‌کرد اما حاصل همه‌ی افکارش این بود که باید خود را برای شنیدن بدتر از اینها آماده می‌کرد.

صدای بم و گرفته‌اش خط انداخت روی تمام افکار امیدوار کننده‌ی علیرضا.

— برای خوشبختی پریا پای تمام عواقب این تصمیم می‌مونم. — فکر کردی زندگی کشکه؟ هر وقت بخوای باشی، هر وقت میل کشید بزنی زیر همه چیز! داداش من، رفیق من، گند نزن به زندگیت، هیشکی ندونه من که خوب می‌دونم تو از روی دوست داشتن زیادت داری این تصمیم رو میگیری، یه کم عقلت رو به کار بنداز، علم پیشرفت کرده شاید چند صباح دیگه مشکل حل شد.

باز هم سردردی که این چند روز امانش را بریده بود داشت به سراغش می‌آمد، پلک روی هم فشرد و شقیقه اش را مالش داد و خفه غرید.  
 \_ داری بچه گول میزنی علیرضا؟! خودت که شنیدی دکتر چی گفت.  
 علیرضا با هم اعصاب متشنج خودکارش را برداشت و ده جلسه فیزیوتراپی برایش نوشت.

\_ کو اون هم توکلی که ازش دم میزدی؟ ها؟ کجاست اون اعتمادی که به اون بالا سری داشتی؟ به این زودی ته کشید! جا زدی رفیق! جا زدی.  
 غم صدای رو به تحلیل رفته اش دل سنگ را آب می‌کرد چه رسد به علیرضا که برادرانه حرص و جوش می‌زد.

\_ توکلم نم کشیده علیرضا، کم آوردم، سر آینده ی پریا نمی‌تونم منتظر معجزه بشینم، با من خوشبخت نمی‌شه.  
 علیرضا از پشت میز بلند شد و کنارش روی صندلی نشست، دوستانه دستی به کتفش زد.

\_ تیشه برداشتی یه تنه بزنی ریشه ی خودت رو از بیخ و بن بکنی! چرا حرف حالت نیست مردحسابی! یه کم فکر کن، عجله نکن، هنوز هیچی نشده کم آوردی! چطوری می‌خوای از پس زندگی بدون اون بر بیای؟ تو

که با فکر نبودنش اینجوری به هم ریختی، چطوری میخوای ازش دوری کنی!

\_ نمی‌خوام چند سال دیگه از زندگی با من خسته شه، حالا که راه ما از هم جداست، بهتره از همین حالا شروع نکنیم.

صدای زنگ موبایل صدرا بلند شد و آن را از جیب کتش بیرون آورد، با دیدن اسم جغله روی صفحه ی آن آه از نهادش بلند شد.

خیره به صفحه ی موبایل برای جواب دادن و ندادن دل می‌کرد که صدای علیرضا را شنید.

\_ چرا جواب نمیدی؟ کیه؟

نیم نگاهی به او انداخت.

\_ پریاست.

\_ جوابش رو بده صدرا.

چنگی به موهای ژولیده اش گواه بهم ریختگی درونش بود زد و گویا علیرضا آب در هاونگ می‌کوبید که تماس بدون پاسخ قطع شد و صدرا نفس عمیقی کشید.

\_ داری به احساس خودت و اون دختر ظلم می‌کنی صدرا!

سبیک گلویش لرزید.



\_ دارم جلوی اتفاقات بدتری رو میگیرم.

\_ آنقدر آیه ی یاس نخون رفیق، تو که از فردای خودت خبر نداری.

از جا بلند شد و عصا را زیر بغلش زد. بغض مردانه ای به گلویش چنگ می انداخت و ماندنش را سخت می کرد. باید می رفت.

\_ کاش فردا نیاد، خداحافظ.

علیرضا پر تاسف سری جنباند و از اینکه جلودار تصمیم احمقانه ی صدرا نبود پوفی از سر کلافگی کشید و جواب خداحافظی عجولانه اش را داد.

نمی توانست حرف های صدرا را درک کند، شاید اگر خودش هم در چنین شرایطی بود چنین تصمیمی را می گرفت، هر چند درک این احساس عجیب و خانمان سوز مشکل بود.

بعد از سی و سه سال زندگی هنوز هلاوت عشق را نمی توانست درک کند. هنوز کسی پیدا نشده بود که اینگونه احمقانه برایش از خودگذشتگی کند.

تمام روابطش در چهارچوب قاعده مندی بود که از بچگی مادرش به او آموخته بود. هیچ وقت به کسی دل بسته نمی شد و افسار دلش را محکم چسبیده بود.

شاید بیشتر به خاطر تنهایی مادرش بود که تن به ازدواج نمی‌داد، دلش نمی‌خواست مادری که تمام زندگی و جوانی اش را به پای او گذاشته بود را تنها بگذارد.

هر چند می‌دانست آرزوی مادرش دیدن رخت دامادی تنها پسرش بود، و به هر وسیله و ترفندی دست به دامان او می‌شد برای اینکه هر چه زودتر عروس دار شود.

اما تا به حال نه دلش برای کسی سریده بود و نه می‌خواست که اینگونه شود.

مطمئن بود در این دوره و زمانه هیچ دختری حاضر نمی‌شود با مادر شوهرش زیر یک سقف زندگی کند. این را از زندگی متلاشی شده ی یکی از دوستانش دریافته بود.

از مطب علیرضا که بیرون آمد بود آژانسی گرفته بود و یک راست به خانه آمده بود.

به سختی پله ها را بالا رفت و نفس نفس زنان خود را به در حال رساند. قبل از اینکه در را باز کند نگاهی روی یک جفت کفش آشنا جلوی در ثابت ماند.

پریا اینجا بود؟

هنوز به خود نیامده بود که زهرا خانم با همان نگرانی مادرانه ای که مختص شاخ شمشادش بود در را به رویش باز کرد.

صدرا شباهت عجیبی به پدرش داشت و این برای مادرش ارزشمند بود و هر گاه او را می‌دید یاد همسر مرحومش برایش تداعی می‌شد.

\_ مادر چرا نگفتی محمد بیاد کمکت، تنهایی با این پات بلند شدی کجا رفتی؟ میگفتی داداشت بیاد دنبالت.

\_ سلام مادرجون، محمد بیچاره کار و زندگی داره، همیشه که دائم در اختیار من باشه، با آژانس رفتم و برگشتم.

با گوشه ابرو به کفش های جلوی در اشاره کرد.

\_ مهمون داریم؟

قبل از اینکه زهرا خانم به حرف بیاید، پریا که درون راهرو صدای گفت و گوی آنها را شنیده بود جواب داد.

\_ اگه قابل بدونی!

زهرا خانم از جلوی در کنار رفت تا صدرا وارد شود. بدون اینکه متوجه لحن دلخور پریا باشد لبخندی به رویش زد.

\_ این چه حرفیه مادر، تو که مهمون نیستی، خونه ی خودته.

زهرا خانم جلوتر رفت و به بهانه‌ی سر زدن به غذایش آنها را تنها گذاشت.

صدرا اما خوب متوجه لحن دلخور و نگاه سنگینش شده بود. نگاهش روی موهای باز و پریشان او که سخاوتمندانه روی یک شانه اش ریخته بود به گردش درآمد.

رنگ موهای فرش تضاد عجیبی با پوست سفید بازوهایش داشت. چگونه می‌توانست دل ببرد از این همه پیچ و تاب لعنتی!

تاپ صورتی ملایمی پوشیده بود و یقه‌ی شل آن نفس او را بند می‌آورد. گویا پریا بی‌خبر از همه‌جا، نادانسته به مقابله با او برخاسته بود. سبک گلویش لرزید و آب نداشته‌ی گلویش را پایین داد.

نگاه پر حرارتش لحظه‌ای درون عسلی‌های پر حرف و گلایه مند پریا گره خورد و دلش سخت در هم فشرده شد.

چگونه میتواست چشم‌بند روی چشم‌های که همه‌ی جانش به آن بسته بود؟ قفسه‌ی سینه اش سنگین بالا و پایین می‌شد. پوف کلافه‌ای کرد و هوای حبس شده در سینه اش را پر صدا بیرون فرستاد.

عصایش را زیر بغل زد و وارد راهرو شد. کم‌کم می‌توانست سنگینی وزنش را روی پاهایش بیندازد.

— خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

تره ای از موهایش را به بازی گرفت و دور انگشتش پیچید. تلخ بود این همه سرمای تن صدای او، لرزی که به جانش نشست پشت صدای دلخورش محو نمی‌شد و این خیلی خوب نبود که با شنیدن یک کلام ساده، صدایش بلرزد.

بدون اینکه بخواهد برای آمدنش توضیح بدهد، لب زد.

— خیلی عوض شدی پسر عمو!

به چشم خودش دید که صدرا پلک فشرد از صدای دلگیر او و فقط کوتاه سر تکان داد.

— چطور مگه؟

— مثل اینکه انتظار زیادی داشتم که از دیدنم خوشحال بشی! نه اینکه بررسی این‌جا چیکار می‌کنم! دستش را به سمت مانتوی آبی خوشرنگی که روی چوب لباسی آویزان بود، برد و آن را با دلخوری درآورد.

— دلیل اینجا بودنم خیلی پیچیده نبود پسر عمو!

صدای خشدار صدرا غمگین بود و پر درد، یک قدم جلوتر رفت و دستش را روی دست پریا گذاشت و مانتو را از دستش بیرون کشید.

— فقط از دیدنت شوکه شدم، همین.

نگاه نمناک پریا درون دو گوی مشکی رنگ غم دار نشست.  
 هر دو خیره به هم پر از حرف بودند و در سکوت سنگینشان شاید حرف  
 های قشنگتری پیدا می‌شد که اینگونه به چشم‌های هم زل زده بودند.  
 کاش می‌شد تا ابد سکوت کرد اما چشم‌های ابری عادت به سکوت  
 نداشتند و دردشان را بیرون می‌ریختند، قطره، قطره.  
 صدای زهرا خانم که از آشپزخانه با سینی چای بیرون آمده بود هر دو را  
 به خود آورد.

— صدرا مادر چرا سر پا موندین؟ بیاین بشینین، براتون چای ریختم.  
 مانتو را از دست پریا کشید و دوباره به چوب لباسی آویزان کرد.  
 دستش به اختیار دلش بود که برای زدودن اشک روی گونه ی پریا از  
 عقلش حکم نمی‌گرفت.  
 — نیومده می‌خوای بری دختر عمو؟  
 انگشت شستش را به آرامی روی گونه ی یخ زده ی او کشید.  
 — ببخشید یه خورده حالم رو به راه نیست، یه کم گرفتارم.  
 دلش نمی‌خواست با این عسلی‌های بارانی او را ترک کند، اگر اینطور  
 می‌رفت قطعا خودش بیشتر از او درد می‌کشید.

طوفانی که در دل پریا به راه افتاده بود با همین یک جمله آرام شد.

\_ چه گرفتاری؟ چرا نمیگی چی شده؟

\_ میگم، به وقتش همه چی رو میگم.

پریا حرص زده چشم هایش را تا آخرین حد ممکن باز کرد.

\_ وقتش کی؟ وقتی منو خون به جیگر کردی؟! خب بگو چی شده خیالم

راحت شه!

وقتی اینطور چشم هایش پر حرص و عصبی از حدقه بیرون میزد، دل

صدرا برایش ضعیف می‌رفت و برای فرار از ناز و کرشمه ای که رو به

رویش بود، پوفی کرد.

\_ بریم بشینیم دیگه، پام خسته شد.

رایحه ی گل محمدی درون چای خوش رنگ زهرا خانم آرامش عجیبی

به او می‌داد، سردردش را کمی تسکین داده بود.

اما حضور پریا درست در کنارش کمی آشفته اش میکرد، نمی توانست

لحظه ای خود را رها کند از افکاری که این روزها به جانش افتاده بود.

صدای زهرا خانم آنها را که در سکوت با لیوان چایشان سرگرم بودند، را

به خود آورد. شاید سکوت بینشان زیادی سنگین بود که او هم متوجه

گرفتگی آنها شده بود و می‌خواست کمی فضای سنگین بینشان را بشکند.



\_ امروز با پریا رفتیم یه خورده از خریدهای عقد رو انجام دادیم، انشالله پات که بهتر شد خرید حلقه و لباس عروسی می مونه تا خودت باهش بری، گفتیم با این وضعیت پات اذیت میشی توی این شلوغی بازار. بی توجه به نگاه متحیر صدرا با چشم هایی که برق عجیبی داشت ادامه داد.

\_ محمد امروز رفته دنبال تالار و دفتر خونه وقت عقد بگیره، انشالله تاریخ که مشخص بشه دیگه کارها به امید خدا خودش راه میوفته. صدرا ابرو درهم کشید.

\_ چه عجله ای بود حالا، من که هنوز سر پا نشدم مادر!  
 زهرا خانم لبخندی به این حجب و حیای مردانه اش زد.  
 \_ تا اون موقع پات خوب میشه، خداروشکر مشکلی نداری دیگه.  
 \_ آخه...

\_ اگه تو رو بذاریم به حال خودت باز میری سر یه ماموریت دیگه و ما باید دنبال بگردیم، تا توی مرخصی هستی باید کارها رو انجام بدیم، امروز هم با پریا رفتیم بازار یه خریداری کردیم.  
 پریا از به هم ریختگی صدرا دلش گرفت. چرا حس می کرد این آشفتگی دلیل دیگری دارد.

\_ پریا دخترم برو شمع دونی هایی که خریدیم بیار به صدرا نشون بده، خیلی قشنگن مادر، من که دلم براشون ضعف رفت.

پریا چشمی گفت و از جای بلند شد و به سمت اتاق انتهای راهرو رفت. دو عدد شمعدانی بلور را که امروز خریده بودند آورد و روی میز گذاشت.

\_ بین صدرا سلیقه ی مامان زهراست، حرف نداره، خیلی شیکن.

صدای صدرا از همیشه گرفته تر به نظر می رسید.

\_ دستت درد نکنه حاج خانوم، چرا زحمت کشیدی.

\_ انشالله عاقبت بخیر بشین مادر، مبارکتون باشه.

همین که پریا خواست کمر راست کند، یکی از شمع دانی ها که درست روی میز ثابت نشده بود تکانی خورد و قبل از اینکه پریا به خود بیاید ناگهان از روی میز وسط پذیرایی واژگون شد و صدای خرد شدنش با صدای هین بلند پریا در هم آمیخت.

دست صدرا که برای گرفتن آن به سرعت جلو آمده بود در هوا خشک شد و حیرت زده به تکه های شمع دانی که روی فرش پخش شده بود، خیره ماند.

زهرا خانم ترسیده روی گونه اش کوبید.

\_ ای وای من...

پریا بغض کرده با لبخندی که روی صورتش کم کم محو می‌شد به آن زل زده بود.

صدای شکستن بلور بارها و بارها همچون ناقوس مرگ در سرش اگو شد و حال خرابش را خراب تر می‌کرد.

زهرا خانم زودتر از آنها به خود آمد و با دست و دلی لرزان از فکر بدشگونی که ناخواسته در دلش به راه بود، بلند شد.

\_ عیب ندارن مادر جون، انشالله که خیره، چیزی نشده، بهترش رو می‌خریم.

پریا گویا هیچ نمی‌شنید که مانش برده بود.

زهرا خانم دستش را روی شانه ی او گذاشت و مادرانه دلداریش میداد.

\_ مادر جون غصه نخوری ها! اگه خواستی عین همین رو برات می‌خرم، چیزی نشده که، فقط یه دونه شمع دونی بود که باز می‌خریم، فدای سرتون شد دخترم.

خم شد و تکه های بزرگ شمعدان را جمع کرد تا از جلوی چشم های ناراحت آنها دور کند.

\_ قضا بلا بود مادر، شکستی بود دیگه!

پریا شرمنده و با لحنی بغض دار لب زد.

\_\_ ببخشید تقصیر من شد، مواظب نبودم.

\_\_ عیب نداره دخترم فدای سرت، دلت نشکنه.

صدرا با تائی نگاهش را از مادرش که تکه های شکسته را با خود به آشپزخانه می برد گرفت و به پریا داد.

\_\_ خیلی دوستش داشتی؟

عسلی های لرزان پریا به فرش دوخته شده بود و سری به تایید تکان داد.

\_\_ انقدر که اشکت رو در بیاره؟!

نگاه پریا بالا آمد.

\_\_ برای یه شیء بی ارزش داری غصه می خوری پریا!

برای پریا خریدهای عروسیش بی ارزش نبود، با چه ذوق دخترانه ای آنها را انتخاب می کرد و در سرش با هر کدامشان رویا می بافت.

و صدرا با اعصاب تحریک شده داشت به این فکر می کرد که پریا تحمل شکستن یک شمعدان را ندارد، اگر ناخواسته دلش را بشکند چه خواهد

شد!

\_\_ هیچ وقت اشکت رو پای چیزهای بی ارزش نریز، بزرگ شو پریا، برای

زندگی کردن باید دل گنده ای داشته باشی، باید قدرت تحملت رو بالا

ببری، تو خیلی شکننده ای...

نفس محکمش را از سینه پر صدا بیرون فرستاد.

\_\_ می ترسم از این همه دل نازک بودند دختر عمو!

\_\_ شاید یه روز... یه روز...

دلش میخواست بگوید از دردی روی سینه اش سنگینی می کرد، اما نمی توانست، نه تا وقتی که او را این همه نازک دل و شکننده میدید.

\_\_ شاید یه روز اتفاقات تلخ تری توی زندگی بیوفته، تو نباید به این راحتی بشکنی، مثل یه شیشه.

بعد از صرف ناهار پریا آخرین ظرف را شست و درون آب چکان قرار داد. زهرا خانم میوه درون پیش دستی چیده بود و روی میز گذاشت.

\_\_ مادر دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی، این میوه ها رو ببر اتاق با صدرا بخورین، من هم برم یه کم استراحت کنم.

\_\_ دست شما درد نکنه مامان زهرا، زحمت اصلی رو شما کشیدید..

در حالی که به سمت اتاقش میرفت، گره روسریش را کمی شل کرد. عادت داشت حتی در خانه هم با روسری و لباس پوشیده باشد.

\_\_ چه زحمتی مادر، شما رحمتین، امروز از تنهایی در اومدم.

پریا ظرف میوه ها را برداشت و حبه انگوری به دهان گذاشت. شیرینی انگورهایی قرمز را مزه مزه کرد و به سمت اتاق صدرا قدم برداشت.

حالش کمی بهتر شده بود، بعد از صحبت های صدرا خیلی به فکر فرو رفته بود و حالا تصمیم داشت تمام افکار منفی که به سراغش آمده بود را نادیده بگیرد.

دلش نمیخواست به چشم صدرا یک دختر لوس و نازپرورده بیاید که با هر اتفاقی اشکش دم مشکش باشد.

صدای زهرا خانم را از اتاقش شنید.

— پریا جان بی زحمت اون لباس های صدرا رو از توی تراس با خودت ببر براش، شستم دیگه خشک شده، خودش اتو می کنه.

— چشم.

دوباره به آشپزخانه برگشت و لباس ها را از روی طنابی که برای خشک کردن لباس ها بسته بودند، جمع کرد. عطر آرامش بخش صدرا را از لباس های شسته اش عمیق بو کشید. با دیدن لباس فرم سبز رنگ او لبخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست.

لباس های او را با لبخندی که رفته رفته عمیق تر می شد، به تن کرد.

پاچه های شلوار را تا کرد و آستین هایش را هم تا زد.

سرکی به حال کشید، با دیدن پوتین های روی جا کفشی چشم هایش برق زد. جنسش جور شده بود.

تمیز بودند، مدتی بود که از آنها استفاده نکرده بود.

پوتین ها را هم پوشید، برای پاهایش زیادی گشاد و سنگین بودند و به سختی می توانست با آنها راه برود.

تقه ای به در زد و منتظر نماند تا صدرا اجازه ورود دهد، دستگیره در را پایین کشید و وارد اتاقش شد.

صدرا ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و در فکر فرو رفته بود.

\_ جناب سرگرد معتمد خواب تشریف دارن؟

بدون اینکه تکانی به خود بدهد و بی توجه به ورود پریا همانطور بی حرکت مانده بود.

پریا در را پشت سرش بست و جلوتر رفت.

\_ به شما آموزش ندادن وقتی مافوقتون میاد باید به احترامش بلند شین؟

دست صدرا از روی چشمهایش پایین آمد و خیره ی لباس های فرمش که به طور عجیبی به اندام ظریف پریا نشسته بود و با اینکه بسیار گشاد بود اما اندام او را چهارشانه تر نشان می داد، شد.

پریا لبش را زیر دندان برد تا جلوی کش آمدنش را بگیرد، هر چند زیاد موفق نبود.



\_ جناب سرگرد معتمد شما به جرم دزدی محکوم به شش ماه حبس و خلع درجه شدید!

صدرا خودش را بالا کشید و به پشتی تخت تکیه زد، ابرویی بالا انداخت.  
\_ دزدی؟

پریا مطمئن سری جنباند.

\_ بله دزدیدن نگاهتون از شخص بنده!

صدرا عمیق و نفس گیر خیره اش شد. چرا هر لحظه سخت تر می شد این جنگ نابرابر درونیش؟

\_ دزدی که به دزد بزنه شاه دزده!

کلاه صدرا را از روی میز کارش برداشت و روی موهای بازش گذاشت.

\_ میشه بفرمایید چه جرمی مرتکب شده ام جناب سرگرد که خودم هم مطلع بشم؟

دستهایش را روی سینه گره زد و نگاه پریا روی بازوهای عضلانی او دو دو می زد.

\_ شخص جناب عالی خیلی چیزها از من دزدی!

\_ من؟ یادم نمیاد...

صدرا با لحنی پر حرص و آز فک روی هم سایید.

\_ خودت بی خبری که با کارهات آرامش منو قاپیدی بزغاله...  
 پریا پر ناز ابرویی رقصاند و کنارش روی تخت نشست.  
 \_ پس خودمم دوباره آرومت می‌کنم، به شرط اینکه دیگه نگاهت رو از  
 من نزدی!

گرمای نگاه صدرا را روی گونه هایش احساس می‌کرد و صدای کوبیدن  
 قلب بی جنبه اش به آسمان هفتم می‌رسید.  
 ثانیه ها ایستادند به تماشای آن لذت شورانگیز وصال.  
 پشت فرمان نشسته بود و بی هدف میان خیابان های شهر پرسه می‌زد.  
 هوا تاریک شده بود و نمی‌دانست چند ساعت است که دارد دور خودش  
 می‌چرخد.

یک دستش فرمان را هدایت میکرد و دست دیگرش تکیه به پنجره ی  
 باز ماشین زیر چانه اش قرار داشت و با ابروهای گره خورده به ازدحام  
 خیابان ها چشم دوخته بود و در سرش حرف های دکتر را بالا و پایین  
 می‌کرد.

امروز صبح جواب آزمایش هایش را گرفته بود، حالا دیگر مطمئن شده  
 بود که مسیر زندگیش طور دیگری رقم می‌خورد، تمام امیدش به جواب  
 این آزمایش آخر بود تا شاید دکتر راهی پیش رویش بگذارد و یا ذره ای

امیدوارش کند اما گویا دست سرنوشت زندگیش را به سمت و سوی دیگری هدایت می‌کرد.

او هم باید دل به این مسیر پر فراز و نشیب می‌داد و جلوی ناملايمات روزگار قد علم می‌کرد، اما تنها چیزی که نمی‌خواست، همراهی پریا با او بود.

دلش نمی‌خواست روزی گرد تنهایی روی دل نازکش بنشیند و رویای شیرین مادر شدن را تنها در سرش پیروراند. نمی‌خواست حق طبیعی مادر شدن را از او بگیرد، حتی اگر خودش بخواهد بی‌عقلی کند و از این حق چشم پوشی کند.

تصمیمش را گرفته بود و مانده بود چطور باید عنوانش کند، ساعتی پیش که محمد برای رزرو تالار از او نظرش را می‌خواست، به او گفته بود همه چیز را کنسل کند، او هم پس از کلی سوال و جواب و باز خواست، دست نگه داشته بود!

صدای تلفنش برای هزارمین بار او را از افکار درهمش بیرون کشید. باز هم بدون اینکه بخواهد جوابی به آن تماس‌های بی‌پاسخ روی صفحه بدهد، خاموش شد و او به مسیرش ادامه می‌داد. سردرد امانش را بریده بود و شقیقه‌هایش تیر میکشید.

نسیم خنک و دم دمی مزاج پاییز موهایش را به بازی گرفته بود التهاب پیشانی باد کرده اش را کمی بهبود می بخشید.

نگاهش روی فواره ی وسط میدان نشست و بی اختیار ماشین را کنار خیابان پارک کرد.

پیاده شد و با گام های بلندی کنار حوض نشست. مسخ شده سرش را در آب سرد آن فرو برد و نفسش از سرمای آن بند آمد. وقتی سر از آب بیرون آورد گویی بخار داغ از سرش بیرون می زد.

آب از سر و صورتش پایین می ریخت و یقه ی پیراهن خاکستریش کاملاً خیس شده بود. صدای گلبانگ اذان به گوش می رسید، چشم های ملتهب و سرخش روی گل دسته های چراغانی مسجد نشست. اذان مغرب بود یا صبح نمی دانست.

اما خلوتی خیابان های شهر ندای اذان صبحگاهی را می داد.

با دلی گرفته و حالی ناآرام وضو گرفت و به سمت مسجد رفت.

گویا در این چند ساعت خدا را فراموش کرده بود و آرامشش را در میان کوچه پس کوچه های شهر جست و جو می کرد اما جز آشفتگی و پریشانی چیزی برایش به ارمغان نیاورده بود.

وارد مسجد شد، خلوت بود و در این وقت صبح تک و توک کسی برای ادای نماز به مسجد می‌آمد.

پشت سر امام جمعه کنار چند مرد مسن قامت بست و دلگیر و خسته نمازش را خواند.

دقایقی روی سجاده با خدایش خلوت کرد و از او آرامش از دست رفت اش را طلب کرد.

وقتی به خود آمد همه رفته بودند.

\_ قبول باشه پسرم.

نگاهش به سمت امام جمعه که با کتابی در دست به سمتش می‌آمد کشیده شد.

\_ از شما هم قبول باشه حاج آقا.

صدای گرفته و خشدارش گویای احوالات درونش بود.

\_ حالت خریدنی جوون!

تلخندی زهراگین روی لبش نقش بست.

\_ حال داغون منو کی میخره حاج آقا؟

لبخند محو لبهای پیرمرد، پشت محاسن سفیدش گم می‌شد.

\_ اون که در همه حال حواسش به بنده هاش هست، جای خوبی اومدی برای معامله پسرَم.

سکوت کرد و هیچ نگفت.

امام جمعه راهش را گرفت و او را با خریدارش تنها گذاشت.

تمام مدت در سکوت خیره به گل‌های فرش لاکی رنگ زیر پایش بود و همه ی گلایه و شکایت هایش پشت لبهای فرو بسته اش ماند.

و زمزمه ای زیر لب خواند.

\_ يَا مَنْ يَكْفِي مِنْ كُلِّ شَيْءٍ، وَلَا يَكْفِي مِنْهُ شَيْءٌ، اَكْفِنِي مَا اَهْمَنِي. (

بحارالانوار)

ای کسی که از هر چیز بی نیازی و چیزی از تو بی نیاز نیست، آنچه فکر مرا به خود مشغول داشته برآور.

پس از دقایقی از مسجد به قصد خانه بیرون زد.

وقتی جلوی در رسید، دیگر هوا روشن شده بود.

ماشین را به داخل برد و پارک کرد.

هنوز از ماشین پیاده نشده بود که زهرا خانم را که با چادر نماز سفیدش

میان چهارچوب در حال ایستاده بود را دید.

پوفی کشید و نگاهی به موبایل خاموش شده اش انداخت.

از ماشین پیاده شد، عادت نداشت هیچ وقت او را از خود بی خبر بگذارد و می دانست او هم تا صبح از نگرانی خواب به چشم هایش نیامده است. کاش مادرش می توانست درک کند که او دیگر بزرگ شده است و خود را این همه آزار نمی داد.

خستگی از سر و صورتش میبارید، از پله ها بالا رفت.  
\_ سلام مامان.

زهرا خانم بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، غر زد.  
\_ کجا بودی تا الان صدرا؟ هیچ با خودت نمیگی من از بی خبری دق می کنم؟

\_ ببخشید موبایلم خاموش شده بود، نتونستم خبر بدم.  
نگاهش روی موهای آشفته و به هم ریخته ی او پایین آمد و روی چشم های سرخش ثابت ماند.  
مشخص بود شب بدی را گذرانده است. دلش لرزید، مادر نبود اگر از حال آشفته اش با خبر نمی شد.

\_ حالت خوبه مادر؟

پیراهن نمناکش را از نظر گذراند.

\_ چیکار کردی با خودت صدرا؟ این چه وضعیه مادر؟ یه چیزی بگو!



وارد حال شد و دکمه های پیراهنش را باز کرد، کاش به خانه ی خودش می رفت تا این زن را هم بیش از این نگران نکند.

— چیزی نیست مادر من، چرا بی خود نگران میشین؟ با بچه ها بیرون بود.

زهره خانم خبر از دل آشوبی او داشت اما چیزی به رویش نیاورد.

— پیرهنت خیس مادر، برو عوض کن با این لباس ها نخوابی.

وارد حال که شد محمد رو به رویش ظاهر شد. از چشم های خواب آلودش مشخص بود او هم خواب راحتی نداشته است.

— سلام شاه دوما.

شاه داماد را به کنایه ادا کرده بود و صدرا حتی نتوانست پوزخندی بزند.

— سلام.

از کنار محمد گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

— کشتی هات غرق شده؟

صدای محمد باز هم ذهن خسته اش را به تکاپو می انداخت.

باز هم در سکوت به راهش ادامه داد. جلوی در اتاق رسید و دستگیره را پایین داد.

\_ نمی‌خوای بگی کجا بودی؟ یهو میگی کنسل کن و قطع می‌کنی و تا صبح پیدات نمی‌شه! حالا هم که اومدی هیچ توضیحی نمیدی. کاش محمد سوال هایش را موکول می‌کرد به وقت دیگری. \_ بذار واسه بعد محمد.

صدایش آنقدر عجز داشت که محمد پوف کلافه‌ای کشید و دیگر ادامه نداد.

صدرا وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

تن کرخت و خسته اش را روی تخت انداخت و ساعدش را روی چشم‌های دردناکش گذاشت و پلک بست. ذهنش آنقدر خسته بود که دیگر قدرت فکر کردن به هیچ چیز را نداشت، نفهمید کی به خواب رفت.

با احساس خنکای روی پیشانیش، پلک‌های ملتهب و تب‌دارش را نیمه باز کرد.

زهرا خانم کنارش نشست و داشت با پارچه‌ای مرطوب دمای بدنش را پایین می‌آورد و غر میزد.

\_ کی میخواین بزرگ شین شما آخه؟ بهش گفتم با این لباس خیس نخواب، کو گوش شنوا؟

با دلنگرانی پارچه را دوباره خیس کرد و آبش را درون کاسه چلانند.

\_ معلوم نیست دیشب تا صبح کجا بوده که با این سر و وضع اومد خونه. نگاهش به چشم های نیمه باز صدرا افتاد.

\_ خوبی مادر، میخوای بگم محمد ببرت درمونگاه؟

تبش کمی پایین آمده بود، اما ته گلویش می سوخت. سری به نفی تکان داد.

\_ برات سوپ جو گذاشتم، بلند شو بشین، یه آبی به دست و صورتت بزن تا برات بکشم مادر.

دلش می خواست بیشتر بخوابد، پلک بست و مادرش از کنارش بلند شد.

محمد که در چهارچوب در ایستاده بود با رفتن مادرش وارد اتاق شد.

\_ چه بلایی سر خودت آوردی شازده؟

پلک گشود و نیم نگاهی به او انداخت.

\_ نمی خوای حرف بزنی؟

صدایش به سختی از حنجره ی متورمش بالا می آمد.

\_ نمی خوای دست برداری؟

\_ از دیشب هزار فکر و خیال توی سرم داره چرخ می‌خوره، چرا گفتی همه چیو کنسل کنم؟ این حال ناخوشت ترس به دلم انداخته داداش کوچیکه! چت شده صدرا؟ چه مشکلی پیش اومده که زدی زیر همه چی؟ در سکوت به سوال های بی جواب محمد گوش می‌داد و حرفی برای گفتن نداشت.

\_ دیشب وقتی خبری ازت نشد، رفتم از پریا هم سوال کردم، با خودم گفتم حتما دعواتون شده، حتما پریا چیزی گفته، اما اون بنده خدا هیچ اطلاعی نداشت، ولی حرفه‌اش توی دلم و خالی کرده، می‌گفت صدرا یه جوروی شده، سرد شده، دیگه اون صدرای سابق نیست! با شنیدن نام پریا باز هم درد روی سینه اش سر باز زد و قفسه ی سینه اش می‌سوخت.

\_ نمی‌خوامش...

جان کند تا همین یه کلام را به زبان بیاورد.

ابروهای محمد بالا پرید و میان بهت و ناباوری دست و پا می‌زد.

\_ چی داری میگی صدرا؟ این چه حرفیه؟ داری هزیون میگی یا...

\_ راه ما از هم جداست.

— چرا داری چرت میگی؟ چی توی سرت میگذره؟ درست حرف بزن  
بینم چه خاکی باید به سرم بریزم.

— نمی‌شه محمد، نمی‌شه، ما به درد هم نمی‌خوریم.  
محمد چنگی به موهایش زد.

— تبت بالاست، داری هزیون میگی، بهتره بعدا با هم حرف بزنیم، تو  
الان حالت خوب نیست داری هزیون میگی.  
گلوش خشک بود و سرفه می‌کرد.

— هزیون نیست محمد، دنیا اونطور که ما می‌خوایم پیش نمیره.

— چرا؟ حداقل یه دلیل قانع کننده بیار که بدونم برادری که به سرش  
قسم می‌خوردم، هنوز عقل تو کله اش هست که با آبروی خانواده بازی  
نمیکنه!

— نپرس داداش.

— اصلا جواب من به درک، جواب حاج عمو رو چی می‌خوای بدی؟ چوب  
حراج زدی به عزت و آبروش...

— جواب حاج عمو رو خودم میدم.

زهرا خانم با سینی حاوی یک کاسه سوپ و یک ورق قرص سرماخوردگی و یک لیوان آب وارد اتاق شد و محمد حرفی که تا نوک زبانش آمده بود را فرو داد.

\_ مادر پاشو این سوپ بخور، بعد هم فرصت رو بخور.

محمد سینی را از دست مادرش گرفت.

\_ مامان بی زحمت یه کاسه هم برای من بیار.

\_ باشه پسر، ولی تو که سوپ دوست نداشتی؟

\_ آخه حسودیم شد به این شازده پسر تون که آنقدر هواس رو دارین، منم هوس کردم.

زهرا خانم لبخند پر مهری زد و از اتاق بیرون رفت.

محمد سینی را روی پا تختی گذاشت و قد راست کرد.

\_ میگی چه مرگته یا طور دیگه ای حالت کنم؟

پوزخند صدرا محو بود، شبیه یک آه داغ، در سرمای استخوان سوز زمستان.

\_ چیه میخوای مثل قدیم زورت رو به رخم بکشی داداش بزرگه؟

\_ اگه لازم باشه، آره.

خیره به بخار سوپ داغی که روی عسلی گذاشته بود، شد.

\_ لازمه داداش، لازمه یکی بزنی تا از خواب بپرم و ببینم همه چی یه کابوس وحشتناک بود، یه بختک که روی زندگیم افتاده و نمی‌ذاره نفس بکشم.

غم صداش آنقدر سنگین بود که محمد به خود لرزید.

\_ درد چیه داداش؟ انقدر غریبه شدیم که دیگه پیش من حرف دلت رو نمیرنی؟

شقیقه هایش را فشرد، هنوز نبض می‌زد.

\_ دردم خودمم، خود لعنتیم، نمی‌تونم خوشبختش کنم، نمی‌تونم.

\_ منظورت چیه؟

نفسش را درمانده فوت کرد، سخت بود گفتن حقیقت آزار دهنده ای که مردانگیش را زیر سوال می‌برد.

\_ من به خاطر شکنجه های ماموریت، عقیم شدم، این رو از خودم

نمی‌گم، از روی جواب آزمایش های که دکتر ازم گرفت، می‌گم.

محمد شوکه شده به او خیره ماند و زهرا خانم که ناگهانی رسیده بود، با

شنیدن آخرین جمله ی پر از درد صدرا، کاسه ی سوپ از دستش به زمین

افتاد و چند تکه شد.



چند دقیقه ای می شد که جلوی در منتظر او ایستاده بود، سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و پلک بسته بود.

نمی دانست چطور باید با او صحبت کند، از کجا باید شروع کند؟ چطور به قصه ای که هنوز شروع نشده بود پایان دهد؟ هیچ وقت فکر نمی کرد روزی بخواهد با دست خود ریشه ی این احساس را از بیخ و بن بخشکاند!

صدای باز و بسته شدن در حیاط او را وادار کرد تا سرش را بالا بیاورد و به تصویر بازیگوش او که داشت برایش دست تکان می داد، خیره شود. چطور دلش می آمد او را از خود برنجانند؟ او بی که شبیه نفس بود به جانش! همان قدر عزیز و ارزشمند.

صدای محمد در گوشش زنگ زد « تو می تونی بدون اون زندگی کنی؟ تحمل این که پریا رو کنار کسی دیگه ببینی رو داری صدرا؟ می تونی ببینی یکی دیگه صاحبش شده و دم نزنم؟ »

و محمد نفهمید با همین یک جمله ناخواسته چه آتشی به جان تنها برادرش انداخته است که حتی با فکر به آن رگ های پیشانی در حال پاره شدن بود. دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود و بی رحمانه نمک روی زخمش می ریخت.

در ماشین که باز شد، عطر گل‌های یاس زودتر از خودش وارد اتاقک ماشین شد و صدرا تمام سعیش را می‌کرد تا عمیق نفس نکشد و کار را برای خودش سخت تر نکند.

صدای نازدار پریا شبیه یک موسیقی دوست‌داشتنی آرام و گوش نواز بود. سلام آقا خوشتیپه، چه عجب بعد از چند روز پیدات شد؟ من که هنوز باهات قهرم، اما حالا که اومدی منت کشی، بهت یه فرصت کوچولو میدم.

ابرویی رقصاند.

یه کم منت کشی کن تا منم فکرهام بکنم، حالا شا...ید بخشیدم. صدرا در سکوت به او زل زد، جز به جز صورتش را با نگاه نافذش از نظر گذراند، فکر اینکه جز خودش کسی بخواهد شاهد ناز و کرشمه ی او باشد، تمام شریان های مغزش را متلاشی می‌کرد.

نگاهش سنگین و طولانی شد و پریا کمی نگران شد.

چیزی شده؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

نگاهی درون آینه انداخت.

نکنه رژ دور لبم پخش شده؟

وقتی خیالش از آرایش ملایمش راحت شد دوباره به صدرا که حالا نگاهش را به خیابان دوخته بود و استارت زد، خیره شد.

\_ می‌خوایم کجا بریم؟

ماشین با آرامش به راه افتاد.

\_ هر جا تو بگی.

صدای صدرا زخمی بود گرفته.

\_ یعنی هر جایی من بگم، میریم؟

کوتاه سری به تایید تکان داد، تمام امروز را می‌خواست با او باشد، برای او باشد، فقط همین یک روز.

پریا کمی فکر کرد، دلش یه جای دور می‌خواست، یک جای دنج و خلوت، جایی که فقط خودش باشد و او، به دور از شلوغی و ازدحام مردم، غروب آفتاب کنار دریاچه دیدنی بود.

بشکنی در هوا زد و لب تر کرد.

\_ بریم پامنار؟

صدرا ابرویی بالا انداخت، حداقل سه ساعت راه باید می‌پیمود! اما اعتراض نکرد، دل خودش هم یک هوای تازه و بی دود و دم می‌خواست، یک

جایی که نفس حبس شده در سینه اش را به راحتی آزاد کند، یک کمی دور شدن از افکاری که در سرش جولان می‌داد. پایش را روی پدال گاز بیشتر فشرد و مسیر را پیدا کرد.

\_\_ بریم.

پریا با ذوق موبایل را از کیف بیرون آورد، دوربینش را تنظیم کرد و به بازوی صدرا چسبید.

\_\_ صدری جون بگو آناناس...

صدرا با همان اخم های درهمش به دوربین نگاه کرد و پریا عکسش را گرفت و استوری کرد.

هنوز از شهر خارج نشده بودند با دیدن مغازه ای کنار جاده ایستاد تا مقداری تنقلات بخرد، چون بدون هماهنگی می‌رفتند، ناهار را باید به همین تنقلات بسنده میکردند.

صدرا برای خرید پیاده شد.

هنوز چند دقیقه طول نکشید بود که موبایل درون دستش زنگ خورد، اسم صبا روی صفحه خودنمایی کرد و لبخند روی لبش نشست.

تماس را وصل کرد.

\_ سلام بزغاله، خوبی کجایی ورپریده؟ حالا با از ما بهترن میری دور دور؟

پریا صدای موسیقی ماشین را کم کرد.

\_ سلام جلبک حسودم، داریم میریم یه جای خوب، فضولیش هم به تو نیومده!

\_ آخه بدون من هم مگه به توی چهارپا خوش میگذره؟

\_ در جوار یارم و غافل از خس و خار...

\_ باز تو از خودت شر و ور بلغور کردی؟ مثل بچه ی آدم بگو کجایی؟

\_ با همسری داریم میریم پامنار، دلت بسوزه.

صدرا با کیسه ای پر از خوراکی روی صندلی نشست و کیسه را هم روی صندلی عقب گذاشت و به راه افتاد.

\_ کوفت بشه، منم اومدم پیش فرزانه، خواستم بگم تو هم بیای،

نمی‌دونستم توی مارموز بدون ما بیشتر بهت خوش میگذره.

\_ شما هم پاشین بیاین.

صدای پر حرص صبا او را به قهقهه انداخت.

\_ با شوهر نداشتم بیام؟ خبر مرگش نمیاد دست ما رو بگیره بیره یه جایی

گور به گور شده، دلمون پوکید به خدا.

کمی دیگر با صبا صحبت کرد و بعد از قطع تماس با لبخندی که روی لبش سنجاق شده بود، به جاده خیره شد.

نگاهش روی گردنبند خودش که به دور آینه جلوی ماشین آویزان شده بود افتاد. صدرا این گردنبند را نگه داشته بود! او آن را به گلریزانی که برای آزادی آن زندانی اهدا کرده بود، اما گویا صدرا آن را برای خودش نگه داشته بود! حسی شیرین و دلچسب زیر پوستش دوید.

دستش به سمت آن رفت و پلاکی که نام خودش روی آن حکاکی شده بود را لمس کرد.

\_ تو این رو نگه داشتی؟

اه صدرا هم به آن دوخته شد، عمداً آن را جلوی چشم پریا گذاشته بود، این تنها چیزی بود که از او داشت و شاید در انتهای روز باید به او برمیگشت.

سکوت زجر آورش را شکست.

\_ این گردنبند فقط به گردن تو میاد.

موجی از گرما دور قلبش را احاطه کرد.

\_ پس بزار اینجا جلوی چشمت بمونه، اینطوری همیشه نگاهش که می کنی یاد من می کنی.

و صدرا به روزهای سختی که بدون او می‌خواست سر کند، قول این گردنبند را داد، شاید داشت ناشیانه کار دلش را سخت تر می‌کرد. سهم دلش از پریا فقط یک گردنبند بود!

پس از طی مسافت طولانی بالاخره به روستای گردشگری پامنار رسیدند، پریا محو تماشای خانه های روستایی که چندان نظم و ترتیبی نداشت، شده بود، زندگی ساده ی مردمان روستایی و درخت های توت و انگوری که از روی دیوارهای کوتاه به بیرون سرک کشیده بود، همه و همه روحش را نوازش می‌کرد.

زلالی دریاچه که پیش چشمهایش جان گرفت، عینک آفتابی اش را بالا داد و نگاهش را دوخت به آبی بیکران دریاچه ای که همچون نگین فیروزه ای از میان خشکی سر برآورده بود. ماشین که متوقف شد با عجله پیاده شد.

هوای تازه و نسیم خنکی که موهای بیرون افتاده از شالش را به بازی گرفته بود را با یک نفس عمیق به ریه هایش کشید. به سمت صدرا که از ماشین پیاده شده بود، چرخید.

\_ دیدن آب به آدم آرامش می‌ده.



و صدرا می‌توانست برای چند ساعت هم که شده، تمام افکارش را پشت پنجره‌ی ذهن خسته‌اش اسیر کند و به دنبال تنها بهانه‌ی دلش به راه افتاد.

\_ صدرا من می‌خوام سوار قایق بشم ها!

صدرا خط نگاه او را گرفت و به قایقران‌هایی که چندین متر لب دریاچه ایستاده بودند، رسید.

\_ بذار برسی، اونم به چشم.

\_ همین الان صدرا، من می‌خوام همین الان برم قایق‌سواری!

نگاه پریا برق‌زندگی می‌داد، شوق نفس کشیدن داشت، با این همه ذوق و هیجانش مگر می‌شد نه بشنود.

\_ باشه پس بریم.

پریا هیجان زده بازویش را چسبید.

\_ عاشقتم به مولا.

صدرا داشت پشیمان می‌شد از این آمدن، از این زجر کش شدن و از حسی که با آن دست به گریبان بود و کلافه‌اش کرده بود.

لحظاتی بعد درون قایقی نشسته بودند و لباس مخصوص نارنجی رنگ را به تن داشتند.

پریا دستش را درون آب سرد دریاچه برد و با شیطنت مشتی آب به صورت صدرا پاشید.

صدرا که خیره ژرفای آب بود، یکه خورده از سردی آب برای لحظه‌ای نفس در سینه اش حبس شد و صدای خنده ی بلند پریا گوشه‌هایش را پر کرد.

بلاخره لبخند روی لبش نشست و او هم به تلافی مشتی آب به سر و صورت پریا پاشید و جیغش را درآورد.

وقتی خوب از خجالت هم بیرون آمدند، پریا گوشی را بالا آورده تا عکس دونفره ای بگیرد.

سرعت قایق که بالاتر رفت پریا ناگهان تکان خفیفی خورد و ترسیده جیغ کشید. صدرا که کاملا حواسش به بازی گوشی ها و خیره سری های او بود فوراً او را کنار خود نشانده.

\_\_ بشین سر جات جغله، اگه افتادی توی آب من نمی تونم نجاتت بدم ها!  
پریا که از استرس و هیجان قلبش به تکاپو افتاده بود، چشم هایش را گرد کرد.

\_\_ یعنی برم توی اعماق این دریاچه محو شم با این حس عمیق و لطیفی که بهم داری!

صدرا شال او را که عقب رفته بود و موهای پر پیچ و تابش را به دست باد سپرده بود، جلوتر کشید. جوانک قایقران حواسش پی آنها نبود، اما باز هم دل صدرا تاب رقص موهای پریشان او را نمی‌آورد.

پریا لبخندی به این همه غیرت و تعصب او زد و نگاهش را به مشکی های مقتدر او دوخت و آرام لب زد.

\_ صدرا؟

او متعاقباً سری تکان داد.

\_ هوم؟

این جوابی که دلش میخواست بشنود نبود، دوباره نجوا کرد.

\_ صدرا؟

و صدرا جانمی که پشت لب هایش آمده بود را با تخیلی فرو داد.

\_ بله؟

پریا لجوجانه دوباره صدایش کرد. باید کلمه ی دوست داشتنی دیگری از او می‌شنید.

\_ صدر...!؟

و صدرا تسلیم شد به آن لحن پر ناز و دلچسب او، اوپی که خود نمیدانست دارد چه به روزگار این مرد در هم فرو ریخته می‌آورد.

— جانم.

لبخند راضی کننده ای روی لب هایش نشست.

— هیچی.

و هیچ هم پاسخ خوبیست برای اینکه بی بهانه صدایت کنم  
و تو یک جانم مهمانم کنی.

غروب دلگیر آفتاب سرخ فام پاییزی را کنار دریاچه روی صخره های  
خاکی بی خیال کثیف شدن لباسهایشان، با هم گذراندند و بعد از یک روز  
به یاد ماندنی و پر از هیجان حالا در مسیر برگشت به خانه بودند.

پریا خسته و کوفته پلک بسته بود و صدرا اما خیال رسیدن نداشت.

هر چقدر با خود کلنجار رفته بود نتوانست حرفهایی که آماده کرده بود و  
بارها با خود تکرار کرده بود را به زبان بیاورد.

از رفتنش نگفت، از انتقالی که برای دور شدن از او گرفته بود، حرفی به  
میان نیاورده بود و حالا از انتهای این شب و شب های بعد از این هراس  
داشت، از اینکه بی رحمانه و بدون هیچ توضیحی او را تنها می گذاشت از  
خودش عصبی بود.

وارد کوچه ی آنها که شد، ریتم تپش های قلبش بالا رفت، کاش این  
قصه تمام نمی شد.

نگاهی به صورت غرق در خواب او انداخت، زیر نور کم سوی چراغ های خیابان صورتش شبیه ماه می درخشید.

پایش را روی ترمز گذاشت و خیره به او ماند. دلش نمی آمد او را از خواب بیدار کند، هیچ دوست نداشت برای خداحافظی از او عجله کند، اگر می شد زمان را متوقف می کرد در همین لحظه و همین ثانیه، نفس هایش را نفس می کشید.

چند دقیقه ای خیره به او مانده بود و آخرین تصویر او را قاب می گرفت و روی پنجره ی دلش نصب می کرد برای روزهای سخت پیش رویش، عطرش را چنان عمیق نفس می کشید که گویی تا ابد در ریه هایش ذخیره می شد.

صدای بوق ماشینی که از کنارشان عبور کرد، پریا را از پراند و پلک گشود و به اطرافش نگاهی انداخت.  
خواب آلود زمزمه کرد.

\_ رسیدیم؟

صدای صدرا بم و خشدار بود.

\_ رسیدیم.

خمیازه ی بلند بالایی کشید و کیفش را چنگ زد.

\_ خیلی خوش گذشت، به خاطر همه چی ممنون.  
 همین که دستگیره ی در را کشید، صدرا او را کشید. صدای آخ پریا که  
 حالا خواب از سرش پریده بود او را به خود آورد صدای کوبش قلب بی  
 قرارش زیر گوش پریا بهترین موسیقی بود که به عمرش می شنید.  
 با حرکت نرم دست های کوچکی میان موهایش پلک های سنگینش را  
 از هم گشود، سوگند داشت با موهایش بازی می کرد.  
 کمی سرش را روی بالش جابه جا کرد تا بهتر او را ببیند. خواب آلود  
 خمیازه کشید.

\_ چیکار می کنی فندق خاله؟

سوگند حق به جانب اخم ریزی روی پیشانیش نشاند.

\_ خاله تکون نخول، دالم موهات میافم، خلاب میشه.

\_ با کی اومدی؟

\_ با مامانی، خاله میگم تو با عمو صدلا قهلی؟

ابروهای پریا بالا پرید و بینی سوگند را بین دو انگشت هایش کشید.

\_ نه وروجک، کی گفته؟

\_ مامانی تو آشپزخونه گفت.

پریا موهایش را از دست او بیرون کشید و از جا بلند شد. دست سوگند را کشید و پیچ پیچ کرد.

— پس دارن غیبت ما رو میکنن! بریم بینم چی پشت سر منو و عمو میگن!

سوگند به تبعیت از او صدایش را پایین آورد.

— غیبت یعنی چی خاله؟

با هم وارد حال شدند، صدای گفت و گو پرستو از آشپزخانه می آمد.

— یعنی وقتی یکی نیست، درموردش نباید حرف بزنیم.

— غیبت کار بدیه؟

— آره عزیزم.

صدای پرستو او را سر جای خود میخکوب کرد.

— چی داری میگی مامان، اونها همدیگه رو دوست دارن، صدرا به خاطر

خوشبختی پریا زده زیر همه چی!

— خودت هم داری میگی برای خوشبختی پریا، پس اونم دوست داره پریا

خوشبخت باشه، با این مشکل صدرا، بچم رنگ خوشبختی رو نمی بینه،

صدرا خودش بهترین تصمیم رو گرفته، شما هم نمیخواد کاسه ی داغ تر

از آش باشین.



اصلا از حرف های آنها سر در نمی آورد، داشتند در مورد چه چیزی صحبت می کرد! خوشبختی او؟ بدون صدرا! مگر صدرا چه مشکلی داشت؟ دست هایش از شنیدن این حرف ها می لرزید و دست سوگند از دستش رها شد.

— یعنی به همین راحتی بذاریم همه چی تموم شه؟ مامان به خدا گناه دارن، پریا هنوز روحش هم خبر نداره چه اتفاقی افتاده، بذارید خودش تصمیم بگیره، اون صدرا رو دوست داره.

چه چیزی می خواست تمام شود؟ از چه چیزی باید خبر دار می شد؟ خداوندا داشت چه می شنید؟

— پرستو تو فکر می کنی من خوشحالم که دخترم انگشت نمای مردم بشه؟ فکر می کنی گفتن این حرفها برام راحتی؟ به خدا منم دیگه تحمل ندارم! اما صدرا خودش اینطور خواسته، خودش برای زندگیش این تصمیم رو گرفته، ما بیایم التماسش کنیم با این بدبختی کنار بیاد؟

— مامان جان، پریا الان زن صدراست، با یه شناسنامه سفید! می دونید یعنی چی؟

پریا سرش به دوران افتاد و دستش را بند دیوار کرد. رنگش پریده بود و

نفسش در سینه بند آمده بود و بالا نمی‌آمد. عرق سردی از تیره‌ی  
کمرش راه گرفت.

سوگند که حال ناخوش او را دید دستش را تکان داد.  
\_ خاله پلی... خاله جونم...

پرستو و نرگس خانم با صدای وحشت زده‌ی سوگند سراسیمه بیرون  
دویدند.

با دیدن پریا که روی زمین نشسته بود هول شده کنارش نشستند  
\_ پریا چی شد؟ حالت خوبه؟

چشم‌های پر از سوالش را به پرستو دوخت. کاش از نگاهش سوالهای  
ذهنش را می‌فهمید و جواب می‌داد. گویی زبانش بند آمده بود.

\_ خواهری چت شد یهو؟ نرگس به آشپزخانه رفت و لیوان آب قندی  
برایش آورد.

در حالی که با قاشق آن را هم می‌زد جلوی پریا نشست.

\_ مامان جان یه کم از این بخور.

پریا دستش را پس زد، نگاهش موج اشک برداشته بود و به سختی  
میتواست زبان باز کند، نالید.

\_ پ...پرستو...بگو چی شده؟ صدرا خوبه؟ حالش خوبه مگه نه؟

پرستو لیوان آب را از مادرش گرفت و به لب های خشک او نزدیک کرد.  
 \_ یه کم از این بخور خواهری، میگم، همه چی رو بهت میگم به خدا.  
 برای اینکه زودتر بفهمد چه اتفاقی افتاده است، لبهایش را به آب قند تر  
 کرد و شیرینی آن را بلعید.  
 \_ بگو...

پرستو ناچار به حرف آمد و پریا ناباور و مبهوت به لبهای او چشم دوخت.  
 از رفتن صدرا گفت و از جشنی که به هم زده بود،  
 از خوشبختی او گفت و راهی که از هم جدا شده بود.  
 کلمات نامفهوم در سرش چرخ می خورد و او تصاویر شب گذشته جلوی  
 دیدگانش جان می گرفت.  
 پرستو صحبت می کرد و او فقط صدای خشدار صدرا را می شنید.  
 \_ داری سختش می کنی ها جغله!  
 بغض بیخ گلویش چسبید.  
 \_ چیو صدرا؟  
 \_ رفتنم رو.  
 \_ خب نرو، بریم بالا.

قطره اشکی زلال از گوشه ی چشمش راه گرفت، چرا نفهمید منظور صدرا از رفتن چه بود! رفتنی که تنهایی و بی رحمانه انتخاب کرده بود. می خواست با رفتنش چه چیزی را ثابت کند؟ فداکاری مضخرفش را؟ یا دوست داشتن مضخرف ترش را؟

می خواست با رفتنش او را خوشبخت کند؟ اصلا معنای واقعی خوشبختی چه بود؟ مگر با او بودن خوشبختی نبود؟ با او قدم زدن؟ با او صحبت کردن و با او خندیدن خوشبختی نبود؟! پس چه بود؟

اشک صورتش را غسل داده بود و دست پرستو که او را تکان می داد را پس زد.

مسخ شده و نامتعادل از جای بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

نگاهش روی جهیزیه ای که گوشه ی اتاق چیده شده بود چرخ خورد.

نمی گذاشت صدرا با دلایل احمقانه اش او را تنها بگذارد.

میان اتاق هاج و واج ایستاده بود، نمیدانست باید چه کند؟ اصلا حرفهایی را که شنیده بود، باورش نمی شد.

اینکه صدرا او را به همین راحتی از زندگیش خط بزند و مسیری که با عشق آمده را دور بزند او را با احساسی که عمیقاً در جانش ریشه دوانده بود رها کند! تکلیف احساسشان چه می شد؟

هیچ فکر کرده بود بعد از او چه بلایی به سر دلی که بی رحمانه به خود وابسته کرده بود، می آید؟ رسم عاشقی را چه خودخواهانه به جای آورده بود!

دستش به نرمی روی قلب مظلومش نشست، دلش به حال قلبی که گوشه ای میان سینه اش کز کرده بود و برای احساسش مرثیه می خواند، سوخت.

نمی دانست برای خودش که نادیده انگاشته شده بود، دل بسوزاند یا برای صدرایی که ناجوانمردانه عاشقی کرده بود؟ نمی دانست چرا از او دلخور و ناراحت نیست؟ چرا از او متنفر نمی شود؟ چرا درونش یک حس دلچسب آزار دهنده و متضاد با احوالاتش جولان می دهد؟ شاید احمقانه به نظر می رسید اما حس می کرد او را بیشتر از گذشته می خواهد، حس می کرد تکه ای از قلبش دارد درد می کشد به خاطر نگاه حسرت زده ی مردی که روزهای گذشته نتوانسته بود معیش کند.

سعی کرد به ذهن آشفته اش کمی سر و سامان دهد. باید می فهمید صدرا کجاست.

نگاهش را به دنبال موبایل در اتاق چرخاند و آن را روی میز پیدا کرد.

با عجله به سمت آن رفت و میان مخاطبین روی اسم نهال انگشت کشید و آن را کنار گوش گذاشت، بعد از چند بوق صدای نهال را از پشت خط شنید.

\_\_ سلام پریا خوبی؟

با استرس روی تخت نشست.

\_\_ سلام ممنون، کجایی نهال؟

صدای نهال هم گرفته و مغموم بود.

\_\_ اومدم پیش مامان، حالش خوب نیست، تازه از درمونگاه آوردیمش.

\_\_ چیزی شده؟

\_\_ نه، فقط به خاطر رفتن یهویی صدرا فشارش رفته بود بالا، اگه

نمیرسیدم خدا میدونست چه بلایی سرش میومد.

قلب پریا در هم مچاله شد.

\_\_ صدرا کجاست نهال؟ اون...

لحن نهال سرشار از نگرانی بود و شبیه یچ یچ شد.

\_\_ انتقالی گرفته که یه مدت بره تهران، امروز پرواز داشت، وقتی زنگ

زدم بهش که حال مامان بد شده، برگشت، طوری که من بهش گفتم،

دور از جونش داشت سنگ کوب می کرد.

تلخی که درون لحن شوخ او بود را خوب می‌فهمید.

\_ ولی خوبش کردم... می‌خواست بی‌خداحافظی از همه بره تهران!

\_ الان کجاست؟

\_ بالای سر مامان نشسته، جم نمیخوره!

\_ نهال؟

\_ هوم؟

\_ دمت گرم.

\_ فدا مدا...

بعد از خداحافظی از نهال بلند شد، حالا که هنوز صدرا در این شهر بود، خیالش آسوده شده بود.

از اتاق که خارج شد، حاج مرتضی از در حال وارد خانه شد. سلامی کرد و جلو رفت کت پدرش را از دستش گرفت.

\_ خسته نباشی باباجون.

حاج مرتضی که هیچ وقت عادت به این شیرین‌کاری‌های پریا نداشت، انحنایی شبیه به یک لبخند رضایت بخش به لب‌هایش نشست.

\_ سلام دخترم، مونده نباشی.



این کت بوی نان می‌داد، بوی خستگی و عرق جبین، حس خوبی داشت وقتی آن را نامحسوس به بینش نزدیک کرد و عمیق بو کشید.

نرگس خانم از آشپزخانه صدای حاج مرتضی را شنید و به استقبال او آمد. سلام حاجی، خسته نباشی.

علیک سلام خانم شما هم خسته نباشی.

تا دست و صورتت رو بشوری منم سفره رو پهن کردم.

کت پدر را به چوب لباسی آویزان کرد. حاج مرتضی به سمت دستشویی رفت و پریا متفکر از کنار مادرش گذشت.

نرگس خانم زیر چشمی حرکات او را می‌پایید، دخترش را خوب می‌شناخت، مطمئن بود پریا چیزی در سر دارد.

حاج مرتضی با صورتی خیس از دستشویی بیرون آمد. نگاهش به دنبال حوله روی آینه نشست، همین که خواست به سمتش برود، پریا که منتظر بیرون آمدن او بود، جلوتر رفت و حوله به دست به سمت پدرش برگشت. حوله را به دستش سپرد.

دستت درد نکنه بابا جان.

پریا این پا و آن پا میکرد، نمی‌دانست چطور حرفش را بزند.

حاج مرتضی اما خوب می‌فهمید که پریا می‌خواهد چیزی بگوید.

— چیزی شده دخترم؟

سر پریا پایین افتاد و با انگشت هایش بازی کرد.

— ب...باید باهاتون حرف بزنم بابا.

حاج مرتضی در حالی که صورتش را خشک می کرد سری تکان داد.

— بگو دخترم. پریا نگاهش را درون هال چرخاند، با اینکه کسی نبود، اما

مطمئن بود مادرش خیلی زود مداخله خواهد کرد. مطمئن بود پدرش

منطقی تر برخورد می کند.

— میشه بریم توی اتاق.

— اگه حرفی داری بگو مادر، اینجا که غریبه ای نیست!

سرش به سمت مادرش چرخید و آه از نهادش بلند شد، وقتی مادرش کور

کورانه و متعصب نظراتش را به پرستو اعلام کرده بود، فهمید که

نمی تواند روی کمک او حساب باز کند.

مستأصل ایستاده بود که پرستو هم از آشپزخانه به جمعشان پیوست.

— بریم دخترم، حالا یه بار پریا میخواد با باباش حرف بزنه، شما همه

گوش تیز کردین! بریم توی اتاق بابا جان.

از این حمایت پدران و لحن دلگرم کننده ی او به خود بالید، چرا هیچ وقت نفهمید که این نگاه پر مهر چقدر دلواپس است و نگران. نرگس چشم غزه ای رفت، دلش شور عجیبی می زد، هیچ دوست نداشت پریا دست به کار احمقانه ای بزند و از روی احساس تصمیم اشتباهی بگیرد.

\_\_ واحالا ما غریبه شدیم حاجی؟  
زیر نگاه پر غیض نرگس خانم وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند.

حاج مرتضی روی فرش نشست و تکیه داد به پشتی طرح بوته جقه ای قدیمی.

\_\_ چرا وایسادی، بشین بینم.  
پریا رو به روی او روی زانو نشست.  
\_\_ پریا؟

سر بلند کرد و نگاه دوخت به عسلی های کدر شده ی موروثی اش.  
\_\_ بابا من...

چرا نمی توانست مثل قدیم شر به پا کند و حرفهایش را جار بزند؟  
شرمگین از زبان درازی ها و چشم سفیدی های گذشته، سر فرو انداخت.

\_ بابا شما میدونید که چه اتفاقی برای صدرا افتاده؟

نگاه حاج مرتضی کمی مکدر شد، خبر داشت.

\_ آره، یه چیزایی از محمد شنیدم.

لحن پریا همراه بود با شرمی دخترانه کمی خشدار بود.

\_ شما... نظرتون چیه؟ یعنی شما هم مثل مامان فکر میکنید؟ مثل

صدرا؟

حاج مرتضی متفکر فقط سکوت کرد.

پریا که این سکوت سنگین را موافقت تلقی کرد، تمام جسارتش را در

نگاهش ریخت و درون عسلی های مغموم پدر خیره شد.

\_ بی حیایی نیست اگه بگم می خوام برای زندگیم بجنگم؟ که هنوز

شروع نشده، نمی خوام تمومش کنم؟ اگه بگم منم آدمم و دل دارم بی

ادبی نکردم؟ بمونم برای کسی که با همه عیب و ایرادهام با همه ی

چش سفیدی هام، با همه ی ندونم کاری هام دستم رو گرفت و یادم داد

زندگی یعنی چی؟ عشق یعنی چی؟ فدا کاری و دوست داشتن واقعی

یعنی چی...

دوباره سر پایین انداخت و چانه اش به سینه اش چسبید و لرزش صدایش

دست خودش نبود.

\_\_ عیب و عار نیست اگه دخترتون با پای خودش بره خونه ی بخت؟  
بدون جهیزیه؟ بدون مراسم؟ بدون داریه و دمبک؟

کمی مکث کرد تا شاید حرفی از لب های فرو بسته ی پدرش بیرون بیاد  
و دل گرمش کند. سکوت حاج مرتضی باعث شد او بیشتر برای خواسته  
اش تلاش کند.

\_\_ چشم سفیدی نکردم اگه بگم دوش دارم؟ اگه بگم می خوام پای اون  
بمونم؟ نوبتی هم که باشه حالا نوبت منه که پاش بمونم، بمونم آقا جون؟

بلاخره سکوت حاج مرتضی شکسته شد، با همان صدای پر صلابت  
همیشگی که دل آدم را قرص میکرد

\_\_ میتونی بمونی؟ بی بچه؟ بی اولاد؟ بی منت؟ بی زخم زبون؟  
مکث کوتاهی کرد تا شاید حرف نگاه پریا را بفهمد.

\_\_ این راهی نیست که بخوای برگردی دخترم! دور برگردون نداره! اگه  
رفتی باید پای همه چیش بمونی! پای سختی های زندگی، پای بدقلقی  
های روزگار، پای زخم زبون های خاله زنک در و همسایه می تونی؟

\_\_ می تونم، اگه شما پشتم باشید، می تونم.

\_\_ اون مرد، غرور داره دخترم، اگه روزی بحثون شد، سرش منت  
نمی ذاری؟ نمیگی که عیب از اون بود و داری تحملش می کنی؟ تو داری

به خاطر خودت اینجوری پا می‌ذارى توى زندگیش، به خاطر اینکه مدیون دلت نباشی، پس هر اتفاقی هم که افتاد این رو یادت نره که خودت خواستی پاش وایسی.

کمی ترس داشت و کمی دلهره، ته دلش آشوب بود، اما تمام این دلنگرانی‌ها با یک خط لبخند پشت محاسن پدرش، رنگ می‌باخت.  
\_ مطمئن باشید پای همه چی می‌مونم.

رنگ نگاه پدرش آرام شد، ته نگاهش برق تحسین را می‌توانست ببیند. و حرف آخر پدرش به او فهماند بهترین تصمیم عمرش را گرفته است.  
\_ چقدر بزرگ شدی پریا! دیگه خیالم راحت‌تره که دخترم حالا اونقدر خانوم شده که بتونه خودش زندگیش رو سر و سامون بده.

\_ پس اجازه میدین که باهاش برم؟  
با تردید لب زد.

\_ با شناسنامه سفید؟

حاج مرتضی مستاصل دستی به محاسن سفیدش کشید.

\_ تا وقتی که هنوز به هم محرم هستید از نظر من ایرادی نداره، می‌دونی که فقط چند روز دیگه تا پایانش مونده.  
\_ چشم، هر چی شما بگین.

حاج مرتضی سری به رضایت تکان داد و پریا خوشحال از اینکه توانسته بود رضایتش را جلب کند، لبخندی زد.

\_ ممنون آقا جون.

از جای بلند شد و با عجله اتاق را ترک کرد.

نگاه کنجکاو پرستو که درون راهرو منتظرش بود روی او نشست.

\_ چیکار کردی؟ چی گفتی به بابا؟

ذوق زده دو بار پشت هم ابرو بالا انداخت.

\_ خصوصی بود.

پرستو لبخندی زد، نگران حاضر جوابی های پریا بود، می ترسید باز هم کلاهشان در هم برود، اما حالا با این چشم های درخشان او، دیگر خیالش آسوده شد.

\_ بگو بینم کلک، به آقاجون چی گفتی که کبکت خروس می خونه؟

\_ ازش اجازه گرفتم که برم.

پرستو یک تای ابرویش را بالا داد.

\_ کجا اون وقت؟

سرش را به گوش پرستو نزدیک کرد و با شیطنت بیخ گوشش پیچ پیچ کرد.



\_ خونه ی شوهر!

صدای متعجب پرستو ناخواسته بالاتر رفت.

\_ خونه ی کی؟!

\_ چرا جیغ میزنی؟ تعجب داره؟

پرستو که هنوز حرف او را نتوانسته بود هضم کند جلوتر آمد.

\_ خب درست حرف بزن منم بفهمم چی شده؟ \_ به خدا زیر دیپلم حرف

می‌زنم، می‌خوام با صدرا برم، هر جایی که بره. \_ خُل شدی؟! صدرا که

زده زیر قول و قرارتون؟ چه طوری می‌خواهی بری خونس وقتی نمی‌خواه

باهات ازدواج کنه؟

\_ غلط کرده نخواد، مگه دست خودشه؟ درضمن ما هنوز به هم

محرمیم. \_ لجباز خانوم، اینجوری خودت رو سبک می‌کنی! بذار سر

فرصت باهات صحبت کن، با عجله تصمیم نگیر.

به سمت اتاقش رفت و پرستو هم به دنبالش راه افتاد.

\_ این حرف‌ها چیه؟ از تو بعیده! تو که بهتر می‌دونی اون به خاطر چی پا

پس کشیده و می‌خواه کلا از این شهر بره! نامردی نیست که با این حال

و روز تنهاتش بذارم؟

در کم‌دش را باز کرد و بین لباس هایش دست کشید.

\_ اصلا خودت بودی چیکار میکردی؟  
 پرستو دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما با حرف آخر او لب فرو بست،  
 شاید اگر خودش جای او بود هم همین تصمیم را می گرفت.  
 \_ یعنی بابا به همین راحتی اجازه داد تو بری؟ بدون مراسم؟ بدون اینکه  
 حتی صدرا بخواد بیاد دنبالت؟ آخه مگه اینطوری هم میشه؟  
 چند دست لباس روی تخت تلبار کرد.  
 \_ به همین راحتی هم که تو میگی نبود، چند کیلو وزن کم کردم تا  
 راضی بشه!  
 \_ مامان بفهمه نمی ذاره پات رو از در بذاری بیرون، اون رو چطوری  
 می خوای راضی کنی.  
 از زیر تخت ساک کوچکی بیرون کشید و زیپش را باز کرد.  
 \_ این دیگه کار من نیست، کار باباست.  
 \_ فکر همه جاش رو هم کرده! مامان و بابا رو میخوای بندازی به جون  
 هم و بعد خودت بری ور دل آقا صدرا؟!  
 \_ پرستو، پریا بیان، سفره رو پهن کردم، غذا از دهن افتاد مادر.  
 صدای مادرش از آشپزخانه می آمد، لباس ها و وسایل مورد نیازش را  
 درون ساک چپاند و زیپش را با عجله کشید.

\_ بریم ناهار بخوریم، فعلا هیچی به مامان نگی تا بابا خودش بگه، قلق نرگس جون دست حاج آقاشونه، به من چه؟ چشم بلند بالایی که پرستو گفت لبخند را میهمان لبهای او کرد و پشت سرش به راه افتاد.

با هم از راهرو گذشتند و وارد هال شدند. حاج مرتضی بالای سفره ی نشسته بود و به شعری که سوگند تازه یادگرفته بود، گوش می داد.

\_ شب که بشه، جای شام، میخولمت هام و هام، ماهیه از روموجا

می پله (میپره) توی دریا

شناکنون میله (میره)

به یک جای دول (دور)، جا می مونه، نهنگ چاق و مغلول (مغرور) حاج مرتضی پدرانه روی موهای فر و موج او را بوسید.

\_ آفرین گل دختر بابا، چه شعر قشنگی خوندی! باز هم بلدی؟

پرستو کنار سوگند نشست.

\_ بله آقا جون، دخترم کلی شعر بلده، حالا بعد از ناهار دوباره براتون می خونم.

نرگس خانم ظرف سالاد را از آشپزخانه با خود آورد و کنار سفره نشست.

حاج مرتضی بسم الله گفت شروع به کشیدن غذا کرد.

نرگس خانم زیر چشمی نگاهش را بین پریا و حاجی رد و بدل کرد.

\_ خب، پدر و دختری خلوت کردین؟ به ما نمیگین چی شده؟

نگاه پریا بالا آمد و به نگاه کنجکاو مادرش دوخت.

حاج مرتضی با آرامش لقمه اش را جوید.

\_ انشالله خیره.

ابروهای باریک نرگس به هم گره خورد.

\_ چه خیری؟

به پریا که لقمه اش را با آرامش می جوید، اشاره کرد.

\_ عاقبت به خیری این دوتا جوون.

قاشق از دست نرگس خانم با صدای بدی درون بشقابش رها شد.

\_ عاقبت این ها از همین الان هم مشخصه حاجی؟ نمی دونی که صدرا

بههم زده؟ پیغوم فرستاده که پریا رو نمی خواد؟ والله انگار که از اول هم

مجبورش کرده بودن که یهو زده زیر همه چی!

\_ اصلا شاید بهونه آورده، شاید پریا رو دوست نداره و پشیمون شده

روش نشده بگه!

نگاهش روی پدرش سر می خورد، دلش که به حال خودش می سوزد

چشم هایش هم به سوزش می افتد.

حاج مرتضی با آرامش پلک روی هم می‌گذارد و او را به آرامش دعوت می‌کند، با چشم‌هایش او را مواخذه می‌کند که مگر قرار نبود بجنگی؟ پس به همین زودی جا نزن!

پریا حرف نگاه پدرش را خوب می‌فهمد و لب فرو می‌بندد، طعم قیمه زیر دندان‌ش کمی تلخ می‌شود و لقمه را با بغضی که سخت به گلویش فشار می‌آورد، پایین می‌دهد، تا همین دیروز مادرش داشت برای جهیزیه اش تدارک میدید و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، حالا به همین زودی رنگ عوض کرده بود!

گاهی وقت‌ها مادرها هم خودخواه میشوند، آنچنان که از حیرت فقط سکوت می‌کنی! و به این می‌اندیشی که مگر می‌شود مادری که احساسش سراسر مهر مادری و فداکاری و دوست داشتن است، ناگهان آن‌قدر نامهربان شود!

و با خود می‌گویی شاید مادر نیستی که احساس او را درک کنی، شاید پای خوشبختی فرزندش که به میان آید، همه‌ی آن‌ها بهشت خدا را هم ارزانی خودش می‌کنند!

شاید او هیچ وقت این احساس مادرانه را درک نکند، شاید هرگز برای این سوالش نتواند دلیل و منطق درستی بیابد، اما دست خودش نیست که دلخور می‌شود از مادری که به خیالش دارد از خوشبختی او دفاع می‌کند. بالاخره صدای پر صلابت پدرش را می‌شنود و نفسش را راحت تر بیرون می‌دهد.

\_ صدرا اهل بهونه آوردن نیست خانم! آگه پا پس کشیده مردونگی کرده، مرام و معرفت خرج زنش کرده، این که خواسته بهم بزنه از روی اجبار بود و صد البته علاقه ای که به پریا داشته.

نرگس با غیض کمی قیمه روی برنج ظرف خودش ریخت.

\_ من نمیدونم اصل قضیه چیه! هر چی هم که بوده، مهم اینه که بهم زده... ما هم که از دخترمون سیر نشدیم حاجی!  
حاج مرتضی لیوانی دوغ برای خودش ریخت که سوگند هم احساس تشنگی می‌کرد.

\_ آقاجون منم می‌خوام.

لیوان را با مهربانی به دست سوگند داد و دوباره برای خودش ریخت.

\_ تا وقتی که هنوز به هم محرم هستن هیچی تموم نشده و همه چی سر جاشه، تصمیم با خودشونه، پریا این چند روز می‌ره خونه ی شوهرش تا انشالله با هم برای زندگیشون تصمیم بگیرن.  
نرگس عصبی شده بود و روی ران پایش کوبید.

\_ کجا بره؟ مگه میشه بدون مراسم بره خونه ی شوهر؟ حرفا میزنی حاجی؟ اون ها هنوز عقد رسمی نکردن! مگه میشه خودش پاشه بره! دوره و زمونه عوض شده و ما خبر نداریم! شما هم عقلتون دادین دست این بچه؟

گره اخم های حاج مرتضی کورتر شد.

\_ چطور وقتی هنوز هیچ ربطی به هم نداشتن و حتی محرم نبودن، گذاشتی پریا خونه ی صدرا بمونه؟ الان که شرعا زن و شوهرن دنبال سند و مدرک میگردی؟

پرستو بازوی مادرش را نوازش کرد تا کمی آرامش کند.

\_ مامان جان حالا شما آروم باشید، چیزی نشده، حرص نخورین تو رو خدا!

نرگس بی توجه به خواهش پرستو ادامه داد.



— پریا الان بچه است، نمیدونه خوب و بد چیه، ما نباید بذاریم خودش رو بدبخت کنه! وقتی صدرا خودش میگه بچه اش نمی‌شه، عقلمون بدیم دست پریا؟ دو روز دیگه باید حسرت بچه دار شدن رو دلش بمونه؟ دیگه اجازه نمیده‌م باز دیوونگی کنه و زندگیش خراب کنه.

پریا حرصی شده قاشق را درون بشقاب رها کرد و بلند شد. دیگه نمی‌توانست سکوت کند.

— می‌دونی حسرت چی رو دلم بیشتر می‌مونه مامان؟  
نگاه سوالی نرگس درون چشم های ابری او نشست.

— حسرت اینکه یه بار هم که شده منو بچه فرض نکنی و به خواسته ام احترام بذاری! برای یه بار هم که شده بذاری اونطور که دوست دارم زندگی کنم! راه برم، لباس بپوشم، حرف بزنم!  
پلک زد تا اشکی که دیدش را تار کرده بود، پایین بریزد.

— یه بار بهم اجازه بدی خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم! حسرت این که مثل یه آدم بزرگ بهم حق انتخاب بدین.

دستش را زیر چشمش کشید و اشک های داغی که نمیدانست کی روی صورتش راه باز کرده بود، زدود.

\_ حتی اگه انتخابم غلط باشه، بذاری چوبش رو بخورم تا برام درس عبرت بشه! نه اینکه عین بچه ها بخوابونی تو گوشم و دستم بگیری یه وقت زمین نخورم!

یک قدم لرزان از سفره عقب رفت و نگاه ناباور و حیران نرگس را با خود کشید.

\_ اینطوری هیچ وقت راه رفتن یاد نمی گیرم مامان جون! اینطوری اگه یه روز نبودی دور از چشمتون باشم، طوری زمین می خورم که هیچ وقت دیگه نتونم بلند شم! بذارید تا می تونم رو پاهای خودم بلند شم مامان! خواهش میکنم...

بغض راه گلویش را بسته بود صدایش لرزان و دردآلود از راه حنجره اش بیرون می آمد، حرف ها گلویش را زخمی می کردند و بالا می آمدند. \_ اگه اشتباه کردم، اگه خطا رفتم، اگه غلط زیادی کردم، خودم تاوانش پس میدم، انقدر اشتباهات گذشته رو به رخم نکشید، قرار نیست که چون یه بار نادونی کردم، تا آخر عمرم اشتباه برم. قطره های اشک با هم مسابقه میدادند، چقدر دل نازک شده بود! چقدر زود هوای دلش ابری می شد! تازگی ها صدرا زیادی لوسش کرده بود! با کوچکترین حرفی، دلش پر شد! گویا دیگه خبری از آن پریای مغرور و لجباز گذشته نبود! همان که

برای حفظ غرورش سیلی هم که می‌خورد، دم نمی‌زد و بغضش را سرسختانه فرو می‌داد، حالا داشت خیلی راحت بدون ترس از شکستن غرورش اشک می‌ریخت.

\_ اونی که منو از اشتباه درآورد صدرا بود مامان! به جای اینکه مثل پیمان زور بازوش رو بهم نشون بده، به جای اینکه مثل شما بخوابونه توی گوشم، درکم کرد، دستم و گرفت و کشیدم بیرون از منجلاب! حالا شما بگید مامان، خوب و بد چیه؟

نرگس خانم متاسف و پشیمان سر فرو انداخت، ته دلش هنوز رخت می‌شستند، هنوز نگران بود و دلش رضا نبود به این تصمیمی که پریا گرفته بود، اما لب بست و دیگر چیزی نگفت. پریا دیگر آن پریای سرتق و لجباز قدیم نبود، منطقی حرف می‌زد و عاقلانه از انتخابش دفاع می‌کرد.

پریا دیگر نماند تا ببیند مادرش چه می‌گوید، طاقت حرف دیگری را نداشت، ظرفیتش آن قدر پر بود که تحمل کوچکترین برخورد مادرش را نداشت! دلش نمی‌خواست با پافشاریش را به لجبازی بچگانه تعبیر کنند و تصمیمش را به نادانی تلقی کنند.

با عجله از آن جا دور شد و وقتی وارد اتاقش شد، صورتش از اشک خیس شده بود.

خودش را روی تخت انداخت و سرش را درون رو تختی پنهان کرد و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد.

دلش از حرف های مادرش شکسته بود و سرش پر بود از هجوم خاطرات تلخی که برای فرار از آنها به بدترین چیزها روی آورده بود!

آن روزها آرامشش را فقط یک چیز می توانست به او برگرداند، آن هم آن قرص های لعنتی بود! و حالا مغزش درد می کرد، چیزی مثل خوره داشت روحش را می جوید و وسوسه ای که راه آرامش کاذب را نشان می داد، به جانش افتاده بود! به سختی ذهنش را از آن افکار هولناک نهی می کرد، تا پیشروی نکنند، بمانند پشت سدی که به سختی جلوییشان ساخته بود، سدی که ستون هایش با این حال روز در خطر بود و می ترسید از سست شدنش، آرامش این روزهایش را فقط در کنار مردی می توانست جست و جو کند که خود دلیل ناآرامیش شده بود، او دلیل این حال مضخرفش بود و باز هم باید از این حال به خودش پناه می برد.

نفهمید چند ساعت است که در همان حال با افکار ناسالمش دست و پنجه نرم می کرد که تقه ای به در اتاق خورد و در متعاقباً باز شد.

پرستو وارد اتاق شد و به او که حتی زحمت بلند شدن به خود نداده بود تا بفهمد چه کسی وارد اتاقش شده است، دوخت.

\_\_ پریا؟ پاشو آنقدر خودت رو لوس نکن!

پریا حرفی نزد و او وادار شد جلوتر بیاید و کنارش روی تخت بنشیند.

\_\_ زلزله خانوم، بلند شو خودت رو به موش مردگی نزن!

باز هم پریا تکان نخورد.

\_\_ صدرا از دستت میپره ها!

پرستو بازویش را نوازش کرد و با لحنی پر از شیطنت بیخ گوشش زمزمه کرد.

\_\_ میگم امشب لباس چی بپوشیم؟

بی حوصله تر از آن بود که پرستو بخواهد سر به سرش بگذارد! صدایش به خاطر گریه ی زیاد، اندکی گرفته شده بود.

\_\_ دست بردار پرستو، حوصله ندارم.

\_\_ اگه بگم مامان هم راضی شده باز حوصله نداری؟

متعجب ابروهایش بالا پرید، پرستو داشت مسخره اش می کرد!

سرش را آرام به سمت پرستو چرخاند تا اثری از شوخی و مسخره بازی درون چشم هایش بیابد.

چشم های پرستو از خوشی برق می زد.

\_ چیه حوصله ات اومد سر جاش؟!

ناباور به حرف آمد.

\_ داری جدی میگی؟

\_ آره عروس خانم، مامان گفت بهت بگم هر چند راضی نیست اما مانعت

نمی شه.

لبخند نرم نرمک روی لبش نشست، فکر نمی کرد مادرش به این زودی

رضایت دهد! خوشحال از اینکه توانسته بود به خواسته اش برسد، صورت

پرستو را قاب گرفت و بوسه ی محکمی روی گونه اش نشانده.

پرستو بلند خندید و او را از خود جدا کرد.

\_ اه...اه...اه... دختر هم انقدر شوهر ندیده! ببین چه ذوقی هم می کنه

خاک بر سر؟! یه ذره حیا هم خوب چیزیه والا... نه چک زدیم نه چونه

عروس اومد به خونه!

\_ رگ جاری بودن گل کرده، خواهر؟

\_ آخ گفتمی! حیف که خواهرمی، یه عمر داشتم نقشه می کشیدم چجوری

چش و چال زن صدرا رو در بیارم، نگو خواهر خودم تورش کرده! همه

نقشه هام رو با چش سفیدی هات نقشه بر آب شد!



\_ الهی بمیرم برات!

پرستو بلند شد و به او که هنوز سر جای خود مانده بود، توپید. \_ دختر، پاشو، پاشو یه دستی به سر و صورتت بکش، اینطوری هپلی که نمی‌خواهی بری؟

رد اشک‌ها روی صورتش خشک شده بود، خندید، کمی با دلهره و دردناک، بزرگترین مشکلش هنوز به قوت خود باقی بود، آن هم خود صدرا بود! برای با او ماندن باید با خود او هم می‌جنگید! اگر او را نمی‌پذیرفت چه؟ اگر او را پس می‌زد!

دست پرستو شانه اش را با همدردی نوازش کرد.

\_ بلند شو، انقدر فکرهای بیخود نکن.

افکارش را پس زد و بلند شد، حوله اش را برداشت و زیر نگاه سنگین پرستو از اتاق بیرون رفت.

خبری از مادرش نبود و سوگند رو به روی تلویزیون مشغول دیدن کارتن پلنگ صورتی بود.

وارد حمام شد و لباس‌هایش را داخل رختکن درآورد و شیر آب را باز کرد، تن بی‌رمقش را زیر دوش برد و تمام افکار ناامید کننده‌ی ذهنش را به دست آب.



هنوز دلش گرفته بود و حال ناخوشش را درک نمی‌کرد، با اینکه پرستو گفته بود مادرش مانعش نمی‌شود اما باز هم دلش خوش نمی‌شد، دوست نداشت مادری که تمام عمرش را به پای آرزوهای او ریخته بود، از خود دلگیر کند، شاید اگر خود را جای او تصور می‌کرد، به خواسته‌ی او حق می‌داد.

آب از سر و صورتش جاری می‌شد و سلول‌های تنش جان تازه‌ای می‌گرفت و حس و حال خرابش را کمی بهبود می‌داد.

از حمام که بیرون آمد، نگاهش روی نرگس خانم که گوشه‌ای از هال کز کرده بود و در فکر فرو رفته بود، نشست.

به قدم‌هایش جرأت داد و جلوتر رفت، دلش نمی‌خواست او را رنجیده خاطر ببیند. هنوز به دعای خیر مادرش نیاز داشت، هنوز دلش می‌لرزید به یک قطره اشک او.

جلوی مادرش زانو زد، نگاه دلنگران نرگس بالا آمد و درون چشم‌های شرمنده‌ی او نشست.

نگاه پریا تاب دیدن نم‌نشسته در چشم‌های مادرش را نیاورد و پایین افتاد، سر روی پایش گذاشت.

دست نرگس خانم روی موهای نم‌دار او نشست و بغض‌دار غر زد.

\_ باز که موهات خشک نکردی!

\_ مامان؟

دست نرگس نوازشوار روی سرش کشیده شد.

\_ جانم دختر قشنگم؟

\_ از من ناراحتی؟

\_ نه دخترم، یه مادر هیچ وقت از بچه اش ناراحت نمیشه.

\_ ببخشید.

\_ خودت لوس نکن، پاشو برو این موهات رو خشک کن.

\_ مامان؟

دست نرگس خانم روی موهایش متوقف شد.

\_ بله؟

\_ راضی باش.

لب های مادرش روی شقیقه اش نشست و پلک بست، عجیب این بوسه

ی نرم و طولانی به دلش چسبید.

\_ اگه قول بدی خوشبخت بشی، راضیم.

پلک گشود و هنوز گرمای آن بوسه را می شد از شقیقه اش حس کرد.

\_ اگه ازم راضی باشی من خوشبختم.

پرستو که از درگاه آشپزخانه متوجه حرف های آن ها شده بود، لبخند زنان جلو آمد.

\_ چاخان نکن پریا خانم، پاشو برو پی کارت.

ترجیح داده بود سر کوچه پیاده شود، کمی قدم زدن در این هوای خنک و نسیمی که روح خسته اش را نوازش می کرد، برایش لازم بود، هوای آزاد فکرش را از بند ترسها رها می کرد.

تردید ها و ترس هایش را از پس زده شدن ها و نادیده گرفتن های احتمالی، پشت سر گذاشته بود و حالا اینجا درست رو به روی خانه ی عمویش ایستاده بود.

داشت غرورش را پشت این در جا می گذاشت، دلش نمی خواست روزی جز آن دسته از آدم هایی باشد که غرورشان را پرستش می کنند و عشق را سر می برند، دلش نمی خواست جز آن دسته از آنهایی باشد که حسرت یک دوستت دارم ساده، روی دلشان مانده است و یا یک دلتنگی غریب را بدهکار دلشان هستند، باشد.

و خدا می داند چه دلهایی زیر آواری از کبر و غرور دارند جان می دهند.

دستش که روی زنگ در نشست، دم عمیقی گرفت و سعی کرد، جسارت از دست رفته اش را به چشمهایش برگرداند، لبخندی به لب بنشاند و منتظر باز شدن در بماند.

وقتی در با صدای تیکی باز شد، همچنان لبخند داشت، از دیدن واکنش صدرا به این ساک در دستش، هیجان زده بود.

حتم داشت او را دیوانه خطاب می کرد، وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.

نگاهش مستقیم به در ورودی ساختمان بود و قدمهایش را آرام و بدون هیچ عجله ای برمی داشت، عطر برگ های پرتقال محبوبش عمیق به ریه هایش کشید و از کنارش گذاشت، نگاهش هنوز روی در ورودی بود، هنوز به پله ها نرسیده بود که در به رویش باز شد و لحظه ای پلک زد. با دیدن نهال لبخندش عمیق تر شد، هر چند دلش می خواست اولین کسی که به استقبال می آید، صدرا باشد.

\_ سلام پری، با کی اومدی؟

نگاهش روی ساکی که در دست او بود، سر خورد و پریا آن را با خنده بالا آورد.

\_ سلام، نرفته که هنوز؟

نهال بلند و صدا دار خندید.

\_ نگو که می‌خوای دنبالش راه بیوفتی؟!

با اطمینان سر تکان داد.

\_ دقیقا همین کار می‌کنم.

نهال حیرت زده دست روی دهانش گذاشت.

\_ داری مسخره می‌کنی؟

خندید و شانه‌ای بالا انداخت.

\_ نه.

نهال پله‌ها را پایین آمد و با خوشحالی او را در آغوش گرفت.

\_ الهی من فدات بشم پر پری خودم.

پریا از آغوش بیرون آمد و لب زد.

\_ کجاست؟

\_ بالاست، رفته حموم، سفر امروزش که اگه خدا بخواد کنسل شد، ولی

هنوز نگفته کی می‌ره.

پریا سر تکان داد

نی نی خوبه؟ رفتی آزمایش؟

نهال دست روی دلش گذاشت و لبخندی زد.

نی نی که واسه خودش داره حکومت میکنه، من و فرهاد بیچاره شدیم از دستش، هنوز نیومده ما رو از هم جدا کرده پدر صلواتی... همچین که فرهاد از در میاد تو، منو بیچاره می کنه، حالا چند روز اومدم خونه مامان بمونم.

بیچاره فرهاد، بدبخت فرهاد... این بچه است یا گودزیلا؟

بریم بالا.

با هم از پله ها بالا رفتند، کفش هایش را جلوی در از پا بیرون آورد و پا به حال گذاشت.

زن عمو خوبه؟

اره خداروشکر، الان بهتره، تازه خوابیده، دکترش می گفت باید زودتر عمل کنه، چند تا از رگ های قلبش بسته است.

نهال؟ کی بود پشت در؟

صدای صدرا از حمام به گوش رسید و نگاه پریا خیره به در حمام شد.

نهال خواست جواب بدهد که پریا دست روی دهانش گذاشت و نطق او را کور کرد.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

\_ نگی من بودم.

نهال سر تکان داد، متوجه شیطنت پریا شده بود.

دست پریا پایین آمد و او داد زد.

\_ سوسن خانوم بود، با مامان کار داشت.

\_ رفت؟

\_ آره داداش.

\_ بی زحمت اون حوله ی منو میدی، یادم رفت با خودم بیارم؟

پریا لبخند رضایت بخشی زد.

\_ من بهش میدم.

نهال سری به تایید تکان داد و سریع حوله را از اتاق صدرا آورد و به

دست پریا سپرد.

نگاهی به گل های محمدی روی میز تلفن انداخت، زن عمو همیشه یک

شاخه گل در گلدان داشت.



شاخه گل را برداشت و به سمت در حمام رفت، تقه ای به در زد و دست خیس صدرا از لای در بیرون آمد.

\_ دستت درد نکنه.

پریا با لبخندی ذوق زده، شاخه گل را روی حوله گذاشت و آن را روی دست صدرا گذاشت.

صدرا ممنونی گفت و دستش را داخل برد، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در حمام با شتاب باز شد و چهره ی بهت زده صدرا هویدا شد.

نگاه براق پریا خیره ی موهای خیس و آشفته ای بود که روی پیشانی صدرا افتاده بود و چهره اش را تخس تر نشان می داد.

نگاه او ناباور روی صورت پریا دو دو می زد، گویی باورش نمی شد که پریا رو به رویش بود، میان بهت و ناباوری سیب گلویش لرزید.

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟

پریا خیره به چشم های که تیره تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید شد،

چرا این چشم ها همه ی تلاششان را می کنند تا سردی خود را به او ثابت کنند! اما آیا خودش می دانست که اصلا موفق نبوده است!

\_ خسته نمیشی از این سوال تکراری؟

حوله را با عجله پوشیده بود و هنوز فرصت نکرده بود کمربندش را ببندد و آن را با دست گرفته بود. راهش را به سمت اتاقش کج کرد. زیر عسلی های مغموم پریا تاب نمی آورد، نباید می آمد، نباید...  
 \_ پسر عمو؟

میان راهرو صدای پریا او را وادار به مکث کرد. این پسر عمو گفتن های پریا هر چه رشته بود را پنبه می کرد، هر چه در این روزها با خود تکرار کرده بود را از ذهنش دور می کرد.

با خودش بارها تکرار کرده بود که راهشان از هم جداست، که دیگر دور او را خط قرمز کشیده است، که به این دل زبان نفهم حالی کند پریا، جان او نخواهد شد، که لب هایش را سخت به هم بچسباند موقع جانم گفتن هایش...

پریا رو به رویش ایستاد. نگاهش روی دست های مشت شده ی او ثابت شد، حوله ی در دستش را چنان می فشرد که هر آن ممکن بود رگ های متورم آن پاره شوند.

دستش جرات به خرج داد و پیش روی کرد، کمربند حوله را در دست گرفت و آن را گره زد.

\_\_ اون دفعه دلخور شدم از سوالت، اما این بار با صدای بلند جوابت رو میدم.

سرش را بالا گرفت و به چشم هایی که کلافگی از آن ها می بارید، زد.

\_\_ چون زندگیم اینجاست، دلیلی مهم تر از این می خوام؟

صدرا نفس بریده و عاصی از این دلی که حرف حساب حالیش نبود و با حضور او بد هوایی می شد، دستش را میان موهای خیشش چنگ زد و آن ها را به عقب راند.

اخم هایی که رفته رفته جمع می شد، به حکم عقلش به هم گره می خورد، یک گره کور و باز نشدنی.

\_\_ نیست! راه اشتباهی اومدی.

به قلبی که درون سینه اش سخت و محکم می کوبید، اشاره کرد، زبانش به دروغ چرخید. یک دروغ محضِ مضخرف، کثیف.

\_\_ اینجا خبری از زندگی نیست پریا.

تلخی کلماش زهر خندی روی لب های پریا نشاند.

\_\_ مطمئنی؟

صدرا نگاهش را از چشم های دلفریب او دزدید و راهش را به سمت اتاقش کج کرد.

پریا سد راهش شد، دستش را روی چهارچوب در گذاشت و مانع از ورود او به اتاق شد.

\_ دروغ گو نبودی صدراعظم!

\_ فکرت رو درگیر راست و دروغش نکن جغله، زندگی یه دروغ بزرگ قشنگه، دلفریب و دلربا، یه عمر آدم ها رو سر میدوونه، عاشقش میکنه، دل بسته اش میکنه، دلتنگش می کنه و تا به خودت میای میبینی پیر شدی و موهات سفید شده و وقت اینه که بفهمی همه اش دروغ بوده، بازی بوده، بد بازی خوردی.

لحنش دیگه آن سردی دقایق پیش را نداشت، کمی بهم بود و خشدار.

\_ اینجوری فکر کن دختر عمو، وقتی فهمیدی راست و دروغ چیه، راحت تر با زندگی کنار میای!

\_ کنار اومدی؟

فک صدرا روی هم ساییده شد، پریا دیوانه شده بود! کلافه چشم هایش را به سقف دوخت.

\_ توی چشمام زل بزن بگو اینجا خبری نیست!

بی رحمانه درون عسلی هایش خیره شد.

\_ هر خبری هم که باشه غلط اضافه است، بی خودیه! تو جدی نگیر.  
صدرا وارد اتاق شد، نمی‌خواست صدای بحث شأن به گوش مادرش  
برسد. دست پریا سر خورد و کنارش افتاد، به دنبال صدرا وارد اتاق شد.

\_ جدی نگیرم؟ چرا؟ چرا جدی نگیرم صدرا؟

صدرا سردرگم و پریشان پنجه هایش را میان موهایش کشید و چیزی جز  
سکوت نداشت. پریا بازویش را گرفت و عصبی به سمت خود کشید.

\_ دروغ بود؟ همه حرفهات، کارهات، همه اش یه دروغ قشنگ بود؟! این  
که من زنتم دروغ؟ اینکه میخواستی به خاطر بچه دار نشدنمون تنهام  
بذاری دروغ؟ اینکه شناسنامه من هنوز سفیده دروغ؟ آره صدرا؟ د لعنتی  
حرف بزن؟

چشم های صدرا به آنی سرخ شده بود رگ پیشانیش متورم.

\_ اگه دردت فقط شناسنامه سفیدته، می شه... میشه....

مکت کرد، حرفش سنگین بود و به زبان آوردنش خودش را اول نابود  
می کرد.

\_ میشه با یه عمل جراحی...

پریا عصبی شده از حرفی که صدرا داشت به زبان می‌راند، دست لرزانش بی اختیار بالا آمد و چنان روی صورت صدرا نشست که ادامه حرفش روی زبانش بند آمد.

بغض به گلویش چنگ می‌آورد و چشم هایش جان گرفت از نگاه شرمنده صدرا. قطره‌ی اول سخت و سنگین از حصار مژه‌های بلندش فرو ریخت، راهش که باز شد، دومی و سومی با هم فرو ریختند.

فورا عقب‌گرد کرد و روی برگرداند از صدرایی که آن سیلی را حق خود می‌دانست، بیشتر از آن را هم اگر می‌زد حق خود لعنتیش می‌دانست.

بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود و قلبش همچون صورت صدرا به گز گز افتاده بود. تمام توانش را در پاهایش ریخت تا از آن اتاق کذایی بیرون برود، هر چند توانی برایش باقی نمانده بود. پاهایش یاریش نمی‌کرد و سرش گیج می‌رفت. صدرا که حال بدش را فهمید بود جلوتر رفت و زیر بازویش را گرفت.

پریا دست او را با انزجار از روی بازویش کنار زد، با چشم‌های گله‌مندش نیم‌نگاهی به او انداخت. بالاخره خود را به در اتاق رساند و جلوی چشم‌های حیران صدرا از آن بیرون زد. به سمت دستشویی رفت و خود را تلو تلو خوران درون آن انداخت.

جلوی رو شویی ایستاد و شیر آب را باز کرد، مشتی آب سرد به صورتش پاشید و قطره های اشک با قطره های آب در هم آمیخته شد و بغضش بیشتر شکست.

نگاهش درون آینه به صورت گلگون خود افتاد. پلک های خیشش را روی هم گذاشت و پرده ی اشک روی مردمک هایش کنار رفت. دوباره مشتی دیگر از آب را به صورت پاشید.

صدرا داشت با احساسشان چه می کرد؟ تیغ برداشته بود و روی نبض زندگی شان می زد، بی رحمانه و سنگدلانه... کجای دنیا اسمش را فداکاری مینهادند؟ کجای دنیا تیشه بر می داشتند به ریشه ی احساسشان می زدند به اسم وفاداری؟ گویی دود از سرش بلند می شد، صورتش داغ بود و گر گرفته. چند بار دیگر به صورتش آب زد و چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به خود مسلط شود.

حالش که بهتر شد، تمام تلاشش را می کرد تا به حرف نسنجیده ی صدرا فکر نکند و دوباره بغضش سر باز نکند. از دستشویی که بیرون آمد، به سمت آشپزخانه رفت، شالش خیس شده بود و موهای اطراف صورتش نمناک بود.



نهال کنار گاز ایستاده بود و داشت محتویات درون ماهی تابه را هم می‌زد. بی حرف پشت میز نشست، نگاه نهال که به صورت سرخ از گریه ی او افتاد، متعجب جلو آمد.

— پریا چی شده؟ گریه کردی؟ صدرا چیزی گفته؟

پریا نگاهش را به شدت کنترل می‌کرد تا باز ابری نشود.

— چیزی نیست، یه کم صحبت کردیم.

— صحبت یا دعوا؟

نگاهش را به رومیزی کار شده ای که هنر دست نهال بود دوخت.

— چه فرقی می‌کنه؟

نهال که حدس می‌زد، چه اتفاقی افتاده است دست روی شانه ی او گذاشت.

— تو که می‌دونی برای چی اینطوری می‌کنه؟

پریا بی حرف سر تکان داد و نهال ادامه داد.

— می‌دونی که چقدر دوست داره؟ اصلا به خاطر علاقه ی زیادشه دیونه

شده و زده زیر همه قول و قرارهاش!

پریا باز هم بی حرف سری جنباند.

— پس دیگه گریه چرا؟

— مردشور دوست داشتنش ببرن!

— انگار خیلی از دستش شکاری؟ چی گفته که داری جوش می‌زنی؟

پریا چشم هایش را در کاسه چرخاند و بلند شد از کابینت لیوانی برداشت و به سمت یخچال رفت.

— داداش دیوونت فیوز پرونده! کفریم از دستش کفری...

صدای جلز و ولز محتوای درون ماهیتابه نهال را از جا پراند.

— وای سوخت...

پریا نیم‌نگاهی به نهال که تند تند غذایش را هم میزد، انداخت.

لیوان را از مخزن آب سرد کن یخچال پر کرد و یک نفس بالا کشید، خنکای آب اندکی التهاب درونش را فرو کش می‌کرد.

— من اینو ادبش نکنم اسمم پریا نیست! واسه من فاز فداکاری برداشته، جلبک خان بد ترکیب بی خاصیت بد قواره!

نهال چشم غزه‌ای رفت و زیر گاز را خاموش کرد.

— خجالت نکش بازم اگه دلت خنک میشه، این داداش بیچاره‌ی منو، بیشتر ببندش به باد فحش.

لیوان را روی میز گذاشت و نفس حرصیش را بیرون فوت کرد.

— بیچاره منم که گیر دیونه‌ای مثل اون افتادم.

\_\_ پریا دخترم کی اومدی؟

با صدای زهرا خانم به عقب برگشت، سعی کرد اخم هایش را باز کند

\_\_ سلام زنعمو، تازه اومدم، شما خوبین؟

چهره ی زهرا خانم آن شادابی همیشگی را نداشت، رنگش کمی پریده بود و گویی چین های ریز گوشه چشمش بیشتر از همیشه خود نمایی می کرد.

\_\_ ممنون دخترم، من دیگه آفتاب لب بومم مادر، دلم خوش بود که همین روزها عروسی شما دوتا رو ببینم.

\_\_ این چه حرفیه میزنید؟ انشالله همیشه سایتون بالای سر ما باشه.

\_\_ می ترسم بمیرم و دستم از گور بیرون بمونه برای صدرا...

این بار نهال با غیض به مادرش خیره شد.

\_\_ دور از جون مامان، نزنید این حرفها رو.

\_\_ نمی بینی صدرا چیکار میکنه؟ نمی بینی بچه ام توی همین چند روز

چطور موهاش سفید شده! وقتی یادش میوفته دلم آتیش میگیره.

\_\_ مامان زهرا خودتون اذیت نکنین، صدرا که بچه نیست.

سرش پایین افتاد زیر لب با خود ادامه داد.

\_\_ هر چند که بازی بچگونه ای راه انداخته.

نهال ماکارونی که درست کرده بود را درون قابلمه ریخت و مواد را به آن اضافه کرد.

\_ شما چرا از جاتون بلند شدین؟ باید استراحت کنید.

\_ مادر جون خسته شدم بس که تو رختخواب بودم، اومدم بیرون قرص هام بخورم.

\_ من براتون میارم، شما برید توی اتاق خواهش میکنم.

\_ میرم حالا بذار دو کلام با عروسم صحبت کنم.  
رو به پریا کرد.

\_ نرگس و حاجی خوبن دخترم؟ بیا بشین اینجا.

\_ خوبن سلام رسوندن.

آه سوزناکی از سینه ی زهرا خانم بیرون آمد که دل پریا را هم سوزاند.

\_ حتما تو هم شنیدی که برای صدرا چه مشکلی پیش اومده مادر!

پریا صندلی بیرون کشید و نشست و با انگشت هایش بازی کرد.

\_ بله.

دست گرم زهرا خانم روی دستش نشست و نگاهش را بالا آورد.

اشک درون نگاه کدر شده ی او برق می زد.

\_ از تصمیمی که صدرا گرفته هم خبر داری؟

سری به تایید تکان داد.

\_\_ آره.

زهرا خانم خیره به چشم های مغموم پریا، دستش را مادرانه نوازش کرد.

\_\_ بین دخترم، من یه مادرم، می دونم مادر شدن یعنی چی، می دونم هیچ لذتی بالاتر از اون توی دنیا وجود نداره، با هیچ حسی همیشه بیانش کرد، همیشه براش کلمه پیدا کرد، وقتی یه نوزاد رو که نه ماه از گوشت و پوست و خونت تغذیه کرده رو میدن بغلت و میگن این بچه ی تو هست انگار با ارزش ترین شیء دنیا تو دست های تو گذاشتن، انگار که اون لحظه خدا داره بهت نظر می کنه، داره نگاهت می کنه ، وقتی برای اولین بار بهش شیر میدی و بوش می کنی خوشی دنیا توی دلت سر ریز میشه، وقتی دست های کوچیکش رو نوازش می کنی و براش لالایی می خونی انگار خوشبخت ترین آدم روی این کره ی خاکی هستی، این لحظه ها رو با کل دنیا حاضر نیستی عوض کنی! حاضر نیستی یه لحظه از کنارت دور بشه، دوست داری ساعت ها بشینی بالای سرش و بهش نگاه کنی و قربون صدقه اش بری، تا آخر عمرت هم اگه ناز و نوازشش کنی باز عین روز اول دوشش داری و مهرش از دلت بیرون نمیره.

سر پریا پایین افتاد، چانه اش لرزید.

زهرا خانم با همان نگاه گرم و صمیمی حرکاتش را با دقت زیر نظر داشت.

\_ این ها رو میگم که یه وقت فکر نکنی ازت انتظار دارم با این شرایط صدرا کنار بیای، این حرف ها رو زدم که بدونی با موندنت پای اون چه چیزی رو از دست میدی! می‌خوام با چشم باز انتخاب کنی دخترم. پریا در سکوت به او گوش سپرده بود، تا این لحظه جز به ندای قلبش به چیز دیگری فکر نکرده بود.

\_ این ها رو میگم که پیش خدای خودم شرمنده نشم، میگم که نگی نگفتی، که خوب بدونی همون طور که برای صدرا و نهال دلنگرانم، برای تو هم دلنگرانم مادر.

دست زهرا خانم زیر چانه ی لرزانش نشست و سرش را بالا آورد. درون مردمک های عسلی و پر آب او زل زد و حرف آخرش را به لب آورد.

\_ تصمیمت چیه دخترم؟

دلش هنوز از درد خنجری که چند دقیقه پیش صدرا به قلبش نشانده بود، می‌سوخت.

دلی که در سرمای زمستان کنجی از ساحل نشسته بود و به رقص شعله های آتش خیره مانده بود و لذت دیدنش به اندازه گرمایی که به تن سرما زده اش می داد، دلچسب و تماشایی بود.

مادر نبود و عیار عشق مادرانه را انست، اما عقلش را که در کف یک ترازو می گذاشت و احساسش را در کفه ی دیگر قرار می داد، هر لحظه احساسی که روی قلبش سنگینی می کرد، بیشتر و سنگین تر می شد. چهره اش به یک شرم دخترانه مزاین شد وقتی از دلش می گفت.  
\_ دوستش دارم مامان زهرا.

لحن بغض آلودش آهسته بود و مأخوذ حیا.

\_ بدون اون زندگی کردن رو دیگه بلد نیستم، من قبل از اینکه پا بذارم به این خونه، همه ی فکرهام کردم، نمی تونم به امید یه عشقی که شما دارین ازش دم میزنین، عشقی که دارم رو رها کنم.  
نهال پریا را از پشت در آغوش گرفت و کنار گوشش با لبخندی بغضدار زمزمه کرد.

\_ آدم که نقد رو ول نمی کنه نسیه رو بچسبه!

نهال گونه ی پریا را بوسید و کنار رفت، لبخندی نرم نرمک روی لب هایش نشست از لحن با مزه ی نهال.



سرش را که بلند کرد برق تحسین را در نگاه زهرا خانم میتواست به راحتی ببیند.

\_ یه روزی فکر می‌کردم تو برای صدرا مناسب نیستی، یعنی دلم می‌خواست دختر خواهرم عروسم بشه، آخه از بچگی با خواهرم قول و قرار گذاشته بودیم، اما قسمت هم نبودن و خیلی زود از هم جدا شدن، وقتی صدرا گفت تو رو می‌خواد ته دلم راضی نبود، همه اش فکر می‌کردم باز برمیگرده به زندگی قبلیش، اما صدرا بهم فهموند که چقدر اشتباه می‌کردم و چقدر خام بودم.

\_ درسته ما بزرگترها چهار تا پیرهن بیشتر از شما پاره کردیم، اما دلیل همیشه توی هر چیزی دخالت کنیم و نادانسته خودمون ببریم و بدوزیم، یه چیزهایی هست که کاملاً شخصی و هیچ کس نمیتونه اون رو درک کنه، نمیتونه به جاش تصمیم بگیره، نمیتونه حسش کنه، مثل علاقه ی قلبی تو و صدرا.

نگاهش با تانی از صورت پریا گرفت.

\_ تو زور میزنی وصل کنی و صدرا با چنگ و دندون میخواد که این ریسمان رو پاره کنه.

پریا لحظه‌ای رنگ به رنگ شد، یعنی زهرا خانم صدای بحث شان را شنیده بود؟ از فکری که به سرش زد، لب پایش را خجالت زده به دندان کشید.

گویا زهرا خانم سوال ذهنش را از چشم های شرمگینش خوانده بود که جواب داد.

\_ شنیدم که داشتین با هم بحث میکردین، قصد فالگوش ایستادن نداشتم دخترم، اما شنیدم از لای در اتاق...

پریا زیر نگاه سنگین او تاب نیاورد و سرش پایین افتاد، حس می کرد گر گرفته است و گونه هایش گل انداخته است.

\_ من پسر رو خوب می شناسم، می دونم چقدر دوست داره، دلش نمی خواد از دستت بده، حرف دل و زبونش یکی نیست، فقط نمی خواد که تو هم پاسوز اون بشی، به خاطر همین سر دنده ی لج افتاده و حرف تو گوشش نمیره، کوله بارش رو بسته که بره سی خودش، فقط تویی که می تونی مانعش بشی، اگه می خوای بمونی باید پای نخواستنش هم بمونی، که این نخواستن از جبر روزگار اومده نه از ته دلش.

پریا همانطور سر به زیر لب زد.

\_ اومدم که بمونم، اگه شما اجازه بدید.

لبخند غمگینی چهره ی خسته و رنجور زهرا خانم را باز کرد.

\_ قدمت روی چشم دخترم.

نهال جعبه ی داروی مادرش را به همراه یک لیوان آب جلویش روی میز میگذارد.

\_ نه چک زدیم نه چونه، عروس اومد به خونه.

پریا که زیر نگاه زهرا خانم معذب بود، با حرف نهال کمی از آن حالت عذاب آور و خجالت زده بیرون آمد و خندید.

زهرا خانم حالا با خیال آسوده تری قرص هایش را خورد و از جا بلند شد.

\_ نهال دخترم من شام نمی خورم، میرم استراحت کنم، دیگه برای شام بیدارم نکن.

نهال چشمی گفت و پریا نفس حبس شده از شرمش را بیرون فوت کرد.

نهال کاهوها را شست و وسایل سالاد را روی میز چید. همین که خواست پشت میز بنشیند، صدای تلفنش از هال به گوشش رسید. لبخندی از

اعماق وجودش روی لبش نقش بست.

\_ حتما فرهاد داره زنگ میزنه.

از آشپزخانه بیرون دوید و پریا هم کاهویی از ظرف بیرون آورد و تکه ای از آن را به دهان برد.

چند دقیقه‌ای منتظر ماند اما خبری از نهال نشد، ناچار از جای بلند شد و دست هایش را شست و دوباره پشت میز نشست.

ظرف سالاد را جلوی خود کشید و مشغول خورد کردن کاهو شد.

یک لحظه سنگینی نگاه کسی را روی خود حس کرد، سرش را که بالا آورد و به سمت در چرخید، نگاهش به قامت صدرا که به چهارچوب در تکیه زده بود، افتاد و نگاهش را دلخور و با طمانینه از چشم های پشیمان او گرفت.

صدرا همانطور بی حرکت دستهایش را روی سینه به هم گره زد و خیره ی اوئی که داشت به شدت تلاش می کرد او را نادیده بگیرد، شد.

پریا زیر نگاه خیره ی او کلافه شده بود و حرص می خورد.

بالاخره این صدرا بود که سکوت سنگین بینشان را شکست.

\_\_ باید حرف بزنیم.

برگ کاهوی دیگری از ظرف برداشت و مشغول خورد کردنش شد.

\_\_ حرف هات رو شنیدم.

صدرا تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و جلو تر آمد.

\_\_ اون حرفی که زدم، فقط به خاطر خودت بود، ببخشید، نمی خواستم

ناراحتت کنم.

بدون اینکه نگاهی به او بیندازد جواب داد.

\_ ولی کردی...

صدرا کنارش ایستاد، از این که پریا موقع حرف زدن نگاهش نمی‌کرد، کلافه بود و عصبی.

\_ وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن...

پریا از ظرف کاهوی دیگری برداشت و بی اهمیت به او به کارش ادامه داد.

\_ ما نمی‌توانیم با هم باشیم، کاش این رو درک کنی...

پریا حواس پرت و بی اختیار فشار دستش بیشتر شد و ناگهان تیزی چاقو در دستش فرو رفت.

درد بدی در انگشتش پیچید و صدای آخش بلند شد و چاقو از دستش درون ظرف افتاد.

انگشتش را میان مشتش گرفته بود و از درد به خود می‌پیچید.

صدرا هول شده مشتش را در دست گرفت.

\_ چیکار کردی با خودت، حواست کجاست؟

نگاهش روی صورت مچاله شده از درد او افتاد و تشر زد.

\_ باز کن این مشت لامصب رو ببینم چیکار کردی با خودت؟

پریا مشت پر از خونس را باز کرد و چشم های صدرا حیران خونی قرمزی بود که مثل فواره از آن بیرون میزد.

با یک گام عجول به سمت کابینتی که می دانست جعبه ی داروها آنجاست رفت و چسب زخمی از آن بیرون آورد.

با عجله ای که در تک تک حرکاتش هویدا بود، به سمت پریا برگشت. پریا متعجب از این هول و ولایی که به جان صدرا افتاده بود، سوزش زخمش را از یاد برده بود. نگاهش روی صدراایی که جلوی زانو زده بود و با دقت و نگرانی چسب زخم را روی بریدگی محکم می کرد، دو دو می زد.

کارش که تمام شد نگاهش درون عسلی های لرزان او افتاد.  
\_ خوبی؟

پریا مسخ شده از آن دو گوی آشفته و نگران سر تکان داد.  
\_ بیشتر مواظب باش.

\_ مگه تو حواس برای آدم میذاری؟

یک تای ابروی صدرا بالا رفت.

\_ مگه میشه تو جوابی تو آستینت نداشته باشی قشقرق؟!  
شانه ای بالا انداخت.

\_\_ نه.

چموشی و بدقلقی عسلی های پریا او را درمانده کرده بود، مانده بود حیران و سرگردان میان یک خواستن و نخواستن، یک درد و درمان، یک بیچارگی محض.

دستش دیگر از عقلش فرمان نمی گرفت که نرم و آهسته روی انگشت زخمی پریا می کشید، لحنش پر از استیصال و و درماندگی بود.

\_\_ برو دنبال زندگیت پریا.

پریا لجبازانه پشت چشمی نازک کرد.

\_\_ دارم همین کار رو میکنم.

\_\_ داری با این کارهات عذابم میدی!

\_\_ با رفتن من به آرامش می رسی ؟

دست پریا را همراه با نفس عمیقی از سر کلافگی رها می کند و از جا بلند میشود.

\_\_ نه، اما حداقل شبها با عذاب وجدان نمی خوابم.

عسلی های شرورش را به او می دوزد و اتمام حجت می کند، او رفیق نیمه راه نبود.



\_ بین صدرا خان، هر چی تو بیشتر مقاومت کنی، من بیشتر سماجت می‌کنم، پس برو بذار باد بیاد.

از حرصی که درون صدای او بیداد می‌کند، دل مردانه اش بد هوایی می‌شود اما سرسختانه پا روی دل زبان نفهمش می‌گذارد و با قدم های محکم می‌خواهد که از آن جا دور شود. پشت به او می‌کند تا از آشپزخانه بیرون برود و صدای پر حرص او به گوشش می‌رسد.

\_ خودخواه یکدنده ی لجباز عوضی...

دور می‌شود تا بیش از این بیطاعت نشود. دور می‌شود تا افسار عقلش را به دست دل بیقرارش ندهد.

در حال که به ضرب بسته میشود پریا عصبی چنگی به موهایش می‌زند و آن ها را لجوجانه به هم میریزد.

نهال که شاهد رفتن تند و تیز صدرا در حیاط بود، بعد از صحبت با فرهاد به حال برگشت و وارد آشپزخانه شد.

با دیدن پریا که ناراحت و عصبی سرش را میان مشت هایش گرفته بود، حدس میزد که باز هم بحثی بینشان بوده است.

\_ چی شده پری؟ باز زدین به تیپ و تاپ هم؟

پریا با اخمهای گره کرده سر بلند می‌کند و به نهال زل می‌زند.

\_ مرغ آقا داداشت یه پا داره! همه اش میگه برو پی زندگیت! چیکار کنم که به این زبون نفهم حالی کنم من زندگی بدون اون رو نمی‌خوام؟! به چه زبونی بهش بگم زندگیم رو دوست دارم! چرا حالیش نمیشه...؟  
 نهال تره ای از موهایش را که روی صورتش ریخته بود، پشت گوش راند و به سمت اجاق گاز رفت.

\_ یه کم خودت رو بذار جای اون، بین حاضری کسی رو که انقدر دوستش داری، تا آخر عمر کنارت باشه و حسرت یه چیزی رو دلش بمونه که فکر می‌کنی باعث و بانیش تویی؟ می ترسه یه روز تو نگاهت حسرت ببینه.

\_ فقط برای یه ترس احمقانه؟  
 سر قابلمه را برداشت و مزه ی ماکارونی را چشید.  
 \_ عشق همیشه دو تا دشمن داره، یکیش ترسه و یکی دیگه غرور! هر دوش آفت های عشق هستن.

دوباره سر غذایش را گذاشت و به سمت پریا چرخید.  
 \_ همه ی آدم ها حسرت نداشته هاشون رو میخورن، این یه چیز طبیعیه، اما خدا اون روز رو نیاره که این حسرت توی نگاه دیگران تبدیل به ترحم یا منت بشه...  
 یا منت بشه...

\_\_ یعنی تو میگی من یه روز سر عشقمون منت می‌ذارم؟! پشت میز نشست و ظرف سالادی که پریا نتوانسته بود آماده کند به سمت خود کشید.

\_\_ نه عزیزم، شاید تو نداری، اما ممکنه خیلی‌ها از این زاویه بهت نگاه کنن، اذیت نمیشی؟ صدرا راضی نیست به اذیت شدن تو.

\_\_ نه، من سعی میکنم برای زندگیم بجنگم تا اینکه زیر بار مشکلات شونه خالی کنم، می‌دونم جنگیدن رو صدرا خودش بهم یاد داد، اما حالا خلاف گفته‌ی خودش داره عمل میکنه.

مشغول پوست گرفتن خیار شد.

\_\_ به نظرم صدرا به زمان نیاز داره تا با خودش کنار بیاد، هنوز نتونسته با مشکل خودش کنار بیاد، به خاطر همین هم براش سخته تو رو هم وارد مشکلات خودش کنه.

\_\_ بذار کمی با خودش تنها باشه، وقتی با خودش کنار اوامد، راحت تر تو رو درک می‌کنه. انقدر غصه نخور.

نگاهش روی چسبی که به دور انگشت شست پریا بود، ثابت ماند.

\_\_ دستت چی شده؟ زخمی کردی؟!

پریا بی خیال سری تکان داد.

\_ چیزی نیست، حواسم پرت شد، یه بریدگی سطحی.  
 شام در کنار نهال و بدون حضور صدرا صرف شد، از وقتی که از خانه بیرون زده بود هنوز برنگشته بود.  
 ساعت از یک شب گذاشته بود و نهال هم با وجود خواب آلودگی زیاد به خاطر پریا رو به روی تلویزیون نشسته بود، بدون اینکه چیزی از برنامه ای که پخش می شد فهمیده باشند، در سکوت به آن زل زده بودند.  
 نهال خمیازه ای کشید و پریا که با کنترل تلویزیون خود را مشغول کرده بود، دکمه ی خاموش آن را زد.  
 \_ نهال بریم بخوابیم.  
 \_ نگران صدرا، چرا نیومد!  
 پریا دلخور و ناراحت به سمت اتاق رفت.  
 \_ بچه که نیست، حتما جایی سرش گرمه...  
 نهال هم پشت سرش به راه افتاد.  
 \_ هیچ وقت دیر نمیاد خونه! موبایل هم با خودش نبرده که خبر بده.  
 بغض به گلوی پریا فشار می آورد و از این نادیده گرفته شدن رنج می برد، بدون اینکه حرفی بزند به اتاق صدرا رفت و در را پشت سرش بست.  
 تکیه به در داد و روی زمین سر خورد.

زانوهایش را در بغل گرفت و از این تنهایی که بی رحمانه نصیبش شده بود و راه گلویش را بسته بود، به ستوه آمد. این تنهایی حق دلی که پای تمام قب تصمیمش ایستاده بود، نبود! دلی که شجاعانه ایستاده بود پای هوایی شدنش، پای سُریده شدنش، پای هُر...ی پایین ریختنش...

و صدرا چه سنگدلانه افسار دلش را در دست گرفته بود و به هر سو می کشید!

تقه ای که به در خورد، دستش ناخودآگاه زیر چشم های ترش نشست و خیسی اشک را زدود.

از جا بلند شد، در را باز کرد و با صدایی گرفته و مغموم تعارف زد.  
\_ بیا تو...

نهال با یک دست رختخواب وارد اتاق شد.

\_ چرا زحمت کشیدی، لازم نبود.

نهال آنها را زمین گذاشت.

\_ روی زمین که نمی خوای بخوابی؟

نهال از کنارش گذشت و او خدا را شکر کرد که چراغ ها خاموش بود و صورت اشک آلودش در نور کم مهتاب زیاد دیده نمی شد.

\_ برم یکی دیگه هم بیارم براتون.

\_ نهال لازم نیست، برو بخواب...

نهال بدون توجه به حرف پریا دوباره با یک دست رختخواب دیگر برگشت.

\_ بلاخره که صدرا میاد، نمی‌خواد تا صبح تو خیابون بمونه.

رختخواب را از دست نهال گرفت.

\_ دستت درد نکنه، با این وضع نباید سنگین بلند کنی.

\_ عیب نداره زیاد هم سنگین نیستن.

پریا رختخواب خودش را پهن کرد و مردد پرسید.

\_ شاید رفته باشه آپارتمان خودش.

\_ نه اونجا رو که تحویل داده.

نهال شب به خیری گفت و از اتاق بیرون رفت.

مانتوی کرم رنگی که به تن داشت را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد، چند دقیقه‌ای روی رختخواب حیران نشسته بود و به در و دیوار اتاق خیره بود.

همان جا دراز کشید و پاهایش را جمع کرد و تنهایی اش را بغل گرفت.

قطره اشکی بی اختیار از چشمش روان شد و درون تار و پود بالش زیر سرش گم شد.

پلک های خسته اش را روی هم گذاشت و نفهمید چقدر فکر کرد تا به خواب رفت.

نیمه های شب بود که پس از یک پیاده روی طولانی و بدون مقصد، خسته و کوفته به خانه برگشته بود.

تعداد شب های که این چنین سرگردان خیابان ها شهر می شد، داشت بالا می رفت.

تمام مسیر فکر کرده بود و باز هم به همان نقطه ی اول رسیده بود، نقطه ای پوچ و توخالی.

با کمترین صدای ممکن وارد خانه شد، دوست نداشت این وقت شب باز مادرش را دلنگران رو به رویش ببیند.

وقتی فهمید کسی به انتظارش نیست، نفس راحتی از سینه بیرون داد و وارد اتاق شد.

در را بست و دستش را روی کلید برق گذاشت، اتاق که روشن شد، چشم هایش روی تن ظریف پریا که روی زمین خوابیده بود ثابت ماند.

پریا چرا نرفته بود؟ دخترک دیوانه پتویی هم روی خود نینداخته بود! از سرما در خود جمع شده بود و بازوهای نحیفش را روی سینه به هم گره زده بود.



گویی نور چراغ آزارش می‌داد که اندکی پلک هایش را روی هم فشرد.  
دوباره کلید برق را فشرد و اتاق در تاریکی فرو رفت.  
تن بلورینش زیر نور ماه برق می‌زد و نگاه خیره‌ی صدرا روی پوست  
لطیف و مهتابیش دو دو می‌زد.  
پاهایش گویی به اختیار خودش نبود، جلوتر آمد، روی زانو کنار او نشست.  
لحنش تب دار بود و حرص زده.  
\_ چرا اینجا خوابیدی جغله؟  
دستش بی اختیار جلو رفت و تره‌ای از موهای پر جعد و شکن او را که  
روی صورتش پخش شده بود را کنار زد.  
\_ من لعنتی چه کنم با این دل صاحب مرده؟  
صورت غرق خوابش معصوم تر از هر وقت دیگر، دل در سینه اش را زیر  
و رو کرد.  
\_ با این بچه بازی هات من دیگه بچه میخوام چیکار!  
دستش نوازشوار روی شقیقه‌ی او نشست.  
\_ چیکار کنم دل بکنی آخه جغله!

نفسهای منظم و آرام پریا روی صورتش را نوازش می‌کرد و سبک گلویش لرزید. دلش سر سازگاری برداشته بود و سینه اش سنگین بالا و پایین می‌شد.

پریا پلک جنباند و چشم هایش لحظه ای باز شد و درون نگاه تبار او نشست، پلک هایش دوباره روی هم افتاد و خواب آلود درون خلسه ی شیرینی فرو رفته بود و از گرمایی که در آن فرو رفته بود لذت می‌برد. دستش را دراز کرد و پتو را تا روی بازوهای او بالا کشید. حریف دلش نشد، پلک بست و گذاشت برای چند ساعت هم که شده آرامش به دلش بازگردد.

صبح زود قبل از اینکه پریا از خواب بیدار شود، بلند شده بود. خیر سرش می‌خواست آرام شود، اما جز ناآرامی و بی خوابی شبانه چیزی عایدش نشده بود.

سرش پر بود از افکار درهم و پریشان، از خواب که بیدار شده بود، دوشی گرفت و صبحانه اش را با زهرا بانو میل کرده بود، لبخندهای گاه و بیگاه و نگاه های سنگین مادرش، رنگ و بوی امید می‌داد، گویی پریا که اینجا بود، خیالش از رفتن صدرا راحت شده بود.

او را با سرخوشی مادرانه اش تنها گذاشت و از خانه بیرون زده بود، چند کار نکرده را انجام داده بود و حالا رو به روی در مسجد ایستاده بود. خوب میدانست در این وقت ظهر حاج مرتضی را کجا می‌توانست پیدا کند.

دقایقی که گذشت، بالاخره حاج مرتضی به همراه چند تن از دوستانش از بیرون آمدند. با دیدنش دستگیره‌ی در را کشید و از ماشین پیاده شد. جلوتر نرفت، از دور دستی برایش بلند کرد و حاج مرتضی خیلی د از همراهانش خداحافظی گرفت و به سمتش آمد و با او دست داد.

\_ سلام حاج عمو.

\_ سلام پسر، زودتر از این‌ها منتظرت بودم. شرمنده سر فرو انداخت، حتما پیش خود فکر می‌کرد برای قرار و مدار عقد و عروسی به دیدنش آمده! روی نگاه کردن به صورت عمویش را نداشت.

\_ میشه بشینیم توی ماشین، باهاتون حرف دارم.

حاج مرتضی ماشین را بدون حرف دور زد و سوار شد. صدرا اما هنوز نمی‌دانست چطور حرفش را بزند. ناچار نفسش را بیرون فوت کرد و سوار شد.

ماشین را به راه انداخت و دنده عقب گرفت.  
 از کوچه که بیرون آمدند، حاج مرتضی به حرف آمد.  
 \_ قرار شد حرف بزیم عمو جون! می‌خوای تا خونه همین طور ساکت  
 رانندگی کنی؟

صدرا دستپاچه دنده را عوض کرد.

\_ نه، میگم، راستش... من...

کلافه نفسش را بیرون فوت کرد و کمی روی صندلی جابه جا شد تا به  
 خود مسلط شود.

\_ یعنی چطور بگم حاج عمو، من و پریا... یعنی یه تصمیمی گرفتم که  
 باید به شما هم بگم...

حوصله ی حاج مرتضی از حرف های بی سر و ته او داشت سر می‌رفت.

\_ چرا انقدر آشفته ای صدرا؟ درست حرفت رو بزن، برو سر اصل مطلب،

محمد یه چیزهایی بهم گفته، منتظر بودم بینم تصمیمت چیه؟

\_ می‌دونید؟

\_ آره پسر، محمد گفت چه مشکلی برات پیش آمده.

نفس آسوده ای بیرون داد، پس کارش راحت شده بود.

\_ راستش من نمیخوام پریا یه عمر پا سوزم بشه، نمیخوام کنار من زندگی به کامش تلخ بشه، شما هم حق دارین که برای آینده ی دخترتون کنار من نگران باشید، من درک می کنم حاج عمو، خودم اومدم بگم که من نمی تونم دخترتون رو خوشبخت کنم، شرمنده ام...

حاج مرتضی خیره به عبور و مرور ماشین ها، به حرف های صدرا گوش سپرده بود و لحظه به لحظه اخم هایش کورتر میشد.

\_ من انتقالی گرفتم، دارم از این شهر میرم... میخوام که با پریا صحبت کنید، اون حق داره یه زندگی طبیعی داشته باشه، نمیخوام این حق رو ازش بگیرم.

حاج مرتضی دیگر نتوانست سکوت کند.

\_ اول اینکه نگرانی من در مورد زندگی پریا مال وقتی بود که شما هنوز به هم محرم نشده بودین.

\_ دوم، یه سوال ازت می کنم صدرا، سعی کن درست جوابم رو بدی.

صدرا متفکر سری تکان داد.

\_ با رفتنت خوشبختی پریا رو تضمین می کنی؟ تضمین می کنی که اون با کسی دیگه خوشبخت میشه؟

شرمگین نگاهش را از چشم های توبیخ گر عمویش گرفت.

هیچ تضمینی وجود نداشت، هیچ کس نمی‌توانست چنین قولی دهد.  
صدای گرفته اش عجیب بوی یأس و ناامیدی می‌داد.  
\_ نمی‌دونم.

\_ چرا نمی‌دونی؟ تو که انقدر مطمئن داری میگی با تو خوشبخت  
نمی‌شه! پس رو حساب چی میخوای بذاری بری؟ تو که عقل کلی لابد  
فکر همه جاش رو کردی، نکردی؟!  
نگاه دلخورش را از صدرا گرفت و دخترکی که کنار خیابان فال  
می‌فروخت داد.

\_ بین صدرا، درسته که پریا دختر منه، اما شرع می‌گه به حکم و اون آیه  
ای که شما به هم محرم شدین، همسرت هست... درسته هنوز اسمتون  
توی شناسنامه ی هم نرفته، اما هست. زندگی کشکی نیست که تا تقی  
به توقی بخوره، کم بیاری! اگه همه ی آدم ها مثل تو بخوان از آینده و  
خوشبختی و آخر و عاقبت زندگی مطمئن و بدون شک و تردید حرف  
بزنن که سنگ رو سنگ بند نمی‌شد! ما تلاشمون رو می‌کنیم و باقیش  
می‌سپاریم به خدا.

صدرا مصرانه جواب داد.

\_ حاج عمو من نمیتونم تا آخر عمر خودم رو به خاطر زندگی سوت و کور پریا سرزنش کنم، نمی‌تونم هر دفعه از کنار یه بچه رد بشیم شاهد نگاه حسرت زده ی پریا روی بچه های مردم باشم و خودم رو مقصر بدونم. نگاه حاج مرتضی از دخترک کنده شد و به گره اخم های صدرا دوخته شد.

\_ با این حرفها داری به حکمت خدا شک می‌کنی مرد مومن! از هر کسی انتظار شنیدن حرفهای ناامید کننده داشتم الا تو صدرا!

تسبیحش را از جیب کتش بیرون آورد و درون مشتش جمع کرد.

\_ خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری، هیچ وقت از رحمت خدا ناامید نشو، اگه دری رو ببندد، در دیگه ای رو به روت باز می‌کنه پسر، بهش ایمان داشته باش که خودش گره گشاست. لحن گرفته اش زخمی و خشدار بود.

\_ نمیدونم، شاید خدا می‌خواه منو امتحان کنه، شاید می‌خواه ببینه چند مرده حلاجم، شاید اینجوری می‌خواه ایمان منو محک بزنه... اما... مکثی کرد و ادامه داد.

\_ کم میارم، اگه پریا باشه کم میارم، حاج عمو، اگه ببینم یه روز گرد غم رو دلش نشسته می‌دونم که رفوزه میشم توی امتحان بندگیش...



حاج مرتضی با استیصال و خیره ی این همه درماندگی صدرا جوابش را داد.

— عشق آدم رو به کمال میرسونه پسر، عشقی که بخواد تو رو از معبود واقعی دور کنه صلاح نیست. پس اصراری نیست، اما بذار اتمام حجت کنم باهات صدرا، میای عقدتون رو رسمی می کنی، بعد دست زنت رو میگیری و با سلام و صلوات می بری خونه ات، وقتی آب ها از آسیاب افتاد، می شینی و یه تصمیم درست برای زندگی می گیری، من هم میگم چشم، اما الان نخواه که دخترم با شناسنامه ی سفید، انگشت نمای مردم بشه، والسلام.

پس از اینکه حاج مرتضی را جلوی خانه اش پیاده کرد، درگیری ذهنیش حالا بیشتر از پیش شده بود، فکر اینکه روی حرف او حرفی بزند یا مخالفتی کند را حتی نمی توانست به در ذهنش بگنجانند.

دقایقی بعد با ذهنی درگیر به خانه رسید و ماشین را درون پارکینگ پارک کرد، همین که از ماشین پیاده شد و دکمه ی ریموت را فشرد، ابرو هایش از دیدن پریا که با عجله از در حال بیرون آمد و خم شد تا کفش هایش را بپوشد، بالا رفت.

زهرا خانم که پشت سر او ایستاده بود با دیدن صدرا که تازه از راه رسیده بود، نفس آسوده خاطرش را بیرون داد.

\_\_ چه به موقع اومدی پسر، پریا رو برسون.

پریا که از بستن بند کفش هایش فارغ شد، کمر راست کرد.

\_\_ نه ماما زهرا خودم میرم، آژانس گرفتم الان دیگه رسیده.

لحن دلخور پریا چیزی نبود که صدرا نتواند آن را تشخیص دهد.

\_\_ کجا میخوای بری؟

پریا سکوت کرد و از پله ها بدون اینکه به صدرا نگاه کند به سرعت پایین آمد و به سمت در رفت.

\_\_ خونه دوستش مادر، مثل اینکه بچه ای که ازش نگهداری می کنه حال ندار و مریضه.

صدرا سری برای مادرش تکان داد و دوباره ریموت را فشرد.

\_\_ می رسونمت.

پریا سر جای خود مکث کرد.

\_\_ آژانس دم در هست، ممنون.

\_\_ سوار شو.

دستوری و محکم این را گفت و سوار شد.

ماشین را از در پارکینگ بیرون برد و جلوی پای پریا توقف کرد.  
پریا ناچار هزینه ی راننده ی آژانس را حساب کرد و از او عذرخواهی کرد.  
بی تمایل به سمت ماشین صدرا رفت و سوار شد.

\_ کجا باید برم.

\_ طرف فرهنگ شهر.

عینک آفتابی اش را روی چشمهایش گذاشت و حرکت کرد.  
موبایل پریا زنگ خورد و فوراً آن را وصل کرد و کنار گوشش گذاشت.  
\_ جانم فرزانه، دارم میام.

\_ پری تو رو خدا زودتر، بچه داره میسوزه از تب، نمیدونم چیکار کنم.

\_ آماده اش کن، اومدم ببریمش درمونگاه.

\_ باشه.

تلفن را قطع کرد و نگران و پر استرس رو به صدرا که آرام رانندگی  
میکرد، غر زد.

\_ یه کم به اون پدالی که زیر پات گذاشتن فشار بیاری بد نیست!

از پشت عینک آفتابی نیم نگاهی به او انداخت و دنده را عوض کرد.

\_ بابای این بچه کجاست؟ چرا به اون زنگ نزده!

\_ نمی دونم فرزانه می گفت، رفته خارج.

\_\_ عجب پدر بی فکری!

\_\_ برای خوش گذرونی نرفته، برای درمان بیماریش رفته.

\_\_ بیماریش؟

\_\_ سرطان خون.

صدرا متاسف سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

با سرعتی که صدرا رانندگی می کرد، طولی نکشید که به آدرس مورد نظر رسیدند.

پریا با عجله از ماشین پایین پرید و زنگ در را فشرد.

خیلی زود فرزانه به همراه آیه که روی دست هایش بی حال و معصوم افتاده بود و گونه هایش از تب شدید گلگون شده بود، جلوی در حاضر شد.

\_\_ بچه رو بده من.

فرزانه نگران و دل آشوب آیه را به دست پریا سپرد و کلید را درون قفل در حیاط چرخاند.

پریا درون ماشین نشست و نگاهش روی صورت معصوم آیه که از همین فاصله هم دمای بالای بدنش را احساس می کرد، چرخ خورد

\_\_ الهی بمیرم بچه اصلا جون نداره پلک هاش رو باز کنه.

فرزانه هم با عجله روی صندلی عقب نشست.

\_\_ ببخشید مزاحم شما هم شدم.

صدرا فوراً ماشین را به راه انداخت.

\_\_ خواهش میکنم فرزانه خانم، این چه حرفیه!

\_\_ از دیشب یه کم سرفه می کرد، توی خونه دارو داشتیم، مامانم بهش

داد، اما حالا دیدم تبش هی داره بالاتر می ره، مامان و بی بی هم رفته

بودن زیارت، دست تنها نمیدونستم باید چیکار کنم.

پریا دستش را نوازشوار روی موهای نرم و لطیف آیه کشید و دلش ضعف

رفت برای چهره ی مظلومش.

\_\_ اگه خودم زنگ نمی زدم که این طفلک باید تشنج می کرد!

\_\_ نه به خدا، خواب بود، حالش هم خوب بود که یهو دست گذاشتم رو

پیشونیش دیدم عین کوره داره میسوزه!

\_\_ عیب نداره فرزانه خانم، نگران نباشید، بچه است دیگه یه سرماخوردگی

ساده است، زود خوب میشه.

فرزانه از بین صندلی ها سرکی کشید تا آیه را که در آغوش پریا کودکانه

می نالید، ببیند.

\_\_ این بچه دست من امانته، آقا صدرا، اگه یه چیزیش بشه چه جوابی به پدرش بدم؟

\_\_ خوب میشه، انشالله.

نگاه صدرا روی پریا که موهای بچه را با علاقه ی خاصی نوازش می کرد، افتاد. این تصویر برایش عذاب آور ترین صحنه ی زندگیش می شد! دستش که لبه ی پنجره گذاشته بود، بی اختیار درون موهایش چنگ شد و آنها را به عقب راند، نامردی نبود اگر او را از داشتن بچه محروم می کرد!

دقایقی بعد جلوی درمانگاه پیاده شدند و پریا و فرزانه با عجله از پله ها بالا رفتند. صدرا هم پس از اینکه ماشین را پارک کرد به آنها پیوست. چند دقیقه ای به انتظار سر نوبت ایستاده بودند، درمانگاه شلوغ بود و نوبت آن ها به این زودی ها نمی شد.

صدرا ناچار شماره ی علیرضا را گرفت و او را در جریان قرار داد. خیلی زود با کمک علیرضا آیه را خارج از نوبت ویزیت کردند و پس از خرید دارو روانه ی خانه شدند.

حال آیه بهتر شده بود و تبش پایین آمده بود. فرزانه از آنها تشکر و قدر دانی کرد و پیاده شد.

بعد از خداحافظی از آنها وارد خانه شد و در را پشت سرش بست.  
 همین که وارد ساختمان شد، و کیف و چادرش را روی مبل انداخت و به  
 سمت پله های طبقه ی بالا رفت تا آیه را به اتاقش ببرد.  
 ناگهان با شنیدن صدایی از آشپزخانه سر جای خود میخکوب شد. احتمال  
 نمی داد کسی در خانه باشد.

ترسید آیه را محکم تر گرفت.

\_ بی بی جون؟ شما اینجا یین؟

با پاهای سست شده و لرزانی به سمت آشپزخانه رفت.

\_ بی بی؟

سرکی به آشپزخانه کشید و با دیدن محراب که تازه از سفر برگشته بود،  
 حیرت زده شد. چهره اش رنگ پریده و اندام ورزیده اش به محراب یک  
 ماه قبل هیچ شباهتی نداشت.

زیر چشم های تیره اش گود افتاده بود و اثری از آن ته ریش همیشگی  
 روی صورتش وجود نداشت.

به سختی توانست بهت و ناباوریش را از دیدن چهره ی خسته و رنجور او  
 کنترل کند.

\_ شما کی برگشتین؟



- محراب که لیوانی آب پرتقال برای خود ریخته بود، سری تکان داد.  
 \_ مثل اینکه خیلی بی ریخت شدم که سلام یادت رفت.  
 آیه روی شانه اش به خواب رفته بود و دستش از سنگینی او درد گرفته بود، خجالت زده لب گزید و به لکنت افتاد.  
 \_ سلام، نه ببخشید من خیلی شوکه شدم، آخه نگفته بودین که میانین!  
 لیوان آب پرتقال را نصفه و نیمه روی میز گذاشت و جلو آمد.  
 \_ یهویی شد.  
 نزدیک تر شد و دست هایش را برای گرفتن آیه دراز کرد.  
 \_ آیه رو بده.  
 فرزانه یک قدم عقب رفت.  
 \_ خوابه.  
 \_ یعنی بعد از یک ماه ندیدنش هنوز باید صبر کنم؟  
 فرزانه شرمگین سرش پایین افتاد، از این همه نزدیکی به این مرد، حس خوبی نداشت.  
 \_ ببخشید، آخه یه کم حالش خوب نبود، بردمش دکتر، تازه خوابیده.  
 نگرانی در چشم های خسته ی محراب دوید.  
 \_ مریض شده؟ خوبه الان؟ چش بود؟

جلوتر آمد و آیه را در آغوش محراب گذاشت.

\_ سرماخورده، تبش شدید بود، بردیم درمانگاه.

اخم های محراب رفته رفته کور می شد.

\_ بی بی کجاست؟

\_ رفتن با مادرم زیارت.

تن صدایش عصبی بود و پر غیض.

\_ الان چه وقت زیارت رفتن بود وقتی بچه مریض بود؟

فرزانه ترسیده کمی عقب رفت.

\_ صبح حالش خوب بود، یهو تبش بالا رفت، الان هم بهتره خداروشکر،

نگران نباشید.

بوسه ای نرم روی پیشانی گرم آیه گذاشت، جانش به جان به این کودک

بند بود. نبض زندگیش را روی دست هایش گرفته بود و پدران و پر مهر

صورت زیبا و لطیفش را می بوسید.

\_ چقدر زود برگشتین.

نگاه محراب بالا آمد و روی صورت محجوب و سر به زیر دختری که

سعی می کرد به هر جایی غیر از صورت او نگاه کند، خیره ماند.

خودش هم نمیدانست چرا سر ناسازگاری با این دختر داشت.

\_ ناراحتی از برگشتنم؟! میخوای برگردم؟

چشم های شرمزده و گریزان فرزانه بی اختیار درون نگاه سرد و بی روح او افتاد.

\_ نه، منظورم این بود که... که قرار بود چند ماه تحت درمان باشید...

نگاهش را به صورت غرق در خواب دخترکش داد و ته صدای محکمش پر بود از یأس.

\_ می‌خوام اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه، اون رو با دخترم بگذرونم.

این بار فرزانه اخمهایش را در هم کشید.

\_ ولی شما قول دادی...

\_ دیگه مهم نیست چه قولی دادم، اگه می‌دونی اون پیر زن طاقت شنیدنش رو داره معطل نکن.  
از کنار فرزانه گذاشت.

\_ درضمن فکر نکنید از تهدیدتون ترسیدم که به این سفر رفتم، می‌خواستم شانس رو برای زندگی کردن با دخترم امتحان کنم، رفتم فقط به خاطر آیه بود.

فرزانه شبیه کسی که یک مشت محکم خورده بود و به زمین پرت شده بود، سر جای خود وا مانده بود.

وقتی به خود آمد که دیگر خبری از محراب و آیه نبود.

عصر بود که مادرش به همراه بی بی از سفر نیم روزیشان برگشته بودند. بی بی از برگشتن محراب سر از پای نمی شناخت.

با فریبا خانم که به تازگی همدم و همراه او شده بود، از تنهایی بیرون آمده بود و آخر هفته ها با هم به سفرهای زیارتی و سیاحتی می رفتند.

در آشپزخانه پشت میز نشسته بودند و چای عصرانه را همراه با کیک خانگی که دست پخت فرزانه بود را میل میکردند.

\_ مادر ته چین نسوزه، اون شعله رو کمتر کن، محراب تهش رو خیلی دوست داره.

فرزانه شعله را کم کرد.

\_ مثل اینکه امروز خیلی خوشحالی بی بی جون؟

بی بی چشم های آسمانیش را به او که کنارش نشست، دوخت.

\_ چرا خوشحال نباشم! پسرم بعد یه ماه کار و خستگی برگشته.

لبخند فرزانه کمی محو شد.

\_ چشمتون روشن.

\_ چشم و دلت روشن گل دختر، هزار الله اکبر به این همه کدبانویی، ماشالله از هر انگشت یه هنر می‌ریزه، این کیکی که درست کردی خیلی خوش مزه است حیف که قندم بالاست نمی‌تونم خیلی بخورم.  
\_ نوش جانتون.

\_ برای محراب هم ازش بردم، دستت درد نکنه مادر.

\_ خواهش میکنم بی بی نوش جانسون.

بی بی لبخند معنا داری به روی فریبا خانم زد.

\_ دیگه کم کم باید فکر جهیزیه براش باشی ها.

چشم‌های فریبا خانم برق زد.

\_ انشالله هر چی خدا بخواد، والا از شما چه پنهون بی بی جون، پسر یکی از همسایه های قدیمی، پا پیش گذاشته، چند روز پیش مادرش زنگ زد به احوال پرسى و بعد موضوع کشوند به فرزانه که چیکار میکنه، درس می‌خونه یا نه، نامزد نکرده؟ خواست یه وقت بدیم بیان برای صحبت و خاستگاری.

پریا شرمگین سر به زیر انداخت و مادرش ادامه داد.

\_ پسرش جوون خوب و معقولیه، دستشون به دهنشون می‌رسه، رو پای خودش وایساده، این روزها جوون خوب و لایق کم پیدااست بی بی.

\_ اما این دختر حرف تو گوشش نمیره، شما یه چیزی بهش بگید، من که حریفش نیستم.

لبخند بی بی روی لب هایش رنگ باخت، در دلش او را برای محرابش زیر سر داشت و حالا کمی دل می‌زد.

\_ چی بگم مادر جون، دخترم ماشالله خودش دانا و با کمالاته، توی هر خونه ی بره مطمئنم که با خودش خیر و برکت می‌بره، تحصیل کرده است، می‌دونه راه و چاه خودش رو. دست ظریف فرزانه را دست گرفت.

\_ هر دختری یه رنگ و لعابی داره، تا شور و شوق زندگی توی این چشم‌ها هست باید تصمیم‌گیری دخترم، ازدواج یه سنی داره مادر، میوه تا تازه است باید از درختش چیده بشه، اگه دلت جایی گیره که هیچ خودت می‌دونی و دلت، اما اگه دلت بند کسی نیست خوب فکر کن مادر، نذار دیر بشه.

فرزانه لبخند خجول و ملیحی به لب نشاند.

\_ چشم، دیر نمیشه بی بی جون، من همه اش بیست و دو سالمه. بی بی صورت گلگون شده از شرم او را نوازش کرد.

\_ قربون تو گل دخترم، خوش به حال اون که تو عروسش بشی، به خدا که حسودیم میشه بهش.

\_ لطف دارین بی بی جون، دیگه انقدرها هم تعریفی نیستم، خجالتم ندید.

\_ انشالله یه پسر لایق و شایسته نصیب بشه که قدر این جواهر رو بدونه.

شیطنت شیرینی در نگاه فرزانه لانه کرده بود.

\_ من برم یه سر به آیه بزنم، شماها نقشه های شومی برام کشیدید، موندن بیشتری جایز نیست، یه کم دیگه بمونم دستم رو حنا می بندین.

بی بی و فریبا خانم به خنده افتادند و او با عجله بلند شد تا از زیر نگاههای معنادار آنها دور شود.

همین که خواست از در آشپزخانه پایش را بیرون بگذارد با محراب که چند قدم دور تر ایستاده بود و بشقاب خالی کیک و چایش را در دست داشت، رو به رو شد.

نگاه محراب عمیق و طولانی روی او خیره مانده بود، دستی به روسریش کشید تا خیالش از مرتبی آن راحت باشد، زیر آن نگاه معذب بود و دستپاچه.



\_ خوشمزه بود؟

برای خالی نبودن عریضه این سوال را به زبان آورده بود تا معذب بودنش را بپوشاند.

محراب سری تکان داد و بشقاب خالی را به سمتش گرفت.

\_ بهتره به جای رو کردن هنرها تون، بیشتر مراقب آیه باشید و وظیفه تون رو بهتر انجام بدید تا بچه مریض نشه.

فرزانه پکر شده و عصبی از این رفتار تحقیر آمیز او لب هایش را روی هم فشرد، دلش میخواست بشقاب را از دستش بگیرد و روی سرش خورد کند، مردک روانی و پر مدعا.

دندان روی هم سایید و حرص زد.

\_ بهتره برم به وظیفه ام عمل کنم.

دست محراب که برای دادن بشقاب خالی به او دراز شده بود روی هوا گذاشت و از کنارش با اخمی درهم رد شد و پله ها را تند و تیز بالا رفت. وارد اتاق آیه که شد، چند نفس عمیق کشید تا به اعصاب خط خطیش مسلط شود.

نگاهش روی تخت خالی آیه چرخید.

نفس کلافه اش را بیرون فوت کرد.

حتما او را به اتاق خودش برده بود.

حالا باید چیکار می کرد؟ اصلا دوست نداشت با آن موجود بد اخم دوباره رو به رو شود.

صدای جیغ ناگهانی آیه بلند می شود، قلبش از شنیدن صدای بچه از جا کنده شد و ترسیده و نگران از اتاق بیرون میدوید، دیگر برایش دیدن دوباره ی محراب مهم نبود.

فورا خود را به درون اتاق انداخت و چشمش به آیه که از تخت به زمین افتاده بود و گریه و زاری راه انداخته بود، می افتد.

نگران به سمتش می رود و او را از روی زمین بلند می کند و با ترس او را برانداز می کرد تا خیالش از سلامتی او آسوده شود.

\_ جانم...جانم گریه نکن، قربونت برم، چیزی نشده که... اون بابای از خود راضی چرا اینجا تنهات گذاشته! نگفته میوفتی زمین!

دیدن اشک های درشتی که از میان مژه های بلند آیه سرازیر می شد، قلبش را درهم مچاله می کند.

\_ عزیزکم، دخترکم، اروم باش من پیشتم، خاله اینجاست قربون اشکهاات برم...

آیه از گریه به سسکه افتاده بود و صورت خیس از اشکش را درون سینه  
 ی فرزانه پنهان می کرد، صدای تپش های قلب مادرش کم کم او را آرام  
 و آرامتر می کرد، گویی این آغوش گرم و پر مهر را می شناخت، عطر و  
 بوی مادرش را می داد.

فرزانه موهایش را نوازش می کرد و با صدایی آرامش بخش برایش شروع  
 به لالایی خواندن می کند.

\_ لالا لالا گل پونه

گل زیبای بابونه

پیوش از برگ گل پیرهن

هواگرمه تابستونه

لالالاشب تیره

بخواب گلبرگ من! دیره

تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی گیره

لالا مهتاب از اون بالا

تورومی بینه و حالا

می گه این بچه ی شیطون

نکرده پس چرا لالا؟

صدای گرم و پرمحبتش از لای در به گوش مردی می‌رسید که میان راهرو ایستاده بود، حیران و سرگردان.

گویی مشت قدرتمندی قلب متلاطمش را در هم می‌فشرد، آوایی که از اتاق می‌رسید، او را پرت می‌کرد به شب‌های دور، شب‌های که صدای آهنگین فرشته‌ی زندگیش در اتاق خوابشان می‌پیچید و اول آیه را نوازشوار و مادرانه می‌خواباند و بعد می‌شد تا خود صبح با آن صدای لطیف و گوش‌نواز، عاشقانه‌ها سرود.

دلش سخت و بی‌طاقت لرزید، برای یک بار دیگر دیدنش، شنیدنش و لمس لحظه‌های بودنش.

می‌شد یک بار دیگر فرشته‌اش پشت این در منتظرش باشد؟ با همان لبخندی که جزیی از صورت مهتابیش بود!

می‌شد یک بار دیگر این اتاق پر شود از صدای خنده‌های پرشور او و جانی دوباره به این تن خسته‌ی رنجور دهد...

دستش بی‌اختیار روی در نشست و آن را هول داد. صدای لالایی قطع می‌شود، نگاهش روی آیه که در آغوش او آرام شده است، چرخ می‌خورد.

تمام سعیش را می‌کند تا خود را معمولی نشان دهد و صدایش خراش بر ندارد.

\_\_ بخون.

پایش را درون اتاق گذاشت.

ترس را در نی چشم‌های دخترک می‌توانست بخواند، وقتی که در پشت سرش بسته شد.

فرزانه شرمگین آیه را که کم‌کم پلک‌هایش سنگین شده است را محکم تر می‌گیرد تا از میان دست‌های لرزانش بچه سر نخورد. می‌ترسد، از نگاه مردی که مسخ شده جلو می‌آید، می‌خواهد اتاق را هر چه زودتر ترک کند، هنوز قدم از قدم برنداشته است که گویی فرارش را محراب از چشم‌هایش می‌خواند.

\_\_ همین جا بخوابونش.

می‌خواهد بیشتر بشنود، از آن لالایی‌های خوش‌آوای دخترک، دختری که عجیب او را به یاد فرشته می‌اندازد، نگاهش، صدایش و حجب و حیای آمیخته با شرمش.

چهره اش اما هیچ شباهتی به او نداشت، نه می‌شد در جنگل چشم‌هایش گم‌شد، و نه می‌شد از گونه‌های گل‌انداخته اش، نوبرانه‌ای شیرین چید

و یا از شهد شیرین لبهایش جرعه ای نوشید! یک ممنوعه ی به تمام معنای تلخ، تلخیش وقتی بیشتر می شود که تصویر فرشته از جلوی دیدگانش محو می شود و تار، و عقلش به کار می افتد و تازه میفهمد که دخترک دارد از ترس قالب تهی می کند، گوشه ی اتاق.

مردمک های درشت فرزانه از ترس و استرس دو دو می زد و دستش داشت سست می شد زیر سنگینی آیه.

\_ شما حالتون خوبه؟

انگار از رویا به واقعیت تلخ این روزهایش سقوط کرده باشد، یک سقوط آزاد وحشتناک.

دلش می خواست باز هم بشنود، باز هم با آن صدا به خاطرات خوش گذشته سفر کند، یک سفر بی بازگشت و ابدی که این روزها به انتظارش نشسته بود.

گیج و سر در گم دستی به صورت ملتهبش کشید. لحنش گرفته و بم بود.

\_ خوابید؟

فرزانه سری تکان داد، زبانش سنگینی می کرد و توان سخن گفتن را در خود گم کرده بود، معنا کردن نگاه مات این مرد کار هر کسی نبود. دست محراب برای گرفتن آیه جلو آمد و او مخالفتی نکرد. همین که

دست های محراب زیر تن آیه به دست یخ زده اش برخورد کرد، گویی برق به او وصل کرده باشند، فوراً دستش را پس کشید و قلب حیرانش تند و پر حرارت خود را به قفسه ی سینه اش کوبید.

واکنشش آنقدر تند و سریع بود که محراب نگاهش را همراه با مکتی طولانی به چشم های شرمگین او بدوزد.

برای فرار از این حال غریبی که گریبان هر دویشان را گرفته بود و عقلشان را را ربوده بود، به جان کندن، پاهای لرزانش را از زمین کند و از در بیرون رفت.

پله ها را به تندی پایین رفت و وقتی به آخرین پله رسید، دیگر رمقی برایش نمانده بود، همان جا نشست و دستش را روی قلب بیمارگونه اش گذاشت، چه مرگش شده بود؟ چرا رو به رویی با این مرد برایش آنقدر عذاب آور بود؟ چرا قلبش اینطور خود زنی می کرد؟ با او سر جنگ داشت؟ هر بار از دیدنش به تلاطم می افتاد، قطعا دیوانگی محض بود اگر می خواست به احساس عجیب و غریب پر و بال دهد!

چند بار نفس عمیق کشید تا به خود مسلط شود و از التهاب درونش کاسته شود.



فربیا خانم از اتاق بی بی بیرون آمد و نگاهش روی فرزانه که روی پله منتهی به طبقه ی بالا نشسته بود، افتاد.

\_ مادر چرا اینجا نشستی؟

فرزانه سریع از جا پرید و خجالت زده از اینکه نکند مادرش از صورت گُر گرفته اش به حال درونش پی ببرد، دستی به روسریش کشید.

\_ هیچی... یه لحظه پام پیچ خورد نزدیک بود بخورم زمین.

\_ مواظب باش مادر.

به سمت آشپزخانه رفت.

\_ اگه خوبی بیا کمک کن میز شام رو بچینیم، بی بی اصرار کرده که حتما شام بمونیم.

\_ میشه من برم، خسته ام.

\_ نه مادر زشته حالا که بی بی دوست داره شام کنارشون باشیم، شام بخوریم با هم میریم.

ناچار سکوت کرد و به دنبال مادرش به آشپزخانه رفت.

میز شام وسط پذیرایی را با کمک مادرش چید و سعی می کرد به نگاه پریشان محراب که روی او لحظاتی پیش خیمه زده بود، نیندیشید.

بی بی با کمک واکر از اتاقش بیرون آمد و با همان لبخند مهربان همیشگی پشت میز نشست.

فریبا خانم آخرین ظرف سالاد را روی میز گذاشت.

\_ دستتون درد نکنه توی زحمت افتادین مادر، این چند وقت که سوسن خانم نیست همه ی زحمت این خونه روی دوش شما بوده، اگه شما نبودین من چیکار می کردم.

فریبا خانم کنار بی بی نشست.

\_ این حرفها چیه بی بی؟ وظیفه است، شما هم مثل مادر من، فرزانه هیچ وقت مادر بزرگش رو ندید، شما با محبت هاتون جاش رو پر کردین براش.

\_ مادر محراب رو صدا می کنی؟

رنگ فرزانه به وضوح پرید، کاش می توانست از این جا فرار کند، نگاه منتظر بی بی روی او سنگینی می کرد و ناچار خواست به سمت پله ها برود که با دیدن محراب که حوله ی کوچکی دور گردنش انداخته بود، داشت از پله ها پایین می آمد، نفسش را آسوده بیرون داد و دوباره سر جای خود نشست.

\_ اومدن.

محراب حوله را روی راهپله انداخت، درست صندلی رو به روی او را انتخاب کرد و نشست.

فرزانه معذب اندکی جمع شد و سعی کرد نگاهش را کنترل کند.

\_ کارهات خوب پیش رفت مادر؟

سوال بی بی از محراب پرسیده شد و او در حین کشیدن ته چین در ظرفش کوتاه جواب داد.

\_ اونطور که میخواستم نه.

نگاه فرزانه بی اختیار بالا آمد، او داشت در لفافه از حال ناخوشش می گفت.

\_ چقدر لاغر شدی مادر؟ مگه اونجا استراحت نداشتی؟

\_ نه دیگه، اونجا که غذاهاشون به مزاق ما نمی چسبه! واسه همین هم لاغر شدم.

این را با لحن شوخی گفت و بی بی هم تکه ای ماهیچه روی بشقاب او گذاشت.

\_ اره مادر، چیه هر چی جک و جونور میبین میپزن می خورن!

فرزانه متاثر از لبخند تلخی که شبیه به پوزخند روی لب های محراب نشسته بود، با غذایش ور میرفت، فقط او بود که تلخی کلامش را به خوبی می گرفت.

\_ من که چند وقته عادت کردم به دست پخت فرزانه، دخترم از هر انگشتش یه هنر می باره ماشالله.

دلش برای بی بی که از مریضی تنها فرزندش بی خبر بود، می سوخت، گاهی بی خبری بهترین داشته ات می توانست باشد!  
\_ دستشون درد نکنه، خیلی به زحمت افتادن.

نگاه محراب روی فرزانه سنگینی می کرد و او به خود جرأت بالا آوردن سرش را نمی داد.

\_ مادر جون حالا که به سلامتی برگشتی، یه کم کارت رو کم کن، به فکر این بچه باش، دیگه باید یه سر و سامونی به زندگیت بدی، چند ماهه چسبیدی به اون شرکت و خودت رو غرق کار کردی، این بچه هم پدر می خواد، مادر می خواد، مهر و محبت خانواده می خواد.

\_ بد میگم فریبا خانوم؟

فریبا خانم سری به تایید تکان داد.

\_ درست می فرمایید بی بی جون.

\_ بچه های این دوره و زمونه پدر و مادر بالای سرشون هست به هزار راه بی راهه کشیده میشن، وای به اینکه خدای نکرده پدر و مادری بالا سرشون نباشه!

محراب برای این که این بحث همین جا خاتمه پیدا کند، چشمی گفت و بی بی راضی شده چشم هایش روی فرزانه لغزید.  
غذا بعد از آن چشم بلند بالا و حرصی محراب در سکوت صرف شد و کسی دیگر صحبتی نداشت.

دست فرزانه و محراب همزمان به سمت پارچ دوغ رفت و برگشت.  
محراب پارچ را برداشت و لیوان فرزانه را پر کرد و به سمتش گرفت.  
فرزانه با حیرت آمیخته با شرم دخترانه ای نگاهش را به او داد و تشکر زیر لبی کرد.

همین که خواست لیوان را از دستش بگیرد، با دیدن قطره ی خونی که از بینی محراب پایین آمده بود، ناگهان رنگش پرید و دستش در هوا ثابت ماند.

نگاه حراسانش به سمت بی بی رفت و برگشت.  
پیرزن بیچاره اگر او را می دید، سخت دلنگران می شد.

فورا دستمال کاغذی از پاکت روی میز برداشت و با ابرو به بینی اش اشاره کرد.

محراب با اشاره ی او به سرعت شستش خبردار شد و دستمال کاغذی را از او گرفت و با عجله تشکر کوتاهی کرد و بلند شد.

نگاه متعجب بی بی از رفتن ناگهانی محراب از سر میز روی فرزانه نشست و او سرش را به زیر انداخت.

بعد از جمع کردن سفره شام، فرزانه درون آشپزخانه مشغول شستن ظروف بود که با احساس سنگینی نگاه کسی به سمت در چرخید.

محراب تکیه اش را در گرفت و جلوتر آمد.

— ممنون که اجازه ندادین بی بی متوجه بشه.

فرزانه دست هایش را زیر آب شست شیر را بست.

— خواهش میکنم کار خاصی نکردم.

— آیه زود خوابیده ممکنه نصف شب بیدار بشه، اگه امکان داره شب رو پیشش باشید.

نگاه فرزانه مستأصل بالا آمد.

— این مدت که نبودم انگار با من غریبی می کنه، شما بهتر بلدین آرومش کنین.

فرزانه مانده بود چه جوابی بدهد، با آن حال عجیبی که عصر از محراب دیده بود، ماندن برایش سخت بود، احساس معذب بودن می‌کرد، ناچار چشم لرزانی گفت.

— ممنون که این مدت مثل مادر از دخترم مراقبت کردین.

و فرزانه با خود فکر کرد، کله ی او به جایی نخورده است که اینطور قدردان شده بود!

شب با صدای گریه ی آیه از خواب پرید، خواب آلود خود را به تخت آیه رساند و شیشه ی شیرش را در دهانش گذاشت و گریه اش بند آمد.

آیه که سیر شد و دوباره به خواب رفت و صدای اذان صبح در گوشش پیچید و از جای بلند شد، به سمت سرویس درون راهرو رفت و وضویش را گرفت.

وقتی داشت از راهرو می‌گذشت، صدای ناله ی محراب توجهش را جلب کرد. جلوی در اتاق او مکث کرد، پاهایش بی اختیار جلوتر رفت، راهرو تاریک بود و تنها نور اندکی از طبقه ی پایین آن را روشن کرده بود.

ناله های او هر لحظه بیشتر می‌شد.

به خود جرأت داد و دستگیره ی در را پایین کشید.



نور کم ماه از پنجره اتاق را روشن کرده بود، ناله های دردناک محراب که روی تخت به خود می پیچید حالا بیشتر شنیده می شد، فرزانه ترسیده جلوتر رفت.

\_ آقا محراب حالتون خوبه.

محراب به پشت چرخید، عرق از سر و صورتش راه گرفته بود، با درد نالید.

\_ برید بیرون.

نگاه متعجب و حراسان فرزانه روی دانه های عرقی که روی پیشانی او نشسته بود، چرخید و بدون اینکه به حرف او توجه نشان دهد دستش روی پیشانی سرد او نشست.

\_ شما حالتون خوب نیست، سردین ولی چرا انقد خیس عرق شدین؟

محراب لبش را از درد به زیر دندان کشید، هیچ دوست نداشت کسی شاهد این حال ناخوشش باشد.

\_ خوبم، برید بیرون.

\_ نیستید، خواهش میکنم بگید داروهاتون کجاست، بذارید کمکتون کنم.

محراب به کمد دیواری اشاره کرد.

\_ توی ساک.

فرزانه شتابزده به سمت کمد دیواری دوید و ساک را از آن بیرون کشید با دست و دلی لرزان زیپ آن را گشود، اولین چیزی که به چشمش خورد قاب عکس سه نفره ی محراب بود که در آن آیه در آغوش فرشته زیبا ترین لبخندش را به نمایش گذاشته بود، فرصت نکرد درست به قاب عکس نگاه کند و فوراً آن را کنار گذاشت و کیسه ی پر از دارو را از زیر لباس ها پیدا کرد و با عجله آن را لبه ی تخت محراب گذاشت و چراغ را روشن کرد.

\_\_ برم براتون آب بیارم.

سراسیمه اتاق را ترک کرد و از پله ها سرازیر شد، لحظه ای بعد با پارچ و لیوانی بالای سر محراب حاضر شد.

محراب قرص هایش را از فویل بیرون آورد و با لیوان آبی که فرزانه برایش ریخته بود فرو داد.

نگاه فرزانه روی بالا تنه ی بدون لباس او افتاد و فوراً نگاهش را کنترل کرد و به زمین دوخت.

\_\_ بهترین؟

محراب تکیه به تاج تخت داد و با نگاهی قدردان، دندان روی جگر گذاشته بود تا به او اطمینان دهد حالش بهتر است، قرص ها به این زودی اثر نمی کردند.

\_ شما چرا این وقت شب بیدارین؟

لحن فرزانه پر بود از حجب و حیایی دخترانه.

\_ برای نماز بلند شدم که دیدم صدای شما...

نگاه خیره ی محراب روی او طولانی شد.

\_ فرشته هم نماز میخوند، خیلی دوست داشت من هم بخونم.

\_ نخوندین هیچ وقت؟

\_ خوندم، به خاطر فرشته نمازخوان شدم، به خاطرش حاضر بودم جونمم

بدم، اما از وقتی اون رفت دیگه نخوندم.

پلک هایش تازه روی هم افتاده بود که صدای زنگ موبایل خواب را از

چشم هایش گرفت. صدایش گرفته و خواب آلود بود.

\_ جانم داداش؟ چی شده یادی از ما کردی؟

\_ خوبی؟ تو که یاد ما نیستی حالا یه بار ما زنگ می زنیم تیکه بارون

کن!

صدرا لبخند خسته ای زد.

\_\_ شرمنده جون داداش درگیرم، خودت که خبر داری، مثل چی گیر کردم  
تو گل!

\_\_ بلانسبت ...

\_\_ حرف نرنی نمیگن لالی علیرضا! حالا بنال ببینم چی می‌خوای؟

\_\_ داداش تکلیف ما رو روشن کن آخر حرف نرنیم یا بنالیم! کدومش؟  
\_\_ بنال.

\_\_ امشب چیکاره ای؟

\_\_ چطور؟

\_\_ میخوام رسماً دعوتت کنم به ضیافت امشب با اهل و ایال.

\_\_ چه خبر شده؟ به چه مناسبت؟

\_\_ آخه تو چجور داشی هستی که تولد داداشت یادت نیست!

\_\_ تو که اهل این سوسول بازی ها نبودی مردحسابی!

\_\_ چه کنیم دیگه، مامان خانوم با دسیسه ی دختر خاله ی گرامی واسم

برنامه چیدن! حالا هم گفتم چند تا از دوستانم دعوت کنم وسط قشون

دخترهای فامیل تنها نباشم!

صدرا نتوانست جلوی قهقهه اش را بگیرد.

\_\_ یعنی الان خیلی ناراحتی!

- \_\_ جون تو تن و بدنم داره می لرزه، امشب نخورنم صلوت!
- \_\_ داداش تو بیدی نیستی به این بادا بلرزی! طوفان باید بیاد تا تو یه تکونی به خودت بدی!
- \_\_ نه والا، مگه این که پریا خانوم بتونه شر اینها رو هم از سرم کم کنه، خدا خیرش بده از وقتی توی بیمارستان واسه عقد کنون من فکر لباس مجلسی کرد، دیگه با خیال راحت میرم سر کار و بر می‌گردم!
- \_\_ عجب حال می‌کنی مجردی!
- \_\_ من برم به بدبختی هام برس، تو هم پاشو دست پریا خانم بگیر بیار نذار این ها سرم کلاه بذارن.
- \_\_ پریا امروز رفته خرید با دوستاش احتمالا شام رو با اونها باشه.
- \_\_ با اون دوتا دوست خل و چلش؟
- \_\_ مودب باش دیگه! صبا خانوم و فرزانه خانوم.
- \_\_ خب از طرف من دعوتشون کن با هم بیان.
- \_\_ باشه بذار بینم چی میشه.
- \_\_ با خداحافظی از علیرضا، شماره ی پریا را گرفت، اما جواب نداد. پوفی کرد و پلک بست، خوابی عمیق مهمان چشم‌هایش شد.

وقتی بیدار شد، هوا اندکی تاریک شده بود، به ساعتش نگاهی انداخت، با دیدن ساعت هشت از جا پرید و باز هم شماره ی پریا را گرفت اما باز هم جواب نداد.

پس از یک دوش کوتاه با حوله از حمام بیرون آمد. موهایش را با سشوار خشک کرد و جلوی آینه آنها را پوش داد.

دوباره شماره ی پریا را گرفت و پس از چند بوق بالاخره جواب داد.

\_ سلام پریا کجایی؟ چرا جواب ندادی؟

\_ ببخشید گوشیم توی کیفم بود با بچه ها داریم میریم شام بخوریم، بعدش میام.

ادکلن مورد علاقه اش را به گردنش اسپری کرد.

\_ امشب تولد علیرضا ست، شام نخورین دارم میام دنبالتون.

\_ منم دعوتتم؟

\_ آره.

\_ ولی به بچه ها قول شام دادم.

\_ بچه ها هم بیان، از طرف علیرضا دعوتن.

\_ جدی؟ صبا و فرزانه!

\_ آره دیگه.

لبخند پریا را از پشت گوشی هم می‌توانست حس کند.

\_\_ چه عالی این بار هم زیر شام دادن بهتون در رفتم صبا جون.

\_\_ من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون، آدرس بفرس رو گوشیم.

\_\_ ولی ما که آماده نیستیم!

\_\_ دو ساعت قبل رفتن جلو آینه چیکار میکردی! خوبه دیگه! وقت نداریم دیگه خیلی دیر میشه، خداحافظ.

بدون اینکه اجازه مخالفتی به او دهد گوشی را قطع کرد و به سمت کمد رفت.

چند دقیقه بعد جلوی کافه ای که پریا آدرس داده بود، رسید و با تک زنگی او را از رسیدن خود، مطلع کرد.

لحظه ای بعد پریا به همراه صبا و فرزانه از کافه بیرون آمدند، سوار ماشین شدند.

با سلام کوتاهی جواب سلام آنها را داد و به سمت خانه ی علیرضا حرکت کرد.

پریا پشت چشمی برای تیپ کت و شلواری صدرا نازک کرد.

\_\_ بین چه به خودش هم رسیده! بعد ما با این لباسهای بوگندو باید بریم تولد!



لبخند شیطنت بار صبا درون آینه از چشمش دور نماند.

\_ می‌خواستی زودتر بیای خونه.

\_ ببخشید که هشت شب زنگ زدی گفتی تولد دعوتیم!

میدان را دور زد.

\_ عذر می‌خوام که هر چی زنگ زدم خانوم جواب نداد! کوتاهی بنده ی

حقیر رو عفو بفرما بانو!

فرزانه با متانت و حیای همیشگی دخالت کرد.

\_ اشکال نداره، پیش میاد پری، لازم نیست انقدر حرص بخوری، تیبت

هم که با آقا صدرا ست شده، چی از این قشنگتر!

صبا هم با شیطنت دنباله اش را گرفت.

\_ راست میگه پری جون، عزیز دل برادر، کم حرص و جوش بخور،

پوست چروک میشه.

صدرا انگشت شستش را کنار لبش کشید تا از کشیدگی لبخندش

جلوگیری کند.

پریا تازه متوجه رنگ آبی کاربنی یقه ی پیراهن صدرا شده بود، که زیر

کت مشکیش پوشیده بود.

باورش نمی‌شد صدرا در انتخاب لباسش با او این هنر را به خرج داده بود.

اخم هایش کم کم محو شد.

\_ حالا که فکر میکنم، میبینم تیمم خیلی هم بد نیست!

صدرا نیم نگاهی به او انداخت دنده را عوض کرد.

\_ کادو چی بگیریم؟

ابروهای پریا از تعجب بالا پرید.

\_ نگو که هنوز نگرفتی!

\_ متاسفانه نگرفتم!

\_ وای صدرا تو چرا انقدر خونسردی! الان میخوای چی بگیری؟ آگه

میگفتی خودم سریع به چیزی می گرفتم.

\_ خودم جفت و جورش می کنم، تو نگران نباش.

جلوی یک لوازم یدکی توقف کرد و دخترها با تعجب به صدرا که از

ماشین پیاده شده بود و وارد آن مغازه شد، نگاهی بین هم رد و بدل کردند.

چند دقیقه ای که چشم هایشان به در آن لوازم یدکی خشک شده بود،

بالاخره صدرا با کیسه ی سفیدی از آن بیرون آمد.

هیچ کدام نمی توانست حدس بزنند که چه چیزی در آن کیسه قرار دارد،

صدرا آن را درون صندوق عقب گذاشت و سوار شد.

\_ الان وقت این خریدهها بود آقا صدرا؟

\_ مگه کادو نمیخواستی؟ خب گرفتم دیگه!

چشم های پریا تا آخرین حد ممکن باز شد.

\_ از این جا؟

ماشین را به راه انداخت و حرکت کرد.

\_ آره دیگه، بهتر از این جا هم مگه برای آقایون سراغ داری؟

\_ شوخی نکن صدرا، چی گرفتی؟

ابرویی بالا انداخت.

\_ یه چیزی که خیلی بدردش می خوره.

تا رسیدن به خانه ی علیرضا پریا نتوانست بفهمد صدرا چه چیزی برای

علیرضا گرفته بود و ترجیح داد حس کنجکاوی اش را سرکوب کند تا

جلوی بچه ها بیش از این ضایع نشود.

هر چند مشخص بود که مسخره بازی صدرا گل کرده است و لوازم یدکی

خودرو سفارش داده است. وقتی در باز شد، نگاهش درون خانه ی باصفای

نقلی آنها علیرضا به گردش درآمد، حیاط کوچک و با صفایی که هر دو

طرفش با گل های رنگی رز مزین شده بود و چراغ های پایه بلندی که تا

انتهای باغچه را روشن کرده بود، تخت سنتی که در ایوان گذاشته شده

بود و چند دختر و پسر روی آن نشسته بودند و صدای خنده‌های بلندشان حیاط خانه را پر کرده بود.

علیرضا با دیدن آنها پله‌ها را پایین آمد و با خوش رویی از آنها استقبال کرد.

مردانه با صدرا دست داد.

\_ خوش اومدی داداش، مرسی که به دادم رسیدی.

صدرا با خنده به بازویش کوبید.

\_ یه بار جستی ملخک...

برای دخترها با متانت سر تکان داد.

\_ به به خیلی خوش اومدید، قدم رنجه فرمودین، بفرمایید خواهش میکنم.

پریا ممنونی گفت و پس از احوال پرسی کنار صدرا ایستاد.

فرزانه با همان لبخند محجوبش سر تکان داد.

\_ ممنون از دعوتتون.

صبا هم بعد از او جلو آمد و با وقاری که از او بعید بود به چشم‌های علیرضا خیره شد. و دسته‌گلی که با دوستانش خریده بود به سمتش گرفت.

\_ تولدتون مبارک باشه، آقای دکتر.

\_ دست شما درد نکنه صبا خانوم، شرمنده کردید.

پریا با خنده چشمکی رو به صبا که برای اولین بار خواست خانومانه رفتار کند، زد.

\_ البته با هم دنگی دنگی خریدیم.

علیرضا دستش را به نشانه ی تعارف دراز کرد.

\_ دست همگی درد نکنه، خیلی هم عالی، بفرمایید بالا.

صبا چشم غزه ای به پریا رفت و وقتی نزدیکش شد، نامحسوس نیشگونی از بازویش گرفت و آهسته بیخ گوشش غر زد.

\_ حالا نمیشد آبروی نداشته ی منو نمیبردی! حتما باید قهوه ایم می کردی بزغاله جان!

با اتفاق هم از پله ها بالا رفتند و زن میانسال و خوش پوشی با لبخند جلو

آمد و خوش آمد گفت و با چشم هایی نیز بین دخترها را برانداز کرد.

علیرضا رو به مادرش کرد.

\_ صدرا که معرف حضورتون هست مادر.

\_ بله، خیلی خوش اومدی پسر.

صدرا ممنونی گفت و علیرضا دستش را به سوی پریا کشید.

— پریا خانوم، زن داداش ماست، ایشون صبا خانوم و فرزانه خانوم از دوستان مشترک ما هستن.

زن با خوش رویی به آنها خوش آمد گفت.

بعد از سلام علیک با مادر علیرضا به جمع دوستان و آشنایان او دعوت شدند.

بعد مراسم معارفه وارد سالن بزرگ خانه شدند و باز هم با میهمان ها سلام کردند و روی مبل های سلطنتی پذیرایی نشستند.

صبا خسته از آن همه سلام و علیک به مبل تکیه زد و زیر لب غر زد.

— بالاخره هفت خوان رستم به خوبی و خوشی گذروندیم! صدرا به جمع دوستان مشترکش با علیرضا پیوست و پریا و صبا با کنجکاوی همه جای خانه را برانداز می کردند و به تیپ و قیافه ی دخترهای مجلس ریز ریز می خندید.

مادر علیرضا به رسم میهمان نوازی با سینی طلایی که در آن چند لیوان شربت آلبالو خوش رنگ قرار داشت به سمت میهمان های تازه واردش آمد و به گرمی از آنها پذیرایی کرد.

قدری کنارشان نشست تا کمی بیشتر با دوستان پسرش آشنا شود و شاید بتواند از علایق پسرش سر درآورد، معمولاً از علیرضا این ناپرهیزی بعید

بود که دوستانی از جنس مخالف آن هم خارج از هیطه ی کاریش داشته باشد، کمی برایش عجیب بود و دلش می‌خواست از رابطه ی او با آنها بیشتر بداند.

مادرانه دلش غنچ می‌رفت که عزیز دوردانه اش دل در گرو دختر ساده و خنده رویی که لبخند با لبهایش عجین بود و لحظه‌ای کنار نمی‌رفت، داشته باشد و به زودی رخت دامادیش را در تنش ببیند. دختری که خود را صبا معرفی کرده بود و شادابی و بازی گوشی اش همه را به لبخندی نرم وا می‌داشت. در این بین نگاه پریا چسبیده بود به دختر مو بلوندی که شالش را بی قید و آزادانه روی شانهِ هایش انداخته بود و با فخر و مباهات خاصی میان جمع مردانه خودش را جا داده بود و با دلبری جانانه ای برای خودش جولان میداد.

گویا آن دختر نظر صبا را هم به خود جلب کرده بود که پس از رفتن مرضیه خانم به شانهِ ی پریا زد.

\_ دختری جلف بین چطور خودش رو انداخته وسط بحث آقایون!

فرزانه هم نگاهش به آن سو کشیده شد.

\_ حتما آشنایی قبلی دارن، دوست یا همکار هستن.

پریا برای خوش خیالی فرزانه پشت چشمی نازک کرد.



\_!...دختره ی نچسب بین چطوری خودش رو چسبونده به صدرا صبا با گوشه ی ابرو به صدرا اشاره کرد.

\_ غلط نکنم این دختره چشمش آقا صدرا رو گرفته، وایسادی نگاهش می کنی بی غیرت، پاشو از وسط نصفش کن!

دخترک بین صدرا و علیرضا ایستاده بود و برایشان با ادای خاصی صحبت می کرد. پریا بلند شد و حرص زد.

\_ بزنم شت و پتش کنم، دختره ی بی ریخت عین بز سرش کرده تو دهن صدرا!

به سمت جمع آنها رفت و صبا و فرزانه با لبخند رفتنش را نگاه میکردند. وقتی به آنها رسید با لبخندی حرص زده طوری که به گوش دخترک برسد دستش را دور بازوی صدرا حلقه کرد.

\_ عزیزم، میای بریم بیرون؟

ابروهای صدرا متعجب بالا پرید.

\_ چیزی شده؟

\_ می خوام حیاط خوشگلشون رو ببینم.

نگاه دخترک روی دستهای آنها چرخید و پشت چشمی نازک کرد.

\_ بادیگارد لازم داری گلم؟

نگاه پریا روی چشم های او که زیر کلی آرایش پیدا نبود، چرخید.  
 \_ بله، دلک فصول هم نیازمندیم، اگه مایل باشید همراهی کنید!  
 رنگ دخترک به وضوح قرمز شد و نگاهش را با نفرت از او گرفت.  
 علیرضا که از این جواب پریا حال کرده بود، لبخندش را به سختی فرو داد.

\_ داداش صدرا، چای دو آتیشه ی منقل روی ایون به راهه، زن داداش  
 ببر براش بریز یه هوایی تازه کنین، تعارف نکنین.

صدرا سری تکان داد و به همراه پریا که کیفش کوک شده بود از ضایع  
 کردن آن دخترک، به سمت بیرون رفتند. کنار منقل ایستادند، صدرا  
 لیوانی از روی تخت برداشت و برایش چای ریخت.

\_ راستش بگو جگله، چی شد منو از جمع دوستانم کشوندی بیرون؟ فقط  
 برای اینکه حیاط ببینی؟

پریا زغال ها را با سیخی که روی منقل بود، جا به جا کرد.

\_ مثل اینکه جمع دوستان خیلی بهت خوش میگذره! بدت نیومد دختره  
 ایکبیری خودش ولو کنه کنارت ها!

صدرا بد اخم و تند به او خیره شد و صدایش را به شدت کنترل می کرد  
 تا بالا نرود.

\_ زشته پریا، این چه حرفیه؟ هیچ میفهمی چی میگم؟  
 پریا سیخ را سر جایش برگرداند و نگاه رنجیده اش را از او گرفت.  
 \_ دروغ میگم؟ ندیدی چطور خودش رو انداخت وسط جمع مردونه! کم  
 مونده بود بچسبه بهت جلبک خانوم دریایی!  
 لیوان چای را به سمتش گرفت و پر غیض به او توپید.  
 \_ بس کن پریا، داری به شعور من توهین میکنی! اون دختر خاله  
 علیرضاست.  
 \_ هر کی که هست حق نداره اونجوری ادا و اطوار بیاد واسه مردا.  
 صدرا عصبی غرید.  
 \_ زشته صدات رو بیار پایین، داری رو اعصابم راه میری!  
 پریا آزرده خاطر از رفتار صدرا بی توجه به چایی که به او تعارف کرده بود،  
 دوباره به ساختمان برگشت. با چشم به دنبال فرزانه که تنها نشسته بود  
 گشت و وقتی او را دید به سمتش رفت و کنارش جای گرفت.  
 \_ صبا کجاست.  
 فرزانه با ابرو به رو به رو اشاره کرد.  
 \_ اونجاست، با آقای دکتر گرم صحبت شده! فکر کنم این چش سفید  
 داره مخ دکترمون رو میزنم!

اخم های در هم تنیده ی پریا با دیدن صبا جایش را به یک لبخند نرم داد.

\_ دستش راستش رو سر تو که هیچ آبی ازت گرم نمی شه! خدایی فازت چیه که هی خاستگارهاتو دست به سر می کنی؟ هنوز تو فکر اون پسر عمه ی بی خاصیتی؟

فرزانه شانه ای بالا انداخت.

\_ نه بابا، تازه دارم میفهمم یه عمر داشتم با خیال خام زندگی می کردم، اون فقط یه حس بچه گانه بود که بهش پر و بال دادم، خیلی وقته که پاک شده از ذهنم.

\_ پس دردت چیه که نمیذاری کسی بیاد خاستگاری؟ مگه نمیگی این خاستگار جدید پسر خوب و موجهیه؟

نگاهش را از صبا که رو به روی تابلوی نقاشی ایستاده بود و با دقت به آن زل زده بود، گرفت.

\_ نمی تونم فعلا به ازدواج فکر کنم، من از آیه نمی تونم جدا بشم، همین الان که اینجام همه ی فکر و ذهنم پیش آیه است، اون طفل معصوم هیچ کسی رو نداره پریا! یه خاله داره که اصفهان زندگی می کنه، با یه

مادربزرگ پیر که با واکر راه میره، و پدری که با این بیماری هیچ امیدی به زندگی نداره!

\_ تو فقط یه پرستاری فرزانه، انقدر به اون بچه وابسته شدی که میخوای قید زندگی رو بزنی؟

کش چادرش را که عقب رفته بود، جلوتر کشید.

\_ قلب مادرش توی سینه ی من داره میرنه پری! من جونم رو مدیون اون زنم، هر کاری برای دخترش بکنم کمه! من دوستش دارم عین یه مادر... شاید نتونم جای مادرش رو پر کنم اما... دوستش دارم.

پریا متفکر و مغموم سکوت کرد،

نمی‌توانست از دور حکم صادر کند، در این مدت یاد گرفته بود برای درک هر کس لحظه‌ای خود را جای او تصور کند، اما شانه هایش خیلی زود فرو می افتاد از حجم غمی که روی آنها سنگینی می کرد، سخت بود جای فرزانه بودن، جای او فکر کردن، جای او راه رفتن.

اهل نصیحت و پند و اندرز نبود، سعی می کرد او را درک کند، با همه ی علایق و سلیقه‌ش، با همه ی مهربانی ذاتی اش، برای مهتری که به آن بچه داشت احترام قائل بود، نمی‌خواست او را به خاطر محبتی که به آیه

داشت سرزنش کند، و یا از تصمیمش منصرف کند، فقط نگران بود، نگران آینده‌ی خواهری که خواهرانه خرج می‌کرد برایش.

پریا برای صبا که داشت به سمتشان می‌آمد، ابرویی رقصاند.

— میبینم که به نقاشی علاقمند شدی، چی داشت اون تابلو که یه ساعت با علیرضا درموردش فک می‌زدی؟

لبخند صبا عریض تر شد و کنارش نشست، با ذوق و چشم‌هایی که انگار چیز مهمی کشف کرده بود جواب داد.

— وای پری می‌دونستی اون تابلو نقاشی کار آقا علیرضا ست! به جان خودم این وقت شوهر دادنش از هر انگشتش ده تا هنر می‌ریزه!

نگاه پریا روی دختری بود که با ادای خاصی خود را به علیرضا رساند و چیزی در گوشش پیچ کرد، چرخید.

— این رو نمیدونستم، اما شرط می‌بندم اون دختر خاله‌ی بزغاله اش داره نقشه‌ی قتل هر دو مون رو می‌کشه، نمی‌دونی چطوری با حرص داشت

نگاهتون می‌کرد! از صدرا ناامید شده برگشت سمت پسر خاله اش!

صبا خط نگاه پریا را گرفت و به دختری که دستش را روی شانه‌ی علیرضا گذاشته بود و او هم به خاطر سر و صدای زیاد اندکی خم شده

بود تا صدای دخترک را بهتر بشنود، رسید.

\_ اون فیس السلطنه دختر خاله ی دکتره؟

فرزانه رو به آنها تشر زد.

\_ ای بابا شما دو تا چرا انقدر بدبین شدین؟ بنده خدا رو بستین به رگبار

تیر و ترقه! خب دختر خاله شه!

پریا با دیدن صدرا که وارد ساختمان شد، با اخم نگاه دزدید از صدراپی که

داشت به سمتشان می آمد.

علیرضا سری به نشانه ی فهمیدن برای دخترک تکان داد و به همراه او

پشت میزی که برای تولد آماده شده بود رفتند.

صدایش را صاف کرد و رو به همه ی میهمان هایش با متانت شروع به

حرف زدن کرد.

\_ اول از همه یه تشکر کنم از همگی به خاطر این که قدم رنجه کردن و

باعث خوشحالی من شدند، ممنون از همگی، و ممنون از مادرم و سولماز

جان که زحمت این ضیافت رو کشیدن.

نیش سولماز تا بنا گوش باز شد و در پوست خود نمی گنجید.

\_ کاری نکردیم عزیزم.

صدای آهنگ تولدی از باندهای تلویزیون بلند شد، پس از بریدن کیک و

گرفتن عکس های دسته جمعی، علی رضا از میان دست و سوت و جیغ



های بچه‌هایی که دوره اش کرده بودند، فراری شد و به سمت صدرا که صندلی در نزدیکی پریا انتخاب کرده بود و نشسته بود آمد.

\_ داداش چرا اینجا نشستی، پاشین بیاین دو تا عکس با هم بگیریم! صدرا نچی کرد.

\_ این بچه بازی‌ها چیه راه انداختی مرد گنده، شام بده بریم پی کارمون! علیرضا لبه‌هایش آویزان شد و به دخترها نگاه کرد.

\_ جان خودم تا عکس نندازی از شام مام خبری نیست، پاشین ببینم، انگار اومدن مراسم ختم و خاکسپاری من.

فرزانه دور از جانی گفت و بلند شد، صبا و پریا هم پشت سرش بلند شدند.

علیرضا ابرویی بالا انداخت.

\_ دِ پاشو صدرا تا نزدم لهت نکردم.

صدرا ناچار بلند شد و با هم به سمت میز رفتند.

فرزانه چادرش را مرتب کرد و بین صبا و پریا ایستاد، صدرا و علیرضا هم دو سمت آنها ایستادند و به دوربینی که در دست یکی از دوستان علی رضا بود با لبخند زل زدند و عکس لبخندشان در خاطره‌ها ثبت شد.

صبا که از کنار علیرضا بودن احساس شرم می‌کرد، نفس حبس شده در سینه اش را بیرون فوت کرد و چند قدم به عقب برداشت که ناخواسته به فرد پشت سرش برخورد کرد، صدای شکستن چیزی و پشت بندش جیغ سولماز بلند شد.

نگاه‌ها همه به سمت سولماز کشیده شد که به عمد لیوانی که در دستش بود را زمین انداخته بود و حالا با چهره‌ای مظلوم و میبهوت به خورده شیشه‌ها نگاه می‌کرد.

صبا هول شده عذرخواهی کرد.

سولماز نگاه کینه‌توزانه اش را بالا برد و به چشم‌های صبا دوخت.

— دختره‌ی حواس‌پرت، ببین چیکار کردی؟

صبا بی‌خبر از حرصی که در تک‌تک حرکات او وجود داشت متعجب لب زد.

— عذرخواهی کردم!

— عیب نداره مادر چیزی نیست، الان جمع میکنیم

صدای مادر علی رضا بود که همه را از شوک آن جیغ فرابنفش بیرون آورد و فوراً به آشپزخانه رفت تا جارو و خاک‌اندازی بیاورد.

— معلوم نیست حواسش کجاست که نگاه به اطرافش نمی‌کنه!

صبا خجالت زده و شرمنده سر جای خود میخکوب شده بود و با چشم‌هایی پر از بهت به او نگاه میکرد.

پریا عصبی از حرفی‌های دخترک دندان روی هم سایید و نتوانست خوددار باشد.

\_ خانمی ببخشید ها، ولی اتفاقی بود از عمد که نبود! مثل اینکه شما

دلتون از جای دیگه میسوزه که داری انقدر حرص میخوری!

سولماز موهایش را بی قید پشت گوش راند.

\_ نه خیر این شمایی که انگار توهم توطئه دارید!

مرضیه خانم با جارو و خاک اندازی جلو آمد.

\_ الان جمعش میکنم، فدای سرتون، قضا بلا بود.

سولماز با غیض چشم غره ای رفت.

\_ خاله جون شما چرا؟ ایشون با حواس پرتیشون اینجا رو به گند کشیدن

خودشون هم تمیز میکنن.

علیرضا که تازه به خود آمده بود با ابروهای در هم از رفتار زشتی که

سولماز با دوستانش داشت، غرید.

\_ سولماز خواهش میکنم بیشتر از این خرابش نکن، اتفاق خاصی نیفتاده،

احترام خودت رو نگه دار.

\_ نفهمیدی از عمد عقب عقب اومد تا به من برخورد کنه! اینها همش  
مظلوم نمایی!

مغز علیرضا سوت کشید از این همه وقاحت و بی شرمی.

\_ مواظب حرف زدنت باش دختر خاله، دیگه داری شورش رو در میاری!  
سولماز چشمی نازک کرد و عصبی و پایکوبان دور شد.  
صبا که دیگه داشت اشکش فرو می ریخت، لب گزید تا جلوی ریزش  
اشک هایش را بگیرد.

با صورتی قرمز شده از خجالت، خم شد تا جارو را از دست مرضیه خانم  
بگیرد. لرزی که در صدایش موج می زد کاملاً غیر ارادی بود.

\_ ب...بخشید خاله، اگه ا...جازه بدید من خودم جمع می کنم.  
مرضیه خانم با لحنی دلجویانه دستش را پس کشید.

\_ این چه حرفیه دخترم، شما اینجا مهمون ما هستین مگه میذارم دست  
به چیزی بزنین! از طرف سولماز هم عذر میخوام، بچه است و نادون، تو  
باید ببخشی گلم.

صبا شرمگین سر فرو انداخت.

\_ ببخشید تقصیر من شد.

علیرضا متاسف مداخله کرد.

\_ اتفاق بزرگی نیوفتاده که دنبال مقصر باشیم صبا خانوم! یه لیوان بود فدای سرتون شد، غصه ی چپو میخوری! قول میدم جاش رو برای مادرم پر کنم خوبه؟ راضی میشین؟ به جای یه لیوان، ده تا براش می خرم! نگاه مرضیه خانم روی قهوه‌ای های تیره ی پسرش دل می زد.

\_ قربون شکل ماهت برم مادر، من لیوان میخوام چیکار؟ آشپزخونه پر از این لیوانه.

در حین جمع کردن خورده شیشه ها، رو به علیرضا کرد.

\_ دستشویی و به دخترم نشون بده رنگش پریده یه آبی به دست و صورتش بزنه.

علیرضا چشم بلند بالایی گفت و دستش به سمتی کشید.

\_ بفرمایید، از این طرف. صبا معذب دستی به شالش کشید و جلوتر به راه افتاد.

\_ بگید کجاست من خودم میرم.

علیرضا ابرویی بالا انداخت و یک دستش را درون جیبش فرو کرد.

\_ پس صبا خانوم زلزله، خجالتی هم هست و ما نمی دونستیم!

نگاه متعجب صبا بالا آمد و به نیم رخ او خیره شد، لبخند محوی روی لب های او نشسته بود.

با صدایی گرفته جواب داد.

\_ خجالت آور نیست بین جمع ضایع بشین؟

علیرضا وارد راهرویی که سرویس بهداشتی و اتاق ها در آن قرار داشت، شد.

\_ نه، یعنی این روی خجالتی شما رو ندیده بودم، انتظار داشتم مثل همیشه با بلبل زبونی جواب سولماز رو بدین، اما رفتارتون کاملا با اون چیزی که فکر می کردم در تضاد بود.

جلوی در سرویس ایستاد و چشم هایش بی محابا روی گونه های گل انداخته ی صبا چرخ خورد.

\_ رفتارتون در مقابل بی ادبی سولماز قابل تحسین بود، می توانستید مثل خودش جواب بی احترامی که کرد رو بدین اما سکوت کردین و ارزش خودتون رو در حد اون پایین نیاوردن.

صبا طاقت نگاه خیره ی او را نیاورد، احساس رضایت عجیبی در وجودش داشت، از اینکه رفتارش مورد تحسین بود، احساس خوشنودی می کرد، آن حس تحقیرآمیز و آزاردهنده دیگر اذیتش نمی کرد، گویی حرف های علیرضا آب روی آتش بود.

\_ ممنون از راهنمایی تون، از این جا به بعد دیگه راه رو بلدم.

علیرضا لبخندی به رویش زد و سری تکان داد.

صبا وارد دستشویی شد و آبی به صورت گر گرفته اش زد، درون آینه به صورت گلگونش خیره شد، در دلش احساس عجیبی داشت، انگار هنوز یک جفت قهوه‌ای تیره روی صورتش زوم کرده بود، هنوز آن نگاه گرم و گیرا را حس می‌کرد و گرمش می‌شد.

نمی‌دانست چند دقیقه است دارد درون آینه خودش را برانداز می‌کند، ناگهان به خود آمد و چند ضربه به صورتش زد تا حواس پرت شده اش برگردد.

از سرویس که بیرون آمد، نگاهش ناخودآگاه درون جمع به دنبالش گشت، در حال باز کردن کادو ها بود و با لبخند هر کدام را که باز می‌کرد تشکر و قدردانی میکرد و کناری می‌گذاشت.

جلوتر رفت و کنار پریا و فرزانه نشست.

پریا لیوان شربتی را از روی میز برداشت و به سمت صبا گرفت و حرص زد.

\_\_ بیا یه کم از این بخور پس نیوفتی! بین چقدر از ترس رنگت پریده بود که همه فهمیدن! تو که انقدر سوسول نبودی! می‌زدی از وسط نصفش میکردی دختره ی جلف بی ریخت رو!



صبا مغموم لب زد.

\_ دیدی چطور کولی بازی درآورد، یه لحظه گفتم نکنه شیشه افتاده رو پاش زخمی شده!

فرزانه هم دستش را گرفت و دلداریش داد.

\_ عیب نداره عزیز دلم، خودت رو اذیت نکن، اون دختر هم یه روز به اشتباهش پی می‌بره.

صدای شلیک خنده‌ی جمع نگاه آنها را به سمت علی رضا کشید.

\_ اون چیه دست علیرضا؟

فرزانه این را گفت و پریا چشم ریز کرد تا بفهمد چه خبر شده است.

نگاه خندان علیرضا روی صدرا بود و سری به تشکر تکان داد.

\_ دمت گرم داداش خیلی بهش احتیاج داشتیم.

صدرا شانه‌ی بالا انداخت.

\_ قابل نداره داداش، دیدم هر روز ماشین میکوبی به جایی، همیشه‌ی

خدا بی چراغی، گفتم به کارت میاد.

علیرضا چراغ را کناری گذاشت.

\_ این همه لطف و محبتی که خرج می‌کنی چطوری جبران کنم آخه؟

لبخند صبا کش آمد.

\_ این کادوی صدراست؟!

پریا سری تکان داد.

\_ آره دیگه، چشم بازار و درآورده!

کادوی سولماز یک ساعت برند قیمتی بود که علیرضا بی توجه آن را کناری گذاشت و تشکر سرد و کوتاهی کرد.

کادوی فرزانه یک کتاب به نام «مردی که میخندد» اثر ویکتورهوگو بود و علیرضا به گرمی از او تشکر کرد.

به کادوی صبا که در فرصت خیلی کمی که داشت آن را خریده بود، رسید، نگاهش را به او داد و کمی در باز کردنش مکث کرد، وقتی دستانش برای گشودن آن رفت، نگاه صبا او را همراهی کرد، دوست داشت واکنش او را کاملا درک کند.

جعبه اش که باز شد، نگاه علیرضا چسبید روی یک انگشتر عقیق حکاکی شده به نام یا علی مدد.

با علاقه ی خاصی آن را از جعبه بیرون آورد و همچون شیء قیمتی خیره ی نوشته ی رویش شد، این هدیه به دلش نشسته بود که آن را همان لحظه در انگشت انداخت و دستش چقدر با آن انگشتر مردانه تر به نظر می رسید.

دستش را به پشت بالا آورد و لبخند تشکر آمیزی را به نگاه کنجکاو صبا بخشید.

علیرضا که به کادوی بعدی رسید، پریا با کتف به شانه ی صبا زد.

\_ چه خوشش هم اومده از هدیه ات، کلک تورت رو خوب جایی پهن کردی ها!

صبا با این دیوانه بازی های پریا عادت داشت، به رسم شیطنت های همیشگی اشان، چشمکی به او زد.

\_ آره اگه خدا بخواد و اون دختره ی جز جیگر گرفته بذاره من سرم بی کلاه نمونه!

این را به شوخی گفته بود تا به احساس عجیبی که در دلش رخنه کرده بود، بها ندهد و باز هم بی خیالی طی کند.

شام را در کنار شوخی و خنده های بی دغدغه جمع دوستانه صرف کردند و شب را با تمام تلخی ها و شیرینی هایش به آخر رساندند.

صدرا در سکوت رانندگی می کرد و پریا هنوز با او سرسنگین بود.

با اخم های درهم قاشق را درون چای شیرین می چرخاند، عصبی بود و پکر.

زهرا خانم ظرف عسل را کنار دستش هول داد و با نگاهی نافذ او را زیر نظر داشت. \_ اگه سنگ هم بود تا حالا حل شده بود مادر!

دست صدرا متوقف شد و نگاهش را به لیوان چایش داد. صدای آرام مادرش او را از کلنجار رفتن با خودش بیرون کشید.

\_ چی شده مادر؟ اون اخم و تخمت واسه چیه؟ با یه من عسل همیشه قورت داد! چی شده؟

متفکر جرعه ای از چای شیرین را نوشید. شیرینی چای هم نتوانست تلخی مزاجش را از بین ببرد.

\_ چیزی نیست.

\_ من اگه از حال و روزت پی نبرم یه چیزی شده، که مادر نیستم! بزرگت کردم و کم خون و دل نخوردم تا به اینجا برسی، وقتی میگم چی شده یعنی یه چیزیت هست.

عصبی بود، از این که پریا اتاقش را جدا کرده بود و این دو شب را در اتاق نهال می خوابید و او را کاملا نادیده می گرفت خشمگین بود و آشفته، از اینکه دل لامصبش برای او بی طاقت می شد، عصبی بود، از دست خودش عصبی بود و کلافه، دلش می خواست یقه ی خودش را بچسبد و به دیوار بکوبد و مستی حواله ی دلش کند، بر سر خودش فریاد بزند که

مگر همین را نمی‌خواست مرد حسابی، پس چه مرگته؟ چرا انقدر به هم ریختی؟ چرا نمی‌تونی ندید گرفتن هاش رو تحمل کنی؟ چرا داری خود خوری می‌کنی!

دست زهرا خانم روی مشت گره کرده اش که روی میز بود، نشست.  
 \_ انقدر خودت رو عذاب نده مادر، مدیون دلت نباش، بین دلت چی می‌گه.

صدای زخمیش از ته گلوش خشدار بیرون میزد.  
 \_ پس وجدانم چی؟

\_ وجدانت راحت میشه که دل خودت و اون دختر رو بشکنی؟  
 شقیقه های دردناکش را مالش داد.  
 \_ چیکار کنم با زندگی که لنگ در هوا مونده! از اونطرف انتقالی گرفتم و تا آخر هفته باید برم تهران، از این طرف هم که...  
 سکوت کرد و ادامه حرفش را زهرا خانم به خوبی می‌دانست.  
 \_ پریا؟

پوفی کشید و تکیه اش را به صندلی داد.  
 زهرا خانم نگاهش را با تانی از او گرفت و لقمه ای نان و پنیر برای خود گرفت.

— مادر جون این رسم زن داری نیست، اون دختر با هزار امید و آرزو، بدون مراسم، بدون سور و ساط با پای خودش اومده توی خونت، خب وقتی تو بهش توجه نمیکنی و هر شب تا نیمه های شب بیرونی انتظار داری چقدر خودش رو کوچیک کنه؟ زن روحیه ی لطیفی داره، دلش محبت می‌خواد، توجه می‌خواد، باید مثل یه گل بهش برسی اگه رسم زن داری بلد نباشی زندگیت رو باختی مادر، اما اگه بلدش بودی دیگه بود و نبود بچه مهم نیست، خیلی ها هستن بچه دارن اما زندگی دلچسبی ندارن! زندگی که همه اش توی بچه داری خلاصه نمی‌شه! بعد هم توکلتون به خدا باشه پسر، انشالله خودش گره مشکلات باز می‌کنه. صدرا چایش را لاجرعه سر کشید.

— میگین یه عمر پاسوز من بشه و با دیدن بچه های مردم دلش نلرزه! به چه حقی ازش بخوام بمونه وقتی نمی‌تونم خوشبختش کنم؟ از این همه درماندگی در کلام و آشفتگی نگاه صدرا مادرانه حرص زد.

— فکر می‌کنی وقتی دلش بند تو هست، جایی دیگه، کنار یکی دیگه خوشبخته؟ خودت چی؟ می‌تونی بعدش زندگی کنی؟ نگاهش را به چشم‌های گریزان او دوخت.

\_ تو اول تکلیف دل خودت رو روشن کن پسر، ببین دلت چی میگه، بعد هم یه کم با دل اون دختر راه بیا، جای دوری نمیره. عشق یه موهبت الهی که اگه قدرش رو ندونی یه عمر پشیمونی به دنبال داره، چیزی نیست که سر کوچه و بقالی گیر بیاری، قدر این موهبتی که خدا برات فرستاده رو بدون مادر.

چرا هیچ کس نمی‌فهمید دردش چیست؟ چرا هر کس ساز خودش را می‌زد؟ با عذاب وجدانی که شبیه بختک به گلپوش چنگ میزد چه می‌کرد!

با اعصابی متشنج تر از قبل از پشت میز بلند شد.

\_ تو که چیزی نخوردی مادر!

\_ میل ندارم.

از آشپزخانه بیرون زد و با گام‌های محکمی به سمت اتاقش رفت، امروز باید سری به اداره می‌زد.

در اتاقش را که باز کرد، با دیدن پریا که رو به روی آینه داشت موهایش را شانه می‌کرد، مکث کرد.

دست پریا روی موهایش متوقف شد و به صدرا که در چهارچوب در ایستاده بود نیم‌نگاهی انداخت و دوباره بی‌خیال به کارش ادامه داد.



صدرا در را با پشت پا بست و جلوتر رفت،

\_ نمی‌خوای دست از این لجبازی‌ها برداری؟

پریا پشت چشمی نازک کرد و برس را درون موهای پر جعدش کشید.

\_ من باید دست بردارم یا جناب صدراعظم!

صدرا پر حرص دستهایش را میان موهایش برد و آنها را به عادت

همیشگی عقب راند.

\_ بین پریا چرا نمی‌خوای باور کنی که ما بدرد زندگی با هم نمی‌خوریم؟

چرا خودت رو گول می‌زنی؟ این زندگی آخرش هیچی نیست...

\_ تا ده روز پیش بدرد هم می‌خوردیم، حالا بدرد هم نمی‌خوریم!

\_ این بچه بازها رو بذار کنار پریا، یه کم منطقی فکر کن.

\_ بچه بازی! این تویی که زندگی رو بچه بازی فرض میکنی صدرا خان،

این تویی که داری با یه تصمیم بی خود باعث عذاب هر دو مون میشی!

\_ با حاج عمو صحبت کردم، یه روز میریم محضر عقدمون رسمی

می‌کنیم، بعد مثل دو تا آدم عاقل و بالغ بدون دلخوری از هم جدا شیم...

پریا برس را روی میز پرت کرد و عصبی به سمتش چرخید. صدایش از

شدت حرص و خشم می‌لرزید و کلمات را تکه تکه و پر غیض بیرون

پرتاب می‌کرد.

\_ بگو دوستم نداری تا همین الان گورم از این جا گم کنم.  
نگاه صدرا از چشم های یاغی او کنده شد و مستأصل به سقف دوخته شد، دوستش داشت و این دوست داشتن ارزشمندترین دارایی اش بود.  
سکوتش که طولانی شد، دست پریا حریصانه به یقه ی پیراهش چنگ شد و او را تکان داد، دیگر تحملش به سر رسیده بود، هر چه بیشتر تلاش می کرد او بیشتر شخصیتش را خورد می کرد.

\_ بگو دیگه، توی چشم های من زل بزن و بگو... صدرا دستش را روی مشت‌های گره کرده ی او گذاشت. تمام قوایش را جمع کرد تا انکار کند به این دوست داشتن لامروت، به این خواستن پر قدرت.  
زبان‌ش هم از عقلش فرمان نمی‌گرفت که بر خلاف میل دلش نمی چرخید.

چند بار سبک گلویش لرزید، چند بار سعی کرد تا حرفی را که نباید، بزند، اما حریف دل لامصبش نشد که نشد.

چنگی به موهایش کشید و رو برگرداند، دل شکستن در قاموس مردانگیش نبود، آن هم دلی که خود سخت گرفتارش بود.

دم عمیقی گرفت و سویچ ماشین و موبایلش را از روی پا تختی چنگ زد و با گام های بلندی از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید.

پریا روی صندلی جلوی میز آرایش نشست و سر روی میز گذاشت، اشک در عسلی های لرزانش جمع شده بود و بغضی خار شده به گلوش چنگ می انداخت. قلبش از یادآوری دردی که در نگاه تبار صدرا لانه کرده بود، مچاله می شد.

کاش می توانست روی این درد جانکاه مرهمی باشد، غم سنگینی که روی شانه های او بود، را به خوبی می توانست حس کند.

کاش صدرا آنقدر دوستش نداشت که بخواهد برای خوشبختی اش از خودش بگذرد و پا روی احساس پاکشان بگذارد، کاش آنقدر خودش را عذاب نمی داد به خاطر اتفاقی که شاید برای هر کسی می توانست بیوفتد. نفهمید چند دقیقه است که دست هایش را زیر سرش، روی میز گذاشته است و به نگاه بی قرار و دردمند صدرا می اندیشید و غصه می خورد برای دلی که خواستنش را با نخواستن ابراز می کرد.

صدرا دوستش داشت و این پس زدن در عین تلخی برایش شیرین بود، اینکه کسی آنقدر دوست داشته باشد که حاضر است برای خوشبختی ات پا روی تمام خواستش بگذارد، پا روی دلش بگذارد، اما قطعاً نمی دانست که هر چقدر بیشتر پافشاری کند، خواستنی تر می شود، هر چقدر بیشتر

تندی کند، عزیز تر میشود، هر چقدر بیشتر پس بزند او حریص تر می‌شود.

تقه ای به در اتاق خورد و نهال سرکی به داخل کشید.  
\_ اجازه هست؟

اشک های زیر چشمش دیگر خشک شده بود، اما لبخندی که به روی نهال زد کاملاً مصنوعی بود و فقط انحنای تلخی از یک لبخند داشت.  
\_ تو باز لوس شدی؟ بیا داخل.

نهال از صدای گرفته و لحن غم انگیز پریا می‌توانست درک کند که حالش زیاد رو به راه نیست. سعی کرد همچنان لبخندش را حفظ کند تا پریا فکر کند به خیال خودش توانسته غم اش را پشت آن لبخند مضحک پنهان کند.

\_ چرا نمیای بیرون، تنهایی خلوت کردی؟

\_ داشتم موهام شونه می‌کردم، میام.

جلو آمد و تکیه زد به دیوار درست رو به روی پریا.

\_ با صدرا آشتی نکردی؟ مامان گفت کارد می‌زدی خوش در نمیاد، از بس اعصابش به هم ریخته است.

شانه ای بالا انداخت.

\_ اون که همیشه در حال گاز گرفتن، کار دیگه ای هم بلده مگه؟  
 \_ معلومه چقدر حرص خورده این دو شبی که کوچ کردی به اتاق من!  
 خدایی گناه داره، انقدر داداشم اذیت نکن.

\_ اگه به اون باشه که منو از این خونه هم می نداشت بیرون، اتاقش که  
 دیگه سهله!

نهال متفکر از چیزی که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، لب زد.

\_ پریا؟

\_ هوم؟

به عسلی هایی که پشت حریری از اشک پنهان شده بود و کدر تر از  
 همیشه به نظر می رسید، خیره شد.

\_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

پریا لبخندی زد و ابرو بالا انداخت.

\_ من کی از تو حساب بردم که این بار دومم باشه جلبک جان، بگو.

نهال پر از تردید بود، از چیزی که میخواست به زبان آورد، کمی واهمه  
 داشت.

\_ من خیلی فکر کردم، مشکل صدرا چیزی نیست که به امید خوب

شدنش باشیم، مطمئنم که خودش چند تا دکتر رو رفته تا مطمئن بشه.

غم از تک تک کلماتش می‌بارید وقتی داشت درمورد بردارش می‌گفت، خواهر بود و جایگاهش کم از مادر نبود، به وقت خواهری، خواهرانه غصه می‌خورد و بردارنه کوه می‌شد.

\_ هر کاری یه حکمتی داره که ماها عقلمون بهش قد نمیده، قد عقل خودم می‌گم یه راهی وجود داره که مشکل شما رو حل کنه. نگاه پریا کنجکاو بود و حریص برای یافت کلید حل مشککش.

\_ چه راهی؟

نهال هنوز از بیان کردنش مردد بود.

\_ درست و غلطش رو نمی‌دونم، اما... فکر میکنم جز این راه دیگه ای نمی‌مونه!

لحن پریا عاصی بود و پر از ولع شنیدن.

\_ چه راهی؟ بگو دیگه چون به سرم کردی!

نهال دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

\_ باشه، باشه گاز نگیر می‌گم.

سری تکان داد و موهایش را پشت گوش راند.

\_ تنها راهش اینه که یه بچه از پرورشگاه بیارین.

حرفش پریا را به سکوت وا داشت، به چشم های مردد نهال خیره مانده بود و نمی دانست چه بگوید، ذهنش سفید، سفید بود، هیچ پیش زمینه ای در این مورد شت.

او به تنها چیزی که فکر نمی کرد، نبود بچه بود، آن هم زمانی که هنوز زندگی سر و سامانی نداشت، هنوز تکلیفش مشخص نبود.

نهال که نگاه خیره ی او را دید، کمی هول شد، شاید داشت زود تصمیم می گرفت، شاید هنوز وقت فکر کردن به این موضوع نبود، شاید نباید به این زودی ناامید می شدند.

سری تکان داد تا افکاری که در ذهنش در رفت و آمد بود را دور کند. \_ اصلا ولش کن، شما کلی وقت دارین برای بچه دار شدن، شاید خدا بهتون یه بچه ی خوردنی مامانی داد، خدا رو چه دیدی! زوده برای این حرفها.

تکیه اش را از دیوار پشت سرش گرفت. لبخند عجولانه اش فقط برای تغییر موضوع بود.

\_ فرهاد داره میاد دنبالم، داریم میریم یه خونه بینیم، بالاخره راضی شده از خونه ی مامانش دل بکنه.

پریا سری تکان داد و کوتاه جواب داد.



\_ چه خوب.

نهال راضی از عوض کردن بحث ادامه داد.

\_ بهش گفتم نزدیک خونه مامان خونه بگیریم که نی دنیا اومد

مامانم بتونه کمک کنه، من تنهایی از پشش بر نمیام.

صدای زنگ در خبر از رسیدن فرهاد می داد و نهال عجولانه به سمت در

رفت.

\_ حتما فرهاد، چقدر هم که حلال زاده است قربونش برم!

با رفتن نهال نگاهش را درون آینه به تصویر خود دوخت، یعنی او هم

می توانست مادر شود؟ ظرفیت پذیرش یک نوزاد کوچک را داشت؟ برای

مادر شدنش زود نبود! چطور می توانست او را تربیت کند وقتی خودش

هنوز پر بود از اشتباه؟ وقتی هنوز نیاز داشت به کسی که حامیش باشد،

هوایش را داشته باشد، نازش را بخرد و برایش تکیه گاه باشد!

سری تکان داد تا این افکار را از ذهنش پاک کند، نه او نمی توانست

مسئولیت به این بزرگی را قبول کند، نه حالایی که خودش کامل نبود.

از جا بلند شد و موهایش را که همچنان دورش ریخته بود، با کش مو

قرمزی بالای سرش دم اسبی بست و از اتاق بیرون زد.

کسی جز زهرا خانم در خانه نبود و به راحتی میتوانست حدس بزند که در قلمرو حکومتی اش به سر می‌برد.

راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و وقتی پا به آشپزخانه گذاشت، زهرا خانم را در حال پاک کردن سبزی خوردن پیدا کرد  
\_ سلام زن عمو، صبحتون...

با دیدن نور آفتابی که از پنجره ی تراس تا وسط آشپزخانه پهن شده بود، حرفش را عوض کرد.

\_ البته نه دیگه باید بگم ظهرتون به خیر!

نگاه زهرا خانم بالا آمد و روی قامت پریا چرخید.

\_ سلام گل دخترم، بیا بشین برات صبحانه بیارم، میز رو الان جمع کردم.

همین که خواست بلند شود، پریا مانعش شد. لحنش پر از شیطنت بود.

\_ زن عمو شما که اهل تیکه پرونی نبودین! یعنی من عرضه ی یه نون و پنیر درآوردن هم ندارم! دست شما درد نکنه!

زهرا خانم با روی گشاده و لبخند او را نگاه می‌کرد.

\_ چرا حرف تو زبون آدم می‌ذاری دختر!

پریا ریز ریز خندید. شاید میخواست افکارش را پشت آن لبخندها پنهان کند.

\_ نه دیگه من اینجوری برداشت کردم، دعوی عروس و مادر شوهر رو شنیده بودم ولی ندیده بودم! دلم ضعف می‌ره واسه یه دعوی حسابی عروس و مادر شوهری!

دستش را به سمت تریچه ی خوشرنگی برد که دست زهرا خانم آرام روی دستش کوبید و غر زد.

\_ ای عروس گیس بریده! پس دلت دعوا می‌خواد ها! باید بگم پسر م با ترکه انار سیاه و کبودت کنه، این چه وقت بیدار شدنه؟ باید صبح خروس خون زودتر از شوهرت پاشی براش ناشتا بذاری و راهیش کنی! بعد هم خونه رو آب و جارو کنی، مرغ و خروس ها رو دونه بدی، تازه توی این حین و بین ناهارت هم باید به راه باشه! شنیدی چی گفتم عروس؟ پریا با چشم های گرد شده از لحن بامزه ی زهرا خانم، دستش را مالش داد.

\_ وای... وای... خدا به دور! نونم نبود؟ آبم نبود؟ خونه ی بابام جا کم نبود! شوهر کردنم چی بود؟

عصر پاییزی کمی دلگیر بود و گرفته، حوصله اش از تنهایی سر آمده بود، صدرا برای ناهار خانه نیامده بود، این روزها عجیب از او دوری

می‌کرد و تا جایی که می‌توانست خود را بیرون از خانه سرگرم می‌کرد، عصر به خاطر نوبت دکتر زهرا خانم به خانه آمد تا او را به مطب ببرد، نهال هم پس از چند روز به خانه اش رفته بود.

از هوای گرفته‌ی ساختمان به حیاط پر از گل و گیاه زهرا خانم پناه آورده بود، شیر آب را باز کرده بود و در حال آب پاشیدن و طراوت دادن به شاخ و برگ درختان بود، این آب بازی عجیب حال دلگیرش را رو به راه می‌کرد.

دیدن آب همیشه به او آرامش عجیبی می‌داد و رایحه‌ی گل‌های بنفشه و داوودی مشامش پر کرده بود. خاک نمناک باغچه قطرات آب را با ولع عجیبی می‌نوشید.

پرتقال‌های پیوندی با لیمو به او چشمک میزد و قطره‌های آبی که از روی میوه‌ها سر می‌خورد در چشم‌هایش برق می‌زد. پرتقالی از شاخه چید و بوی آن را عمیق به ریه‌هایش کشید.

این که توانسته بود حال خودش را خوب کند، خوب بود، یک وقت‌هایی آدم‌ها باید خود را بلد باشند، باید بتوانند حال دلگیرشان را خوب کنند، همیشه که نباید به دنبال کسی باشی که حالت را خوب کند! گاهی باید خودت برای خودت حال خوب بسازی، یک لبخند خاک گرفته از

صندوقچه ی دلت برداری و گرد غم را از رویش فوت کنی و کنج لب هایت سنجاق کنی، این روزهایی که آدم ها غرق در مشکلات هستند، بلد بودن خودت معجزه می کند، می توانی با آن حجم عظیمی از سنگینی غم های روی دلت را بتکانی.

بعضی ها با دیدن آب حالشان خوب میشود و بعضی با قدم زدن طولانی در خیابانها، بعضی ها دست تنهایی شان را میگیرند و با خود به یک کافه ی خلوت و دنج میبرند و خود را به یک لیوان نسکافه میهمان می کنند، بعضی دیگر حال خویشان را در پرسه زدن در پاساژها و خرید کردن پیدا می کنند، مهم نیست که اهل کدامشان باشی، مهم این است که خودت را بلد باشی و بدانی حال خوبت را در کجا میتوانی بیابی.

در که باز شد، نگاه از قطرات پر فشار آب که روی تن برگ های پرتقال می نشست، گرفت و به صدراپی که تنها بود، دوخت. لبخند هنوز کنج لبش برق می زد، شاید از یادآوری آن اعترافی که در سکوتش بیان شده بود، خوشحال بود. گاهی سکوت تمام نگفته های دلت را فریاد میزند.

\_ چرا تنهایی؟ پس ماما زهرا کجاست؟

صدرا کلید را در جیبش هول داد و جلو آمد، خستگی از صدایش هویدا بود.

\_ گذاشتمش خونه ی محمد، دلش برای نوه هاش تنگ شده بود. جلوتر آمد، اخمی که روی پیشانی اش خط انداخته بود، با دیدن لباس خیس پریا کمی عمیق تر شد.

\_ آب بازی کردی؟ چرا لباست خیسه؟  
برق شیطنت در نگاه پریا دوید و فشار آب را به سمت او گرفت و ناگهان نفس در سینه ی صدرا حبس شد و ناخودآگاه به سمت چپ دوید.

\_ پریا...چیکار می کنی؟ خیسم کردی!  
صدای خنده ی پریا از دیدن دست های صدرا که میخواست جلوی فشار آب را بگیرد بلند تر شد. بریده بریده جواب داد.  
\_ حالا... لب...س تو هم خی...سه.

گره اخم های صدرا باز شد اما همچنان سعی می کرد جلوی انحنای لبهایش را بگیرد و تشر زد.

\_ بگیر کنار او شیلنگ رو... دیونه...  
هر چه او بیشتر حرص میخورد و از آب فرار میکرد، صدای خنده های پریا بلندتر می شد و شیلنگ را با هر حرکت صدرا به همان سو می گرفت.

\_ آب بازی دوست نداری صدراعظم؟

صدرا به نفس نفس افتاده بود و حالا دیگر از خنده های از ته دل پریا او هم خنده اش گرفته بود.

\_ آب بازی میخوای آره؟!

تهدید کنان به سمت پریا دوید.

\_ الان نشونت میدم آب بازی کردن یعنی چی؟

جیغ پریا به هوا رفت و با عجله به عقب رفت.

\_ نه... جیغ میزنم همسایه ها بریزن سرت!

اما به ثانیه نکشیده که سلاحش را از دست داد و حالا صدرا بود که او را آب تنی می داد.

\_ منو خیس میکنی جغله؟ حالا حسابی میشورمت!

حالا این پریا بود که از فشار آب سرد شیلنگ به این سو و آن سوی حیاط می دوید و قهقهه میزد.

\_ جون من نکن صدرا یخ زدم.

صدایش از سرما می لرزید و نفس هایش منقطع و بریده بریده بود.

\_ غلط کردم آقا غلط کردن رو واسه این روزها خلق کردن، نقطه چین اضافه خوردم، بی خیال شو...



صدرا امان به او نمی‌داد تا به غلط کردن هایش بپردازد. وقتی هر دو به نفس نفس افتادند و آب از سر و رویشان چکه می‌کرد، به آتش بس راضی شدند و شیلنگ آب را درون باغچه انداختند و کنار هم روی راه پله نشستند و خندان به قیافه‌های آب کشیده‌ی هم خیره شدند.

شال پریا دور گردنش آویزان بود و موهای حلقه حلقه‌ی خیشش دورش ریخته بود و آب از آنها چکه می‌کرد.

— بین چه به روزمون آوردی جغله؟ امشب هر دو مون سرما می‌خوریم! چقدر خوب بود که صدرا برای لحظه‌ای هم که شده، غمگین نگاهش نمی‌کرد. آفتاب کم کم داشت غروب می‌کرد و هوا رو به سرما می‌رفت، لباس‌های خیشش به تنش چسبیده بود و از سرما به خود می‌لرزید. کمی خود را به سمت صدرا کشید و سر روی شانه اش گذاشت. پرتقال هنوز در دستش بود و با آن بازی می‌کرد، عاشق بوی پرتقال بود.

— خریدارم، سرمایی که لبخندت رو به من برگردونه. با نشستن سر پریا روی شانه اش به حرف‌های مادرش که در مسیر رفتن به مطب برایش گفته بود، می‌اندیشید.

«یه مرد وقتی مرد میشه که بتونه سنگینی سر یه زن رو روی شونه هاش تحمل کنه، وقتی که بتونه لبخند روی لب زنش بیاره، مردی به صدای کلفت و زور بازو و اولدورم بلدورم نیست، این که داری یه تنه برای خراب کردن زندگیت می‌جنگی اسمش مردونگی نیست صدرا، بساز زندگیت رو، با همه ی خوب و بدش بسازش، انقدر نا امید نباش پسر»

\_ من اهل فروختن جنس های بنجول نیستم جغله، اینو تو گوشت فرو کن.

\_ منم اهل پس دادن نیستم صدراعظم، اون قلب بنجولت رو خیلی وقته خریدم، حالیت نیست!

\_ سرت کلاه رفته بچه جون، خودت حالیت نیست.

صدرا پله ها را یکی یکی بالا رفت و با پا در حال را هول داد. گرمای مطبوع حال لرزش بدنش را کمتر کرده بود.

\_ کلاهم رو انداختم هوا به خاطر داشتنت پسر عمو.

نگاهش را به او که با لبخند شیطنت آمیزی ابرو بالا می انداخت داد. قدمهایش سست و بی جان شده بود، سری به تأسف تکان داد.

\_ نکن جغله، داری با دم شیر بازی می کنی!

\_ مثلاً اگه بازی کنم چی میشه؟

نگاه صدرا پایین کشیده شد و روی لب او که زیر دندانش کشیده بود به گردش درآمد.

مگر یک مرد تا چه حد می‌توانست خوددار باشد در مقابل این حجم از خواستن؟ تا چه حد می‌توانست جلوی احساساتش را بگیرد؟ سینه اش تند و پر تلاطم بالا و پایین می‌شد.

\_ نکن بچه... الان بیوفتی چه خاکی تو سرم کنم؟

قدم هایش را به سمت حمام کشید و او را جلوی در حمام زمین گذاشت.

\_ برو حموم کن قشقرق، بازی، بازی با دم شیر هم بازی؟

پریا پشت چشمی نازک کرد و در را با لب و لوجه ی آویزان بست.

\_ تو شیر پاکتی هم نیستی، فقط یه دراز گوش بدقواره ی بی خاصیتی!

صدای غرغره‌هایش از پشت در حمام به گوش صدرا میرسید و سری به تأسف تکان داد و چنگی به موهایش زد.

\_ چیکار کنم که دل بکنی از منه بی خاصیت؟

نفس گرمش را بیرون فوت کرد و با همان لباس های خیس به سمت

اتاقش رفت، پیراهنش را درآورد و شلوارش را با شلوارک تعویض کرد.

حوله خودش را برای پریا از کمد بیرون کشید و به در حمام آویزان کرد.

مانده بود میان یک دو راهی سخت و نفس گیر، نه می توانست حریف دل خودش شود و نه حریف عقلش به سمت آشپزخانه رفت و قهوه جوش را تا نیمه پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت، خیره به آبی که در حال به جوش آمدن بود، صدای مادرش باز هم در گوشش زنگ زد.

«نامیدی دشمن ایمانه پسر. بابات همیشه یه حرفی رو برای خودش تکرار می کرد، میگفت، بهتره که بجنگی و دوباره سقوط کنی تا این که بدون امید زندگی کنی، دلت رو صاف کن و نگران آینده نباش، آینده رو تو می سازی با همه ی خوب و بدش، پس بسازش اونطور که خودت میخوای.»

تلاو کلمه ی امید در پرتو نور الهی واژه ی قشنگی بود که این روزها آن را میان پریشان حالیش گم کرده بود و شرمنده از خدایی که همیشه و در همه حال صدایش کرده بود، گاهی با زبان سر و گاهی با زبان دل، گاهی مایوس و گاهی امیدوار.

و هر بار بی دریغ او را مورد لطف خود قرار داده بود، آن هم با یک تلنگر، یک حرف و یا یک پند مادرانه. حالش کمی روبه راه تر بود، چیزی در دلش زنده شده بود و یا شاید چیزی را که این روزها گم کرده بود دوباره یافته بود.

انسان همیشه میان یک دو راهیست، راهی که امید در آن سوسو می‌کند و راهی که به قعر تاریکی و یأس منتها می‌شود، زندگی در هر دو صورت می‌گذرد، تصمیم با توست که خواهی از این راه لذت ببری یا آن را به کام خود و اطرافیانت زهر کنی! به آبی که در حال جوشیدن بود دو پیمانه قهوه اضافه کرد و کمی که به غلظت رسید آن را درون دو استکان چینی ریخت روی میز گذاشت.

پشت میز نشست و به بخار قهوه چشم دوخت. شقیقه های دردناکش را مالش داد و مزه ی تلخ قهوه را چشید.

پریا حوله قرمز رنگ او را پوشیده بود و میان چهارچوب در نمایان شد و عمیق بو کشید.

\_ بوی قهوه پیچیده.

صدرا فنجان قهوه را از لب هایش فاصله داد.

\_ بیا برات ریختم.

پریا جلو آمد و صندلی بیرون کشید و پشت میز نشست. موهای مجعدش

از زیر کلاه سرکشی می‌کرد و با لجاجت روی صورتش می‌ریخت.

\_ تلخ دوست ندارم.

صدرا شکر پاش را از روی کابینت برداشت و به سمتش هول داد. رنگ قرمز عجیب به پوست سفیدش می آمد. دست پریا به سمت شکر پاش دراز شد سنگینی نگاه صدرا را روی خود احساس کرد، و قصد برداشتن نگاه خیره اش را نداشت. راضی از آشفتگی نگاه صدرا جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

تلخی قهوه دلچسب بود وقتی نگاه صدرا را روی خود احساس می کرد. لب هایش با لذت عمیقی لبه ی فنجان می نشست و با تانی فنجان را از لبش فاصله می داد، عجیب در دلش قهقهه میزد به این همه خودداری صدرا...

کمر به نابودی سد میانشان بسته بود و به این راحتی جا نمی زد. نگاه بی تاب صدرا به سختی از او گرفته شد و پوفی کشید، قهوه اش را خورده و نخورده رها کرد و با گام های بلندی آشپزخانه را ترک کرد. پریا اما در کمال آرامش و خونسردی قهوه اش را خورد و از جای بلند شد، صدای دوش حمام به او فهماند که صدرا از شر او به حمام پناه برده است، لبخند روی لبش جا خشک کرده بود، از این که او را بی قرار می کرد خشنود و راضی بود.



به سمت اتاق نهال رفت و تاپ و شلوارک زرد رنگی پوشید. موهایش را شانه کرد و دورش ریخت، می‌خواست کمی خشک شوند و بعد آنها را ببندد. شام از پلو هویج که ظهر زهرا خانم درست کرده بود، خوردند. پس از شستن ظرفهای شام چای را دم کرد و روی سماور گذاشت و دو پیاله اناری که قبل از شام خودش دانه کرده بود را برداشت و به حال رفت. دیدن نمک و گلپری که روی دانه های قرمز انار برق می‌زد، آب دهانش را با ولع فرو داد.

صدرا کم حرف تر از همیشه به صفحه ی تلویزیون خیره مانده بود، شرط می‌بست که چیزی از محتوای فیلمی که داشت پخش می‌شد، نفهمیده بود. کنارش روی کاناپه لم داد و پیاله ی سفالی آبی رنگ صدرا را رو به رویش روی میز گذاشت و خودش یک قاشق از انارها را به دهان برد.

مزه ی ترش و شوری آب انار باعث شد چشم هایش را با لذت روی هم ببندد و لب هایش جمع شود. پلک هایش که از هم باز شد، نگاه خیره ی صدرا را روی خود دید. با لذت آب دهانش را فرو داد. قاشق دیگری برداشت به دهان برد، صدرا هم دهانش آب انداخت و پریا با دهانی پر لب زد.



\_ می‌خوای؟

صدرا کامل به سمتش چرخید، می‌خواست اما نه چیزی که در ذهن او بود. سری تکان داد، پریا امشب با این بازیگوشی هایش کمر به نابودی تمام عهد و پیمانی که سفت و سخت پایش ایستاده بود، بسته بود.

\_ می‌خوام قشقرق...

نفسش بند آمد از حرکت ناگهانی و پر خشونت صدرا و قاشق و پیاله از دستش افتاد و دانه‌های انار خوشمزه‌اش روی زمین پخش شد. چشم‌های گرد شده‌اش طول کشید تا از شوک حرکت او در بیاید و روی هم بیوفتد.

نگاه بی‌قرارش را به عسلی‌های پریا گره زد.

\_ چرا نمی‌تونم ازت بگذرم جغله؟ چرا نمی‌تونم از پس دلم بر پیام آخه تو چیکار کردی با این دل دخترعمو؟

قلب بی‌طاقت پریا از هیجان دل‌دل می‌زد برای خواستنی که در جملات صدرا هویدا بود.

\_ چرا همیشه نخواستت پسر عمو؟

\_ هستی دختر عمو؟ تا آخرش هستی؟

پریا سر تکان داد.

\_ هستم.

نگاه صدرا به چشم های مصمم او ثابت ماند.

\_ پای همه ی سختی ها؟

پلک روی هم نهاد.

\_ پای همه ی سختی ها.

لحن صدرا بر عکس او پر از تردید بود.

\_ پای نداشتن بچه؟

\_ پای نداشتن بچه.

\_ پای نگاه ترحم آمیز مردم؟

و او محکم تر از قبل جواب داد، طوری که دیگر حرفی برای گفتن نماند.

\_ هستم صدرا، من پای همه پیش می مونم..

زودتر از پریا بیدار شده بود و دوش سریعی گرفته بود و در حال بستن بند

ساعتش نگاه شیفته اش روی پریا که در خواب عمیقی فرو رفته بود،

نشست. گوشه لب اش از یادآوری شب گذشته بالا رفت، بالاخره در مقابل

سماجت و لجاجت او مغلوب شده بود و باید پای تمام عواقبش می ایستاد.

شانه را از روی میز برداشت و در حال حالت دادن به موهایش به حرف

آمد.

\_ پاشو بینم مصیبت، پاشو که کلی کار داریم، واسه خودش تخت گرفته خوابیده...

پلک های خواب آلود پریا با صدای او تکان خورد و سرش را بیشتر در بالش فرو کرد.

\_ با توأم بچه؟ بلند شو که وقت نداریم، مگه نمی‌خوای با من بیای تهران؟

پریا کمی هوشیار شد و پلک راستش را باز کرد.

\_ بذار...یه ذره دیگه بخوابم جون مادرت صدرا!

صدرا ادکلن همیشگی اش را اطراف گردنش اسپری کرد.

\_ پا نشی، از خرید حلقه و بزک دوزک خبری نیست ها، خود دانی.

پریا با تهدید او این بار ناچار روی تخت نشست و چنگی به موهای به هم ریخته اش زد.

\_ تا حالا کسی بهت گفته چقدر نامردی؟ دیشب که نداشتی بخوابم، الان هم تهدید می‌کنی! حال ندارم بذار یه کم بخوابم.

از دیدن چهره خواب آلود و موهای شلخته ی پریا که بچه تر از همیشه به نظر می‌رسید، لبخندش را به سختی فرو داد و انگشت شستش را کنار لبش کشید و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

\_ می‌خوای سر حالت بیارم؟

پریا که به خوبی شیطنت نگاهش را گرفته بود، به سمت بالش زیر سرش هجوم برد و آن را با غیض به طرف صدرا پرتاب کرد.

\_ بیای طرفم، میزنم شت و پت می‌کنم ها! غول بیابونی سواستفاده گر... صدرا با خنده بالش را در هوا گرفت و آن را به طرفش پرت کرد و خودش را با یک گام به او رساند.

\_ وقتی عین گربه‌های وحشی پنجه‌هاش رو به رخ میکشی، مگه میشه ازت گذشت، جغله؟

\_ من بگم غلط کردم بی خیال میشی؟

\_ دیگه دور برگردون نداریم، باید عادت کنی.

دقایقی بعد پریا حاضر و آماده روی صندلی ماشین چرت میزد، با صدای بوق ماشین ناگهان از جا پرید و به اطراف نگاه کرد.

\_ ای خدا لعنتت کنه صدرا اینجا هم دست از سر کچلم بر نمیداری؟ اون بوق چی میگه هی زرت و زرت میزنی روش...

صدرا دنده را عوض کرد و دستش را به سمت ضبط ماشین برد و آن را روشن کرد، صدای میثم ابراهیمی فضای ماشین را پر کرد.

\_ اول بریم وقت بگیریم برای عقد، بعد هم خرید حلقه و بقیه ی کارها، فکر نکنم توی این وقت کم تالار گیر بیاریم، با یه مراسم جمع و جور توی خونه میونت چطوره؟

پریا سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خواب آلود خمیازه کشید.

\_ من الان فقط با خواب میونه ام جفت و جوره!

صدرا با تاسف سر تکان داد و پوفی کشید.

\_ فقط تا آخر هفته مرخصی دارم پریا، میخوای بخوابی به هیچ کاری نمی‌رسیم ها!

جلوی دفتر ازدواج توقف کرد و پیاده شد، پریا هم از این سکوت نهایت استفاده را کرد و پلک بست.

چند دقیقه بعد صدرا سوار شد و در ماشین را از عمد محکم به هم کوبید و پریا باز هم از جا پرید و ترسیده دست روی قلبش که شبیه گنجشک پر پر میزد، گذاشت.

\_ صدرا میزمنم از وسط نصفت می‌کنم ها... بذار دو دقیقه کپه ام بذارم ارواح اموات.

صدرا راضی از درآوردن حرص او، بینی اش را بین دو انگشت هایش کشید.

\_ عجیب حال می‌ده حرصت رو در بیارم، تقصیر خودته که انقدر شیرین حرص می‌خوری جغله.

صورتش را منزجر از زیر دست او پس کشید.

\_ چی شد، نوبت محضر گرفتی؟

\_ برای چهارشنبه.

\_ امروز دو شنبه است صدرا! ما هیچ کاری نکردیم!

\_ تا چهارشنبه شب همه چی ردیف میشه خانوم کوچولو، نگران چی هستی؟

پریا دیگر خواب از سرش پریده بود، خود را بالا کشید و درست نشست.

\_ یهو استرس گرفتم.

سویچ را درون قفل چرخاند و ماشین را روشن کرد.

\_ تا من هستم غمت نباشه خانومم، بگو خوب.

مگر می‌شد دلش قرص نشود با آن تحکمی که در کلام حمایتگر صدرا بود؟

\_ خوب.

صدرا خیلی زود جلوی طلافروشی یکی از دوستانش توقف کرد، این جا بهترین حلقه ها را می توانستند بیابند. به همراه پریا از ماشین پیاده شدند

و در ماشین را با ریموت قفل کرد و پس از طی مسیر کوتاهی وارد  
طلافروشی شدند.

فروشنده پسر جوان و قد کوتاهی بود که با دیدن صدرا به استقبال آمد.

\_\_ به، به، بین کی اینجاست! جناب سرگرد از این طرفا؟

صدرا با او صمیمانه دست داد.

\_\_ سلام صادق جان، برای خرید حلقه اومدیم.

\_\_ مبارک باشه سرگرد، به سلامتی.

\_\_ ممنون، کارهای جدیدت رو برای خانمم بیار ببینم پسند می کنه.

سعید محترمانه با پریا سلام کرد و به سمت ویتترین حلقه ها رفت.

\_\_ رو چشم داداش، بفرمایید بشینید.

نگاه پریا روی گردنبنند پروانه ای خیلی ظریفی نشست، محو تماشای آن

شده بود. صدرا خط نگاهش را گرفت و لبخندی کنج لبش نشست.

در این مدت اصلا وقت نکرده بود برای او هدیه ای بگیرد.

با گوشه ی ابرو به گردنبنند اشاره کرد.

\_\_ دوشش داری؟

پریا با ذوق عجیبی به آن خیره شده بود، اینکه نگاهش را از آن بردارد،

سر تکان داد.



\_ خیلی قشنگه.

صدرا گرم و پر حرارت بیخ گوشش زمزمه کرد.

\_ تصورش هم قشنگه

نگاه واله و شیدای پریا شبیه تلالو نور خورشید در آب برق میزد، صدرا با هر جمله اش بند دل او را پاره می کرد. واژه ای برای بیان احساسش نمی یافت. نگاهش همه ی نگفته های دلش را ناشیانه به رخ می کشید که صدرا دستی به صورت ملتهبش کشید و با آمدن فروشنده فاصله گرفت.

\_ بفرمایید، این کارهای آنتیک و به روز ما هستن که بسیار مورد استقبال زوج های جوان قرار گرفته، پیشنهاد میکنم اول از این جا شروع کنید به دیدن.

نگاه هر دو روی حلقه های سفید به گردش درآمد، پریا با دقت آن ها را بررسی می کرد و بی میل سر جای خود قرار می داد.

\_ این چطوره؟

به حلقه ای که حروف لاتین دور تا دورش حکاکی شده بود و روی آن سه نگین ظریف کار شده بود، خیره ماند. برق رضایت در چشمهایش نشست و آن را از دست صدرا گرفت.

— خیلی خیلی خوشگله، بیست، بیسته، میخوامش.

بعد از اینکه فروشنده کمی از کار شیک و خاصی که آنها پسند کرده بودند، تعریف کرد، حلقه ها را به همراه آن گردنبند پروانه خریداری کردند و با تشکر از فروشنده از مغازه

بیرون آمدند.

پریا راضی از خریدهایش سر از پا نمی شناخت، گویی روی ابرها را می رفت که پس از آن همه مصیب بلاخره این خوشی دلچسب و شیرین نصیبشان شده بود.

در افکار خوش خود سیر می کرد که

ناگهان دستش توسط صدرا به عقب کشیده شد و او را وادار کرد به عقب بچرخد.

— چی شده؟

صدرا بی حرف او را با خود به بوتیک لباس زنانه ای کشید. پریا متعجب به لباس های بلند و پر از زرق و برق خیره شد و ابرو بالا انداخت.

فروشنده با خوشرویی از آن ها استقبال کرد.

— خیلی خوش آمدید، میتونم کمکتون کنم.

صدرا ممنونی گفت و سری تکان داد.

\_ همیشه از اون لباس مجلسی پشت ویتترین سایز خانمم بیارین؟  
نگاه پریا همزمان با حرف صدرا روی لباس قرمز و بلندی افتاد که مدل  
جلوی لباس را نمی توانست ببیند، چون پشت به آن ها گذاشته شده بود.  
دختر کم سن و سالی با لبخند لباس را به طرف پریا گرفت.

\_ آقاتون خیلی خوش سلیقه هستن، کار بسیار پرفروشی رو انتخاب  
کردن.

پریا لبخند تشکر آمیزی زد و لباس را گرفت، پرو کردن این لباس بلند و  
چسبان پر از دردسر بود اما می ارزید به یک لبخند تحسین آمیز مردانه  
ای که امروز عجیب خواستنی تر از همیشه رفتار می کرد.

وارد اتاق پروی شیک و جادار بوتیک شد، از هر سه طرف آینه کار شده  
بود و می توانست به خوبی خود را با آن لباس درون آینه برانداز کند.  
خیلی سریع مانتو و تاپش را به چوب لباسی آویزان کرد و زیپ لباس را  
باز کرد و آن را تن زد.

لباس ساده و ماکسی بود و تمام زیباییش به آن یقه ی باز و قایقی اش  
بود که روی بازوهایش ظریفش می نشست. دستش سخت به زیپ روی  
کمرش می رسید، به سختی کمی از آن را بالا برد و تا نیمه رها کرد.

لای در پرو را با احتیاط گشود و با دیدن صدرا لبخندی شیطنت بار کنج لبش نشست.

\_\_ بفرما تو، دم در بده!

صدرا انگشت شستش را کنج لبش کشید تا لبخندش را پنهان کند و با کمال میل وارد اتاق پرو شد. پریا با دست بالا تنه باز لباس را گرفت و به پشت چرخید، به صدرا اشاره کرد.

\_\_ این و ببند.

دستش را بند زیپ لباس کرد و آن را بالا برد.

\_\_ خیلی میخوامت جغله.

درون آینه به گونه های گل انداخته ی او چشم دوخت و دل رمیده اش به ستوه آمد از این همه نازی که دلبرش به گزاف می فروخت. پر حرص و خشدار و آشفته دندان روی هم سایید.

\_\_ بریم که اینجا جاش نیست مصیبت خانوم.

صدرا فوراً او را رها کرد و تند و تیز بیرون رفت و او را با یک دنیا حس ناب تنها گذاشت، دقایقی طول کشید تا به خود بیاید و رنگ گونه های تبارش باز گردد. لباس را تعویض کرد و از اتاق پرو بیرون آمد. فروشنده با خوشحالی به سمتش آمد و لباس را گرفت.

\_ مبارکتون باشه، به خوشی استفاده کنید.

پریا ممنونی گفت و نگاهش را به دنبال صدرا درون بوتیک چرخاند.

\_ بفرمایید عزیزم، آقاتون حساب کردن و رفتن بیرون.

پریا جعبه ی لباس را برداشت و از بوتیک بیرون زد.

صدرا درون ماشین منتظر نشسته بود.

سوار ماشین شد و در را بست. با قدردانی نگاهش را به او دوخت.

\_ چقدر خوبه که دارمت.

بعد از خرید صدرا یک جعبه شیرینی گرفت و به سمت خانه ی حاج

مرتضی به راه افتاد، باید آنها را از برنامه هایش مطلع می کرد.

وقتی رو به روی حاج مرتضی نشسته بود و به لیوان چایش خیره مانده

بود، هنوز اندکی تردید در دلش بود، هنوز با خودش در حال جنگ و

جدال بود، تمام سعیش را می کرد به دریا بزند و خود را درگیر اما و اگر

های آینده نکند.

وقتی دست از درگیری های ذهنیش برداشت که صدای پر صلابت حاج

مرتضی در گوشش پیچید.

\_ خب پسرم این شیرینی یعنی اینکه انشالله باید بساط عروسی رو به پا

کنیم دیگه؟

صدرا لبخند محجوبی به لب نشاندد.

\_ با اجازه تون برای چهارشنبه از محضر وقت گرفتم، چون من تا آخر هفته بیشتر اینجا نیستم و باید برم تهران.

حاج مرتضی سری به رضایت تکان داد و جرعه ای از چایش نوشید.

\_ خوبه پسر، انشالله عاقبت بخیر بشین، کار خیر رو نباید بی دلیل به تاخیر انداخت، خوب کاری کردی.

در همین هنگام نرگس خانم برای دوردانه اش میوه پوست می گرفت و پریا برای پرستو ابرو میرقصاند.

\_ بخور مادر، بخور جون بگیری، فردا لباس عروس تو تنت زار میزنه از بس پوست و استخون شدی!

\_ ماما مگه رفته اسیری؟! خونه ی عمو واسه خودش میخوره و می خوابه! والا زن عموی بیچاره وقتی میری خونه اش نمی ذاره دست به سیاه و سفید بزنینم!

\_ وا مادر مگه من گفتم کار می کنه؟ این پریا که همه میدونن تنبل تر از این حرفه است، فقط این مدت بچه ام عذاب زیاد کشیده، غصه زیاد خورده، شده پوست و استخون.

\_ ماما! من تنبلم؟ دست شما درد نکنه دیگه!

پرستو تکه ای سیب از بشقاب پریا برداشت و در حالی که آن را می‌جوید،  
ادامه داد.

— کدوم غصه؟ کدوم عذاب؟ این که همه اش نیشش بازه از وقتی اومده،  
راه به راه لبخند ژکوند میزنه، معلوم نیست داره به کدوم کار خاک بر  
سریش فکر می‌کنه که هی نیشش شل میشه!

نرگس خانم آهی کشید، هنوز در دلش برای عاقبت پریا دل می‌سوزاند.

— هی مادر، تو چه می‌دونی درد و دل بچه ام چیه؟ از اول زندگی باید  
کاسه ی چه کنم، چه کنم دست بگیره که خدا رحمش بیاد و یه بچه  
بذاره تو دامنش.

لبخند از روی لب پریا پر کشید و غمگین به مادرش نگاه کرد، دوست  
نداشت کسی برایش اینطور دل بسوزاند و ترحم کند، حتی مادری که می  
دانست چیزی جز نگرانی مادرانه در دلش نیست.

— مامان جان، کی گفته من دارم عذاب میکشم؟ به کی قسم بخورم که  
باور کنید من کنار صدرا خوشبختم؟ به کدوم مقدساتون قسم بخورم کنار  
اون دارم مزه ی زندگی رو میفهمم!

— مادر جون من که چیزی نگفتم.



\_ پس لطفاً انقدر به خاطر زندگی من خودخوری نکنین، حرص نخورین، من هیچ وقت از تصمیمم پشیمون نمیشم.

صدای بسته شدن در حال به گوشش رسید و فوراً از پشت میز بلند شد و بیرون دوید. نگاهش از پشت پنجره های در حال به دنبال صدرا که پله ها را دو تا یکی پایین میرفت، دوید.

حراسان از اینکه صدرا چیزی از حرف های مادرش شنیده باشد، به سمت در پا تند کرد و خود را بیرون انداخت.

بغض دار و پر از بهت و ترس و حیرت نالید.

\_ صدرا؟

قدم های صدرا در جا ایستاد و به طرفش چرخید. نگاه بی قرارش را به او دوخت و سعی کرد صدایش اثری از دلخوری نداشته باشد. سعی کرد نشنیده بگیرد حرف های مادری که دلش برای زندگی دخترش می سوخت.

\_ جانم؟

خیلی خوب توانسته بود به خود مسلط شود و با شنیدن کلام محکم و قاطع او نفس لرزان پریا از سینه رها شد و کمی فقط کمی خیالش آسوده شد.

\_ کجا داری میری؟

اثری از سوْظن و بدگمانی در لحن صدرا نبود و این خیال پریا را کاملا آسود می کرد.

\_ باید برم دنبال کارت دعوت و کارهای دیگه...

آخر شب بود و پشت چراغ قرمز ایستاده بودند، باران نرم نرمک روی شیشه ی ماشین می نشست، صدرا در سکوت به جلو خیره شده بود و پریا خوب می فهمید که این سکوت صدرا علتش برمیگردد به حرف های چند ساعت پیش مادرش.

رنگ نگاه صدرا با اینکه خیلی سعی می کرد به روی خود نیاورد، اما تغییر کرده بود، هنوز حریری غم انگیز مردمک هایش را پوشانده بود، هنوز در دلش خود را مقصر می دانست، هنوز تردید هایش آنقدر جان دار بود که می توانست مثل خوره روح و روانش را بجود.

دست صدرا روی دنده نشست و با سبز شدن چراغ پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد.

پریا کمی به سمتش متمایل شد، دوست نداشت این سکوت صدرا طولانی شود، او نباید به افکار آزاردهنده اش ادامه دهد، افکاری که سمی بود و مهلک.

دستش آرام روی دست صدرا روی دنده نشست و نگاه پکر صدرا روی او نشست.

\_ خوبی؟

نگاه صدرا به رو به رو دوخته شد، دستی به موهایش کشید و سر تکان داد.

\_ خوبم، چطور؟

از وقتی که صدرا آن طور از خانه بیرون زده بود، فکری در ذهنش بالا و پایین می کرد، گفتنش آسان بود، اما مسئولیت بزرگی داشت، خودش هم نمی دانست از پیشش بر می آیند یا نه! اما دلش می خواست درموردش با صدرا حرف بزند، اما از واکنش او می ترسید، نمی دانست چه فکری خواهد کرد.

مردد بود و پر از واهمه.

اما باید برای پایان دادن به این افکار مزاحم که ممکن بود تا آخر زندگی دست به گریبان آنها باشند، فکری می‌کرد، او نمی‌خواست صدرا با این افکار خودش را آزار دهد.

لبش را با زبان تر کرد.

\_ یه جایی خوندم، زنها جواب خیلی از سوالاتی که از همسرشون

میپرسن رو میدونن، ولی باز هم می‌پرسن، می‌دونی چرا؟

صدرا با تائی نگاهش را از قطرات باران گرفت و به او داد. ته صدایش

گرفته بود، برخلاف لحنی که مثل همیشه گرم و گیرا بود.

\_ چرا جغله؟

لحن پریا اما غمگین بود، غمی به بزرگی کوهی که روی شانه های

مردش بود.

\_ چون دلشون میخواد با مردشون صحبت کنن، اونها حرف بزنین و زن با

دل و جون همه ی وجودش گوش بشه برای شنیدن غم و غصه ی

مردش، چون دوست دارن بعضی وقتها این مردها باشن که اونها رو لایق

حریم خودشون بدونن و باهاشون درد و دل کنن، از چیزی که داره

اذیتشون می‌کنه حرف بزنین و از وجود همسرشون آرامش بگیرن، خیلی

وقت ها آدم با یه حرف زدن ساده آروم میشه.

صدرا با لبخندی محو گوشه ی لبش از شنیدن صحبت های پخته و عاقلانه ی او نگاهش می کرد.

پریا هم لبخندی به رویش پاشید.

\_ می دونی زن ها کی به وجود خودشون افتخار میکنن؟

بدون اینکه انتظار جوابی از طرف او داشته باشد، خود جواب داد.

\_ افتخار یه زن به اینه که بتونه وقت بی قراری، مردش رو آرام کنه.

صدرا پرمهر نگاهش کرد، این جغله بچه کی وقت کرده بود این همه خانم شود؟ چقدر خوب بلد بود دلش غنچ می رفت برای خانومی کردنش.

دست پریا را که روی دستش قرار داشت، گرفت و به لب هایش نزدیک کرد. لبش را روی دست نرم و لطیف او نشاند و زمزمه کرد.

\_ من دورت بگردم خانوم کوچولوم، رحم کن، پشت فرمونم، میزنم یا خودمون میریم رو هوا یا یه بنده خدایی رو زیر می گیریم.

چشم های پریا زیر نور چراغ های خیابان برق می زد از این دلبستگی، اما یک خلأ پر رنگ را بینشان حس می کرد. خلأی که می توانست صدرا را

به راحتی از او دور کند.

\_ صدرا؟

همانطور که پشت دستش را نوازش میکرد جواب داد.

\_ جان دلم؟

پروانه های رنگین از حوالی قلب پریا پر گشود، آن قدر لحن صدرا پر التهاب و نفس گیر بود که او برای لحظه‌ای از یاد برد چه می‌خواست بگوید. اندکی فکر کرد و با یادآوری جمله اش باز هم دل شوره گرفت، می‌ترسید از واکنش صدرا اما تمام جسارتش را به کار برد و نفس لرزانی بیرون فرستاد.

\_ من خیلی فکر کردم، در مورد خودمون، زندگی مون، آینده ای که قراره بسازیمش.

نگاهش را از نیم رخ او گرفت و با گوشه ی شالش بازی کرد.

\_ درمورد حرف هایی که از دوست و آشنا و فامیل، خوب یا بد قراره بشنویم...

صدرا متعجب سکوت کرد تا بهتر متوجه حرف های او شود.

\_ من نمی‌خوام تو یه عمر خود خوری کنی، دوست ندارم فکر کنی داری به من ظلم می‌کنی، نمی‌خوام خودت رو عذاب بدی صدرا...

سنگینی نگاه صدرا را روی خود احساس می‌کرد اما سر بلند نکرد.

\_ وقتی تو خوشحال نیستی من هم نمی‌تونم ادای خوشحالی رو دربیارم، وقتی تو کلافه ای من هم کلافه میشم، وقتی تو داغونی من هم داغون

میشم، این زندگی که داره اینطوری شروع میشه رو نمی‌خوام صدرا، این که همه اش بترسم از حرف هایی که ممکنه تو رو اذیت کنه، نگاهی که با ترحم رومون باشه و عذابت بده، همه اش بترسم از برخوردی که تو رو از من بگیره... نمی‌خوام.

صدرا شقیقه اش را با انگشت مالش داد، تمام سعیش را کرده بود تا پریا متوجه آشفتگی اش نشود، اما گویا زیاد هم موفق نبود.

\_ اینکه تو با شنیدن دو کلام حرف اینطوری به هم بریزی و دردت رو بریزی توی خودت و عذاب بکشی رو نمی‌خوام، این زندگی ه من زندگی نمی‌شه، اشتباه کردم که فکر می‌کردم میتونم با تموم مشکلات کنار بیام، من همه ی تو رو می‌خوام، همه ی چیزی که هستی، یه آدم نصف و نیمه ای که داره خودش رو زجر میده نمی‌خوام...

لحظه ای با درد پلک روی هم گذاشت، چقدر زود به اینجا رسیدند.

\_ من تو رو با همه ی مشکلات خواستم، اما تو هنوز نتونستی خودت با مشکل خودت کنار بیای.

نفسی گرفت، پلک بست و حرفی که در سینه محبوس کرده بود را رها کرد.

\_ جنگ اول به از صلح آخر، من بچه می‌خوام صدرا...



با شنیدن جمله ی آخر پریا پر از بهت و حیرت چنان پا روی ترمز کوبید که پریا ناگهان به جلو پرت شد و نزدیک بود با سر به شیشه برخورد کند. پریا در دل خدا را شکر کرد که خیابان خلوت بود. صدرا با چشم های سرخ و رگ زده به سمتش چرخید، زیر نور چراغ برق چشم هایش صورت پریا را کنکاش کرد تا اثری از شوخی در آن پیدا کند.

\_ چی داری میگی پریا؟ قرارمون این نبود! تو به همین زودی جا زدی؟

پریا به آرامی تکیه اش را به صندلی زد و صدایش را از ته گلو پیدا کرد.

\_ نهال می گفت می تونیم از پرورشگاه یه بچه بیاریم و بزرگ کنیم، عین بچه ی خودمون، یه دختر خوشگل و خوشمزه ی مامانی... یا یه پسر گوگولی...

نگاهش را به دو گوی تاریکی که رویش دو دو می زد، داد و از سکوت بهت برانگیز صدرا نهایت استفاده را کرد.

\_ اینطوری دیگه نبودن بچه توی خونه آزارمون نمیده، دیگه کسی ترحم نمی کنه، دیگه کسی نمیگه پس کی میخواین بچه دار شین؟ دیگه حرف و حدیثی نیست، دیگه نگاه کسی رو...

صدرا با همان اخم های در هم تنیده دوباره ماشین را به راه انداخت و نفسش را بیرون فوت کرد.

— یعنی چی؟ تو فکر می‌کنی بزرگ کردن یه بچه ی بی سرپرست الکیه؟  
مسئولیت داره پریا!

صدرا خفه غرید.

— مسئولیت اون بچه از بچه های خود آدم سخت تره.  
پریا با لحنی پر از مهر سعی کرد او را آرام کند.

— ما همه ی تلاشمون رو می‌کنیم، براش کم نمیداریم.  
صدرا درون کوچه پیچید.

— اگه توی تربیتش اشتباه کنیم چی؟ اگه یه روز ببینیم که اون بچه رو  
درست تربیت نکردیم چی؟ اصلا اگه پدر و مادر واقعیش پیدا شد چه  
غلطی کنیم؟

باران داشت شدت می‌گرفت و قطرات درشت باران روی شیشه به رقص  
در می‌آمد، غرش ابرها دل آسمان شب را شکافت.

پریا نگاهش را از قطرات پرشور بارانی که به شیشه می‌کوبید، گرفت.

— می‌دونی چقدر بچه هست که منتظر یه دست مهربون هستن که  
روی سرشون کشیده بشه؟ می‌دونی چند تا بچه هست که حسرت داشتن  
خونواده رو دلشون مونده؟ می‌دونی اون طفل معصوم ها چشم به راه پدر  
و مادرهاشون هستن و هیچ وقت کسی دنبالشون نمیره؟

صدرا در سکوت جلوی در متوقف شد و ریموت را فشرد. همین که سکوت کرده بود، نشانه‌ی خوبی بود، پریا می‌توانست امیدوار باشد به راضی کردنش.

— بیا دستی باشیم که روی سر یه بچه‌ی معصوم و بی‌پناه کشیده میشه، بیا پناه باشیم صدرا، شاید خدا خواسته که ما به جای بچه‌ی خودمون، یه بچه‌ی معصوم رو به سرپرستی بگیریم، شاید خواسته به ما یه راهی سوای پدر و مادرهای دیگه نشون بده! مگه آقا جون همیشه نمگیه هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست؟ شاید حکمت زندگی ما این باشه.

در باز شد و ماشین را آرام وارد پارکینگ خانه برد و توقف کرد.

پریا هنوز شاهد یک نگاه سرد و جدی بود.

صدرا که در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، او هم ناچار دستگیره‌ی در را کشید و پیاده شد.

هوای تمیزه بارانی را نفس کشید و به بارانی که داشت روی موزاییک‌های کف حیاط می‌کوبید خیره ماند.

دست‌هایش را باز کرد و کافی بود یک قدم جلوتر برود و تنش را به دست باران پاییزی تند و تیز بدهد.

وقتی زیر باران سر به آسمان برد و با دست های باز رو به آسمان قطرات درشت باران تنش را نوازش می کرد، پلک بست و صدای جدی صدرا را که ماشین را دور زده بود و با چشم هایی متعجب تشر می زد، را نادیده گرفت.

\_ دیوونه شدی؟ وایسادی اینجا چرا؟ بریم بالا تا خیس نشدیم!  
بی توجه به صدای پر از حرص صدرا، به دور خود چرخید. نفس نفس میزد و آب از سر و صورتش راه گرفته بود. باید زیر این باران رحمت با او عهد می بست.

\_ میگن زیر بارون دعوات زودتر می گیره، می خوام دعا کنم.  
صدرا هم خودش را به او رساند و باز غر زد.  
\_ دعا رو هر جایی بگی خدا هست، بریم داخل سرما می خوری.  
صدایش از سرما لرز برداشته بود و در حالی که مست و دیوانه دور خود می چرخید، ادامه داد.

\_ آهای خدا... خدایی که میگن خیلی باحالی، خیلی با مرامی... حکمتت رو به این صدر اعظم ما نشون بده، بگو هوای دل بچه های یتیم رو داشته باشیم جای بچه ای که نمی خواد بدی، یا شاید هم میخواد بدی و میگن نمیدی، بهش حالی کن یه عالمه بچه دادی که ما نمی بینیم...

صدرا با افسوس سر تکان داد و دستش را گرفت با خود به سمت پله ها کشید.

\_ من یه بچه دارم، بذار بزرگش که کردم میرم دنبال بعدی، بریم داخل تا دم عروسی سرما نخوردیم!

پریا خودش را به بازوی او بیشتر چسباند.

\_ وای صدرا فکرش رو بکن بچه مون توی عروسیمون دعوت بشه! خیلی باحاله نه؟ تو دوست داری پسر اشه یا دختر؟

صدرا در حال را باز کرد و وارد حال شدند، همه ی چراغ های خانه خاموش بود و زهرا خانم قطعا این وقت شب خواب بود.

\_ سر و صدا نکن مامان بیدار میشه.

آرام پیچ پیچ کرد.

\_ بگو دیگه! جون من بگو، جون پری...

صدرا او را به سمت اتاق خواب کشید.

\_ امشب پاک عقلت رو از دست دادی نه؟

پریا خودش را لوس کرد.

\_ فکر کنم تو از اون باباهای دختر دوستی! از اون ها که دلشون ضعف

می ره واسه قندعسل بابا!

لبخندی از این فکر شیرین روی لب های صدرا نشست.

وارد اتاق شدند و دستش را روی کلید برق گذاشت و چراغ را روشن کرد.

\_ ولی بهت گفته باشم ها صدرا خان، حق نداری اون پدر صلواتی رو بیشتر از من دوست داشته باشی! من تحملش رو ندارم.

لبخند صدرا جان گرفت از این رویای تلخ شیرین.

پریا بافت قهوه ایش را از تن درآورد باز هم شیرین زبانی کرد.

\_ میگن دختر هووی مادر، چش سفیدی کنه، چشاش رو از کاسه در میارم، ورپریده رو...

صدرا کت نمناکش را به چوب لباسی آویزان کرد و از خستگی روی تخت آوار شد.

\_ من یه چش سفید دارم از سرمم زیادیه.

آیه را روی پایش نشانده بود و در حالی که قاشق سوپ را به سمتش می گرفت لبخندی به شکمو بودنش زد، آنقدر با ولع و عجله سوپش را می بلعید که انگار چند روزی بود به او غذا نداده اند!

قاشق بعدی را که به سمتش برد، با دست کوچک و تپلش آن را از فرزانه گرفت، دوست داشت با دست خودش غذا بخورد، فرزانه هم با مهربانی ذاتیش دل به دلش داد و اجازه داد سر و صورتش را آغشته به سوپ کند.

صدای برخورد چیزی از طبقه ی بالا نگاهش را فوراً به آن سو کشید.  
بی بی هم که در حال خواندن کتاب بود، با شنیدن آن صدای عجیب سر  
بلند کرد و حیرت زده رو به فرزانه گفت.

— صدای چی بود مادر؟

فرزانه مبهوت شانه ای بالا انداخت.

— نمی دونم، آقا محراب...

بی بی دلنگران کتابش را بست و روی میز گذاشت.

— مادر جون آیه رو بده من برو بالا ببین صدای چی بود.

فرزانه چشمی گفت و آیه را با ظرف سوپش روی پای بی بی گذاشت و  
با استرس به سمت راه پله قدم برداشت.

پله ها را دو تا یکی بالا رفت و جلوی در اتاق محراب ایستاد، لحظه ای  
گوش تیز کرد و صدایی نشنید، چند بار به در کوبید.

— آقا محراب؟! ... حالتون خوبه؟ آقا محراب. بیدارید؟

وقتی جوابی نشنید ناچار در را باز کرد و سرش را درون اتاق برد.

با دیدن محراب که روی زمین آوار شده بود و پلک هایش روی هم افتاده  
بود، چشم هایش تا آخرین حد ممکن باز شد و هین بلندی کشید.



ترسیده و با دست و دلی لرزان به پاهایش حرکت داد و کنار تن بی جان محراب نشست.

صدایش را انگار گم کرده بود و تلاش می کرد حرفی بزند اما آنقدر شوکه شده بود که توان هیچ حرکتی را در خود نمی یافت.

به سختی دستش را به صورت سرد محراب رساند و تکانش داد.

\_\_ آقا...محراب؟ چشمهاتون باز کنید! آقا محراب؟

چند بار به صورت رنگ پریده و رنجور او ضربه زد، قلبش از دیدن حال و روز او به تلاطم افتاده بود، توان مهار لرزش دست هایش را نداشت، چنگی به یقه ی پیراهنش زد و او را دوباره تکان داد.

\_\_ بلند شو، تو رو خدا بلند شو، با شمام؟ بلند شو، به خاطر آیه، تو رو خدا، تو حق نداری بمیری...

دلش از حرفی که ناگهان به زبان رانده بود، سوخت و قلب عاریه ایش انگار تپیدن را برای لحظه‌ای از یاد برد. وحشت زده سرش را تکان داد تا این افکار مزاحم لعنتی را از خودش دور کند.

هراسان سر روی سینه ی او گذاشت و نفس خود را در سینه حبس کرد تا شاید صدای ضربان قلب او را بشنود.

وقتی صدای کوبش قلب او در گوشش پیچید انگار جان به تن لرزانش برگشت و قطره اشکی که چشم هایش را به سوزش انداخته بود، از میان مژه های بلندش راهش را پیدا کرد و سرازیر شد و درون سینه ی محراب گم شد.

فورا دستش را ستون بدن بی حس و حالش کرد سرش را از روی سینه محراب برداشت.

سراسیمه به تلفن روی پاتختی چنگ زد و با دست های لرزان شماره ی اورژانس را گرفت.

در این بین او هم اتاق را برای پیدا کردن مدارک پزشکی محراب جست و جو کرد و آنها را درون چمدانی که از سفر برگشته بود، یافت.

خیلی زود اورژانس رسید و با سوالاتی که از فرزانه پرسیده شد و دیدن آزمایش های او توسط پزشک اورژانس مراقبت های اولیه را بالای سر بیمار انجام دادند و بعد او را به بیمارستان منتقل کردند.

پریشان و دلنگران روی صندلی انتظار نشسته بود، نگاه دریایی بی بی را به یاد می آورد و برای دل آن پیرزن بینوا که تنها دارایش را جلوی چشم هایش روی برانکارد می بردند، اشک می ریخت.

برای آیه ای که با هر بار دیدن پدرش انگار دنیا را به او می دادند، دنیایی که درون آغوش امن و پر صلابت پدرش خلاصه می شد.

خودش از کودکی با این درد بزرگ شده بود، با یک بغض همیشگی بیخ گلویش، یک زخم عمیق و کهنه روی دلش، یک عمر نداشتن پدر، که از او یک دختر حسرت زده ی بی پناه و درمانده ساخته بود.

که هنوز هم با این سن و سال، گاهی نگاهش میخ میشود روی دست کودکی که در مشت های قوی و مردانه ای گره شده است، آهی که از میان لبهای بی رنگش خارج می شود، آشناست، سال هاست که با آن خاطره می سازد، سال هاست که همراه و هم پای همیشگی اش است، یک آه پر از حسرت که هر بار سنگین تر از سینه ی دردمندش بیرون میزند.

نگاهش با دیدن یک جفت کفش مردانه ی براق و واکس خورده، بالا می آید و به مردی آشنا با لباس فرم پزشکی می رسد.

— سلام فرزانه خانم شما اینجا چیکار میکنید؟ مشکلی پیش اومده؟

با پر چادر نم زیر چشم هایش را می گیرد و بلند می شود، محجوب و سر به زیر جواب میدهد.

\_ سلام آقا علیرضا، بله، آقا محراب حالشون بد شده مجبور شدم با اورژانس بیاریمش.

علیرضا متفکر ابرو بالا می اندازد.

\_ آقا محراب؟

فرزانه گیج و سر در گم سعی می کند به خود بیاید.

\_ آقای محمدی، پدر آیه است.

با آمدن نام آیه به میان، علیرضا سر تکان می دهد، آن بچه ی ناز و دوست داشتنی را فقط یک بار دیده بود، اما به یاد داشت که چقدر شیرین و خوردنی بود.

\_ آهان، مشککشون چیه؟

لرز صدای فرزانه دست خودش نبود، وقتی به چهره ی رنگ پریده و آن جسم تنومندی که روی زمین از حال رفته بود، می افتاد.

\_ سرطان خون.

آه از نهاد علیرضا بلند شد، پس آن بیمار سرطانی که دکتر افضلی از وخامت حالش می گفت پدر آیه بود.

سری به افسوس تکان داد.

\_\_ باید هر چه زودتر پرتو درمانی رو شروع کنه، این رو از دکترش شنیدم، متاسفانه حالشون خوب نیست، چطور تا حالا درمان رو شروع نکردن؟  
رنگ فرزانه به وضوح پرید و چیزی در سرش اگو می‌شد «میخوام باقی عمرم با آیه باشم»

سرش به دوران افتاده بود و قلبش...

سعی کرد چیزی بگوید و لبهای لرزانش را تکان دهد.

\_\_ همین چند هفته پیش برای درمان به کانادا سفر کرده بود، اما خیلی زود برگشت، گفت میخواد باقی عمرش پیش دخترش باشه.

\_\_ پس خودش از وخامت حالش خبر داره!

علیرضا خبر داشت که با این حرفها دل دخترک در سینه فرو می‌ریزد؟  
قطعا خبر از دستی که زیر چادر روی سینه اش چنگ می‌انداخت نداشت، نمی‌دانست قلب فرزانه تاب این صحبت‌ها را نمی‌آورد!

گویا علیرضا پی احوال زار و نزار او برد که صدای نگرانش در گوش فرزانه پیچید.

\_\_ شما خودتون هم انگار رو به راه نیستید! حالتون خوبه؟

دست فرزانه بند دیوار شد تا از آوار شدنش درون این راهرو جلوگیری کند.

علیرضا فوراً پرستاری که داشت از کنارشان عبور می‌کرد را صدا زد تا به کمک فرزانه بیاید.

\_ خانم صولتی... ایشون حالشون خوب نیست.

پرستار سفید پوش با عجله دست زیر بازوی فرزانه گذاشت و او را روی صندلی نشانده دست روی پیشانی سرد فرزانه گذاشت.

\_ خانم حالتون خوبه؟ انگار فشارتون افتاده.

علیرضا فشار سنج را دور بازوی او پیچید و پس از گرفتن فشار او سری تکان داد.

\_ باید براتون یه سرم بنویسم، خانم صولتی ایشون رو ببرید توی اتاق تا پیام.

فرزانه خواست مخالفت کند اما نایی برای حرف زدن نداشت.

در همین هنگام موبایل علیرضا به صدا درآمد و در حالی که به سمت استیشن پرستاری می‌رفت تلفن را جواب داد.

\_ به سرگرد مملکت افتخار هم صحبتی به ما دادن!

صدای خندان صدرا در گوشش پیچید.

\_ سلام بر دکتر مملکتی که سلام کردن بلد نیست!

لبخند خسته ای روی لب علیرضا جان گرفت و در حالی که چیزهایی را یادداشت میکرد، کتفش را مالش داد.

— سلام داداش، از دیشب شیفتم، هنوز هم باید بمونم تا همکار محترمی که دو ساعت دیر کرده بیاد.

— کلید باغ رو کی میرسونی؟

علیرضا با افسوس به پیشانیش کوبید.

— وای شرمندتم داداش، دیشب قرار بود بیارم برات، پاک یادم رفت، حالا میارم برات.

— دستت درد نکنه، کجایی خودم پیام ببرم.

— بیمارستان.

— باشه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

— باشه، حتما.

پس از اینکه سرمی برای فرزانه نوشت و آن را به پرستار داد، به اتاق رفت، هنوز چند دقیقه ای استراحت نکرده بود که صدرا به همراه پریا وارد اتاقش شدند.

— ببین دکتر ما رو باش، گرفته خوابیده! وای به حال بیماری که بخواد بیاد زیر دست تو!



علیرضا تکیه اش را از صندلی گرفت و بلند شد.

\_\_ بیا این کلید ببر دست از سر کچل من بردار، مسلمون الان بیست ساعته که نخوابیدم.

پریا به بحث این دو دوست صمیمی با لبخند نگاه می کرد.

\_\_ سلام آقا علیرضا، خوب هستین؟

نگاه علیرضا به سمت او کشیده شد و سری تکان داد.

\_\_ سلام خوش اومدی پریا خانم، می دونید دوستتون اینجاست؟

پریا با تعجب ابروهایش به هم نزدیک شد.

\_\_ دوستم؟ کدوم دوستم؟

\_\_ فرزانه خانم، فکر میکنم هنوز هم نرفته باشه.

نگرانی در عسلی های دریا دوید و لبخندش جمع شد.

\_\_ اتفاقی برایش نیوفتاده که؟

\_\_ نه چیزی نیست، یه کم افت فشار داشت، اما مثل اینکه همراه پدر آیه بود.

\_\_ کجاست الان، اگه اجازه بدید بینمش.

\_\_ احتمالاً سرمش تموم شده، شاید بتونید طبقه دوم بخش مراقبت های

ویژه ببینیدش، چون آقای محمدی اونجا بستری شدن.

پریا عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد، با عجله از پله های طبقه ی دوم بالا رفت و با چشم به دنبال بخش مورد نظرش گشت.

پس از اینکه پیدایش کرد به گام هایش سرعت بخشید و با دیدن فرزانه که جلوی بخش روی صندلی انتظار نشسته بود و در حال خواندن دعای توسل بود، به سمتش رفت.

\_ فرزانه.

فرزانه با شنیدن نامش سر بلند کرد، رنگ به رو نداشت و اشک تمام صورتش را خیس کرده بود و دیدش تار شده بود. پریا نزدیک تر رفت.

\_ چی شده؟

فرزانه پلکی زد و اشک روی گونه هایش را سوزاند همانطور که دل پریا را بغض دار و دلگیر لب زد.

\_ آقا محراب حالش خوب نیست... بی بی بلاخره می فهمه.. اون پیر زن دوام نمیاره پری... اون تحملش رو نداره...

نگاه تیز بین پریا روی صورت سرخ از اشک فرزانه به گردش درآمد.

\_ آروم باش، چرا خودت رو باختی؟ اون بنده خدا که هنوز داره نفس میکشه خداروشکر! چرا گریه می کنی؟

لحن فرزانه گرفته بود و زخمی.

\_ آیه هیچ کسی رو نداره پریا! اون خیلی باباش رو دوست داره...  
نگاه پریا هم رنگ غم به خود گرفت، اما ذهنش حوالی این همه بی  
قراری فرزانه می‌چرخید.

\_ تو چی؟

فرزانه متحیر و گیج و منگ به او خیره ماند.

\_ چی؟

\_ تو هم دوستش داری.

لحنش سوالی نبود و به دنبال جواب هم نبود، از نگاه‌های فرزانه بوهایی  
برده بود.

قلب فرزانه از شوک حرفی که پریا بی‌هوا زده بود، شبیه مشتی که بی  
هوا روی صورتش بکوبد، پایین ریخت. نگاهش حیران بود و گریزان از  
جوابی که خود نمیدانست.

پریا منتظر حرفی از سوی او نماند و سوالی در هوا پراند.

\_ آیه الان کجاست؟

نفس لرزان فرزانه از میان سینه رها شد و راضی از عوض کردن جو سنگینی که روی قلبش سنگینی می‌کرد و حسی ناشناخته در وجودش به او دهن کجی می‌کرد، زمزمه کرد.

\_\_ پیش مامانم.

پریا به سمت آب سرد کن گوشه ی سالن رفت، لیوانی پر کرد و به سمت فرزانه گرفت.

\_\_ یه کم آب بخور تو الان باید خوب باشی و از بی بی و آیه مراقبت کنی تا آقا محراب برگرده، خودت هم داری پس میوفتی، رنگ به رو نداری دختر!

فرزانه بی میل لیوان آب را پس زد.

\_\_ میل ندارم.

پریا ابرو در هم کشید.

\_\_ بخور تا نزدم شِت و پِت نکردم بزغاله!

فرزانه لیوان را ناچار از دستش گرفت و لبی تر کرد.

ذهنش هنوز حوالی سوال نابه هنگام پریا می چرخید و درون ملتهبش حتی با آن جرعه آب سرد هم خنک نمی‌شد.

لیوان آب را تا ته سر کشید و به دست پریا سپرد.

پریا ابرویی بالا انداخت.

\_ تشنه ات بود ها!

فرزانه شرمنده چادرش را مرتب کرد و دیوانه ای نثار او کرد. اما در دل بیشتر به دیوانه بودن خودش شک داشت.

پریا لیوان را درون سطل انداخت.

\_ بی بی هم خبر داره؟

فرزانه سری جنباند و روی صندلی نشست.

\_ اون بیچاره هنوز نفهمیده مشکل پسرش چیه! فقط به خیالش یه افت فشاری چیزی هست، مامان فریبا می گفت چند روز پیش درمورد حال و روز محراب نگران بود، می گفت خیلی لاغر شد و رنگ و روش پریده، نگرانش بود، اما نمیدونه این مشکل رو داره. پریا متاسف آهی کشید.

\_ پیرزن بیچاره، اگه بفهمه خیلی غصه می خوره.

صدای پرستار سفید پوش هر دو را از جا پراند.

\_ همراه آقای محمدی؟

فرزانه فوراً بلند شد و نزدیک تر رفت.

\_ من هستم.

پرستار او را به داخل دعوت کرد.

— میخوان شما رو ببین.

فرزانه نیم نگاهی به پریا انداخت و داخل بخش شد. چند اتاق را پشت سر گذاشت و پشت سر پرستار وارد اتاق محراب شد.

نگاهش روی مردی که انگار یک شبه آب رفته بود، چرخید و غم نگاهش عیان بود.

— سلام حالتون بهتره.

محراب کمی خودش را بالا کشید.

— شما منو آوردین بیمارستان؟

— بیهوش بودین مجبور شدم به اورژانس زنگ بزنم.

— بی بی...فهمید؟

— چندین با تماس گرفت، هر بار یه بهونه آوردم، خواست با خودتون صحبت کنه، الان هم توی راه با مامانم داره میاد.

سر فرزانه به زیر افتاد، لرزش صدایش امان نمی داد.

— بهتره خودتون بهش بگین، من نمیتونم آقا محراب...

نگاه محراب عمیق و طولانی روی دختری بود که مهربانیش او را یاد قلبی می انداخت که در سینه داشت.

پرستار وقتی آمپولی را به سرم تزریق کرد، در حال خارج شدن از در تذکر داد.

\_ خیلی طولش ندین.

محراب نگاه سنگینش را از روی فرزانه برداشت.

\_ میشه این شماره ای که میگم بگیری.

فرزانه سری تکان داد و موبایل را از کیفش بیرون آورد، شماره ای که محراب می گفت را گرفت و به دستش داد.

نگاهش روی موهای کم پشت محراب چرخید، هر روز داشتند کم و کمتر میشدند و این نشانه ی خوبی نبود.

\_ ارسالان؟

\_ بین چی میگم، مدارک پروژه ی عقیق رو بیار بیمارستان، امروز حتما باید امضا کنم ببری بدی به خسروی، بنده خدا کارش امروز لنگ من شد.

\_ اره، منتظرم.

محراب خداحافظی کرد و موبایل را به طرف فرزانه گرفت.

\_ دست شما درد نکنه، ارسالان میاد، شما برید خونه مواظب دخترم باشید.

\_ میمونم اینجا تا آقا ارسالان که اومدن بعد میرم، نگران آیه نباشید ما مراقبش هستیم تا برگردید.



فرزانه سر به زیر آن را از دستش گرفت، در دلش ولوله ای بود بی پایان، اصلاً نمی‌فهمید چه مرگش شده است که آنقدر در برابر نگاه خیره ی این مرد احساس شرم می‌کرد و به سختی چند کلام با لکنت از زبانش خارج می‌شد!

هیچ دلش نمی‌خواست به جمله ی احمقانه ی پریا حتی فکر کند. جمله ای که شدیداً احساساتش را به هم می‌ریخت و از خودش عصبی و ناامید می‌شد.

سعی کرد نگاهش را محکم رو به بالا بگیرد و به احساس گرمایی که درونش را ملتهب کرده بود، بها ندهد.

\_ آیه بهتون خیلی نیاز داره، زودتر برگردین.

نگاه مخمور و رنجور محراب در چشم های که شاید برای اولین بار اینطور خیره اش می‌شد، قفل شد، چشم های این دختر هیچ شباهتی به فرشته نداشت، هیچ شباهتی... اما رنگ نگاهش آشنا بود، ته نگاهش یک بی قراری غریب دل می زد، یک نگرانی که با سادگی منحصر به فردش آن را آشکار می‌کرد، خیلی ساده بود و دریچه ی نگاهش دست دلش را به راحتی رو می‌کرد. خیره به چشم هایی که گویی با خود سر جنگ داشت و اینطور بی محابا به او زل زده بود، لب زد.

\_ فقط آیه؟

خون به گونه های دخترک دوید و هول و دستپاچه و بی اراده چادرش را روی سرش مرتب کرد.

آنقدر ساده و بی شیله واکنش نشان داده بود که گویی صدای ضربان ناموزون قلبش به گوش محراب هم رسیده بود. به لکنت افتاد و چیزی دست و پا کرد تا شاید جواب این سوال بی پروای پر از حرف را داده باشد.

\_ بی بی هم...همه...

لب محراب به سمت بالا کشیده شد، تلخندش تیز و برنده به قلب فرزانه فرو رفت.

\_ باید کم کم عادت کنن.

ابروهای خوش فرم فرزانه در هم شد.

\_ یه دختر هرگز به نبودن پدرش عادت نمی کنه آقا محراب.

و بغض کهنه ی همیشگی و رفیق تنهایی هایش سر باز زد.

\_ این رو یه دختری داره میگه که سالهاست قرار بود عادت کنه به

نبودنش، قرار بود با گفتن کلمه ی بابایی بغض نکنه، قرار بود سنگ دل

باشه چون کسی نبود نازش رو بکشه و دست رو سرش بکشه، اما دل

نازک تر از همیشه اشک هاش رو روی بالش میریزه، یه عمر داره وانمود می‌کنه عادت کرده

قطره ی اولی چکید و در سیاهی چادرش گم شد.

\_ یه عمر داره با یه چمدون حسرت روی دوشش این طرف و اونطرف می‌ره تا کسی بهش ترحم نکنه، هیچ وقت از یه دختر انتظار نداشته باش عادت کنه به...

لبش را زیر دندان گرفت و حرفش را برید. اشک پهنه ی صورتش را خیس کرده بود.

\_ عادت نکردم به رفتنش...

در حالی که با عجله از بغض شکسته اش بیرون میزد، پر چادرش را روی صورت خیشش کشید

اشک بی محابا صورتش را خیس کرده بود، بدون شرم از دخترکی گفت که سالهاست کنج دلش ناز کردن را از یاد برده بود.

وقتی از در بخش بیرون زد، پریا با دیدنش فوراً به تش پاتند کرد.

حیرت زده از صورت سرخ از شدت گریه ی فرزانه او را به آغوش کشید.

\_ چی شده فرزانه؟ چرا داری گریه میکنی؟ اتفاقی برات افتاده؟

فرزانه آهی کشید و خود را از آغوش او بیرون آورد.

— چیزی نیست، یه کم دلم گرفته.

پرستار به سمتشان آمد.

— این داروها رو برای آقای محمدی بیارین.

فرزانه نسخه را گرفت و سری تکان داد.

— فرزانه تو بشین، من برم بگیرم.

— نه با هم میریم.

از پله ها به همراه هم پایین رفتند.

پریا لبخندی زد و برای این که حال و هوای او را تغییر دهد با هیجان

شروع به صحبت کرد.

— امروز با صدرا رفتیم پرورشگاه، وای فرزانه باید میدیدی چه بچه های

گوگولی اونجا بود، یعنی دلت ضعیف می رفت گازشون بگیرم.

فرزانه هنوز صدایش گرفته بود، با تعجب ابروهایش بالا پرید.

— جدی میگی؟ چطوری صدرا راضی شد؟.

از ساختمان بیمارستان که بیرون آمدند به سمت داروخانه رفتند. هوای

آزاد را با ولع بلعید.

— آره، فقط گفتم بریم نگاهشون کنیم، خودش بیینه کم کم عاشقشون

میشه، یه خورده اسباب بازی و خوراکی هم براشون گرفتیم، الهی

دورشون بگردم، حس میکنم روی ابرها راه میرم، تصمیم گرفتم با صدرا ماهی یه بار بهشون سر بزنیم.

لبخند فرزانه هم روی لبش برق زد.

\_ چقدر خوب، من هم گاهی میرم هم فاطمه رو ببینم هم بچه ها رو. با یادآوری دختر ریز نقش و با محبتی که فرزانه معرفی کرده بود، لبخندش عمق گرفت.

\_ فاطمه چقدر صمیمی برخورد کرد، خیلی دختر مهربونیه، همین که گفتم دوست فرزانه ام، کلی تحویلمون گرفت، برد همه جای پرورشگاه رو نشونمون داد.

\_ آره، دختر همسایه ی قدیم مون بود، چند ساله که اونجا کار می کنه. دیگه به دارو خانه رسیده بودند.

\_ خوب حالا تصمیم تون چیه؟ میخواین سرپرست بشین؟

فرزانه نسخه را به داروخانه داد و منتظر ماند.

پریا در رویایش با همه ی آن ها بازی می کرد.

\_ باید فکر کنیم، صدرا خیلی مرده، اما من که عاشقشون شدم، اصلا آدم با اون بچه ها حالش یه طور عجیبی خوب میشه، نمیشه با هیچ جمله ای وصفش کرد.

\_\_ حتما دلت میخواد همه شون رو داشته باشی!

\_\_ وای فرزانه اصلا نمیشه انتخاب کرد، هر کدومشون یه طور عجیبی به

دلَم می نشست، کاش یه روز با هم بریم بینمشون. \_\_ انشالله یه روز با

هم میریم، صبا رو هم می بریم، دلَم برای دیدنشون پر می کشه.

\_\_ بفرمایید خانم، فاکتور رو پرداخت کنید.

نگاه فرزانه به سمت فاکتور کشیده شد، چشم هایش از دیدن رقم آن گرد

شد، فاکتور را برداشت و آن را به دقت نگاه کرد، تمام موجودی کارتش

نصف این هزینه هم نمی شد! آه از نهادش بلند شد، حالا باید چه کار

می کرد؟

پریا که سکوت او را دید فاکتور را از دستش کشید.

\_\_ بده بینم چی نوشته اینطوری زل زدی...

با دیدن رقم فاکتور پوفی کشید.

\_\_ چقدر کم داری؟

فرزانه شرمنده سر فرو انداخت.

\_\_ نصفش رو دارم.

پریا عقب عقب رفت.

\_\_ خوبه، صبر کن برم از صدرا بگیرم.

با عجله به سمت ساختمان بیمارستان دوید و پریا ناچار به دیوار تکیه زد و پلک های متورم اش روی هم افتاد.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای آشنایی او را به خود آورد.

\_\_ سلام، فرزانه خانم! اینجا چیکار می کنی؟

فورا پلک گشود و با دیدن ارسالان، دوست محراب که چند باری او را در خانه ی محراب دیده بود، دستی به چادرش که عقب رفته بود، کشید.

\_\_ سلام.

\_\_ خانم دارپهای شما حاضره.

مستأصل به عقب چرخید و نگاه شرمنده اش را به فروشنده داد.

\_\_ ممنون الان حساب می کنم.

دست مردانه ای جلو آمد و کارت را به فروشنده داد.

\_\_ بفرمایید.

فرزانه شرمگین اعتراض کرد.

\_\_ خودم حساب می کردم، کارت دست دوستم بود.

ارسلان خیره به صورت محجوب او دستی به ریش پروفیسوری اش کشید.

\_\_ شما چرا؟ وقتی من اینجا هستم.



فرزانه سر به زیر ممنونی گفت داروها را از روی پیشخوان برداشت. یاد روزی افتاد که این مرد او را برای اولین بار در خانه ی محراب دیده بود و همان روز از محراب درموردش سوالاتی می پرسید و او هم درست جوابش را نمی داد و طفره می رفت.

پس از خداحافظی از فرزانه حالا در مسیر خانه بودند.

پریا متفکر و غمگین در سکوت به جاده زل زده بود. تصویر غم زده و اندوهگین دوستش از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت، با اینکه به روی فرزانه نیاورده بود اما کوهی از غم روی دلش نشسته بود.

فرزانه دختر تودار و مهربانی بود که با همه ی تفاوت های ظاهریشان چند سالی بود با هم دست دوستی داده بودند. دوستی آن ها برمیگشت به همان سال اول دبیرستان که به خاطر یک شوخی بچه گانه، بی خبر از بیماری قلبیش، او و صبا موش پلاستیکی را درون کیفش انداخته بودند، کار فرزانه ی بینوا به بیمارستان کشیده شد و آنها به شدت از بلایی که به سرش آمده بود، شرمنده شدند.

همین اتفاق باعث این دوستی عمیق و رابطه خواهرانه اش با او شده بود. او بی که با مهربانی ذاتیش آنها را بخشیده بود و مهرشان از همان روز به دل هم نشست.

تمام این سالها با هم خندیدند، با هم اشک ریختند و با هم غصه خوردند. هیچ وقت از بودن با آنها سیر نمی‌شد، حتی انتخاب رشته ی مدیریت بازرگانی به عنوان رشته ی دانشگاهی به دلیل علاقه و انتخاب فرزانه بود و او فقط با آنها بودن را می‌خواست.

صدای صدرا او را از افکارش بیرون کشید.

\_ چی شده؟ پکری؟

آهی سوزناک از سینه اش بیرون زد.

\_ نگران فرزانه ام، این دختر از بچگی یه آب خوش از گلوش پایین نرفته، هنوز دست چپ و راستش از هم نمی‌شناخت که باباش رو از دست داد، بعد هم بیماری قلبیش باعث شد یه عمر با درد و رنج بزرگ شه، نداشتن پشتوانه ی مالی و شب و روز کار کردن مادرش و حالا هم خودش، حتی خونه ای که سقف زندگیشون بود به خاطر خرج عملش فروختن الان هم توی خونه ی آقای محمدی زندگی میکنند که اون هم اینجوری...

با یادآوری نگاه حزین و غصه دار فرزانه نم اشک عسلی هایش را لرزاند و بغض به گلویش چنگ انداخت.

\_ چرا خدا به یه نفر پیله کنه دیگه ولکنش نیست صدرا؟! چرا هر چی بدبختی یه جا روی سر یه نفر آور میشه؟ این انصاف نیست.  
 صدرا متاثر از شنیدن زندگی پر از رنج فرزانه سری به افسوس تکان داد و دنده را عوض کرد. زمزمه اش به سختی به گوش پریا می‌رسید.  
 \_ هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می‌دهد.  
 چشم هایش میسوخت، پلک زد و قطره ی زلال اشک بلاخره راهش را پیدا کرد و روی گونه ی او سر خورد.  
 \_ حس میکنم فرزانه دلش رو باخته، بدم باخته... یه بار قبلا دلش شکست، حقش این نیست... این زندگی حقش نیست.  
 صدرا متفکر ابروهایش به هم گره خورد.  
 \_ منظورت اینه که...  
 حرفش با تکان خوردن سر پریا، نیمه ماند، حدسش درست بود. پوفی کشید و ماشین را جلوی در پارک کرد.  
 \_ رسیدیم پیاده شو.  
 پریا از ماشین پیاده شد، نسیم خنکی می وزید و شالش را که در حال افتادن روی شانه هایش بود، گرفت و جلوتر کشید. صدرا کلید انداخت و در را باز کرد.

دوشادوش هم حیاط را پشت سر گذاشتند، پله ها را که بالا رفتند، نگاهشان روی دو جفت کفش زنانه ی ناشناس نشست، صدرا ابرویی بالا انداخت.

\_ انگار مامان مهمون داره!

پریا شانه بالا انداخت و در حال را باز کرد و وارد خانه شد.

صدرا هم پشت سرش یا الله گویان وارد شد.

صدای زنی که در حال صحبت بود با شنیدن صدای صدرا قطع شد.

پریا جلوتر او پایش را درون پذیرایی گذاشت، با دیدن نوشین و مادرش لبخند از روی لبش پر کشید. آنها اینجا چه می کردند؟ شنیده بود که نوشین پس از طلاق از صدرا فوراً به خارج از کشور سفر کرده بود، شنیده بود که او با نامزد سابقش ازدواج کرده بود و زندگی به ظاهر خوبی داشت، اینجا بودنش کمی تعجب برانگیز بود.

صدرا هم از دیدن آنها جا خورد بود، ناخودآگاه اخم هایش از دیدن نوشین به هم گره خورد و خون زیر پوستش دوید.

نوشین پیشیمان و شرمسار از جای خود بلند شد و سلام کرد. چهره اش دیگر پشت ماسکی از آرایش سنگین مخفی نبود و نگاهش پر بود از ندامت. اثری از فخر و مباهات گذشته در چشم های یاغیش دیده

نمی‌شد، ظاهرش با آن نوشین همیشگی فرق داشت، رنگ موهایش مثل سابق بلوند و خیره کننده نبود، اما هنوز هم پالتوهای خز دار و گران قیمتی که شاید نماد شخصیتش بود، را به تن داشت.

خاله اش دلخور از سکوت بهت زده ی آنها، پر غیض چانه بالا کشید.

\_ مثل اینکه سلام ما به علیکی خریدار نداره!

پریا نگاه خیره اش را از آنها گرفت و کوتاه سلامی کرد، انتظار شنیدن جواب هم نداشت، به رسم ادب خوش آمد گفت و خواست به سمت اتاقش برود که دست صدرا پشتش نشست و او را از عقب رفتن باز داشت.

صدای بم و گرفته ی صدرا نشان می‌داد چقدر آشفته و درهم است از دیدن همسر سابقش.

\_ علیک سلام خاله خانوم، برای معامله اومدین که حرف از خرید و فروش میارین وسط؟ راه بازار خود فروش ها از اون طرفه...

نگاه نوشین به گل های گردویی فرش دوخته شده بود و سر بلند نکرد.

زهرا خانم لب گزید و نگاه عتاب آلودش را به صدرا دوخت.

\_ مادر جون این حرف ها چیه؟ خاله برای عیادت اومده.

ابروهای باریک فاطمه خانم جمع شد.

\_ ای خواهر بذار بگه، حق داره بچه، اگه اینطور آروم میشه، حرفی نیست، بذار خودش رو خالی کنه، بلاخره وقتی هنوز نوشینم رو فراموش نکرده، شاید اینجوری آروم شه.

پریا با شنیدن حرف او، لب گزید، دلش نمی‌خواست شاهد گفت و گوی آنها باشد، اما شنیدن این حرف برایش خیلی سنگین تمام شد، نگاهش روی نیم رخ سفت و سخت و سرخ شده از شدت خشم صدرا میخکوب شد.

دست صدرا مشت شد و تمام حرص و خشمش را درون مشت گره کرده اش ریخت، خون در رگ هایش با شدت بیشتری جریان میکرد و عضلاتش سفت و منقبض شده بود. دندان روی هم سایید و از میان فک قفل شده اش کلمات را پر از خشم و حرص بیرون پرتاب کرد.

\_ کاری که دخترتون کرد فراموش کردنی نیست خاله، در تعجبم چطور روش شده اومده اینجا!

\_ دخترم...

\_ مامان خواهش میکنم!

صدای پر از سرزنش و ملامتگر نوشین بود که مادرش را ساکت کرد.

\_ من برای چیز دیگه ای اومدم اینجا نه برای شنیدن این حرفها.



جلو آمد و شالش را روی موهایش انداخت، خوب می‌دانست با این وضعیت صدرا هرگز با او صحبت نمی‌کند.

رو به رویشان ایستاد، نگاهش روی صورت پریا به گردش درآمد، همیشه فکر می‌کرد صدرا در انتخاب بعدیش چادری بودن را اولویت قرار می‌دهد، یک دختر کاملاً محجبه و آفتاب مهتاب ندیده، اما وجود پریا کنار او کاملاً ذهنیتش را به هم ریخته بود.

پریایی که شیطنت هایش عیان بود.

هر چه نگاه کرد چیزی در ظاهر او پیدا نکرد که باعث شود انتخاب او را تحسین کند، تیپ همیشه اسپرت دخترانه اش را از نظر گذراند، طرز پوشش با او کاملاً متفاوت بود.

یک سادگی دلنشین اما در چهره اش دیده می‌شد، لحظه ای سنگینی آرایشهای را روی صورت خود حس کرد، حس کثیف بودن آزار دهنده ای در مقابل آن همه سادگی دخترک درونش را تخریب می‌کرد، همیشه دوست داشت در اوج باشد، دیده شود و نگاه ها را به خود خیره کند، اما هیچ وقت احساس خوشنودی و برقی که در نگاه این دختر موج می‌زد، را تجربه نکرده بود.



شاید دلیل انتخاب صدرا همین چشم‌ها باشد، همین عسلی‌هایی که اگر خوب به آنها نگاه کنی آنقدر زلال و شفاف هستند که میتوانی خود را در آنها بینی.

نگاه خیره‌اش را از پریا گرفت و به صدرا داد. در مقابل صدرا احساس شکست می‌کرد، یک سراب پوچ و توخالی که از دور برق می‌زد.

\_ تبریک میگم امیدوارم این بار اشتباه نکرده باشی.

صدرا دستش را درون جیبش سر داد تا مشت گره کرده از زور خشم و عصیان‌ش دیده نشود.

\_ مطمئن باش هیچ وقت یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنم.

نگاه تیز و بران صدرا را به سختی فرو داد و لبخندی مضحک روی لب نشانده.

\_ خوشحالم، این رو از ته قلبم میگم، تو لیاقت یه زندگی خوب رو داری صدرا.

صدرا در سکوت نگاهش کرد، خبری از کبر و غرور گذشته نبود.

تره‌ای از موهایش را که لجوجانه روی صورتش ریخته بود را زیر شال داد و نگاه صدرا روی ناخن‌های بی‌رنگ او افتاد، حتما یادش رفته بود

لاک ناخنش را با خود بیاورد! او را همیشه با ناخن های طراحی شده دیده بود.

\_ می‌تونم ازت یه خواهش داشته باشم؟

نگاه صدرا با خواهش او کمی فقط کمی آرام شد.

\_ چه خواهشی؟

نوشین نگاهش را لحظه‌ای به پریا که در سکوت آنها را تماشا میکرد، داد و لب زد.

\_ تنها صحبت کنیم.

اخم های صدرا بیشتر به هم پیوست و باز عصبی شد.

\_ غریبه ای اینجا نیست، بهتره همین جا حرف هات رو بزنی.

\_ هنوز همون صدرا هستی، قُد و یک دنده و لجباز.

\_ انتظار بهتری داشتی؟

سر تکان داد.

\_ اِدا ...

نگاه سفت و سخت صدرا از روی صورتش کنده نمی‌شد.

\_ پس حرفت رو بزنی.

نوشین لبی روی هم فشرد، سخت بود گفتن چیزهایی که غرور بر باد رفته اش را به سخره می گرفت.

\_ من...

این بار صدای آرام و کمی گرفته ی پریا حرفش را قطع کرد.

\_ صدرا جان یه لحظه میشه بیای؟

نفس نوشین محکم از میان لب های بی رنگش بیرون رها شد.

صدرا بی حرف سری تکان داد و به دنبال پریا روانه شد.

وقتی وارد اتاق شدند در را پشت سرش بست و به سمت صدرا چرخید.

\_ چرا اجازه نمیدی تنها باهات حرف بزنه؟ شاید حرفی داره که فقط به تو مربوط باشه.

نگاه صدرا پر بود از کینه و نفرت و انزجار، او چنان بوی تعفن خیانت می داد که حاضر نبود لحظه ای تحملش کند، هوایی که نوشین در آن نفس می کشید آلوده بود.

\_ من هیچ حرف خصوصی با اون ندارم.

\_ انقدر بداخلاق نباش صدرا خان، ندیدی خاله ات چه برداشتی از برخوردت داشت؟ میخوای فکر کنه هنوز بهش فکر می کنی؟ هنوز می تونه ذهنت رو به خودش مشغول کنه؟

صدرا متفکر و ابرو بالا انداخت.

— یعنی تو مشکلی با اون نداری؟ می‌تونی بپذیری اینجا بودنش رو؟

پریا با انگشت اشاره به جایی حوالی قلب صدرا کوبید.

— نه، تا وقتی که مطمئنم جام... اینجا... امن و امانه.

سینه‌ی پر از خشم و متلاطم صدرا با لمس انگشت پریا انگار آرام گرفت و حس اعتماد و علاقه‌ای که در کلمات پریا ریشه داشت، عضلاتش منقبضش را کمی شل کرد، نفس‌های حرص زده‌اش حالا راحت‌تر بیرون میزد.

— من تو رو از برم، صدرا، خط به خط رو از حفظم، مثل کتابی که بارها

خونده باشی و باز هم از خوندنش خسته نمیشی.

صدرا دست ظریفش را گرفت و روی قلب زخم خورده‌اش نشانده.

— خوب بلدی خودت رو همه جوره اینجا، جا کنی جغله!

پریا با ناز پشت چشمی نازک کرد.

— ما اینیم دیگه...

صدرا بینی‌اش را بین دو انگشت کشید و حرص او را درآورد.

— نکن صدرا، چی از جون این دماغ بی صاحب من می‌خواهی آخه؟ ببین

نمی‌تونی آنقدر بکشی تا عمل واجب شم!

صدرا چشمکی حواله ی صورت مچاله شده ی او زد.

\_ نگران نباش، همه جوهره میخوامت.

هنوز قدمی دور نشده بود که با صدای پریا ایستاد.

\_ صدرا؟

\_ جانم جگله باز چی میخوای؟

دست پریا روی یقه ی پیراهنش نشست و لبه ی آن را مرتب کرد.

\_ بخشیدن حس خیلی خوبی داره، این حس خوب رو از خودت دریغ

نکن، پس بگذر، نه به خاطر اون، بلکه به خاطر اینکه تو لایق آرامشی.

دیگر هیچ اثری از آن همه خشم و غصب نبود، این جگله خوب بلد بود

چطور مرد عصیانگرش را رام کند.

صدرا دندان روی هم سایید و بیخ گوشش پر از حرص نجوا کرد.

\_ تو هی ادا بیا حالا

پریا لب زیرینش را شیرین به دندان گرفت، آنقدر شیرین و خواستنی که

دل او را بیطاقت می کرد. انگشت شستش را زیر لب پریا نوازش وار کشید

و لب او را از حصار دندانش آزاد کرد. حریصانه و سرزنشگر غر زد.

\_ نکن، وقت گیر آوردی تو این اوضاع؟

پریا خندید سری تکان داد.

صدرا عقب گرد کرد که باز هم پریا او را صدا زد.

\_ صدرا؟

عاصی از این همه نازی که می ریخت به عقب چرخید.

\_ می ذاری برم یا نه؟

شیطنت در عسلی های خوش رنگ پریا می درخشید.

\_ شب میخوام برم خونه زیاد دلت و صابون نزن.

نگاه تخس و متعجب و حیران صدرا او را به خنده می انداخت.

\_ حال می کنی هی ضدحال بزنی بچه؟

شانه ای بالا انداخت.

\_ مامان گفت این شب آخری اونجا باشم.

\_ مامانت خبر داره تو هر روز آتیش می سوزونی؟ اگه خبر داشت چه

قشقرقی تحویل من داده، حرف شب آخری و نمی زد.

خنده ای شیرین و دلبرانه سر داد.

\_ برم دیگه؟

\_ خودم می برم.

\_ باشه.

نگاه شیفته اش را از پریا گرفت و بیرون رفت، گاهی رفتار پریا او را شوکه می‌کرد، از این که آنقدر به احساسش اعتماد داشت که ذره ای در دلش جای شک و تردید به وجود نمی‌آمد، به داشتنش می‌بالید.

ز اتاق که بیرون آمد، نگاهش از پشت پنجره ی هال به نوشین که روی راه پله نشسته بود، افتاد، پوفی کشید و به سمت در رفت.

با صدای باز و بسته شدن در، نوشین از روی پله بلند شد و دستی به پالتوی گران قیمتش کشید.

\_ نترسیدی پالتوی گرون قیمتت خاکی بشه؟

نوشین خود را برای شنیدن کنایه های او آماده کرده بود، وقتی تصمیم گرفته بود به دیدن صدرا بیاید، خودش را برای برخوردی چه بسا بدتر از این ها آماده کرده بود.

\_ چیزهای بدتری برای ترسیدن وجود داره، مثل از دست دادن آدم های که خیلی دوستشون داری ، مثل افتادن از چشم کسایی که دوست داشتن، مثل خم شدن کمر پدری که از زور آبروش نمیتونه سر بلند کنه، مثل بازی خوردن، مثل بازیچه شدن...

دست هایش را در جیب شلوارش سُراند، و جلوتر رفت، نگاهش به درخت های که دست نسیمی خنک آنها را به رقص درآورده بود داد.



\_ قبلا از این چیزها نمی ترسیدی! بیشتر از شکستن ناخن هات می ترسیدی و اضافه وزنت!

\_ آدم ها بزرگتر که میشن، ترس هاشون هم بزرگ تر میشه، تا وقتی ترس از دست دادن نداشته باشی، قدر داشته هات رو نمی دونی.

صدرا نتوانست پوزخندی که روی لب هایش آمده بود را پنهان کند.

\_ چیزی هم برات مونده که قدرش رو از این به بعد بدونی؟!

\_ حق داری که انقدر تلخ باشی، خودم رو برای بدتر از این ها آماده کرده بودم، می دونم بد کردم، تاوانش رو هم دارم می بینم.

صدرا در سکوت خیره به نقطه ی نامعلومی اجازه داد حرفهایش را بزند.

\_ وقتی از این جا به خیال خودم داشتم به کشور آرزو هام سفر می کردم،

نمی دونستم اون عوضی فقط برای دار و ندارم دندون تیز کرده، توی

تمام این مدت یه آب خوش از گلوم پایین نرفته، همه چیزم رو از دست

دادم، همه چی، آبروم، اعتبارم، داراییم، موقعیت های شغلی و تحصیلی،

حمایت خانواده ام و...

مکث کرد و صدایش لرز برداشت.

\_ راست میگی چیزی برام نمونده که بخوام قدرش رو بدونم، جز یه

چیز...

قطره اشکی روی گونه اش سرازیر شد و آن را فوراً با نوک انگشت گرفت. خیلی احمقانه بود گریه کردن در مقابل کسی که چنان پر از نفرت هست که حتی حاضر نیست به صورتت نگاه کند.

— اون هم آيسان دخترمه، فقط پنج ماه به دنيا اومده، اون عوضی بچم رو ازم گرفت، چند ماهه آرزوی دیدنش رو به دلّم گذاشته، توی بیمارستان اون رو ازم دزدید، همه جا رو گشتم، اما پیداش نکردم، هر جایی که به ذهنم می‌رسید، توی کشور غریب آدم‌های زیادی رو نمی‌شناختم، نتونستم پیداش کنم، می‌خوام کمکم کنی تا پیداش کنم، ازت انتظار ببخشش ندارم، چون می‌دونم بیشتر از اینها حقمه، اما خواهش میکنم آيسانم رو برام پیدا کن صدرا.

— توی این شهر دراندشت پر از دادگاه و مأمور و پلیس هست، چرا نمیری شکایت کنی؟

— اون خارج از ایرانه، راه و چاهش رو بلد نیستم، تنها کسی که به ذهنم رسید می‌تونه کمکم کنه تو بودی.

— من مامور مبارزه با مواد مخدرم، این موضوع در حیطه ی کاریم نیست.

— بلاخره دوست و آشنا و همکار که داری! خواهش میکنم صدرا، من بدون آيسانم می‌میرم.

صدرا ناچار سری تکان داد، هر چند دل خوشی از او نداشت اما سعی کرد گذشته را به گذشته بسپارد، این زن هیچ شباهتی به آن نوشین متکبر و مغرور گذشته نداشت.

\_ باشه، هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم.

برق خوشحالی در چشم‌های مایوس نوشین جهید.

\_ ممنونم، میدونستم تنهام نمی‌ذاری.

روی صندلی آرایشگاه نشسته بود و پلک بسته بود و به موسیقی ملایمی که پخش می‌شد، گوش سپرده بود، دست آرایشگر تند و فرز روی صورتش حرکت می‌کرد، بوی رنگ و تافت زیر بینیش می‌پیچید و کمی آزارش می‌داد، اما با یادآوری اینکه امشب نگین مجلس می‌شد و می‌درخشید، با اشتیاق وصف نشدنی تحمل می‌کرد.

صدای هیجان زده ی صبا درست بیخ گوشش لبخند روی لب‌های رز خورده اش آورد.

\_ وای پری ماه شدی، چشمم کف پات دختر، امشب صدرا کشون راه

انداختی!

آرایشگر که زن بسیار خوش مشربی بود، از این که کارش مورد پسند واقع شده بود، خوشحال و راضی خستگی برایش معنایی نداشت. از کنار پریا بلند شد.

\_ فکر نکنم آقای داماد تا آخر شب بتون تحمل کنند، می ترسم آرایشست به هم بریزه. پریا پلک گشود و با لبخند شیرینی به آینه نگاه انداخت، دختر درون آینه خودش بود کمی زیباتر، کمی خانوم تر و کمی باوقار تر... خودش یک آرایش ساده خواسته، آرایشگر هم به نحو احسن کارش را انجام داده، عسلی هایش انگار روشن تر از هر زمان دیگری برق می زد و پلک های بلند و تاب دارش به طرز ماهرانه ای کشیده و خمار به نظر می رسید، گونه هایش برجسته تر از همیشه به نظر می رسید و گردی صورتش با موهای حلقه حلقه ای که دورش ریخته بود و تلی از گل های سفید روی موهایش معصومیتش را به رخ می کشید.

\_ اگه از آینه دل کندی بیا با هم یه عکس بندازیم.

صدای صبا باعث شد چشم از تصویر خودش در آینه بگیرد و با احتیاط لباس سفید صدفی اش عجیب به اندام ظریفش خوش نشسته بود، دستی به لباسش کشید و از کنار صندلی عبور کند. لبخند روی لب خانوم های حاضر در سالن نشان می داد چقدر زیبا و چشم نواز شده بود.

صبا کنارش ایستاد و با ذوق عکس دونفره ای در حالی که هر دو لبخند به لب داشتند، درون گوشی اش به ثبت رساند.

جای خالی فرزانه بینشان بدجور خودنمایی می کرد و پریا لبخندش جمع شد.

\_ کاش فرزانه هم اینجا بود.

صبا لحن دلخوری به صدایش داد و پشت چشمی نازک کرد.

\_ یعنی من اینجا نقش چغندر خانوم رو ایفا می کنم دیگه؟! پریا لبخندش به قهقهه تبدیل شد.

\_ حیف چغندر! تو جلبک هم نیستی!

صبا جلوی کش آمدن لبخندش را به سختی گرفت.

\_ بشکنه این دست که نمک ندارن!

صدایش را پایین آورد و غر زد.

\_ نیش و بند، مثلاً امشب خیر سرت عروسی، عروس هم انقدر جلف! یه کم سنگین رنگین باش.

\_ عروس خانم آقای داماد جلوی در منتظرن.

با صدای دختر شنیون کاری که موهایش را درست کرده بود، هول شد.

دلش همان لحظه لرزید و دوباره به آینه نگاه کرد تا از آراستگی خود اطمینان پیدا کند. یک هیجان شیرین به قلبش سرازیر شد و ریتم تپش های قلبش را بالا می برد.

صبا حسی که به گونه هایش رنگ داده بود را با تیز بینی گرفته بود، لبخندی به این همه هیجان و استرس او زد و شل لباس را روی دوشش انداخت.

کلاه آن را روی موهایش گذاشت و گره زد.

\_ می بینم که دل تو دل عروس خانوم نمونده!

پریا لب روی هم فشرد و خنده اش را فرو داد. مشت کم جانی به بازویش کوبید، از پرسنل آرایشگاه تشکر و خداحافظی کرد و به طمانینه سمت در قدم برداشت.

صبا در را برایش باز کرد، نگاهش به دنبال صدرا گشت و او را تکیه زده به ماشین گل زده یافت. وقتی متوجه خروج او شد سر بالا آورد و برای لحظه ای از دیدن پریا جا خورد و خیره به این همه ظرافت و زیبایی سبک گلویش لرزید، مات و مبهوت و حیرت زده تکیه از ماشین گرفت قدمی جلو آمد.



پریا با ناز لباسش را کمی بالا کشید و پله ها را پایین می آمد، نگاه صدرا همراه با او پایین می آمد و روی پاهایش نشست، کفش های پاشنه بلندش را از نظر گذراند و در دل لب گزید. غیرتش اجازه نمی داد چشم کسی به این همه زیبایی و ظرافت بیوفتد.

پریا پله ها را که پایین آمد دستش را از لباس رها کرد و لباس پایین افتاد و ساق پاهایش پوشیده شد و نگاه صدرا از آن نقطه کنده شد و زیر لب به خود نهیب زد.

\_ خدا به دادم برسه با این همه ناز و ادا.

پریا سنگینی نگاه شیفته ی صدرا را روی خود حس می کرد و لبش به لبخندی دلبرانه و شیرین مزین شد. حالا رو به روی صدرا ایستاده بود و تیپ مردانه و نفس گیر صدرا را در آن کت و شلوار مشکی برازنده اش بود، از نظر گذراند. صدرا با حالت بامزه ای دستش را پشت گردنش کشید و خیره به عسلی های مخمور او دل زد.

\_ میگم ببخشید شما این یه جغله ی شیطان و قشقراق ندیدین از این طرفا رد بشه؟

نگاه پریا روی حالت موهای پوش داده ی صدرا چرخ خورد و متفکر یک تای ابرویش را بالا انداخت.



\_\_ نه، اینجا یه خانم باوقار و متین و نجیب و مظلوم هست، ببین مال شما نیست؟

لب صدرا کش آمد و انگشت شستش را کنج لبش کشید.

\_\_ نمی‌دونم، حالا که فکر میکنم میبینم انگار این ورژن جدیدشه! پریا ریز خندید.

\_\_ از ورژن جدید خوشت میاد؟ یا بریم سراغ قبلی؟

صدرا چشمکی به روی شیرین زبانی دلبرش زد.

\_\_ خدایی بد بین دوراهی موندم.

\_\_ آقا داماد ببخشید، روم به دیوار، وسط لاو ترکوندنتون چهار دست و

پا قل میخورم، شما احیانا یه چیزی یادتون نرفته؟

صدای صبا که دوربین به دست، از آنها فیلم می‌گرفت لبخند آنها را عمیق تر کرد و هر دو به او که در حال حرص خوردن به سر می‌برد، زل زدند.

صدرا متفکر به خود نگاه کرد تا منظور صبا را درک کند، اما چیزی به یادش نیامد.

\_\_ چی؟

صبا شانه ای بالا انداخت.

\_ چه می‌دونم از همین چیزا که داماد باید دست عروس بده، دسته گلی؟

شاخه گلی، گلدونی، زیر گلدونی؟ یه چیزی توی این مایه ها.

صدرا با به یاد آوردن آن، به پیشانی کوبید.

\_ آخ پاک یادم رفت، الان میارم.

به سمت ماشین قدم برداشت و صبا باز هم غر زدنش ادامه داد.

\_ بنده خدا تو رو دیده، رد داده!

نوچ نوچی کرد.

\_ بین چه بلایی سر جوون مردم آوردی بزغاله! پاک از دست رفته.

پریا به یاوه گویی های او خندید.

\_ صبا چند میگیری امشب گند نرنی به حالمون؟

صبا متعجب و حق به جانب، رو به او تشر زد.

\_ بازم که نمکدون شکستی جلبک؟ من دستم نمک نداره، باید یادتون

نمی آوردم تا عین بزغاله ها سرتون بذارین پایین برین و گند بزنین به

فیلم من!

صدرا دست گل را از ماشین درآورد و با شرمندگی به سمت پریا گرفت.

\_ ببخشید دیگه بی تجربگی منو ببخش بانو جان، دفعه ی بعدی ایشالا

دیگه همه ی مراحل رو درست انجام میدم.

پریا گل را از دستش گرفت و به سینه اش کوبید.

\_ نامرد دفعه بعدی دیگه چه صیغه ای؟! میخوای از وسط نصفت کنم؟

صدرا پر صدا خندید دست هایش را بالا برد.

\_ نه دیگه خطرناک شدی، من تسلیم.

در ماشین را باز کرد، از نگاه خیره ی ماشین هایی که از کنارشان عبور

میکرد، روی دلبرکش خوشش نمی آمد.

\_ بفرمایید دیر شد.

صدای سوت و جیغ صبا بلند شد و پریا هم ته دلش قلقلک میشد تا

انگشت به دهان ببرد و مثل صبا سوت بزند، اما به شدت با این خواهش

دلش مقابله کرد و سعی کرد به قول صبا سنگین رنگین باشد، اما مگر

می شد! خودش هم می دانست دارد جان می کند تا هیجانان درونش را

سرکوب کند و این فقط چند دقیقه برایش امکان پذیر بود.

سوار شد و صدرا هم در را بست و ماشین را دور زد.

پریا شیشه را پایین داد و با لبخند به صبا که هنوز داشت برای خودش

چهچه می زد، نگاه کرد.

\_ بیا سوار شو، الان جا می مونی ها!

صبا سویچ ماشین را از جیبش در آورد و جلوی رویش تکان داد.

\_ ماشین بابام آوردم.

پریا سری تکان داد انگشتش را به دهان برد و سوتی زد.

صبا به خنده افتاد.

\_ میدونستم داری جون می کنی خودت رو کنترل کنی و نشد!

صدرا ماشین را به حرکت انداخت و شیشه سمت پریا را بالا داد.

\_ تصمیم رو گرفتم، یه امشب همون دختر باوقار و نجیبه باش، تا

آبرومون نرفته.

پریا ضبط ماشین را روشن کرد و صدایش را بالا برد.

\_ دیگه دیره صدری جون، من نمیتونم امشب کرم نریزم.

با ریتم آهنگ خودش را تکان می داد و سر جای خود بند نمی شد. هر

ماشینی که از کنارشان عبور می کرد، بوق میزد و صدرا حرص میخورد.

\_ بشین سر جات.

\_ حرص بخورم یا خجالت؟

در حالی که برگ گلی از گل های رز قرمز را نوازش می کرد، با لحنی پر

حلاوت که دل صدرا را فرو می ریخت، زمزمه کرد.

\_ یه امشب رو حرص نخور جون من آقایی.

خودش را دوباره به سمت او متمایل کرد و دستش را دراز کرد و روی بوق ماشین ضرب گرفت.

\_\_ بخند دیگه شادوماد!

صدرا لبخندی به دیوانه بازیش زد

\_\_ یه کاری نکن از همین جا یه راست بریم خونه.

\_\_ پس مهمونا چی؟

\_\_ هیچی شام می خورن میرن خونه هاشون.

نگاه پریا به موتور سواری بود که اطرافشان پرسه میزد، کلاه کاسکت روی سرش بود و برایشان بوق میزد و دست تکان می داد.

پریا هم ذوق زده برایش دست تکان داد و لبخندش عمیق تر شد.

با رسیدن به باغ و دیدن چراغ های رنگی و آتشدان های روشن، هیجان پریا بیشتر شده بود و دلش می خواست شیشه را پایین دهد و همراه با سوت و دست و هلله ی میهمان هایی که به استقبال آمده بودند، او جیغ بزند، صدای کوبنده ی موسیقی فضای باغ را پر کرده بود، ناخودآگاه او را به وجد آورده بود.

صدرا ماشین را پارک کرد و قبل از آن که پیاده شود، رو به پریا کرد.

\_\_ جان صدرا خودت کنترل کن، باشه؟

پریا نیشش تا بنا گوش باز شده بود و نگاهش به نرگس خانم که با ظرف اسپند دود کن جلو آمده بود، می‌چرخید و بی حواس سر تکان داد. زهرا خانم زیر لب ذکر می‌گفت و برای عاقبت بخیریشان دعا می‌کرد.

با دیدن فرزانه، که آیه در آغوشش بود و دست آیه را بالا برده بود و برایش دست تکان میداد، قبل از اینکه صدرا ماشین را دور بزند و در را باز کند، از ماشین پیاده شده بود.

لپ آیه را کشید و بچه از دیدن او ذوق زده چال گونه اش را به رخ کشید و دل پریا برای لبخند نازش غنچ رفت.

— عزیز دلم چقدر خوردنی و ملوس شده با این لباس.

فرزانه به ذوقی آیه لبخند زد.

— مامان فریبا برایش دوخته.

پریا نگاهش کرد.

— چقدر خوشحالم کردی که اومدی.

— مگه میشه خواهر عروس توی عروسی نباشه؟

پریا شانه بالا انداخت.

— خدایی نه، نمیشه.

و خودش را برای آیه همراه با ریتم آهنگ تکان داد و ذوق آیه بیشتر میشد.

صدرا کنارش ایستاد و به فرزانه خوش آمد گفت و نگاهش را به پریا داد و سرش را به گوش او نزدیک کرد تا صدایش را میان آن هیاهو و موزیک بشنود.

\_ امشب باید چهار چشمی مواظبت باشم، از کنار من جم نمی‌خوری.  
پریا دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند.

\_ چیه می‌ترسی از دستم بدی؟

\_ نه فقط می‌ترسم اون قری که تو کمرت خشک شده جلوی چشم این همه آدم بریزی بیرون.  
همانطور که به سمت جایگاه می‌رفتند برای میهمان ها سر تکان میدادند و خوش آمد می‌گفتند.

قسمتی که برای خانم ها آماده شده بود پشت ساختمان بود و کاملاً از مردانه جدا بود و این خیال صدرا را راحت کرده بود که با وجود شیطنت های پریا چشم نامحرمی به دلبر نازدارش نخواهد افتاد.



تازه در جایگاه عروس و داماد که الاچیغ چوبی بود و به زیبایی بادکنک آرایشی شده بود، نشسته بودند که سوگند با آب پرتقالی که در دست داشت به سمتش آمد و آن را به سمت پریا گرفت.

— خاله پلی آب پرتقال می خوری؟

پریا که احساس تشنگی می کرد با لبخند آن را گرفت.

— ممنون عزیز دلم.

پریا نی را جدا کرد و در حالی که آبمیوه اش را باز می کرد، با لبخند به نهال و پرستو و صبا که آن وسط برای خودشان می رقصیدند، نگاه می کرد.

جرعه ای از آب پرتقال را نوشید و خنکی آن در سرمای هوا لرزی به تنش نشانده، هوا سرد بود نوک بینیش به قرمزی می زد، با کشیدن دستش توسط صبا که قصد داشت او را وسط رقصنده ها ببرد، نگاهش را به او داد.

— پاشو بینم، من که می دونم هلاک این آهنگی، پاشو.

خنده اش گرفته بود، صبا او را بهتر از خودش می شناخت، با کمال میل از جا بلند شد و صبا را همراهی کرد.

لباسش را میخواست بالا بگیرد که اَبمیوه از دستش افتاد و روی زمین پخش شد، خدا را شکر می کرد لباسش کثیف نشده بود.

وقتی به جمع رقصنده ها رسید، صدای جیغ و دست و کل به اوج رسید و شادی همه دو چندان شده بود.

فرزانه هم آیه را روی دستش تکان می داد و او کودکانه از این شادی و پایکوبی به وجد آمده بود و دست های کوچک و تپش را با هیجان در هوا تکان می داد و دل فرزانه از دیدن این ذوق و خوشی او غنچ می رفت. لحظاتی پریا با سرخوشی میان جمع هر چه هنر داشت را رو می کرد و صدای سوت و جیغ های بلندش قطعا به گوش صدرا هم که در سمت آقایان بود، می رسید.

دیگر سرما هوا را از آن همه هیجان و پایکوبی حس نمی کرد و تنش به عرق نشسته بود، صدا ها در سرش می کوبید و با احساس سرگیجه دستش را بی اختیار بند شانه ی نهال کرد و ایستاد، همه در حال سرخوشی به سر می بردند و کسی متوجه ناخوشی او نشد، جز نهالی که با دست او که روی شانه اش نشسته بود از حرکت ایستاد و نگرانی در چشم های آرایش کرده اش دوید.

صدای موسیقی آنقدر بلند و کوبنده بود، که ناچار بود تن صدایش را بالا ببرد.

— چی شده پری؟ حالت خوبه.

پریا کمی شقیقه اش را مالش داد، خودش هم نمیدانست این سرگیجه از کجا به سراغش آمده و دلیلش چیست.

— نمیدونم یهو سرم گیج رفت، یه کم انگار حالت تهوع دارم.

نهال سعی کرد احساس نگرانش را به او القا نکند.

— چیزی نیست، زیاد بالا پایین پریدی، بریم یه کم بشین تا حالت بیاد سر جاش.

فرزانه هم پی به پریشان حالیش برد و آیه را از روی دستش پایین آورد و محکم تر در آغوش گرفت.

— چی شده پری؟ حالت خوبه؟

پریا در حالی که به آرامی خود را از میان جمع بیرون می کشید، جواب داد.

— خوبم چیزی نیست.

بدنش سست و کرخت بود و پاهایش انگار یاریش نمی کرد، با کمک نهال به سمت آلاچیق رفتند و روی صندلیش نشست.

نهال کمی شنل لباسش را عقب کشید.

— خوبی؟

پریا تکیه اش را به صندلی داد و کمی پلک روی هم گذاشت، نمیدانست چرا سرش گیج می‌رفت، با این حال سعی کرد به خود مسلط شود و خود را روی پا نگهدارد.

— چیزی نیست، خوبم.

صدای خواننده که از ورود آقایان برای خواندن خطبه ی عقد خبر میداد، همه ی زنهارا به تکاپو انداخت تا حجابشان را رعایت کنند.

پریا هم به شدت سعی می‌کرد به حالت ضعف و سرگیجه ای که

گریانش را گرفته بود، بها ندهد. نظری داشتید اینجا می‌شنوم □

وقتی صدرا کنارش جای گرفت تمام سعیش را می‌کرد چیزی از حال ناخوشش بروز ندهد و خود را شاد نشان دهد.

نگاهش روی سفره ی عقد پهن شده ی درون آلاچیق چرخید، سفره با

گل های سرخ و شمع های بزرگ و کوچکی درون شمع دانی ها گذاشته

شده بود، تزیین شده بود، آینه و شمعدانی های بلورینی که یکی از آنها

شکسته بود و زهرا خانم همان روز جایگزین کرده بود بالای سفره

می‌درخشید، وجود کتاب قرآن وسط سفره دل شوریده اش را آرام می‌کرد،

نگاهش از درون آینه به تپله های سیاهی که امشب از خوشی می درخشید، گره خورد، انگار باورشان نمی شد که امشب برای همیشه وصلتشان آسمانی می شود، انگار هر دو داشتند در یک رویای شیرین و پر از حلاوت به سر می بردند. ته دل پریا اندکی شور می زد و صدرا این نگرانی را در عمق مردمک های لرزان او به خوبی می توانست، درک کند، دست گرمش آرام روی دست او نشست و ته دلش را همراه با فشار کوتاهی که به انگشتان ظریفش می داد، قرص می کرد.

صدای موزیک قطع شده بود و همه ی میهمان ها در سرش زنگ می زد، عاقد وارد آلاچیق شد و روی صندلی که برایش آماده کرده بودند، نشست و شروع به صحبت کرد.

پلک هایش به شدت میل به روی هم افتادن می کردند و صداها هر لحظه نامفهوم تر می شد.

نفهمید چه کسی کتاب قرآن را روی پایش باز کرد و پلک هایش را به سختی باز گشوده بود تا آیه ای را بخواند، زیر لب بسم الله زمزمه کرد و دیدش هم انگار تار می شد و آیات را به خوبی نمی دید.

صدای عاقد از میان هیاهوی جمعیت به گوشش می خورد و نگاهش را بالا آورد.

چشم های درخشان و چهره ی متبسم پدرش که در حال انداختن دانه های تسبیحش بود، پیش رویش می لرزید، پدری که انگار احساس غرور می کرد وقتی به عاقبت بخیر دخترکش نگاه می کرد. صدای عاقد هنوز شنیده می شد.

نگاهش سمت نرگس خانم چرخید که زیر لب ذکر می گفت و اگر اشتباه نمی کرد انگار اشک در چشم هایش حلقه زده بود و در آن نگاه مغموم بارانیش انگار شادی هم موج میزد.

صدای خوشحال که جمله ی معروف عروس خانم رفته گلاب بیاره در گوشش پیچید و انگار لبخند را میهمان لب های همه کرد.

پیمان تنها برادر یکدنده ی مغروری که نگاهش دیگر رنگ دلخوری نداشت هم با همه ی مشغله های کاریش خودش را رسانده بود به عروسی ته تغاری لجباز خانه یشان.

صداها در سرش جولان میداد و تصاویر دور سرش چرخ می خورد، پلک هایش روی هم افتاد و سرش روی شانه ی صدرا افتاد و آخرین تصویر که پشت پلک هایش حک شد، تصویر وحشت زده ی صدرا بود که نامش

را حیرت زده و درمانده فریاد زد. نظری داشتید اینجا می شنوم □

کله قند از دستهای لرزان نهال سر خورد و به زمین افتاد.



صبا با دیدن تن بی جان پریا که در آغوش صدرا افتاده بود، پارچه ی سفید در دستش مشت شد و گیج و گنگ و حیرت زده روی زمین کنار پایش زانو زد.

\_ پری...!...

خون در رگ های صدرا یخ بست و چشم های از حدقه بیرون زده اش، ناباور و مبهوت روی صورت بی رنگ و پلک های بسته ی پریا که در آغوشش بی حال افتاده بود، چرخ خورد و بند دلش پاره شد.

ظرف اسپند با صدای بدی از دست زهرا خانم به زمین افتاد و خیره به دود آن روی زمین آور شد.

صدای جیغ و همهمه ی اطرافش اجازه ی فکر کردن و عکس العمل دیگری را از او گرفت. هول و دستپاچه سر پریا را در آغوش گرفته بود و با چشم های به خون نشسته فقط صدایش می کرد.

\_ پری...یا.

پیمان با صورتی سرخ از شدت وحشت با دو گام خود را پریا رساند و بر سر صدرا فریاد کشید.

\_ چرا خشکت زده مرد حسابی، پاشو بیریمش بیمارستان خواهرم از دست رفت، میرم ماشین بیارم.



صدرا با فریاد خشمگین پیمان انگار پتکی در سرش کوبیده شده بود، به خود آمد و با تمام توان و قدرت دست زیر پای پریا برد و او را روی دست هایش بلند کرد.

شنل جغله اش از سرش سر خورد و گام های محکم صدرا از میان همه ی میهمان به سختی از زمین کنده می شد و جان از تنش با هر نفس سنگین بیرون می رفت.

صبا و فرزانه و نهال و پرستو و همه ی عزیزانش به دنبال او می دویدند و اشک تمام صورتشان را خیس کرده بود.

ماشین پیمان به سرعت جلوی پایش ترمز کرد و پرستو در را برایش باز کرد و پریا را درون ماشین گذاشت.

پرستو با دلی خون شده، کنار خواهرکش جای گرفت و صدرا هنوز درست روی صندلی جلو جای نگرفته بود که پیمان با تمام توان پایش را روی پدال گاز فشرد و جیغ لاستیک ها را شنیده گرفت.

نگاه به خون نشسته ی صدرا لحظه ای که داشتند با تمام سرعت از باغ بیرون میزدند، به موتور آشنایی افتاد که چراغ های روشنش چشم های او را نشانه رفته بود و صدای گاز آن همچون ناقوس مرگ در سرش ویراژ می داد، کلاه کاسک آبی رنگش در آن تاریک و روشن نور چراغ های

زنگی، بد روی اعصابش خط کشید و آن قدر توان برایش نمانده بود که ذهن درمانده اش را به موتور سوار مشغول کند.

پیمان با تمام توان ماشین را از میان شلوغی شهر به سمت بیمارستان هدایت میکرد و نگاه صدرا به صورت غرق در خواب پریا و جاده ی لعنتی که انگار کش آمده بود در رفت و آمد بود.

پرستو سر خواهرش را در آغوش گرفته بود و شقیقه اش را بوسه باران می کرد و در دل خدا خدا میکرد برایش اتفاقی نیفتاده باشد.

هیچ کدامشان نمی توانست دلیل این حال پریا را درک کنند و هر کسی در افکارش خودخوری می کرد و ذهن آشفته و درهم صدرا مدام سوی آن موتوری می رفت. نظری داشتید اینجا می شنوم □

نفهمید کی به بیمارستان رسیده بودند و پریا را روی برانکارد روانه ی اتاقی کرده بودند که دیدنش برایشان آرزو شده بود.

نفهمید چقدر پشت درهای بسته راه رفت و دعا کرد و خدا را فریاد زده بود، نمی دانست چند ساعت است که در آن حال ناآرام لعنتی وار و آشفته

به موهایش چنگ کشید و چند بار به دستشویی پناه برده بود و سر گر گرفته اش را زیر شیر آب گرفته بود، سرمای آب را به جان خرید برای

آتشی که در جانش افتاده بود.

شبی که باید برایش خاطره انگیز می‌شد به آنی کنفیکون شده بود و دنیا دور سرش چرخ خورد و تصویر خنده های از ته دل دلبرانه ی او جلوی چشم هایش هر بار خرخره اش را می‌فشرد.

جان به لب شده بود و از یادآوری تن بی جان پریا روی دست هایی که هنوز روی دلش سنگینی می‌کرد، چه بلایی سرش آمده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که به جای حجله ی دامادی باید در بیمارستان با حال پریشان و حیران و سرگردان طول و عرض راهروهای بی در و پیکر بیمارستان را طی می‌کرد؟ سرش از شدت درد و خشم و عصیان در حال انفجار بود و به سختی خود را روی پا نگه داشته بود.

تنها علیرضا بود که در سکوتی تلخ و گرفته، شاهد بی قراری های او بود، اینجا ماندنش به خواهش علیرضا بود که او را بین بخش راه داده بودند و گرنه آنقدر عصیان زده بود که این توان را داشت این بیمارستان را یک جا روی سر کارکنانش خراب کند. اصلا درک نمی‌کرد، نمی فهمید چطور پریا ناگهان روزگارش را به آنی سیاه تر از شب تار کرده بود.

دست علیرضا روی شانه اش نشست و چشم های رگ زده اش را بالا آورد.

صدای علیرضا هم گرفته بود و درد نگاه بی قرار دوستش را خوب درک می کرد.

\_ حالش خوبه داداش، خداروشکر دیگه جای نگرانی نیست.

در سکوتی بهت زده و مغموم و بیچاره وار فقط نگاهش کرد، دلش هنوز هم آشوب بود و حالش خراب.

انگار که متوجه حرفی که علیرضا زده بود، نشد و او دست دلداری دهنده اش را روی کتف رفیق شفیقش کوبید. صدایش این بار محکم تر بود و کوبنده تر، گویی می خواست به او بفهماند که تمام شده است این طوفان سهمگین ویران کننده.

\_ حالته چی گفتم مردحسابی؟ شنیدی یا نه؟ میگن حال خانومت رو به راه رفیق، دقمون دادی با این زن گرفتنت.

قلب طوفان زده ی صدرا درست شبیه ویرانه های به جای مانده از یک سونامی وحشتناک آرام گرفت و مردمک های بی قرارش گویی قرار گرفت و پاهایش دیگر توان نگه داشتن بدنش را نداشت و روی صندلی آبی رنگ راهرو آوار شد.

سرش را به دیوار تکیه داد و پلک بست قطره ای اشک ، مردانه روی صورتش چکید، زیر لب خدا را شکر کرد، نه یک بار ، نه دو بار، بلکه هزاران بار دلش تکرار این واژه را می خواست و زبانش انگار بند آمده بود.

\_ دکترش یه حرفایی باهات داره، میتونی ببینیش؟

سری تکان داد، می توانست، حتما میتواست، وقتی پای جان پریا وسط بود، سلول های خسته ی تنش هم به تکاپو می افتاد، باید میفهمید چه بلایی بر سر زندگیش قرار بود بیاید؟ باید می فهمید دلیل این حال عجیب و غریبی که امشب گند زده بود به تمام احوالاتش.

لحظاتی طول کشید تا قوای از دست رفته اش را به تن بی رمقش برگرداند و روی پاهایش بایستد.

وقتی از جای بلند شد و با همراهی علیرضا وارد اتاق خانم دکتر رضوی شد، هنوز هم ذهنش درمانده بود از چراهایی که امشبشان تلخ و زهرآگین کرده بود، شبی که قرار بود خاطره انگیز باشد.

نظری داشتید اینجا می شنوم □

دکتر رضوی با دیدن آنها عینک طبی اش را از روی بینی پایین آورد و روی میز گذاشت.

به خوبی از چهره ی خسته و موهای ژولیده و کراوات شل و آویزان صدرا می توانست حدس بزند، امشب شب دامادیش را چقدر تلخ گذرانده است. اخم محوی ناخواسته از دیدن او روی پیشانیش نشست و اندکی هم دلش برای این داماد آشفته و پریشان سوخت.

\_ بفرمایید خواهش میکنم.

صدرا و علیرضا روی مبل های چرم روبه روی میز دکتر نشستند و دکتر رضوی به خاطر وجود همکارش علیرضا کمی بیشتر ملاحظه ی حال صدرا را می کرد.

\_ خیلی متاسف شدم، گویا امشب شب عروسی تون بوده و چنین اتفاقی افتاده.

صدای بم و زخمی صدرا از ته گلویش به سختی بیرون می آمد.

\_ ممنون خانم دکتر میشه بگید چرا اینطور شد؟

دکتر رضوی سری تکان داد و به آزمایش های زیر دستش نگاه گذرای انداخت.

\_ شما با خانومتون مشکلی داشتید؟

صدرا قاطع و محکم سری تکان داد.

\_ نه.



— اون چی؟ منظورم اینه که شما رو دوست داشتن؟ با خواست خودشون پای سفره ی عقد نشستن؟

صدرا کلافه دستی پشت گردنش کشید، منظور و هدف دکتر از این سوالات بی مورد چه بود؟ به حدی ذهنش درمانده بود که حتی توان جواب دادن به این کنجکاوی های او را نداشت.

— نه، هیچ مشکلی نبود، میشه برید سر اصل مطلب؟  
یک تای ابرو دکتر بالا رفت، از این اتفاق ها گاهی پیش می آمد، به چشم خود دیده بود، دست به خودکشی زدن عروس برای سر باز زدن از ازدواجی اجباری.

— ببینید آقای معتمد، خانوم شما یه دارویی مصرف کرده که هر چند میزان و دوزش به شدت پایین بوده، اما این عملش یک نوع خودکشی محض به حساب میاد.

صدرا شوکه شده و مبهوت و خیره فقط نگاهش کرد، تا بفهمد چه چیزی در سر این زن دارد جولان می دهد.

علیرضا هم دست کمی از صدرا نداشت، با اجازه ی دکتر رضوی دستش را به سمت آزمایش ها برد و نگاه ناباورش را روی نوشته ها به گردش درآورد.



\_ چی دارین میگین خانوم دکتر؟

صدرا از جای بلند شد و کف دست هایش را روی میز دکتر گذاشت.

\_ امکان نداره.

\_ شاید...

هنوز کلام دکتر منعقد نشده بود که باز هم صدای قاطعانه ی صدرا

کلامش را قطع کرد.

\_ گفتم امکان نداره.

دکتر به افسوس سر تکان داد و مثل خودش محکم و مطمئن جواب داد.

\_ این آزمایش ها میگن که امکان داره آقای معتمد.

\_ نه خانم دکتر رضوی، حتما یه اتفاق دیگه ای افتاده، خانم ایشون با

کمال میل با ایشون ازدواج کردن.

حرف های علیرضا مهر تاییدی بود بر کلام صدرا و دکتر متعجب ابرو بالا

انداخت.

\_ پس باید ببینید چه کسی خواسته به ایشون صدمه بزنه.

مغز صدرا دیگرمی کشید، چه کسی با او دشمنی داشت؟ چه کسی

نمیخواست او با پریا ازدواج کند؟ اصلا نمی توانست حدس بزند، او در

این شهر دشمن زیاد داشت، اما چه کسی؟

ذهنش به عقب برگشت، به چند ساعت پیش و آن موتور سوار مشکوکی جلوی باغ دیده بود، عقب تر رفت و مسیر آرایشگاه که باز هم آن موتور سوار برایشان دست تکان داده بود، لب زیر دندان جوید و چرا خود لعنتیش خطر را احساس نکرده بود!

\_ به هر حال باید پیگیر باشید، موضوع پیچیده ای هست و نباید از کنارش به آسانی رد بشید.

دکتر برگه آزمایش دیگر را بالا برد و با سوزن و متاسف به چشم های رگ زده ی صدرا خیره شد.

\_ از اون جایی که خانومتون باردار هستن پیچیده تر هم میشه! نگاه غافلگیر و ابروهای بالا پریده و چهره ی حیرت زده ی صدرا به دکتر نشان می داد که کاملاً از این موضوع بی اطلاع است.

\_ خانومتون دو ماه و نیم باردار هستن. امشب دیگر قرار بود چه بلایی سرش نازل شود؟ انگار هنوز این همه عذاب و حیرانی ادامه داشت! اصلاً نکند اینها جواب آزمایش های پریا نبود! شاید عوض شده بود نه؟

□ نظری داشتید اینجا می شنوم

سیبک گلویش لرزید.

\_ مطمئنید اشتباه نمی کنید؟

قلبش در سینه محکم تکان میخورد و شک و تردید در صدایش لرز بدی ایجاد کرده!

دکتر رضوی با اطمینان خاطر انگشت هایش را روی میز در هم گره زد، اثری از بدگمانی در چشم های این مرد پیدا نمی کرد و این خیالش را کمی آسوده میکرد.

\_ بله، جای هیچ شک و شبه ای نیست.

چطور ممکن بود؟ خدا داشت با او چه می کرد؟ اوپی که اقرار کرده بود که توکلش نم کشیده است، اوپی که ایمانش سست شده بود و از نگاه حکیمانه ی خدایش غافل شده بود، اوپی که ناامید از لطف و رحمت پروردگارش می خواست همه زندگیش را خراب کند. خدایش داشت او را بد شرمنده ی خودش می کرد، داشت او را خجل می کرد از رفتار نسنجیده اش.

\_ خدایا حکمتت رو شکر.

صدای خوشحال علیرضا بود که نگاهش را از دکتر رضوی گرفت و به او داد. برق خوشحالی در نگاه رفیقش را می توانست به خوبی ببیند، اما او هنوز هنگ بود و ناباور.

علیرضا ضربه ای به کتفش زد و او را تکانی داد تا از این بهت و خیرگی بیرون بیاید.

\_ آقای پدر چرا خشکت زده؟! عروسی که کوفتمون شد، اما فکر کنم می‌ارزید به این خبر خوش، ایال وار شدی رفت!

آشفته بازاری در سرش به راه افتاده بود که نگو و نپرس! ذهنش آنقدر درگیر اتفاقات امشب بود که قدرت هر عکس‌العملی را از او گرفته بود، امشب چرا آنقدر طولانی و کش‌دار شده بود، نکند همه‌اش یک خواب و رویاست و با بیدار شدنش حقیقت در سرش پتک شود!

آقای پدر گفتن علیرضا لرز شیرینی به جانش انداخت بود، دوست داشت باز هم بشنود تا بتواند باورش کند، باز هم بشنود تا درکش کند و هضم کند این احساس پدرانه‌ای را که ناگهان در تنش ریشه دوانده بود.

پدر بودن چه حسی داشت؟ یعنی همه‌ی مردها با شنیدن این خبر احساس غرور و سربلندی می‌کنند یا فقط او بود که میان بهت و حیرت و شگفتی که گریانش را گرفته بود، احساس غرور و افتخار می‌کرد.

علیرضا نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت و نوچی کرد.

\_ بهت حق میدم باور نکنی و بخوای تا خود صبح بهش فکر کنی، اما الان وقت این نیست که خشکت بزنه، ساعت سه و نیم شبه و همه اون

بیرون نگران حال پریا خانوم هستن، باید بریم از نگرانی درشون بیاریم. با تشکر کوتاهی از دکتر رضوی از اتاق بیرون آمدند و گام های صدرا به قدری سست و خسته بود که از علیرضا جا بماند و نگاه او را به سمت خود بکشاند.

\_ چرا وایسادی؟

صدایش بم و گرفته بود و نگاهش گنگ و مبهم بود و علیرضا از خواندنش عاجز.

\_ نمی تونم بینمش؟

علیرضا ابرو بالا انداخت و دلش می خواست کمی او را اذیت کند.

\_ نه خیر، تا فردا باید صبر کنی تا بیارنش داخل بخش.

ابروهایش به هم نزدیک شد و حوصله کل کل با علیرضا را اصلا نداشت.

\_ وقت گیر آوردی؟ می دونی که تا بینمش از اینجا نمیرم.

علیرضا سری به افسوس تکان داد، شانه ای بالا انداخت.

\_ پس بمون، من که دارم میرم خونه بخوابم.

صدای عاصی و درمانده ی صدرا گذاشت او قدم از قدم بردارد.

\_ علی... امشب عروسیم بود لامروت! چطور میتونم برم خونه وقتی

عروسم اینجا روی تخت بیمارستان خوابیده؟

علیرضا ناچار به عقب برگشت، دلش برای عجزی که در صدای رفیقش، بیداد می‌کرد، سوخت. رفیقی که هیچ وقت اینطور درمانده و به هم ریخته ندیده بود.

\_ فقط به خاطر فندوق عمو.

تبسمی در نگاه بی قرار صدرا نشست، با یادآوری پدر شدنش شانه‌های فرو افتاده‌اش، محکم‌تر می‌شد و قدرتی عظیم به پاهایش تزریق می‌شد. آنقدر عظیم که تا آخر عمر می‌توانست تکیه‌گاهی استوار بماند و پایدار. در یکی از اتاق‌ها لباس آبی مخصوصی پوشید و به همراه علی رضا وارد بخش دیگری شدند و چند اتاق را پشت سر گذاشتند، علیرضا جلوی در یکی از اتاق‌ها ایستاد.

\_ تخت شماره دو، فقط پنج دقیقه، اینجا می‌شینم تا بیای.

صدرا سری به تایید تکان داد و دستگیره در را پایین آورد، در را به آرامی باز کرد نگاهش دور تا دور اتاق به گردش درآمد، اتاق چهار تخته بود و روی هر چهار نفر بیماری خوابیده بود.

نگاهش روی عدد بالای تخت، چرخید و با احتیاط به سمت تخت شماره دو که سمت چپ انتهای اتاق بود، قدم برداشت.



پلک های جغله دوست داشتنی بسته بود و قفسه ی سینه اش به نرمی بالا و پایین می شد، نزدیک تر شد. صورتش زیر نور ماهی که از پنجره می تابید، برق میزد، امشب قرار بود بهترین شب زندگیشان باشد، قرار بود وقتی تنها شدند تمام ناز و ادایش را به جان بخرد. قرار نبود کارشان به بیمارستان کشیده شود!

نور چراغ موتوری که جلوی باغ دیده بود، از جلوی چشم هایش عبور می کرد و نفسش را بند می آورد از یادآوری اینکه چه بلایی قرار بود بر سر زندگیش بیاید، مشت هایش بی اختیار گره می شد و در دل قسم می خورد که او را پیدا خواهد کرد.

نگاهش روی شکم پریا چرخید، ملحفه از روی تنش کنار رفته بود و میتوانست یک دل سیر نگاهش کند، این بزغاله باز هم او را شگفت زده کرده بود، باز هم در دلش قشقرق به پا کرده بود، پدر شده بود! دلش میخواست او را در بر بگیرد اما هراس داشت از بیدار شدنش، باید خوب استراحت می کرد، جغله کوچکش حالا مادر شده بود، چقدر خواستنی تر شده بود، سرش بی اختیار نزدیک و نزدیکتر شد و لب هایش روی پیشانی مهتابی او نرم و طولانی نشست، پلک های پریا تکان خورد و او ریه هایش را پر کرد از عطر گل های یاس.



خدا به او رحم کرده بود، به دل و مانده اش رحم کرده بود، تمام عمر اگر سجده می شکر به جای می آورد باز هم کم بود.

به سختی از او فاصله گرفت، حالا خیالش آرام تر شده بود، همین که او راحت و بی دغدغه خوابیده بود برایش کافی بود.

پاهایش عقب گرد میکرد و دلش اما سخت و بی طاقت امتناع میکرد از رفتن.

به هر جان کندی بود چرخید، اما هنوز گامی به سمت در بر نداشته بود که صدای ضعیف پریا او را وادار به ایستادن کرد.

\_ صدرا...

با دل و جان همان یک قدمی که رفته بود را برگرداند. پلک های نیمه باز او را که دید، انگار دنیا را به او داده بودند.

\_ جانم... جان صدرا.

پریا لب های خشکش را به سختی از هم باز کرده بود. نگاهش دور اتاق نا آشنا چرخ خورد. گیج و گنگ زمزمه کرد.

\_ کجاییم؟

دست های صدرا بند میله های فلزی تخت شد.

\_ بیمارستان، خوبی؟

پریا چیز زیادی به یاد نداشت، تصاویر محو و گنگ از عروسی در سرش چرخ می خورد. صدایش گرفته و خشدار بود.

\_ چه اتفاقی افتاد، همه چی بهم خورد؟

صدرا دستش را گرفت و با انگشت شست پشت انگشت های ظریفش را نوازش کرد.

\_ فدای سرت، تو فقط بگو که خوبی.

پریا کم کم داشت به یاد می آورد، سفره ی عقد، صدای عاقد، پدرش و مادرش، سر گیجه اش و بعد هم این اتاق...

\_ خیلی بد شد، جلوی مهمونها آبرومون رفت.

صدرا سرش را به گوش او نزدیک کرد و آرام و با طمانینه در گوشش زمزمه کرد.

\_ مهم نیست، مامان کوچولو.

نگاه رنجور و تب دار پریا در آن تاریکی به او خیره ماند، منظورش چه بود؟

\_ مامان کوچولو دیگه چه صیغه ای؟!

مردمک های لرزان و پر از شوق صدرا روی صورتش چرخ می خورد، مادر شدن این جغله چقدر دلنشین و خواستنی بود، مخصوصا وقتی اینطور با تعجب، چشم های گرد شده اش را به او می دوخت.

دلش می خواست او را چنان در خود حل کند که صدای استخوان هایش هم شنیده شود.

\_ اگه کوچولو نبودی که می فهمیدی دوماه بارداری و انقدر منم عذاب نمی کشیدم.

پریا شوکه شده سرش را از روی بالش جدا کرد. مسخره اش می کرد نه؟ دستش روی شکمش نشست، حتما صدرا او را دست انداخته بود! انژیکت روی دستش اذیت میکرد، صدایش ارتعاش برداشته بود.

\_ اصلا شوخی قشنگی نیست.

صدرا او را وادار کرد تا سرش روی بالش قرار بگیرد.

\_ فقط باید بگم با اتفاق امشب خدا بهمون رحم کرد که هنوز سالمین، هر دو تاتون.

هیچ اثری از شوخی و خنده در لحن صدرا نبود، جدی بود، کاملا جدی.

\_ هر دو تامون؟!

لبخند صدرا جان گرفت و دستش را روی دست او که هنوز روی شکمش قرار داشت گذاشت.

\_ آره دور هر دو تاتون بگردم، تو الان دو نفری، باورت نمیشه؟  
ناباور و حیرت زده به او زل زده بود.

\_ نه...

\_ خدا امشب خیلی هومون داشت پریا، خیلی زیاد.

عسلی هایش به سوزش افتاده بود، خدا همیشه هوایش را داشت، همیشه در هر حال مراقبش بود و او همیشه غافل بود، استرس عجیبی به جانش نشسته بود. دستش روی شکمش بود و می‌خواست لمسش کند، نوازشش کند و تا خود صبح با این حس شیرین و دلشوره آور جدید رویا می‌بافت. هنوز هم باورش نمی‌شد، انگار در یک وهم و خیال به سر میبرد، ایستاده بود در یک نقطه‌ی سردرگم و حیرت آور. در عمق وجودش یک موجود زنده و دوست داشتنی جان گرفته بود، موجودی که ثمره‌ی عشق و علاقه‌ی بی‌حد و مرزشان بود، حس می‌کرد بزرگ شده است، دیگر خبری از آن دختر بازیگوش سر به هوا نبود، بی‌هوا بزرگ شده بود و قد کشیده بود. بی‌هوا دلش شور می‌زد برای سلامتی نوزادی که هنوز لمسش نکرده بود. بی‌هوا نگران شده بود و دلواپس نطفه‌ای که هنوز

درست و حسابی پا نگرفته بود. دوست داشت، این دلشوره ها را دوست داشت، برایش دلچسب بود و تازگی داشت، انگار که تازه معنای زندگی را دریافته بود. همچون نهالی تازه شکوفه زده، احساس زیبایی درونش می جوشید.

\_ فکرش هم نمی کردم اینجوری بخوای سوپرایزم کنی جغله.

صدای توبیخ کننده و خفه ی علیرضا آنها را به خود آورد.

\_ صدرا بیا بیرون دیگه، بیمار خوابیده.

دستپاچه بوسه ای روی گیجگاه پریا گذاشت و عقب رفت.

\_ مراقب خودت و جوجه مون باش.

با عجله از در اتاق خارج شد و نگاه حیران پریا را ناچار پشت سر گذاشت،

علیرضا حتما او را خفه می کرد به خاطر این همه تعلق.

قبل از اینکه علیرضا دهن باز کند و ناسزا بارش کند دست هایش را به

نشانه ی تسلیم بالا برد.

\_ آقا شرمنده طول کشید، من تسلیم، هر مجازاتی باشه می پذیرم، دیگه

تکرار نمیشه.

علیرضا لب هایش را روی هم فشرد.

\_ مرد حسابی من سه ساعت دیگه باید برگردم بیمارستان، هنوز نرفتم کپه ی مرگم رو میذارم.

نگاه عصبی علیرضا نادیده گرفت و راه خروج را طی می کرد.

\_ تو چجور داداشی هستی؟ با این اوضاع بلبشوی من خوابت هم میبره؟ علیرضا هم به دنبالش روانه شد.

\_ به من چه که تو عین بچه ی آدم زندگی نمی کنی؟ توی عروسی هم باید مراقب باشیم یکی ترورمون نکنه! خدایی امنیت جانی ندارم کنارت.

\_ فکرش رو که میکنم چه اتفاقی از سرم گذشته، پشتم می لرزه...

از خم راهرو گذشتند و پر از حرص و غضب ادامه داد.

\_ پیداش می کنم، اگه زیر زمین رفته باشه پیداش می کنم، نمیذارم آب خوش از گلوش پایین بره.

\_ به کسی مشکوکی؟

خوب که دقت می کرد، چشم های موتور سوار وقتی از پشت کلاه برایشان دست تکان می داد، را به یاد می آورد، احتمال می داد آشنا باشد.

\_ مطمئن نیستم، باید برم دوربین های باغ رو چک کنم، یه موتور مشکوک اون حوالی پرسه می زد، کار خودشه، فقط باید پیداش کنم.

از در خروجی بیرون آمدند.

\_ مگه چهره اش رو دیدی؟

نگاهش روی حاج مرتضی و پیمان که روی صندلی های حیاط بیمارستان به انتظار آنها نشسته بودند، افتاد و به طرفش رفت.

\_ نه اما اگه آب شده باشه رفته باشه توی زمین پیداش میکنم.

صدای نگران نرگس خانم نگاهش را به آن سو کشید، هیچ کدامشان به خانه نرفته بودند.

\_ صدرا؟ چی شد؟

همه توجهشان به او جلب شد و به سرعت دورش حلقه زدند، نگرانی از چشم های سرخ از شدت گریه آنها می بارید.

\_ دخترم حالش خوبه؟

نگاهش را به صورت پکر و ناراحت حاج مرتضی دوخت.

\_ خداروشکر خوبه، به هوش اومد، باهش حرف زد، خیالتون راحت باشه، جای هیچ نگرانی نیست.

\_ دکترها گفتن مسموم شده؟! چی خورده بود.

این را پیمان با شک و شبه گفته بود.

نمی خواست تا مطمئن نشده است چیزی عنوان کند، خصوصا وقتی که پیمان زود جوش بود و عصبی.



\_ میگن یه مسمومیت غذایی بوده، خداروشکر رفع شده.

نرگس خانم اشک هایش را با پر چادر زدود.

\_ اجازه نمیدن دخترم رو ببینم؟

این بار علی رضا جواب داد.

\_ نه حاج خانوم، فردا میارنش بخش میتونید ببینیدش، الان دیر وقته،

برید استراحت کنید که فردا باز بیاید دیدنش.

نگاهش به صبا که یک گوشه ساکت و مغموم ایستاده بود افتاد، او هم تا

این وقت شب اینجا بود و نگرانی از چشم هایش می بارید.

از چشم های متورمش مشخص بود چقدر برای دوستش اشک ریخته

است، دختری که همیشه او را شاد و پر انرژی دیده بود، غم نگاهش

عجیب به دل می نشست، غمی که کم از یک خواهر دلسوز

نداشت. نظری داشتید اینجا می شنوم □

صدای خنده های ذوق زده ی آیه درون فضای حمام اکو می شد و لبخند

فرزانه از دیدن اوپی که با بازیگوشی دست هایش را درون آب گرم وان

تند تند تکان می داد و آب را به سر و صورت فرزانه می پاشید، عمیق تر

می شد، روی آب پر بود از اسباب بازی های رنگی که آیه سر ذوق می

آورد و تلاش می‌کرد با دست‌های کوچک و تپش همه‌ی آن‌ها را بگیرد و مزه‌ی هر کدامشان را بچشد.

نشاط و شادی کودکانه‌ی آیه‌حال و هوایش را عوض کرده بود و او را هم به شوق آورده بود، تا صبح از نگرانی حال پریا چشم‌روی هم نگذاشته بود و همین چند دقیقه پیش وقتی جویای احوالاتش از صبا شد، کمی آرام گرفت بود، چقدر دیشب اشک ریخته بود و برای سلامتی پریا دعا کرده بود نمی‌دانست، آنقدر آشفته و پریشان و دیر وقت به خانه آمده بود که محراب هم به شدت از دستش عصبانی شده بود و او را برای دیر آمدن به خانه مواخذه کرده بود، آیه‌روی دست‌هایش از خستگی به خواب رفته بود و به محراب هم حق می‌داد بابت این تاخیر و دیر آوردن آیه در آن وقت شب نگران شود.

اندکی از شامپو بچه‌ی خرسی را روی سر آیه ریخت موهای نرم و پوست لطیفش را با احتیاط شست، آیه درون آب دست و پا می‌زد و همه‌ی لباس‌هایش را خیس کرده بود.

با خنده بر سرش غرزد.

\_ وروجک شیطون تو هم می‌خواهی منو حموم کنی!

آیه از صدای خندان او بیشتر ذوق می‌کرد و بیشتر درون آب دست و پا می‌زد.

\_ ما..ما...ما...

صدای مامان گفتن های شیرین آیه قند در دلش آب می‌کرد. کمی که با او بازی کرد، تنش را شست و حوله ی صورتی رنگ خرگوشی اش را به دورش پیچید و از حمام بیرون آورد.

در اتاق محراب باز بود و نگاهش به آن سمت کشیده شد، ارسالان کنار تختش نشسته بود و داشت برگه هایی را به او نشان می‌داد.

سنگینی نگاهش سر محراب را بالا آورد و به او خیره شد،

ارسالان هم از سکوت ناگهانی محراب سرش را برگرداند و لبخندی به آیه که از زیر کلاه حوله تلاش می‌کرد نگاهشان کند، زد.

\_ عافیت باشه خوشگل عمو.

فرزانه معذب از اینکه شالش به خاطر در آغوش گرفتن آیه عقب رفته بود، سلام کوتاهی کرد و با عجله به سمت اتاق آیه پا تند کرد. آیه را روی تخت گذاشت و مانتوی نمناکش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد.

خیلی سریع تن آیه را خشک کرد و لباس هایش را پوشید، موهایش را با سشوار خشک کرد و شانه زد، دم موشی بست.

شیشه شیری برایش آماده کرد و به دهانش گذاشت، آیه که حسابی خسته و خواب آلود بود با ولع شیرش را خورد و خیلی زود به خواب رفت. خودش هم خسته بود و نیاز به خواب داشت، اما باید اول لباس هایش را تعویض می کرد، بوسه ای روی پیشانی آیه نشانند و بلند شد، مانتویش را پوشید و در حالی که دکمه هایش را می بست، از اتاق بیرون آمد، به اتاق محراب نزدیک شد و خواست بگذرد که با شنیدن نام خودش در جا ایستاد.

صدای محراب بود که با تحکم رو به ارسال غرید.

\_\_ دفعه ی آخرت باشه اسم فرزانه خانم میاری ارسالن، اون دختر به درد تو نمیخوره.

نفس فرزانه در سینه گره خورد و دستش با حیرت روی دهانش نشست.

\_\_ هیشکی تو رو شناسه من که خوب میشناسمت، اگه یه ذره عقل توی سرت بود می فهمیدی که اون دختر اهل این بازی ها نیست!

صدای پر از عجز و خواهش ارسالن به گوشش رسید و دست و پایش را گم کرد، نفس هایش به شماره افتاده بود و نزدیک بود روی زمین آوار شود.

\_ می‌دونم، انقدر خر نیستم که نفهمم چه جور دختریه! این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست جون داداش، بحث دوستی نیست، من بهش علاقه...

\_ دهنتم رو ببند ارسالان، نمی‌خوام چیز دیگه ای بشنوم. از این خشم و عصبانیت حمایتگری که در تن صدای محراب خودنمایی می‌کرد، قلبش بد قلقلش لرزید، او که به این حمایت های مردانه عادت نداشت، بی جنبه و بد عادت خود را به سینه اش می‌کوبید.

\_ محراب به خدا اونطور که فکر می‌کنی نیست، یه بار می‌خوام عین آدم تصمیم بگیرم و زندگیم رو سر و سامون بدم، دیگه خسته شدم از این در به دری و فلاکت، بیا و در حقم برادری کن و روم و زمین ننداز، سر جدت راه بیا، جبران می‌کنم.

\_ با شناختی هم که از تو دارم عمرا واسطه شم، خودت خوب می‌دونی چرا، چرا نمی‌فهمی شما دو تا زمین تا آسمون با هم توفیر دارین؟ صدای محراب را با ولع به گوش جان می‌سپرد، تحکم بی‌چون و چرای کلامش را دوست داشت.

\_ می‌دونم انقدر غلط رفتیم که بهم اعتماد نداری و می‌ترسی باز گند بزنم، می‌دونم اون دختر لیاقتش بیشتر از اینهاست، میدونم حقش منی که

راه و چاه درست زندگی کردن بلد نیستم، نیست! اما چیکار کنم با این دل صاحب مرده که این چیزها حالیش نیست، برادری کن در حقم، ارواح اموات...

\_ قسم نده لامصب، قسم نده...

این بار صدای محراب پر بود از عجز و درماندگی، قسمش داده بود به فرشته اش، نقطه ضعفش بود و ارسالن خیلی خوب آن را نشانه رفته بود.

\_ خیلی خب باهات صحبت کن.

بند دل فرزانه پاره شد و دست لرزانش را بند دیوار کرد.

\_ باهات صحبت می کنم، به شرط اینکه هر جوابی داد قبول کنی و

دیگه پا پی اون نمی شی، فهمیدی؟

نیشخند ارسالن چهره اش را در هم مچاله کرد و ابروهایش را به هم گره زد، اصلا دوست نداشت درموردش بشنود، به هیچ عنوان. کاش محراب حرفش را پیش نکشد.

\_ چشم، هر چی تو بگی، فقط بذاره برم خاستگاری خودم راضیش

میکنم.

\_ خیلی خب، پاشو گم شو از این جا برو به شرکت برس، خیلی دیگه

داری وقت تلف میکنی.



\_ چاکرتم حضرت عباسی.

با شنیدن حرف محراب با تنی لرزان و گُر گرفته فوراً به عقب برگشت و سراسیمه به اتاق آیه پناه برد و در را پشت سرش بست و به آن تکیه زد. نفس نفس میزد و دستش را روی سینه‌ی متلاطمش گذاشته بود، کاش محراب قبول نمی‌کرد، کاش دست رد به سینه اش زده بود، کاش می‌گذاشت قلبش به همان خیال حمایتگرانه دل خوش شود. کاش اصلاً چشمش به چشم محراب هم دیگر نمی‌افتاد!

لحظاتی بعد از پشت پنجره‌ی اتاق آیه از رفتن ارسالان مطمئن شد و از اتاق بیرون زد، در اتاق محراب بسته بود و این خیالش را آسوده می‌کرد، از پله‌ها پایین رفت و خیلی زود خودش را به اتاق تنهایی هایش رساند، دوست داشت ساعت‌ها کنار پنجره‌ی پر از گلدان اتاقش بنشیند و برای خودش دلیل و برهان بیاورد که هیچ مرگش نیست، که پریا اشتباه کرده بود، که برای دومین بار دلش سُر نخورده بود، دوست داشت بر سر خودش فریاد بزند که بس است دیگر! مگر قول ندادی که دیگر هوای عاشقی به سرت نزن!

و باز هم به دنبال دلیل قانع‌کننده‌ای برای رد درخواست ارسالان می‌گشت، اصلاً دلیلی بزرگتر از آیه هم مگر بود؟



صدای فریبا خانم از حال به گوشش خورد و از لبه ی پنجره پایین آمد. هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود و مانتویش نمناک بود. دکمه هایش را باز کرد و آن را روی تخت انداخت و با تاپ سفید خرگوشی که به تن داشت از اتاق بیرون آمد، مادرش کیسه های خرید را روی زمین گذاشت.

\_ بله مامان؟

باریکه ای از نور آفتاب روی فرش رنگ و رو رفته ی کف حال کوچکشان افتاده بود، دم دمای صبح باران آمده بود و حالا آفتاب انگار تازه تر و درخشان تر از همیشه بود.

\_ بیا این خریدهای بی بی رو ببر براش دخترم، دیگه از کت و کول افتادم.

\_ چی خریدی؟

نگاهش روی کیسه های خرید چرخ خورد، میگو، ماهی، گوشت قرمز، انواع میوه و سبزیجات، آجیل...

چادرش را روی چوب لباسی جلوی در آویزان کرد و کلیپس روسریش را باز کرد.

\_ هر چی که برای یه مریض به درد بخوره، بی بی بیچاره فکر می‌کنه مریضی آقا محراب با این چیزها خوب میشه، نمیدونه که اینها روی سرطان خون افاقه نمی‌کنه.

ابروهای فرزانه در هم گره خورد و لحنش ناخودآگاه کمی تند شده بود.

\_ از کجا می‌دونید افاقه نمی‌کنه؟ دیگه هر کی سرطان گرفت که نباید بشینه منتظر مرگش باشه ماما جان! شما که همیشه امیدتون به خدا بوده، دیگه چرا؟

فربیا خانم آهی کشید و کیسه‌ی خریدی که برای خودش گرفته بود را برداشت.

\_ چه می‌دونم والا مادر جون، اسم این مریضی که میاد تن و بدن آدم می‌لرزه.

\_ همیشه خودتون میگفتین عجل گشته بمیرد، نه بیمار سخت.

سر فربیا از درگاه آشپزخانه بیرون آمد.

\_ هنوزم میگم، ولی آدم می‌ترسه دیگه... بیچاره بی بی که تو خودش داره میسوزه و دم نمیزنه.

\_ من فکر می‌کردم بی بی تحمل شنیدنش رو نداره، اما اون زن کوهی از مقاومت و صبر، فکر می‌کردم اگه بشنوه تنها پسرش این بیماری رو داره،

خدایی نکرده طوریش میشه، اما اون بر عکس ما فقط یه کلام گفت، پناه بر خدا...

\_ نینش اینجوری مادر، فقط خدا می‌دونه تو دلش چه خبره. فرزانه مانتویی از روی آویز برداشت و تن زد، به سمت خریدها رفت آنها را بلند کرد.

\_ مامان یادتون رفته من چند سال با یه قلب داغون زندگی کردم؟ یادتون رفته دکترها هیچ امیدی نداشتن! اگه این قلب اهدایی به موقع بهم نمی‌رسید، الان هفت کفن پوسونده بودم. \_ دور از جون دخترم، این حرفها چیه می‌زنی؟

به سمت در رفت و فریبا خانم پا تند کرد و در را برایش گشود.

\_ حقیقته مامان، خدا اگه نخواد اون با همین بیماری می‌تونه سالیان سال زندگی کنه.

\_ انشالله مادر، انشالله خدا به جوونیش رحم کنه. از دالان ورودی شمشادها عبور کرد و به سمت ساختمان محراب حرکت کرد، بوی نم خاک باران خورده را با ولع به ریه هایش کشید و از پله های ورودی بالا رفت.

کیسه ها را زمین گذاشت و در را باز کرد و دوباره خم شد و کیسه ها را برداشت و وارد ساختمان شد.

در دل دعا می کرد چشمش به محراب نیوفتد و درخواست ارسال را به رخ قلب دیوانه اش نکشد.

درون حال چشم چرخاند و خوشحال از اینکه خبری از محراب نبود، جلوتر رفت، در اتاق بی بی باز بود و از همان جا صورت نورانیش درون چادر سفید با گل های ریز قرمز برق میزد، روی سجاده پهن شده نشسته بود، دست های چروک و لرزانش را به سمت آسمان گرفته بود و انگار صدایش هم داشت می لرزید.

چیزی از زمزمه هایش نمی شنید، اما برق اشکی که روی گونه هایش سر می خورد را به خوبی میدید.

نمی خواست خلوتش را به هم بزند، آهی کشید و وارد شد، سوسن خانم قرار بود آخر هفته برگردد و دیگر لازم نبود مادرش وظایف او را انجام دهد و این اندکی خیالش را راحت کرده بود، دوست نداشت اینجا مادرش را به چشم خدمتکار ببیند. درست چیزی که ارسال لحظه دیدار اول با پوزخند به آنها گفته بود، خدمتکار جدید گرفتین؟ و این بی شخصیتی او را از همان روز اول برایش اثبات کرده بود.

همه ی وسایل را سر جای خود چید، قصد داشت سری هم به آیه بزند، وقتی کارش تمام شد از آشپزخانه بیرون زد و پله ها را بالا رفت.

در اتاق محراب باز بود و دلش میخواست طوری از آنجا عبور کند که او متوجه حضورش نشود، اما با اولین قدمی که برداشت، نگاه خودش بی اختیار میخکوب مردی شد که رو به روی آینه ایستاده بود و ماشین اصلاح را درون موهایش می کشید و سرش را می تراشید.

پاهایش انگار به زمین چسبیده شد و نگاهش با حیرت روی موهایی که دسته دسته روی پارکت های کف اتاق می ریخت چرخ خورد.

قلبش از دیدن این صحنه به تکاپو افتاده بود خراشیده می شد و سوزشش انگار به چشم هایش هم سرایت کرده بود. حیرت زده و اندوهگین زمزمه کرد.

\_\_ چیکار میکنی؟

دست محراب با شنیدن صدای فرزانه متوقف شد سرش به سمت او چرخید.

نگاه یخ زده اش را از او گرفت و به آینه دوخت، پوست سرش از جلو کاملا نمایان شده بود. کنج لبش تلخ و گزنده بالا رفت.

\_\_ کاری که دیر یا زود باید انجام بشه.

پیاله ی چشم هایش پر شده بود و از ترس اینکه مبادا سر ریز شود، جرات پلک زدن نداشت.

\_ خیلی زشت شدم؟

محراب این را گفت و دوباره به کارش ادامه داد.

نه آرامی که از میان لب های فرزانه بیرون زده بود را به سختی شنید.

\_ می تونی پشت سرم رو اصلاح کنی؟

کاش می توانست از آن جا فرار کند، کاش این کار را از او نمی خواست، می ترسید صدای تپش های بلند قلبش به گوش محراب برسد و رسوایش کند.

کاش می توانست درخواستش را رد کند.

محراب خیره به چشم های پر از اشکش با لحنی آرام و شک دار گفت

\_ می تونی؟

صدای پر از تمنای محراب تکانی به او داد و قدرتی به پاهای بی جانش بخشید.

قدمی به سمتش برداشت و دلش دل می زد و چرا آنقدر هوای اتاق گرم و نفس گیر بود، کاش اول می توانست پنجره ها را باز کند و نفسی بگیرد.

وقتی پشت سر محراب با دست و دلی لرزان ایستاد و از پشت به شانه های برهنه و پهن او چشم دوخت، از زور شرم و خجالت دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود و بعید می دانست از پیشش بریاید!

محراب به سمتش چرخید و نگاه محجوب و گونه های گل انداخته ی دخترک فوراً پایین افتاد.

موزر را به سمتش گرفت و فرزانه شرمگین آن را از دستش گرفت. لرزش دست هایش دست خودش نبود و این اصلاً از چشم های خیره ی نکته بین محراب دور نماند.

نگاه محراب از دستش به سختی کنده شد و به پشت ایستاد. قد فرزانه به او نمی رسید و چرا هیچ کدامشان به فکرش نمی رسید که محراب باید بنشیند تا دست فرزانه به پشت سرش برسد!

انگار هر کدام با افکار خود دست و پنجه نرم می کرد.

وقتی هیچ حرکتی از سوی فرزانه احساس نکرد دوباره نگاهش را به عقب سوق داد.

\_\_ چرا نمی زنی؟

فرزانه لب گزید تا بغض نترکد و به خود آمد.

\_\_ همیشه بشینید.



محراب روی صندلی جلوی آینه نشست و فرزانه دستش را روی دکمه فشرد و روی موهایش کشید.

قطره ی اشک همراه با موهای محراب از حصار مژه هایش آزاد شد و روی گونه اش سر خورد. نظری داشتید اینجا می‌شنوم □

لرزش دست فرزانه نگاه محراب را از درون آینه به او سوق داد و چشم هایش خیره ی قهوه ای های اشک آلود و لرزان او شد.

\_ خیلی رقت انگیز شدم نه؟

دست فرزانه ثابت ماند و لبش را روی هم فشرد، قلب متلاطمش داشت از دهانش بیرون می‌زد.

به خود جرأت داد و نگاهش را بالا آورد و درون آینه به نگاه سرد و بی روح محراب گره زد.

\_ نه.

ابروی محراب بالا پرید و با نگاهش داشت به او طعنه میزد.

\_ از دلسوزی بدم میاد، جمع کن خودت رو...

دختر بیچاره مبهوت و دلخور از این رک گویی و صراحت او لب گزید. به سختی توانست حرفی پیدا کند برای برداشت اشتباه او.

\_ من دلسوزی نکردم.

\_ اما نگاهت این رو میگه، ترحم توی نگاهت داد میزنه و اذیتم می کنه.  
 \_ شاید شما توی خوندن نگاه آدمها متبحر نیستید.  
 محراب سری جنباند و لحنش پر از تمسخر بود.  
 \_ آها پس خودتون بگید، این تیله های قهوه ای غمگین که عین عزادار  
 ها به من زل زده چی میگه؟ نکنه چیزی افتاده توش که قرمز شده!  
 فرزانه با دستپاچگی نگاهش را دزدید و هول شده بود.  
 \_ کار موهاتون تموم شد، اگه اجازه بدین من برم تا بیشتر از این مسبب  
 آزار و اذیتتون نباشم، با اجازه.  
 موزر را روی میز گذاشت و به سمت در چرخید، نفس هایش تند و سنگین  
 از قفسه ی سینه اش بیرون میزد، سعی میکرد جلوی این مرد خودخواه  
 چشم هایش آبرو داری کنند و اشکش نریزد.  
 از خودش و قلب حیرانش که با عقل پوسیده اش سر ناسازگاری برداشته  
 بود، خشمگین بود.  
 \_ فرزانه... خانم؟  
 هنوز از در بیرون نرده بود که با صدای محراب سر جای خود ایستاد.\_  
 حرفم تموم نشده.

فرزانه مکئی کرد و نگاهش را به سمت او داد، چه هیزم تری به این مرد فروخته بود، نمی دانست.

\_ ارسالان رو که میشناسی؟

به شدت سعی میکرد نگاهش را پایین تر از چشم های این مرد نیاورد و به بالا تنه ی برهنه اش خیره نشود.

\_ بله.

محراب با بی تفاوتی ابرو بالا انداخت.

\_ از تو خوشش اومده.

گونه های فرزانه به آنی رنگ گرفت و چشم های حیرت زده اش را به پارکت های زیر پای محراب که پر از مو بود دوخت.

محراب نگاهش را از دخترک شرمگین رو به رویش گرفت و در حالی که موهای روی شانه هایش را با دست می تکاند، ادامه داد.

\_ میخواد بیاد خواستگاری.

دل شیر میخواست به شرم و حیای این دختر نگاه کند و وا ندهد، و محراب خیلی وقت بود افسار دلش را گرفته بود و آن را ماهرانه هدایت

می کرد.

\_ از من خواست باهات صحبت کنم، پسر عمومی منه و در کل پسر بدی نیست اگه از یه چیزایی فاکتور بگیریم.

سر فرزانه بالا آمد و تمام تلاشش را کرد تا این خجالت و شرم و حیای عذاب آور را کنار بگذارد و جوابی که بارها با خود تکرار کرده بود را به لب بیاورد.

\_ من قصد ازدواج ندارم.

کنج لب محراب بالا رفت و به گونه های گل انداخته ی او بی محابا خیره شد. دختری که قصد ازدواج نداشت که این همه رنگ به رنگ نمی شد! می شد؟

\_ قصد ندارم و این حرفها همه اش تعارفه، همه ی دخترا الان دنبال پول و قیافه و هیکل طرف هستن، ارسالن همه ی اینها رو داره، دیگه چی میخوای؟

تیله های قهوه ای دخترک به او براق شد و شرم دخترانه ی نگاهش این بار جای خود را به حرص و غضب داد و محراب بی توجه به او رو به آینه کرد و دستی به صورت اصلاح شده اش کشید.

\_ خواست غیر منطقی هم نداره، با خانواده و از راهش میخواد پا پیش بذاره، خواسته با احترام جلو بیاد و تو هم موظفی با احترام جواب بدی و

دعوتش کنی با خانواده بیاد، حداقلش اینه که برای خواسته اش ارزش قائل شدی.

درون آینه به چهره ی جدید خود پوزخندی زد، باید چند وقتی هم با این چهره زندگی می کرد، قطعاً خیلی زود عادت می کرد، همانطور که به نبودن فرشته عادت کرده بود، به ندیدنش، به نداشتنش، به شب بخیر های بی جواب، به سکوت مرگ آور اتاقش، به سرطان خون، به این چهره ی جدید هم عادت می کرد، فقط کافی بود چند روز سوزش زخمش را تحمل کنه، چند روز دندان روی جیگر بگذارد.

\_ فردا شب میاد، باهش حرف بزنی و خوب فکر کن، بعد یه جواب قانع کننده بده.

\_ شما حق... حق نداری من رو با دخترهای دیگه مقایسه کنی، همه ی دخترها برای انتخاب همسر ملاک هایی دارن که به خودشون مربوط میشه، اشتباه گرفتی آقا محراب.

حتی عادت کرده بود بعد از او، به تلخی حرف زدن و نیش زدن.

\_ به هر حال ملاکت هر چی که هست فردا شب به ارسالن بگو، نه من! فرزانه دندان روی هم سایید و دست قلب وا مانده اش را گرفت و از آن اتاق کذایی و خفه و گرمزده بیرون زد، باید به اتاق آیه می رفت، تنها

جایی که می توانست از شر این احساسات ضد و نقیض و حرف های گزنده ی محراب در امان باشد و آنها را برای چند ساعت هم که شده فراموش کند، آنجا بود.

تنها بازی کردن با آیه و شنیدن صدای خنده های دلبرانه اش او را آرام می کرد و آبی می شد روی آتش درونش.

از اینکه نتوانسته بود جواب دندان شکنی به او بدهد از خودش عصبی و کلافه بود.

وقتی به اتاق آیه پا گذاشت، از فرط گرما و گر گرفتگی زیاد شال و مانتویش را درآورد و آویزان کرد، تنش به عرق نشسته بود و کمی با دست خود را باد زد تا از این التهاب گونه هایش کاسته شود.

آیه هنوز در خواب ناز به سر می برد و او هم کنار تختش نشست و به چهره ی معصوم در خوابش خیره شد، آنقدر معصوم و بیگناه و دوست داشتنی بود که با دیدن صورت مهتابیش قلب ناآرامش آرام بگیرد.

میگویند نگاه کردن به زلالی آب آرامش می آورد و آرامشی که در نگاه کردن به صورت معصوم این کودک می گرفت کم از نشستن لب ساحلی ماسه ای نبود، همان قدر آرامش بخش و پر از حس های خوب.

خسته بود و خیلی زود پلک هایش روی هم افتاد و به خواب سنگینی فرو رفت.

آیه پلک گشود و خمیازه ای کشید، نگاهش روی عروسک های بالای تخت به گردش درآمد و ترسیده از تنهایی صدای نق نق اش بلند شد. فرزانه که از شب گذشته درست نخوابیده بود اصلا متوجه گریه های کودک نشد و محراب با صدای گریه های آیه خودش را به اتاق رساند. در را که باز کرد با دیدن اوپی که کنار تخت آیه به خواب رفته بود، سری به افسوس تکان داد و جلوتر رفت.

نگاهش بی پروا روی موهای قهوه ای تیره و به هم ریخته ی فرزانه به گردش درآمد و چیزی درون سینه اش تکان خورد، کنار تخت آیه متوقف شد.

خون انگار با شدت بیشتری در رگ هایش به گردش درآمده بود و کوبش آن ماهیچه ی غیر ارادی را به خوبی حس می کرد. نگاهش از آن موهای خوش جعد و شکن کنده نمی شد و انگار پس از مدتها باز هم همه ی احساساتش به جوشش درآمده بود.



پلک های فرزانه تکانی خورد و انگار محراب تازه متوجه شده بود که دارد چه غلطی میکند و دلی که قول داده بود فقط برای فرشته اینطور ولوله به پا کند، را افسارش را دارد به همین سادگی از دست می دهد.

ناگهان یک قدم نامتعادل عقب رفت و دستی به گردن عرق کرده گرمزده اش کشید و حرارت نشسته بر جانش را با فوت کلافه ای بیرون داد.

آیه که از دیدن پدرش در اتاق خیالش آسوده شده بود و گریه اش بند آمده و کمی نق میزد تا او را در آغوش بگیرند.

سر فرزانه تکان خورد و موهایش را از جلوی چشم های مخمورش کنار زد و صدای نق زدن ها آیه انگار به گوشش می خورد.

قبل از اینکه محراب به خود بیاید و آیه را در آغوش بگیرد و از اتاق بیرون بزند، فرزانه با دیدن قامت اوپی که بالای تخت آیه ایستاده بود، هین بلندی کشید و شتاب زده از جا پرید.

محراب که دیگر نمی توانست کاری کند تا او کمتر خجالت زده شود، دست هایش را به سمت آیه دراز کرد و با صدایی بم و خشدار رو به دخترکش گفت.

\_ بیا بغل بابایی.

آیه هیجان زده دست های کوچکش را بالا آورد و در آغوش پر محبت پدرش فرو رفت.

\_ دختر قشنگم خوب خوابیدی؟

آیه لبخندی به صورت پر از مهربانی او زد و سرش را روی شانه ی امن پدر گذاشت و لبخندی میهمان لب های محراب کرد و پشتش را نوازش کرد.

فرزانه با چشم های گشاد شده خواب آلود و حیرت زده به محراب خیره مانده بود و نگاهش که به وضعیت خودش افتاد عرق شرم روی تیره ی کمرش نشست و لبش را چنان زیر دندان فشرد که طعم خون را زیر دندانش حس کرد.

قدرت حرکتش را گویا از دست داده بود و از شرم زیاد دلش نمی خواست حتی سر بلند کند.

محراب که به خوبی می دانست که او دارد با چه حس خجالت عذاب آور دست و پنجه نرم می کند بی حرف آیه را از اتاق بیرون برد و او را با حس های دخترانه اش تنها گذاشت.

نظری داشتید اینجا می شنوم □

با رفتن محراب از اتاق، فرزانه دستی به گونه های گر گرفته اش کشید و نفس لرزانش را بیرون فوت کرد، حالا با چه رویی از اتاق بیرون می رفت؟ چطور می توانست از این پس سر بلند کند! با حالی خراب و دست و دلی لرزان بلند شد و مانتویش را پوشید و شالش را روی سرش مرتب کرد و ناچار از اتاق بیرون رفت، نگاهش بی اختیار روی در بسته ی اتاق محراب ثابت ماند و پوفی کشید.

با عجله از پله ها سرازیر شد تا چشمش به چشم او نیوفتد اما با رسیدن به پله آخر نگاهش میخ شد روی محرابی که پاهای آیه را دور گردنش انداخته بود و او را دور پذیرایی می چرخاند.

محراب گویی سنگینی نگاهش را حس کرد که به عقب چرخید و فرزانه هول شده نگاهش را از او گرفت و دستی به شالش کشید تا خیالش از بیرون نبودن موهایش راحت شود و به سمت آشپزخانه پا تند کرد، می خواست به خانه ی خودش برود اما ناچار از اینکه زودتر از زیر نگاه محراب فرار کند خود را درون آشپزخانه انداخت.

با دیدن نگاه متعجب مادرش لبخند خجولی زد و تمام سعیش را میکرد او از آشفستگی اش خبردار نشود.

\_ چی درست می کنی مامان؟ بوی ماهی میاد انگار؟

فربیا خانم که از صورت گلگون دخترش متعجب شده بود سری تکان داد و به سمت گاز چرخید و ماهی درون ماهی تابه را زیر و رو کرد.

\_ آره مادر، خواب بودی؟

\_ آره، توی اتاق آیه نفهمیدم کی خوابم برد.

نگاه فرزانه این بار به سمت بی بی که داشت برای محراب با دست خودش آب میوه می گرفت افتاد.

\_ بی بی جون به ما هم می رسه؟

بی بی لبخندی به صورت گل انداخته ی او میزند و لیوانی پر از آب میوه می کند و به طرفش میگیرد. چقدر دوست داشت این دختر عروسیش باشد.

\_ نوش جونت مادر.

فرزانه لیوان را از دستش گرفت و یک نفس سر کشید، خنکی آن کمی این احساس معذب بودن را از سرش می پراند.

\_ برای آیه هم ریختم توی شیشه اش بهش بده دخترم.

فرزانه نم دور لبش را با دستمال که از روی میز برداشت، پاک کرد.

بی بی لیوان بزرگی هم برای محراب ریخت و روی بشقاب گذاشت.

\_ قربون دستت دختر، این هم برای محراب ببر، تاکید کن حتما بخوره.

فرزانه مستأصل و درمانده به دست او خیره مانده بود و نمی دانست چه خاکی بر سر بریزد.

فریبا خانم رو به او کرد و وقتی دست بی بی را در هوا منتظر دید اخمی رو به فرزانه کرد.

\_ مادر بگیر اون بشقاب رو از دست بی بی چرا وایسادی نگاه می کنی؟!

فرزانه حواس پرت و دستپاچه بشقاب را از او گرفت.

\_ اِ ببخشید حواسم یه لحظه پرت شد... الان می برم.

نفسی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت، نگاهش دور پذیرایی چرخ خورد او را پشت مبل ها در حالی که چهار دست و پا به دنبال آیه می دوید، یافت. آب پرتقال را روی میز گذاشت و لبخندی از دیدن آیه که با هیجان می خواست از چنگال پدرش فرار کند زد. از پشت مبل ها بیرون آمد و روی فرش خود را به سمت فرزانه کشید.

نگاه محراب حالا متوجه او شد و لبخند ناخودآگاه از روی لب فرزانه پر کشید و معذب و شرمگین سر فرو انداخت.

وقتی به این فکر می کرد که محراب او را در چه وضعیتی دیده بود، ناخودآگاه لب میگزید و تنش مثل کوره می سوخت.

آیه به او رسید بود و با شیطنت پای فرزانه را چسبید تا او را از دست پدری که نقش گرگ را بازی می کرد نجات دهد.

فرزانه خم شد تا او را در آغوش بگیرد و محراب با خنده خیز برداشت تا زودتر او را بگیرد که هر دو هم‌زمان دست هایشان دور کمر آیه پیچید و دست فرزانه زیر دست محراب ماند.

میان خنده های ذوق زده و از ته دل آیه، نگاهشان به هم گره خورد و ثانیه ها انگار متوقف شده بود. لبخند محراب رفته رفته جمع شد و رنگ فرزانه از شرم به وضوح سرخ شده بود و لرزی که در انگشت های ظریفش زیر دست محراب پیچیده بود، دل مرد را با خودش لرزاند و شبیه برق گرفته ها دستش را ناگهان پس کشید و کلافه روی گردنش دست کشید. از کی این همه بی جنبه شده بود که شبیه یک جوان تازه به بلوغ رسیده با یک نگاه و لمس ساده اینطور دست و دلش بلرزد؟! به سرعت از نگاه پر از حجب و حیای فرزانه رو برگرداند و با گام های بلندی به سمت در خروجی حرکت کرد. گردنش از شدت عصبانیت رگ کشید با اوقات تلخی در را به هم کوبید و شانه های فرزانه از ترس بالا پرید و نگاهش به در خیره ماند.



متعجب از حرکت محراب آیه را در آغوش گرفت و نگاهش روی لیوان آب پرتقال ثابت ماند.

مثل اینکه این لیوان هم سهم خودش بود تا از شر این گرمای عجیب نجات پیدا کند و از زیر توضیح دادن رفتار عجیب محراب برای بی بی هم فرار کند.

از وقتی خبر مادر شدنش را شنیده بود، انگار دیوانه شده بود، مثل دیوانه ها بی هوا لبخند میزد، مثل دیوانه ها دوست داشت بلند شود و با یک آهنگ شاد بی بهانه برقصد و بچرخد و دیوانگی کند، اصلا حالش حال خوشی بود، ذوق داشت و بی تاب بیرون زدن از این بیمارستان گرفته و دلگیر بود، صدرا برای تسویه حساب بیمارستان و گرفتن برگه ی ترخیص رفته بود و او حاضر و آماده برای رفتن لحظه شماری می کرد، دلش میخواست در این هوای نمناک و بارانی دست در دست صدرا تا خانه قدم بزنند و حرف بزنند و حرف بزنند و حرف بزنند.

مادر شده بود، بزرگ شده بود اما هنوز دلش دیوانگی می خواست، تمام این دو روز را به سختی توانسته بود خودش را بند این تخت کند و به توصیه های دکترش گوش دهد.



صدرا که وارد اتاق شد هیجان زده از روی تخت پایین پرید و اخم های صدرا را نادیده گرفت.

\_ تموم شد؟ بریم؟

صدرا جلوتر آمد و کیسه ی داروها را درون کیفش چپاند.

\_ آرومتر هم می تونی بیای پایین بزمجه، تو الان باید خیلی مواظب باشی.

پشت چشمی نازک کرد و اخمی تصنعی بین ابروهایش جای گرفت.

\_ مواظب کی؟ خودم یا اون فسقل که هنوز نیومده اخم و تخم واسه اش راه انداختی؟

گوشه ی لب صدرا بالا رفت و سری به افسوس تکان داد.

\_ مواظب هر دو تاتون.

\_ نوچ ماسمالی نکن صدراعظم، ته حرفت به اون پدر صلواتی بود، نمیخواه چاخان بیای.

صدرا کیفش را برداشت و پنجه هایش را محکم و پر حرص درون پنجه های ظریف او گره زد.

\_ بیا بریم جغله، کم حرف دربیار، اون فسقلی هم یه قشقرقی هست لنگه ی مامانش.

پریا با خنده خودش را به بازوی او چسباند و با او همراه شد.

\_\_ نه دیگه پسر م شبیه باباش قراره بشه.

یک تای ابروی صدرا بالا پرید و نگاهش کرد.

\_\_ پسرت؟ کی گفته پسره؟

\_\_ مامانش.

\_\_ مامانش زر مفت میزنه، دختر من قراره به مامان کوچولوش بره، حرف

هم نباشه...

\_\_ نمی‌خوام، من پسر می‌خوام همین که گفتم، دختر بیارم که هووی خودم

کنم! دیوونه ام مگه!

از خم راهرو عبور کردند و با دیدن علیرضا که در انتهای راهرو در حال

صحبت با پرستار خانمی بود، پریا ناخودآگاه ابرو در هم کشید.

\_\_ میگم این علیرضا خان هم خوب بلده با همه تیک بزنه!

صدرا متعجب به نیم رخ او نگاهی انداخت.

\_\_ چی داری میگی؟ با کی تیک زده بنده خدا؟ علیرضا اهل این حرفها

نیست جغله، زود قضاوت نکن.

\_\_ این که از صبا خاستگاری کرده و داره با همکاراش دل و قلوه میده چه

معنی داره؟

\_ از صبا خاستگاری کرده؟ چون من راست میگی؟  
 \_ آره، همون شب که منو آوردین بیمارستان، آخر شب علیرضا صبا رو  
 رسوند خونه و فرداش هم مادرش برای امر خیر رفت خونه ی صبا اینا...  
 \_ پس این داداش ما هم بلاخره گلوش گیر کرده! کم کم داشتم ناامید  
 میشدم که این آبی ازش گرم نمیشه!  
 \_ گیر کنه تو گلوش، دختره رو بین چه نیشش شل شده!  
 \_ بین بزمجه اولاً علیرضا رو من عین کف دستم میشناسم، وقتی میگم  
 اهلش نیست، یعنی نیست خلاص.  
 \_ دوما، تو هم زیادی شلوغش کردی، بنده خدا دو کلام با همکارهاش  
 نمیتونه اختلات کنه!  
 \_ همکاری که اینطوری داره براش ادا میاد نه، نمیتونه.  
 \_ از این فاصله فهمیدی داره ادا میاد؟  
 \_ بله من از حالت ایستادنش هم میفهمم چه برسه به قیافه ی آویزونش.  
 \_ چه میدونم، من که سر در نمیارم، شاید تو خوب هم جنس های خودت  
 رو بشناسی.  
 نزدیک تر شدند و صدای پرستاری که با ناز خاصی موهایش را زیر مقنعه  
 ی سفیدش برد، به گوشش رسید.

\_ آقای دکتر باید یه روز دعوتتون کنم خونه تا خودتون از نزدیک ببیند که چی میگم، مامانم اصلا رعایت نمی‌کنه، من از ترس شیرینی خونه نمیبرم، قند و شکر هم هم نمیخرم و مهمون که میاد مجبورم چای تلخ جلوش بذارم، چون می‌دونم براش مضره، اما اون همیشه دور از چشم من شکلات و نقل داره و وقتی مهمون میاد به همه تعارف میکنه، میگه واسه مهمون گرفتم!

\_ یه روز بیارید بیمارهای دیابتی رو بهش نشون بدید شک نکنید دیگه دست به جیب نمیشه برای شکلات!

\_ آره واقعا چه فکر خوبی، حتما یه روز با خودم میارم تا هم شما ببینیدش و هم از نزدیک ببینه بیمارها چه زجری میکشن، شاید رحمش به حال خودش بیاد.

\_ خب با اجازه من برم به کارم برسم.

همین که علیرضا چرخید نگاهش به آنها افتاد و جلو تر آمد.

\_ به شادوماد، دارین تشریف میبرین؟

صدرا با او دست داد و ابرویی رقصاند.

\_ بله شادوماد بعد از این... با اجازه رفع زحمت کنیم.

نگاه پرستار خیر به آنها بود و با حرف صدرا مبهوت سر جای خود میخکوب شد. علیرضا پشتش به او بود و چهره‌ی دماغ و پکر شده اش از نگاه تیزبین پریا دور نماند.

لبخند علیرضا عمق گرفت و دست او را به گرمی فشرد.  
\_ رحمتین داداش.

\_ شنیدم تو هم دم به تله دادی رفیق! کی بود می گفت تأهل یعنی اسارت، من تا آخر عمرم میخوام آزاد و رها باشم و در قید و بند زن گرفتن نیستم!

دندان های یک دست سفید علیرضا نمایان تر شد و با خجالتی ساختگی دستش را روی پیشانی برد و عرق شرم نداشته اش را گرفت.

\_ خجالتمون نده داداش، خودم فهمیدم چه شکری خوردم!  
صدرا با مشت به کتفش ضربه ای زد.

\_ مرد که خجالت نمی کشه رفیق، بگیر بالا سر و گردن و...  
پریا به این دیوانگی آنها خندید.

\_ آقا علیرضا یدونه صبا بیشتر ندارم ها! حواست هست!

علیرضا به این تهدید در لفافه‌ی او لبخندی زد دستش را با احترام روی چشم راستش گذاشت یعنی جایش آنجا بود روی تخم چشم هایش.

\_ حواسم اگه سر جاش نباشه هم با تهدیدی که شما کردی دوزاریش افتاد، حواس جمع حواس جمع میرم جلو، خیالت راحت زنداداش. پریا راضی و خوشحال سری تکان داد.

با خداحافظی از علیرضا از بیمارستان بیرون زدند و هوای نمناک و بارانی را با ولع نفس کشید و دست های یخ زده اش را به هم مالید. هوا سرد بود بی اختیار لرزی به جانش نشست. با این وجود از خیر چیزی که حواس کرده بود نمیشد بگذرد. خیره به بخاری که از دهانش بیرون میزد به سمت ماشین رفت.

\_ اگه گفתי الان چی میچسبه، صدرا؟

صدرا سویچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون کشید.

\_ چی؟

زبانش را روی لبش کشید و آب دهانش را پر صدا بلعید.

\_ بستنی کاکائویی.

صدرا با ابروهای بالا رفتن درهای ماشین را باز کرد و اشاره کرد سوار شود تا ابرهای گرفته و متراکم بالای سرشان شروع به باریدن نکرده بود.

\_ توی این هوا بستنی میخوای؟ اچيانا سرت به جایی نخورده جغله.

پریا درون ماشین نشست و دست هایش را جلوی دهانش گرفت و «ها» کرد.

\_ نه خیر، عقم سر جاشه، من بستنی می‌خوام.

صدرا ماشین را به راه انداخت و از پارک بیرون آورد.

\_ مریض میشی با این حالت، میریم یه کافی شاپ یه نوشیدنی گرم میخوریم خوبه؟

بچگانه سری بالا انداخت.

\_ نوچ، من دلم بستنی می‌خواد، بعد با این سر و وضع نمیام کافه باید برم خونه دوش بگیرم، بوی بیمارستان میدم.

صدرا بخاری ماشین را روشن کرد و آن را روی صورت سرما زده ی او تنظیم کرد.

\_ باشه، بستنی هم میخرم.

پریا با خیال آسوده سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک بست.

وقتی ماشین متوقف شد چشم گشود و با دیدن بستنی فروشی چشم هایش برق زد.

قبل از اینکه صدرا پیاده شود، گفت.

\_ من وانیلی و کاکائویی و توت فرنگی میخوام.



صدرا لبخندی به این خوش اشتھایی اش زد.

\_ همه رو؟

\_ آره

چشمی گفت و به سمت بستنی فروشی رفت. پریا نگاهش روی عبور و مرور مردم چرخ خورد.

باران نرم نرمک روی شیشه می نشست، شیشه را پایین داد و دستش را بیرون برد تا قطرات باران کف دستش بنشینند، پریا از حس های خوب بود، قطرات باران کف دستش می غلطید و لبخند را میهمان لب هایش می کرد، خاصیت باران بود، انگار با شستن آلودگی های شهر دل آدم ها را هم جلا می بخشید.

با باز شدن در دستش را داخل آورد به صدرا که پشت فرمان نشست و بستنی را به سمتش گرفت چشم دوخت، بستنی را با تشکر از دستش گرفت و آب دهانش را فرو داد.

\_ پس خودت چی؟

صدرا ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

\_ ترجیح میدم الان یه نوشیدنی گرم بخورم.

پریا سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن بستنی خوشمزه اش شد.

همانطور با ولع شیرینی به جان بستنی افتاده بود و انگار دلش نمی‌خواست تمام شود و زبانش را شبیه بچه‌ها روی بستنی میکشید، مزه‌ی کاکائو را بیشتر از همه می‌پسندید.

بدون توجه به نگاه بی‌قراری که هر لحظه رویش می‌نشست، لب‌هایش را که از سرمای بستنی می‌لرزید می‌مکید و از طعم‌های مختلف بستنی لذت می‌برد.

\_\_ هو...م، هیچ وقت بستنی به این خوشمزگی نخورده بودم.

\_\_ بد نیست یه تعارف بکنی!

پریا نگاهی متعجب و در عین حال مستأصل به صدرا و بستنی دوست داشتنی اش رد و بدل کرد، اصلا دلش نمی‌خواست آن را با کسی شریک شود حتی صدرا!

\_\_ یه کوچولو فقط بخوری ها!

صدرا نگاهش روی چهره‌ی مظلوم‌نمای او چرخ خورد و بی‌دل و بی‌طاقت ماشین را در کوچه‌ی خلوتی هدایت کرد و توقف کرد. پریا متعجب و بی‌خبر از همه‌چی نگاهی به اطراف انداخت.

\_\_ چرا اینجا وایسادی؟

صدرا با شیطنت ابرو بالا انداخت.

\_\_ میخوام بستنی بخورم.

پریا لب برجید و به توت فرنگی که روی بستنی بود و هنوز نخورده بود با حالت بامزه ای که دل او را زیر و رو می کرد زل زد.

\_\_ توت فرنگی رو گذاشتم آخر سر بخورم، ولی مثل اینکه قسمت ما نیست، مال تو.

صدرا با همان لبخند مهربان کنج لبش، او را به خود نزدیک کرد. توت فرنگی را از روی بستنی برداشت و آن را در دهانش هول داد. پریا لبخندش را به سختی فرو داد و دندان روی توت فرنگی ترش و شیرین گذاشت و لب هایش از طعم ملس آن جمع شد.

بیخ گوشش با صدای بم و خشدارای نفس نفس زد.

\_\_ تو مرامم نیست با زخم اونم توی خیابون و هزار تا چشم نامحرم، نزدیک بشم، اما طاقت هم ندارم جلوم اینجوری ملچ و مولوچ راه بندازی جغله، گفتم که دفعه بعدی خواستی اینجوری ادا بیایی، اول بین کجاییم...

پریا همانطور که به بستنی درون دستش خیره بود، ضربه ای به سینه صدرا زد.

\_\_ بهونه نیار پسرعمو، چرا حرف درمیاری؟ من که داشتم بستنی می‌خوردم کاری به تو نداشتم که!

\_\_ پس بهونه دستم نده دختر عمو!

پریا ریز خندید. صدای زنگ موبایل صدرا بلند شد و پریا سرش را از روی سینه ی او برداشت.

موبایل را از جیب کتش بیرون آورد و به شماره ی سروان پورمند نگاهی انداخت و اتصال را فشرده. صدایش را صاف کرد و جواب داد.

\_\_ سلام محمد جان خوبی؟

نگاه پریا روی او که داشت با همکارش صحبت می‌کرد، دوخته شد.

\_\_ چه خبرا؟

\_\_ فقط بهش مشکوکم.

\_\_ آره، دوربین ها رو چک کردم، اما چیزی دستگیرم نشدم.

\_\_ تو چیکار کردی؟ آمارش رو گرفتی؟

گره اخم های صدرا رفته رفته کور تر می‌شد.

\_\_ خوبه، با این وجود حدسم داره کم کم به یقین مبدل میشه.

\_\_ بی خبرم نذار، خداحافظ.

پر استرس و عصبی با دندان به جان لبش افتاده بود و آن را پوسته پوسته می‌کرد، صدای خوش آمد گویی و احوالپرسی میهمان‌ها در گوشش زنگ میزد و حالش را بدتر می‌کرد، بی بی و مادرش هم حالا در تیم محراب بودند و او را به اصرار وادار کرده بودند که خاستگاری امشب را میزبانی کند.

گوشه‌ی روسری ابریشمی‌اش را دور انگشت می‌پیچید و خیره به بخاری که از سماور بالا میرفت، حرص می‌خورد. هیچ دل خوشی از این ضیافت که برای او بر پا شده بود، نداشت.

با دستی لرزان قوری چینی را از روی سماور برداشت و لیوان‌های طلایی را یکی یکی پر کرد، بوی دارچین و هل فضای آشپزخانه را پر کرده بود. قندان‌های طلایی را که مادرش از قبل پر از قند و نقل‌های گل محمدی کرده بود را هم درون سینی گذاشت.

نفسش را با آهی سینه سوز رها کرد و به چای خوشرنگی که ریخته بود خیره ماند و منتظر ایستاد تا بالاخره مادرش او را صدا زد.

چادر طرح دار فیروزه‌ای را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و روی سر انداخت و بسم الله زیر لب زمزمه کرد تا آرامش به قلبش برگردد، سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفت.

با ورودش به پذیرایی نگاه گذرایی به میهمان ها انداخت و سلام کوتاهی کرد، نگاه ها به سمت او کشیده شد و فقط ارسالن بود که با دیدنش نیمه خیز شد و جوابش را بلندتر از همه داد.

جلوتر رفت و به رسم ادب اول سینی را جلوی بی بی که بزرگتر مجلس بود گرفت و او با چشم های زلال و حسرت بار نگاهش کرد و چایش را از سینی برداشت.

\_ عاقبت به خیر بشی مادر.

فرزانه به سمت زنی که در کنار ارسالن با مهربانی و لبخندی برازنده سر تا پایش را برانداز میکرد، رفت و تعارف کرد.

\_ دستت دردنکنه دخترم، چه عطری داره این چایی، خوردن داره.

فرزانه با شرم لبخند محوی زد.

\_ نوشجان.

با تشکر زن به سمت ارسالن رفت بدون اینکه نیم نگاهی به او بیندازد، باز هم اخم هایش را سر جای خود برگرداند و سینی را مقابلش گرفت.

او هم دستپاچه خود را کمی جمع کرد و با نیش بازی که به سختی سعی میکرد آن را ببندد، خیره به صورت شرنگین او چای را برداشت و تشکر کرد.

یعنی ارسال آن حجم زیاد اخم و تخم روی پیشانی او چیزی نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود!  
 \_ دست شما درد نکنه فرزانه خانوم.

فرزانه بدون اینکه جوابی بدهد، به سمت محراب چرخید، محرابی که از دیروز اخم هایش بازشده نبود و گویا با خودش سر جنگ داشت، خودش این مراسم را برگزار کرده بود اما نمی‌دانست چرا دارد خفه میشود از نگاه خریدارانه‌ی ارسال روی دخترک. چرا یک پایش ریتیمیک و عصبی دارد تکان می‌خورد، چه مرگش شده بود که با بدبختی آشفستگی اش را از دید دیگران پنهان می‌کرد، نمیدانست، فقط دوست داشت هر چه سریعتر این مسخره بازی‌ها تمام شود.

فرزانه رو به رویش خم شد و نگاه به شدت ماتم زده اش را بالا کشید و به چشم‌های دلگیر فرزانه گره زد.

یک دنیا حرف نگفته در قهوه‌ای‌های تیره‌ی دخترک بالا و پایین می‌شد و محراب سر سخته روی دلش پا گذاشت و لیوان چایش را برداشت و سرد و کوتاه تشکر کرد.

فرزانه سینی را روی میز گذاشت و خودش کنار مادرش نشست.



صدای گرم بی بی سکوت سنگین جمع را شکست و مادر ارسلان را مخاطب قرار داد.

\_ این هم دختر گلم فرزانه جون، که برات تعریف کردم چه خانوم دسته گلیه، ماشالله هزار الله اکبر به این کدبانوی همه چی تمام، به دور از غلو بهت بگم سیمین جون این دختر توی هر خونه ای که بره با خودش خیر و برکت و خوبی میبره.

\_ خدا حفظش کنه، حق با شماست بی بی، راستش رو بخواید وقتی داشتم میومدم فکرش هم نمی کردم انتخاب ارسلان باب میلم باشه، اما ثابت کرد که اشتباه درموردش فکر میکردم. فریبا خانم با قدر دانی رو به آنها جواب داد.

\_ لطف دارین شما.

\_ خلاصه هر چی از وجناتش بگم کم گفتم، انشالله عاقبت بخیر بشن.

\_ انشالله

نظری داشتید اینجا می شنوم □

پس از گفت و گوهای مرسوم برای شناخت بیشتر خانواده ها، بی بی رشته ی کلام را ماهرانه به دست گرفت و جوان ها را برای صحبت به تراس راهنمایی کرد.

فرزانه با خجالت زیر نگاه سنگین همه بلند شد و چادرش را روی سر مرتب کرد و به سمت در رفت.

نگاه محراب سفت و سخت به زمین دوخته شده بود و انگار با دلش لج کرده بود و نمی‌خواست حتی نیم‌نگاهی به رفتن آنها بیندازد.

وقتی صحبت های زنانه گل انداخته بود، مستأصل و درمانده از این احساس خفقان آور و عجیب دستش را محکم به صورتش کشید و از جای بلند شد.

با ببخشید کوتاهی به سمت پله ها رفت، گام هایش عصبی و محکم بود این بی قراریش از دید بی بی که زن جا افتاده و پخته ای بود دور نماند، خبر از دل رمیده ی درمانده ی پسرش نداشت اما مطمئن بود این آشفستگی او بی ربط به فرزانه نبود و از نگاه مغموم و پکر فرزانه هم حدسش به یقین مبدل می‌شد.

پله ها را بالا رفت و به اتاق آیه پناه برد، قطعاً دیدن دخترکش او را از این افکاری که به جانس افتاده بود و با عقل و دلش ستیزه می‌کرد، خلاص می‌کرد.

در را به آرامی پشت سرش بست و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد، نگاهش روی چهره ی معصوم در خواب آیه به گردش درآمد، جلوتر رفت و پتو را روی تن کودک مرتب کرد و دستی به موهای نرم و لطیفش کشید.

شبهاتش به فرشته مثل روز روشن بود و این برایش ارزشمند بود، این که وقتی دلتنگ او می شود به تنها یادگارش پناه ببرد. تنها امید و انگیزه ی زندگیش برای مقابله با این بیماری منحوس فقط آیه اش بود.

اما این کلافگی و حس خفگی که در قفسه ی سینه اش بود آزار دهنده تر آنی بود که بتواند کنترلی رویش داشته باشد، با گام های بلندی به سمت پنجره های قدی اتاق رفت و در شیشه ای را باز کرد و بی ون رفت.

هوای تازه ی بیرون را با ولع به ریه هایش کشید و کمی راه نفسش باز شد.

یک نخ سیگار از جیب کتش بیرون آورد و کنج لبش گذاشت، خیلی وقت بود که دور سیگار را خط کشیده بود، از وقتی که فرشته یک شب به خاطر همین سیگار لعنتی با او بحثش شده بود، قول داد دیگر سمتش

نرود، اما با رفتن همیشگی او دیگر پای عهدش نماند و گهگاهی که حال درونیش آشفته می‌شد، یک نخ دود می‌کرد.

فندک طلایی را زیر سیگاری برد و صدای ارسال آن که درست در تراس پایین مشغول صحبت بودند، به گوشش خورد.

— آخه چرا؟ بذار یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم، مطمئنم بهتر تصمیم میگیریم! انقدر عجله برای جواب رد دادن به خاطر چیه؟

ناخودآگاه دوست داشت بشنود، هر چند کار درستی نبود اما یک حس کنجکاوی آزاردهنده او را وادار می‌کرد، گوش تیز کند و بهتر بشنود. کلاه بافتش را روی سرش تا گردن کپ کرد، سرمای هوا استخوان سوز بود.

— من دوست ندارم شما رو اذیت کنم، برای شخصیت آدم‌ها ارزش قائلم و نمی‌خوام با ادامه دادن این بحث لطمه‌ای به احساس شما بزنم، می‌دونم که تصمیم برنمیگرده، امیدوارم سرنوشت آدم مناسب شما رو سر راهتون قراره بده.

بی اختیار لبش کش آمد و ابرویی بالا انداخت، گویا ارسال آن از پس راضی کردن این یکی دیگر بر نمی‌آمد.

— بین فرزانه خانم، من شما رو دوست دارم، و تا زمانی که یه دلیل قانع کننده بهم ندید دست بردار نیستم. نظری داشتید اینجا می‌شوم □

حرف های بی پرده ی ارسالان روی اعصابش خط می انداخت و دستش بی اختیار مشت شد و صورتش خون دویده بود و شاهرگش از زور غیرت بیرون زده بود، یکی نیست به او بفهماند که مردک بفهم داری با کی صحبت می کنی!

\_ خواهش میکنم اصرار نکنید آقای مهندس، بگذارید احترام بینمون سر جاش باقی بمونه.

\_ این حرف آخرتونه؟ یعنی هیچ راهی نداره؟

صدای ارسالان مستأصل و درمانده بود، هیچ صدایی از فرزانه شنیده نشد و باز ارسالان کوتاه نیامد و این سماجت او اعصابش را متشنج تر می کرد.

\_ اگه بگید مشکل چیه من صبر می کنم، تا هر وقت که بخواین منتظر می مونم، اگه موضوع آیه است و میخواین ادای دین کرده باشین و ازش مراقبت کنید من هم کنارت هستم، نگران نباش.

صدای فرزانه ضعیف تر به گوش می رسید، اما می توانست شرم نشسته بر جانش را از همین فاصله احساس کند.

\_ موضوع فقط آیه نیست.

\_ پس چیه؟ چرا گفتین نمیتونین از این خونه دل بکنین؟ خودتون گفتین میخواین از آیه مراقبت کنید، اگه به خاطر آیه نیست پس...

ارسالان مردد و آشفته پشت سر هم می پرسید و محراب هم انگار نه دلش دوست داشت دلیل او را بفهمد.

\_ نکنه... نکنه پای یکی دیگه وسطه؟ آره؟

\_ به خدای احد و واحد اگه بگین جا پای یکی دیگه توی دلتون محکم شده، میرم... میرم و پشت سرم نگاه نمی‌کنم، اما... اما اگه بدونم هیچ خبری توی دلت نیست، انقدر میام تا راضی بشین... انقدر میام تا جواب بگیرم. انقدر میکوبم این در و تا وا بشه...

فرزانه صدایش لرز برداشته بود و مطمئن بود صورتش گلگون شده است.

\_ اگه... اگه بگم هست دیگه دست بر میداری؟

لحظاتی سکوت شد و انگار ارسالان هم شبیه محراب در بهت و ناباوری دست و پا می‌زد. فکش روی هم محکم شد و صورتش از شدت خشم تا گردن قرمز شده بود، پیشانیش رگ کشیده بود و احساس می‌کرد هر لحظه جان از تنش بیرون میزند.

سیگار خاموش را با غیض از کنج لبش گرفت و به زمین انداخت و با خشم زیر پا لهش کرد. دخترک چندان نجیب و چشم و گوش بسته هم نبود!

\_ کی؟ اون... اون آدم محرابه؟ درسته؟



دست های محراب پشت گردنش قفل شد و لبش را زیر دندان محکم فشرد.

ارسلان داشت چه غلطی می کرد؟ این خزعلات را از کجایش در می آورد؟ چرند می گفت! قطعاً داشت چرندیات ذهن مریضش را به زبان می آورد.

مکت طولانی فرزانه نفس مرد را بند آورده بود، چرا چیزی نمی گفت، چرا حرفی نمی زد؟ چرا خط نمی کشید روی افکار باطله ی ذهن ارسلان! نظری داشتید اینجا می شنوم □

هیچ نگفت، هیچ صدایی از هیچ کدامشان نیامد، شاید هم آمد و او نشنیده بود! شاید آنقدر آرام انکار کرده بود که به گوش محراب نرسیده بود. لحظاتی بود که دیگر صدای آنها نمی آمد و انگار حرفشان تمام شده بود، شاید هم رفته بودند، اما محراب هنوز هم مسخ شده و با حیرانی روی بالکن ایستاد بود و به سیاهی شب خیره مانده بود.

وقتی دل از آسمان بی ستاره ی شب کند و از به درون اتاق رفت، بدنش از سرما سِر شده بود، فوراً درب شیشه ای را پشت سرش بست و با نگاهی به آیه از اتاق بیرون رفت، زشت بود اگر به عنوان صاحب خانه و دوست ارسلان برای خداحافظی پایین نمی رفت، آخرین پله را که پشت



سر گذاشت، ارسلان با چهره ای مکدر و پکر، همراه با سیمین خانم عزم رفتن کرده بودند و در حال خداحافظی بودند، جلوتر رفت و با چهره ای خنثی رو به آنها کرد.

\_\_ دارین تشریف می برین؟ تازه می خواستیم با هم گپ بزنینم!

نگاه ارسلان سمت او کمی دلگیر و رنجیده ی بود.

\_\_ با اجازه دیگه رفع زحمت کنیم، خیلی زحمت دادیم.

بی بی به جای محراب جواب داد.

\_\_ این حرفها چیه مادر، خونه ی خودتونه.

سیمین خانم کیفش را برداشت و بلند شد.

\_\_ صاحبش سلامت، خونه ی امید ماست.

ارسلان نگاهش را برای آخرین بار به سمت فرزانه که سر به زیر کنار مادرش ایستاده بود، داد و با خداحافظی کوتاهی به سمت در رفت و محراب هم به دنبالش روانه شد. برای حفظ ظاهر هم که بود باید می پرسید.

\_\_ چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟ به نتیجه رسیدین؟

ارسلان جلوی در خم شد و پاشنه ی کفشش را بالا کشید.

\_ میخوای بگی خبر نداری از دل دختری که توی خونه ات داره زندگی می‌کنه؟

محراب جا خورد، شانه ای بالا انداخت.

\_ منظورت چیه؟

ارسلان با دلخوری پشتش را به او کرد.

\_ بی خیال داداش، ما رو نمیخواد رنگ کنی، خودمون ختم روزگاریم.

محراب شانه اش را گرفت و با اخم او را به سمت خود برگرداند.

\_ چرا دولا پهنا حرف میزنی ارسلان؟ درست بگو بینم حرفت چیه؟

ارسلان ضربه ای به سینه ی او زد و شمرده شمرده پر غیض جواب داد.

\_ اون دلش بند تو رفیق، پسر عمو، با مرام! نگو نمیدونی که اصلا باورم نمیشه!

چشم های ناباور و مبهوت محراب روی صورت او دو دو می‌زد و بیش از این گشادتر نمی‌شد.

\_ چی... میگی؟ چرا... چرا حرف مفت می‌زنی؟

\_ مبارکا باشه رفیق، فقط می‌دونی از چی زورم میاد؟

بی توجه به نگاه حیران و سرگردان و گیج و منگ محراب باز هم میخ کوبید به دلش و چهار ستون بدنش لرزاند.

\_ از اینکه خودت این بند و بساط و راه انداختی یه کلام نگفتی دلت سریده و دلش لرزیده... نگفتی و گذاشتی به اینجا برسیم، اگه یه کلام میگفتی زبون وا می کردی، انقدر بی معرفت نبودم که باز هم نگاهم کج بره سمت اون...

با آمدن خانم ها ارسالان زبان به کام گرفت و از پله ها با صورتی خشمگین پایین رفت و محراب را با تمام بهت و حیرتش تنها گذاشت. نگاه سرگردانش یک جا قرار نمیگرفت، نمیدانست چه مدت است که از رفتن ارسالان و مادرش میگذرد، نمیدانست چند ساعت است که روی پله آخر نشسته بود و به دود سیگاری که بین دو انگشتش قرار داشت خیره مانده بود، سیگار به فیلتر رسیده بود و او آنقدر آشفته بود و درگیر، که حتی یک کام هم از آن نگرفته بود، آنقدر سرش داغ کرده بود از شنیدن حرف های ارسالان که دیگر سرمای شب را هم حس نمیکرد، قرار نبود به آینده ی بدون فرشته حتی فکر کند، قرار نبود دست و دلش برای کسی جز فرشته بلرزد، قرار نبود عهد و پیمانش را بشکند! پس حالا میان این سرما و زیر نور چراغ های تراس داشت چه غلطی میکرد؟ آن هم وقتی که برای مردن داشت آماده میشد! این حس عجیب وسوسه انگیز از کجا سر برآورده بود؟ حسی شبیه به امید، بی اختیار داشت در سینه اش جوانه

میزد و او خود را به شدت سرزنش میکرد! اصلا انتظار نداشت درست وقتی که داشت به فرشته ی آسمانیش میرسید، اینجا و روی زمین پای بند شود.

فیلتر سیگار را با غیض پرتاب کرد و سیگار دیگری روشن کرد. او هیچ گونه پای بندی را نمیخواست، این افکار مزاحم را از بیخ بن میسوزاند. حتی فکرش هم آزاردهنده بود. سیگار را میان لب هایش گذاشت و پک عمیقی به آن زد، سینه اش لحظه ای سوخت و به سرفه افتاد، کامش تلخ و گس شده بود و از این سوختن لذت میبرد. پک دیگری به سیگار زد و دودش را عمیق به ریه هایش کشید و آن را از راه بینی بیرون فرستاد. مغزش هم انگار قرار گرفت و دیگر میان احساسات احمقانه اش دست و پا نمیزد. به صدای باز و بسته شدن در اهمیتی نداد و کام دیگری از سیگار برگش گرفت.

— شما چرا توی سرما نشستین؟

صدای ظریف و معذب فرزانه در سرش پیچید، در سکوت نگاهش را به نور کم سوی نارنجی رنگ سیگار داد. فرزانه دو قدم جلوتر آمد و روی پله پایین تری ایستاد، نگاهش روی سیگار درون دست محراب لغزید.

— سیگار میکشید!؟

بهت و تعجب او چشم های کدر شده ی محراب را بالا آورد.

\_ چرا فکر سلامتی خودتون نیستین؟

با خودش لج کرده بود یا این دخترک بینوا نمیدانست، اما چیزی نگفت و

باز هم عمیق تر پک زد. فرزانه مبهوت و عصبی از این همه حماقت اخم

ریزی روی پیشانیش نشست.

\_ فکر خودتون نیستین فکر اون طفل معصوم باشید.

لب های محراب از هم گشوده شد و دود غلیظی از دهانش بیرون زد.

\_ نباش.

\_ چی؟

فرزانه متوجه حرفش نشده بود، باید بهتر تفهیم میکرد. نگاهش را

میخکوب دو جفت قهوه ای تیره ی لرزان کرد.

\_ نگران ما نباش، کلا نباش.

قلب فرزانه به شدت در سینه اش تکان خورد و دستش بی اراده چنگ زد

به قلبی که رسوایی سرش نمیشد! نگران نباشد؟ میتواند نگران نباشد؟

داشت به صراحت به او میگفت دخالت نکند، داشت میگفت دایه ی

مهربانتر از مادر نباشد! منظورش همین بود دیگر؟ چه بی رحمانه نسبت

نداشته اش را به رخ میکشید! برای چه باید نگرانش باشد؟ راست میگفت او غریبه ای بود که از قضای روزگار با قلبش آشنایی دیرینه ای داشت.  
\_ من...

هیچ حرفی نمیتوانست به زبان بیاورد، کلمات انگار از سرش پریده بودند، همچون برقی که با حرف بعدی او از سرش پرید.  
\_ این قبری که بالاش نشستی مرده توش نیست.  
دست فرزانه به نرده های راه پله چنگ شد، بی پرده کنایه میزد! پوزخندی به قلب دیوانه اش زد، قلبی که با هر جمله او انگار ضعیف تر میزد.  
\_ چرا؟

نفسش انگار بند آمده بود. چرا با خود اینطور میکرد، چرا خودش را به سمت مرگ هول میداد! صدایش رنجیده و دلخور به گوش محراب میرسید.

\_ شما انگار خیلی دلتون میخواد زودتر از اون چیزی که خدا خواسته، با عزرائیل راه بیاید!

سیگار را از لب هایش جدا کرده و دود همراه کلمات تلخش بیرون میزد.  
\_ خیلی وقته عزرائیل دم پرم میچرخه، دیگه باهش رفیق شدم.  
\_ به عزرائیل بگید هنوز کسایی هستن که بهتون نیاز دارن.

\_ عزرائیل به این چیزا کار نداره.

اخم های فرزانه غلط شده بود و چقدر دلش میخواست آن سیگار لعنتی را زیر پاهایش به کند.

\_ شما چی؟ به این چیزا کار دارین؟ به اون کسایی که بهتون نیاز دارن، اصلا فکر میکنین؟ براتون مهمه؟

\_ مهم نیست من چی میخوام، مهم اینه که عزرائیل کار خودش رو میکنه.

تمام جسارتش را به کار برد و دستش را سمت سیگار بین انگشتان محراب برد و آن را بی هوا از میان انگشتش کشید و به طرفی پرتاب کرد.

\_ پس شما هم کار خودتون رو بکنید و توی کار عزرائیل دخالت نکنید لطفاً

به سیگاری که روی سنگ فرش حیاط دود ضعیفی از آن بلند میشد خیره ماند. از این که ته دلش برای دلنگرانی دخترک ضعف میرفت، از خود عصبی بود و خشمگین.

\_ دخالت نکردن؟! حتی خودتون هم بهش عمل نمیکنید!



منظورش این بود که فرزانه داشت دخالت میکرد در زندگی شخصی او. دخترک دیگر نمیدانست چه بگوید و او باز هم ادامه داد، انگار قصد داشت نفس او را با حرف هایش بند بیاورد.

\_ کار از این چیزها گذشته، آب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد وجب.

\_ وقتی آدم پدر یا مادر میشه دیگه یه انسان آزاد نیست که هر تصمیمی بگیره فقط به خودش مربوط باشه، تصمیم اون به همه اعضای خانواده اش مربوط میشه، وظیفه داره برای خوشبختی خانواده اش با عزرائیل هم بجنگه، وظیفه داره برای اینکه آب تو دلشون تکون نخوره، با زمین و زمان بجنگه، آیه دلیل کمی نیست برای اینکه شنا کردن یاد بگیرید!

صدای محراب تحلیل رفته بود و زیر لب با خودش زمزمه کرد، اما نه آنقدر آهسته که به گوش فرزانه نرسد.

\_ اما کافی هم نیست..

بی اختیار دستش را با خجالت به روسریش کشید و رنگ میبرد و رنگ می آورد، خوب بود که نگاه محراب روی صورتش نبود تا از دل آشوبهایش با خبر شود، اما لحن مأخوذ به حیایش گواه همه چیز بود

— چرا انقدر ناامیدی؟

محراب دستش را به نرده ها گرفت و بلند شد، نگاهش بی محابا درون صورت او به گردش درآمد و فرزانه تحمل آن نگاه خیره را نداشت و خیلی سریع نگاهش را به دمپایی های مردانه او دوخت.

— چرا برات مهمه؟

با این سوال به یک باره سر بالا آورد و حالا او بود که داشت به دنبال چیزی درون چشم های تیره ی مرد جستجو میکرد.

— چون...

مکت کرد، چیزی ته دلش فرو ریخته بود، چه داشت بگوید؟ چون عقلش را از دست داده بود یا دلش را؟ کدامش را؟ گرمش شده بود، کاش میتوانست کمی گره روسریش را شل کند، قلبش داشت خودزنی میکرد برای جمله ای که حیا میکرد از به زبان آوردنش.

— چون...

دلش میخواست بگوید، اگر با گفتنش کمی او را به زندگی امیدوار میکرد، حاضر بود غرورش را زمین بگذارد، حاضر بود به مردی که این روزها ذهنش را پر کرده بود و دلش را از قبل تر، ابراز علاقه کند.

برای دختری که سال ها روی پای خود مردانه ایستاده بود و بار مشکلات

زیادی را به دوش کشیده بود، عیب و عار نبود اگر خودش پا پیش بگذارد، برای دختری که یک عمر ناز کش نداشت، شاید اصلا بلد نبود ناز کردن را! برای دختری که از شرم صورتش گل انداخته بود و یک بار از این نگفتن ها آسیب دیده بود، دیگر غرورش مهم نبود، دیگر مثل گذشته، آنقدر ضعیف نبود که بعد از شنیدن جواب رد او نتواند خودش را جمع کند. یک بار عقل و منطق و غرور بر دلش پیروز شده بود و نتیجه اش را دیده بود، حالا میخواست فرصتی هم به دلش بدهد، شاید راهی که دلش پیش پایش گذاشته بود، آسان تر بود و یا شاید دشوار...

کلمه ی دشوار در سرش پیچید و خواست پشیمان شود که محراب عصبی و کلافه بلند تر پرسید، انگار حرف ارسلان را نمیخواست به هیچ عنوان باور کند، این دختر آنقدر بی عقل بود که به یک بیمار سرطانی دل ببندد! مگر میشد؟

— چون چی؟

نفس فرزانه در سینه حبس شد و محکم پلک بست و حرفی که نوک زبانش دل دل میزد را به زبان راند.

— چون... دوستون دارم.

صدای نفس های سنگین محراب را میتوانست بشنود وقتی که خودش از شرم حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بود. سرش پایین افتاده بود و جرات بلند کردنش را به خود نمیداد.

تنش از گرما به عرق نشسته بود و لب زیرینش را زیر دندان گرفته بود! چه غلطی کرده بود؟! قطعاً هنوز داغ بود و دردش را نمیفهمید! لحن محراب تلخ بود و گزنده و نیش دار و صدای خفه ی پر غیضش تن فرزانه را میلرزاند.

\_ الان باید چیکار کنم؟ خوشحال باشم؟ یا اینکه باید بگم منم همین طور؟!

تنش یخ بست و دلش در هم مچاله شد و لبش را از شرم چنان زیر دندان فشرد که طعم خون را حس میکرد. دست هایش شروع به لرزیدن کردند و آنها را مشت کرد تا شاید صدای شکستن غرورش را به گوش محراب نرساند. صدای خالی از احساس محراب لرز بیشتری به جانش میانداخت.

\_ چی خیال کردی خانم؟ چشمت چیو گرفته؟ یه آدم ترحم آمیزی که یه پاش لب گور و امروز و فردا جل و پلاشش رو باید جمع کنه بره اون دنیا رو؟ یا این خونه وزندگیش چشمتون رو گرفته؟ کدومش رو دوست داری؟

قلبش تیر کشید و دستش چنگ زد به سینه ای که از درد نفشش را بریده بود. این مرد داشت او را به چه متهم میکرد!

\_ نگو که عاشق و شیفته ی اخلاق گندم شدی که واسه هر کی تعریف کنی خنده داره!

چشم هایش به سوزش افتاده بود، همانگونه که دلش داشت آتش میگرفت از این همه بی رحمی مرد رو به رویش. سرش پایین افتاده بود و قطره اشکی که بی صدا تا چانه اش راه گرفته بود، در تار و پود روسری فیروزه ایش گم شد. این همه تلخ زبانی و نیش و کنایه حق دل شیدایش نبود، چرا اینگونه دیوانه وار او را متهم میکرد! مگر چه گفته بود؟! باز هم صدای قاطعانه پر از نفرت محراب تیری شد به قلب بیمارگونه اش!

\_ منو خر فرض کردی دختر خانم؟ فکر کردی با این حرفها و این ظاهر محجبه ای که برای خودت درست کردی راحت و آسون به همه چی میرسی!

قلبش تیر کشید و نفس رفت و چشم هایش از زور درد روی هم فشرد و آخی که از میان لب هایش بیرون زد، دست خودش نبود! دیگر قدرت ماندن روی پاهای سست و لرزانش را نداشت و روی زانو خم شد.

کاش میتوانست این تکه ماهیچه ی بی خود و بی ارزش را از سینه اش در می آورد و پرتش میکرد در صورت این مرد خودخواه و بی ارزش. چند روزی بود که داروهای قلبش تمام شده بود، داروهایی که باید در تمام عمر سهم قلبش میشد را نتوانسته بود خریداری کند، تمام ته مانده ی حسابش را صرف خرید عینک طبی مادرش کرده بود و هنوز از محراب حقوق ماهش را دریافت نکرده بود.

جلوی چشم های رگ زده و خونبار و حیران محراب روی سنگهای سرد کف تراس زانو زده بود و از درد به خود میپیچید، دستش روی قلبش حریصانه چنگ میزد و کاش دوام نمی آورد... کاش می ایستاد و دیگر صدای تپیدنش را نمیشنید. محراب مبهوت و حیرت زده داشت جان کندنش را میدید، چه کار کرده بود؟ چه غلطی کرده بود؟ پشیمان و نادم از حرف هایی که روی دل بی صاحب خودش هم پنجه میکشید، جلوی فرزانه زانو زد، چه بلایی سر این دختر بی نوا آورده بود؟ فقط... فقط میخواست ریشه ی این احساس عجیب را اول از دل خودش درآورد و بعد هم از دل این دختر بخت برگشته! ترسیده و نگران دستش روی بازوی او نشست و با صورتی برافروخته و آشفته و پریشان او را تکان داد.

\_ چی شد؟ فرزانه... حالت خوب نیست؟ چی شد؟ منو نگاه! ببین منو...



قلبش تیر میکشید و انگار خون در تنش منجمد شده بود، سردش بود و میلرزید، دستش همچنان روی قفسه سینه اش چنگ میکشید و نفسش را بند آورده بود، انگار صدای وحشت زده محراب را از فرسنگ ها دورتر میشنید. نگرانش شده بود؟! نگران دختری که برای اموالش دندان تیز کرده بود!

\_ فرزانه... فرزانه خانم بابا غلط کردم... چت شد یهو دختر؟ بین منو؟ هراسان او را به سمت خود کشید و سرش را روی بازوی خود قرار داد. چشم های فرزانه از زور درد روی هم فشرده میشد و قطرات اشک لجوجانه از گوشه ی چشمش راه میگرفت و این درد در مقابل درد حرفهای او چیزی نبود! حال خرابش محراب را تا سر حد مرگ برده بود. نگاه مضطربش روی دست فرزانه که روی قلبش بود افتاد و در دل هزاران بار به خود لعنت فرستاد.

\_ قلبت درد میکنه؟

بدون اینکه منتظر جوابی بماند، با ترس و دلهره جایی حوالی قلبش را ماساژ داد.

\_ قرصی چیزی داری که این درد رو ساکت کنه؟



با اینکه از درد نفسش بند آمده بود اما دلش میخواست با تمام ته مانده ی توانی که داشت دست مردانه ای که روی سینه اش را ماساژ میداد، پس بزند، نمیخواست، این قلب وامانده ی لعنتی را نمیخواست، این درد عذاب وجدان و پشیمانی صدای محراب را نمیخواست، این دست نوازشگر مردانه لعنتی را که انگار داشت وادراش میکرد به نفس کشیدن را نمیخواست.

انگشت های لرزان و یخ زده اش روی دست محراب نشست و خواست آن را از روی سینه ی درمانده اش به عقب براند اما جانی در تنش نمانده بود و تا حریف آن دست قدرتمند شود، همانجا روی دست محراب چنگ انداخت. حتی قدرت پس زدنش را نداشت. محراب پشیمان از رفتار احمقانه اش به دست او که به مچش چنگ میزد تا آن را از سینه ی خود جدا کند نگاهی انداخت و به خود لعنت فرستاد و سر او را به سینه چسباند و بیخ گوشش با صدایی خش دار و زخمی زمزمه کرد.

\_\_ غلط کردم فرزانه... به خدا قسم فقط میخواستم... میخواستم که قید منه بی همه چیز رو بزنی...

محراب با عجله و هراسان زیر بازویش را گرفت و به سختی بلندش کرد.

\_\_ پاشو باید بریم بیمارستان، میتونی راه بیای؟

رمقی در پاهایش نمانده بود و به سختی با کمک محراب بلند شد و به سمت ماشین رفت. محراب با عجله در ماشین را باز کرد و او را روی صندلی نشاند و در را بست.

سراسیمه خود را پشت فرمان انداخت و ماشین را روشن کرد، در را با ریموت باز کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. دقایقی بعد فرزانه روی تخت بیمارستان و تحت درمان قرار گرفت و دکتر خرسند که در جریان کامل حال قلبی او بود توضیحاتی به محراب داد و پس از گرفتن داروها و تأکید برای مصرف آنها به شدت به محراب توصیه کرد که او در تنش و اضطراب و هیجان نباید قرار بگیرد شاید مادام العمر باید مصرف این داروها را داشته باشد.

سرش را روی بالش جا به جا کرد و خنکی قسمت دیگر بالش را دوست داشت، ذره ای از آن التهاب و داغی صورتش را کم میکرد، پلک های ملتهبش روی هم فشرد و سببی که دو روزی میشد میهمان گلوی متورمش شده بود، بزرگ و بزرگتر میشد، دانه های عرق روی پیشانیاش زیر نور مهتاب می درخشید. دو روزی بود که از اعتراف احمقانه اش به محراب میگذشت، دو روزی که در این رختخواب افتاده بود و حتی آیه را هم ندیده بود و خودش را در این اتاق حبس کرده بود، انگار داشت

خودش را مجازات میکرد، یا شاید هم از دیدن دوباره ی محراب واهمه داشت، از مردی که پس از شنیدن احساسش بی رحمانه در پی کندن ریشه های این احساس به اوپوزخند زد، صدای پوزخندش هنوز در گوشش میپیچید و حالش را بد میکرد.

حرف های محراب همچون خاری در قلبش فرو میرفت و یادآوری آنها برایش کابوس بیداریش بود، کاش خوابش میبرد، کاش به آن صدایی که در سرش میپیچید و جانش را میستاند با یک خواب عمیق و ابدی خاتمه میداد، هر چند که آرزوی مرگ کردن را گناه می دانست اما اویی که هیچ وقت زبانش به گلایه و ناشکری از خدایش باز نشده بود هم دیگر کم آورده بود، دیگر دوست نداشت برای این زندگی بجنگد، دلش برای آیه تنگ شده بود اما حتی توان جمع کردن غرورخورد شده اش را نداشت که باز هم با محراب رو به رو شود. در اتاق باز شد و فریبا خانم با دمنوشهای همیشگی به سراغش آمد.

\_ مادر جون بلند شو این دم نوش گل گاوزبون رو بخور، برات خوبه. شرمنده از نگاه مادری که این دو روز پر از سوال بود اما نمی پرسید، دستش را تکیه گاه بدنش کرد و بدون اینکه از زیر پتو بیرون بیاید، به دیوار پشت سرش تکیه داد.

\_ دستت درد نکنه مامان.

\_ بهتری؟

بی حرف سری تکان میدهد.

\_ رفتم آیه رو حموم کردم، غذاش دادم و خوابوندمش، ولی بچه بهونه ی تو رو میگیره، اگه حالت بهتره پاشو برو یه دوش بگیر، سر حال شی، بعد هم برو پیشش.

جرعه ای از آن مایع داغ بد مزه را نوشید و هیچ نگفت.

\_ بی بی سفره ابلفضل نذر سلامتی آقا محراب کرده، گفت بهش قول دادی فردا برای بچه های بی سرپرست خانه مهر پهن کنی؟ میتونی کمکش کنی؟

یادش رفته بود، چند روز پیش خودش این پیشنهاد را به بی بی داده بود که نذرش را برای کودکان خانه ی مهر ادا کند.

\_ آره، با مدیر خانه ی مهر هم صحبت کردم، اجازه دادن.

نگاه نگران مادرش روی صورت رنگ پریده اش دو دو میزد.

\_ اگه نمی تونی بذاریم برای یه وقت دیگه مادر! عجله ای که نیست.

\_ نه خوبم، پریا و صبا هم میان کمک، به بچه های خانه مهر قول دادم.

\_ پس یه لیست بگیر هر چیزی نیاز داری من برم خرید.

\_\_ باشه.

\_\_ مامان.

فریبا خانم خواست بلند شود که با صدای فرزانه مکث کرد.

\_\_ جانم؟

\_\_ میشه از این جا بریم؟

\_\_ برای چی دخترم؟ اتفاقی افتاده؟ چرا نمیگی تو دلت چه خبره؟

\_\_ فقط بریم.

\_\_ اون وقت میتونی از آیه دل بکنی؟ میدونی چقدر عذاب کشیدی تا

تونستی کنارش باشی؟

\_\_ نمیدونم، اصلا شاید یه مدت رفتم روستا خونه ی عمو... حالم خوب

نیست نمیتونم فعلا برم پیش آیه، شما ازش مراقبت میکنی؟

\_\_ آره عزیزم، ولی نمیخواهی بگی چی شده؟

\_\_ فقط یه کم خسته ام، خوب میشم.

خوب میشد، مثل همیشه باز هم مقاومت میکرد، باز هم صبوری میکرد،

از کودکی یاد گرفته بود روی پای خود بایستد، ناز کردن و قهر کردن و

حبس کردن خودش در اتاق را بلد نبود.

فربیا خانم باذهنی درگیر و دلنگران از اتاق بیرون رفت و او را با کلنجارهای عقل و دلش تنها گذاشت، دلی به مورد تمسخر و تحقیر و توهین قرار گرفته بود، حقش بود خفه خوان بگیرد و حرف عقلش را آویزه ی گوش کند.

اخم هایش در هم گره خورده بود و متفکر به جلو خیره بود و یک دستش لبه ی پنجره باز ماشین قرار داشت و کلافه درون موهایش پنجه میکشید. نگاه پریا از شیشه ی بخار گرفته ی ماشین به سمت او چرخید و کنجکاوی امانش را بریده بود، از صبح با تلفنی که او را از خواب پرانده بود، کلافگی از سر و رویش میبارید، دوست داشت بداند چه چیزی فکر و ذهن او را به هم ریخته بود.

کمی خود را روی صندلی به سمتش متمایل کرد و دستش را روی ران پای او قرار داد.

\_ صدراعظم؟ نمیخوای بگی چی شده که اون اخم های پر جذبه رو کشیدی تو هم! بابا مردم از نگرانی!

صدرا نیم نگاهی به او انداخت و انگشت های او را در دست گرفت و نوازش کرد.

\_ چیزی نیست، نگران نباش.



\_ چطور نگران نباشم وقتی از صبح با یه من عسل همیشه قورت داد!  
 \_ چشمم روشن خانوم؟ امروز ویارت گرفته منو قورت بدی؟  
 \_ بی مزه! من نقش جلبک رو برات بازی میکنم؟ یا برگ چغندر!  
 \_ هیچ کدام، تو نقش جان منو بازی میکنی، اخم نکن عزیز دلم تو فقط  
 بخند، تا وقتی من کنارتم نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.  
 \_ گوشام دراز نمیشه!  
 \_ بلا نسبت ...  
 نگاه تیز پریا سمتش روانه شد که با لبخندی کنج لب ادامه داد.  
 \_ چیه اونطوری نگاهم میکنی حرف تو دهنم ماسید! میخواستم بگم بلا  
 نسبت خانومم.  
 \_ آره ارواح عمه ی نداشته هردومون، نمیخواستی بگی بلا نسبت  
 درازگوش!  
 \_ حرف نذار دهنم، من چنین چرتی نزدم!  
 \_ الان یعنی من دارم چرت میگم! خیلی بی ادب بی تربیت بی خانوادگی  
 هستی صدرا!  
 صدرا برای اینکه ذهن او را پریشان نکند، بلند خندید. اما پریا کلاه سرش  
 نمیرفت!



\_\_ حالا حرف رو نیچون، بگو بینم چی رو داری از من پنهون میکنی؟

\_\_ یه موضوع کاریه، چرا انقدر برات مهمه؟

\_\_ چون تو برام مهمی، بگو چی شده.

\_\_ نمیخوام نگرانت کنم، خودم فیتيله پیچش میکنم.

\_\_ کیو؟ اینطوری بیشتر نگران میشم صدرا!

صدرا پوفی کرد و جلوی خانه ی مهر پارک کرد.

\_\_ رسیدیم.

\_\_ تا نگی چی شده و کجا میری من پیاده نمیشم.

\_\_ ای بابا، عجیب گیری کردیم ها!

\_\_ بگو.

\_\_ قول میدی نگران نشی و استرس نگیری؟ توی شرایطی نیستی که هر

چیزی رو بشنوی، استرس برات خوب نیست عزیز من، چرا اصرار میکنی!

\_\_ استرسش بیشتر از دزدیدنم توسط قاچاقچیا نیست که بخوام پس

بیوفتم، بگو.

\_\_ خیلی خب میگم، کسی که شب عروسی مون رو به هم ریخت و تو رو

مسموم کرده بود، فرزاد بود.

چشم های پریا گشادتر از این نمیشد! فرزاد هنوز دست از سرش بر نداشته بود! میخواست او را به کشتن دهد!

\_ فرزاد!

\_ آره، الان هم بچه ها ردش رو زدن، گیرش میارم، تو نمیخواه نگران باشی، خودم به حسابش میرسم.

پریا متحیر و گیج فقط سری تکان داد.

\_ از این جا بیرون نیای تا خودم پیام دنبالت پریا، میفهمی که چی میگم.

ته دلش فرو ریخته بود، با یادآوری او همه اتفاقات تلخ این مدت همانند یک فیلم از جلوی چشم هایش عبور کرد، چه کرده بود با خودش! اگر صدرا نبود و حمایتش نمیکرد معلوم نبود کارش با فرزاد به کجا میکشید!

\_ گوشت با منه؟ نگفتم اگه بفهمی نگران میشی؟ هی گیر سه پیچ میدی که بگو...

چرا دروغ بگوید ترسیده بود، از عاقبت اشتباهاتش هراس داشت، اما نه برای خود، بلکه برای کودکی در وجودش داشت شکل میگرفت. دستش روی شکمش نشست و اگر او هم تاوان اشتباهات مادرش را بدهد چه؟ این دیگر در توانش نبود. چیزی روی قلبش سنگینی میکرد، شبیه بغضی

مادرانه، نگران کننده و دلهره آور. انگار صدرا نگرانی را در عمق عسلیه‌های لرزانش خواند که بوسه ای روی پیشانیش نشاند.

— نمیدارم دیگه بهت نزدیک بشه پریا، به حرف من که اعتماد داری؟

وقتی حرف از اعتماد به صدرا بود، چشم میبست و به دل تاریکی‌ها میرفت. خیالش آسوده میشد، وقتی او بود، همه چیز بود، امنیت، آرامش، اعتماد، انگیزه، امید... همه چیز. با خداحافظی از صدرا از ماشین پیاده شد و دقایقی بعد میان دست و جیغ و جنب و جوش بچه‌های قد و نیم قد خانه مهر کنار صبا و فرزانه لبخند به لب داشت.

نگاهش روی سفره زیبایی که به مناسب میلاد حضرت ابالفضل برای بچه‌ها پهن شده بود چرخید، سبد نان و پنیر و سبزی که با روبانهای سبز رنگ گره خورده بود، انواع میوه‌ها و شیرینی‌هایی که با زیبایی تزیین شده بود و میدانست هنر فرزانه است، شمع‌های سبز و سفید کوتاه و بلندی کنار دست هر کودک روشن شده بود و بوی عود و گلاب فضا را پر کرده بود.

زنی محجبه برای کودکان داستان و سرودهای کودکانه و مذهبی میخواند و آنها با سرخوشی دست میزدند. نگاهش روی بی بی چرخید که پلک بسته بود و زیر لب دعا میخواند، وقتی پلک گشود برق اشک را میتوانست

در چشم هایش ببیند. حواسش به نگاه مغموم و گرفته فرزانه هم بود که در سکوتی تلخ آیه را بغل گرفته بود و کنار سفره نشسته بود و حالش حال خوشی نبود، گویی فرزانه ی همیشگی نبود. با کتفش به شانه ی صبا زد و او را متوجه خود کرد.

\_ فرزانه امروز چشمه؟ چرا پکره! اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

صبا به افسوس سری تکان داد.

\_ منم بی خبرم، از صبح میخوام از زیر زبونش بکشم اما نم پس نمیده! فقط گفت میخواد بره روستا خونه ی عموش یه مدت بمونه.

\_ یعنی چی؟ چرا؟

\_ حتی خاله فریبا هم گفت باهاش حرف بزنم بینم چشمه! میگفت دوروزه حالش خوب نیست و حتی دیدن آیه هم نرفته!

\_ عجیبه! بین چطوری آیه رو بغل کرده انگار چند ساله ندیدتش!

\_ شاید هم داره باهاش خداحافظی میکنه!

\_ من اگه سر از کارش در نیارم اسمم پریا نیست، حالا بین.

بچه ها دیگر حوصله شأن داشت سر میرفت و برای خوردن شیرینی های رو سفره بی طاقت شده بودند که مراسم را با دعای خیر شفای بیماران تمام کردند و آنها بلند و پر سر و صدا آمین میگفتند.

پس از اینکه مراسم به پایان رسید با خداحافظی از بچه ها از خانه ی مهر بیرون زدند، تاکسی جلوی در منتظرشان بود. صدرا هم پیغام داده بود با بچه ها برود و نمیتواند به دنبالش بیاید، بهتر بود، وقت داشت تا سر از کار فرزانه درآورد. فریبا خانم و بی بی با تاکسی دیگری رفتند و صبا و فرزانه هم همراه پریا شدند. پریا تمام مسیر با موهای دم موشی آیه بازی میکرد و لپ های تپش را می بوسید.

فرزانه اما نگاهش به سمت شیشه بود و دل گرفته و غمگین به خیابان زل زده بود. وقتی همگی به خانه رسیدند و فرزانه چمدان میبست، پریا دیگر تاب نیاورد و بر سرش غرزد.

\_ همیشه بگی داری چه غلطی میکنی فرفری؟

صبا تکیه اش را از در اتاق گرفت به سمت فرزانه رفت و لباس ها را از دست او با غیض کشید.

\_ فکر کردی میذاریم بدون حرف از این در بری بیرون؟

نگاه مات و غمگین فرزانه به چمدان کوچک مشکی رنگش ثابت ماند.

\_ بی خیال شین بچه ها، من تصمیم رو گرفتم، شاید برای همیشه بمونم روستا.

پریا بازویش را تکان داد و تشر زد، دیگر بس بود هر چه سکوت کرده بود، او جدی جدی داشت میرفت!

\_ تو بی خود میکنی، مگه دست خودته؟ پس ما اینجا بوقیم!

\_ فرفری جون، قربون شکل ماهت، بگو مشکلت چیه؟ دردت چیه؟ چرا میخوای بری؟

از پشت حریر اشک به صبا نگاه کرد، لحنش آنقدر درمانده بود که لبهای صبا بهم قفل شود.

\_ خسته ام صبا، دیگه نمیکشم، بذار برم به درد خودم بمیرم...

\_ چی شده آخه؟ چرا داری گریه میکنی؟

\_ دارم به حال خودم گریه میکنم، خیلی حس بدیه که آدم دلش برای خودش بسوزه، بدتر از این هم وجود داره؟

سرش پایین افتاد و بغضش را همراه آب گلوی متورمش فرو داد.

\_ بذارین این ته مونده ی غروری که برام مونده بردارم و برم، اینجا بمونم که هر روز چشمم تو چشمش بیوفته و پوزخندش رو به رخم بکشه؟

\_ داری در مورد چی حرف میزنی؟

صبا بی خبر بود اما پریا می توانست درک کند او از چه حرف میزند. ناباور



دست زیر چانه لرزان فرزانه گذاشت و سرش را بالا آورد، نگاهش درون چشم های پر از آب او دو دو میزد.

\_ تو... با محراب حرف زدی؟ آره؟

قطره اشکی لجوج از گوشه ی چشمش راه گرفت و نگاه ناباور پریا روی رد اشک روی گونه اش ثابت ماند. قلب خودش هم درد گرفت از این درد مظلومانه ی دوستش! بی اختیار دور گردن فرزانه دست انداخت و سرش را به سینه چسباند. چه میگفت برای اینکه مرحمی باشد روی زخم سر باز زده دوستی که برای دومین بار شکسته بود، بد هم شکسته بود. صدای هق هق غریبانه فرزانه چشم هایش را به سوزش انداخت.

\_ می دونی چی گفت؟

سر فرزانه هنوز روی سینه اش بود و بغض صدایش به گلوی پریا چنگ می انداخت.

\_ بهم گفت چشمت دنبال این خونه زندگیه... گفت... من... با ظاهر محجبه می... خواستم...

هق هقش اجازه نمیداد حرف های تلنبار شده روی دلش را به زبان بیاورد و گریه اش شدت گرفت. دست پریا دلجویانه پشتش را نوازش کرد، از شنیدن حرف محراب از زبان او، اخم عمیقی پیشانیش را شکافته بود، چه



کرده بود این مرد نامرد با دل نازک فرزانه... چه کرده بود آن بی رحم عوضی؟ صدای خودش هم شبیه صدای فرزانه لرز داشت.

\_ آروم باش فرفری، درسته که دخترم، اما دخترها هم غیرت دارن، اگه یه قطره دیگه اشک بریزی، اون خونه رو روی سرشون خراب نکنم اسمم پریا نیست.

صبا هم با صورتی خیس از اشک کنارشان نشسته بود و دست فرزانه را نوازش میکرد، تازه فهمیده بود درد دل فرزانه چیست؟ فرزانه ای که اهل درد و دل کردن بود.

\_ لیاقت نداشت، اون لایق قلب پاکت نیست فرفری جونم، غصه نخور، مطمئن باش یه روز پشیمون میشه، اونی که ضرر کرده تو نیستی، محرابه.

لحظاتی بعد فرزانه با ساک و چمدانی که راننده ی آژانس درون صندوق عقب ماشین میگذاشت، با دلی تنگ و رمیده و نگاهی پر اشک از دوستانش خداحافظی کرد، برای آخرین بار آیه را بوسید سوار شد، اجازه نداد اشکی که چشم هایش را به سوزش انداخته بود جاری شود. گاهی دل کندن از جان کندن سخت تر بود، فرزانه میرفت اما دلش را جا گذاشته بود در این خانه و زیر سقفی که او را متهم به دروغ و نیرنگ و

ریا کرده بود. نگاه پریا به دنبال آژانس زرد رنگ تا انتهای کوچه رفت و وقتی که دیگر اثری از آن ماشین نبود، نگاه ابریش را به فریبا خانم که از همین حالا دلتنگ دخترکش بود، سوق داد.

\_\_ خاله فریبا نگران نباشید، یه کم که حال و هواش عوض شد، خودم میرم با پس گردنی میارمش.

\_\_ نمی دونم یه چو چرا این تصمیم رو گرفت، اون نمیتونه از آیه دل بکنه، میدونم زود برمیگرده.

قطره اشکی گوشه ی چشمش را با پر چادر گرفت.

\_\_ بیاین داخل بچه ها، بیاین براتون از شله زرد نذری کنار گذاشتم.

فریبا خانم وارد خانه شد و پریا و صبا هم به دنبالش روانه شدند. آیه در آغوش فریبا خانم شروع به نق زدن کرده بود و دخترک انگار بهانه فرزانه را میگرفت که آرام و قرار نداشت. پریا و صبا هم سعی میکردند با او بازی و شیطنت کنند اما آیه با آنها غریبی میکرد و نگاه اشک آلودش را به دنبال فرزانه در هر سوی میکشید. پریا او را به حیاط برد و گل های رازقی و رز های سفید و قرمز حیاط را نشانش میداد. کودک لحظه ای آرام میگرفت و لحظه ای بعد باز هم دل کوچکش آرام و قرار نداشت.

ماشین شاسی بلند مشکی رنگ محراب از در حیاط وارد شد و پریا با دیدن او که از ماشین پیاده شد، اخم هایش را درهم کشید. محراب با تعجب به سمتش آمد و سلام کرد، قبلا او را همراه فرزانه دیده بود. پریا تیز نگاهش کرد و بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، جلوتر رفت.

\_\_ بهتره فکر یه پرستار برای دخترتون باشید.

محراب با تعجب ابرو بالا انداخت.

\_\_ منظورتون چیه؟ فرزانه خانم هستن دیگه؟

\_\_ فرزانه خانم نیستن دیگه! می دونی چرا؟

چشم های محراب از همه جا بی خبر متعجب بود و کلافه.

\_\_ چون به یه آدم اشتباهی دل بسته بود، چون اگه شعور و شخصیت رو

سر کوچه و بقالی ها میفروختن، هر آدم بی ارزشی میتوانست ادعای

داشتنش رو بکنه! گذاشت رفت تا به دلش حالی کنه خطا رفته، انقدر

درک احساسش براتون سخت بود که ثروت نداشته تون رو به رخس

کشیدین؟ از نظر من شما زیر خط فقر هستن آقای محمدیان، چون هنوز

یاد نگرفتین برای احساس دیگران ارزش قائل باشین، میتونستین خیلی

محترمانه بدون اینکه خوردش کنین بهش بگین احساسی بهش ندارین نه اینکه...

محراب شوکه شده از شنیدن این خبر، ابرو در هم کشید و به چهره اش خون دوید. اجازه نداد پریا بیشتر اعصابش را خورد کند و خفه غرید.

\_ بس کنید دیگه! کجا رفت؟ فقط بگین کجا؟

پریا ترسیده با آیه یک قدم عقب رفت، این عصبانیت و کلافگی به خاطر چه بود؟ کم نیاورد، هنوز چهره ی مغموم فرزانه جلوی چشم هایش بود.

\_ هر جا که رفته باشه، دیگه ارتباطی به شما نداره.

محراب که به پریا حق میداد به خاطر کاری که کرده بود، خشمگین باشد، صدای عاجزانه اش را پایین آورد.

\_ خواهش میکنم خانم، من... من باید باهش حرف بزنم، من اون شب فقط میخواستم که...

مکث کرد، هنوز هم برایش سخت بود از احساس خودش حرفی بزند. نگاه پریا پر از خشم و حرص بود.

\_ که چی؟ تحقیرش کنید؟ خوردش کنید؟ آره؟ موفق شدید، جمع کردن تکه های شکسته ی قلبش کار سختی بود، اما جمع شد.

محراب شرمنده و پشیمان سر پایین انداخت.

\_\_ منو بیش تر از این شرمنده نکنید، بگید کجاست من برش میگردونم.

\_\_ نیازی به برگشتنش نیست، اگه دوست داشته باشه خودش برمیگرده.

\_\_ هست، چون من میخوام.

حرف قاطع و محکم محراب چشم های پریا را ریز کرد، این مرد با

خودش چند چند بود؟

\_\_ باید برگرده و پای حرفی که زده بمونه.

دهان پریا نیمه باز ماند از حرف های او و چهره ی به شدت کلافه و

درمانده اش. صدایش تحلیل رفته بود و بم شده بود.

\_\_ بگین کجاست.

پریا مردد به او زل زد.

\_\_ شما دوشس دارین؟

\_\_ کجاست؟

محراب سر باز میزد از اعترافی که پیش خودش بارها کرده بود.

\_\_ دوستش دارین درسته؟ امیدوارم دلیل موجهی برای اون حرف ها داشته

باشین.

مکت کرد و نگاه عصبیش را از او گرفت.

\_\_ رفت سمت روستای آبیاران.

محراب بدون تلف کردن وقت سوار ماشین شد و به سرعت از در بیرون رفت. نیم ساعتی با سرعت سرسام آور در مسیر راند وقتی به روستا رسید، سرعتش را پایین آورد، از یکی از اهالی روستا که به دنبال گله ی گوسفند کنار جاده ی خاکی حرکت میکرد، آدرس خانه ی پدری فرزانه را جست و جو کرد و با راهنمایی او وارد کوچه ای تنگ و سنگلاخ شد و با دیدن فرزانه که داشت چمدان هایش را از ماشین در میآورد، سرعتش را بیشتر کرد. نگاه فرزانه به سمت ماشینی که پشت سرش با صدای بدی روی ترمز کوبید چرخید و با دیدن محراب که میان گرد و خاک ناشی از لاستیک های ماشین پیاده شد، نفس در سینه اش حبس شد. او اینجا چه میکرد؟

محراب جلوتر رفت پیش چشم های مبهوت فرزانه کرایه را حساب کرد و وقتی آژانس حرکت کرد، به سمت فرزانه چرخید.

\_\_ بدون خداحافظی چمدون بستنی؟

فرزانه دسته چمدان را در دست فشرد و چادرش روی زمین خاکی افتاده بود.

\_\_ شما اینجا چیکار میکنید؟ لطفاً از این جا برید دوست ندارم کسی منو با شما ببینه!

محراب قدمی جلوتر گذاشت و خیره به چشم های سرخ از گریه ی فرزانه گفت.

\_ هنوز پای حرفت هستی؟

نگاه فرزانه در کوچه ی خلوت به گردش درآمد، این جا روستا بود و خوبیت نداشت کسی او را با مرد غریبه ببیند.

\_ کدوم حرف؟ من حرفی با شما ندارم.

\_ ولی من دارم.

\_ فرزانه دخترم تو اینجا چیکار میکنی؟

با دیدن مرد، لبخند دستپاچه و لرزانی رو لب های فرزانه نشست.

\_ سلام عمو علی، خوبین؟ مهمون نمی خوانین؟

علی آقا مرد روستایی شکسته ای بود با محاسن سفید و قدی خمیده، با لبخند پیدرانه نگاهی به او و بعد به محراب انداخت.

\_ آدم که خونه ی خودش مهمون نیست گل دخترا!

نگاه کنجکاوش را به محراب دوخت.

\_ ایشون کی هستن.

قبل از اینکه فرزانه به زبان بیاید محراب جلو آمد و مردانه با او دست داد.

\_ محراب هستم، با اجازه تون نامزد فرزانه خانوم.



ابروهای فرزانه بالا پرید و از تعجب داشت شاخ در می‌آورد، چه گفت؟ دیوانه شده بود! اگر انکار میکرد قطعا پسر عموهایش خوش را حلال میکردند. پیرمرد ساده دل با خوش رویی از آنها استقبال کرد و به خانه دعوتشان کرد. وقتی درون پذیرایی تکیه به پشتی های قرمز سنتی داده بودند و چای زن عمویش را با شرم و حیا می نوشید و از دست کارهای عجیب محراب حرص میخورد، باز هم عمویش پس از احوالپرسی های معمول سر صحبت را به نامزدی دروغین آنها کشید.

\_ به سلامتی خوشبخت بشی عمو جان، ولی چه بی خبر، دخترم ما رو قابل ندونستی که بهمون خبر بدی؟

چای در گلوی فرزانه پرید و محراب با لبخندی کج به گونه های سرخ از شرمش نظری انداخت.

\_ الان خدمت رسیدیم که ازتون اجازه بگیریم حاج عمو، فقط در حد صحبت بود، انشالله اگه شما اجازه بدید همین روزها عقد میکنیم.

\_ انشالله پسر، کار خوبی کردین.

آسیه خانم ظرف پولکی ها را جلوتر گذاشت.

\_\_ بخورین دخترم، این ها تبرک هستن، فیروزه خانم از حرم حضرت معصومه آوردن، اگه بدونی چند بار این زن اومد اینجا سراغتون رو گرفت، ما هم که آدرس خونه جدیدتون رو نداشتیم.

\_\_ برای چی زن عمو؟

\_\_ میخواست برای امر خیر بیاد طرفتون، ولی مثل اینکه قسمت نبود.

فرزانه از گوشه چشم به محراب نظری انداخت و از اینکه او اینجا بود، دروغ چرا! ته دلش قرص بود، با این که هنوز از او عصبی بود.

آسیه خانم برای تدارک ناهار به آشپزخانه رفته بود و حاج علی هم برای سر زدن به گاو و گوسفند هایش به اصطبل رفته بود، فرزانه با ابروهای درهم رو به او کرد.

\_\_ این حرف ها چیه که به عمو زدین؟ من کی با شما نامزد بودم که خودم بی خبرم؟

\_\_ دوست داشتنت همین قد بود؟ چند روز عاشق شدی و دو روز بعد فارغ!

\_\_ شرمنده بیشتر از این در توانم نبود بمونم به توهین های شما گوش بدم!

فرزانه بلند شد و با عصبانیت خواست از در بیرون برود. هنوز چند قدم نرفته بود، محرام مانعش شد و گفت

\_ بگم غلط کردم کافیه! من سرطان خون دارم فرزانه، معلوم نیست چند وقت دیگه زنده بمونم، میفهمی یعنی چی؟

مکث کرد تا عمق فاجعه را خوب به او بفهماند و بعد ادامه داد.

\_ نیومدم اینجا اصرار کنم که باهام ازدواج کنی، چون میدونم نمیتونم خوشبخت کنم، چون معلوم نیست چند وقت دیگه زنده ام، فقط اومدم بگم اگه اون شب اون خزعبلات رو گفتم به خاطر این بود که دوست داشتم.

نگاه پر از شرم فرزانه به جایی حوالی یقه او پایین آمد. دوستش داشت؟! انگار به گوش هایش اطمینان نداشت، که با ولع بیشتری به حرف هایش گوش جان سپرد.

\_ به خاطر این بود که نمیخواستم این علاقه کار دستمون بده، نمیخواستم به این علاقه ی کوفتی که خیلی وقته گریبان خودمم گرفته دامن بزنم... قصدم توهین به شخصیت تو نبود، با اون چرندیات خواستم ازم دل بکنی... خواستم راهمون رو از هم جدا کنیم، خواستم بری پی زندگیت.

میچ دستش هنوز درون مشت محراب بود و از این همه نزدیکی به او گُر گرفته بود، میدانست صورتش هم اوضاع خوبی ندارد و گلگون شده است، اولین بار بود مردی دستش را این طور بی پروا می‌گرفت.

— الان هم اومدم پی زندگیم، چرا راه افتادین دنبالم؟

— اگه زندگیت اینجا راحت‌تره و با پسر فیروزه خانم خوشبخت میشی، گل میگیرم این دهنم رو، میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.

تحکم صدای او ترس را میهمان دلش کرد، یعنی ناز کردن به او نیامده بود؟ یا بلدش نبود!

— ول کن دستم رو، الان عمو میاد زشته!

— هستی پای حرفت؟

قلب فرزانه به تلاطم افتاده بود و انگار میخواست از قفسه سینه اش بیرون بزند. سرش پایین افتاد. نمیدانست چه بگوید، قلبش که داشت کولی بازی در می‌آورد و اما عقلش هنوز در حذر بود.

— من... چشمم دنبال خونه و زندگیت نبود.

— میدونم.

چانه اش لرزید و بغض صدایش رسوایش میکرد.

— من... برام مهم نبود که بیماریت چیه!

\_ میدونم.

قطره اشکی نرم روی گونه اش سر خورد.

\_ من... آیه رو دوست دارم.

\_ میدونم.

\_ من... شما رو...

خجالت، شرم، حیا، همه دست به دست هم دادند و تا زبان به کام بگیرد و

لبش را زیر دندان گاز بگیرد.

\_ میدونم، منم دوست دارم.

سه عروس زیبا، سه خواهر، سه یار و رفیق دیرینه، سه تفنگدار دانشگاه با

لباس سفید صدفی درست شبیه هم و تلی از گلهای سفید و صورتی

ریزی روی خرمن موهایشان به زیبایی میدرخشید.

هر سه با هم از آرایشگاه بیرون آمدند، در حالی که به شیطنت پریا یک

حریر سفید نگین دار خیلی زیبا روی صورت هایشان را پوشیده بود و

میخواستند واکنش مردهای منتظر پشت در را از دیدن سه عروس کاملاً

شبیه به هم بینند. یکی یکی و با ناز از در سالن بیرون زدند و با لبخندی

که از پشت حریر برق میزد کنار هم ایستادند.

به صدرا و علیرضا و محراب که با رزهای سرخ در دستشان به ماشین صدرا تکیه زده بودند و در آن کت و شلوار مشکی خوش دوخت هر سه برازنده به نظر میرسیدند نگاه میکردند. متعجب از دیدن کلاه پهلوی که روی سرشان به صورت کج گذاشته شده بود، ریز خندید، گذاشتن این کلاه آن هم به خاطر محراب پیشنهاد صدرا بود، این محراب را که احساس بدی داشت کمی دلگرم کرد.

صدرا که پی به شیطنت آنها برد، نگاهی بین محراب و علیرضا رد و بدل کرد و با لبخندی کج انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید.

\_ آقا شما میشناسید کی به کیه؟! من که جرأت نمیکنم برم جلو...

علیرضا سری به تأسف تکان داد و با لبخندی که به شدت جلوی کش آمدنش را گرفته بود گفت:

\_ جمع کنید این بازی کثیف رو...

دخترها ریز خندیدند و هم زمان شانه بالا انداختند، حواسشان بود حرفی نزنند تا از صدایشان آنها را تشخیص ندهند. محراب زودتر از همه به خود جرأت داد و با دست گل رز جلو رفت، میدانست دخترک معذبی که حتی یک تار از موهایش بیرون نبود فرزانه است. نفس فرزانه با جلو آمدن محراب در سینه حبس شد و صدای کوبش قلبش با صدای پای محراب

که نزدیک تر میشد، انگار رابطه ی مستقیم داشت. محراب دسته گل را به سمتش گرفت و او با شرم و دلهره آن را از او گرفت و با او به سمت ماشین گل زده ی محراب رفتند.

پریا و صبا با خنده و چشم های پر از اشک شوق برایشان دست زدند. علیرضا نگاهی به صدرا انداخت.

\_ آقا میری یا برم؟

صدرا با همان لبخند مطمئن و خیال آسوده دست هایش را روی سینه گره زده بود و به این نمایشی که میدانست کار پریاست نگاه میکرد، سری به تایید برای علیرضا تکان داد.

\_ هرچه بادا باد، فقط خدا به دادم برسه، برام دعا کن زنده از این توطئه بیرون پیام داداش!

چند قدم جلوتر رفت و به چهره ای درمانده نگاهی بین پریا و صبا رد و بدل کرد.

\_ یه راهنمایی کوچیک کنید نامردا...

پریا و صبا به شدت جلوی خنده های بلندشان را گرفته بودند. با ترس و لرزی مصنوعی و شیطنت آمیز، راهش را به سمت پریا کج کرد و چشمهای گرد شده صبا و حرصی که میخورد از زیر حریر سفید دیدن



داشت. صدرا خوب میدانست علیرضا مسخره بازی در میآورد و کاملاً صبا را میشناخت. پریا هم نامردی نکرد و دستش را برای گرفتن گل پیش برد که علیرضا با لبخندی جذاب و مردانه دستش را پس کشید و آن را به سمت صبا گرفت.

\_ قابل شما رو نداره زنداداش، ولی صبا خانوم امشب منو خونه راه نمیده اگه دادم به شما...

صبا قبل از اینکه دسته گل را بگیرد، نیشگونی از بازویش گرفت و حرصش را درآورد.

\_ نامرد.

علیرضا دست صبا را گرفت و به سمت ماشین پارک شده ی خودش برد. حالا تنها صدرا مانده بود و حوضش... تکیه اش را از ماشین گرفت و جلو رفت، دسته گل را به سمت پریا گرفت.

\_ بیا بریم جگله، من تو رو چش بسته هم تشخیص میدم.

پریا خندان دسته گل را از او گرفت و برگهای نرم و لطیف رزهای سرخ را لمس کرد و عطرشان را عمیق به ریه هایش کشید، این جا تازه اول مسیر بود، مسیری که قرار بود باز هم سنگریزه‌هایش در پاهایشان فرو برود، مسیری که پر از سنگلاخ و سراسیمبی بود، اما دیگر هراسی به دل

نداشت، چون میدانست با هر خراشی که پایش بر میدارد، حضور عشق  
مرحمی میشود و اینجاست که نور امید در عمق جانش میدرخشید.  
دستش را درون دستهای قوی و مردانه ی او گذاشت و به سمت ماشین  
رفتند.

پایان.



برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

[دانلود رمان](#)

یا

[دانلود رمان جدید](#)

و با کلیک روی آدرس رمان بوک [\(Romanbook.ir\)](#) وارد سایت شوید

